



خسرو و روبر

حکلهای بیست و هفت ساله ایران و روم

نویسنده: بهرام و ابراهیم

خسرو پرویز

و

جنگهای بیست و هفت ساله ایران و روم

نویسنده: بهرام داهیم

مقدمه

زبیده جهانگیری

داهیم، بهرام، ۱۳۳۹ -
خسرو پرویز و جنگهای بیست و هفت ساله ایران و روم / نویسنده
بهرام داهیم، -- تهران : راستی نو، ۱۳۸۳.
۶۲۶ ص.

ISBN: 964-5611-87-3

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

۱. خسرو پرویز ساسانی، شاه ایران، - ۶۲۸ م. -- داستان . ۲.
ایران -- تاریخ -- ساسانیان -- ۲۲۶ - ۶۵۱ م. ۳. خسرو پرویز
ساسانی، شاه ایران، - ۶۲۸ م. -- جنگها. الف. عنوان.
DSR ۴۸۵ / ۵۲ خ ۹۵۵ / ۰۳۸۱
۱۳۸۳

۴۰۰۶۸-۸۳ م

کتابخانه ملی ایران



انتشارات راستی نو

خسرو پرویز و جنگهای بیست و هفت ساله ایران و روم

نوشته : بهرام داهیم

چاپ اول ۱۳۸۳

تیراژ : ۳۰۰۰ جلد

چاپ الوان

تلفن پخش : ۲۰۶۷۹۸۰

شابک : ۹۶۴-۵۶۱۱-۸۷-۳

تألیف این کتاب را به ،

همسرم که در تمام مراحل این اثر ناچیز

صادقانه مرا یاری نموده و همواره

مشوقم بوده‌اند تقدیم می‌کنم.

بهرام داهیم

فهرست

صفحه	عنوان
نه	مقدمه
۱	فصل اول: در دشت بردعه
۹	فصل دوم: گلگشت شیرین
۱۹	فصل سوم: بهرام چوبین
۲۳	فصل چهارم: بهرام در تیسفون
۲۷	فصل پنجم: ازدواج خسرو با دختر قیصر و بازگشت مجدد به ایران
۳۵	فصل ششم: شیرین و تصویر خسرو
۴۹	فصل هفتم: دختری که ربوده شد
۶۵	فصل هشتم: مریم و شیرین
۷۵	فصل نهم: مریم و خسرو
۸۱	فصل دهم: توطئه مریم
۸۷	فصل یازدهم: اعلان جنگ
۹۷	فصل دوازدهم: جنگ خسرو و فرهاد
۱۰۳	فصل سیزدهم: مسافری که از راه رسید
۱۰۹	فصل چهاردهم: مذاکره صلح
۱۱۷	فصل پانزدهم: پاسخ شیرین
۱۲۳	فصل شانزدهم: مهین بانو
۱۳۱	فصل هفدهم: فرهاد مأمور شکافتن بیستون شد

صفحه

عنوان

- ۱۳۹ فصل هجدهم: فرهاد در بیستون
- ۱۴۵ فصل نوزدهم: آغاز جنگ با روم
- ۱۵۵ فصل بیستم: «سنگاران» گشوده شد
- ۱۶۳ فصل بیست و یکم: پایان کار فرهاد
- ۱۶۷ فصل بیست و دوم: عروسی
- ۱۷۵ فصل بیست و سوم: در پشت دیوارهای «دارا»
- ۱۹۳ فصل بیست و چهارم: فوکاس بدست و پا افتاده
- ۲۰۱ فصل بیست و پنجم: حمله روم درهم شکست
- ۲۰۷ فصل بیست و ششم: جنگ رود ارس
- ۲۲۳ فصل بیست و هفتم: جنگ خونین در شهر «آمد»
- ۲۴۷ فصل بیست و هشتم: «آدس» زود درهم شکست
- ۲۵۷ فصل بیست و نهم: کاره (حران) هم تسخیر شد
- ۲۷۱ فصل سی ام: تصرف دو شهر «ساتالا» و «تودوسیوپلیس»
- ۲۸۳ فصل سی و یکم: در قیصریه مازا کا
- ۳۰۹ فصل سی و دوم: سقوط آخرین ایالت آسیای صغیر «بی تی نی»
- ۳۴۱ فصل سی و سوم: در دمشق و اورشلیم چه گذشت؟
- ۳۶۱ فصل سی و چهارم: اسکندریه بار دیگر به تصرف ایرانیان درآمد
- ۳۷۳ فصل سی و پنجم: «کالدون» هم به زانو درآمد
- ۳۹۹ فصل سی و ششم: هراکلیوس تصمیم به جنگ گرفت
- ۴۲۱ فصل سی و هفتم: شکست خسرو پرویز در «گنزک»
- ۴۳۵ فصل سی و هشتم: خسرو پرویز خواست پیشدستی کند اما... ✂
- ۴۵۹ فصل سی و نهم: هراکلیوس «آمد» را پس گرفت
- ۴۷۵ فصل چهلم: پیکار در ساحل «ساراس»
- ۴۸۵ فصل چهل و یکم: ایرانیان تا قسطنطنیه یش رفتند
- ۵۰۱ فصل چهل و دوم: آخرین جنگ تودور و شاهین

صفحه

عنوان

۵۳۵

فصل چهل و سوم: شکست هراکلیوس در تفلیس

۵۵۱

فصل چهل و چهارم: هراکلیوس به دستگرد حمله کرد

۵۶۷

فصل چهل و پنجم: مرگ دلیرانه یک سردار

۵۹۳

فصل چهل و ششم: پیامبر اسلام (ص) خسرو پرویز را به دین اسلام دعوت کرد

۶۱۵

فصل چهل و هفتم: سرانجام خسرو پرویز

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند
مجو ز سفله مروّت که شیئه لاشیء
دحافظه

آخرین «خسرو» باشکوه عهد باستان

نام خسرو دوم، معروف به خسرو پرویز (۶۲۸ - ۵۹۰)، به عنوان فرمانروایی که به قول «آرتور کریستن سن» آخرین سلطنت بزرگ ایران باستان را ارائه می‌دهد، و نیز یکی از باشکوه‌ترین و ثروتمندترین پادشاهان عهد خود (و شاید قرن‌ها بعد نیز) به شمار می‌رود، و در آخر، از آتروی که پادشاهی عشرت‌طلب، شادخوار، عاشق‌پیشه و هنردوست خوانده شده، در تاریخ رسمی و ادبیات ملی ایران (و آثار مورخین و نویسندگان اسلامی)، نام پرآوازه‌ای است، آنچنانکه امروز هم، بعد از چهارده قرن، هنوز می‌توان دوران زندگی او را به عنوان نمونه شاخص و بی‌نظیر پادشاهان شرقی، که در افسانه‌های ایران و جهان فراوان از آنها یاد شده، در نظر آورد و درباره آن حکایت‌ها کرد.

خسرو دوم، پسر هرمز چهارم و نوه خسرو اول (انوشیروان) که در سال ۵۹۰ میلادی در تیسفون تاج بر سر نهاد، در تاریخ ساسانیان جایگاه ویژه‌ای دارد، چراکه دولت ساسانی را به درجه‌ای از وسعت و اقتدار و اعتبار رساند که پیش از وی بی‌سابقه بود. اما بهایی هم که او و مردم ایران، برای ایجاد این امپراطوری عظیم و پهناور، پرداختند بسیار گران تمام شد. او که در آغاز سلطنت، با شورش سپهسالار «بهرام چوبین» مواجه گشته و به روم گریخته بود و در بازگشت به تیسفون (۵۹۱)، به دشواری بر اوضاع مسلط شده بود، در مدتی کوتاه، توانست موقعیت خود را تثبیت کند، اما برای حفظ این موقعیت و تحکیم آن، به سیاست‌هایی متوسل شد که هر چند به ظاهر موفقیت‌آمیز می‌نمود، در نهایت جز فاجعه به بار نیاورد.

در واقع، روش این پادشاه، در اداره امور مملکت، در داخل قلع و قمع نیروهای خودی و در خارج، جنگ و فقط جنگ بود. جنگ‌های مداوم و بی‌پایانی که به رغم پیروزی‌های درخشان مرحله نخست، و فتوحات برق‌آسا و بزرگ مرحله بعد، در بلندمدت، جز فرسایش و نابودی نیروهای انسانی و ویرانی و زوال بنیان‌های اقتصادی کشور حاصلی دربر نداشت.

هر چند در حکومت فرمانروایان خودکامه، در طول تاریخ، نفوس انسانی حتی به اندازه چهارپایان هم ارزش نداشته‌اند، بنابراین، تلفاتشان فاقد اهمیت می‌نموده، اما بی‌تردید وبال این سیاست غلط و زیانبار - که هزاران هزار تن از جوانان این سرزمین را، طی سالیان دراز جنگ در اراضی غیر، به خاک و خون کشاند و پشت توده‌های محروم و فقیر ایرانی را در زیر بار مالیات‌های سنگین خم کرد - نباید گریبان واضعش را رها می‌کرد - چنانکه نکرد - و سرانجام آن فرمانروای بی‌تدبیر و دیرندیش را در لابلای چرخ‌های خود خرد ساخت و در مدتی کمتر از یک‌قرن پس از او، به عمر دولت چهارصد ساله ساسانی پایان داد.^۱

باری، در کتابهای تاریخ، در مورد خسرو پرویز، روایت بسیار است.

خسرو، در عصر خود، به پرویز (اپرویز) به معنی فاتح، پیروز، مظفر ملقب شده که بی‌شک این لقب را به جهت پیروزی‌های درخشان و فتوحات خیره‌کننده سردارانش کسب کرده است، چرا که خود او در هیچ‌یک از جبهه‌های نبرد حضور نداشته و اگر احياناً در جایی هم ردپایی از وی مشاهده می‌شود، برای گریز از نبرد و فرجام شوم آنست و نه شرکت در جنگها و فتوحاتی که بر پیشانی عهد او رقم خورده است.

مورخین او را مردی با شهامت، متکبر و مغرور، جاه‌طلب، خودخواه، مستبد، کین‌توز و بسیار آزمند، هوسباز و... خوانده‌اند. با مطالعه زندگی این پادشاه و بررسی وقایع دوران‌ش، به نظر نمی‌رسد در این مورد مبالغه کرده باشند. البته اینکه مردی با شهامت بوده باشد، تردید‌آمیز می‌نماید. ریرا در جنگ با «بهرام چوبین» - سردار دلاور و نژاده ایرانی - و بعد، فرارش به روم، و مهمتر (و پیشتر) از این، در برخورد با نقشه قتل پدرش هرمز (که کورش کرده بودند و زندانی)، نشانه‌ای از دلیری و شهامت در وی مشهود نیست.

خسرو پرویز بسیار متکبر و مغرور و جاه‌طلب بوده است، چون حتی در زمانی که وسعت

۱. دولت ساسانی توسط اردشیر بابکان در سال ۲۲۶ میلادی بنیان گرفت و با قتل یزدگرد سوم در ۶۵۱ میلادی منقرض گردید. عمر این دولت ۴۲۵ سال بود.

امپراطوری او از غرب تا مصر، و از شرق تا قسمتی از سرزمین هند رسیده بود، علی رغم تقاضاهای مکرر «هراکلیوس» که می‌خواست با ایران قرارداد صلح امضاء کند، و طبعاً حاضر بود شرایط طرف دیگر را (البته تا جایی که حیثیت خود و منافع وطنش به مخاطره نیافتد) بپذیرد، نه تنها به جنگ بیست ساله با روم پایان نداد که حتی سفیر او را دستگیر و زندانی ساخت که چرا امپراطورش را در غل و زنجیر به خدمت شاهنشاه ایران و ایران نیاورده است! البته دیری نگذشت که خسرو پاسخ خود را دریافت کرد.

سیاست سرکوب خونین مخالفان و مدعیان آینده، که از آغاز بازگشت به تخت سلطنت در پیش گرفت، از او تصویر پادشاهی مستبد و بی‌رحم را ارائه می‌کند که البته از این لحاظ بی‌مانند نیست. در مورد کین توزی و بی‌رحمی او ابومنصور ثعالبی در «غُرر اخبار ملوک الفرس»^۱ حکایت جالب و تکان دهنده‌ای دارد که «کریستن سن» نیز آنرا در کتاب «ایران در زمان ساسانیان» آورده است. او (ثعالبی) می‌نویسد:

خسرو را گفتند، که فلان حکمران را به درگاه خواندیم و تعلق ورزید. پادشاه توقع فرمود که: «اگر برای او دشوار است که به تمام بدن نزد ما آید، ما بجزیی از تن او اکتفا می‌کنیم، تا کار سفر بر او آسانتر شود. بگوئید سر او را به درگاه ما بفرستند!»^۲

در مورد جلال و شکوه بارگاهش، تاج زرین شصت کیلویی مزین به گوهرهای نایاب او که با زنجیرهای طلا از سقف آویزان بوده و شاهنشاه ساسانی سرش را زیر آن قرار می‌داده، تخت طاقدیس که وصفش را همه شنیده‌اند و از عجایب دربار خسرو پرویز بوده، گنج‌های افسانه‌ای پر از انواع جواهرات بی‌نظیر و پربهایش و ثروت بی‌حسابی که شامل املاک وسیع و قصرهای بی‌شمار با فرش‌های بافته شده از ابریشم و مزین به یاقوت و مروارید و گوهرهای درخشان و نفایس دیگر بوده، خیل اسبهای نژاده او و... و... سخن بسیار است و در اشاره به همین جلال و شوکت بی‌بدیل خسروی است که حکیم طوس می‌فرماید:

کسبون از بزرگی خسرو سخن	بگسویم، کنم تازه روز کهن
بسر آن سان بزرگی کس اندر جهان	ندارد بیساز از کهسان و مهان
ز توران و ز هند و ز چین و روم	ز هر کشوری کسان بُد آباد بوم

۱. «غُرر اخبار ملوک الفرس و میرهم»، ص ۶۸۹، ناشر: مکتب‌الاسدی، طهران - ۱۹۶۳.

۲. «ایران در زمان ساسانیان»، ترجمه رشید یاسمی، ص ۴۷۳، چاپ دوم، ناشر: ابن سینا، ۱۳۳۲.

به رخشنده روز و شبان سیاه
 ز درّ و ز یاقوت و هر گوهری
 چنو خسرو اندر زمانه نبود
 ز چین و ز برطاس و ز روم و روس
 که بالاش یک تیر پرتاب بود
 همان تازیان نامور بسخردان
 شمارش بکردند و درماندند
 تو گویی همه «دیه خسروی»
 که کس را نبودی به خشکی و آب
 کزان گنج بُد کثور افروخته
 که گویند رامشگران سترگ
 به زر اندرون رشته‌ها تافته
 که هرگز نگشتی با آواز بد
 کنیزک به کردار خرم بهار
 که گفתי از آن در زمین جای نیست
 که بر زین زرین بُدی سال و ماه
 دو صد بارگی کان نبَد در شمار^۲

همی بساژ بردند نزدیک شاه
 غلام و پسرستده از هر دری
 ز دینار و گنجش کرانه نبود
 نخستین که بتهاد «گنج عروس»
 دگر گنج پر درّ خوشاب بود
 که «خضرا» نهادند نامش ردان
 دگر گنج «بادآور»ش خواندند
 دگر آنک نامش همی بشوی
 دگر نامور «گنج افراسیاب»
 دگر گنج کش خواندی «سوخته»
 دگر آنک بد «شادورد» بزرگ
 به زر سرخ گوهر برو بافته
 ز رامشگران سرکش و بارید
 به مشکوی زرین ده و دو هزار
 دگر پیل بُد دو هزار و دویت
 ففتان^۱ چینی و پیل و سپاه
 دگر اسب جنگی ده و شش هزار

نماندی به هنگام کمین آختن
 که روشن بُدی زو گلستان اوی^۳

دگر اسپ شبدیز کز تاختن
 چو شیرین بُد اندر ثبستان اوی

و اما داستان عشق خسرو و شیرین، که در طول زمان اینهمه توجه شاعران و هنرمندان را به خود جلب کرده و موجد آثار ادبی و هنری بیار شده، بطور یقین زاینده تخیل و احساس

۱. ففتان (به فتح یا ضم فا و کسر غین) بتخانه، بتکده، بعثان؛ به معنی مشکو و حرمسرا نیز گفته شده «فرهنگ عمید».

۲. شاهنامه فردوسی، جلد نهم، ص ۲۳۵ تا ۲۳۷، چاپ مسکو ۱۹۷۱.

۳. شاهنامه فردوسی، جلد نهم، ذیل ص ۲۸۹۳، بروخیم، چاپ تهران - ۱۳۱۴.

شاعرانه بزرگانی که در این زمینه داد سخن داده‌اند نیست.^۱ داستان ریشه در واقعیت دارد و خسرو به راستی این زن را دوست می‌داشته و دلش نیز آنکه پس از دلستن به شیرین، همسرش «مریم» - دختر امپراطور روم - را یکسره به حال خود رها می‌کند^۲ و شیرین، به عنوان شهبانو، در دربار او از مقام و مرتبه رسمی برخوردار می‌شود. مقام و مرتبه‌ای که ظاهراً، چندان هم، تشریفاتی نبوده و این بانو در مواردی می‌توانسته در امور مملکت هم مداخله نماید. از جمله آورده‌اند که در عزل و نصب رجال صاحب جاه، گاه، بطور مستقل نیز عمل می‌کرده است.

باری، اگر عشق خسرو به شیرین حقیقت داشته، این هم حقیقت دارد که پرپیچگان بی‌شمار - از هر نژاد و قوم - دیگری هم بوده‌اند که توجه این پادشاه را جلب می‌کرده‌اند و اینکه طبری می‌گوید که خسرو، سه هزار زن و دختر در حرم خود داشته - و این بجز انبوه دختران خدمتکار و نوازنده و خواننده‌ای بوده است که بطور دائم در حرمرای او بسر می‌برده‌اند و شاید منظور فردوسی هم از دوازده هزار کنیزک حاضر در حرم همین جماعت باشد - معرف مزاج متلون و طبع هوسباز اوست. براستی عجایب دوران خسرو پرویز و بارگاهش بیش از آنست که در این محضر بتوان درباره آن سخن گفت. و علاقمندان می‌توانند به کتابهای تاریخ که به تفصیل در این زمینه نوشته‌اند، مراجعه کنند.

باری، زندگی خسرو پرویز و وفای دوران پادشاهی او و به ویژه جنگ‌های بیست و هفت ساله‌اش با امپراطوری روم یکی از فصل‌های مهم و سرنوشت‌ساز تاریخ ایران باستان است که

۱. معروفترین منظومه عاشقانه در ادبیات فارسی «خسرو و شیرین» نظامی گنجوی است که در نیمه دوم قرن ششم هجری سروده شده است.

۲. سن خسرو و شیرین از داستانهای معروف پیش از اسلام ایران بوده و در شاهنامه فردوسی و المحاسن و الاضداد جاحظ و غیر اخبار ثعالبی به آن اشارت رفته است... و ظاهراً نظامی / گنجوی / برای نخستین بار روایتهای آن را گرد آورده و بدان لباس نظم پوشیده است... پس از نظامی، بسیاری شاعران - مثل امیرخسرو دهلوی، هاتفی و جامی - از سبک و حتی موضوع و جزئیات آن تقلید کرده‌اند، اما هیچیک درین راه بر نظامی برتری نیافتند. «تلخیص از: دائرةالمعارف فارسی مصاحب» - جلد اول، خسرو و شیرین، ص ۸۹۸.

۳. در مورد فرجام کار این زن روایات صد و فیض است. یک روایت آنست که در کتاب حاضر آمده و مریم رازی حدود، کین توز و انتقامجو مرفی می‌کند و دیگر آنکه شیرین را حدود، جله‌گر و مرموز جلوه می‌دهد. این روایت می‌گوید خسرو علی رغم عشقی که به شیرین داشته:

همه روز با دخت قیصر بدی	همو بر شبتانش مهتر بدی
ز مریم همی بود شیرین به درد	همیشه زرشکش دو رحساره زرد
به فرجام شیرین ورا زهر داد	شد آن نامور دخت قسیصرتزاد

از دیرباز مورد توجه مورخین، محققین تاریخ، نویسندگان و غیر آنها بوده و هست، چرا که تنها با مطالعه دقیق در اوضاع و احوال آخرین فرمانروایان سلسله ساسانی و به ویژه خسر و پرویز است که می‌توان به شناخت درستی از آن دوران رسید و به کمک آن، کلید رمز هزارتوی ماجراهایی را که بعدها، بر این ملک و سلت گذشت، به دست آورد.

کتاب «خسر و پرویز» یا «جنگ‌های بیست و هفت ساله ایران و روم» که هم اکنون در برابر شما قرار دارد و آقای «بهرام داهیم» نویسنده جوان و باذوق آنرا به رشته تحریر درآورده، بر آنست که در این زمینه سخن بگوید و تاریخ را به صورت داستان تاریخی به دوستداران آن ارائه دهد، بی‌آنکه ادعا داشته باشد قدم به قدم با تاریخ پیش رفته و یا همه وقایع براساس مدارک و مستندات تاریخی ارائه شده است.

به عقیده آقای داهیم نویسنده‌ای که قوه ابتکار دارد، با استفاده از منابع تاریخی، آثار ارزشمند ادبی و نیز نوشته‌های افسانه‌مانندی که سینه به سینه، از قرن‌ها پیش، از اجدادمان به ما به ارث رسیده، و همچنین با نیروی تخیل خویش، می‌تواند اثری جالب و خواندنی پدید آورد که زلال آن، عطش روح خواننده را فرو نشاند و حلاوت آن، کامش را شیرین سازد.

در اینجا، نویسنده، طی چند فصل کوتاه، با نگاهی گذرا به دربار خسر و پرویز و خارج آن، گوشه‌هایی از زندگی این فرمانروا را نشان می‌دهد و آنگاه به اصل داستان، که شرح جنگ‌های طولانی ایران و روم است می‌پردازد و در آخر، فرجام کار این پادشاه ساسانی را نشان می‌دهد، که قابل توصیف نیست و باید داستان را خواند و درباره آن قضاوت کرد.

در آخر، هر چند سخن به درازا کشید، لازم به یادآوری است که این نخستین اثر آقای «بهرام داهیم» است که به همت انتشارات «گلریز» و مدیر آن، آقای «مصطفی سعادت» به زیر چاپ می‌رود که برای هر دو، آرزوی موفقیت داریم.

زبیده جهانگیری «شبنم»

تهران ۱۳۷۱/۱۲/۱

فصل ۱

در دشت بردعه

خسرو پرویز که هنگام خلع و کشته شدن پدرش در «دستگرد» بسر می‌برد، به محض آگاهی از جریان واقعه به تیسفون^۱ آمده و در فروردین ماه سال ۵۹۰ میلادی به تخت نشست. او نخست تصور می‌کرد که بهرام چوبین (سرداری که بر علیه هرمزد شوریده و وی را از سلطنت خلع کرده بود)، تحت انقیاد و اطاعت او در خواهد آمد، اما بهرام که از همان روز نخست با سلطنت خسرو به مخالفت برخاسته بود، به هیچ روی حاضر نبود به فرمان شاه جدید درآید.

بهرام، سودای شاهنشاهی ایران را در سر می‌پرورانید زیرا، خود را از اعقاب شاهان اشکانی می‌پنداشت و می‌خواست با برانداختن دودمان ساسانی، شاهنشاهی نوینی را بنیاد نهد. جنگ، بین خسرو پرویز و بهرام چوبین، قریب الوقوع می‌نمود و در چنین موقعیتی بود که خسرو پرویز باردیگر به «دستگرد» بازگشت، چون دل کندن از این شهر برایش دشوار بود. چند هفته از آمدن خسرو به شهر زیبای دستگرد می‌گذشت. فصل بهار بود و دشت‌های آن سامان که از قص نسیم بهاری به نشاط آمده بودند کم‌کم سبزی و طراوت خود را باز می‌یافتند. در یکی از این روزهای بهاری، خسرو پرویز با «شاپور» دوست نزدیک و صمیمی خود، که نقاشی چیره دست و هنرمند بود، در قصر بزرگ و ویلاقی «دستگرد» نشسته و سرگرم صحبت

۱ - این شهر یکی از شهرهای آباد و مشهور دوران اشکانی و ساسانی بود که قسمتی از ویرانه‌های آن پس از قرن‌ها، چندی پیش در نزدیکی مدائن از سینه خاک بیرون آمد.

این شهر با عظمت در قرنهای متمادی پایتخت شاهان اشکانی و ساسانی بود و چندین بار در دشت‌های اطراف آن جنگ‌های خونینی بین سپاهیان ایران و روم درگرفت، از جمله سپاهیان «ترازان» و «ژولین» امپراطوران روم در نزدیکی همین شهر با جنگاوران ایرانی پیکارهای خونین کردند.

بود.

در این هنگام شاه جوان، در حالیکه جامی زرین بدست گرفته و به مایع سرخ‌رنگ درون آن خیره شده بود، ناگهان آهی از سینه برکشید و آنگاه، با یک حرکت سریع، جام را به لبهایش نزدیک ساخت و مایع داخل آن را در حلقش فرو ریخت و بعد از آنکه با آستین لباس فاخر و شاهانه خود لبانش را پاک کرد از مصاحبش سؤال کرد:

آیا می‌دانی بزرگترین آرزوی من چیست؟

شاپور تبسمی بر لب جاری ساخت و گفت: سرورم بهتر می‌دانند که من علم غیب ندارم، پس بدیهی است از آرزوی بزرگ شما شاهنشاه هم هیچ‌گونه اطلاعی نداشته باشم. خسرو نگاهی مرموز و شماتت‌آمیز به شاپور انداخت و گفت: بزرگترین آرزوی من این است که سرزمینهای آنطرف کوهستان را ضمیمه ایران کنم، چون آن دشتهای پر از آهو فقط لایق پادشاهان ایران است.

شاپور با تعجب بسیار گفت: اعلیحضرتا، فراموش نکنید که مهین بانو، حکمران آن سرزمین خراجگزار شماست! شاپور هنگام بیان این جملات، لحن صدایش را اندکی ملایم نمود.

خسرو دستها را به هم مالیده گفت: این را خودم می‌دانم، او از زمان پدرم خراجگزار ایران بوده است، اما من به این قانع نیستم و می‌خواهم آن سرزمین را ضمیمه ایران بکنم. این فکر ماههاست که مرا بخود مشغول داشته است.

شاپور که تصور نمیکرد خسرو پرویز در آن موقعیت بحرانی که هنوز پایه‌های سلطتش کاملاً استوار نشده، بفکر دست اندازی به سرزمینهای همسایگانش باشد، مدت کوتاهی را به سکوت گذراند و آنگاه با لحنی نصیحت‌آمیز گفت:

آه، اعلیحضرتا! آیا واقعاً در اندیشه تصرف سرزمین آذران هستید؟ اگر چنین است، تمناً می‌کنم این اندیشه را از ذهن خود دور سازید، چون کمترین سودی برای شما نخواهد داشت، جز اینکه عده زیادی از سپاهیان را که این روزها شدیداً به وجودشان نیاز دارید، مفت و مسلم از دست بدهید. زیرا آن سامان را با دارا بودن قلعه‌های فراوان و جوانان جنگجو، با جنگ و لشگرکشی نمیتوان فتح کرد.

به عقیده من، به چنگ آوردن آن سرزمین، با جنگ و خونریزی بسیار مشکل و بلکه غیر

ممکن است، چون مردمان آذران، حکمران خود را خیلی دوست دارند و هنگام پیکار، از جان خویش مایه می‌گذارند و تمام این محبتها فقط و فقط از دختر و ولیعهد مهین بانو سرچشمه می‌گیرد که در نوع خود زیباترین دختران است.

خسرو که از شنیدن وصف زیبایی ولیعهد آذربایجان به شوق آمده بود و معلوم بود که این موضوع برایش تازه گئی دارد، با اشتیاق فراوان گفت:

من نمیدانستم ولیعهد حکمران آذران، یک دختر است! مگر مهین بانو فرزند ذکوری ندارد که یک دختر را به عنوان ولیعهد خود برگزیده است؟

شاپور پاسخ داد: خیر سرورم، حکمران آذران بیش از یک دختر که آن هم برادرزاده اوست، کس دیگری را ندارد.

خسرو مدت کوتاهی با خود کنتجار رفت و سرانجام چون نتوانست دل هوسباز خود را آرام بخشد، پرسید: نام او چیست؟

شاپور در حالیکه تبسم با معنایی بر لب داشت پاسخ داد: این دختر شیرین نام دارد و چنان زیبا و خوب روی است که وصفش از عهده من خارج است، با این همه او را با کسی الفتی نیست، مگر «شبدیز» که هر روز ساعتها از وقت خود را با او می‌گذرانند.

خسرو، که در همین مدت کوتاه دلباخته شیرین شده بود، وقتی این جملات را از شاپور شنید، با خشم و ناراحتی از جای برخاسته گفت: شبدیز کیست؟ او چکاره است که هر روز باید چندین ساعت با او بسر ببرد؟

شاپور وقتی خشم و اوقات تلخی خسرو را دید، خنده‌ای کرد و گفت: سرور من، خشم خود را فرو دهید و بنشینید، زیرا «شبدیز» نام اسب شیرین است که در زیبایی و تندروی نظیر ندارد و هیچ آسیبی در سرعت پهای او نمیرسد.

خسرو که با اندک توصیفات شاپور، ندیده دلباخته شیرین شده بود، وقتی این کلمات امیدبخش را از زبان همدم و همراز خود شنید، با خوشحالی در جای خود نشسته و پس از آنکه آهی بلند از سینه‌اش خارج ساخت، روی به شاپور کرد و گفت: آه! پس شبدیز نام مرکوب اوست؟

شاپور با چهره‌ای خندان جواب داد: آری اعلیحضرتا! شبدیز نام اسب اوست. خسرو برای اینکه اضطرابش را از شاپور پوشیده بدارد و ذهن او را از موضوع شیرین دور سازد، پرسید:

مگر این شب‌دیز چگونه اسبی است که تو اینقدر از آن تعریف و تمجید می‌کنی؟
 شاپور کمی فکر کرد و گفت: شاه من! همانطور که پیش از این گفتم، هیچ اسبی در تاخت و
 تندروی به شب‌دیز نمی‌رسد، این اسب روزها و ساعت‌های متوالی می‌تواند در کوهستان یا صحرا
 بتازد بدون آنکه عرق خستگی بر تنش بنشیند. همانطور که در بین زنان و دختران دنیا کسی به
 زیبایی و لطف شیرین یافت نمی‌شود، هیچ اسبی هم به شب‌دیز نمی‌رسد.

سخنان شاپور، شاه جوان را منقلب و از حال طبیعی خارج ساخته بود. دل هوسباز خسرو
 چنان شیفته شیرین شده بود که شاپور را به تعجب می‌انداخت.

از روزی که شاپور صحبت شیرین را به میان کشید، در خسرو تغییرات عمده‌ای روی داد.
 هر شب با خیال و اندیشه شیرین بخواب میرفت و هر روز که از خواب برمی‌خاست، علاقه‌اش
 نسبت به ولیمهد آذران فزونی می‌یافت.

نزدیکان و سرداران خسرو می‌دیدند که خواب و آسایش از او سلب شده، اما هیچ یک
 علت آن را نمی‌دانستند، تنها کسی که از راز شاه هوسباز و سوز و گداز وی خبر داشت، شاپور
 محرم اسرار او بود.

هفته‌ها سپری شد، اما اشتیاق خسرو پرویز برای تصاحب شیرین بیشتر شد. کم‌کم علاقه
 مفرطی که به شیرین پیدا کرده بود مبدل به احساسی می‌شد که وجودش را تسخیر می‌کرد و
 همین احساس باعث شد که شاپور را به نزد خویش بخواند و دربارهٔ مکونات قلبی خود با او به
 صحبت بنشیند.

شاپور وارد شده و پس از ادای احترام در گوشه‌ای ایستاد. خسرو با دیدن شاپور از جای
 برخاست و به قدم زدن پرداخت. شاپور آرام و خاموش به او می‌نگریست.

خسرو پس از اینکه مدتی قدم زد، بطرف پنجرهٔ بزرگ اتاق شخصی‌اش برگشته به نقطهٔ
 نامعلومی خیره شد. بعد از چند دقیقه که قدری از التهاب درونی‌اش کاسته شد، بجای خود
 برگشته و بر کرسی کوچکی نشست. سپس رو به شاپور کرده گفت:

بیا دوست من، بیا و در کنار من بنشین!

شاپور تعظیم دیگری نموده و پس از طی چند قدم در کنار خسرو پرویز جای گرفت.
 خسرو چشم در چشم شاپور دوخت و گفت: دوست عزیز، می‌دانی برای چه ترا خواسته‌ام؟
 شاپور همچنانکه چشم در چشم خسرو داشت گفت: خیر اعلیحضرتا، اما جان نثار برای

خدمت‌گزاری و جان‌نثاری آماده است!

در این لحظه خسرو پرویز چشمانش را از شاپور برگرفته گفت: گوش کن شاپور، من تصمیم گرفته‌ام به سرزمین آذران بروم و از نزدیک شیرین را ملاقات کنم و برای همین منظور قصد دارم، لشکر بزرگی را با خود همراه سازم! حال می‌خواهم از عقیده تو نیز اطلاع حاصل کنم. شاپور با شنیدن این سخنان، ناگهان با دست‌آچگی بسیار از جای نیم خیز شده گفت: سرورم، لشکرکشی به آذران یک اشتباه بزرگ و انکارناپذیر است و همانطور که پیش از این نیز به حضور مبارک معروض داشته‌ام، این عمل باعث قتل عده زیادی از سپاهیان شاهنشاه خواهد شد. تمناً می‌کنم صبر و حوصله را پیشه سازید.

خسرو قیافه حق به جانبی به خود گرفت و پرسید: پس می‌گویی چکار کنم؟ آیا خواستگار بفرستم و رسماً از او خواستگاری نمایم؟

شاپور کمی جابجا شد و گفت: شاه من! آن فرشته آزاده به خواستگار شما هم جواب نمی‌دهد، استدعا می‌کنم به شاپور اندکی فرصت بدهید، قول می‌دهم شیرین از آن شما خواهد شد.

خسرو با بی‌حوصله‌گی گفت: شاپور، تو دوست نزدیک من هستی و من قول تو را باور می‌کنم، اما چه کنم که نمی‌توانم به او فکر نکنم، چون در فاصله همین چند هفته شدیداً دل‌باخته او گشته‌ام. دوست من، تو که خیلی باهوش و با فراست هستی، لااقل راهی پیدا کن که بتوانم او را از نزدیک ببینم.

شاپور که از تمجید خسرو به وجد آمده بود گفت: به اعلیحضرت قول می‌دهم حتماً تا غروب راهی بیابم تا خواسته همایونی بدون خونریزی انجام پذیرد.

پس از این صحبتها، خسرو او را مرخص کرد و هنوز دو ساعت به غروب آفتاب مانده بود که شاپور ورود خود را به اطلاع خسرو پرویز رساند و او بلافاصله اجازه داد.

شاپور با خوشحالی وارد شد و بعد از اینکه تعظیم بلند بالائی نمود، روی به خسرو گفت: شهریار! مرّده دهید، چون راهی یافته‌ام که به آن وسیله می‌توانید شیرین را از نزدیک مشاهده کنید!

خسرو از شنیدن این خبر مسرت‌بخش، ناگهان از جای پریده و گفت: چگونه؟ شاپور با لحن چاپلوسانه‌ای گفت: کمی تحت‌الحمّله داشته باشید سرور من، بهتر است مواظب

سلامتی خود باشید، اما در مورد نقشه‌ای که کشیده‌ام باید بگویم، ما به اتفاق عده‌ای از سربازان و ملازمان، البته در کسوت تاجران ر بازرگانان، به سرزمین آذران می‌رویم تا شما بتوانید با خیالی آسوده، شیرین را از نزدیک ببینید، چون آنطور که من اطلاع دارم، شیرین آخر هر هفته با عده‌ای از ملازمان خاص خود برای شکار و تفریح به دشتهای اطراف «بردعه» می‌رود و ما می‌توانیم در یکی از این روزها و در حین شکار او را ببینیم.

وقتی توضیحات شاپور تمام شد، خسرو پرویز با شادی دستهایش را به هم کوفته گفت: عالی است، نقشه تو خیلی خوب است، بهتر از این نمی‌شود. سپس شاپور را در آغوش کشید و صورتش را غرق بوسه ساخت، آنوقت گفت: دوست عزیز، اگر موفق به دیدن او شوم، قول می‌دهم تو را پاداشی نیکو دهم.....

دو روز بعد، خسرو پرویز به اتفاق شاپور و عده‌ای از سربازان گارد جاویدان، در حالیکه البته، بازرگانان را پوشیده بودند، به طرف بردعه حرکت کردند.

خسرو پرویز و همراهانش موقعی به بردعه رسیدند که مردم آن شهر به مناسبت پایان یافتن بنای یک قلعه نوساز جشن گرفته بودند.

وقتی چشم خسرو به قلعه نوساز و برجهای بیشمار آن افتاد، زیر لب گفت: چه قلعه باشکوهی است!

شاپور وقتی این حرف را شنید گفت: قربان، به برجهای قلعه نگاه کنید، با فراهم آوردن دهها لشکر، باز هم نمی‌توان این قلعه را گشود.

خسرو پرویز چشم از قلعه برگرفت و گفت: یعنی لشکریان ایران هم نمی‌توانند در آن نفوذ کنند؟

شاپور سرش را تکان داده گفت: به نظر من نفوذ به آن بسیار مشکل، و حتی غیر ممکن است.

در اینوقت خسرو پرویز بر روی سنگی نشست و گفت:

دوست من، پیشنهاد می‌کنم توقف کرده و کمی بیاسائیم، زیرا همه کاملاً خسته شده‌ایم. اما راستی این مردم برای چه در این دشت و در مقابل قلعه گرد آمده‌اند؟ برو ببین می‌توانی خبری

۱- شهر مزبور یکی از شهرهای ناحیه آران بوده که به طور مستقل عمل می‌کرده که در بعضی تواریخ آن را به صورت «بردوا» آورده‌اند.

کسب کنی؟

شاپور بدون آنکه نظر مردان و زنانی را که هر از چند گاهی از کنارشان می‌گذشتند، جلب کند، تعظیم مختصری نموده و به سرعت از جمع دور شد. اما دوری او دیری نپائید، چون بعد از چند دقیقه برگشته گفت: سرور من، مردم بردعه و اطراف، برای شرکت در یک جشن بزرگ در این جا جمع شده‌اند، گویا این جشن چند روز بطول خواهد انجامید. اکنون بهتر است تا می‌توانیم از جمعیت حاضر دوری کنیم، چون بیم دارم شما را بشناسند.

خسرو پرویز سرش را تکان داد و گفت: آری بهتر است به طرف آن تپه برویم!

خسرو پس از گفتن این کلمات به سمت تپه‌ای که در نزدیکی قلعه و در جنوب غربی آن قرار داشت، اشاره کرده و خود پیناپیش بقیه به آن سوی به راه افتاد.

فصل ۲

گلگشت شیرین

اردیبهشت سال ۵۹۱ میلادی تازه آغاز شده و بیش از یک روز از عمر آن نمی‌گذشت. برده، کرسی شهرهای آران (آلبانی)، غرق در شادی و طرب بود و مردم دسته دسته از زن و مرد، بهترین لباسهای خود را بتن کرده و برای دیدن قلعه‌ای که ساختمان آن بازیگری پایان رسیده بود می‌آمدند.

مهمین بانو، حکمران این سرزمین، به مناسبت پایان بنای این قلعه جشن بزرگی ترتیب داده و از عموم مردم، برای شرکت در آن، دعوت به عمل آورده بود. در این ایام همه سعی داشتند اوقات خود را به شادمانی بگذرانند. جوانان از فرصت استفاده کرده به پایکوبی و دست افشانی می‌پرداختند و کودکان شادمانه سعی داشتند با بازی‌های دسته جمعی خاطر خود را مشغول دارند.

در گوشه و کنار، اوزان‌ها (ر مشگران) در حال نوازندگی بودند و به این ترتیب شادمانی مردم را از راه نواختن آهنگها و خواندن سرودهای شادی بخش و حماسی تکمیل می‌کردند. در مقابل قلعه موصوف، دشت وسیع و سرسبزی دامن گسترده بود که بالطبع بر زیبایی و شکوه چشم انداز قلعه می‌افزود.

در مرکز این دشت، عده زیادی زن و مرد به گرد پیرمردی جمع شده بودند. در این وقت پیرمرد، در حالیکه رویش بطرف جمعیت بود، به پشت سر خود اشاره کرده و گفت:

خوب به این قلعه زیبا و باشکوه نگاه کنید، براستی یک شاهکار است و همه باید در برابر این اثر بزرگ، سر تعظیم فرود بیاوریم. پس از این با وجود این قلعه بزرگ و حضور جوانان

شجاع و دلاورمان، دشمنان ما راه به جایی نخواهند برد و از گشودن این کشور ناامید خواهند شد. این دشتهای سرسبز و پر از آهو و دراج، فقط به مردم ما تعلق دارد و بس!

وقتی سخنان پیرمرد به اینجا رسید، مردمی که بدور او جمع شده بودند، آهسته بنجوا پرداختند: چه خوب سخن می‌گویند، او آذربابا پدر فرهاد است که قلعه را پی افکنده است. او و پسرش (فرهاد) مایه افتخار این کشورند.

در همین موقع، مهین بانو، حکمران آذران با عده‌ای از اطرافیان خود به آن جمع نزدیک شدند و همه برای احترام به او سر تنظیم فرود آوردند.

مهین بانو با چهره‌ای بشاش و لبی خندان، با تکان دادن سرش به آنها جواب داده و بطرف آذربابا رفت و وقتی به یک قدمی پیرمرد رسید، با صدایی که شادمانی و سرور در آن موج می‌زد گفت: آذربابا! این جشن و سرور بر تو و پسر تو فرخنده باد، سپس با خوشحالی روی به جمعیت کرده افزود:

بخاطر این موفقیت بزرگ، همگنی شاد باشید و از اوقات خود لذت ببرید.

ناگهان غریب‌زنده باد مهین بانو: زنده باد حکمران آذران، از آن جمعیت باسماں برخاست. مهین بانو با بالا بردن دست خود مردم را به سکوت خواند و وقتی جمعیت ساکت شد، در حالیکه با دستش به قلعه نو بنیاد اشاره می‌کرد گفت: کسانی هستند که به وطن زیبای ما چشم طمع دوخته‌اند، اما این قلعه که فرهاد آن را پی افکنده است، سینه خود را سپر دشمن خواهد کرد. امیدوارم مردم این سرزمین، با تمام شدن ساختمان این قلعه، با خیالی آسوده‌تر به زندگی پردازند.

آذربابا نگاهی پر محبت و پدرا به مهین بانو افکند و گفت:

همه ما با بودن تو خوشبخت هستیم و به تو افتخار می‌کنیم، زیرا آفریننده این قلعه، تنها تدبیر تو بوده است.

مهین بانو سرش را به نشانه نفی تکان داده و بالحنی جدی گفت: خیر، این هنر با شکوه از آن فرهاد است، این قلعه برافراشته شده بر بالای کوهها، فقط و فقط از هنر او آفریده شده است، در اینوقت تازه به یاد فرهاد افتاده پرسید: پس فرهاد کجاست؟

آذربابا جواب داد: هر کجا که باشد، بزودی خواهد آمد.

مهین بانو با بی‌قراری گفت: هر کجا هست، صدایش کنید، چون می‌خواهم او را ببینم و

رویش را ببوسم، باید به او به خاطر اینهمه شرف و بزرگواری و هنر تبریک بگویم.

در این وقت، یک نفر از میان جمعیت فریاد زد: آمد، فرهاد آمد!

یک دفعه تمام نگاهها با شوق و ذوق بسیار بطرفی که آن مرد نشان داده بود برگشت!

لحظه‌ای بعد، فرهاد به جمعیت خوشحال پیوسته و با دیدن مهین بانو در جمع آنها، سرش را نشانه‌ای ادای احترام اندکی فرود آورده و در کنار پدرش ایستاد.

مهین بانو با نگاهی مادرانه او را نگرست، سپس گفت: فرهاد، فرزندم، بیا تا قبل از همه صورت ترا ببوسم!

فرهاد نگاهی به جانب پدر افکند و وقتی او را موافق دید، به مهین بانو نزدیک شد.

مهین بانو مادرانه او را در آغوش کشیده و گونه‌هایش را غرق بوسه ساخت. فرهاد که از ابراز آن همه محبت اشک بر چشم آورده بود، خم شد و دست مهین بانو را بوسید. در این هنگام جمعیت حاضر که تحت تأثیر این صحنه کم نظیر قرار گرفته بودند برای آنها دست زده و به پایکوبی پرداختند.

مهین بانو، وقتی مردم را سرگرم و خوشحال دید، به فرهاد گفت: پسر، در برابر این هنر بزرگ، من از صمیم قلب به تو آئین می‌گویم، چون این قلعه و بناهای دیگری که تو پی افکنده‌ای همه سربلند و استوار برجای خواهند ماند.

فرهاد چشم به نقطه نامعلومی درخت و گفت: اعلیحضرتا، ساختن و پرداختن کار من است و این هنری است که عشق و وطن آن را به من آموخته و بنای این قلعه نیز ادای دینی است که در برابر این سرزمین دارم... در اینجا فرهاد سر به زیر افکند و در حالیکه به آرامی سخن می‌گفت افزود: و پاسخ به یک نیاز درونی... به عشق... محبت کسی که به من الهام می‌بخشد. امیدوارم خداوند این محبت و علاقه را از من نگیرد.

مهین بانو با خوشحالی و به صدای بلند گفت: آه! تو کسی را دوست داری، بگو بدانم او کیست که تو ایقدر دوستش می‌داری؟

فرهاد از اینکه ندانسته راز خود را فاش ساخته، از شرم سرخ شد و همچنانکه سر بیزیر داشت، خاموش ماند.

آذربابا وقتی شرم فرهاد را دید، در جواب مهین بانو گفت: کسی که فرهاد دوست دارد، چشم و چراغ این سرزمین است.

مهین بانو با هیجان وصف ناپذیری گفت: آه! او شیرین^۱ دختر نازنین من است. مهین بانو مکث کوتاهی کرده، آنگاه از آذربابا سوال کرد: آیا فرهاد دلباخته شیرین است و او را دوست دارد؟

آذربابا نگاه پر عطفش را بجانب فرزندش افکنده گفت: آری اعلیحضرتا! او فوق العاده به شیرین علاقمند است.

مهین بانو دستش را زیر چانه فرهاد گرفته و سر او را بطرف بالا بلند کرد و بعد از اینکه چند لحظه در چشمان او خیره شد، اظهار داشت:

تو و شیرین، هر دو فرزندان من هستید، شما دو نفر لایق و برازنده یکدیگرید، من افتخار می‌کنم که فرهاد هنرمند بزرگ و دلاور آذران، دلباخته و خواستار دختر من است. من به عشق شما دو نفر تبریک گفته و از هم اکنون نامزدی شما را اعلام می‌دارم.

مهین بانو، پس از این نطق کوتاه روی به آذربابا کرد و گفت: دوست من، نظر تو چیست؟ تو چه می‌گویی؟

آذربابا جواب داد: نظر من بسته به نظر شماست، آنگاه روی به آسمان کرده و با اخلاص کم نظیری گفت: ای عیسی مسیح، سایه این حکمران مهربان و عادل را از سر ما کم نکن.

مهین بانو که سخنان آذربابا را شنیده بود، خنده‌ای کرد و گفت: دوست من، عیسی مسیح، تو و پسرت را نگهدارد.

در این وقت، فرهاد که به راستی احساس خوشبختی می‌کرد، حالتی غیر قابل توصیف. او که تصور نمی‌کرد مهین بانو روزی با ازدواج او و شیرین موافقت نماید، از فرط شادی در پوست خود نمی‌گنجید و نمی‌دانست چه کند و همچنان با گونه‌هایی که از شرم گل انداخته بود، سربزیر داشت و خاموش بود.

آذربابا که در تمام این مدت چشم از پسرش برنداشته بود، وقتی متوجه شرم و حیای او شد، برای اینکه وی را به صحبت وادارد گفت: بیا پسر، کمی نزدیک تر بیا!

فرهاد که چند قدم از پدر و مهین بانو فاصله گرفته بود، وقتی امر پدر را شنید، آرام آرام باو نزدیک شد.

۱- بعضی از مورخان شیرین را یونانی دانسته‌اند، عده دیگری نیز معتقد هستند که او از مردم خوزستان بوده است.

آذربابا دست چپش را بر شانه فرهاد نهاد و با دست راست قلعه را نشان داد و گفت: پسر، حصارى که برافراشته‌ای بسیار زیبا و باشکوه است، مثل اینکه جان دارد، ولی اگر کمی دقت کنی، در آن می‌توانی عیب و اشکال عمده‌ای را مشاهده کنی! آنگاه با مهربانی افزود: اگر می‌خواهی علمی را بیاموزی باید سعی کنی آن علم را بطور کامل فرا بگیری! پسر، اگر یک نفر گیوه‌دوز کامل و قابل باشد، خیلی بهتر از یک خیاط ناشی است.

مهین بانو دودست را بر هم زده و با شادی کودکانه‌ای گفت: آفرین آذربابا، سخنان تو مانند یک قطعه جواهر کمیاب گرانبهاست. ولی این یادآوری‌های پدرانه، چیزی از ارزش شاهکاری که فرهاد به وجود آورده، کم نمی‌کند.

فرهاد که تا اندازه زیادی از سخنان پدرش ملول شده بود، با ناراحتی اظهار داشت: پدرجان همه صحبت‌های شما درست است، اما چه نقصی در حصار است که من آنرا نمی‌بینم؟

آذربابا وقتی متوجه دلخوری فرهاد شد، با لحنی مهربان گفت: فرهاد، پسر! این قلعه و آن حصارى که برگردا گرد قلعه کشیده‌ای یک شاهکار مسلم است، اما با یک نگاه به برج‌ها، درخواهی یافت که پشت آن صاف است و برف و باران بر روی آن جمع خواهد شد. در حالیکه اگر برج و باروی قلعه مانند شمیر دولبه ساخته شود، بر روی آن نه برف و نه باران جمع نخواهد شد.

فرهاد از اینکه متوجه این نقص نشده بود، ناراحت شد و روی به پدر کرده و با حالت متواضعی گفت: حق با شماست پدرجان، شما استاد من هستید، نام من از معرفت شماست که بر سر زبانها افتاده است. در حقیقت این هنر و حرفه را شما به من آموخته‌اید.....

آذربابا برای اینکه بیش از آن موجبات ناراحتی فرزندش را فراهم نسازد گفت: پسر، هنر تو بر هیچکس پوشیده نیست، قلعه‌هایی که تو ساخته‌ای در هیچ کجای جهان نظیر ندارد و البته در کارهایی با این عظمت و بزرگی، وجود چند نقص کوچک، امری مسلم و طبیعی بشمار می‌آید.

آنوقت فرهاد نگاه دیگری به برج‌های قلعه انداخت و پس از تماشای مختصری گفت: من از همین فردا در رفع نقایص برج‌ها خواهم کوشید تا بلکه آن را به دلخواه شما درآورم. مهین بانو، که شاهد صحبت‌های پدر و پسر بود، مداخله کرده و گفت: عزیزان من، فعلاً از کار

و این جور چیزها حرفی به میان نیاورید، زیرا امروز روز کار نیست. من این جشن را به افتخار شما برپا کرده‌ام، پس بیایید به سوی چمن برویم و به شادی این موقیت وقت را به خوشی بگذرانیم، اوزان‌ها (نوازندگان) را ببینید نغمه بر کوه‌ها را انداخته‌اند. مهین بانو پس از این سخنان، دستهای پدر و پسر را گرفته و بطرف رامشگران که سرود مهیجی را می‌نواختند به راه افتاد.

در اینطرف مردم به شادی و دست افشانی مشغول بودند و رامشگران با آهنگهای پر شور و شاد به مجلس جشن هيجان بیشتری می‌بخشیدند.

در این مجلس، توجه حاضران بیشتر معطوف به سمتی بود که آواز دسته‌جمعی دختران بگوش می‌رسید، زیرا در میان جمع دختران، دختری با نشاط و سرزنده دیده می‌شد که بقیه دختران مانند نگین انگشتری او را در میان گرفته بودند. این دختر چنان زیبایی معصوم و فرشته آسایی داشت که بی اختیار چشم هر بیننده‌ای را متوجه خود می‌ساخت.

از نگاه این دختر، برق جوانی و امید ساطع بود و از لبخندش دنیایی شوق و آرزو تجلی می‌کرد. با آنکه دختران بیشماری در آن دشت پراکنده بودند، اما این دختر مانند مجسمه‌ای بود که چشم از دیدنش سیر نمی‌شد، توجه همه را به خود جلب کرده بود. او شیرین، برادرزاده و ولیعهد مهین بانو بود که به فرزندى قبول کرده بود.

ساعت‌ها از مراسم جشن و شادی می‌گذشت و شیرین که تا این ساعت با مردم خود به تفریح گذرانده بود، در حالیکه عرق از سر رویش جاری بود، خطاب به دخترانی که دورش را گرفته بودند گفت:

خسته شدم دختران، کمی بنشینیم. او پس از گفتن این حرف بر روی سبزه‌هایی که سراسر دشت را پوشانده بود نشست.

در این وقت، «فته» دختر سیاهی که نزدیکترین ندیمه شیرین بشمار می‌رفت، دست او را گرفت و گفت: بانوی من، بلند شوید، به هنگام جشن و شادی نباید خسته شوید! شیرین در حالیکه چشم به دیوارها و برج‌های قلعه دوخته بود، نگاهی به فته انداخت و گفت:

خسته شده‌ام، پایم که از سنگ و آهن نیست. سپس روی به دیگر دوستان خود کرد و گفت: خوب به قلعه نگاه کنید، چه منظره‌ای با شکوهی دارد، واقعا زیباست!

فته لبخند شیطنت آمیزی بر لب جاری ساخته، سپس بصورتی سراسیمه گفت: خوب من تصور می‌کنم که هر چه فرهاد بیافریند در دیدگان شما زیبا و با شکوه جلوه خواهد کرد! شیرین اخم کرد و گفت: چرا فرهاد؟
فته بی آنکه خنده از لب‌هایش محو شود جواب داد: چه می‌دانم بانوی عزیزم، این را دلدادگان دانند!

شیرین که منتظر این حاضر جوابی نبود، وقتی این حرف را شنید، خنده‌ای کرده به فته گفت: بیهوده است را فته نگذاشته‌اند، به هر کجا که می‌توانی سر می‌زنی و از همه چیز می‌خواهی سر دریاوری و از اینها گذشته، هر حرفی و سخنی را یک جور تفسیر می‌کنی!
فته درحالیکه در کنار شیرین می‌نشست از او سوال کرد: عزیز من، چه می‌شود اگر حقیقت را بر زبان آورم؟

شیرین تسمی کرد و گفت: حتماً تو هم فکر می‌کنی من فرهاد را دوست دارم، اینطور نیست؟
فته در چشمان مصاحب زیبای خود خیره شد و پرسید: مگر دل برای دوست داشتن نیست؟

شیرین او را به عقب هل داده و با خنده‌ای نشاط انگیز گفت: بگو ببینم، نکند تو خود او را دوست داری؟

فته با ادا و اطوار مسخره‌ای که هیچ با قیافه و هیکل او تناسب نداشت، اظهار داشت: مگر دوست داشتن او گناه است؟ خوب نگاه کنید، ابروی کمان در من، چشم درشت و زیبا در من، اندام مرمرین در من، تازه دنیا که به آخر نمی‌رسد اگر من او را دوست داشته باشم!
شیرین درحالیکه از خنده به ریشه افتاده بود گفت: فته جان، عزیز من، آخر تو بیش از اندازه سیاهی! من تصور نمی‌کنم دخترانی برنگ تو، در دل فرهاد جایی داشته باشند. وقتی سخنان شیرین به اینجا رسید، به یکباره همه دختران به خنده درآمدند.

فته وقتی دید دختران دیگر، او را به هم نشان داده می‌خندند، با حالتی جدی گفت: ساکت، چرا می‌خندید، همه می‌دانند که من لااقل از تمام شما زیباترم، سپس قیافه مضحکی به خود گرفته خطاب به شیرین گفت: بانوی من، مرد طعم دهانش را چه می‌داند؟
فته بعد از همه این شوخی‌ها، شیرین را در آغوش کشیده و پس از اینکه چندین بار

گونه‌هایش را بوسید، گفت: بانوی مهربان، از من نرنجید، مزاح کردم، همه می‌دانیم که فقط فرشته‌ای چون شما لایق فرهاد است و بس!

شیرین به پهلو بر روی زمین دراز کشید و گفت: فتنه‌جان، هیچ کس از آینده خود خبر ندارد.

فته دهان باز کرد تا چیزی بگوید، اما شیرین در حالیکه گوشش را به سمت نوازندگان می‌گرفت به او اشاره نمود که چیزی نگوید. دختران دیگر نیز وقتی توجه خاتون خود را به نوازندگان دیدند، همه ساکت شده و به گوش کردن پرداختند.

بعد از چند دقیقه شیرین بصدای بلند زمزمه کرد: آه! چقدر زیبا می‌نوازند. پس از گفتن این جمله، از جای برخاست و خطاب به دخترانی که در چند قدمی او، خودشان را بر روی زمین سرسبز رها ساخته بودند گفت: دختران، دیگر تبلی بس است، برخیزید برویم! من تحمل اینجا نشستن را ندارم.

با این فرمان دوستانه شیرین، همه دختران از جای برخاسته و بطرف جمعیت براه افتاد. درست در همان موقعی که شیرین به اتفاق دوستان و ندیمه‌های خاص خود، بطرف جمعیت می‌رفتند، خسرو پرویز و دوست نقاشش «شاپور» در حالیکه لباسهای فاخری به تن داشتند، از پشت تپه ظاهر شدند. هر کس که آن دو را می‌دید، فوراً می‌فهمید که بازرگان می‌باشند.

شاپور در حالیکه چشم به گروه دختران داشت، روی به خسرو کرد و گفت: اعلیحضرتا! آن دختری که جلوتر از همه خرامان خرامان راه می‌رود و موهای طلایی دارد، شیرین است.

خسرو چشم به دختر دوخته گفت: آه، ای هر مزد بزرگ! با اینکه بخوبی چهره او را نمی‌بینم، اما احساس می‌کنم که او بسیار زیباست و من حقیقتاً فریفته او شده‌ام! اما جداً نمی‌دانم چه باید بکنم، آیا بهتر نیست بازگردیم و یک هیئت برای خواستگاری از او بفرستیم؟

شاپور آهی کشید و گفت: آن فرشته‌ای که من می‌شناسم به خواستگاری شما جواب نخواهد داد. اگر فراموش نکرده باشید، این موضوع را قبلاً هم معروض داشته‌ام! شما کمی به من فرصت بدهید، قول می‌دهم شیرین را از آن شما کنم.

خسرو با هیجانی خاص و بدون توجه به اطراف خود، بصدای بلند گفت: آخر چگونه؟ شاپور با دو دست انتهای سبیل‌هایش را پیچ داده، سپس با لبخندی مرموز گفت: سرور من! شما بیش از هر کسی می‌دانید که من نقاش چیره دستی هستم.

خسرو با اندکی تعجب گفت: البته، هنرمندی تو بر کسی پوشیده نیست. در این وقت، شاپور نگاهش را از جمعیت برگرفت و گفت: بسیار خوب، من هم از این هنر خود به نحو احسن سود می‌جویم و با محبت بی‌شائبه‌ای که به سرورم دارم، تصویرشان را با نهایت توانایی و دقت ترسیم می‌کنم، آنوقت با یک حیلۀ ساده، آنرا به شیرین می‌رسانم و شیرین با مشاهده آن تصویر، شیفته شما شده و شما دل خواهد بست.

خسرو پرویز، با شنیدن این سخنان، فریادی از خوشحالی کشید و گفت: آفرین شاپور، حالا می‌فهمم که وجود تو چقدر برای من گرانبهاست. هیچ می‌دانی که اگر شیرین، دل به من ببندد و همسر من شود، من مالک سرزمین آذران خواهم شد؟

شاپور در جواب بشوخی گفت: البته که می‌دانم، اما سهم من چه می‌شود؟ خسرو پس از یک قهقهه طولانی، دستی به شانه او زد و گفت: تو هم در آن هنگام، حاکم سرزمین آذران خواهی شد.

شاپور با همان لحن گفت: امیدوارم پس از رسیدن به مقصود، به عهد و پیمان خود پای بند باشید!

خسرو قیافه حق به جانبی بخود گرفت و گفت: همه عالم می‌داند که وقتی خسرو حرفی بزند، به آن عمل می‌کند، اگر چه متناسب با منافع او نباشد.

شاپور تعظیمی کرد و گفت: سرورم، اکنون برویم، تا کسی در صدد کنجکاوی برنیامده است از اینجا دور شویم. من مطمئنم که گردش امروز به شما خوش گذشت.....

بهرام چوبین

بهرام چوبین، که پس از توهین هرمز (پدر خسرو پرویز) علم طغیان برافراشته بود، وقتی شنید هرمز بدست برادران همسرش «بندوی» و «بستام» (بسطام) نابینا و سپس کشته شده است، فوراً با سپاه تحت فرمان خویش بسوی تیسفون حرکت کرد، زیرا می دانست اگر در رفتن تأخیر کند، تاج و تخت شاهی ایران را برای همیشه از کف داده است.

نقشه بهرام این بود که زودتر از خسرو پرویز که در دستگرد به خوش گذرانی مشغول بود، خود را به تیسفون برساند و بر تخت شاهی تکیه کند.

بهرام با سپاهش به حدود نهر روان رسیده بود که جاسوسانش خبر آوردند که خسرو پرویز چندی پیش خود را به پایتخت رسانده و تاج شاهی را بر سر نهاده است، پس او بناچار در نهر روان اردو زد تا درباره جنگ بزرگی که در پیش داشت بیاندیشد و با سرداران خود به مشورت بنشیند. چون واقعاً نمی دانست که باید از نهر روان عبور کند و یا از راهی که آمده است بازگردد.

پس از اینکه چادرها برافراشته شد، بهرام با سه تن از سرداران خود بنامهای «اسپندیاز» و «یلان سینه» و «اوریزاسیوس» جلسه ای تشکیل داده و درباره جنگی که در پیش داشتند به مشورت پرداخت.

بهرام سعی داشت سردارانش را با خود همراه سازد و بعد از گذشتن از نهر روان، بطرف تیسفون بروند، اما سرداران سه گانه با این نقشه بشدت مخالف بودند.

«اسپندیاز» عقیده داشت که اصلاً از راه آمده، بازگردند. او می گفت رفتن ما به تیسفون یک

اشتباه بزرگ است، چون خسرو پرویز زرننگی کرده و پیش از ما به تیسفون آمده و تاج شاهی بر سر نهاده است، اکنون مردم او را «عنوان شاه ایران می‌شناسند و اگر ما با او وارد جنگ شویم، جانب او را خواهند گرفت.

یلان سینه و اوریزاسیوس نیز با او همراهی بودند.

بهرام وقتی دید نمی‌تواند آنها را با خود هم داستان کند تا از نهروان بگذرند، بالاخره آنها را قانع کرد تا در همانجا بمانند و به خسرو پیغام بفرستند که یا باید تسلیم شود، یا اینکه خود را برای جنگ آماده کند.

وقتی خسرو پرویز خبردار شد که بهرام چوبین، با سپاهیان خود، در آنطرف رود نهروان اردو زده و منتظر پاسخ اوست، فوراً با سپاهیان تحت‌السلطه پایتخت که در رأس آنها فوج - جان سپاران آذرآبادگان قرار داشت سوی نهروان حرکت کرد. بیش از ده روز از اردو زدن بهرام نگذشته بود که خبر آوردند خسرو پرویز با لشکریانش به مقابلهٔ او آمده است.

دو روز بعد، سپاهیان خسرو و بهرام چوبین در دو طرف «نهروان» صف بسته و آمادهٔ حمله و پیکار بودند و این نبردی بود که سرنوشت ایران و نیز سرنوشت آندو را تعیین می‌کرد. در پایان این پیکار، یکی از آن دو نفر محکوم به آن بود که بمیرد و دیگری تخت و تاج ایران را بدون رقیب بدست آورد و از همین روی بود که هر دو حریف، تلاش می‌کردند به هر طریقی که هست شاهد پیروزی را در آغوش گیرند.

سرانجام دو ساعت از بالا آمدن آفتاب گذشته بود که جنگ با همهٔ بدی‌هایش آغاز شد و سپاهیان بهرام، بدون هراس از نفرات بیشتر سپاهیان دشمن، از رود گذشته و به نیروهای خسرو پرویز یورش بردند و جنگ در گرفت، جنگی خونین و هولناک!

خسرو پرویز اطمینان داشت که پیروز از میدان جنگ خارج خواهد شد و در واقع شمار فراوان لشکریان او نظرش را تأیید می‌کرد. اما دیری نپایید که این رویا محو و نابود شد، زیرا هنوز ساعتی از نخستین حملهٔ سپاهیان بهرام نگذشته بود که ناگهان دنیا در نظر خسرو پرویز

تاریک گشت، چون برخلاف آنچه انتظارش را داشت، به یکباره عده زیادی از لشکریانش در همان ساعت اول جنگ به نیروهای بهرام پیوستند و او مجبور شد با قوای باقیمانده که اندک بنظر می رسیدند، به جنگ ادامه دهد.

اما نتیجه جنگ برای خسرو پرویز و سردارانش کاملاً مشهود بود، چون با پیوستن عده زیادی از لشکریان او به دشمن، بقیه سپاهیان روحیه خود را باخته بودند. لذا پس از گذشت سه ساعت از شروع جنگ، وقتی ادامه نبرد را بی فایده دید، تصمیم گرفت به تیسفون عقب نشینی کند.

وقتی خسرو پرویز تصمیم خود را با دو دایی خود که از فرماندهان سپاه بودند در میان نهاد، آنها از بیم کشته شدن در میدان جنگ، از آن استقبال نمودند و دقیقه ای بعد، رابطه خود را با سپاهیان بهرام قطع نموده و بطرف تیسفون عقب نشستند.

یک هفته از آمدن سپاه شکست خورده خسرو پرویز به پایتخت گذشته بود، ولی شاه جوان هنوز هم از یاد آوری پیوستن لشکریانش بدشمن، بشدت عصبانی می نمود.

«بندوی» و «بستم»، که جهت فراهم آوردن سپاهیان بیشتر، به شهرها و آبادی های تابعه رفته بودند، پس از گذشت این مدت با دست خالی بازگشته خبر آوردند که نتوانسته اند نفرات کافی گرد آورند.

خسرو که از بدبیارهای پی در پی تا حد جنون رسیده بود، وقتی این خبر را شنید، بر سر آنها فریاد کشید و گفت: پس اکنون چه باید بکنیم و چگونه جلوی پیشروی آن یاغی را بگیریم؟ بندوی که بزرگتر از بستام بود، جواب داد: اعلیحضرتا، پیشنهادی دارم! خسرو با قیافه گرفته ای گفت چه پیشنهادی؟

بندوی به بستام اشاره کرد و گفت: شاهنشاه! پیشنهاد می کنم، هر چه زودتر به روم بروید و از قیصر کمک بخواهید، ما نیز سعی می کنیم تا بازگشت شما، پایتخت را حفظ کنیم. خسرو سرش را تکان داد و گفت: اما این غیر ممکن است!

بندوی یک قدم بطرف خسرو پرویز برداشت و گفت: غیر ممکن نیست سرور من، من قیصر را خوب می شناسم و می دانم که حاضر است در این قبیل مواقع شما را یاری نماید.

خسرو پرویز لبخند تمسخر آمیزی بر لب جاری ساخته گفت: مسلماً در قبال این مساعدت، انتظاراتی هم دارد، اینطور نیست؟

بندوی جواب داد: البته سرور من، اما می شود با او کنار آمد، ما می توانیم بخشهایی را که در جنگهای پیشین از روم گرفته ایم، به قیصر بازگردانیم. فقط با این شرط است که می توانیم روی کمک رومیان حساب کنیم.

سرانجام خسرو پرویز به این نتیجه رسید که بدون کمک خارجی نمی تواند از عهده بهرام چوبین بر بیاید و او در برابر بهرام که سپاهیان همه او را از جان و دل دوست می دارند، محکوم به شکست است. پس چاره ای ندید جز آنکه تیفون را به دایی کوچکتر خود یعنی «بستام» بسپارد و خود با تفاق دایی دیگرش «بندوی» رهسپار «روم» شود.

یک روز قبل از حرکت، وقتی بندوی، خواهرزاده تاجدارش را اندوهگین و نگران دید، خنده ای تصنعی بر لب آورد و گفت: شاه من، نگرانی را از خود دور سازید، بر فرض که بهرام تیفون را مسخر کند، ما در بازگشت از روم، او را شکست خواهیم داد!

سرانجام، زمانی که بهرام و لشکریانش به تیفون نزدیک می شدند، خسرو پس از بازدید از برج و باروی پایتخت، به اتفاق «بندوی» و عده ای از نزدیکانش، بطور پنهانی و از دروازه ای دیگر به جانب روم تاختند.

بهرام در تیسفون

پس از اینکه خسرو پرویز، تیسفون را به قصد روم ترک کرد، «بتام» عجلولانه با دیگر فرماندهان، مجلس مشورتی ترتیب داده و به بحث و گفتگو پرداخت.

او معتقد بود که با وجود مستحکم بودن برج و باروی شهر، اگر مدافعین کمی هست و فداکاری نمایند، می‌توانند تا بازگشت خسرو پرویز و لشکریان روم مقاومت کنند، اما با در نظر گرفتن روحیه سربازان مدافع، بتام خوب می‌دانست که این امر از محالات است.

تیسفون شهری محکم بود که اگر مدافعین و آذوقه کافی می‌داشت، تا مدت مدیدی می‌توانست در مقابل مهاجمین پایداری کند. بنابراین هر کس آن را به تصرف در می‌آورد و در آن جای می‌گرفت با توجه به نکات مذکور، دست یافتن به آن غیر ممکن می‌نمود. برجهای محکم و دیوارهای استوار سنگی، آن را بصورت قلعه‌ای تسخیرناپذیر در آورده بود. این شهر، بارها هجوم وحشیانه رومیان قرار گرفته و توانسته بود که بخوبی پایداری کند.

برجهای تیسفون نسبت به برج‌های سایر شهرها و قلعه‌ها خیلی بلندتر بود، از این رو دیده - باتان می‌توانستند از فراز آن برج‌ها، چند فرسنگ مسافت اطراف را ببینند و از آمد و رفت هر کسی آگاه شوند.

بهرام بدون آنکه با مقاومت جدی‌ای برخورد کند خیلی زود توانست سپاهیان خود را به نزدیک تیسفون برساند. او پس از آنکه اردوگاه خود را از حملات احتمالی ایمن ساخت، مدت دو روز به سپاهانش راحت باش داد تا خود نیز در این فرصت بتواند راههای حمله به شهر را مورد بررسی قرار دهد.

او، صبح روز سوم، آمادهٔ حمله شد و به کلیهٔ واحدهای سپاه خود نیز فرمان آماده باش داد. نقشهٔ بهرام فقط دستیابی به تیسفون بود و بس! چون می‌دانست که اگر به پایتخت دست یابد، دیگر کار خسرو پرویز تمام است (بهرام تصور می‌نمود که خسرو پرویز در شهر حضور دارد و سپاهیان خود را فرماندهی می‌کند).

بهرام، در اولین روز حمله، کوشید تا بلکه خود را به دیوار شهر برساند، ولی موفق نشد و فقط توانست سپاه پیاده نظام خود را در اطراف شهر مستقر سازد.

سردار ایرانی وقتی دانست بدون تحمل تلفات زیاد، تصرف شهر غیر ممکن است، برای به دست آوردن آن به حيله متوسل شد. از این رو نامه‌ای به خسرو نوشت و در آن متذکر شد که اگر بدون جنگ تسلیم شود و شهر را به او واگذارد، به او اجازه می‌دهد به هر کجا که مایل است برود (همانطور که اشاره شد، او تصور می‌کرد خسرو پرویز در شهر بسر می‌برد).

بستم وقتی پیغام بهرام چوبین را دریافت کرد، از این موضوع بسیار خوشحال شد، او پیش خود حساب کرد که اگر بتواند مدتی مقاومت کند و کاری بکند که بهرام به همین خیال باقی بماند، دیر یا زود، خسرو و سپاهیان روم به یاری‌اش خواهند شتافت.

دو روز از این واقعه گذشت، اما بستم هیچگونه پاسخی به بهرام نداد. در طول این دو روز، بهرام چوبین هر آن انتظار داشت که فرستادهٔ خسرو پرویز با هدایای بسیار به نزدش بیاید و شرایط تسلیم شهر را عنوان کند، اما وقتی هیچ جوابی از طرف خسرو پرویز به او نرسید قوای خود را مأمور ساخت تا به هر طریقی که ممکن است، ارتفاعات نزدیک شهر را به تصرف خود درآورند و حلقهٔ محاصره را تنگتر کنند.

ساعتی بعد لشکریان بهرام، برای تصرف ارتفاعات اطراف شهر، حمله آغاز کردند، اما از همان نخستین دقایق با مقاومت شدید مدافعین روبرو شدند.

بستم که از چند روز پیش انتظار حمله دشمن را می‌کشید، تا می‌توانست بر استحکامات این ارتفاعات افزوده بود. او چندین منجنیق کوچک را در بالای این تپه‌ها مستقر کرده و علاوه بر منجنیق‌ها، تعداد زیادی تیرانداز در آن نقاط گمارده بود تا کاملاً بر دشمن مسلط باشد.

در حمله به تیسفون، تعداد نیروهای بهرام به چهل هزار سوار و پیاده بالغ می‌گردید. فرماندهی کل سپاه را بهرام شخصاً به عهده داشت و سرداران او، اوریزاسیوس، اسپندیاز و یلان سینه نیز هر کدام یک قسمت از سپاه را اداره می‌کردند.

جنگ خوتینی درگیر شده بود و لحظه به لحظه بر اوج آن افزوده می‌شد. در نخستین دقایق حمله، عده‌ای از جلوداران سپاه بهرام در اثر برخورد با سنگهای گران و تیرهایی که بر سرشان می‌بارید از بین رفتند، اما دیری نگذشت که ماشین‌های بهرام نیز شروع بکار کرده و مواضع مدافعین را گلوله باران کردند. با تشدید حملات منجنیق‌های سپاه بهرام که بدون وقفه ادامه داشت، مدافعین جرئت نمی‌کردند از سنگرهای خود تکان بخورند و برای اینکه آسیبی به وجودشان وارد نیاید، خود را کاملاً در پناه سنگر قرار داده بودند. بهرام که مترصد چنین فرصتی بود، با مشاهده وضعیت سربازان دشمن، به افراد خود فرمان پیشروی داد و اسپندیاز در رأس سربازان پیاده، در حالیکه شمشیری را در مشت می‌فشرد، بطرف تپه‌ها و سنگرهای دشمن یورش برد.

با رسیدن مهاجمین به بالای تپه‌ها، جنگ تن به تن و حشتمانی بین دو خصم شروع شد. طنین نعره جنگاوران اطراف شهر را فراگرفت. هر لحظه که می‌گذشت، جنگجویی با سر و دست یا پهلوی شکافته بر زمین می‌غلتید و در زیر پای جنگجویان خودی و بیگانه بطور فجیعی جان می‌داد.

تلفات مهاجمین برخلاف انتظار بسیار اندک بود. هنوز چند ساعت از آغاز نبرد تن به تن و حملات گسترده نیروهای بهرام نمی‌گذشت که سربازان خسرو پرویز بر اثر فشار نیروهای بهرام، سنگرها و استحکاماتی را که برای حفظش آن همه تلفات را متحمل شده بودند، تخلیه کرده و با سرعت بسوی شهر عقب می‌نشستند.

بستم، از بالای بلندترین برج شهر، صحنه پیکار را تماشا می‌کرد و در آن ساعت بی‌شبهت به دیوانگان نبود، زیرا تمام امید او به آن استحکامات بود و اکنون که می‌دید تمام سنگرهای استراتژیک بدست دشمن افتاده، کار خود را تمام شده می‌دانست.

هنگام غروب، کم‌کم جنگ فروکش کرده، در اولین روز جنگ عده‌ای از سرداران و سربازان خسرو پرویز به اسارت نیروهای بهرام درآمدند.

روز بعد، هنوز چیزی از بالا آمدن آفتاب نگذشته بود که بهرام بار دیگر حملات خود را از سرگرفت و این بار خیلی زود توانست به شهر نفوذ کند، چون سربازان مدافع در مقایسه با بسیاری از واحدهای مختلف سپاه بهرام بسیار اندک بودند.

بسطام با عده‌قلیلی از افسران و سربازان خویش، ناامیدانه به مقاومت پرداختند. بستام فکر

می‌کرد شاید بتواند سربازان دشمن را مجدداً از شهر بیرون کند، درحالی‌که سربازان بهرام دسته دسته به شهر می‌ریختند.

سرانجام، هنگامیکه آفتاب به وسط آسمان رسیده بود، نیروهای بهرام باقیمانده قوای شهر را شکست داده و سربازان خسرو پرویز بدون اینکه احساس شرم کنند، دسته دسته از مقابل آنها می‌گریختند. بستام وقتی مشاهده کرد کاملاً از پای درآمده است، بفکر نجات جان خویش افتاد و زمانی‌که افرادش از مقابل دشمن می‌گریختند، خود را به قصر شاهی رسانده و از راهی مخفی که به بیرون شهر منتهی می‌شد گریخت.

با رسیدن شب، دیگر هیچ مقاومتی در شهر دیده نمی‌شد و پایتخت خسرو پرویز کاملاً بدست بهرام افتاده بود و تازه در آن موقع بود که بهرام چوبین دانست که خسرو پرویز از ابتدای شروع جنگ از تیسفون خارج شده است.

با تصرف تیسفون و فرار خسرو پرویز، بهرام خود را بدون رقیب می‌دید. حالا دیگر او به آینده می‌اندیشید، به آینده‌ای که به او تعلق داشت!

فصل ۵

از دواج خسرو با دختر قیصر و بازگشت مجدد به ایران

خسرو پرویز که از ترس جفن و به حکم اجبار راه روم را در پیش گرفته بود، سرانجام به حوالی روم رسیده و به سپاه سه هزار نفری خود دستور اطراق داد، سپس هیئتی را برای ملاقات با قیصر روم به قسطنطنیه فرستاد.

(موریس)^۱ قیصر روم، همینکه دانست خسرو پرویز پادشاه ایران با عده معدودی از یاران خود به او پناه آورده است، به همراه بزرگان پایتخت به استقبال وی شتافته و با احترام فراوان او را پذیرا شد.

قیصر روم وقتی جریان واقعه را از زبان خسرو شنید، او را به آینده امیدوار ساخت و گفت: نگران تخت و تاج خود نباشید، آن را باز می‌ستانیم، شما مدتی را در اینجا میهمان ما باشید تا من نیز با فرصت کافی، سپاهی ترتیب داده و به همراه شما گسیل دارم.

خسرو که انتظار این همه احترام و چنین پذیرائی را از طرف «موریس» امپراتور روم نداشت گفت: نمیدانم با چه زبانی از شما تشکر و قدردانی نمایم؟

موریس تبسم مرموزی کرد و گفت: لازم به تشکر نیست، پرواضح است که ما صاحبان تاج و تخت باید در مواقع حساس و بحرانی به یکدیگر کمک نمائیم.

گفتگوی دو امپراتور بزرگ زمان به همین جا خاتمه یافت، اما کمک موریس برای خسرو پرویز و ایران به بهای گزافی تمام شد، چون قسمتی از ارمنستان و تمامی شهر دارا برای همیشه از خاک ایران جدا شده و به امپراطوری وسیع روم واگذار گردید.

۱- در بعضی تواریخ «مویکوس» ثبت شده است که صحیح آن می‌باشد.

حدود شش ماه از اقامت خسرو پرویز در روم گذشته بود که در یکی از روزها، قیصر به افتخار او جشنی ترتیب داده و در آن جشن، به شاه جوان و بی تاج و تخت ایران پیشنهاد نمود که با دختر او «موریم» ازدواج کند، تا حلقه‌های دوستی و مودت بین دو کشور ایران و روم برای همیشه پایدار بماند.

خسرو که در تمام این مدت نسبتاً طولانی، حتی برای یک لحظه، از خیال «شیرین» بیرون نرفته بود، وقتی پیشنهاد امپراطور روم را شنید، نتوانست فوراً جواب بدهد و از موریس خواست به او فرصت بدهد تا در این باره بیاندیشد.

موریس به محض شنیدن تقاضای خسرو پرویز، خنده‌ای بلند سرداده گفت: البته، البته، چون موضوع ازدواج، مسئله ساده‌ای نیست و باید در اطراف آن خوب اندیشید.

خسرو می‌دید در بد مخمصه‌ای گرفتار شده است، چون نه می‌توانست «شیرین» را فراموش کند و نه اینکه به موریس جواب رد بدهد، زیرا عقیده داشت، رد کردن پیشنهاد کسی که به او پناه داده و از آن بالاتر در صدد بازستاندن تاج و تخت از دست رفته‌اش برآمده، دور از جوانمردی و مردانگی است.

سرانجام او پس از دو روز تفکر و اندیشه، تصمیم گرفت برای مصلحت هم که شده با پیشنهاد امپراطور روم موافقت کند. چون می‌دید «موریس» برخلاف عادت مسیحیان، دختر خود را بزنی او می‌دهد.

روز بعد وقتی موافقت خود را اعلام داشت، موریس او را سخت در آغوش گرفته و پس از بوسیدن گونه‌هایش با چهره‌ای بشاش گفت: بسیار خوشحال هستم، اما من نیز برای شما خبر خوشی دارم!

خسرو پرویز با کنجکاوی پرسید، آیا خبر تازه‌ای از ایران شنیده‌اید؟

موریس سرش را به طرفین تکان داد و گفت: نه دوست عزیز، خبر من در مورد سپاهی است که باید در معیت تو به ایران برود.

از شنیدن این خبر، ناگهان، خون به صورت خسرو پرویز دویده و آن را گلگون ساخت. موریس که التهاب خسرو پرویز از چشمان تیزبینش پوشیده نمانده بود، در حالیکه بارامی از او دور می‌شد، گفت: سپاه با تمام تجهیزات آماده حرکت است و فقط منتظر فرمان شما می‌باشد. نفرات سپاه بطور دقیق چهل و هفت هزار سوار و پیاده را بالغ می‌شود که بفرماندهی

«نارسیس» بزرگترین سردار روم، در اختیار شما می‌باشد. اگر موافق باشید، بعد از عروسی می‌توانید به قصد ایران حرکت کنید.

خسرو خوشحال از اینکه در آینده‌ای نزدیک با حریف قدرتمند خود روبرو خواهد شد، موافقت خود را با جشن عروسی اعلام داشت.

یک هفته بعد، جشن عروسی مفصلی در قصر امپراطوری قسطنطنیه برپا شد و تمام بزرگان پایتخت در آن شرکت کردند و در تمام سطح شهر به میجت این روز فرخنده، بتمام فقرا و لیسه دادند.

در پایان جشن، موریس شخصاً دست عروس و داماد را در دست هم نهاده و آنها را به کوشک کوچک، اما زیبایی که در انتهای باغ بنا شده بود راهنمایی نمود.
خسرو پرویز با اینکه شب را با همسر رسمی و قانونی خود بسر می‌برد، اما در تمام آن لحظات، دلش از آن شیرین بود.

* * *

سرانجام خسرو پرویز در تابستان ۵۹۱ با سپاه چهل و هفت هزار نفری خود، که «موریس» امپراطور روم در اختیارش گذاشته بود، بفرماندهی یک سردار معروف رومی بنام «نارسیس» بطرف ایران حرکت کرد.

خسرو پرویز و لژیون‌های رومی در عرض یک هفته از دجله گذشتند. خسرو تعجیل داشت هرچه زودتر خود را به تیسفون برساند که جاسوسانش خبر آوردند که «اوریزاسیوس» نزدیکترین سردار بهرام چوبین با سپاه کوچکی به آنان نزدیک می‌شود.
روز بعد اوریزاسیوس به اردوی خسرو پرویز رسیده و دو سپاه بی پروا به یکدیگر تاختند.

خسرو پرویز شخصاً بر روی پیل گول پیکر و عظیم الجثه‌ای نشسته و علیرغم مخالفت شدید سردار رومی‌اش به اتفاق سربازان ایرانی (سربازانی که به همراه خود برده بود) به جناح راست لشکر حریف زد.

در طول چهار ساعت که از آغاز پیکار می‌گذشت، بقدری کشته و مجروح بر زمین ریخته

بود که به آسانی قابل شمارش نبود. بیشترین تعداد کشته‌ها از آن سپاهیان بهرام بود، زیرا سربازان رومی با ساختن «فالانژ»، تمام حملات حریف را بی‌اثر می‌ساختند. آثار شکست کم کم در سپاه متفرق اوریزاسیوس نمایان می‌شد، هنوز چند ساعت تا شب نمانده بود که سپاه کوچک اوریزاسیوس بطور کامل شکست خورده و مضمحل گردید، اوریزاسیوس نیز بعد از برداشتن چندین زخم کاری، اسیر شد.

خسرو پرویز بقدری از دست بهرام و سرداران او عصبانی و خشمگین بود که بدون ذره‌ای ترخم دستور داد، اوریزاسیوس را بوضع دردناکی مثله کردند.

پس از شکست و کشته شدن اوریزاسیوس، خسرو پرویز به توصیه سردار رومی خود، به سپاه خود دستور داد تا در همان امتداد دجله اردو بزند، زیرا هنوز از وضع نیروهای بهرام چندان اطلاعی در دست نداشتند.

یک هفته از برپائی اردو می‌گذشت که به خسرو خبر رسید، سپاهی نه چندان بزرگ به آنها نزدیک می‌شود.

نارسیس به محض آگاهی از این موضوع، فوراً به اردو آماده باش داده و برای جنگ احتمالی مهیا شد.

خسرو تصور می‌کرد که آن سپاه از آن بهرام است که برای مقابله با او می‌آید، اما وقتی نارسیس خبر آورد که چند تن به اردو آمده و معجلانه خواستار دیدار با وی هستند، حیرت کرد. ولی برای اینکه هرچه زودتر از ماقع آگاه شود، دستور داد آنها را به چادر او بیاورند. لحظه‌ای بعد، آن عده که فقط چهار نفر بودند بحضور خسرو پرویز رسیدند، در این هنگام یکی از آنها کلاه خود خویش را از سر برداشته و بسمت خسرو دوید.

خسرو که تمام حرکات آن مرد را زیر نظر داشت، در وهله اول فکر کرد اشتباه دیده است، اما وقتی با اندکی دقت، دایی خویش (بستام) را شناخت، فریادی از خوشحالی برکشیده و مرد را که اینک به مقابلش رسیده بود در آغوش کشید.

خسرو پرویز در روم بود که خبر سقوط تیسفون را شنید و تصور می‌نمود که بستام در جنگ

۱- روشی که رومیان به آن وسیله می‌جنگیدند، یعنی سربازان یک مربع یا مستطیل بوجود می‌آوردند و در حالیکه رویشان به خارج و پشتشان به داخل مربع بود به جنگ می‌پرداختند و این روش در جنگها بسیار مؤثر واقع می‌شد.

با بهرام کشته شده است!

بستام تمام وقایع را از وقتی که خسرو پرویز فرار اختیار نمود، به تفصیل تعریف کرده در آخر افزود: پس از سقوط تیسفون به آذربایندگان رفته و مردم آن نواحی را علیه بهرام شوراندم و در حال حاضر سپاهی از آنها را به یاری شما آورده‌ام.

خسرو تبسمی از رضایت بر لب آورد و گفت: از کجا دانستی که من بازگشته‌ام؟ بستام سرش را به نشانهٔ بندگی خم کرد و گفت: از لحظهٔ حرکت از روم، زیرا جاسوسان من در همه جا، حتی روم فعالیت مستمری داشتند.

خسرو تصمیم داشت قبل از نبرد نهائی خود با بهرام، برای دیدن شیرین به سرزمین آذران برود، اما شاپور که همه جا با او بود، با آوردن دلائل متعدد و قانع کننده، خسرو را راضی نمود تا از تصمیمی که گرفته است، منصرف گردد.

با پیوستن بستام و سپاه آذربایجان به نیروهای مزدور و بیگانهٔ خسرو پرویز، دیگر حمله به تیسفون برای او آسانترین کارها بود، او لحظه‌ای را می‌دید که بهرام با دست بسته و روئی پریده در مقابلش زانو زده است.

وقتی خبر شکست و مرگ دردناک اوریزاسیوس به بهرام رسید، نخست شدت متأثر گردید، اما لحظه‌ای بعد تصمیم گرفت شخصاً به مقابله با شاه هوسبازی که پای بیگانگان را به مملکت خویش کشیده، بشتابد. از این رو سرعت لشکریان خویش را آراسته و از پایتخت خارج شد.

دو سپاه متخاصم در حوالی «گنزک» به هم رسیده و در مقابل یکدیگر به صف آرائی پرداختند.

سربازان دو طرف از دور تمام حرکات یکدیگر را زیر نظر گرفته و در کمال آرامش به هم چشم دوخته بودند، اما این آرامش و سکوت مدت زیادی بطول نیانجامید، زیرا با دستور حملهٔ فرماندهان خود به یکدیگر تاخته و جنگ خونینی آغاز کردند.

بهرام در این جنگ، عده‌ای از پیلان جنگی را که در آن زمان در لشکر ایران فراوان بودند،

به همراه داشت.

پیلان جنگی پیشاپیش سپاه بهرام حرکت کرده و در هر قدم، چندتن از سربازان رومی را زیر دست و پای خود له می‌کردند.

خسرو وقتی متوجه حملهٔ پیل‌ها شد و دید که چگونه سربازان رومی از مقابل آنها می‌گریزند، خود را باخت. اما در همین موقع نارسیس، سردار رومی، وقتی متوجه التهاب او شد، لبخندی بر لب آورد و گفت: سرور من نگران نباشید، ما پیروز خواهیم شد.

ساعتی بعد، نارسیس سرعت فرماندهان جناحین را فرا خوانده و به آنها گفت:

سعی کنید با تیر و کمان، خرطوم پیلها را هدف قرار دهید!

فرماندهان سپاه پس از شنیدن دستورات نارسیس، به دسته‌های تحت فرماندهی خود پیوسته و از آن ساعت جنگ با پیل‌های غول پیکر آغاز شد. هر سرباز رومی سعی می‌کرد با هدف قرار دادن خرطوم این حیوانات کوه‌پیکر، آن را از پای درآورد.

در همان لحظات اولیه نتیجهٔ این تدبیر سردار رومی روشن شد و وضعی تازه پیش آمد. پیلان زخمی که می‌دیدند راه پیشروی آنها مسدود شده و جلو رفتن خطرناک است، به عقب برگشتند و به سربازان بهرام حمله برده، آنها را کشته و مجروح کردند.

صحنه‌ای دردناک، اما تماشایی بوجود آمده بود، زیرا پیل‌های لشکر بهرام، سپاهیان خود او را از پای درمی‌آوردند و در میان صفوف سربازان او شکافهای بزرگی پدید آورده بودند. در این میان نیروهای رومی و جنگجویان آذربایجان از آشفتگی بوجود آمده استفاده کرده و سربازان دشمن را به تیر بسته بودند.

بهرام که انتظار چنین شکست کوتاه مدتی را نداشت، وقتی دید سربازانش از مقابل رومیان می‌گریزند و پایداری بیش از آن ممکن است جانش را به خطر اندازد، به اتفاق سردار خود «داریوش» و عدهٔ کمی از سربازان راه فرار را در پیش گرفت، اما در این جنگ بهرام علاوه بر از دست دادن سربازان بسیاری، سردار دلیر خود «اسپندیاز» را نیز از دست داد و این برای بهرام ضایعهٔ جبران ناپذیری بود.

خسرو پرویز که تصور نمی‌کرد به این آسانی بتواند حریف خطرناکی چون بهرام چوبین را از میدان بدر کند، از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. او بقدری از پیروزی خود به نشاط آمده بود که به محض دیدن «نارسیس» او را در آغوش کشیده و پس از بوسیدن گونه‌هایش، در

مقابل دیدگان متعجب سربازان ایرانی و رومی، او را با عنوان برادر مورد خطاب قرار داد.

* * *

خبر پیروزیهای پی در پی خسرو پرویز، در تیسفون اثر عجیبی بخشیده بود، بخصوص فرار بهرام چوبین، زیرا مردم او را سردار شجاعی می دانستند که حتی از مرگ بیم نداشت. خسرو خوشحال از فتحی که به رایگان نصیبش شده بود، بیدرنگ فرمان حرکت یسوی تیسفون را صادر کرد. فرمان خسرو پرویز به اردوئی که بدون برخورد به مشکلات جدی، شاهد فتح و پیروزی را در آغوش کشیده بود، بی چون و چرا اجرا شد و خسرو پرویز این هنرنمایی پیروزمندانه را نتیجه شجاعت و تدبیر سردار رومی خود «نارسیس» می دانست. آن شب گذشت، روز بعد هنوز ساعتی از بالا آمدن آفتاب جهانتاب نگذشته بود که اردوی ظفرمند و با نشاط خسرو به قصد تیسفون بحرکت درآمد.

اردو با تأنی و بدون تعجیل راه می سپرد. خسرو به سردار رومی خود «نارسیس» دستور داده بود تا در هیچ یک از شهرها و روستاهایی که در مسیرشان قرار داشتند توقف نکند. اردوی خسرو پرویز، با احتساب سپاه آذربایجان که به همراه (بستام) بدو پیوسته بودند و با در نظر گرفتن تعداد کشته ها و مجروحین در دو جنگ اخیر، به پنجاه و هشت هزار تن می رسید.

اردوی مزدور رومی پس از دو هفته به «کشکر» که محلی در نزدیکی تیسفون بود، رسید. خسرو چون مقصود را نزدیک می دید، زیاد سخت نگرفت و دستور داد اردو در همان محل توقف کند. اما عده ای را که در رأس آنها «بندوی» و «بستام» قرار داشتند به تیسفون فرستاد تا مقدمات ورود او را آماده سازند.

فصل ۶

شیرین و تصویر خسرو

اواخر شهریور ۵۹۱ میلادی و هوا هنوز گرم بود.

بامداد یکی از این روزها، شیرین به قصد شکار و به اتفاق دختران همسال خود و عده‌ای نگهبان، عازم دشت پر آهویی که جزو شکارگاه سلطنتی محبوب می‌شد، گردید. او پس از چندین ساعت تعقیب و گریز، خسته و ناتوان به سراپرده خود برگشت تا خستگی شکار را از تن بیرون کند. در این وقت، دختران دیگر نیز به تهیه خوراک از گوشت حیوانات صید شده پرداختند.

هنگامیکه آفتاب به وسط آسمان رسید و غذاهای رنگارنگ و خوشمزه‌ای که از گوشت شکارها تهیه شده بود، مهیا گردید، فتنه دختر سیاه چرده به اتفاق دختران دیگر به جلو سراپرده شیرین جمع شدند تا او را برای صرف ناهار بیدار کنند.

در این میان فتنه که بیش از دیگران خود را به بانوی خویش نزدیک می‌دید، پرده چادر را به کناری زده و بعد از اینکه نگاهی به داخل آن افکند، خطاب به دختران دیگر که به صحبت‌های درگوشی مشغول بودند گفت: هیس، ساکت باشید. شاهزاده خانم هنوز بیدار نشده است.

یکی از دختران که آذرک نام داشت و در نوع خود بسیار زیبا و باهوش بود، لبخند شیطنت آمیزی بر لب آورده گفت: هنوز بیدار نشده است؟ اما شاهزاده خانم که خواب سبکی دارد! فتنه حالت تفکر آمیزی به خود گرفته گفت: هیچ کس نمی‌تواند بفهمد که در سر او چه می‌گذرد، چون مدتی است که در قصر هم دیر از خواب برمی‌خیزد.

آذرک با حیرتی واقعی گفت: آخر به چه علت دیر از خواب برمی‌خیزد؟

فتنه تبسم مرموزی بر لب آورد و گفت: حتماً دردی دارد و دردمند است، چون آنهایی که دردمندند همیشه دیر می خوابند و دیر بیدار می شوند.

آذرک با کنجکاوی گفت، فتنه جان، این همه رمز و کنایه برای چیست؟ آخر بگو ببینم شاهزاده خانم چه دردی دارد؟

فتنه بی آنکه چشم از شیرین که در خواب شیرینی فرو رفته بود بردارد گفت، معذرت می خواهم شوخی کردم، خواهش می کنم دیگر این حرف را تکرار نکنید، چون او اگر بشنود فوق العاده ناراحت می شود. شما نمی دانید او چقدر دل نازک است.

آذرک دهان باز کرد تا چیزی بپرسد، اما فتنه برای آنکه مجال پرسش کردن را از او بگیرد، به تندی گفت: لطفاً حرفهایتان را برای بعد نگهدارید، چون خاتون ما حتماً گرسنه اش شده، پس بیایید دسته جمعی آواز بخوانیم تا او بیدار شود.

لحظه ای بعد همه دختران بطور دسته جمعی شروع به خواندن تصنیفی محلی نمودند و هنوز دقیقه ای نگذشته بود که شیرین به صدای آواز دختران، بیدار شده و از سر پرده بیرون آمد، در حالیکه هنوز هم آثار خستگی در چشمانش هویدا بود. وقتی به چند قدمی دختران رسید، به صدای بلند گفت: امیدوارم که اوقات تفریح شما دوستان عزیزم را تلخ کام نکرده باشم، امیدوارم همیشه شاد باشید و هیچ اندوهی بر دلتان راه نیابد.

در این موقع فتنه حرف شیرین را قطع کرده گفت: البته در جوار شما!

شیرین پس از اینکه از اظهار لطف فتنه تشکر کرد، دستی به شکمش کشیده و گفت: من احساس می کنم که خیلی گرسنه ام، آیا چیزی برای خوردن داریم؟

فتنه به طرف شیرین رفته و پس از اینکه او را در آغوش کشیده و گونه هایش را بوسید، در جواب گفت: آری قربانت شوم، همه نوع خوراکی تهیه دیده ایم.

دختران سفره رنگین را در همان دشت گسترده بودند، شیرین بعد از آنکه در صدر سفره قرار گرفت گفت: آه! چه کسی این غذاها را درست کرده، بوی این غذاها کافی است که اشتهای هر کسی را چند برابر کند.

شیرین تازه مشغول خوردن شده بود که ناگهان یکی از دختران، سستی را نشان داده گفت: آه! یک نفر غریبه به اینطرف می آید.....

شیرین نگاهش را به آن سمت دوخته و با هیجان پرسید، او کیست؟

فته فریادی از شادی کشیده گفت: به مسیح سوگند که او فرهاد است. شیرین وقتی فهمید، کسی که به طرف آنها می آید، کسی جز فرهاد نیست، روی به فته کرده گفت: به استقبالش برو و با احترام هر چه تمامتر او را به اینجا دعوت کن! فته با خوشحالی از جای برخاست و به طرفی که فرهاد می آمد، دوید.

تا وقتی که فرهاد به آنجا برسد، دهها فکر از سر شیرین گذشت، او در حالیکه چشم به قدمهای فرهاد که رفته رفته نزدیک می شد داشت، با خود گفت: خدایا آخر چرا او را دوست نمی دارم؟ با اینکه می دانم فرهاد به عشق من گرفتار شده و دوستم می دارد، اما نمی دانم چرا نبت به او هیچگونه احساسی ندارم؟ خدایا گناه من چیست که او را با تمام صفات خوبی که دارد دوست ندارم؟ خدایا، می دانم که با بی توجهی خود او را به درد و اندوه گرفتار نموده ام، اما تو خود شاهدهی که من هیچگونه اظهار علاقه ای به او نکرده ام!

شیرین غرق در این افکار بود که فرهاد و فته به خوان گسترده نزدیک شدند و فرهاد به محض اینکه خود را در مقابل شیرین دید، به آوازی بلند گفت: سلام بر زیبای سرزمین آذران! شیرین بی آنکه سرش را بلند کند، تبسمی بر لب آورد و گفت: بفرمائید، جلوتر بیائید و در صرف غذا با ما شریک شوید، همه ما خوشحال خواهیم شد.

فرهاد سرش را به نشانه احترام فرود آورده، سپس درست در مقابل شیرین بر زمین نشست و وقتی شیرین را ساکت دید، دل به دریا زده گفت: بانوی من، باور کنید روزی که شما را نمی بینم مثل آن است که در آشیانه دلم، بلبلی نزار به گریه درآمده است.

شیرین در حالیکه از اظهار عشق فرهاد ناراحت شده بود گفت: فرهاد! سرزمین و مردم آذران به وجود تو افتخار می کنند، زیرا تو هنرمندی بزرگ هستی و نام تو تا ابد جاودانه خواهد ماند.

فرهاد نگاهش را در چشمان شیرین متمرکز کرد و گفت: خدا آگاه است که تمام هنرهای من از تو سرچشمه می گیرد و من فقط با محبت توست که می توانم کوهها را بشکافم و صخره ها را به بهشت تبدیل کنم.

فرهاد پس از این سخنان، خود را با غذایی که فته در جلوش نهاده بود مشغول نمود، اما شیرین به بهانه اینکه سیر شده است، از سفره رنگین کناره گرفت و در حالیکه اشک بر چشم جاری می ساخت رو به آسمان کرده به آرامی گفت:

آه، خداوندا! آخر گناه من چیست که کوچکترین احساسی نسبت به او ندارم، وقتی صحبت از دوست داشتن می‌کند، دلم آتش می‌گیرد، اما چه کنم که دست خودم نیست. خدایا، چه می‌شود اگر بر دلم نور عشق بتابانی؟ چقدر پریشان خاطر است، حتماً به احساس من پی برده است، کاش کور بودم و او را در چنین پریشان حالی نمی‌دیدم.

در اینوقت شیرین در حالیکه از دست خود بسیار خشمگین بود، باران اشک را رها ساخته و با دو دست صورتش را پوشاند.

فرهاد وقتی حالت شیرین را دگرگون دید، نتوانست آن وضع تأثرانگیز را تحمل کند، لذا بدون خداحافظی از شیرین و دیگر دختران که با دلسوزی او را می‌نگریستند، با سری افکنده راه خود را در پیش گرفته و از آنجا دور شد، در حالیکه کم و بیش به احساسات مخالف شیرین پی برده بود، اما به خود امید می‌داد که شاید اشتباه می‌کند و شیرین واقعاً او را دوست دارد.

فته که در تمام این مدت، مبهوت حرکات آن دو شده بود، وقتی دید فرهاد بدون خداحافظی آنها را ترک کرد، با احتیاط به شیرین نزدیک شد و گفت: بانوی من این چه رفتاری است که با فرهاد در پیش گرفته‌اید؟ به نظر من، انسان نباید اینقدر ضعیف باشد، من واقعاً در کار تو حیران مانده‌ام! چون نه به آنکه همیشه در حال تفکر هستی و البته من می‌دانم که به فرهاد فکر می‌کنی و نه به اینکه چنین او را از خود می‌رنجانی؟

شیرین با دو دست اشک چشمانش را پاک کرد، آنگاه به فته گفت:

فته، دوست عزیزم، دیگر در وجودم صبر و قراری نمانده است، فرهاد سزاوار و لایق عشق و ورزیدن است، او مدتهاست که به من دل باخته است، ولی نمی‌دانم چرا او را دوست ندارم!

سخنان شیرین، دختر سیاه چرده را به شدت تکان داد و او در حالیکه دهانش از حیرت و تعجب باز مانده بود گفت: ت..... ت..... و تو فرهاد را دوست نداری؟
شیرین فقط به تکان دادن سرش اکتفا نموده خاموش ماند.

فته با همان حیرت اولیه پرسید: چه می‌گوئی، این سخنان چیست که بر زبان می‌آوری! شما بایکدیگر رسماً نامزد شده‌اید، مهین بانو هم موافقت خود با این ازدواج را اعلام کرده است، از اینها گذشته تمام مردم آذران تصور می‌کنند که شما یکدیگر را دوست دارید، حال چطور می‌گوئی که او را دوست نداری؟ هیچ فکر کرده‌ای که اگر فرهاد این موضوع را از زبان کسی

بشود چه به روزش خواهد آمد؟

در این موقع، شیرین آهی کشیده گفت: خوب می دانم که اگر فرهاد اطلاع پیدا کند که من دوستش نمی دارم، چه فاجعه ای رخ خواهد داد. فرهادی که من می شناسم، حتماً و بطور قطع خود را از قید حیات رها خواهد ساخت، چون شدیداً به من علاقمند است.

فتنه به نشانه تأثر سرش را تکان داده گفت: تو این چیزها را می دانی و با فرهاد چنین رفتار ناهنجاری داری؟! معنای حرفهایت را نمی فهمم؟ وقتی شدت علاقه فرهاد را نسبت به خودت می دانی، چه می شود تو هم او را دوست داشته باشی؟

شیرین در همان حال که سرش را بر شانه فتنه می نهاد با لحن غم انگیزی گفت: می گوئی او را دوست بدارم؟

فتنه خیلی زود جواب داد: البته، مگر چه می شود؟

شیرین سرش را به نشانه تأسف تکان داد و گفت: من که قبلاً گفتم دست خودم نیست، خود نیز حیران مانده ام، چون اگر به کسی غیر از او علاقه داشتم، ایستدر دلم نمی سوخت! با این حال بر خودم نیز معلوم نشده که چرا فرهاد را دوست ندارم.

فتنه روی از شیرین برگردانده با خود گفت: من نیز از حل این معما عاجز مانده ام!

خسرو بدون هیچ مقاومتی وارد تیسفون شد، اما مردم شهر و به خصوص مغها از بازگشت او خوشحال نشدند.

خسرو پرویز با کارهای اخیر خود، حس تنفر مردم را به شدت برانگیخته بود، زیرا با کمک و مساعدت دشمن دیرین ایران (روم) به وطن خویش تاخته و برای به دست آوردن تخت و تاج، عده بسیاری از همین مردم را که در سپاه بهرام خدمت می کردند، از دم تیغ گذرانده بود. باری خسرو پرویز پس از ورود به پایتخت، مدت یک هفته به رتق و فتق امور پرداخت، بعد از اینکه خیالش از هر لحاظ آسوده شد، خیلی زود فیلس یاد هندوستان کرده فوراً دستور داد شاپور را هر جا که هست یافته و به نزد او بیاورند.

یک ساعت بعد، وقتی حاجب مخصوص اطلاع داد که شاپور منتظر شرفیابی است،

خسرو پرویز بدون توجه به مقام و موقعیتی که دارد، با شادی بچگانه‌ای به استقبال شاپور شتافت.

شاپور وقتی دید خسرو پرویز به پیشباز او آمده است، با هوش سرشاری که داشت، فهمید باید خبری شده باشد که شاه هوسباز ساسانی این چنین به وجد آمده است. شاپور وقتی به دو قدمی خسرو رسید، تعظیم کرد. او هنوز قامت خود را راست نکرده بود که ناگهان خسرو در آغوش کشیده و در حالیکه چهره‌اش را به وضع مضحکی درهم می‌کشید، با لحنی شکوه آمیز گفت:

شاپور، اصلاً معلوم است که کجا هستی، هیچ می‌دانی از هنگامیکه به تیفون وارد شده‌ام، فقط یک بار ترا دیده‌ام؟

شاپور برای اینکه چابلوسی خسرو را کرده باشد در پاسخ گفت: اعلیحضرتا! اعتراف می‌کنم که کوتاهی از جانب من بوده است، لذا تمنا می‌کنم مرا عفو فرمائید.

در اینوقت خسرو پرویز با لحنی که حالتی نیمه جدی داشت گفت: این دفعه تو را می‌بخشم، اما اگر این وضع تکرار شود، به سختی مجازات خواهی شد، چون من تحمل دوری تو را ندارم!

شاپور دست بر چشم گذاشته و پس از اینکه سرش را به نشانه تسلیم و بندگی فرود آورد، گفت: هرگز تکرار نخواهد شد، سرور من!

پس از این نمایش کوتاه، خسرو دست دوست و همدم هنرمند خود را گرفته و به اتفاق به تالار قدم نهادند، آن دو ساعتی را به باده نوشی گذراندند و هنگامیکه سرهایشان گرم شد، شاپور پرسید: سرور من، چه موضوعی باعث گردید که اینقدر معجلانه مرا احضار فرمایید؟ خسرو پرویز پاسخ داد: می‌خواستم بدانم، بالاخره چه وقت به عهدی که با من بسته‌ای جامعه عمل می‌پوشانی؟ شاید آن را فراموش کرده‌ای؟

شاپور لبخندی زد و گفت: خیر، اعلیحضرتا! فراموش نکرده‌ام، از همین امروز به تهیه مقدمات نقشه خود خواهیم پرداخت. در وهله نخست، باید تصویر شما را به نحو احسن ترسیم کنم، سپس می‌ماند مرحله دوم نقشه که رساندن آن تصویر به شیرین است.

خسرو با خوشحالی از جای برخاست و بعد از اینکه از پنجره بزرگ تالار نگاهی به باغ پر از گل انداخت، روی به شاپور کرد و گفت: پس از همین حالا شروع می‌کنیم، بهتر است تا وقتی

که من خود را آماده می‌کنم، تو نیز کسانی را بفرستی تا وسایل و ابزار کارت را به اینجا بیاورند. شاپور در پی فرمان خسرو، از جای برخاسته و فوراً بیرون رفت. ساعتی بعد، خسرو پرویز در حالیکه بر تخت مزین به انواع جواهرات گرانبها و قیمتی جلوس کرده بود در برابر شاپور ظاهر شد.

نقاشی مدت ده روز بطول انجامید، در دهمین روز که خسرو پرویز طبق عادت همه روز بر روی تخت سلطنت نشسته بود، روی به شاپور کرده با خستگی گفت:
دیگر حوصله‌اش را ندارم، احساس می‌کنم به شدت خسته و افسرده شده‌ام، آیا این تصویر تمام نشد؟

در همین موقع، شاپور لبخند رضایت آمیزی بر لب جاری ساخته گفت: چرا، سرور من! بیش از چند دقیقه دیگر کار ندارد، تنها می‌کنم این چند دقیقه را نیز با بردباری تحمل نمائید.....

سرانجام چند دقیقه بعد کار تابلو تمام شد و خسرو با خستگی از تخت برخاست، اما همین که نگاهش به تصویر افتاد، دهانش از تعجب بازماند، چون تصور نمی‌کرد که شاپور بتواند به آن زیبایی تصویر او را نقاشی کند.

شاپور که آثار رضایت را در چشمان شاه می‌دید، خطاب به تابلوی نقاشی گفت:
حال بینم که چگونه شیرین در مقابل زیبایی تو مقاومت می‌کند؟
یک هفته دیگر طول کشید تا شاپور توانست کپی دیگری از تصویر خسرو تهیه کند و آن وقت به سوی سرزمین آذران، موطن شیرین حرکت کند.

* * *

سه ساعت به غروب مانده بود که شیرین، دستور داد، چادرها را برچیده و آماده حرکت شوند.

دختران در عرض نیم ساعت چادرها و وسایل آشپزی را جمع کرده و به طرف شهر به راه افتادند. هنوز مقداری راه نرفته بودند که شیئی توجه شیرین را جلب کرده خطاب به یکی از دختران گفت: آنجا چیزی به درخت آویزان است، بروید و ببینید آن چیست که به درخت

آویزان شده است.

دختر مزبور به طرف درختی که شیرین نشان داده بود، اسب تاخت، وقتی به پای درخت رسید، مکث کوتاهی نموده دوباره سر اسبش را به طرف شیرین برگردانده به تاخت درآمد. دختر به محض اینکه به یک قدمی شیرین رسید، گفت: بانوی من، آن شیئی تصویری از یک مرد است که بر درخت آویخته‌اند.

شیرین نگاهی به طرف درخت که در فاصله نسبتاً دوری قرار داشت انداخت و پرسید:
آیا توانستی صاحب تصویر را بتناسی؟

دختر جوان پاسخ داد: خیر بانوی من، او را نشناختم، چون تا به حال او را ندیده‌ام و تصور نمی‌کنم از مردم آذران باشد.

شیرین در حالیکه شدیداً کنجکاویش برانگیخته شده بود، روی به سربازان همراه خود کرده گفت، شما همینجا منتظر بمانید تا من بازگردم سپس روی به دختران گفت: برویم ببینیم، شاید یکی از ما بتواند او را بشناسد. شیرین بعد از این حرفها، قبل از دیگران و به سرعت به طرف درختی که تصویر از آن آویخته بود، اسب تاخت.

شاهزاده آذران قبل از همه به پای درخت رسید، اما همینکه نگاهش به تصویر افتاد، ناگهان قلبش با ضربان بیشتری به تپش درآمد. لحظه‌ای بعد که دختران نیز به پای درخت رسیدند، التهاب و هیجان شیرین به حدی بود که حتی قدرت تکلم را از او گرفته بود.

این حالت شیرین زیاد طول نکشید، زیرا خیلی زود به خود مسلط شد و در حالیکه رنگ به چهره‌اش نمانده بود، خطاب به فتنه که در کنارش ایستاده بود گفت: فتنه جان، آیا می‌دانی این تصویر از آن کیست؟

فتنه که برخلاف ظاهرش که او را ساده لوح و حتی کودن معرفی می‌کرد، دختر زرنگ و باهوشی بود، خیلی زود حرارت و شراره شوق و محبت را در چشمان شیرین مشاهده کرد و وقتی شیرین را خوب نگرست و در حالات او دقیق شد، حدسش تبدیل به یقین گردید، لذا تصمیم گرفت هر چه زودتر آن تصویر را از جلوی دیدگان بانوی خود دور سازد تا شاید قدری از التهاب او کاسته شود.

او بعد از اینکه یک بار دیگر شیرین را از نظر گذراند، در جواب پرسش او گفت:
بانوی من، ما تا به امروز صاحب تصویر را ندیده و نمی‌شناسیم، اصلاً نمی‌دانیم این تصویر

را چه کسی و به چه منظوری به شاخهٔ درخت آویخته است.

در تمام مدتی که فتنه صحبت می‌کرده، شیرین در عالم دیگری سیر می‌کرد. او نه می‌توانست از تصویر دل بکند و نه توانایی آن را داشت که در مقابل دیدگان حیرت زدهٔ دختران، آن عکس بی‌روح را با خود به قصر ببرد.

هر لحظه که می‌گذشت، از تماشای تصویر، بیش از پیش از خود بی‌خود می‌گردید و بر مهر و علاقه او نسبت به صاحب عکس افزوده می‌شد.

سرانجام فتنه، که سعی داشت هر چه زودتر به آن صحنه خاتمه دهد، به اتفاق دو تن از دختران و با تلاش بسیار توانستند آن نقش را از میان شاخ و برگ درختان بیرون آورند.

شیرین همینکه تصویر را در میان دستهای فتنه دید، دهان باز کرد تا چیزی بگوید، ولی عمل غافلگیرانهٔ فتنه، او را مانند برق زده‌ها در جای خود خشک کرد، چون فتنه به محض اینکه تصویر را پایین آورد، بی‌آنکه نگاهی به طرف شیرین بیاندازد، به سرعت خنجر مرصعی را از زیر شالی که به کمر بسته بود، بیرون کشیده و در طول چند ثانیه تصویر را تکه و پاره نمود.

درست در زمانی که این حوادث اتفاق می‌افتاد، کمی دورتر از آن محل، مردی در میان شاخ و برگهای درخت بلندی ایستاده و تمام حرکات دختران را زیر نظر داشت و او کسی جز شاپور نبود که در پی اجرای نقشهٔ خود آمده بود تا اولین مرحله از نقشهٔ خود را از حرف به عمل درآورد.

شاپور با توجه به تجربه‌ای که داشت، در همان نخستین لحظات فهمید که نقشه‌اش با موفقیت مواجه شده و شیرین دل در گرو خسرو پرویز نهاده است.

شاپور تمام حرکات شیرین و دوستانش را از دور می‌دید، ولی نمی‌توانست بفهمد آنها چه می‌گویند، هنگامیکه دید فتنه تصویر خسرو را از درخت پایین آورد، با خود گفت حتماً شیرین از او خواسته است که عکس را برایش بیاورد، اما وقتی در مقابل دیدگان حیرت زده‌اش فتنه با خنجر به جان تصویر افتاده و آن را تکه تکه کرد، از حرکت او خشمگین شده زیر لب گفت: ای دختر سیاه چرده، با این کارها نمی‌توانی مرا از عمل بازبیداری، چون من کار خودم را کرده‌ام و تخم شوق و الفت را در دل بانویت کاشته‌ام! فقط باید در آبیاری آن بکوشم و او را آماده پذیرفتن محبت شاه خود کنم!

شاپور برای اینکه نقشه‌اش را تکمیل کند، شیرین و همراهانش را به حال خود رها کرده، به

تصویر خسرو پرویز را از شاخ و برگ درخت جدا ساخته و چون جانی شیرین، آن را در بر گرفت.

دختران با دیدن حال زار شیرین، دهانشان از تعجب باز مانده بود، زیرا در تصور آنان نمی‌گنجید که بانویشان، فقط با مشاهده یک تصویر، آن هم از یک مرد بیگانه، این چنین شیفته و دل‌باخته گردد.

فته که بیش از آن نمی‌توانست شاهد ناراحتی شیرین باشد، در پی چاره‌جویی برآمد. شیرین خیلی زود، فکر فتنه را از چشمانش خواند و همینکه او را با خود همراه دید، خطاب به وی بطوریکه دیگران نیز بشنوند، گفت: من دیگر نمی‌توانم راز خود را از شما که دوستان نزدیک من هستید، پنهان دارم، لذا اقرار می‌کنم که دل‌باخته صاحب این تصویر شده‌ام، هر چند که نمی‌دانم او کیست و چکاره است، اکنون تنها خواهش من از شما دوستان خویم این است که مرا در یافتن او کمک نمائید.

دختران وقتی سخنان شیرین را شنیدند، به گرد او جمع شدند تا بلکه در شناخت صاحب تصویر بتوانند به بانویشان کمک نمایند.

فته خود را به کنار شیرین رساند و همینکه دهان باز کرد تا چیزی بگوید، ناگهان فریاد یکی از دختران برخاست که می‌گفت: او دیگر کیست که به این سو می‌آید؟

فته خیلی زود دست راستش را سایبان چشمانش قرار داده و به سمتی که دخترک نشان داده بود نگرست، نگاه او بیش از چند لحظه طول نکشید و در حالیکه به طرف شیرین برمی‌گشت گفت: چیز مهمی نیست، بانوی من! تصور می‌کنم یک نفر کاهن است که از اینطرف می‌گذرد. در حدود ده دقیقه طول کشید تا مرد «کاهن» که همانا شاپور نقاش بود، به محلی که شیرین و همراهانش ایستاده بودند رسید. همینکه به چند قدمی شیرین رسید، توقف کرده و در حالیکه تبسمی بر لب داشت گفت:

درود بر شیرین، شاهزاده با عطف آذران!

شیرین که تا به آن لحظه با کاهن مزبور برخورد نکرده بود و بالطبع او را نمی‌شناخت، وقتی نام خود را از زبان او شنید، با نگاه متعجب دیگران را نگرسته، آنوقت از کاهن پرسید: ای مرد، من به یاد ندارم که تا کون تو را دیده باشم و به عبارتی دیگر اصلاً تو را نمی‌شناسم و تصور هم نمی‌کنم اهل «بردعه» باشی، پس چگونه مرا می‌شناسی؟

کاهن بدون آنکه تبسم از لبانش محو شود، سری فرود آورد و گفت: همینطور که ملاحظه می‌کنید من یک نفر کاهن بیش نیستم و در جهان رازی از نظرم دور نمی‌ماند. به هر دردی آشنا و به هر دلی آگاه هستم، رازی نیست که من از آن خبر نداشته باشم! می‌توانم دردمندان را از هر گونه غم و المی رهایی بخشم.

وقتی سخنان کاهن به اینجا رسید، شیرین با لحن مهربانتری پرسید: اینجا چه می‌کنی؟ کاهن تعظیم دیگری کرده گفت: من پیوسته سیر و سیاحت می‌کنم تا بتوانم بیشتر به دردمندان کمک نمایم.

شیرین که دیدن کاهن را به فال نیک گرفته بود گفت: اگر چنین هستید که اظهار می‌دارید، به شما تبریک می‌گویم، در اینوقت آهی کشیده و در دنباله سخنانش افزود: من هم دردی در دل دارم! و

کاهن حرف شیرین را قطع کرد و گفت: در این جهان خاکی، برای هر دردی، درمانی وجود دارد. هیچ لازم به گفتن نیست، چون من از چشمان پی به درد تو برده‌ام و غصه‌ای را که در حال خوردن جسم و روح است می‌شناسم!

شیرین که حرفهای مرد کاهن را باور نکرده بود، با کمی حیرت پرسید: شما از کجا می‌دانید، هنوز که من حرفی نزده‌ام؟ هنوز که درد دل خود را برای تو فاش نکرده‌ام؟

شاپور حالت جدی و متفکرانه‌ای به خود گرفته اظهار داشت: من که همان ابتدا گفتم سینه‌ام به هر دردی آشناست.

شیرین در حالیکه از شدت هیجان نمی‌توانست سرپا بایستد، همچنانکه تصویر خسرو را در دست داشت، بر روی زمین نشست و گفت: پدر مهربان، خواهش می‌کنم بگوئید درد من چیست؟

شیرین چشم در چشم کاهن دوخته انتظار پاسخ را می‌کشید که در این لحظه مرد کاهن به صدا درآمده گفت: گوش کن فرزندم، همانطور که خود واقف هستی، درد تو با درد سایرین خیلی تفاوت دارد، درد تو نه فقر و گرسنگی و نه خواب و خیال است. وقتی سخنان کاهن به اینجا رسید، مکث کوتاهی کرده و چشم در چشم شیرین افکند تا تأثیر سخنانش را در آن ببیند و وقتی شیرین را مشتاق شنیدن دید، در دنباله حرفهایش چنین گفت:

آیا تو می‌دانی، آن چهره‌ای که پیوسته در برابر چشمان تو ظاهر می‌شود، مانند همهٔ انسانها جان دارد و نفس می‌کشد؟

شیرین که تصور نمی‌کرد مرد کاهن بتواند تا این اندازه از راز دل او آگاه باشد، روی به کاهن کرده و با دستپاچگی گفت: آه، ای پدر مهربان! پس تو می‌دانی که او چکاره و کیست؟ کاهن تبسمی کرد و گفت: همانطور که پیش از این گفتم، من بر هر رازی واقف هستم، این را نیز بگویم که درد تو خیال نیست و شخص مورد علاقهٔ تو صاحب تخت و تاج بوده و از شاهان بزرگ روی زمین به شمار می‌آید.

شیرین به شنیدن این سخنان در جای خود تکانی خورده و با شگفتی و ناباوری پرسید: آه، پس او شاه شاهان است؟

کاهن (شاپور) نگاهی به تصویر انداخت و گفت: آری، نامش نیز خسرو پرویز است. شیرین با شیدایی و در حالیکه گونه‌هایش از شرم و خجالت گلگون گشته بود گفت: پس او خسرو شاه ایران زمین است؟

کاهن سرش را تکان داد و گفت: آری، او خسرو شاهنشاه ایران زمین است. شیرین بار دیگر پرسید: او در این صفحات چه می‌کند که تصویرش را جای گذاشته است، چه چیزی باعث شده تا بطور پنهانی و دور از چشمان تیزبین مرزداران ما به این سرزمین سفر کند؟

کاهن نگاهی به دختران که در چند قدمی آنها ایستاده و به صحبت‌های آن دو گوش می‌دادند افکنده سپس به آرامی و بطوریکه فقط شیرین بشنود گفت: یقیناً بدنبال شما آمده بود....

شیرین وقتی دید کاهن از بودن دختران در آنجا معذب و ناراحت است، با دست به آنها اشاره کرد که از آن دو فاصله بگیرند، آنگاه رو به او نموده پرسید: شما می‌گوئید خسرو پرویز به خاطر من به اینجا آمده بود! اما او که تاکنون مرا ندیده و نمی‌شناسد، پس چگونه بدنبال من آمده بوده است؟

کاهن به جای پاسخ سکوت نموده و چشمانش را فرو بست، سرانجام بعد از چند دقیقه چشمانش را گشوده و گفت: بانوی من، از عالم غیب به من خبر می‌دهند که او چندی پیش، تو را در خواب می‌بیند و از همان زمان دنباختهٔ تو می‌گردد، سرنوشت شما دو تن در هم گره خورده و سرانجام قسمت هم خواهید شد.

شاپور (کاهن) پس از این سخنان، در حالیکه آرام آرام از شیرین دور می شد گفت:
 من باز هم خبرهایی از او برایت خواهم آورد، فعلاً تا دیدار بعدی، خداحافظ....
 شیرین در حالیکه قدم به قدم دنبال کاهن می رفت، گفت: صبر کنید، خواهش می کنم به من
 بگوئید در چه روز و چه ساعتی خواهید آمد؟

کاهن بدون اینکه لحظه ای از راه رفتن بایستد روی به طرف شیرین برگردانده گفت: یک
 هفته دیگر در همین ساعت و همین نقطه منتظر شما خواهم بود، مشروط بر اینکه به تنهایی
 بیائید.....

شیرین در حالیکه به شدت خسته شده بود، وقتی دید کاهن مزبور حاضر به ایستادن نیست،
 بادرماندگی گفت: هر چند که مدت یک هفته در نظر من خیلی طولانی جلوه خواهد کرد، ولی
 کاری از دستم ساخته نیست و من مجبور هستم آن را تحمل نمایم و سعی کنم درخواست شما
 را اجابت نمایم.

شیرین می خواست باز هم حرف بزند، اما کاهن به قدری دور شده بود که اگر به صدای بلند
 هم فریاد می کشید، به گوش او نمی رسید.

فصل ۷

دختری که ربوده شد

شاپور (کاهن) پس از جدا شدن از شیرین، خوشحال و خندان از موفقیتی که به دست آورده بود، بدون فوت لحظه‌ای وقت به طرف دستگرد حرکت کرد تا جریان مایع را به خسرو پرویز که سخت در انتظار بود بدهد.

او به فاصله دو روز خود را به دستگرد رسانده و تمام وقایع را از اول تا آخر برای خسرو تعریف نمود.

خسرو که تصور نمی‌کرد شاپور بتواند در کار خود پیشرفتی حاصل کند، وقتی دانست او تا چه اندازه در کار خود موفقیت حاصل نموده، او را در آغوش کشید و بوسید.

شاپور وقتی خوشحالی شاه جوان را دید، برای اینکه هم مزاحی کرده باشد و هم اینکه عهد و پیمان او را به یادش بیاورد گفت: شاه من، دیگر تا رسیدن به مقصود چیزی نمانده است، اما آیا عهد و پیمانی را که با حقیر بسته‌اید، هنوز در خاطر دارید؟

خسرو خنده‌ای کرد و گفت: دوست باوفایم، هرگز آن را از یاد نخواهم برد، من بر سر عهدی که با تو بسته‌ام هستم.

شاپور تعظیمی کرد و گفت: شهریار! من هم به نوبه خود به شما نوید می‌دهم که در سفر بعدی شیرین را به همراه خود بیاورم!

خسرو حیرت زده گفت: یعنی می‌گوئی، او با تو خواهد آمد؟

شاپور سری فرود آورد و پاسخ داد: آری، اعلیحضرتا! او به همراه من خواهد آمد، چون به سختی دلباخته شما شده است، تازه اگر هم به میل خود نیاید، با حيله و نیرنگ او را به همراه

خود خواهم آورد.

خسرو پرویز با ناباوری گفت: پس هر چه زودتر در اسرع وقت به آذران رفته و او را به اینجا بیاور، چون دیگر صبر و تحمل را از دست داده‌ام....

شاپور سری فرود آورد و اظهار داشت: سرور من، چند روز، آری فقط چند روز دیگر صبر و بردباری پیشه سازید تا من دست شاهزاده آذران را در دست شما بگذارم. در این موقع، خسرو به اندازه‌ای به هیجان آمده بود که دیگر نتوانست بیش از آن شاپور را بپذیرد، لذا با دست به او اشاره نمود که وی را تنها بگذارد.

شاپور وقتی دید خسرو او را مرخص کرد، بسیار شاد گردید، زیرا نمی‌خواست وقت را به صحبت‌های بیهوده بگذراند، پس تعظیم بلند بالائی کرده و از تالار بزرگ قصر بیرون آمد. درست سه روز بعد، زمانی که هنوز سپیده نرزه بود، شاپور به اتفاق بیست سوار ورزیده و قوی هیکل که همه البسه بازرگانان را به تن داشتند از دروازه دستگرد خارج شدند.

این عده در ظرف دو روز مسافت که با تانی صورت گرفت، توانستند در ساعت موصوف خود را به محل ملاقات برسانند. شاپور وقتی کسی را در آن حدود ندید، بسیار مشعوف گردید، زیرا تصور نمود که پیش از ساعت موعود به وعده گاه رسیده است، اما وقتی خوب اطراف را نگرست، با کمال تعجب مشاهده کرد که شیرین در پای درختی که تصویر خسرو را قبلاً از آن آویخته بود، نشسته و سر در گریبان تفکر فرو برده است.

* * *

اینک با پوزش از خوانندگان گرامی، لازم می‌بینم قدری به عقب بازگردیم تا ببینیم چگونه شیرین توانست خود را به محل ملاقات، آن هم به تنهایی، برساند.

شیرین از ساعتی که از کاهن (شاپور) جدا شده و به قصر بازگشت، تمام شب و روزش را به فکر کردن گذراند. او نمی‌دانست چگونه باید این یک هفته را سپری سازد و از آن مهتر، چگونه و با چه نقشی می‌تواند به تنهایی از قصر خارج شود و این در حالی بود که مهین بانو دستور اکید صادر نموده بود که به هیچ عذر و بهانه‌ای، به تنهایی از قصر بیرون نرود.

شش شب از آن تاریخ گذشت، ولی هنوز شیرین نتوانسته بود راهی برای خروج از قصر

بباید. پاسی از شب گذشته بود، اما هنوز خواب به چشمان شیرین راه نیافته بود. او به فردا می‌اندیشید، فردایی که با کاهن غیبگو قرار ملاقات داشت.

آن شب با اینکه پاسی از شب گذشته بود، ولی هنوز لحظه‌ای چشم بر هم نگذارده بود. او در حالیکه بر روی تختخواب خود که با ملافه‌های ارغوانی رنگ پوشیده شده بود دراز کشیده بود، نگاهش را به روشنائی کم نور شمع‌دان‌ها دوخته و سخت در فکر فرو رفته بود.

او، در این لحظه، به خسرو و نیز به وعده ملاقاتی که با کاهن (شاپور) داشت می‌اندیشید و چنان در دریای تفکر غوطه‌ور شده بود که متوجه باز شدن در و وارد شدن مهین بانو نگردید و حتی تا زمانی که مهین بانو به او نزدیک نشده و دست بر سرش نکشیده بود، اصلاً متوجه حضور او در اتاق خواب خویش نگردید و فقط هنگامیکه احساس نمود کسی به آهستگی موهایش را نوازش می‌کند، به سرعت سرش را برگرداند تا این مزاحم بی هنگام را ببیند، ولی وقتی مهین - بانو را در بالای سر خود مشاهده کرد، با تعجبی آمیخته به حیرت گفت:

آه، مادر! (شیرین همواره عمه خویش را مادر خطاب می‌کرد) چگونه داخل شدید که من اصلاً متوجه ورود شما نشدم؟

مهین بانو در حالیکه سعی می‌کرد نگرانی خود را پنهان سازد، جواب داد: عزیز من، تو چنان در اندیشه‌های خود غرق بودی که اگر یک لشکر هم به اتاقت وارد می‌شد، باز هم متوجه نمی‌شدی!

شیرین با لحن کودکانه‌ای گفت: او، مادر جان! چه می‌گویید.....

مهین بانو بوسه‌ای بر موهای افشان شیرین زد و گفت: فرزندم، من حقیقت را بر زبان آوردم، اما جداً از تو می‌خواهم که اگر مشکلی داری با مادرت در میان بگذاری، زیرا چندین روز است که می‌بینم گوشه‌انزوا و عزلت برگزیده‌ای و کمتر می‌گویی و می‌خندی! ناراحتی من بیشتر از این است که نمی‌دانم ناگهان چه بلایی بر سر تو آمده که این چنین تغییر کرده‌ای و خاموش و گوشه‌نشین شده‌ای و حال اینکه همواره شاد و خندان در میان مردم ظاهر می‌شدی یا اوقات را با دوستانت می‌گذراندی؟

شیرین که تصور نمی‌کرد رفتار و کردارش تا این اندازه عوض شده باشد، وقتی فهمید مهین بانو به تغییر حالت او پی برده و اکنون در صد کنجکاوای برآمده است، از بیم آنکه مبادا رازش از پرده بیرون بیافتد، رنگ از رویش پرواز کرد.

مهین بانو که از لحظه ورود به اتاق، تمام حرکات شیرین را زیر نظر موشکاف خود گرفته بود، وقتی مشاهده کرد ناگهان رنگ صورت شیرین به سفیدی گرائید با کمی دلهره گفت: عزیزم، چه شد، چرا یکباره رنگ از رخت پرید؟

شیرین برای اینکه باعث تشدید کنجکاوای مهین بانو نگردد، لبخندی تصنعی بر لب جاری ساخته و سعی نمود تا بلکه حالت عادی به خود بگیرد، سپس در جواب پرسشهای مادرش پاسخ داد: طوری نیست مادر جان، نگرانی به دل خود راه مدهید، حال من بسیار خوب است.

مهین بانو ناباورانه سرش را تکان داد و گفت: اگر چنانچه می‌گویی حالت خوب است، پس چرا رنگت پریده است؟ مسلماً بیمار شده‌ای! بهتر است طیب دربار را خبر نمایم تا تو را کاملاً معاینه کند.

مهین بانو پس از گفتن این حرف، برگشت تا از اتاق خارج شود، اما شیرین به سرعت دامان لباس او را گرفته گفت: اوه، نه مادر جان، باور کنید حال من خوب است و نیازی به وجود پزشک نیست، ولی برای اینکه به شما اطمینان خاطر بدهم که حالم خوب است، تصمیم گرفته‌ام فردا به شکار بروم!

مهین بانو در جای خود تکانی خورده، آنگاه با دلواپسی گفت: نه، نه عزیزم! من احساس می‌کنم که تو کسالت داری و نباید تن خود را ونجور نمایی!

در اینوقت شیرین از روی تخت بلند شده و پس از اینکه گونه‌های تب‌دار مهین بانو را غرق بوسه ساخت، گفت: مادر جان، تمنا می‌کنم بیهوده خود را ناراحت نازید، من حقیقت را به شما گفتم، حالم خیلی خوب است، اما در مورد شکار، من که تصمیم ندارم به تنهایی عازم شکار شوم.....

مهین بانو که سخت از لجاجت شیرین رنجیده خاطر شده بود، گفت: دختر لجبازی هستی، من دیگر اصرار نمی‌کنم، ولی اگر تصمیم به شکار گرفته‌ای، باید چند تن از نگهبانان خاص مرا نیز همراه خود ببری!

شیرین خنده کوتاهی کرده گفت: قبول دارم، سرور من!

مهین بانو وقتی دید شیرین کم‌کم شوخ طبعی خود را باز می‌یابد گفت: اصرار کردن من بی‌فایده است و تو هر کاری را که بخواهی بالاخره انجام می‌دهی، اما مواظب «شبدیزه» باش، چون اسب سرکشی است و خیلی هم سریع می‌تازد. با اینکه تو را می‌شناسد و خیلی هم دوست

دارد، ولی گاهی اوقات، اختیار از کف داده و بنای سرکشی می‌گذارد و هر کسی را که بر پشتش سوار باشد بر زمین می‌زند! پس کاملاً مواظب آن باش!.....

دیگر شیرین متوجه سخنان بعدی مهین بانو نگردید، زیرا در همین موقع فکری به مغزش خطور کرد که شدیداً باعث خوشحالی اش گردید. لذا با شادی به مهین بانو گفت:
مادر جان، خیالت راحت باشد! فردا مراقب «شبدیز» خواهیم بود.

شیرین پس از گفتن این حرف، سرش را روی بالش نهاده و بر روی تخت دراز کشید. مهین بانو هم وقتی دید، شیرین تظاهر به خوابیدن می‌کند، بوسه‌ای برگرفته از زده و از اتاق خارج شد. صبح روز بعد، با تابش اولین سپیده سحری، شیرین به اتفاق دوستان و خدمه و چندتن از نگهبانان ویژه مهین بانو عازم شکار شدند.

دو ماه از فصل بهار می‌گذشت. زمین سراسر سبز و خرم بود و همین موضوع، همه حتی حیوانات را به نشاط آورده بود، بطوریکه اسب‌ها به وجد آمده و قصد سرکشی داشتند. همینکه به قدر کافی از شهر دور شدند، شیرین موقع را برای اجرای نقشه‌ای که قبلاً کشیده بود مناسب دیده، ناگهان با پاشنه‌های هر دو پایش بر پهلویش شبدیز فشار آورده و عنان آن را رها ساخت. حیوان که از درد وارده به بدنش بغایت خشمگین شده بود، وقتی عنان خود را آزاد دید، دیوانه وار شروع به تاخت نمود و همزمان با این حرکت شبدیز، شیرین ناله جگرخراشی سرداده محکم یال‌های پرپشت حیوان را چنگ زد.

شبدیز، خشمگین و هیجان زده، مانند تندباد به حرکت درآمده بود و اسبهای دیگر قادر نبودند به پای او برسند.

همراهان شیرین وقتی صدای فریاد او را شنیدند و در پی آن تاخت دیوانه‌وار شبدیز را دیدند، تصور کردند اسب شاهزاده خانم سرکشی آغاز کرده، غافل از اینکه شیرین همه آنها را فریب داده است.

سربازان ویژه مهین بانو و غلامان هر چه بر اسب‌های خود فشار آورده و آنها را برای تندتر دویدن تشجیع نمودند، باز هم نتوانستند به شبدیز برسند!

شیرین و اسبش، بدون آنکه از پشت سرشان خبر داشته باشند، در فاصله چند دقیقه در مقابل چشمان نگران سربازان و غلامان از نظرها محو شدند.

تعاقب کننده‌ها، بعد از طی مسافتی زیاد، چون اثری از شیرین و شبدیز پیدا نکردند، خسته

و در مانده بازگشتند.

فتنه پیشاپیش دختران دیگر ایستاده و چشم به طرفی که شیرین و شب‌دیز رفته بودند داشت. او امیدوار بود که نگهبانان بتوانند خود را به شب‌دیز برسانند و او را مهار کنند. دو ساعت بعد وقتی سربازان به نزدیکی آنها رسیدند، فتنه با خوشحالی به طرفشان دوید، اما وقتی شیرین و اسبش را در میان آنان ندید، با نگرانی و دلهره زیاد بانگ زده پس شیرین کجاست، چه بلائی سر او آمده است؟

سردسته سواران در حالیکه از خشم مهین بانو می‌ترسید، برای اینکه حمایت فتنه را جلب کند تا به موقع به بی‌گناهی او شهادت بدهد، با آهنگی غمگین گفت: ما تلاشمان را کردیم، ولی متأسفانه نتوانستیم به شب‌دیز برسیم، یعنی اگر بر پشت باد هم سوار بودیم، هرگز نمی‌توانستیم به آن حیوان برسیم!

فتنه به شنیدن این خبر، ناگهان گریه سرداده و شیون کنان گفت: آه، ای خدای بزرگ! چه بر سر بانویم آمده است؟ حال چگونه این خبر ناگوار را به مهین بانو بدهم، دوباره زار زده و به شدت گریست، ولی بعد از چند دقیقه وقتی دید از گریستن تنها هیچ نتیجه‌ای نخواهد گرفت، نگهبانان و غلامان را واداشت تا یکبار دیگر به جستجوی خود ادامه بدهند.

جستجو، این بار، سه ساعت بطول انجامید، ولی هیچگونه اثری نه از شیرین و نه از اسبش به دست نیامد. اما فتنه به هیچ قیمت حاضر نبود دست از جستجو بردارد، او همچنان اصرار می‌ورزید که به جستجو ادامه بدهند.

رئیس سواران که از جستجوهای مکرر و بدون نتیجه خسته شده بود، بر سر فتنه فریاد کشیده، گفت: چرا بیهوده وقت را تلف می‌کنید، ما با این عده کم کاری از پیش نخواهیم برد، باید هرچه زودتر مهین بانو را خبر کنیم، تا شاید با کمک سربازان بیشتر و بسیج آنها، بتوانیم شیرین بانو را بیابیم!

* * *

شیرین، بعد از آنکه با آن حيله از بقیه همراهان جدا شده و تعقیب کنندگان خود را پشت سر نهاد و گمشان کرد، شب‌دیز را که دیگر رمقی برایش نمانده بود، نوازش نموده و با شالی که به

کمر خود بسته بود، عرق حیوان را خشک کرد و سپس آن را به حال خود رها نمود تا از علفهای تازه دشت سد جوع کرده و استراحت کند، خود نیز نگاهی به آسمان انداخته وقتی فهمید هنوز وقت زیادی تا ملاقات با کاهن مانده است، بر روی فرش سبزرنگ طبیعت دراز کشیده و در اندیشه دور و درازی فرو رفت.

در این هنگام، شیرین، از خود بسیار راضی به نظر می‌رسید، زیرا بالاخره توانسته بود با یک نقشه دقیق و ماهرانه، همراهانش را بفریبد و یکه و تنها به ملاقات کاهن بیاید. اما در این لحظه به علت بی‌خوابی شب قبل، پلک‌هایش سنگین شده و آرام آرام به خواب رفت، ولی بر خلاف انتظار بیش از سه ساعت نتوانست بخوابد! چون یکدفعه از خواب پریده تخت حیرت‌زده نگاهی به اطراف افکنده با خود گفت، اینجا دیگر کجاست! من کجا هستم؟

اما لحظه‌ای بعد وقایع گذشته را به یاد آورد و هنگامیکه فکرش به ملاقاتی که در پیش داشت رسید، سپندآسا از جای پریده و به سمت شب‌دیز که در تمام این مدت همچنان مشغول چرا بود، دویده در همان حال زمزمه کنان گفت: آه، خدای بزرگ، امیدوارم که دیر نشده باشد! سپس با یک حرکت بر پشت شب‌دیز سوار شده و با سرعت به سمت محلی که با کاهن (شاپور) قرار ملاقات گذاشته بود تاخت.

وقتی به محل مزبور رسید و (کاهن) را ندید، بسیار خوشحال شد، چون دانست که هنوز او نیامده است. پس همانجا در کنار درختی که شاپور، تصویر خسرو پرویز را از آن آویخته بود نشست!

* * *

شاپور خیلی زود با دیدگان عقاب مانندش، اطراف را از نظر گذراند و وقتی اطمینان یافت که شیرین واقعاً به تنهایی آمده است، با وجد و شغف بسیار به سمت شیرین اسب تاخت. شیرین، به شنیدن صدای سم اسب، به سرعت سرش را برگرداند و وقتی دید سواری به آن سمت می‌آید، فوراً خودش را به پشت درخت انداخت و به سواری که نزدیک می‌شد چشم دوخت.

هنگامی که سوار کاملاً نزدیک گردید، کاهن را شناخته و با خوشحالی از پشت درخت

بیرون آمد.

وقتی شاپور به دوقدمی شیرین رسید، از اسب پیاده شد. سپس با چند قدم فاصله فی مابین را پیموده گفت: بانوی من، امیدوارم تأخیر مرا ببخشید!
شیرین با چهره‌ای دلفریب و خندان روی به کاهن کرد و گفت: نه، پدر! شما تأخیر نکرده‌اید، وانگهی من نیز تازه رسیده‌ام.....

شیرین دوباره بر زمین نشست و شاپور نیز کمی دورتر از او و درست در برابرش بر روی زمین نشسته چشم در چشم شاهزاده آذران دوخت.

چند دقیقه به سکوت گذشته و شیرین وقتی متوجه نگاههای غیر عادی کاهن گردید، تحمل این نگاهها را نیاورده خطاب به او که همچنان او را می‌نگریست گفت:
پدر، آیا خبری برای من ندارید؟

شاپور که سخت تحت تأثیر چهره معصوم شیرین قرار گرفته بود، حاج و واج جواب داد:
چرا، من خبرهای زیادی برای شما به همراه آورده‌ام!

شیرین با شعف بسیار گفت: پس شما را سوگند می‌دهم، هر چه زودتر بگوئید.....
شاپور همانطور که چشم در چشم شیرین دوخته بود گفت: ستارگان به من خبر داده‌اند که محبوب شما (خسرو پرویز) برای دیدارتان ثانیه شماری می‌کند و متظر است که به نزدش بروید و چون من به سرنوشت شما علاقمند شده‌ام، تقاضا می‌کنم در این سفر، مرا نیز به همراه خود به دربار ایران ببرید!

از شنیدن این سخنان رنگ از روی شیرین پرید و تشنجی سخت سراپای او را فراگرفت و بلافاصله ندای حیرتی از حلقومش خارج ساخت و گفت: من، من! به... به... به دربار ایران بروم؟ اما این غیر ممکن است، من نمی‌توانم این کار را بکنم، نمی‌توانم وسایل مرگ مادرم را فراهم نمایم! اگر به ایران بروم، مادرم از غصه دوری من خواهد مرد.

وقتی سخنان شیرین به اینجا رسید، آهی کشید و دوباره گفت: می‌بینید ای پدر مهربان، می‌بینید به چه دردی گرفتار شده‌ام؟ نه راه پس دارم و نه راه پیش، نمی‌دانم چه باید بکنم؟
وقتی صحبتها و شکوه‌های شیرین تمام شد، کاهن با انگشتانش گل سرخی را که به یقه داشت به بازی گرفته به فکر فرو رفت.

به نظر می‌رسید که فکر او طولانی خواهد بود، اما چند لحظه بعد مثل این که تصمیم مهمی

گرفته و چندین بار تکان داد.

هنوز چند لحظه از این عمل او نگذشته بود که ناگهان در حدود بیست سوار از لابلای درختان نمایان شده و به سمت تپه‌ای که شاپور ایستاده بود اسب تاختند.

هنگامی که سواران به بالای تپه رسیدند، شاپور درخت پایین تپه را نشان داده و با عجله گفت: زود باشید، او در پای آن درخت بیهوش افتاده است، چند نفر بروند او را بیاورند تا بدون درنگ به سوی ایران بتازیم! زود باشید، عجله کنید.....

پنج تن از سواران فوراً از بقیه جدا شده و به سرعت به طرف درختی که شیرین در پای آن افتاده بود حرکت کردند. چند دقیقه طول کشید تا سواران پهنجگانه توانستند به کمک یکدیگر شیرین را درون نمدی ببیچند. آنوقت یکی از آنها جسم بیهوش او را در جلوی خود بر روی زین قرار داده و بعد از اینکه خود نیز سوار شد، به چهار سوار همراهش اشاره نموده و بلافاصله همه به حرکت درآمدند.

شاپور وقتی دید سوارانش آرام آرام به راه افتادند، روی به بقیه کرد و گفت: زود باشید، باید با حداکثر سرعت اسب بتازیم، زیرا خطر در کمین است. شاپور بعد از گفتن این سخنان، اسبش را به حرکت داد و به سرعت از تپه سرازیر شد. بقیه سواران نیز بدنبال او اسبهایشان را به حرکت درآوردند.

* * *

وقتی چگونگی واقعه را به اطلاع مهین بانو رساندند که او در تالار بزرگ قصر با بزرگان کشور مشغول مشاوری دربارهٔ امور مملکتی بود.

او هنگامیکه شنید «شبدیز» سرکتی آغاز کرده و شیرین را برداشته و برده است، چنگ بر موهایش انداخته و بعد از فریادی جگرخراش از حال رفت.

حاضران در تالار با تلاش بسیار او را به هوش آوردند، ولی پسرزن مصیبت دیده افسار احساسات خویش را رها نموده به شدت می‌گریست، اما معلوم بود که دل آتش گرفته‌اش تسکین نمی‌یابد. او در میان شیون‌هایش فریاد می‌زد، دخترم، شیرین! اکنون کجایی، آن اسب لعنتی با تو چکار کرده است، چه به روزت آورده؟ شب بدون اینکه خبری از شیرین به دست بیاید گذشت. روز بعد نزدیک غروب فرهاد و فته که به اتفاق دسته‌ای از سربازان برای جستجوی دوبارهٔ شیرین رفته بودند، بر خلاف جستجوهای قبلی، این دفعه «شبدیز» را یافته و به

همراه خود آورده بودند.

مهین بانو سرش را بلند کرده وقتی فرهاد را در برابر خود دید، در حالیکه بر اثر گریه و شیون بسیار صدایش به شدت گرفته بود گفت:

فرهاد، فرزند دلاورم، آیا توانستی خبری از او به دست آوری؟

فرهاد که با پیدا شدن شبدیز، فکر می‌کرد شیرین کشته شده است، به جای پاسخ سر به زیر انداخته ساکت شد.

در این لحظه، مهین بانو با خشم بسیار از جای برخاست و با بانگی رسا خطاب به فرهاد گفت: چرا ساکت شده‌ای، زود باش حرف بزن، مگر نمی‌بینی دلم آتش گرفته است؟ شیرینم کجاست، بگو چه بر سر دخترم آمده است؟

فرهاد نتوانست بیش از آن ساکت بماند، قدمی به طرف مهین بانو برداشت و گفت: بانوی گرامی، به اتفاق دسته‌های بسیاری از سربازان، تمام روز را به جستجو پرداختم، در ناحیه‌ای که حیوان رم کرده بود، ما تمام دشت، کوهها و حتی جنگلها را جستجو نمودیم تا اینکه «شبدیز» را در حالیکه مشغول چرا بود، یافته و به همراه خویش آوردیم، اما متأسفانه اثری از شیرین به دست نیاوردیم! ولی این موضوع باعث نخواهد شد که دست از جستجو بکشیم، سرانجام او را خواهیم یافت، فقط شما باید صبر کنید و امیدوار باشید. چون امید هر کار مشکلی را آسان می‌نماید.

مهین بانو با پریشانی چشمانش را پاک کرد و گفت: دیگر صبر و قراری برای من نمانده است. مهین بانو پس از مکث کوتاهی به طرف ایوانی که در مجاورت تالار قرار داشت به راه افتاد، وقتی به آنجا رسید، ناگهان به طرف حاضرین برگشت و گفت:

دوستان من، فرزندان من، پراکنده شوید و او را جستجو کنید و تا خبری از او به دست نیاورده‌اید به نزد من بازنگردید، زیرا من بدون شیرین خواهم مرد، من

بقیه کلمات مهین بانو از دهانش خارج نشد، زیرا درست در همین موقع افسر محافظ قصر، سرآسیمه وارد شده گفت: بانوی من، مردی روستایی به قصر آمده که خبرهای جالبی دارد! مهین بانو به سرعت خودش را به افسر رسانده و با هیجان و التهاب پرسید: آیا خبری از شیرین دارد، می‌داند او کجاست؟

افسر با کمی تردید پاسخ داد: تصور می‌کنم از جایگاه او اطلاع دارد.

مهین بانو با خوشحالی به طرف جایگاه خود رفته و در همان حال گفت: زود، زود او را وارد کنید.

افسر محافظ برای اجرای دستور به شتاب بیرون رفت و چند لحظه بعد مرد ژنده پوش، اما جوانی را به همراه خود به تالار آورد.

مرد روستایی وقتی مهین بانو را در صدر تالار مشاهده کرد، سری فرود آورده و دست به سینه ایستاد.

مهین بانو که طاقت از کف داده بود، با چند خیز خود را به مرد روستایی رسانده و دستهای پینه بسته او را در دستان خویش گرفت و گفت:

شیرین را یافته‌ای؟ اگر او را پیدا کرده باشی، جایزه خوبی دریافت خواهی کرد، حال هر چه می‌دانی بگو!

مرد روستایی چشمانش را بسته سکوت نمود، معلوم بود که فکر می‌کند، همه حتی فرهاد چشم به دهان او دوخته بودند. بعد از چند لحظه که بدین منوال گذشت، مرد روستایی دهان گشود و گفت:

دیروز نزدیک ظهر بود که من مثل همیشه به مراقبت از گوسفندانم مشغول بودم، آخر من چوپان هستم، و برای اینکه از تابش مستقیم نور خورشید در امان باشم، خود را در پناه یک تخته سنگ بزرگ قرار داده بودم. نمی‌دانم به چه فکر می‌کردم که به ناگاه صدای سم اسبانی که هر لحظه نزدیکتر می‌شدند، توجهم را جلب نمودند.

من که ناخود آگاه حس کنجکاویم تحریک شده بود، بار دیگر گوش فرا دادم! چند دقیقه بعد از پیچ جاده‌ای که درست از زیر پای من می‌گذشت، عده‌ای سوار نمایان شدند که همگی دارای اندامی درشت بودند. اما چیزی که باعث حیرت بیش از اندازه من گردید، این بود که هیچ یک از آنان به مردم ما شباهت نداشتند، سواران درست در نزدیکی من از حرکت باز ایستادند. در این موقع یکی از سواران روی به دیگری کرده و به زبان پارسی گفت: اسب من خسته شده، بهتر است مقداری هم تو حملش کنی، تازه در اینجا بود که من پی بردم آنها ایرانی هستند. هنوز صحبت آن دو تمام نشده بود که سوار دیگری که لباس کاهنان را به تن داشت از راه رسیده و با تشدد گفت: چرا ایستاده‌اید، زود باشید حرکت کنید.....

وقتی صحبت‌های مرد روستایی به اینجا رسید، هیچ کس متوجه نشد که فتنه ناگهان دچار

رعشه اندام شده و رنگ از رویش پرید، بطوریکه قادر نبود حتی خود را سرپا نگهدارد، لذا در همان جایکه ایستاده بود به زمین نشست.

مرد روستایی در ادامه سخنانش چنین گفت: وقتی آن مرد که لباس کاهنان را به تن داشت، با تشدد فرمان حرکت داد، سوار اولی گفت: قربان، اسب من خسته شده و بیش از این قادر به حرکت نیست!

کاهن وقتی این جواب را شنید، اسبش را نزدیک اسب او برده و با کمک وی بسته‌ای را که در جلوی او و بر روی زین قرار داشت به اسب خود منتقل نمود. من که تا این زمان متوجه بسته نشده بودم، چشم به آن دوختم و وقتی خوب دقت کردم، دیدم بسته چیزی نیست جز یک تکه بزرگ نمک که آن را لوله کرده‌اند و من حدس زدم که باید کسی را درون نمک پیچیده باشند و لحظه‌ای بعد، با مشاهده موهای طلایی و بلندی که از یک طرف بسته مزبور بیرون ریخته بود، حدسم تبدیل به یقین شد. اما افسوس که بیش از این نتوانستم اطلاعاتی به دست آورم، چون در همین موقع تمامی سواران که تعدادشان به بیست نفر می‌رسید، با فرمان مرد کاهن و با عجله به سمت مرز ایران تاختند.

وقتی توضیحات مرد روستایی به اینجا رسید، یکدفعه دستانش را در طرفین خود رها کرده و به این ترتیب به حضار فهماند که دیگر چیزی برای گفتن ندارد.

مهمین بانو وقتی دانست سواران ایرانی دخترش را ربوده‌اند، ناگهان صیحه بلندی کشیده و در حالیکه بر سر و روی خود می‌کوفت پی در پی فریاد می‌زد! آه، خدایا، دخترم را دزدیدند. فرهاد نیز دست کمی از مهمین بانو نداشت. او در حالیکه از شنیدن خبر این فاجعه خون به صورتش دویده بود، با صدایی که از خشم می‌لرزید گفت:

پادشاهان ایران نشان داده‌اند که برای رسیدن به اهداف خود از ارتکاب هیچ خیانت و جنایتی روی گردان نیستند، اما خسرو پرویز شاه ایران در این مورد از اسلاف خود پیشی گرفته، زیرا دارد مرتکب رذالت‌هایی می‌شود که هیچ کس نمی‌توانست حتی تصور آن را هم بکند. اما او باید بداند که این بار به راستی مرتکب خطا شده است.

او گذشته از آنکه مخفیانه به وطن ما تجاوز نموده، با پستی و دنائت بسیار سلامت و امنیت عزیزان ما را مورد تهدید قرار داده و در نهایت بیشرمی شاهزاده ولیعهد کشور ما را توسط مزدورانش ربوده و به سرزمین خود برده است....

فرهاد که از خشم بر روی پاهای خود بند نمی‌شد در حالیکه مشت‌هایش را آگرم می‌کرد افزود: دوران صبر و تحمل به سر آمده، ما باید به او بفهمانیم با مردم آذران نمی‌تواند شوخی کند. اگر ما به این تجاوز بیش‌رمانه پاسخ ندهیم، دیگر نمی‌توانیم در سرزمین خود، خواب راحت داشته باشیم.

مهمین بانو وقتی برق انتقام را در چشمان فرهاد مشاهده کرد با لحنی کینه‌توزانه گفت: آری پسر، ما باید انتقام این گستاخی را بگیریم. سرزمین ما پر است از مردان شجاع و جنگاور، تمام آنها را به دور خود جمع کن و با اردویی عظیم به جانب ایران برو و آن آدم ربای بی‌شرم را به سزای عمل ننگینش برسان.

فرهاد در حالیکه شراره‌های انتقام از چشمان خون‌گرفته‌اش جستن می‌کرد، روی به مهمین بانو کرده و گفت: در ظرف چند روز آینده با اردوی بزرگی از دلاوران آذران عازم ایران خواهم شد، اما افسوس من از آن جهت است که باید خون هزاران بی‌گناه بر زمین ریخته شود تا.....

مهمین بانو با خشم بسیار حرف فرهاد را قطع کرده گفت: بگذار خون بی‌گناهان بر زمین بریزد و تبدیل به سیلی عظیم گردد، تو نباید به این بهانه روی از میدان جنگ برتابی، تو باید نامزد خود را از دست آن موجود هرزه نجات دهی! به عهده‌توست که طعم شمشیرهای مردان آذران را به خسرو پرویز بچشانی!

فرهاد که خود را سرشکسته و غرورش را لکه‌دار می‌دید، سرش را به سوی آسمان گرفت و گفت: ای خدای بزرگ و توانا، به من قدرت بده تا قصر او را مانند صخره‌های محکم کوهستان متلاشی نموده و بر سرش خراب سازم! به من و مردان این سرزمین توانایی بده تا انتقام خود را از این شاه‌گستاخ ستمگر بگیرم.

فرهاد پس از ایراد این کلمات، روی به سردارانی که از خشم به خود می‌پیچیدند کرد و گفت: سرداران بزرگ و دلاور وطن، بروید و سربازان خود را برای جنگی سخت و انتقام جویانه مهیا نمایید. ما در میدان کارزار به خسرو و مزدوراتش خواهیم آموخت که جنگ چیست و جنگجو کیست!

مهمین بانو، در حالیکه از شنیدن سخنان فرهاد، نمی‌توانست خوشحالی و سرور خود را مخفی دارد، با هیجان گفت: آری، فرزندان رشید من! به دشمن بفهمانید که دلاورانی کم نظیر

هستید و دشمن، هر که می‌خواهد باشد، حق ندارد به سرزمین شما و خواهران و برادراتان تعدی نماید. فریب دشمن را نخورید، به آنان رحم نکنید، همه را از دم تیغ بگذرانید.....

هنوز سخنان مهین بانو تمام نشده بود که به اشاره فرهاد، یک یک سرداران در برابر مهین بانو تعظیم کرده و برای آماده سازی نیروهای خود به شتاب از قصر خارج شدند.

فصل ۸

مریم و شیرین

شیرین وقتی به هوش آمد، خود را در کاخی بیگانه مشاهده کرد که تا به آنروز ندیده بود. در ابتدا او هیچ چیزی را به یاد نمی آورد، اما رفته رفته هوش خود را بیشتر باز می یافت و وقایع گذشته مانند پرده سینما از جلوی دیدگانش به حرکت درمی آمدند. او پس از مرور اجمالی ساعات گذشته، بالاخره جریان ملاقاتش با مرد کاهن را به یاد آورد و سپس آن گل سرخ را..... و خیلی زود فهمید که به وسیله همان گل، که بطور یقین آلوده به یک داروی بیهوشی بوده، او را از سرزمین پدرانش ربوده اند.

از به خاطر آوردن بلایی که بر سرش آمده بود، آتشی در کانون سینه اش مشتعل گشته، خشم و دردی بی حد سراپای وجودش را احاطه کرده بود.

هر لحظه که می گذشت، آثار انقلاب و آشفتگی در چهره اش نمایانتر می شد و با دقت بیشتر فضای تاریک ذهنش را مورد کنجکاوی قرار می داد.

رنگش پریده بود و سرش پر از افکار درهم. به چه فکر می کرد و چه حادثی را پیش بینی می نمود؟ خودش نمی دانست. اما ناگهان مثل اینکه مطلوبش را یافته است، چون در همین موقع، در چهره رنگ پریده اش آثار سرخی نمودار گردید و در لباسش تبسمی کمرنگ ظاهر گشت.

در اتاق به آرامی باز شد ولی شیرین، با اینکه پشت به در نشسته بود، صدای آن را به وضوح شنید و شتابان برگشت تا شخصی را که قصد داشت دزدانه وارد اتاق شود ببیند، اما وقتی دید کسی که وارد اتاق شده جز زنی زیبا و خوش لباس نیست، دش آرام گرفت. زیبایی زن تازه وارد به شدت شیرین را تحت تأثیر قرار داده بود.

شاهزاده آذران، همانطور که چشم به تازه وارد دوخته بود، برای لحظه‌ای موقعیت خود را فراموش کرد، اما صدای زن تازه وارد خیلی زود در اتاق طنین انداخته و او را به خود آورد: پس آن غزال زیبای شکار شده تو هستی؟ اینطور نیست؟ شیرین که منظور او را از این کلمات نفهمیده بود، با چشمانی متعجب و حیرت زده او را می‌نگریست.

زن جوان، وقتی حیرت شیرین را دید، چند قدمی به طرفش آمد و در حالیکه راست در چشمان او زل زده بود دوباره گفت: غزال زیبا، چرا ترسیده‌ای؟ شیرین که هنوز هم مقصود او را از به زبان آوردن این حرفها نفهمیده بود، سرش را پایین انداخت و سکوتش را حفظ کرد.

زن تازه وارد وقتی حرکت آخری شیرین را دید، آن را بی‌احترامی نسبت به خود قلمداد کرده با حرص و غضب، چند قدم به طرف او رفت و گفت:

ای دختر بی حیا، هیچ می‌دانی با که طرف هستی؟

این بار شیرین غمگینانه سرش را بلند کرده و در حالیکه چشمان درشتش از اشک تر شده بود، با لحنی التماس آمیز و پر درد گفت: به خاطر خدا بیش از این آزارم ندهید، آخر من چه بدی‌ای به شما کرده‌ام؟ اصلاً شما کیستید که در صدد اذیت و آزار من برآمده‌اید؟

زن قهقهه‌ای از روی خشم و عصبانیت سر داد و گفت: می‌پرسی من کی هستم؟ خوب، در جواب تو می‌گویم، زنی خوشبخت و زیبا! من دختر امپراطور روم هستم و نامم مریم است.

شیرین پوزخندی زد و گفت: پس ربایندگان من رومی هستند و من اکنون در دربار روم به سر می‌برم؟

مریم خنده‌ای کرد و گفت: نه تو در روم هستی و نه اینکه ربایندگان تو رومی هستند. دخترهٔ روباه صفت می‌خواهی مرا بفریبی، یعنی تو نمی‌دانی در خاک ایران هستی؟

شیرین با حیرت واقعی گفت: من..... من در ایران هستم؟

مریم که رفته رفته به سادگی شیرین پی می‌برد، سرش را تکان داد و گفت، آری، تو اکنون در دربار ایران هستی!

شیرین کمی فکر کرد و سپس با سوءظن گفت، خانم، مرا بیخشید، ولی مجبورم بگویم حرفهای ضد و نقیض شما کاملاً مرا گیج کرده است، نمی‌دانم چگونه باید حرفهای شما را باور

کنم؟ شما می‌گویید شاهزاده رومی هستید و از طرفی دیگر اظهار می‌دارید که اینجا دربار ایران است، اکنون من از خود می‌پرسم که اگر اینجا دربار ایران است، پس شما که یک شاهزاده رومی هستید، در اینجا چه می‌کنید؟

مریم در حالیکه از سادگی بیش از اندازه شیرین خنده‌اش گرفته بود گفت: همانطور که پیش از این اشاره کردم، این جا دربار ایران است و من هم در همینجا به سر می‌برم، زیرا همسر من یک فرد ایرانی است و در واقع فرمانروای این سرزمین می‌باشد.

شیرین با تعجب گفت: پس شما ملکه ایران هستید، اما نمی‌دانم نام همسران چیست؟
مریم به جای دادن پاسخ، در حالیکه چهره‌اش به شدت برافروخته شده بود، بانگ زد:
خاموش باش ای رویاه حيله گر، پس در تمام این مدت مرا دست انداخته بودی؟
شیرین به سرعت از جای برخاست و خود را به پای او انداخته گفت:
سوگند می‌خورم که نمی‌دانم.....

مریم با خشمی افسار گسیخته فریاد زد: ساکت، دستور می‌دهم تو رویاه ریاکار را جلوی سگان گرسنه بیاندازند!

شیرین بدون آنکه از حرفهای مریم، کوچکترین هراسی به دل خود راه دهد گفت: بانوی من! مگر چه گناهی از من سرزده است که مستحق چنین مجازاتی باشم، من که تا به امروز شما را ندیده بودم، پس چرا با من کینه می‌ورزید؟

مریم از روی خشم خنده‌ای سرداد و گفت: مگر جرمی بالاتر از خیانت هم وجود دارد؟ تو با خیانت خود آمده‌ای تا خانه مرا خراب نمایی، تو یک آفت هستی، تو آفت سعادت..... فهمیدی..... آفت سعادت!

شیرین همچنانکه سرشک از دیدگانش جاری بود، با قیافه حق به جانی گفت:
اما من در تمام عمرم به سعادت کسی لطمه نزده‌ام، بلکه تا آنجائیکه از دستم برمی‌آمده خوبی کرده‌ام. من شاهزاده سرزمین آذران هستم و همیشه گوش به فرمان وجدان خویش بوده‌ام.

مریم با لحن تمسخرآمیزی حرف او را قطع کرد و پرسید: مگر تو وجدان هم داری؟
شیرین که دیگر تاب و تحمل شنیدن این همه زخم زبان را نداشت، یک بار دیگر سرشک از دیدگان رها ساخته و در میان های های گریه‌اش گفت: خدایا، این چه بلایی بود که بر من

نازل کردی، مگر چه گناهی از من سرزده بود که به چنین عقوبتی دچارم ساختی؟
 مریم بی آنکه تحت تأثیر گریه شیرین قرار بگیرد و نسبت به او ترحمی ابراز دارد، با همان
 لحن قبلی اظهار داشت: چه گناهی بالاتر از اینکه تو می خواهی به وسیله زیبایی خود شوهرم،
 خسرو پرویز را از چنگم بیرون آوری؟ اما هم تو و هم خسرو، یک چیز را نمی دانید و آن اینکه
 تا وقتی من زنده هستم، شما به یکدیگر نخواهید رسید و در غیر این صورت ایران را به خاک و
 خون خواهم کشید.....

مریم پس از گفتن این سخنان نگاهش را به شیرین افکند، اما با مشاهده چهره رنگ پریده
 و اندام لرزان او تکان خورد. به راستی حالت شیرین با چند لحظه قبل تفاوت فاحشی کرده
 بود، در واقع شیرین حق داشت، زیرا خود را خرد شده و لگدمال می دید.

او در ابتدای امر وقتی شنید به دستور خسرو پرویز ربوده شده، ناراحت که نشد هیچ، بلکه
 در دل خیلی هم خرسند شد، چون به راستی و از صمیم قلب به خسرو دل باخته بود، اما اکنون
 با شنیدن این مطلب که خسرو ازدواج نموده و با داشتن همسری جوان و زیبا، در صدد ربودن
 او برآمده است، لحظه به لحظه بر انتباض چهره اش افزوده می شد. در دل به خود لعنت
 می فرستاد که عاشق چنین مرد هوسباز و هرزه ای شده است.

مریم وقتی متوجه سکوت طولانی او شد، با لحن ملایمتری گفت: یعنی تو واقعاً
 نمی دانستی که خسرو زن دارد؟

شیرین معصومانه جواب داد: نه، می دانستم. حاضرم سوگند یاد کنم!
 مریم در حالیکه قیافه مهربانی به خود گرفته بود، به طرف شیرین رفت و پس از اینکه در
 کنار او بر روی زمین نشست، روی به او کرد و گفت: آری، خسرو ازدواج نموده و در حال
 حاضر صاحب یک پسر است که در آینده جانشین پدر خواهد شد..... هنوز صحبت مریم تمام
 نشده بود که درست در همین لحظه در اتاق باز شد و پسر بچه سه ساله ای که قد و قواره اش او را
 بزرگتر از سنش نشان می داد، داخل شده و با شادی کودکانه ای خود را در آغوش مریم رها
 ساخت.

مریم، در حالیکه کودک را در آغوش می فشرد و مرتب بر سر و روی او بوسه می زد، روی
 به شیرین کرد و گفت: این پسر من «شیرویه» و فرمانروای آینده ایران است.

کودک خردسال در حالیکه سرباز چوبی ای را در میان دستهای کوچکش می فشرد، به

شیرین خیره شده و چشم از او بر نمی داشت.

شیرین هم به نوبه خود در حالیکه تبسمی لبانش را از هم گشوده بود، چشم از طفل زیبا و دوست داشتنی بر نمی گرفت.

مریم وقتی متوجه نگاههای تحسین آمیز شیرین شد، بار دیگر طفل را بوسید و گفت: برو پسر قشنگم، برو با سربازان چوبیات بازی کن، ولی مراقب باش که خود را مجروح نکنی!

طفل قهقهه کودکانه‌ای سر داده و در حالیکه از آغوش مادر بلند می شد گفت: چشم مادر جان، سپس به طرف در اتاق دویده و لحظه‌ای بعد، همانطور که وارد شده بود از اتاق خارج شده و در را پشت سر خود بست.

مریم تا لحظه‌ای که طفل از جلوی دیدگانش ناپدید نشده بود، چشم از او برنداشت، تنها وقتی که در اتاق بسته شد و آن دو بار دیگر تنها شدند، رو به شیرین نمود و گفت: خوب، حالا بگو بینم مقصودت از آمدن و ماندن در اینجا چیست؟ اگر به جبر و عنف آمده‌ای، پس چگونه و از کجا خسرو را می شناسی؟

از شنیدن این جملات، گونه‌های شیرین گل انداخت و در حالیکه از شرم و خجالت به خود می پیچید جواب داد: چه بگویم، خداوند شاهد وجدان من است. من تاکنون خسرو را ندیده‌ام و فقط تصویر او را، آن هم یکبار و بطور اتفاقی، دیده و دلبسته‌اش شدم که اینک می فهمم اشتباه کرده‌ام. اما در مورد آمدنم به ایران، به درستی نمی دانم! مرا با نیرنگ و زور از سرزمین دلبندم جدا کرده‌اند. التماس می کنم حرفهای مرا باور کنید!

مریم که در این موقع تحت تأثیر صداقت و بیان گرم شیرین قرار گرفته بود، با ملاحظت خاصی گفت: حرفهایت را باور می کنم، زیرا نشانه بارز صداقت را در نگاهت می بینم، مرا ببخش که منصفانه در مورد تو قضاوت نکردم! داستان زندگی من نیز از بیشتر جهات شباهت به داستان تو دارد. من درست مانند تو می زیستم تا اینکه خسرو آمد و قلب مرا تسخیر کرد، اما خیلی زود از پیمان خود شانه خالی کرد و مرا مانند گلی بوئید و به دور انداخت. مریم از یادآوری بی وفایی خسرو، ناگهان گریستن آغاز کرد.

شیرین که تا دقیقه‌ای پیش، زیر بار توهینها و ملامت‌های او خرد می شد و می شکست، وقتی او را در آن حال دید، سرش را به روی سینه‌اش گذاشته و گفت:

ای مادر سیاه بخت گریه نکن، برای چه گریه می کنی، من که رقیب تو نیستم!
وقتی این سخنان از میان لب های شیرین خارج شد، مریم فوراً بازوان او را در میان
دستانش گرفته گفت: باید به من قول بدهی که خانه آمالم را ویران نمی کنی؟

شیرین وقتی خوشحالی او را دید، لبخندی زد و گفت: قول می دهم!
مریم با شادمانی او را در آغوش کشید و بعد از اینکه چندین بار گونه های او را بوسید،
ناگهان خود را عقب کشیده و گفت: من هم پندی به تو می دهم، از اینجا بگریز، زیرا نمی دانی
در چه دام مهلکی افتاده ای! باور کن که در اینجا هیچ وقت نهال بخت شکوفه نخواهد کرد. من
از آن گرک، تو را برحذر می دارم، به هیچ وجه دریچه قلبت را به روی او باز نکن! زیرا تو را
نیز چون من قدر نخواهد دانست.

مریم می خواست به سخنانش ادامه دهد که در همین موقع، برای دومین بار، در اتاق باز شد
و این مرتبه شاپور نقاش، قدم به درون گذاشت.

شاپور وقتی مریم و شیرین را در کنار یکدیگر مشاهده کرد، خیلی زود فهمید که جریان
امر از چه قرار است و برای اینکه ظاهر قضیه را حفظ کند، لبخندی بر لب آورده و در مقابل
آنها سر فرود آورد. او پس از ادای احترام، روی به شیرین کرد و گفت:

امیدوارم خوب استراحت کرده باشید. از طرف سرورم «خسرو پرویز» برای شما سلام
آورده ام، اگر موافقت نمایند شاه قصد دارند به حضورتان شرفیاب شوند.

شیرین نگاهی به طرف مریم افکنده و در حالیکه چشمانش از تعجب گرد شده بود خطاب به
شاپور گفت: آه! تصور می کنم قبلاً صدای شما را شنیده ام و برایم کاملاً آشناست.

شاپور قیافه حیرت زده ای به خود گرفت و گفت: اما این غیر ممکن است، چون من قبل از
این لحظه شما را ندیده بودم!

اما معلوم بود که شیرین حرف او را باور نکرده است، چون همینطور به او خیره شده بود.
بعد از گذشتن ثانیه های متوالی، شیرین طاقت نیاورد و بار دیگر با التماس و استغاثه پرسید:

شما را به خدای بزرگ سوگند می دهم به من بگویید که کیستید؟

شاپور تبسم مرموزی بر لب جاری ساخت و گفت: من یک هنرمند هستم که به خدمت
شهریار خود مشغول هستم و تصور می کنم دارای شهرت و آوازه ای نیز باشم. نامم شاپور
است و نقاش دربار می باشم! اما شما نگفتید که صدای مرا به که تشبیه نموده اید؟

شیرین بی آنکه چشم از او برگردد گفت: به صدای کاهنی که به وسیله گُل توانست مرا شاپور به تندی حرف او را قطع کرد و گفت: کاهن، کدام کاهن؟
شیرین وقتی این پاسخ را شنید، سرش را میان دستانش گرفت و گفت: هیچ، هیچ، مرا عفو کنید، تصور می‌نمایم از تب می‌سوزم و هذیان می‌گویم.

شاپور متواضعانه سری فرود آورد و گفت: خود را ناراحت نسازید بانوی من! حرفهای شما را به دل نمی‌گیرم، راستی پاسخ سرورم را چه بدهم، ایا اجازت می‌فرمایید؟
شیرین با ناراحتی آشکار اظهار داشت، من اسیر شما هستم، حال از من اجازه می‌خواهید! شاپور که به ناراحتی شیرین پی برده بود، پس از خنده‌ای کوتاه و تملق آمیز گفت: در این صورت، بانویم اجازه می‌فرمایند.....

شیرین به ناچار فقط به تکان دادن سرش اکتفا نمود. شاپور نیز تعظیم دیگری نموده و بدون آنکه حتی نیم نگاهی به سوی مریم بیاندازد از اتاق بیرون رفت.

پس از رفتن شاپور، مریم که شاهد گفتگوی آنها بود، با خرسندی از جای برخاسته گفت: عزیزم، اکنون می‌توانم بگویم که تمام حرفهایت را از صمیم قلب باور نموده‌ام و می‌دانم که تو کاملاً بی‌گناه هستی. به هر حال هم اکنون خسرو خواهد آمد. پس بهتر است من هر چه زودتر اینجارا ترک کنم! اما پیش از رفتن، بار دیگر گوشزد می‌کنم که از او برحذر باش و قلبت را به او واگذار نکن! مریم پس از گفتن این سخنان با عجله اتاق را ترک کرده و شیرین را تنها گذاشت.

هنوز بیش از چند دقیقه از رفتن مریم نگذشته بود که خسرو پرویز با وقار و تمکین خاصی وارد شد. شیرین با اینکه از قبل به خود قبولانده بود که به هیچ روی به او توجه نکند، اما همین که صدای باز شدن در برخاست، به سرعت سر برگرداند تا ببیند آیا خسرو همانند تصویرش زیباست یا نه؟

خسرو که در همان بدو ورود متوجه نگاههای کاوشگر و سوزاننده او شده بود، با چهره‌ای گشاده و لبی خندان روی به او کرده و گفت:

به شاهزاده زیبای سرزمین آذران و نغمه عشقی که در قلبش طنین افکنده است درود می‌فرستم. خسرو پرویز پس از ایراد این جمله نه چندان کوتاه، با فروتنی هر چه تمامتر به شیرین تعظیم کرد.

شیرین با اینکه از به یاد آوری نیرنگی که در حق او نموده بودند احساس ناراحتی می‌کرد، نتوانست در مقابل ادب و متانت خسرو پرویز ساکت بماند، لذا با آهنگی دلنشین گفت: درود متقابل به فرمانروای ایران زمین!

خسرو، بعد از اینکه چند قدم به طرف شیرین برداشت، مجدداً به حرف آمد و گفت: از دیدار شما بی اندازه خوشحالم، بطوریکه اگر فرمان دهید خود را در مقابل چشمان شما خواهم کشت. چون بی اندازه دلباخته شما شده‌ام! پس بیایید تا یا یکدیگر عهد و پیمان ببندیم تا هر دو سعادت‌مند شویم.

شیرین پوزخندی زد و گفت: معلوم می‌شود از درون من خبر ندارید که این سخنان را بر زبان می‌آورید: حق هم دارید اینطور سخن بگویید، چون شما دردی در دل ندارید و این من هستم که قلبم ملامت از غم و اندوه است، بطوریکه جهان در مقابل دیدگانم می‌گرید. خسرو قیافه اندوه‌باری به خود گرفت و گفت: می‌گویند من دردی ندارم، اما شما سخت در اشتباه هستید، شما نمی‌دانید که «محبت» مرا به در یوزگی کشانده است.....

شیرین نگذاشت حرف او تمام شود، زیرا در همین لحظه رشته کلام را گسست و گفت: کدام محبت بر شما چیره شده است که دم از محبت می‌زنید؟ خسرو نگاهش را از او گرفته گفت: محبت شما، فقط محبت شماست که مرا به هر کاری وادار می‌کند.

شیرین که انتظار این حرف را از خسرو، آن هم با داشتن همسری جوان و کودکی چند ساله نداشت، با خشم گفت:

پس همسر جوان و زیبایان، آن مادر گریان چه؟ آیا نسبت به او محبتی ندارید؟ من از همه چیز خیر دارم، به حرفهای آن زن بیچاره گوش دادم! من به ناله آتشین قلب آن مادر سیاه بخت و به صدای پریشان عشقی پایمال شده خوب گوش دادم! حال چطور محبت خود را از او که همسر رسمی شماست دریغ می‌دارید؟

خسرو که تصور نمی‌کرد، اولین برخوردش با شیرین، چنین آغازی داشته باشد با خشم بسیار گفت: یقیناً مرا با او فرجامی نخواهد بود.

شیرین با لحن تمسخر آمیزی گفت: به همین سادگی، اما باید علتی داشته باشد و من خیلی مایل هستم که علتش را بدانم، چون نمی‌توانم به خود بقبولانم که به همین آسانی می‌شود دلی با

احساس را به بازی گرفته و شکست!

خسرو در حالیکه از سوالات پی در پی شیرین گیج شده بود، دستی به سرش کشید و گفت: آخر چرا این سوالات را می‌کنید، مگر نمی‌دانید که بدون این سوالات هم، دلم طوفانی است؟

شیرین بی آنکه کوچکترین هراسی داشته باشد، خنده کوتاهی کرد و گفت: آه! این را نمی‌دانستم، اگر این چنین است که می‌فرمائید مرا عفو نمائید سرور من! اما اگر حمل بر جسارت نباشد از شما می‌خواهم با من بدون پرده صحبت کنید.

خسرو پس از شنیدن درخواست شیرین، چند قدم از او دور شده و مشغول قدم زدن در طول و عرض اتاق شد. بعد از لحظاتی که به سکوت گذشت، خسرو دوباره به طرف شیرین رفته و با چهره‌ای متفکر و چین خورده به او گفت: حال که شما اینطور می‌خواهید، من حرفی ندارم و بی پرده با شما سخن خواهم گفت. اکنون خوب گوش کنید:

مریم، همسر فعلی من دختر پادشاه روم است و من بدون آنکه به او علاقه‌ای داشته باشم با وی ازدواج نمودم، در واقع ازدواج ما یک ازدواج سیاسی و مصلحتی بود.

من، پس از مرگ پدرم، هنگامیکه سرداران او به خصوص بزرگترین سردارش یعنی بهرام چوبین سر به شورش برداشتند، برای حفظ تاج و تخت موروثی خود به جنگ آنان شتافتم، ولی همه به من خیانت کردند و زمانی رسید که دشمنانم از همه سوی مرا در محاصره گرفتند و هر روز صدها خبر مصیبت بار را به من گزارش می‌دادند. دشمنانم از همه طرف به سوی من پیش می‌آمدند و در آن موقع بود که من به دربار روم پناه بردم و به ناچار با امپراتور روم دوستی دادم.

«موریس»، امپراتور روم، قول همه‌گونه مساعدت و یاری داد به شرط آنکه اولاً ارمنستان، یعنی بخش اعظم ارمنستان و شهر دارا را به دولت روم واگذار نمایم، ثانیاً برای دوستی و مودت هر چه بیشتر دو کشور، با دختر او «مریم» ازدواج کنم تا دوستی ایران و روم برای همیشه پایدار بماند.

به این ترتیب من با مریم ازدواج کردم، اما در تمام این سالیان بدون عشق زیستم، حال گناه من چیست که باید تا عمر دارم سر به بالین کسی بگذارم که حتی ذره‌ای محبت نسبت به او ندارم؟ اکنون سالهاست که

شیرین حرف او را قطع کرده گفت: هنوز هم بر من معلوم نشده که شما چگونه تا این زمان توانسته‌اید بدون عشق به زندگی ادامه دهید؟

خسرو افسرده و پریشان جواب داد: در تمام این مدت، این تن من بوده که با مریم زندگی می‌کرده، والا روح من با او کاملاً بیگانه بوده است. آری در تمام این مدت، او و من با هم بیگانه بوده‌ایم!

خسرو پس از این صحبتها با قیافه‌ای گرفته، بار دیگر شیرین را مخاطب ساخته گفت: شاهزاده عزیز، من می‌روم اما باز هم به دیدن شما خواهم آمد، البته اگر مخالفتی نکنید. خسرو چند لحظه به انتظار پاسخ ماند، اما وقتی دید شیرین همچنان سکوت کرده است بدون آنکه چیزی بگوید از اتاق بیرون رفت.

فصل ۹

مریم و خسرو

پس از اینکه خسرو دختر ارمنی را ترک کرد، به کاخ همسرش «مریم» رفت تا موافقت او را در مورد ازدواج خود با شیرین کسب نماید.

مریم در افکار خود غوطه‌ور بود که خسرو وارد شد، او در فاصلهٔ این چند روز به حدی از خسرو بیزار و متفر شده بود که مانند همیشه هیچگونه ادای احترامی نسبت به او مرئی نداشت، حتی نیم نگاهی هم به طرف او نیا فکند.

خسرو که با یک نگاه زودگذر متوجهٔ خشم آنشفشان گونهٔ همسرش شده بود با لحنی چاپلوسانه گفت: درود فراوان بر ملکه بی‌همتای ایران!

مریم که مقصود از آمدن شوهرش را به وضوح می‌دانست، وقتی متوجهٔ لحن چاپلوسانهٔ او شد، با خشمی افسار گسیخته روی به او کرده فریاد زد: من تمام صحبت‌هایت را با آن دختر ارمن شنیدم. تو که فرمانروای کشور بزرگی هستی نباید به راحتی دروغ بگویی، اما متأسفانه تو دروغگوی بزرگی هستی و همه‌اش دروغ می‌گویی، آری فرمانروای بزرگ، تو به عشقت، به عهدت، به من و حتی به آن دختر ارمنی که اصرار می‌کنی دوستش داری، دروغ می‌گویی! من چقدر احمق بودم که حرف‌هایت را باور کردم، وقتی با آن زبان چرب و نرم اظهار داشتی که مرا دوست داری، من دیوانه خیلی زود حرفت را باور کردم، در واقع پدرم اینطور می‌خواست، اما تو خیلی زود و در مدتی اندک تمام خویبه‌های پدرم را از خاطر زوددی و به تمام قول‌ها و سوگندهای خود پشت پا زدی! لیکن فراموش نکن که من یک شاهزادهٔ رومی هستم و به این آسانها نمی‌شود مرا به بازی گرفت. تا وقتی که من زنده هستم و نفس می‌کشم،

تو نخواهی توانست با این دختر ارمن و یا زن دیگری به سرگیری، در غیر این صورت ایران را به میدان جنگ تبدیل کرده و تر و خشک را با هم خواهم سوزاند و این فقط به اتکای روم است که پشتیبانم می‌باشد.

به محض اینکه صحبت مریم به اینجا رسید، خسرو پرویز با چشمانی متورم و غضب آلوده به طرف او رفته و با فریاد جنون آمیزی گفت: ای زن بی مقدار، باوه‌سراییی دیگر بس است، این من هستم که باید تصمیم بگیرم، چون فرمانروای این سرزمین فقط من هستم. به راحتی می‌توانم زندگی را بگیرم یا بالعکس تو را زندگی ببخشم!

خسرو بعد از گفتن این سخنان تهدید آمیز، در حالیکه به شدت می‌لرزید، با حالت قهر به طرف درب اتاق به راه افتاد، ولی قبل از اینکه به آن برسد، برگشت و یک بار دیگر روی به مریم کرد و گفت: بهتر است این را به گوشت فرو کنی که چه تو موافق باشی و چه نباشی، من با آن دختر ازدواج خواهم نمود. خسرو بعد از گفتن این کلمات، در اتاق را گشوده و در یک چشم به هم زدن از اتاق خارج شد.

بعد از رفتن خسرو پرویز، مریم که خود را تنها و بیچاره می‌دید، با صدای بلند شروع به گریستن نمود. او ساعت‌ها گریست تا بالاخره از فرط خستگی به خواب رفت.

هنوز چند هفته از این ماجرا نگذشته بود که مریم صبر و طاقت از دست داده و دیگر نتوانست بیش از آن شاهد ملامتها و اهانت‌های بی شمار خسرو پرویز نسبت به خودش باشد و بلافاصله خاک ایران را به مقصد روم ترک گفت. اما قبل از اینکه دربار ایران را برای همیشه ترک کند، رو در روی شوهرش ایستاد و گفت:

من می‌روم ولی تصور نکن که پس از رفتن من، در آرامش خواهی زیست! به زودی صدای طبل‌های جنگ را در سرتاسر کشورت خواهی شنید، از هم اکنون جغد شوم جنگ بر بام قصرت نشسته اما تو آن را نمی‌بینی!

خسرو پرویز، با اینکه تهدیدات همسرش را قلباً باور می‌کرد، بی آنکه خمی به ابرو بیاورد، به تمام اظهارات او گوش فرا داد، ولی برای تحقیر بیشتر وی، از ابراز حتی کلمه‌ای جداً

خودداری نمود.

عصر همان روز، مریم با کلیه خدمتکاران و نگهبانان خاصه‌اش، که از روم به همراه خود آورده بود، دربار و سپس پایتخت دولت پارس را برای همیشه ترک کرد.

با رفتن مریم، مثل اینکه پروزی بزرگی نصیب خسرو پرویز شده است، چون وقتی شاپور خبر آورد که به راستی مریم شهر را ترک کرده است، فریادی از خوشحالی کشیده به شاپور گفت: هر چه زودتر یعنی حداکثر تا دو ساعت دیگر، ترتیب یک جشن خصوصی را بده تا آنقدر بیاشامیم که چشمانمان قادر به باز شدن نباشد، مطربان و رقاصه‌ها فراموش نشوند!

* شاپور تعظیم کوتاهی کرده سپس به شتاب برای اجرای دستور بیرون رفت.

دو ساعت به غروب آفتاب مانده، خسرو پرویز در بزمگاهی که از ساعتی پیش آماده و مهیّا گشته بود حاضر شد. او به محض مشاهده شاپور که در مقام احترام برآمده بود، او را در آغوش کشید و گفت: دوست من! برویم بنوشیم، بنوشیم تا همانطور که گفتم چشمانمان باز نشود!

شاپور، در همان حال که خود را از آغوش خسرو پرویز بیرون می‌کشید، متواضعانه گفت: ولی سرور من، به عقیده غلام خدمت‌گزار، در دنیای خاکی هر چیز مقام و جایگاه خود را دارد. مستی و نشستی حاصل از شراب زودگذر است، من عقیده دارم تنها چیزی که تا ابد باقی می‌ماند انسانیت و صفات نیک یک فرد است.

در اینوقت خسرو با قهقهه‌های سخنان او را قطع کرده گفت: آه! شاپور! تو هم جزو فلاسفه شده‌ای و برای من فلسفه بافی می‌کنی؟ از انسانیت بگذر، بهتر است به عیش خود پردازیم! تازه انسانیت هم نوعی نشنگی است.

شاپور، در حالیکه قیافه جدی به خود گرفته بود، سر به زیر انداخت و گفت: شهریار! مرا عفو فرمائید که خود را مجبور می‌بینم تا بگویم که دنیا بر روی خوشگذرانی بنا نشده است. من مخالف آن هستم که تمام وقت آدمی با خوشگذرانی سپری شود، آیا تاکنون فکر کرده‌اید که عقل سلیم و بیدار، از هر چیزی بلند مرتبه‌تر باشد، به خصوص برای فرمانروایی که بر کشور وسیعی حکمفرمایی می‌کند؟

خسرو نگاهی به جامش افکنده گفت: شاپور، با اینکه تو را آدم با فراست و دانایی می‌شناسم، اما با همه این صحبتها، تو یک چیز رانمی‌دانی و آن اینکه اگر عقل بیدار باشد خیلی

فکر می‌کند و همین افکار بیهوده است که در آدمی باعث پیری زودرس می‌شود! لحظه‌ای بعد، با اشاره دست خسرو پرویز، نوازندگان به نواختن پرداخته و رقاصه‌های زیبا در حالیکه جامه‌های رنگارنگی به تن داشتند، مشغول رقص و آواز خوانی شدند. رقاصه‌ها در حالیکه مرتب دستها و پاها را با نوای موسیقی به حرکت درمی‌آوردند، از جلوی خسرو و شاپور می‌گذشتند. همه آنها درست هنگامیکه به مقابل خسرو پرویز می‌رسیدند سرشان را به نشانه احترام خم کرده و فوراً رد می‌شدند.

سر خسرو پرویز از باده گرم شده بود، تا به حدی که از جای برخاسته و مانند دلقک‌ها به تکان دادن دست و پا و شکلک درآوردن پرداخت. شاپور، بر خلاف خسرو پرویز، با جامی که در جلویش قرار داشت به بازی مشغول بود. او که تمام حرکات شاه خود را زیر نظر گرفته بود، وقتی دید سر خسرو از باده گرم شده و بدون توجه به اطراف خود به این‌گونه اعمال نسنجیده دست می‌زند، با لکنت زبان گفت:

آه! شاه من، فراموش نکنید که شما فرمانروای بزرگترین امپراطوری هستید و نباید این‌گونه اعمال از شما سریزند!

خسرو پرویز که اینک سرش کاملاً از باده گرم شده بود، پوزخندی زد و گفت: دوست خوبم، مگر من از این دنیای فانی چه دیده‌ام! این امپراطوری که از آن سخن می‌گویی، به من چه داده و در آینده چه خواهد داد؟ تو می‌دانی که بیشتر عمرم را در جنگ و زد و خورد با دشمنان سپری کردم، با اینکه خود را فرمانروای قدرتمندی می‌بینم، ولی این را نیز خوب می‌دانم که یک دیکتاتور هستم، دیکتاتور بودن فقط مختص به من نیست، بلکه این یکی از نشانه‌های بارز تمام شاهان و امپراطوران است. حال بگو بینم تو باورت می‌شود که شیرین، همان دختر ارمنی که در فراغش اشک می‌ریختم و خون دل می‌خوردم، او او نیز مرا دوست ندارد؟

شاپور پس از اینکه نگاهی به نوازندگان افکند به آرامی گفت: اما سرورم، هر مشکلی چاره‌ای دارد که با قدری تفکر و اندیشه، به آسانی می‌توان به آن دست یافت. به عقیده من اگر عاشق ایمانی مستحکم و پایدار داشته باشد، اهورامزدا او را در راه رسیدن به معشوقش یاری می‌کند.

شاپور می‌خواست باز هم به سخنان خود ادامه دهد، ولی از آنجائیکه خسرو پرویز سرش

سنگین شده و به خواب رفته بود، نتوانست صحبت‌هایش را به آخر برساند. لذا با یک اشاره نوازندگان و رقاصه‌ها را مرخص نموده خود نیز در یک گوشه تالار دراز کشید.

توطئه مریم

در حدود یک ماه قبل از حرکت مریم، اتفاقاتی در روم به وقوع پیوست که تذکر آن در اینجا لازم است.

«موریس» پدر مریم، که قیصر روم به شمار می‌رفت، از همان ابتدای حکومتش با قدرت و صلابت یک امپراتور واقعی سلطنت می‌کرد، اما اواسط سلطنتش یعنی در سال ۶۰۲ میلادی، درست چند هفته پیش از اینکه مریم به طرف زادگاه خود حرکت کند، به دست یکی از سرداران خود به نام «فوکاس» از امپراتوری خلع و بلافاصله کشته شد. فوکاس با تهدید و ارعاب بقیه سرداران، تاج بر سر نهاده و خود را امپراتور روم خواند.

مریم به محض رسیدن به موز زادگاه خویش، خیلی زود از واقعه قتل فجیع پدر مطلع شد. او، که برای گرفتن انتقام از خسرو به پدرش پناه آورده بود، اکنون تمام آرزوهایش را بر باد رفته و خود را بیش از پیش بیچاره می‌دید. او بعد از چند ساعت گریستن به تفکر پرداخت. ابتدا تصمیم گرفت به دربار ایران بازگردد و خسرو پرویز را به جنگ با روم برانگیزد تا بدین وسیله انتقام پدرش را از فوکاس بازستاند، اما انزجارش از اندازه‌اش نسبت به خسرو، او را از ادامه این فکر بازداشت، لذا نقشه‌اش را تغییر داده و رهسپار دربار روم شد تا فوکاس را، که در اینوقت به جای موریس بر تخت امپراتوری روم تکیه داده بود، به جنگ با ایرانیان برانگیزد. وقتی به فوکاس خبر دادند که دختر موریس (مریم همسر خسرو پرویز، شاه ایران) به روم وارد شده است، قصد نمود او را نیز از سر راه خویش بردارد، اما وقتی خوب فکر کرد و به نتیجه این عمل که جنگ با ایران بود اندیشید، دست از این افکار ویرانگر برداشت و گذشته از

این موضوع موقعی که با مریم روبرو شد و فهمید که هیچ ادعایی نسبت به تاج و تخت و سلطنت روم ندارد، به او اجازه داد تا هر زمان که بخواهد در دربار وی اقامت گزیند.

هنوز یک هفته از اقامت مریم در دربار روم نگذشته بود که شروع به وسوسه و تحریک فوکاس نمود.

او بارها، در ملاقاتهای خویش با فوکاس، سعی کرد تا به نحوی او را وادار به جنگ با ایران کند، ولی فوکاس هر بار جواب منفی داده و او را از ادامه صحبت بازداشت. زیرا به خوبی می دانست که جنگ با ایران، چه نتایج وحشت انگیزی ممکن است دربر داشته باشد، چه ایرانیان در طول تمام جنگهای گذشته خود با روم، نشان داده بودند که مردمی جنگجو و سلحشور هستند، حتی به دفعات شکستهای سخت و سنگینی را بر رومیان تحمیل کرده بودند. سرانجام بعد از هفته ها، مریم پیروز شد. او آنقدر از ضعف و سستی ارتش ایران سخن گفت تا اینکه توانست فوکاس را به وسوسه بیاورد. فوکاس فکر کرد که اگر واقعاً ارتش ایران دچار ضعف و سستی شده و ارزش جنگی خود را از دست داده باشد، می تواند بهره خوبی از جنگ ببرد.

بالاخره او به همین منظور، مجلس مشورتی با سرداران خود ترتیب داده و از مریم نیز خواست که در آن حضور یابد. چند روز بعد، جلسه با حضور یکی از بزرگترین سرداران روم به نام هراکلیوس که حکمرانی آفریقا را یدک می کشید تشکیل شد.

وقتی به فوکاس اطلاع دادند که همه دعوت شدگان در تالار گرد آمده و منتظر تشریف فرمایی او هستند، با کبر و نخوت یک امپراطور قدم به تالار گذاشت. فرماندهان و سایر رجالی که در تالار جمع شده بودند، با دیدن فوکاس یکدفعه از جای بلند شده و سرشان را به نشانه احترام خم کردند.

فوکاس با تأنی به طرف صدر تالار، جایی که تختی از عاج قرار داشت، رفت. او پس از اینکه بر روی تخت جای گرفت، نخست حاضرین را از نظر گذراند و وقتی مطمئن شد که همه آمده اند، سکوت را شکسته و گفت: فرزندان روم، شما را برای تصمیم گیری درباره مسئله مهمی به اینجا احضار کرده ام!

فرماندهان من، دلیران روم، البته لازم نیست من صدماتی را که ایرانیان در طول قرن ها به ما رسانده اند برای شما توضیح بدهم، زیرا همه به خوبی از آن آگاه هستید! شما به خوبی می دانید

که شاهان جبار ایران، بارها و بارها به سرزمین ما لشکر کشیده و شهرهای بسیاری را غارت و ویران کرده‌اند. ناگفته نماند که رومیان نیز چندین بار به خاک ایران لشکر کشیده‌اند، اما به جز در یکی دو مورد که فاتح شده‌اند، در بقیه آنها شکست سختی خورده و صدمات و خسارات فراوانی را متحمل شده‌اند.

اکنون من که امپراطور روم هستم، تصمیم گرفته‌ام به ایران لشکر بکشم و روم را پس از سالها به بزرگی و عظمت برسانم. البته لازم به تذکر است که بگویم این موضوع قبلاً مورد مطالعه قرار گرفته است و من با همر خسرو پرویز، که از ظلم و جور او به ما پناهنده شده است، در این مورد تبادل نظر کرده‌ام. پس جنگ با ایران اجتناب‌ناپذیر است و اینکه بر عهدهٔ تکت شکست که تا آخرین نفس و پیروزی نهایی از من پشتیبانی کنید.

به محض اینکه صحبت‌های فوکاس به پایان رسید، ناگهان زمزمهٔ حاضرین بلند شد و بعد از سکوت کوتاهی، هراکلیوس بدون آنکه از جای خود برخیزد با غرور ذاتی خود گفت:

امپراطور به خوبی آگاه است که با ایرانیان نمی‌شود شوخی کرد، آنها در وطن پرستی و سلحشوری حتی در بعضی مراتب برتر از رومیان هستند. ارتش ایران به دفعات شکست‌های سختی بر ارتش روم که در جهان دارای حیثیت و اعتبار می‌باشد وارد نموده است، پس تقاضا می‌کنم در شرایط فعلی جنگ با این قوم را فراموش نمایید، زیرا به جز برباد دادن حیثیت و شرف و آبرو چیزی نصیبمان نخواهد شد.....

مریم که چشم به دهان هراکلیوس دوخته بود، وقتی دید او مخالف جنگ با ایران است و با سخنانش ممکن است فوکاس را از تصمیمش منصرف سازد، فوراً صحبت او را قطع کرد و گفت:

سردار، تمام حرف‌های شما درست است، اما اکنون هیچ‌کس مانند من از وضعیت کنونی ایران و لشکر آن به درستی مطلع نیست. الان خسرو پرویز مدت چند سال است که دائم در حال سرکوبی و جنگ با شورشیان است که بزرگترین آنها «ویستهم» دایی اوست که حکمران خراسان می‌باشد.

ویستهم به خونخواهی برادرش بندوی که به دست خسرو کشته شد، علم طغیان برافراشته و حتی خود را شاه ایران نامیده است. او با گرد آوردن افواج دیلمی و جنگجویانی که در سپاه بهرام چوبین خدمت کرده بودند، توانسته است تاکنون در برابر خسرو پرویز و لشکریانش

پایداری کند و

در اینوقت هراکلیوس حرف او را قطع کرد و گفت: این غیرممکن است، یک شخص هر اندازه قوی و مقتدر باشد، نمی تواند این همه سال در مقابل ارتشی نام آور چون ارتش ایران دوام بیاورد، مگر اینکه لشکریان بسیاری را زیر پرچم خود گرد آورده باشد.

مریم در حالیکه از چشمانش شراره های غضب جستن می کرد با خشونت به میان حرف هراکلیوس دویده گفت: ویستم نیز لشکریان بی شماری را زیر پرچم خود گرد آورده است، او بجز افواج دیلمی و دیگر جنگجویانی که ذکرش گذشت، توانسته است دو تن از پادشاهان کوشانی به نام های «شاوگک» و «پریوگک» را به فرمان خویش در آورده و با خود هم دست سازد. این است راز موفقیت ویستم که توانسته است تاکنون پایداری کند. ناگفته نماند که جنگهای خسرو پرویز با بهرام چوبین و بعد از آن ویستم، به اندازه ای ارتش او را خسته و فرسوده نموده است که لژیون های رومی با یک حمله خواهند توانست تا پایتخت ایران پیش بروند.

فوکاس نگاهش را به طرف هراکلیوس انداخت و در حالیکه حرص و طمع شدیداً به وسوسه اش انداخته بود گفت: سردار، با این همه توضیحات و نکته های ندانسته ای که مریم برایمان فاش کرد، تصور می کنم مناسب ترین فرصت برای ما پیش آمده است تا بتوانیم شهرهای از دست رفته خودمان را دوباره از چنگ ایرانیان خارج سازیم!

هراکلیوس از زیر چشم نگاهی به مریم افکند و گفت: با تمام این تفصیلات من هنوز هم مخالف جنگ با ایران هستم.

فوکاس، که دل خوشی از هراکلیوس نداشت و مخالفت او را توهین به خود تلقی می کرد، با لحن خشنی گفت: من این فرصت طلایی را هرگز از دست نخواهم داد، بگذار مخالفینم هرچه دلشان می خواهد بگویند!

هراکلیوس که انتظار چنین برخوردی را از طرف فوکاس پیش بینی نمی کرد، وقتی دید فوکاس از مخالفت او خشمگین شده است، با بی تفاوتی از جای برخاست. او در حالیکه کلاهخودش را زیر بغل گرفته بود، دست دیگرش را روی سینه قرار داده و پس از اینکه در برابر فوکاس تعظیم نمود، به صدای بلند گفت: شاه من از این جنگ خانمانسوز اجتناب کنید، زیرا من آینده این جنگ را تاریک می بینم!

هراکلیوس پس از برزبان آوردن این کلمات، وقتی نگاه مصمم فوکاس را دید، بی آنکه

چیزی بگویند با قدم‌های آهسته تالار را ترک کرد.

پس از رفتن هرا کلیوس، فوکاس روی به بقیه فرماندهان کرده گفت، اگر در میان شما کسی هست که مخالف جنگ با ایران می‌باشد، می‌تواند علت مخالفت خود را ابراز دارد.

سکوت سنگینی بر تالار حکمفرما شد، فوکاس وقتی دید کسی مخالفتی ندارد، یا اگر دارد از ترس او حرفی نمی‌زند، سکوت حاکم را شکست و گفت: بنابراین همه شما با من هم‌رأی و هم‌داستان می‌باشید، اینطور نیست؟

یک دفعه همه حاضرین، یک صدا پاسخ مثبت دادند. مریم در حالیکه از خوشحالی به روی پاهایش بند نبود، در مقابل فوکاس زانو زده و با شغفی بسیار گفت: شما پیروز خواهید شد، سرور من!

اعلان جنگ

دو ماه از رفتن مریم می‌گذشت و خسرو پرویز کاملاً او را فراموش کرده بود، زیرا فقط به شیرین می‌اندیشید و بس! اما یا این همه، هنوز نتوانسته بود به وصال او برسد، زیرا شیرین از روزی که فهمید مریم همسر خسرو دربار ایران را ترک کرده و به روم رفته است، بیش از پیش ناراحت شده و به هیچ روی حاضر نبود با او پیمان زناشویی ببندد.

او در ملاقاتهای مکرری که با خسرو پرویز داشت، جدا از او خواسته بود تا ترتیب بازگشت مریم را بدهد ولی خسرو پرویز، که به آسانی توانسته بود از شر همسرش راحت شود، به هیچ وجه زیر بار نمی‌رفت. اما شیرین هم دست از لجاجت خود نمی‌کشید، او می‌خواست راهی بیابد و خسرو را از طریقی که در پیش گرفته بود بازدارد. می‌خواست به خسرو بفهماند که این روش سلطنت نیست و کاری که او می‌کند زیننده و شایسته شهریاران نمی‌باشد، ولی در پیچ و خم اندیشه‌های رنگارنگ خود که همه به بن بست منتهی می‌شدند گرفتار آمده بود.

در یکی از این روزهای سرنوشت ساز، خسرو پرویز طبق روال همیشگی خود، در یکی از تالارهای قصر کوچکی که انحصاراً به شیرین اختصاص داده شده بود با شاپور، دوست هنرمند خود به وقت گذرانی مشغول بود.

قصر در میان باغی بزرگ بنا شده بود که دامنه‌اش تا مرغزاری وسیع و کشتزارهایی پر آب، که انتهای آن به افق کشیده شده بود، می‌رسید و در لابلای صفهای درختان، بوته‌های گل سرخ با رنگ دلپذیر و رایحه مدهوش کننده به زیبایی و شکوه هرچه بیشتر باغ و کشتزار می‌افزودند. خسرو غرق در شوخی و خنده با شاپور بود که وزیرش با پیریشان حالی وارد شد. او به

قدری دستپاچه و آشفته بود که حتی فراموش نمود به خسرو پرویز ادای احترام کند و به محض داخل شدن، با قدم‌هایی لرزان تا نزدیک خسرو پیش رفت و آنگاه با صدایی شبیه به ناله گفت: شاه من.....

خسرو که تا به آن روز وزیرش را در چنین حالتی ندیده بود، با هراس گفت: چه شده، چه خبر است؟

وزیر با صدایی لرزان در پاسخ گفت: شهریارا! مصیبت عظیمی به ما رو کرده است!

خسرو نگاه حیرت‌زده‌اش را به شاپور افکنده سپس از وزیر پرسید:

فلاکت؟ کدام مصیبت، چه شده، چرا حرفت را نمی‌زنی؟

وزیر وقتی خسرو را عصبانی دید، خود را جمع کرد و گفت: قربان، پیکری از طرف امپراطور روم آمده که حامل نامه مهمی است!

خسرو پوزخندی زد و گفت: خوب، حالا چرا دست و پای خود را گم کرده‌ای، آن را بخوان ببینم چه نوشته‌اند.....

وزیر در مقابل دیدگان نگران خسرو، طومار را از جلد آن بیرون آورده و چنین خواند: ای فرمانروای ایران که خسرو نام داری، آیا عهد و پیمانی را که با برادرم «قیصر موریس» بستی فراموش کرده‌ای؟ چرا مانند دزدان از گفته خود گریخته و عهد و پیمانی را که بسته بودی به زیر پا انداختی؟ تو با راندن دختر موریس که ملکه رسمی ایران بود، هم روح پر فتوت برادرم موریس را آشفته‌ای و همینکه مردم دنیا را به دربار روم، بخصوص من (فوکاس) خندانده‌ای، پس با من است که برای برگرداندن حیثیت از دست رفته «روم» با شما وارد جنگ شوم و دیگر لازم به یادآوری نمی‌بینم که به محض رؤیت نامه‌ام، جنگ علیه ایران را آغاز خواهم کرد.

خسرو پرویز وقتی شنید امپراطور روم به او اعلان جنگ داده است، نخست مات و مبهوت نگاه حیرت‌زده‌اش را به وزیر و سپس به شاپور افکند، لحظه‌ای بعد وقتی کنترل اعصابش را به دست آورد، با خشمی بسیار که بغض و کینه از آن نمایان بود گفت:

پس این مرد خائن و قاتل که خود را قیصر می‌نامد به فکر تسخیر خاک ایران افتاده است، ولی این قاتل ابله نمی‌داند که دست به چه بازی خطرناکی می‌زند. خسرو مکث کوتاهی کرده مجدداً گفت: آه! مریم..... خوب می‌دانم که این آتش را تو افروخته‌ای و با کمال بی‌شرمی با قاتل پدرت همدست شده و او را به جنگ با من برانگیخته‌ای! ای زن ملعون، اگر به جنگ من

بیافتی با دست‌های خودم سر از تنت جدا خواهم کرد.

شاپور که شاهد دگرگونی حال خسرو پرویز بود، وقتی خشم افسار گسیخته و حالت جنون آسای او را دید، به آرامی گفت: شاه من، شما نباید فوراً و بدون تفکر در صدد دفاع و جنگ برآیید، در کار جنگ نباید عجله نمود، می‌بایست به هر طریق ممکن که میسر است با بقصر روم کنار بیایید، زیرا همان‌طور که مستحضر هستید جنگ با آذران اجتناب‌ناپذیر است.

وزیر که تا این موقع ساکت ایستاده بود، ناگهان به حرف آمد و گفت: سرور من! در حال حاضر جنگ با روم به هیچ وجه به سود شما و مملکت نیست.

خسرو با برافروختگی بر سر وزیر فریاد کشید و گفت: چون جنگ دیگری در پیش داریم، باید دست و پا بسته تسلیم امپراطور روم شوم و به خواسته‌او که می‌دانم تصرف چند شهر مرزی است گردن نهم! تو چنین تدبیری را می‌خواهی؟

وزیر سرش را تکان داد و گفت: سرورم، شما خود صاحب اختیارید، من فقط خواستم وضعیت بحرانی موجود را تشریح کرده باشم.

خسرو که از عصبانیت بی‌جای خود شرمگین به نظر می‌رسید، اندکی از خشم خود کاسته آن وقت روی به شاپور کرد و گفت: دوست من، تو بگو که من چه باید بکنم، زیرا تو بارها و بارها در مواقع بحرانی مرا یاری کرده‌ای! من به دفعات آزموده‌ام که مصلحت کردن با تو بی‌فایده نمی‌شود.

شاپور همچنانکه نشسته بود سرش را خم کرد و گفت: از مراحم و الطاف بی‌پایان اعلیحضرت نسبت به خودم بیش از پیش خرسندم، اما در مقابل اظهارات سرورم باید بگویم که در حال حاضر نباید امیدمان را از دست بدهیم، زیرا در این جهان، مشکلی نیست که چاره‌ای نداشته باشد. پس استدعایم این است که اندکی به من وقت بدهید تا خوب بیاندیشم، تا بلکه چاره‌ای بیابم.

خسرو پرویز وقتی این سخنان امیدبخش را از زبان شاپور شنید، با شعف بسیار گفت: باشد دوست من، تو خوب فکر کن، می‌دانم که بالاخره راهی برای دفع این بلا خواهی یافت. شاپور بار دیگر کرنشی کرد و گفت: اعلیحضرتا! من پیش از هر چیز برای شما یک خدمتگزار هستم و این وظیفه خدمتگزاران شاه است که خوب بیاندیشند و ارباب خود را از تمام بلا یا محفوظ بدارند، حتی اگر جان خویش را فدا سازند.

خسرو دستش را بر شانه شاپور نهاده و با مهربانی گفت: نه، دوست من! تو بالاتر از یک خدمتگزار هستی، تو از روز نخست دوست باوفایی بوده‌ای!
شاپور لبخندی حاکی از رضایت بر لب آورد و گفت: شاه من، دوستان شما نیز خدمتگزاران شما هستند و همه خدمتگزاران به شما وفادارند.....

در این موقع خسرو پرویز از جای برخاست و گفت: چه می‌گویی! دلم دارد در سینه‌ام آتش می‌گیرد، من می‌بایست انتقام خود را از آن زن مکار بگیرم، من باید همه شهرهای روم را به آتش بکشم، اما اما افسوس که سرنوشت با من سر سازگاری ندارد، حتی شیرین آن دختر ارمن!

وزیر برای اینکه چیزی گفته باشد به حرف آمده گفت: شهریار! دل‌تنگ نباشید، سرانجام وقت آن خواهد رسید که همه چیز بر وفق مراد شما باشد، متها باید کمی صبر نمایید، همه چیز در جهان خاکی با صبر و بردباری درست می‌شود.

خسرو بار دیگر تحت تأثیر خشم افسار گسیخته‌اش، خروشید و گفت: صبر صبر همه‌اش صبر! همه‌اش صبر دلم می‌خواهد تمام اوقاتم را فقط با شاپور بگذرانم، زیرا جز او نه دوستی دارم و نه همدمی! این درد دارد مرا می‌کشد.....

شاپور به میان حرف او دویده گفت: سرور من! اجازه ندهید خیالات شما را از پای درآورد، چون شما سرزمین بزرگی مثل ایران را در ید قدرت دارید و هرآنچه اراده نمایید بی‌درنگ عملی می‌شود. شیرین که سهل است، هزاران شیرین آرزوی همسری شما را دارند.....

خسرو حرف او را بریده گفت: می‌دانم دوست من! پیش از شیرین دختران زیادی را آزموده‌ام، ولی به هیچ کدام از آنها دل نیاخته‌ام.

شاپور سرش را به نوسان درآورد و گفت: شهریار! زندگی بدون عشق هم سپری می‌شود، جاه و مقام هم نیازهای آدمی را برطرف می‌سازد!
خسرو پرویز غمگینانه سرش را تکان داد و گفت: نه دوست عزیز، دیگر از جاه و مقام سیر شده‌ام!

شاپور سرش را تکان داد و گفت: تصور نمی‌کنم چنین باشد، به عقیده من، تنها چیزی که آدمی از آن سیر نمی‌شود جاه و مقام است.

خسرو پرویز چشم در چشم شایور دوخت و در حالیکه لبخندی لبانش را از هم گشوده بود گفت: شایور عزیزم، آنکه دردم را می فهمد فقط تو هستی، زیرا به هر وسیله ممکن می خواهی مرا از تفکرات بیهوده ای که باعث آزارم می شود، دور سازی!

وزیر که شاهد عینی این گفتگوها بود، نگاه پر خصومتش را به شاپور انداخته گفت: شاهنشاه! به عقیده بنده خدمتگزار، شمار دوستان و خیرخواهان اعلیحضرت فزونتر از ریگ های بیابان است.

خسرو پرویز پوزخندی زد و گفت: اگر تنها به اسم باشد، آری، تو راست می گویی، اما در حقیقت آنها وجود خارجی ندارند. خسرو پس از این سخنان روی به شاپور کرد و پرسید: آیا امروز به دیدن شیرین رفتی؟

شاپور تبسمی کرد و گفت: آری سرور من! به دیدن او رفتم، ولی همانند روزهای گذشته، سر در گریبان تفکر فرو برده بود.

خسرو کمی فکر کرد و دوباره پرسید: آیا هیچ درخواست و یا تقاضایی نکرد؟

شاپور سرش را به نشانه تأسف تکان داد و گفت: او سکوت اختیار کرده و هیچ حرفی نمی زند، من نمی دانم علت سکوتش چیست؟

خسرو در حالیکه از به یاد آوری محبوب و بی وفایی او چهره اش درهم و شکسته می شد زمزمه کنان گفت: وقتی با او روبرو می شوم، در دل شکوه و متانتش را می ستایم، چون زمانی که تصور می کنم حتی کوه های مه گرفته در برابر من سر فرود می آورند و سرزمین های دور در زیر سایه شمشیرهای سربازان من قرار می گیرند، او (شیرین) شهرت و آوازه مرا به هیچ می انگارد.....

هنوز سخنان خسرو پرویز تمام نشده بود که شاپور یک دفعه از جای پرید و گفت: سرور من، اکنون تصور می کنم علت سکوت شیرین را بتوانم حدس بزنم!

خسرو بی آنکه به اعلان جنگ امپراطور روم بیاندیشد، به سمت شاپور برگشت و گفت: آه! راست می گویی، دوست من؟

شاپور نگاهش را به درختان سر به فلک کشیده باغ افکند و گفت: آری سرور من، اولاً که او در این دیار غریب است و به دربار ایران خونگرفته است، ثانیاً فکر می کنم که شیرین از هرگونه شهرتی نفرت دارد. آری، اینها هستند که محبوب گریزیا و زیبای سرورم را دچار درد و غم

ساخته‌اند.

وزیر بار دیگر نگاه حسرت‌بارش را به شاپور افکنده و برای اینکه به شاه بفهماند بیش از شاپور می‌داند، لب به سخن گشود و گفت: سرور تاجدارم، ناز کردن در زنان یک عادت است، زنان ناز کردن را دوست دارند و در طول عمرشان همواره ناز می‌کنند. بگذارید محبوب شما نیز ناز کند، زیرا به مرور زمان و خود به خود نرم خواهد شد.

ناگهان یک بار دیگر خشم سراپای خسرو پرویز را فرا گرفت. او به قدم زدن پرداخت، چندین بار طول و عرض تالار را پیمود، آنگاه با خشمی که هر لحظه فزونتر می‌شد با خود گفت: هنوز چند ماهی از اقامت او در دربار نگذشته است که خبر سرسختی و لجباجتش در سرتاسر ولایات ایران پراکنده شده است، حال اگر از دواج من و او سرنگیرد می‌بایست حتماً از این سرزمین بگریزم.

وزیر یک بار دیگر چشمان حيله گر و پر تزویر خود را به صورت شاپور انداخت و گفت: شهریارا، بر هیچ کس پوشیده نیست که شما تاکنون به آن دختر رحم نموده‌اید و به نظر بنده ناچیز، همین رحم و عطوفت بیش از اندازه شما او را به سوی سرکشی سوق داده است. مگر او کیست، یعنی بیش از یک دختر است؟ اگر برای یک بار هم که شده، آری فقط یک بار او را تهدید نمایید، در مدتی خیلی کوتاه مطیع شما خواهد شد. عاجزانه تمنا می‌کنم قطره‌ای از دریای قدرت خویش را نشان دهید تا نتیجه مطلوب حاصل گردد.

خسرو برای دقایقی چند به فکر فرو رفت، او درباره گفته‌های وزیر که برایش تازگی داشت، خوب اندیشید. سپس سر بلند کرده و قدمی به طرف او که همچنان ایستاده بود برداشت و گفت:

آری! فکر می‌کنم درست می‌گویی، چون می‌بینم هر قدر من از خود نرمی و خونسردی نشان می‌دهم، او گستاخر می‌شود. آری، بگذار تا ذره‌ای از قدرت مرا ببیند..... خسرو پس از گفتن این سخنان سکوت کرد، در این لحظه رنگ او به شدت پریده و از فرط هیجان چشمهایش برگشته بود، آشکارا می‌لرزید و بغض حسد گلویش را می‌فشرد ولی به هر نحوی بود خودداری می‌کرد و به اجبار لبخندی ساختگی بر لب داشت.

این حالات خسرو پرویز از نظر تیزبین شاپور مخفی نماند، او همچنانکه چشم به خسرو پرویز دوخته بود، هر آن انتظار پرشی را داشت. در واقع انتظار او بی‌جان بود چون در

همین وقت خسرو به طرف او برگشت و آرام آرام به سمتی که قبلاً نشسته بود رفت و بعد از اینکه در کنار شاپور بر روی زمین نشست، خطاب به او گفت: نظر تو چیست دوست من، چرا ناگهان ساکت شدی؟

شاپور برای چندمین بار کرنشی کرد و گفت: شاهنشاه! این حرف درست نیست، تصور نمی‌کنم فرمانروای بزرگی چون شما با نشان دادن قدرتش به یک موجود ضعیف احساس شعف بکند. قدرت‌نمایی جا و محل مخصوص به خود را دارد. این مردان و زنان عاجز هستند که به قدرت‌نمایی و زورگویی پشت‌گرمی می‌کنند، در کار عشق و محبت، زورگویی و قدرت‌نمایی شایسته نیست. تازه این دختری که من شناختم و اراده‌ای که در او سراغ دارم، اگر تمام کوه‌های روی زمین بر سرش فرو بریزند، به زور نخواهند توانست کمر او را خم نمایند.....

وزیر که مترصد چنین فرصتی بود نگذاشت حرف شاپور تمام شود و آخرین تیر ترکش را رها ساخته خطاب به شاپور گفت: پس شما می‌گویید، زبانم لال، اجازه بدهیم تا یک دختر شاه ما را به بازی بگیرد؟ من این ننگ را نمی‌توانم تحمل بکنم!

شاپور با خشم و غضب وزیر را نگریست و همینکه خواست به او چیزی بگوید، حاجب مخصوص خسرو پرویز وارد شده گفت: سرور من، شیرین بانو اجازه شرفیابی می‌خواهد! خسرو وقتی این خبر مسرت‌انگیز را شنید، فوراً شاپور و وزیر را مرخص کرده آماده پذیرفتن شیرین شد.

لحظه‌ای بعد شیرین خرامان خرامان داخل شد و به محض اینکه به مقابل خسرو رسید تعظیم کوتاهی نموده گفت: می‌خواهم با شما صحبت بکنم (بی آنکه کلمه معمول آن زمان یعنی سرورم و غیره را بر زبان آورد).

خسرو، که تا ساعتی پیش از زور و قدرت خویش سخن می‌گفت و قصد داشت با توسل به آنها شیرین را تحت انقیاد خود درآورد، با چابک‌دستی اظهار داشت: اگر خواسته‌ای دارید فقط کافیست که آن را بر زبان آورید، هر امری که داشته باشید بی‌درنگ اجرا خواهد شد!

شیرین لبخند تمسخرآمیزی بر لب جاری ساخته گفت: اما امر، امر شماست و در حقیقت سرنوشت من نیز در دست پر فتوت شماست!

خسرو قیافه عاشقانه‌ای به خود گرفت و گفت: نه، اینطور نیست، زیرا اهورامزدا عالم است

که من در برابر شما تسلیم محض هستم. به خاطر شما بود که از همسرم «مریم» جدا شدم و در نتیجه دو کشور ایران و روم را در مقابل یکدیگر قرار دادم! به خاطر تو حتی حاضریم از تاج و تخت ایران چشم پیوشم. پس بهتر است تو نیز به جای عناد و نجبازی، به محبت خائضانه من پاسخ مثبت بدهی!

شیرین، برخلاف لحظه‌ای پیش، ناگهان لحنش را تغییر داده و با اندکی مهربانی گفت: از احترامی که نسبت به من قائل می‌شوید خوشبختم، اما افسوس که از این علاقه شما می‌ترسم..... خسرو به طرف شیرین آمده و بازوی او را گرفت و گفت: تو نباید از چیزی بهراسی، چون حتی پس از مرگ هم آتش مهر تو در سینه‌ام مشتعل خواهد بود.

شیرین در حالیکه به آرامی از خسرو دور می‌شد، زیرکانه گفت: اگر در عشق خود نسبت به من، آن‌طور که می‌گویی صادق هستی، به همسرت نامه بنویس تا برگردد، در غیر این صورت من که بی وفایی شما را به چشم دیده‌ام چگونه می‌توانم علاقه‌اتان را باور بکنم؟ خسرو به شنیدن این سخنان با عصبانیت از او روی برتافته گفت: از شما می‌خواهم که بار دیگر آن زن خائن را به یاد من نیاندازید. زیرا او تمام درهای بازگشت را به روی خود بسته است. او دیگر بر نمی‌گردد، چون به من خیانت کرده و قیصر روم را به جنگ با من برانگیخته است. شیرین چهره در هم کشید و گفت: با اینکه شما او را از خود رانده‌اید، اما پسرش دست از او نخواهد کشید.

خسرو پوزخندی زد و گفت: او دیگر پسری ندارد، پسر از آن پدر است، یعنی همیشه رسم چنین بوده است و اگر عقیده مرا بخواهند می‌گویم حتی از دختر نیز فایده‌ای به مادر نمی‌رسد، چه رسد به پسر!

شیرین با خشم زیاد به سخنان خسرو اعتراض کرده گفت: نه، این درست نیست، هم اکنون مادرم چشم به راه بازگشت من است و من نیز او را بیش از جان خود دوست دارم و به خاطر او هم که شده، من باید به وطن خود بازگردم.

به شنیدن این حرف رنگ خسرو به سفیدی گرایید، او ناباورانه چشم در چشم شیرین دوخته گفت: مگر تو نمی‌دانی که من دوست دارم و بدون وجود تو، حتی یک لحظه هم نمی‌توانم زندگی را تحمل نمایم؟ من به هیچ قیمت نمی‌توانم تو را از دست بدهم، سرنوشت ما دو نفر درهم گره خورده است!

شیرین عصبانی تر از پیش گفت: اما این دو سرنوشت را تو با دستهای خودت گره زده‌ای والا حکم خداوند چنین نیست، از این گذشته من تنها فرزند و ولیعهد مادرم هستم و پس از مادرم من به جای او خواهم نشست. اگر من بازنگردم مردم آذران، مثل گله‌ای که شبان نداشته باشند، بی صاحب خواهند ماند.

خسرو پرویز مثل اینکه راهی یافته باشد، فریادی از شادی کشیده گفت: من فکری کرده‌ام و شما نیز نگران نباشید، چاره مشکل شما خیلی آسان است. به این ترتیب که وقتی شما در ایران بمانید، سرزمین آذران نیز خود به خود به خاک ایران ملحق می‌شود! در نتیجه تو می‌توانی هم ملکه ایران باشی و هم ملکه آذران! آیا این راه حل را می‌پسندید؟

شیرین متفکرانه سرش را تکان داد و گفت: این کار شاید به نظر من و شما درست باشد، اما نباید فراموش کنید که یک سرزمین با آداب و رسوم مربوط به خودش هرگز نمی‌تواند وصله هیچ سرزمینی بشود و گذشته از مردم آزاده آن آب و خاک، حتی کوهها و صخره‌ها نیز به پا می‌خیزند! بنابراین الحاق آذران به ایران غیر ممکن است.

خسرو بالحنی لطیف و ملایم گفت: با عشق هر غیر ممکنی را می‌شود ممکن ساخت. شیرین آهی کشید و گفت: من اختیار جان خود را دارم و می‌توانم آن را در راه هر آنچه می‌خواهم فدا کنم، اما سرزمین و وطن من دنیای خود را دارد. شیرین در اینجا مکث کوتاهی نموده و دوباره گفت: با تمام صحبت‌هایی که کردید و محبت‌هایی که ضمن صحبت مبذول داشتید، من بوی سیاست را از حرفهای شما استشمام می‌کنم و تصور می‌نمایم ابراز علاقه و محبت شما بهانه‌ای است تا به این ترتیب کشور مرا منضم به امپراطوری خود نمایید!

خسرو هیجان زده در مقابل شیرین زانو زد و گفت: نه..... نه..... این درست نیست. تصور شما کاملاً اشتباه است، من که دارای سرزمینی با این وسعت هستم، سرزمین تو را می‌خواهم چه کنم؟ حاضرم در جهان بی کشور و بی سرزمین بمانم، اما بدون تو حتی یک لحظه هم زنده نمانم!

شیرین دست او را گرفته و از زمین بلند کرد و اظهار داشت: برخیزید، برخیزید و خودتان را اینقدر کوچک نکنید، حرف‌های شما را باور می‌کنم! لطفاً برخیزید!

خسرو شرمگین و خجالت‌زده از جای برخاست و درست در همین موقع، شاپور سرزده وارد شده گفت: سرور من! از ورود بدون اجازه و سرزده من خشمگین باشید، چون موضوع

مهمی پیش آمده که من مرتکب چنین جسارتی شده‌ام!

خسرو گره بر ابروان انداخت و گفت: حرف بزن ببینم چه شده است؟

شاپور در حالیکه معلوم بود در التهاب به سر می‌برد، جواب داد: حامل خبر بدی هستم، اما تمنا می‌کنم بر اعصاب خویش مسلط باشید!

خسرو نگاهی به شیرین انداخته، آنگاه با نگرانی خطاب به شاپور گفت: جانم را به لب رساندی چرا اصل موضوع را نمی‌گویی؟

شاپور با پریشانی گفت: فدایت گردم، باز هم مصیبت به ما رو کرده است.

خسرو پرویز از این حرف لرزید، ولی لبخندی بر لب راند و گفت: ها...! رومیان به این زودی تهاجم خود را شروع کردند؟

شاپور جواب داد: آری سرور من، اما این حملات از جانب رومی‌ها نیست، بلکه این قشون آذران است که به فرماندهی شخصی به نام «فرهاد» به مرزهای وطنمان هجوم آورده است.

شیرین به شنیدن نام فرهاد، دست بر روی قلبش نهاده گفت: آه! قشون فرهاد؟

شاپور با چهره‌ای بی‌مناک گفت: آری سرور من، قاصدی که حامل این خبر بود می‌گفت که فرهاد، سردار شجاع و جنگجویی است که بازوانی از پولاد دارد. او پیشاپیش قشون خود، به مرزداران ما تاخته و همه آنها را تار و مار کرده است.

وقتی گزارش شاپور تمام شد، خسرو خاموش و ساکت سر به جیب تفکر فرو برد. شیرین وقتی خاموشی خسرو را دید، لبخندی بر لب آورد و گفت: من فرهاد را خوب می‌شناسم، او تمام ایران را به ویرانه تبدیل خواهد کرد، او در بازوانش قدرت زمین را دارد.

خسرو پرویز، به شنیدن این حرفها، چنان برآشفته که بی‌اختیار مانند کسی که دشمن در برابرش باشد، شمشیر از نیام کشیده و فریاد زد:

بگذار پیش بیایند، ما هم با تمام لشکریان خود به پیشبازشان می‌رویم! اگر من و همه لشکریانم کشته شویم به آنها اجازه نخواهیم داد تا قدمی دیگر پیش بیایند. آنگاه شاپور را برای فراخواندن سپهسالار ایران و دیگر فرماندهان لشکری فرستاده خود نیز وجود شیرین را فراموش نموده و بر جای خود نشست و شمشیرش را بر روی زانو گذاشته در اندیشه فرو رفت.

جنگ خسرو و فرهاد

پیش از دو هفته طول کشید تا ارتش ایران برای مقابله با قشون فرهاد آماده شود و به راه بیافتد. اردوی خسرو پرویز بدون توقف و با اطمینان از پیروزی آینده، شب و روز راه می‌پیمود تا هرچه زودتر به دشمن برسد.

بعد از چند روز راهپیمایی، هنگامیکه طلایه سپاه خبر فرستاد که به نزدیکی دشمن رسیده‌اند، خسرو که فرماندهی اردو را شخصاً به عهده گرفته بود، فوراً و بی‌درنگ فرمان توقف داد و درست در نقطه‌ای که اردوی ایران توقف کرده بود، تپه سنگی بزرگی واقع شده بود.

هنگامیکه اردو از حرکت باز ایستاد، خسرو پرویز تپه موصوف را به سپهسالار خود «گنشب اسپاذه» نشان داد و گفت: بی‌درنگ هزار نفر کماندار را برای دیده‌بانی به بالای تپه بفرست، ما نیز در همین محل اردو می‌زنیم، چون هیچ‌گونه اطلاعی از وضعیت و چگونگی نفرات دشمن نداریم.

گنشب اسپاذه با تکان دادن سرش، حرف خسرو پرویز را تأیید نموده گفت: شاه من! تصور می‌کنم اگر در این محل به انتظار فرار رسیدن دشمن بمانیم، کار اشتباهی نکرده باشیم! خسرو نگاهش را به دشت مقابل تپه سنگی انداخت و پس از اینکه تمام آن محل را از نظر گذراند، تبسمی بر لب آورده و به گنشب اسپاذه گفت: فکر می‌کنم این دشت وسیع برای جنگ به وجود آمده است، البته تو نیز خوب می‌دانی که هر قدر وسعت میدان نبرد بیشتر باشد برای سواران سنگین و سبک اسلحه ما مفید واقع خواهد شد. زیرا سواران وسعت عمل بیشتری

خواهند داشت.

ساعتی بعد به دستور خسرو پرویز چادرها را برافراشتند و خسرو به اتفاق «گشنسب اسپاذ» و «نیوهرمزد» و «رازاتس» و عده‌ای دیگر به طرف چادر سرخ رنگی که اختصاص به او داشت رفتند.

خسرو پیشاپیش بقیه وارد چادر شده و فوراً خود را بر روی تشکچه نرمی که با پارچه‌ای ابریشمی پوشانده شده بود رها ساخت.

گشنسب اسپاذ و دیگران نیز دایره وار بدون آنکه صدر و ذیلی برای یکدیگر قائل شوند به گرد خسرو نشستند.

خسرو پرویز، در حالیکه با قبضه جواهرنشان شمشیرش بازی می‌کرد، روی به حاضرین کرده گفت: اکنون هنگام آن رسیده است که باکر و فری که داریم، دماغ این دشمن ناخواسته را بر زمین بمالیم! هرچند که در این موقع دشوار، دو تن از سرداران بزرگ و طنمان، یعنی «شاهین بهمن زادگان» و «شهربراز» در میان ما نیستند.

وقتی خسرو ساکت شد، گشنسب اسپاذ گفت: اعلیحضرتا! شما که فرمانده بیدار و متهور ما هستید، تصمیم بگیرید، ما از جان و دل تا پای جان ایستاده‌ایم.

خسرو خندید و گفت: تصمیم من همان است که گفتم، ولی البته شرط موفقیت در این جنگ آن است که شما سپاهیان فداکار و وفادار من، شجاعت و ازجان گذشتگی خود را به منصه ظهور برسانید. گشنسب اسپاذ دوباره به حرف آمده اظهار داشت: به لطف یزدان، تمام سپاهیان شما آماده اجرای دستورات و ازجان گذشتگی هستند.

خسرو پرویز بدون آنکه خنده از لبانش محو شود گفت: در اینصورت باید هرچه زودتر ترتیب کار داده شود و پیش از آنکه سردار آذرنانی (فرهاد) به خود آید، بر او بتازیم! خسرو پس از مکث کوتاهی دوباره روی به سپهسالار خود کرده پرسید: راستی چه تعداد سوار حاضر به رکاب داریم؟

گشنسب اسپاذ لحظه‌ای در اندیشه شد و پس از اینکه محاسباتی را در ذهن خود انجام داد، اظهار داشت پانزده هزار سوار از این عده، پنج هزار تن سنگین اسلحه هستند..... هنوز سخنان سپهسالار تمام نشده بود که رازاتس به حرف آمده گفت: پنج هزار سوار آذرآبادگانی را نیز باید به این عده بیفزایید، چون حتماً تا غروب به ما ملحق خواهند شد.

خسرو بار دیگر گشنسب اسپاژ را مخاطب ساخته گفت: پیاده چه، چه تعداد پیاده نظام در اختیار دارید؟

گشنسب اسپاژ این بار بی آنکه بیانیدش جواب داد: بیست و سه هزار نفر! خسرو پرویز دستی به صورتش کشید و گفت: کافی است، چون سیاهی لشکر هیچ فایده‌ای ندارد. قوا باید زبده و جنگ دیده باشد، در غیر اینصورت دست و پاگیر خواهد بود. من یقین دارم با نصف نیرویی که در اختیار داریم، البته اگر زبده و جنگجو باشند، خواهیم توانست اردوی کثیر دشمن را تارومار کنیم.

فرماندهان سپاه بعد از یک ساعت که به گفتگوهای متفرقه پرداختند، یکسایک چادر فرماندهی خسرو پرویز را ترک نمودند.

* * *

اردوی خسرو پرویز می‌رفت تا دومین روز اطراق خود را آغاز کند که به فرهاد خبر رسید اردوی ایران نزدیک شده است. فرهاد، وقتی خبر نزدیک شدن قوای ایران را شنید، بی‌درنگ اردوی آماده و حاضر خود را برداشته به استقبال قوای ایران شافت.

فرهاد وقتی به نزدیکی تپه سنگی رسید و فهمید که اردوی ایران در پشت آن تپه خیمه و خرگاه برپا کرده است، دو سردار نامی خود، «آبتین» و «آرمانده» را فراخوانده به آنها گفت: من با نیمی از سواران که در قلب خواهم بود به محض رویارویی با دشمن از روبرو حمله‌ور خواهم شد و آبتین که جناح راست در اختیارش خواهد بود، از پهلو یورش آورده و دشمن را در فشار قرار خواهد داد و آرمانده نیز که بیشتر قوایش را کمانداران و تیراندازان تشکیل می‌دهند باید در ضمن زد و خورد با جناح راست دشمن، مراقب باشد که سواران دشمن تپه را دور نزنند.

آفتاب به وسط آسمان رسیده بود که دو سپاه متخاصم در برابر یکدیگر صف بستند. گشنسب اسپاژ، رازاتس را در قلب اردو قرار داده بود، چون در بین سرداران حاضر، کسی که ارزش جنگی رازاتس را داشته باشد وجود نداشت. گشنسب اسپاژ خود فرماندهی جناح راست را به عهده داشت و نیوهرمزد را در جناح چپ و شخص خسرو پرویز را با نیمی از سواران در

ذخیره قرار داده بود.

خسرو پرویز و گئسب اسپاذ که در تیز چنگی خود را بی‌نظیر می‌پنداشتند، هیچ تصور نمی‌کردند که فرهاد مبادرت به حمله نماید. روی همین اصل آنها تا آمدند تدبیری بیانده‌نشدند، فرهاد با سواران خویش حملهٔ توفنده‌ای را آغاز کرد، این حمله به اندازه‌ای سریع و غافلگیرانه بود که در همان دقائق نخست، دستهٔ جلودار اردوی خسرو پرویز را چنان از هم پاشید که نفرات آن دست و پای خود را گم کرده پشت به مهاجمین ارمن پا به فرار گذاشتند، بطوریکه در اردوی خودشان شکاف‌های عظیمی به وجود آوردند و درست در همین هنگام، آبتین تبر به دست پیشاپیش پیاده‌ها که صفوف اولیهٔ آن را نیزه‌داران زرهپوش تشکیل می‌دادند، پهلوی چپ اردوی خصم را شکافت و همین حملهٔ ناگهانی و شدید، روحیهٔ سربازان ایران را که در نوع خود جنگجو به شمار می‌آمدند، متزلزل ساخته و هر دسته به طرفی پراکنده شدند. خسرو پرویز که در ذخیره قرار داشت، وقتی دید سپاهش در حال اضمحلال کامل است، فوراً با سه هزار نفر از زبده سواران خود به تپه‌ای که آرماند و تیراندازان او مراقب بودند، متوجه گردید.

خسرو پرویز قصد داشت بر ارتفاعات جناح چپ قوای فرهاد تسلط یافته و ارتباط آن جناح را با قلب و جناح دیگر قطع کند، اما غافل از اینکه فرهاد تمام احتیاطات لازم را نموده و آرماند را برای مراقبت از آنجا مأمور کرده است. در واقع همین دوراندیشی و در مد نظر داشتن احتمالات بود که خسرو پرویز خواست با سه هزار سوار زبدهٔ ذخیره خود را به آنطرف تپه برساند، بیش از ده‌ها نفر از افرادش در یک چشم به هم زدن با تیرهایی که در گلوگاه و سینه‌هایشان نشست از پای درآمدند.

خسرو، پس از کشته شدن این عده از سوارانش، تازه متوجه خطر شده و دانست که قسمتی از افراد دشمن در اطراف و اکناف آن تپه که در دست ایرانیان بود، موضع گرفته‌اند و بر فرض که او بتواند با تحمل تلفات بسیار، دشمن را عقب رانده و بر اطراف تپه نیز چیره شود، آن وقت توسط قلب و جناح دیگر به آسانی محاصره شده و در اندک مدتی خود و سواران قلیش نابود می‌گردند. پس ناچاراً از فکر ادامهٔ نقشه‌اش منصرف شده و به سواران فرمان عقب‌نشینی داد. هنگامیکه خسرو به اتفاق سه هزار سوار ذخیره به قصد دور زدن تپه سنگی حرکت کرد، گئسب اسپاذ که از حرکت بی‌موقع او خشمگین شده خواست کسی را برای بازگرداندن

سواران ذخیره بفرستد، اما ناگهان از این تصمیم منصرف شده و متوجه خط سیر سواران گردید و بعد از چند لحظه، چون به هدف و مقصود خسرو پی برد، بدون توجه به آشفتگی اردویش، منتظر نتیجه کار سواران ماند. زیرا به خوبی دریافته بود که تنها راه نجات از یک شکست خفت‌بار، موفقیت آن سواران می‌باشد. اما دقایقی بعد، وقتی بازگشت عاجلانه آنها را دید، حدس زد که باید با مانع غیر متظره‌ای روبرو شده باشند که چنان با تعجیل بازگشتند. خسرو پرویز خیلی زود به مقر فرماندهی برگشته و میدان نبرد را زیر نظر گرفت. او که به قصد ظفر به میدان آمده بود، کم‌کم به هراس می‌افتاد، زیرا شاهد حملات موفقیت‌آمیز و متهورانه جنگجویان خصم بود. او هنوز از بهت و حیرت خارج نشده بود که مهاجمین ارمن تا قلب سپاه ایران را شکافتند و با این حمله تقریباً کار اردوی خسرو پرویز یکسره گردید و ساعتی بعد صفوف آن متلاشی شده و افراد دسته دسته پا به فرار گذاشتند و در لحظات آخر، کار به جایی رسید که دیگر اثری از ستقامت و پایداری به‌جانماند و پیادگان و سواران با حالت وحشت‌زده می‌گریختند تا جان سالم به در ببرند.

* * *

گنبد اسپاذ و رازاتس به سختی توانستند ارتش متفرق و شکست‌خورده را دوباره به‌گرد خود جمع کنند.

خسرو که تصور چنین شکستی را نمی‌کرد، سپهسالار و همه فرماندهان خود را مورد مؤاخذه قرار داد و حتی قصد نمود، گنبد اسپاذ را از ست خود برکنار کند که با دخالت شاپور از این عمل نابجا منصرف شد. با فرا رسیدن شب، فرهاد به جنگجویان خود دستور بازگشت داد، گرچه او می‌دانست که هنوز جنگ تمام نشده و سرداران ایران سعی در جبران آن شکست خواهند کرد.

هنگامیکه دسته‌هایی از سربازان دو طرف، مشعل به دست به جمع‌آوری مجروحین و کشته‌شدگان مشغول بودند، خسرو پرویز و سردارانش در پوش سلطنتی گرد آمده و همگی از شکست آن روز شرمگین بودند.

همه سرداران، حتی گنبد اسپاذ، از ترس خسرو پرویز چشم به زمین دوخته بودند و

خسرو پرویز که چهره دژمی به خود گرفته بود، از خشم سیل هایش را می جویید. او در حالیکه از چشم هایش خون می بارید، یک بار دیگر فرماندهان خود را از نظر گذرانده آنگاه خطاب به شاپور که درست در روبروی او نشسته بود گفت: نمی دانم، من نمی دانم که چرا باید دچار چنین خفنی گردم؟

در این موقع شاپور بی اختیار حرکتی کرده و روی به خسرو پرویز گفت: سرور من، جواب پرسش شما خیلی آسان است، برای اینکه در کشور و ارتش شما، روح مردانگی، شهامت، عدل، راستی و درستی و صدها صفتهای خوبی که مورد پسند هر مزد یکناست جای خود را به صفات اهریمنی از قبیل دروغ، ترس، پشت هم اندازی و تقلب داده است.

شاپور نفسی تازه کرده دوباره گفت: چشمان خود را باز کرده خوب بنگرید (نگاهش را به صورت تک تک حضار انداخت) از گوشه و کنار، ارواح نیاکانمان به ما نظاره میکنند و بر ما لعنت می فرستند. ارواح پاک این آزاد مردان، ما را نگریسته و بر بدبختی مان می گریند. آنها به ما امر می کنند سستی و اهمال و تن پروری دیگر بس است، خودخواهی و خودستایی را کنار گذارده بجنگید و حیثیت از دست رفته را از نو به چنگ آورید. برخیزید، جان و مال خود را فدا کنید، چون همه آنها رفتنی هستند، پس چه بهتر که در راه سیادت و بزرگی ایران از بین بروید.

در اینجا شاپور سخنان خود را تمام کرده و پس از اینکه سرش را به نشانه تعظیم اندکی فرود آورد، دوباره بر جای خود نشست. او به قدری شیوا سخن گفت که همه حاضرین حتی خسرو پرویز را تحت تأثیر قرار داد. سخنان آتشین شاپور، طوری در خسرو پرویز مؤثر افتاد که شکست فاحش سپاهیان را از یاد برده به فرماندهان و افسرانی که گرداگردش نشسته بودند گفت:

همانطور که شاپور اشاره کرد همه ما روزی از این دنیا خواهیم رفت و تنها آب و خاک این سرزمین است که باید سعی نمایم همیشه زنده و جاوید بماند. بر ماست که برای حفظ و زنده نگاه داشتن این سرزمین جدیت کنیم، یک شکست جزئی و ناچیز، نباید ما را از هدف مقدسی که همانا دفاع از وطن و دفع دشمنان می باشد باز دارد، باید در فکر آینده باشیم و خودمان را مجهز و آماده مقابله با هر پیش آمدی نماییم تا مرزهای میهنمان را از تهاجمات دشمنان متعدد حفظ و حراست کنیم.....

مسافری که از راه رسید

روز بعد سپاهیان ایران خود را برای جنگ با مردان ارمن آماده می‌کرد. از رفت و آمد عاجلانهٔ افسران و سربازان می‌شد فهمید که جنگ می‌رود تا دوباره در نهایت شدت آغاز گردد.

خسرو پرویز شخصاً از واحدها و دسته‌های مختلف بازدید به عمل می‌آورد و از هر طرف در تلاش و کوشش بود. هنوز بازدید سربازان جریان داشت که در همان موقع یکی از افسران ارشد گارد جاویدان^۱ به خسرو نزدیک شد و پس از اینکه سری فرود آورد گفت:

شاه من، تعدادی از سربازان مستقر در مرز روم به اردو وارد شده‌اند که جوانی را نیز به همراه خویش آورده‌اند و آن جوان با نهایت عجله تقاضای ملاقات شما را دارد.

خسرو از شنیدن کلمهٔ «روم» ناگهان رنگ باخته و به هراس افتاد، او در حالیکه کوشش داشت تا افسر گارد متوجه اضطرابش نشود پرسید: آن جوان کیست؟ او چه کاره است و چه می‌خواهد؟

افسر گارد بی‌درنگ جواب داد: او را نمی‌شناسیم، اما به یقین می‌دانم که او یک نفر خارجی است!

خسرو پرسید: به چه زبانی سخن می‌گفت؟

۱- گارد جاویدان یکی از یادگاران هخامنشیان بود که از بهترین افراد جنگجو تشکیل می‌یافت و همیشه تعداد آن ده هزار نفر بود که اگر در حین جنگ از تعداد آنان کاسته می‌شد بی‌درنگ عده‌ای دیگر جای کشته‌شدگان را می‌گرفتند. این عده را جانشپاران نیز می‌گفتند.

افسر جوان در پاسخ گفت: به زبان رومی!

خسرو پیشانی‌اش را مالش داده و در حالیکه به طرف دسته‌های دیگری از سربازان می‌رفت به افسر گفت: بسیار خوب، او را به چادر من راهنمایی کنید تا بیایم!

افسر فوراً تعظیم کرده و به سرعت برای اجرای دستور خسرو پرویز دور شد. جوان رومی که هیچ‌کس او را نمی‌شناخت و حالتی مرموز و تفکرآمیز داشت، حدود یک ساعت به انتظار خسرو پرویز به سر برد تا اینکه حاجب مخصوص، ورود شاه را اعلام نمود و لحظه‌ای بعد پرده سرپرده بالا رفته و خسرو در دهانه آن نمایان گردید.

جوان با مشاهده او از جای برخاسته و مراتب احترام را به جای آورد.

خسرو نخست، به مدت چند ثانیه، خیره او را نگریست و چون نتوانست وی را بشناسد پرسید: کیستی و با من چه کار داری؟

هنوز پرسش خسرو پرویز کاملاً تمام نشده بود که جوان یک دفعه دست به سوی صورتش برده و با یک حرکت سریع سیبل مصنوعی خود را کنده و سپس کلاه از سر برگرفته و در حالیکه به موهای بلندش دست می‌کشید، چشم در چشم خسرو دوخته گفت: اعلیحضرتا! تصور می‌کنم حالا باید مرا خوب شناخته باشید!

مرد جوان منتظر بود تا خسرو حرفی بزند، اما او میهوت به جوان خیره شده بود و در چهره‌اش آثار تعجب به خوبی نمایان بود. خسرو پس از لختی سکوت آمیخته به حیرت از جوان پرسید: تو در اینجا چه می‌کنی، فتودوسی؟^۱

جوان تعظیم دیگری کرده گفت: آیا سرورم یقین دارند که مرا خوب شناخته‌اند؟ خسرو به طرف او رفته گفت: من گذشته از اینکه تو را خوب شناختم، از دیدنت دچار حیرت و تعجب هم شده‌ام، چون تو را نیز مانند پدرت «موریس» کشته شده می‌پنداشتم! زیرا شنیده بودم که فوکاس بعد از قتل ناجوانمردانه موریس، تمام قامیل و اعضای خانواده او را نیز از سر راه خویش برداشته است.

جوان رومی که اکنون او را بهتر شناخته‌ایم در مقابل اظهارات خسرو پرویز گفت: آری سرور من، چنان بود که فرمودید، اما با این تفاوت که فوکاس، من و عده کمی از منسویان را به سرزمین‌های دور تبعید کرد، ولی من پس از مدت کوتاهی با استفاده از یک

۱- فرزند ذکور «موریس» که در اکثر منابع به همین نام ثبت شده است.

فرصت مناسب، نگهبان خود را فریفته و فرار اختیار نمودم و برای اینکه دوباره گرفتار مأموران فوکاس نشوم، با تغییر صورتم توانستم که خود را به مرزهای ایران برسانم! خسرو سرش را خاراند و گفت: هنوز تعجب من به جای خود باقی است، اما از طرفی می‌بینم که تهور و شجاعت تو بیش از تعجب من بوده است، چون تو با اینکه کاملاً تحت نظر بوده‌ای، بالاخره موفق به فرار شده‌ای، آخر چگونه؟

شاهزاده رومی در حالیکه از کار خود راضی به نظر می‌رسید، جواب داد: راست است و من شدیداً تحت نظر بودم، ولی همان‌طور که لحظه‌ای پیش معروض داشتم با فریفتن نگهبانان خود موفق به فرار گشتم! پس از این خوب، بین آن دو برای چند لحظه سکوت حاکم شد. سرانجام خسرو با قیافه‌ای پر اندیشه، سکوتی را که حاکم شده بود شکست و گفت: خوب بگذریم، حال از من چه می‌خواهید؟

جوان رومی به محض اینکه این سؤال را شنید، ناگهان خود را به پاهای خسرو انداخته گفت: شاهنشاه! شما یکی از دوستان واقعی پدرم هستید، مرا یاری کنید تا انتقام خون پدرم را از قاتلش بازستانم، مرا یاری کنید تا فوکاس را از پیش روی خود بردارم. من بنا به پیمانی که با پدرم بسته‌اید به شما پناه آورده‌ام تا در این راه دشوار، مرا مساعدت نمایید و یقین دارم که مرا یاری خواهید کرد.

در تمام مدتی که پسر فوکاس صحبت می‌کرد، خسرو پرویز در چهره او دقیق شده و به دقت به حرفهای او گوش می‌داد و هنگامیکه جوان رومی از سخن گفتن باز ایستاد، خسرو با کمال خونسردی گفت: در حال حاضر کاری از دست من ساخته نیست و همین‌طور که مشاهده می‌کنی در حال جنگ با یک دشمن قوی پنجه هستم و گرفتاری زیادی دارم. به شنیدن این سخنان، ناگهان رنگ از رخ شاهزاده رومی به پرواز درآمد و او در حالیکه صدایش به شدت به لرزش افتاده بود گفت: پس باید مایوس از حمایت اعلیحضرت باشم!

خسرو برای اینکه چیزی گفته باشد گفت: تو نباید مایوس باشی، من اکنون درگیر جنگ سختی هستم، اما به محض سرکوب دشمن، برای کمک به شما فکری خواهم کرد.

خسرو بعد از گفتن این سخنان امیدوارانه، ناگهان به یاد «مریم» افتاد و از این یادآوری چنان در خشم شد که شاهزاده رومی به وضوح توانست نشان آن را در چهره متقبض و در هم پیچیده شاه مشاهده کند. اما خسرو خیلی زود خشم خود را فرو داده از شاهزاده رومی پرسید:

آیا می‌دانی خواهرت «مریم» ایران را ترک نموده و به روم، به دربار فوکاس، پناهنده شده است؟ او به این هم اکتفا نکرده و فوکاس را که قاتل پدرش می‌باشد بر علیه من شورانده، به طوری که فوکاس به من اعلان جنگ داده است.

تن شاهزاده رومی به شنیدن این خبر به لرزه افتاد، او در حالیکه چشمان وحشت‌زده‌اش را به چشم‌های خون‌گرفته خسرو پرویز دوخته بود گفت: این غیر ممکن است..... خسرو یا نحن تمسخر آمیزی گفت: اما خواهر خیانت پیشه تو غیر ممکن را ممکن ساخته است!

جوان رومی در حالیکه از فرط وحشت، عرق بر پیشانی‌اش نشسته بود، با صدایی لرزان گفت: اعلیحضرتا! قول می‌دهم، سرگند می‌خورم در صورت موفقیت با دستهای خود، سراز تن فرومایه‌اش جدا کنم. پسر موریس اندکی مکث کرده و در حالیکه چشمانش به اشک نشسته بود، در دنباله حرف‌هایش گفت: شاه من، عفو بفرمایید، زیرا من نمی‌دانستم که خواهرم مرتکب چنین خیانت بی‌شرمانه‌ای شده است، والا جرئت آمدن به دربار ایران و کمک خواستن از آن شاهنشاه عظیم‌الشأن را نمی‌داشتم!

خسرو چند بار طول و عرض چادر را پیموده و بالاخره در مقابل جوان رومی از حرکت ایستاد، آنگاه دست جلو برده و با پشت آن اشک جوان را که بر صورتش غلتیده بود پاک کرد و گفت: نگران نباشید، همان‌طور که گفتم شما را یاری خواهم کرد. اما تا نتیجه این جنگ معلوم نشده است، من نمی‌توانم هیچ قولی بدهم!

پسر موریس قدری این پا و آن پا کرده و سپس مضطربانه گفت: ولی سرور من، اگر این جنگ طولانی شود، شما دچار دردسر بزرگی خواهید شد. خسرو با نگرانی پرسید، چطور؟ شاهزاده رومی جواب داد: برای اینکه ممکن است تا چند روز دیگر سرحدات ایران توسط رومیان مورد تهاجم و تاخت و تاز قرار بگیرد.

خسرو پرویز از حرص خنده‌ای کرد و گفت: درست است که فوکاس غاصب به من اعلان جنگ داده است، اما به این زودی قادر به حمله نخواهد بود، چون برای حمله به ایران به ارتش بزرگ و نیرومندی نیاز دارد. در غیر اینصورت خوب می‌داند که ایران مدفن سربازانش خواهد شد.

جوان رومی سرش را به نشانه مخالفت تکان داد و گفت: شما سخت در اشتباهید و این‌طور هم که می‌فرمایید نیست. فوکاس برای حمله به ایران سپاه بزرگی را تدارک دیده است و من

کم کم می فهمم که این اردوی کثیر را برای هجوم به ایران آماده می کرده است و جریان از این قرار است: زمانی که من موفق به فرار شدم خیلی زود متوجه گشتم که جنگی در پیش است، زیرا در شهرهای سر راه، لژیون های رومی را در حال حرکت و جابجایی مشاهده کردم.....
خسرو حرف او را قطع کرد و گفت: در غیر اینصورت چاره ای نیست باید با هر دو خصم مبارزه کنیم!

جوان رومی قدمی به طرف پایین چادر برداشت و گفت: نه..... نه سرور من، شما نباید دچار چنین اشتباهی شوید، شما می توانید با سپاه آذران صلح کنید، زیرا آذران آنچنان قدرتمند نیست که بتواند سرزمینی چون ایران را تهدید نماید. شما در صورت صلح کردن با این مردم، با تمام نیرو می توانید به مقابله با دشمن قوی پنجه ای چون روم بکشید!
خسرو سرش را به نشانه تأسف تکان داد و گفت: اما برای جنگ با دولت قدرتمندی چون روم باید ارتش بزرگی را فراهم آورد که البته آن هم به این زودی امکان ندارد، زیرا در حال حاضر با دو دشمن قوی در حال جنگ هستیم! (منظور خسرو پرویز از دو دشمن قوی، فرهاد و ویستهم بود).

در اینوقت شاهزاده رومی در حالیکه بغض گلویش را می فشرد و شراره های انتقام از چشمانش باریدن گرفته بود گفت: اعلیحضرتا، چاره این کار خیلی آسان است! خسرو مشتاقانه پرسید چگونه؟

جوان رومی پاسخ داد: اینکه شما به روم بتازید، یعنی قبل از اینکه لژیون های متعدد و بی شمار دشمن مرزهای ایران را به مخاطره بیندازند، شما به آن بتازید و در این صورت دیگر نیازی به لشکریان فراوان نخواهید داشت. زیرا فوکاس به محض اطلاع از حمله سپاهیان ایران، به ناچار در صدد مدافعه برخواید آمد و آنگاه شما می توانید از فرصت استفاده کرده ارتش دیگری فراهم آورده و از نقطه ای دیگر به متصرفات روم حمله ببرید، در این صورت مطمئن باشید که فوکاس چاره ای جز درخواست صلح نخواهد داشت.

خسرو برای چند لحظه در اندیشه فرو رفت و وقتی درباره پیشنهاد شاهزاده رومی خوب فکر کرد و آن را در مغز خویش حلاجی نمود، ناگهان شادمانه شاهزاده رومی را در آغوش کشیده گفت:

آه! دوست عزیز، تو مانند پدر مرحوم خود از هوش و فراست بسیاری برخوردار هستی!

دربارهٔ پیشنهاد تو، تصور می‌کنم که نقشهٔ خوبی است و بوی موفقیت از آن استشمام می‌شود. اما این بستگی به صلح با سپاهیان آذران دارد که البته اگر بتوانیم کار صلح را با این سپاه جنگجو یکسره کنیم، لزوم به اجرای نقشهٔ شما خواهد بود.....

یک ساعت بعد، خسرو پرویز جلوه‌ای فوری تشکیل داده و در آن با فرماندهانش به شور نشست. همهٔ فرماندهان به جوان بیگانه‌ای که در کنار شاه نشسته بود کنجکاورانه چشم دوخته بودند و از خود می‌پرسیدند که او کیست و چه ارتباطی با خسرو پرویز دارد و چرا در چنین مجلسی، پادشاه ایران او را در کنار خود نشانده است؟

خسرویش از این آنها را در انتظار نگذاشت، او نخست پسر موریس را به آنها معرفی کرده و تمام صحبت‌هایی را که بین آن دو شده بود، برایشان شرح داد و در آخر حاضرین را مخاطب ساخته گفت:

ما هرچه زودتر باید راهی برای صلح با فرهاد بیابیم تا شاید بتوانیم از تمام نیروهای خود علیه دشمن قدرتمند و قدیمیمان یعنی روم سود بجویم، چون پس از گوشمالی دادن به رومیان بلند پرواز، باز هم می‌توانیم به فرهاد و جنگجویان او بپردازیم! حالا فهمیدید نقشهٔ من چیست؟ حاضرین از استماع سخنان شاه به وجد آمده و زبان به تحسین او گشودند. آنگاه خسرو پرویز محرم راز خود، شاپور را که در کنارش نشسته بود، مخاطب ساخته گفت: شاپور، این مأموریت فقط از عهدهٔ تو ساخته است و بس! باید تمام هم خود را در این راه مصروف بداری!

خسرو پرویز پس از این سخنان، دوباره روی به بقیهٔ فرماندهان کرد و گفت: در صورت موفقیت شاپور در راه ایجاد صلح، من نقشهٔ ولیمهد روم را بسیار جالب و قابل اجرا می‌بینم، یعنی برای محفوظ بودن کشورمان از ویرانی، می‌بایست به روم حمله کنیم و ابتکار عمل را از همان نخستین روز جنگ به دست بگیریم.

ساعتی بعد وقتی شاپور آمادگی خود را برای رفتن به اردوی فرهاد اعلام کرد، خسرو ختم جلسه را اعلام نموده و به انتظار بازگشت شاپور ماند.

مذاکره صلح

فرهاد، یکه و تنها، در چادرش نشسته و به جنگ دیگری که در پیش داشت می‌اندیشید. او خوب می‌دانست با اینکه در جنگ قبلی ایرانیان را شکست داده، اما هنوز نتیجه قطعی جنگ معلوم نیست، زیرا ایران کشوری نیست که از ضربه یک شکست، سرنوشتش عوض شود. او می‌دانست که خسرو پرویز می‌تواند با یک اشاره لشکر عظیمی از ملت‌های گوناگون گرد آورد. پس او (فرهاد) نباید دلخوش باشد که توانسته است در اولین برخورد سپاه ایران را شکست دهد. از آن گذشته سرنوشت نامعلوم شیرین بود که آتش به جانش می‌زد. او در تمام لحظات حساس جنگ هم شیرین را از یاد نبرده بود و هر بار که به او می‌اندیشید، آه بلندی کشیده و چشمانش به اشک می‌نشست.

با خود زمزمه می‌کرد، هر طور که هست باید خود را به شیرین برسانم، باید او را پیدا کنم، حتی اگر جانم را بر سر این کار بگذارم، باید او را از زندان سنگی خسرو پرویز نجات بدهم! آنچه بیچاره فرهاد حتی فکرش را هم نمی‌توانست بکند این بود که ممکن است شیرین نیز دلباخته خسرو باشد.

فرهاد در این تفکرات غرق بود که آبتین با عجله وارد شده و او را از رویاهای خوشش دور ساخت. فرهاد سرش را بلند کرد و وقتی او را دید، با لبانی متبسم و لحنی غمگین گفت: چه شده است، دوست من؟

آبتین به جای دادن پاسخ سکوت کرد و فرهاد وقتی سکوت او را دید، این بار با نگرانی پرسید: چه شده، چرا حرف نمی‌زنی؟

آبتین وقتی نگرانی آشکار فرهاد را دید گفت: ناراحت نباشید سردار! موضوع مهمی پیش نیامده است، فقط نماینده‌ای از طرف خسرو پادشاه ایران آمده و معجلانه تقاضای دیدار شما را دارد.

به شنیدن این خبر، فرهاد هیجان زده از جای برخاست و سؤال کرد: چه گفتی؟ نماینده‌ای از طرف خسرو پرویز آمده؟

آبتین جواب داد، آری، و خیلی هم عجله دارد که با شما ملاقات کند. فرهاد پس از مکث کوتاهی دوباره پرسید: نامش چیست و چند نفر با او آمده‌اند؟ آبتین بی آنکه لحظه‌ای بیاندیشد گفت: شاپور نام دارد و فقط پنج نفر او را همراهی می‌کنند که همگی غیر مسلح هستند.

فرهاد لحظه‌ای در اندیشه شده سپس اظهار داشت: یقین دارم جهت مذاکره آمده است، به هر حال او را به چادر من راهنمایی کنید..... هنوز چند دقیقه‌ای از رفتن آبتین نگذشته بود که پرده چادر کنار رفته، نخست آبتین و در پی او شاپور داخل شدند. شاپور همینکه داخل چادر شد، جوان رشیدی را غرق در سلاح نبرد مشاهده کرد و پیش خود حدس زد که باید فرهاد باشد.

فرهاد نیز با وقار تمام اما بدون تکلف او را می‌نگریست. چند دقیقه بدین منوال گذشت تا بالاخره فرهاد به حرف آمده گفت: شنیده‌ام از طرف خسرو پرویز آمده‌ای، آیا همین طور است؟

شاپور با احترام سرفرود آورده گفت، آری! شاپور پس از این جواب کوتاه، دوباره با شگفتی به چهره و عضلات پیچیده فرهاد خیره شد. فرهاد وقتی توجه بیش از حد او را به خود دید، با کمی خشونت گفت: خوب حرف بزن، منظور از آمدنت را بازگو کن!

شاپور تعظیم دیگری کرده و در حالیکه قیافه متملقی به خود گرفته بود گفت: بنا به مصلحت دو کشور همسایه، خسرو شاهنشاه ایران تصمیم گرفته است با شما وارد مذاکره صلح شود. او عقیده دارد نباید بیش از این خون جوانان ریخته شود و دو کشور به غارت رفته و به ویرانه‌ای تبدیل شوند.....

فرهاد با غرغش بلندی حرف او را قطع کرد و گفت: قصد من غارت و ویران کردن ایران نیست، من با خسرو جنگ دارم، این راهمه مردم ایران می‌دانند. او ناجوانمردانه به موطن من

تجاوز نموده و عشق و روح مرا ربوده است و این شایسته شاه ایران نیست.

شاپور قیافه فیلسوفانه‌ای به خود گرفت و گفت: شما که نمی‌دانید، شاید شیرین هم به خسرو علاقمند شده باشد، تازه فکرش را بکنید در صورت ازدواج آن دو، ایران و آذران به صورت کشور واحدی در می‌آیند و مردم هر دو کشور برادرانه و با آسایش کامل در جوار یکدیگر زندگی نوینی را از سر می‌گیرند و الا پادشاه ایران نمی‌خواهد که مردمان آذران را مانند غلام زر خرید به زنجیر اسارت درآورد و مانند اشغالگران با آنها معامله کند.

روزی که شاهنشاه ایران به فکر ازدواج با شاهزاده شما و یک پارچه ساختن دو کشور افتاد، هرگز به فکر آن نبود که آزادی مذهبی و اجتماعی شما را محدود کند یا دارایی و اموالتان را به غارت برده و به شرف و کرامتتان دست اندازی کند و یا آنکه در کلیساها را بستاند و صدای زنگ‌ها و ناقوس‌های آن را ساکت سازد، بلکه بر عکس می‌خواهد در پیشرفت کارهای اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی و سیاسی به شما کمک کند تا بتوانید خود را به اوج ترقی و تمدن برسانید، به علاوه او می‌خواست شما را از شر رومیان که به کشورتان چشم طمع دارند، رها کند و از شما حمایت کند. پس ملاحظه می‌کنید بطوریکه شما خیال می‌کردید، ما دشمن شما نیستیم بلکه از دوستان واقعی و خیرخواهان شما هستیم!

فرهاد پوزخندی زد و گفت: من در اینجا آدم نادان و احمقی را مشاهده نمی‌کنم که شما بتوانید با این عبارات و بیانات او را فریب دهید.

ناگهان رنگ از روی شاپور پریده و اندامش به ارتعاش درآمد، زیرا متوجه شد که با این سخنان نتوانسته است فرهاد را با خود همراه ساخته و او را آماده پذیرش صلح نماید. هنوز درباره جمله‌ای که فرهاد بر زبان آورده بود می‌اندیشید که بار دیگر صدای فرهاد او را واداشت تا به سخنانش گوش فرا دهد.

فرهاد در حالیکه دست به روی سینه‌اش گذاشته بود در دنباله سخنان قبلی خود گفت: من نیز با این سخنان فریب نمی‌خورم، زیرا همانطور که تو و شاه تو و همه سیاستمداران می‌دانند، من هم خوب می‌دانم که جهانگشایان از قدیم تا به امروز، هیچ کشوری را به خاطر خدمت آن کشور و حفظ منافع آن نگرفته‌اند، بلکه صرفاً برای منافع خود آن را فتح کرده و به تصرف خویش در می‌آورند. هیچ جهانگشایی، هر قدر با حسن نیت، هرگز برای بهبودی اوضاع و پیشبرد امور اجتماعی و اقتصادی وارد سرزمینی نمی‌شود، بلکه منظور اصلی همه آنها این

است که خون افراد آن کشور را مکیده و گوشت و استخوان آنها را به دندان بکشند و حتی اگر از دستشان برآید تمام مواد حیاتی و سرچشمه‌های ثروت آن سرزمین را نیست و نابود سازند.

ملتی که نتواند مفاسد و معایب خویش را به دست خود اصلاح کند، مسلماً ملت دیگری هر اندازه هم که پاک سرشت و پاک نیت باشد از عهده اصلاح آن بر نمی‌آید. زیرا نهال اصلاح تا وقتی که در خاک خود آن کشور سبز نشود و در هوای آن برگ و گل ندهد و بالاتر از همه با طبیعت و مزاج افرادش سازش نداشته باشد، هرگز به حال آن ملت فایده نخواهد داشت، بلکه درست مانند بوته گلی که از جای اصلی خود به زمین دیگری منتقل می‌شود، پس از آنکه چند روزی گل داد سرانجام می‌پژمرد و خشک می‌شود. تازه اگر هم از میان آن جهانگشایان طماع، کسی به فکر اصلاح و تجدد بیافتد مانند چوپانی است که گوسفندانش را به منظور استفاده بردن از گوششان آب و علف می‌دهد تا چاق و فربه شوند.

وقتی سخنان فرهاد به اینجا رسید، نفسی تازه کرد و گفت: اکنون می‌پردازیم به آزادی مذهبی که از آن صحبت کردی که البته در نظر من کاری ساده بوده و ارزش اجتماعی ندارد و چنانکه فاتحین و کشورگشایان پیش از دوران ما نیز برای مداخله در امور زندگی دیگران و جلوگیری مردم از توجه به مسائل مادی و اقتصادی، ملتهای دیگر را با این قبیل مطالب از خود خوشنود نموده و مانند کسانی که داروی بی‌هوشی در خوراک اشخاص بریزند، ثروشان را به یغما می‌برند.

اما از اینکه شما، ما و سرزمینمان را، در مقابل تعذیبات رومیان حمایت خواهید کرد، باید بدون پرده پوشی بگویم ما در حال حاضر دشمنی غیر از شما نداریم و چقدر خوب می‌شود که شما لطفتان را از ما دریغ کرده و ما را به حال خود واگذارید.

اگر آن طور که شما ادعا می‌کنید، رومیان دشمنان ما هستند، آیا غیر از لشکرکشی و کشورگشایی که شما نیز همین قصد را دارید، چه کار دیگری می‌توانند بکنند؟ آیا ممکن است یک انسان عاقل که به فهم و ادراک خود می‌بالد، دارایی خود را از بیم دشمن به دست غارتگران دیگری بپارد؟

شما فقط برای حمایت از ما نیست که می‌خواهید به این سرزمین پای بگذارید، بلکه قصدتان آن است که ما را سهر بلا کرده و در تیررس دشمنان خودتان قرار دهید. یگانه منظور

شما این است که قلعه‌ها و استحکامات و حتی خون جوانان برومند و غیور این آب و خاک را برای جلوگیری از حمله احتمالی رومی‌ها به مرزهایتان مورد استفاده قرار دهید.

آری! تمام اینها حقایق غیر قابل انکار است و من نمی‌خواهم این‌گونه سخنان را از زبان بیک صلح بشنوم، چون من نیز به نوبه خود از این نیرنگ‌ها و افسانه‌ها زیاد شنیده و به خاطر دارم! پس توصیه می‌کنم برای دستیابی به یک صلح منصفانه یک دل و یک زبان باشیم و سعی‌مان را مصروف فریفتن یکدیگر ننماییم!

شاپور، که در ذهن خود فرهاد را جوانی هنرمند و بسیار ساده دل و دور از سیاست می‌پنداشت، اکنون خود را حقیر شده می‌یافت و بر خود لعنت می‌فرستاد که چرا چنین مأموریتی را پذیرفته تا حالا اینقدر احساس حقارت کند.

شاپور نگاهی به طرف فرهاد و آبتین انداخته گفت: من برای تفسیر معنای لغت‌ها به اینجا نیامده‌ام، بلکه می‌خواستم تقاضای صلح پادشاه ایران را به سمعتان برسانم!

فرهاد تبسمی کرد و گفت: اگر چنین است که می‌گویی و خسرو پرویز جداً تصمیم به صلح گرفته است، می‌بایست بدون هیچ‌گونه قید و شرطی ولیعهد ما را آزاد نماید تا به کشور خویش بازگردد، البته بدون آنکه کمترین بی‌حرمتی نسبت به او شده باشد، در غیر اینصورت برای دستیابی به خسرو تا پایتخت او پیش خواهیم رفت.

شاپور وقتی شرایط فرهاد را شنید، بر خود لرزید. چون حتم داشت که این شرایط از طرف خسرو پرویز پذیرفته نمی‌شود، همچنین از شرایط فرهاد فهمید که او به آسانی تن به صلح نخواهد داد، لذا برای اینکه فرهاد را به سوی صلح بکشاند حيله‌ای اندیشیده گفت: حال که کار به اینجا کشیده شده است، بهتر است پیغام شیرین را به شما برسانم و از حضور شما مرخص شوم، زیرا از طرف شیرین برای شما پیغامی آورده‌ام! شیرین بطور شفاهی پیغام فرستاده، چون درد و اندوه به قدری او را فرسوده نموده است که توان نوشتن حتی یک نامه چند سطری را ندارد.

فرهاد، به شنیدن نام شیرین، مانند صاعقه زده‌ها خشکش زده و در حالیکه با چشمان گشاده شاپور را می‌نگریست، با کمی لکنت زبان گفت: نه... نه... تو از شیرین پیغام آورده‌ای؟ شاپور به جای دادن جواب فقط سرش را تکان داد.

فرهاد یا بدگمانی پرسید، پیغام او چیست؟

شاپور اندکی فکر کرده و آنگاه پاسخ داد: او می خواهد بداند انگیزه تو از این پیکار و خونریزی بیهوده چیست؟

فرهاد با خشونت هر چه تمامتر گفت: انگیزه ام چه می خواهد باشد، او ولیعهد ماست و وظیفه ما ایجاب می کند که برای رهایی و باز برگرداندن او تمام سعی و کوششمان را مبذول داریم! در این موقع شاپور قیافه دلسوزانه ای به خود گرفته گفت: اما چیزی که تو تصورش را هم نمی توانی بکنی این است که شیرین دست در دست خسرو نهاده و با وی پیمان ازدواج بسته است.

فرهاد از جای برخاسته و به صدای بلند فریاد کشید: نه نه این مطلب حقیقت ندارد..... دروغ است تو پست فطرت فرومایه دروغ می گویی!

شاپور بی آنکه از خشم فرهاد بهراسد گفت: آیا روزی را که شیرین مفقود شد به یاد داری؟ آیا هیچ فکر کرده ای اسبی که تا به آن روز دوست و یار صمیمی شیرین بود، چرا یک دفعه سرکشی آغاز کرده و او را با خود می برد؟ هیچ می دانی خسرو بارها و بارها به آذران آمده و در کسوت کاهنان با شیرین ملاقات نموده است؟! اگر فکر می کنی که تمام حرف هایم دروغ محض است، می توانی از دخترانی که همواره در گردش ها به همراه او می رفتند، پرسی.....

ناگهان فرهاد با حالتی برآشفته و با فریادی دیگر حرف شاپور را قطع کرد و گفت: بس است، بس است، بیش از این رنجم مده، حالا می توانم بفهمم که او با پیغام خود می خواسته به من بگوید که او نیز شاه ایران را دوست دارد! لعنت بر من که به خاطر او از کوه ها گذشته و خود را درگیر جنگی خانمانسوز ساختم و با همین دست ها (اشاره به دست های خود) خون ریختم. ولی راستی او چه کرد؟ آری، او به خاطر شهرت و مقام مرا فراموش کرده و دست در دست خسرو نهاده. شاپور که از پیروزی دور از انتظار خود به وجد آمده بود گفت: سردار گرامی، اکنون که به کنه مطلب پی برده ای و جنگ را در صورت ادامه بیهوده می دانی، آیا بهتر نیست به اردوی خود فرمان بازگشت بدهی، تا افراد دلیر و جنگجویی که در این قربانی نکنی؟ حال که دانستی رفتن به ایران خواسته خود شیرین بوده و او به تو تمایل ندارد، بهتر است هر چه زودتر با خسرو صلح کنی و به وطن خود بازگردی! فرهاد یک دفعه قهقهه و حشیانه ای سر داده، آنگاه با چشمانی خون گرفته و حالتی سبانه فریاد برآورد:

صلح کنم، صلح کنم؟ مگر آدم عاقل هم با دشمن ناجوانمرد خویش صلح می کند! من از حق

خود نسبت به شیرین می‌گذردم، ولی مهین بانو از حق مسلم خود نگذشته است، پس بر من است که فرزند و ولیعهد او را از قفس سنگی شما آزاد نمایم و تا در این راه موفق نشوم، خفتان جنگ از تن به در نخواهم کرد.

وقتی سخنان فرهاد به اینجا رسید، شاپور با ناراحتی و اندکی خشم گفت: به عقیده من عناد و لجبازی شما دیگر بی‌فایده است، زیرا مهین بانو دیر یا زود مجبور به صلح با خسرو پرویز خواهد شد، چون چاره‌ای جز این ندارد، برای اینکه شیرین خود اینطور خواسته است. پس، تا دیر نشده و عده بیشتری به خاک و خون نیافتاده‌اند، سپاهیان را بردار و برو، زیرا اگر بقیه سپاهیان ایران، که اکنون در راه‌اند، به این منطقه رسیدند و دامنه جنگ وسعت گرفت، آتش آن را به این زودی‌ها نمی‌توان خاموش کرد. فرهاد در حالیکه به اندیشه فرو رفته بود و به شدت اندوهگین می‌نمود گفت: شروع جنگ با من بوده، اما پایان دادن به آن با من نیست، در این مورد تصمیم قطعی با مهین بانو است. من تقاضای متارکه جنگ شاه ایران را به سمع مهین بانو خواهم رساند، ولی تا زمانی که مذاکرات نمایندگان دو کشور شروع نشده، جنگ را ادامه خواهم داد.

فرهاد پس از این اظهارات سکوت کرده و بار دیگر به فکر فرو رفت. او با آنکه از عواقب جنگ‌های آینده‌اش با ایران بیمناک بود، همین‌که تصور پیشقدمی خسرو را در ترک مخاصمه از خاطر گذرانند، دوباره خوی سرکش و انتقام‌جوی وی بروز کرد و در این اندیشه افتاد که اگر خسرو پرویز به پیروزی خود در جنگ یقین داشت، هرگز با او از در مسالمت در نمی‌آمد و اکنون که نماینده‌ای نزد او فرستاده و تقاضای صلح می‌کند، بی‌شک ضعفی در کار خود دیده است.

شاپور که حتی یک لحظه فرهاد را از نظر نمی‌انداخت، وقتی چهره درهم و پرانداشته او را از نظر گذراند، مثل کسی که افکار دیگری را می‌خواند، یک دفعه و بدون مقدمه گفت:
شاه ایران اگر مدارا و سازش را بر جنگ و خونریزی ترجیح می‌دهد، دلیلش ضعف و یا ترس از پیکار نیست، بلکه برای آن است که تا حد امکان از ریخته شدن خون عده‌ای بی‌گناه جلوگیری شده باشد. این راهم بدانید که برای متوقف ساختن جنگ و برقراری صلح، اکنون، بهترین زمان است، زیرا این آتشی است که اگر وسعت بگیرد، خاموش کردنش آسان نیست. در هر حال، من منتظر پاسخ شما هستم.

گفتن این سخنان که هم جنبه تهدید داشت و همینکه فرهاد و سردارش را متوجه عواقب ادامه جنگ می‌کرد، تأثیری حیرت‌انگیز در آن دو بخشید. به نظر فرهاد و آبتین لازم می‌نمود که نسبت به پیشنهاد صلح خسرو پرویز و جلوگیری از خونریزی و کشت و کشتاری که دیر یا زود دوباره تکرار می‌شد بیشتر توجه کنند و این موضوع را از نگاه‌هایی که با یکدیگر رد و بدل می‌کردند، می‌شد فهمید.

فرهاد با خود می‌اندیشید اگر بتواند مانع از جنگ دیگری که احتمال فتح آن برایش کمتر است، بشود در واقع فاتح حقیقی اوست، اما لحظه‌ای بعد با خود می‌گفت، پس شیرین چه؟ فرهاد به قدری شیفته خصایل نیکوی مهین بانو بود که به هیچ وجه نمی‌توانست نظر او را در مورد تقاضای صلح خسرو پرویز نادیده بگیرد و سرخود جنگ را ادامه دهد. لذا چاره‌ای جز این نداشت که تقاضای پادشاه ایران را به اطلاع مهین بانو برساند و روی همین اصل به شاپور قول داد که فوراً پیکی را به آذران بفرستد تا تقاضای خسرو را به اطلاع مهین بانو برساند.

هنوز یک ساعت از رفتن شاپور نگذشته بود که فرهاد پیک تیزپایی را برگزیده و پس از آنکه تمام مذاکرات خود را با نماینده خسرو پرویز شرح داد، در آخر نظرات خود را افزوده و درخواست ادامه جنگ را نمود. فرهاد خبر نداشت که به فاصله اندکی از به راه افتادن پیک او، خسرو پرویز نیز بطور محرمانه پیکی را به دربار مهین بانو فرستاد تا نامه شیرین را به شخص او تحویل بدهد و در صورت امکان جواب آن را دریافت دارد.

پاسخ شیرین

شب از نیمه گذشته بود. ستارگان روشن و نورانی به آسمان شکوه و جلوه خاصی می دادند و این در حالی بود که شیرین با چشمانی بی خواب و خسته در بستر خود دراز کشیده بود و تصویر پیکر خون آلود خسرو که فکر می کرد هر لحظه ممکن است در جنگ کشته شود، آنی از نظرش دور نمی شد. دائم از این پهلو به آن پهلو می غلتید ولی خاطرش آرام نمی گرفت، گاهی خسرو را در عالم خیال می دید که پیش پایش به زمین افتاده و با چشمان از حدقه درآمده به او خیره خیره نگاه می کند و از زخم هایی که بر اثر اصابت نیزه و شمشیر بر پهلوهایش وارد شده خون مانند سیل سرازیر است.

لحظه ای بعد، سر آسیمه و نگران از جای بر می خواست تا این افکار آشفته و درهم و برهم را از خود دور سازد ولی موفق نمی شد. گاهی نیز دست هایش را برای جلوگیری از جریان خون زخم های خسرو پرویز که در عالم خیال برایش مجسم شده بود دراز می نمود، اما احساس می کرد که فشار خون لحظه به لحظه زیادتر می شود تا به حدی که در مدتی اندک کف اتاق پر از خون گشته تمامی اثاثیه و فرش گسترده بر کف اتاق را گلگون می سازد.

این خیالات آنقدر ادامه می یافت، تا اینکه بالاخره دختر بیچاره، نزدیکی های سحر، در اثر وحشت و ناتوانی از هوش می رفت و بعد از چند ساعت کم کم به خود آمده و در جای خود می نشست، سپس در حالیکه چشمانش را روی هم گذاشته بود، وجدانش را مخاطب ساخته می گفت: بگذار فرهاد و دیگران، درباره اقامت من در دربار ایران، هر چه می خواهند بگویند، برای اینکه من از روی ایمان قلبی مرتکب این عمل شده ام و کاری بر خلاف وجدان و شرافت از من

سر زده است. ولی نمی دانم چرا گاهی دچار بیم و اضطراب می شوم و مانند گناهکاران از خود وحشت می کنم؟ آخر برای چه سیمای غرقه به خون کسی که دوستش می دارم، باید در خواب و بیداری مدام در نظرم مجسم شود؟

خدایا، من که مرتکب گناهی نشده ام، چرا باید مانند تبهکاران بر خود بلرزم و هیچ گونه آرامش ضمیر نداشته باشم؟ اگر انسان، باید از نتیجه اعمال زشت و ناپسند خود بترسد، پس چرا من، که هرگز در حق کسی بدی نکرده ام و تنها به مردی که هیچ وقت دوستش نداشته ام پشت کرده ام، باید این چنین در رنج و عذاب به سر ببرم؟..... شیرین پس از این حدیث نفس گفتن ها اندکی آرام می گرفت، اما طولی نمی کشید که دوباره نگرانی و وحشت به سراغش می آمد، ولی این بار به جای خسرو، جسد پاره پاره فرهاد که خون از آن جاری بود، در نظرش مجسم می شد و درست در همین موقع صدایی به گوشش می رسید که می گفت: تو گناهکاری، تو قاتلی، قاتل! آنگاه رنگش زرد شده و عرق از پیشانی سرازیر می شد.

تمام طول شب را بدین متوال می گذرانید، گاهی آرام بود و زمانی سرآسیمه و اندوهناک و وحشت زده می شد تا آنکه بامداد، پرچم سفیدش را در آفاق جهان می گستراند و تازه در این وقت بود که او در اثر خستگی و کوفتگی از خود بی خود شده و در بستر می افتاد.

* * *

صبح یکی از آن شب های دراز و خسته کننده برای شیرین ناگهان خسرو، در حالیکه دست گل زیبایی در دست داشت، داخل اتاق او شد. گویا شیرین تازه به خواب رفته بود، زیرا هنوز آثار گریه از مژگان و گونه هایش به خوبی پیدا بود.

دل خسرو از دیدن حالت زار و افسرده شیرین سخت به درد آمده پایین تخت او نشست. مثل آنکه بوی خوش گل های تازه در دماغ شیرین اثر کرد، زیرا لحظه ای بعد ناگهان چشمانش را گشود و با دیدن خسرو در بالای سرش، تبسمی بر لب جاری ساخته و در حالیکه آثار خوشحالی کاملاً از چهره اش هویدا بود به آرامی نام او را بر زبان آورد.

خسرو که انتظار نداشت شیرین نام او را بر زبان آورد، با شادمانی گفت: درود بیکران بر زیباترین ملکه ایران و بلکه جهان! بعد دسته گل را نزدیک برده دوباره گفت: این گل های زیبا

را که بیش از سایر گل‌ها دوست داری، با دست‌های خود چیده و دسته کرده‌ام تا شاید اندوه و دلتنگی را از دلت بزدایم!

شیرین با لبانی شکفته، دسته گل را از دست خسرو گرفته، پس از اینکه چندین بار آن را بریید گفت: همانقدر که از بوییدن این گل‌های معطر حالت سکر به من دست می‌دهد، با دیدن تو نیز دردها و تلخی‌های زندگیم را فراموش می‌کنم! تا پیش از اینکه به جنگ بروی نمی‌دانستم تا چه اندازه به تو علاقمندم، اما اکنون.....

خسرو از شنیدن نخستین کلمهٔ محبت‌آمیز از دهان شیرین، به خود لرزیده و قلبش به سختی گرفت، عقل از سرش به در رفته زبانش بند آمد و هر چه تلاش کرد تا حرفی بزند، نتوانست. شیرین نگاه لطف‌آمیزی به او انداخته دوباره گفت: پیش از آمدن تو، از خدا آرزوی مرگ می‌کردم، ولی اکنون از دیدن تو خوشحالم و دلم می‌خواهد زنده بمانم و احساس می‌کنم که تنها وجود تو است که به من امید زنده ماندن می‌دهد. آری! فقط به خاطر تو است که زندگی را دوست دارم و تنها آرزویم این است که باقی روزهای عمرم را در کنار تو به سر برده و از نعمت دیدارت بهره‌مند شوم، آری، فقط به خاطر تو!

خسرو که تصور نمی‌کرد، تا این اندازه مورد علاقهٔ شیرین واقع شده باشد، بالاخره به خود فشار آورده و با صدایی شیهه به نانه گفت: پس از آنکه تمامی ستارگان در افق زندگانی من غروب کردند، تو یگانه کوكب هدایت و راهنمای سعادت من هستی که برجای مانده‌ای و اعماق تاریک زندان مرا روشن و قلبم را گلشن می‌سازی!

تو به منزلهٔ باغ سرسبز و خرمی هستی که آرزو دارم هر وقت در صحرای سوزان زندگی خسته و درمانده می‌شوم، در سایه‌اش بیارامم و خستگی از تن بیرون کنم.

شیرین در حالیکه روی آرنج خود بلند می‌شد گفت: ای کاش من هم می‌توانستم مورد حسن ظن تو واقع شوم. آنگاه چنانکه گویی با خود سخن می‌گوید به آرامی افزود: دلم می‌خواست پیوسته در کنار تو بودم، در غم و اندوه زندگی با تو شریک و دمساز می‌شدم، تو را همواره شادان و خندان می‌دیدم. خدا می‌داند در این ایام، چون می‌دیدم شما ناراحت هستید، چقدر رنج کشیده‌ام. اگر چه دختر بی‌پناهی مانند من نباید علت این آزدگی و گرفتگی را از شما که شهریار بزرگی هستید جویا شود!

خسرو سرخوش از این موفقیت که سرانجام شیرین را به خود علاقمند می‌دید، لبخند

شبیبت آمیزی زد و پرسید: شیرین، آیا مرا خیلی دوست داری؟
 شیرین سرش را تکان داده در پاسخ گفت: آری، حتی بیش از
 خسرو چشم در چشم او دوخته سؤال کرد: حتی بیش از چه؟
 شیرین سرش را پایین انداخته و با خجلت و شرمساری گفت: بیش از هر چیزی که تو بتوانی
 فکرتش را بکنی.

خسرو با دو دست سر او را بلند کرده و در حالیکه در چشمانش خیره می شد پرسید: یعنی
 حتی بیش از فرهاد و مادرت؟ در ایوقت شیرین بی اختیار به گریه افتاد و در حالیکه سرش را
 بر روی شانه خسرو می نهاد و اندامش سخت تکان می خورد گفت: آری، بیش از فرهاد و حتی
 بیش از مادرم به تو مهر و بستگی دارم!

خسرو در حالیکه سعی می کرد جلوی لرزش صدای خود را بگیرد اظهار داشت: از خود
 می پرسم، پس چرا تمام این حرفهای خوشحال کننده را همان روز اول نگفتی تا من اینقدر
 عذاب نکشم؟

شیرین دوباره سرش را پایین انداخته جواب داد: نمی دانم، شاید آن موقع نمی دانستم که تا
 این اندازه دلسته شما شده ام، علاوه بر این از ربهوده شدنم خیلی خشمگین بودم!

قدری سکوت برقرار شد، اما زیاد بطول تانجامید، چون خسرو یک بار دیگر سر او را بلند
 کرده و گفت: عزیزم، بهتر است صحبت های بیهوده و ناراحت کننده را به دور بریزیم، اما اگر
 واقعاً به حرفهایی که چند لحظه پیش بر زبان آوردی ایمان داری، یعنی اینکه اگر مرا دوست
 داری، باید هم اکنون نامه ای به مادرت بنویسی و در آن بطور آشکار بگویی که با میل و رغبت
 خود به دربار ایران آمده ای تا با من ازدواج تمامی، در غیر اینصورت یک بار دیگر بین من و
 فرهاد جنگی خونی درخواهد گرفت، آن وقت معلوم نیست که من زنده بازگردم!

شیرین از شنیدن این سخنان به خود لرزیده و نگاه تعجب آمیزی به خسرو افکند، گویی
 رازی که مدتها از نظر او پنهان بود، کم کم برایش آشکار می شد، اکنون علت بی صبری و
 بیقراری خسرو را به خوبی درمی یافت.

در تمام مدتی که سکوت بین آندو حکمفرما بود، خسرو چون متهمی که چشم به راه رأی
 محکمه باشد منتظر جواب شیرین بود. بالاخره شیرین با لبی خندان سکوت راشکسته گفت:
 آقای من، آسوده خاطر باشید، آنچه را که می خواهید برای مادرم خواهم نوشت و از او خواهم

خواست که دست از جنگ و جدال بکشد، زیرا من با تمایل قلبی خود به ایران آمده‌ام!
 خسرو به ناگهان خم شده و بعد از اینکه بوسه‌ای بر پیشانی اش نواخت، با خوشحالی گفت:
 عزیزم، آیا قول می‌دهی که همین امروز، این کار را به انجام برسانی؟
 شیرین با همان تبسم هوشربا و دلپذیر خود گفت: آری، قول شرف می‌دهم.
 خسرو لحظه‌ای در چشمان شهلاهی او خیره شده سپس گفت: تو قول دیگری هم باید به من
 بدهی!

شیرین دوباره به روی آرنج بلند شد و گفت: چه قولی؟
 خسرو بالحنی جدی گفت: آیا سوگند می‌خوری که تا آخرین نفس مرا دوست داشته باشی
 و به من وفادار بمانی؟

شیرین آه بلندی کشیده جواب داد: سوگند می‌خورم.
 خسرو دستش را به زیر چانه او گرفت و پرسید: به چه سوگند می‌خوری؟
 شیرین با لبانی شگفته پاسخ داد: به هر چیزی که اطمینان خاطر تو را فراهم سازد.
 خسرو خنجر مرصعش را از غلاف بیرون آورده گفت: دست را به روی این خنجر بگذار و
 سوگند یاد کن که تا آخرین

شیرین حرف او را بریده گفت: به یک شرط!
 خسرو با کمی حیرت پرسید: چه شرطی؟
 شیرین پاسخ داد: به شرط آنکه خنجر را به من هدیه کنید!
 خسرو با وحشت و هراس تکرار کرد: خنجر؟ و بعد پرسید: آن را برای چه می‌خواهی؟
 شیرین جدی، اما با حالتی غمزده در جواب گفت: برای اینکه اگر روزی تو را از دست دادم
 با همین خنجر قلب خود را بشکافم!

خسرو در حالیکه سخت تحت تأثیر کلمات شیرین قرار گرفته بود، خنجر را به دست او داد
 و خود مغرور از اینکه دختری چون شیرین دوستش دارد، غرق تماشای وی گردید. شیرین نیز
 خنجر را گرفته و همان‌طور که خسرو خواسته بود سوگند یاد کرد که تا آخرین نفس به او وفادار
 بماند. آنگاه خسرو را مخاطب ساخت و گفت:

سرور من! یک عاشق گاهی می‌جنگد، ساعتی می‌نالند و هنگامی دیگر اشک حسرت از
 دیده می‌بارد و تمام این حالات برای کسی که دوست می‌دارد، در حکم دارو است. وجود تو

نیز برای من در حکم همان دارو است و من اگر حرفهای دلم را برایت نمی‌گفتم، آتشِ محبت، کانونِ قلبم را به خاکستر تبدیل می‌کرد. اما اکنون احساس می‌کنم که بار سنگین دلم قدری سبکتر شده است.

شیرین پس از بیان این سخنان محبت‌آمیز، بر اثر خستگی شدید به آرامی سرش را بر روی بالش نرم نهاد و آرام آرام چشمانش را بر هم گذاشت. خسرو بدون آنکه آرامش او را بر هم بزند، آهسته از اتاق بیرون رفت، در حالیکه سر در جیب تفکر فرو برده و به عاقبت و سرانجام عشق پرشور خویش می‌اندیشید.

فصل ۱۶

مهین بانو

مهین بانو از دوری شیرین سخت غصه دار بود که نامه فرهاد به دستش رسید. وی در ابتدا از خبر پیروزی سربازان خود بسیار شغوف گردید، اما وقتی به اواسط نامه رسید و فهمید که خسرو پرویز تقاضای متارکه جنگ را کرده است، خیلی ناراحت شد و وقتی به جایی رسید که فرهاد درخواست ادامه جنگ را نموده بود، دچار شك و دلی گردید، چرن واقعاً نمی دانست چه تصمیمی بگیرد! آیا بنا به تقاضای فرهاد جنگ را ادامه بدهد یا اینکه درخواست متارکه جنگ پادشاه ایران را بپذیرد؟

هنوز تصمیم خود را در هیچ یک از دو مورد نگرفته بود که فرمانده محافظ قصر وارد شد و گفت پیکی از جانب ایران آمده است که اصرار دارد با شخص شما ملاقات نماید. مهین بانو که موضوع برایش لحظه به لحظه بغرنج تر می شد، با فکری آشفته گفت: او را بیاورید!

چند دقیقه بعد، قاصد ایرانی در حالیکه به وسیلهٔ ماهی سرباز احاطه شده بود وارد گردید. مرد قاصد، به محض ورود، ابتدا تمام تالار را از نظر گذراند و وقتی چشمش به مهین بانو افتاد و وی را شناخت، چند قدم به طرف او رفته و پس از اینکه تعظیم کوتاهی کرد، به صدای بلند گفت: بانوی من، حقیر بی مقدار از طرف شخص اعلیحضرت شاهنشاه ایران و همچنین شیرین بانو، مأموریت دارم تا پیام کتبی ایشان را به حضور مبارک تقدیم نمایم!

مهین بانو وقتی ادب و متانت قاصد ایرانی را مشاهده نمود، با مهربانی گفت: ممکن است بگوئید حامل چه پیامی از طرف آنها هستید؟

قاصد ایرانی به فوریت و با یک حرکت ناگهانی، آستین راستش را شکافته و در مقابل دیدگان حیرت زده مهین بانو و فرمانده محافظ قصر، تکه پوست لوله شده‌ای را بیرون آورد و برای اینکه نامه شیرین را به دست مهین بانو بدهد، چند قدم دیگر به طرف او برداشت، ولی در همین لحظه فرمانده محافظ قصر خود را به او رسانده و مقابل او را سد نمود.

مهین بانو که لحظه‌ای چشم از قاصد بر نمی داشت، وقتی دید عمل فرمانده محافظین موجب ناراحتی و خشم او شده با عتاب به افسر خود گفت: با احترامات بسیار، او را به اتاق مخصوص من هدایت کنید تا من نیز بیایم!

پیک ایرانی که اندامی کوچک اما ورزیده داشت، نگاه تحقیر آمیزی به صورت فرمانده محافظین افکنده گفت: این نامه را فقط باید شخص مهین بانو ملاحظه نماید و شما صلاحیت دیدن آن را ندارید!

فرمانده محافظ قصر، در حالیکه از سخنان توهین آمیز قاصد ایرانی به خشم آمده بود، گفت: خاموش باشید، لازم نیست برای من تعیین تکلیف کنید، من افسر فرمانده، این قصر هستم!

قاصد ایرانی وقتی مشاهده کرد خشم فرمانده را برانگیخته، برای اینکه ضربه قاطع دیگری بر او وارد سازد گفت: در اینصورت تا زمانی که شما حضور داشته باشید، من از دادن نامه خودداری خواهم نمود.

مهین بانو که شاهد مشاجره آندو بود، وقتی دید ممکن است مشاجره آنها بالا بگیرد، خطاب به فرمانده محافظین قصر گفت: شما و سربازانتان بروید و ما را تنها بگذارید، ما در همین جا صحبت خواهیم کرد. فرمانده محافظین دهان باز کرد تا چیزی بگوید، اما مهین بانو با یک اشاره، او را دعوت به سکوت کرده گفت: دستور را اجرا کنید و ما را تنها بگذارید! فرمانده محافظین قصر، نگاه غضبناکی به قاصد ایرانی انداخته و لحظه‌ای بعد به اتفاق سربازان خود از تالار بیرون رفت.

وقتی آن دو تنها شدند، مهین بانو گفت: جلوتر بیایید فرزندم، اکنون با خیال آسوده می‌توانید حرفتان را بزنید، من آماده شنیدن هستم! قاصد لوله پوست را که تا آن موقع در دست نگاه داشته بود به طرف مهین بانو گرفت و گفت: بانوی من، همه در این نامه است، لطفاً ملاحظه فرمایید.....

مهین بانو نامه را از دست قاصد ایرانی گرفته و چند قدم از او دور شد، ابتدا تصور کرد که نامه از طرف خسرو پرویز است، ولی وقتی خط شیرین را شناخت ناگهان رنگ از رویش پرید. قاصد ایرانی که چشم از او بر نمی داشت به وضوح متوجه این حالت مهین بانو گردید.

مهین بانو پس از اینکه قرائت نامه را به آخر رساند، لحظه ای نظر از آن برگرفته و دیدگانش را که اکنون شبیه به دیدگان مردگان شده بود به قاصد افکند، ولی لحظه ای بعد بی اختیار دوباره نامه را در مقابل چشمانش گرفته و برای دومین بار به خواندن آن پرداخت.

شیرین در آن نامه، جداً او را از جنگ با خسرو پرویز منع نموده و تقاضا کرده بود که طی یک فرمان، فرهاد و سپاهیان را به کشور بازگرداند.

چنین می نمود که آن نامه، مهین بانو را دچار وحشت و اضطراب شدیدی ساخته، زیرا پس از چندین و چند بار خواندن آن، باز هم در اتخاذ تصمیم مردد بود.

مهین بانو از یک سو از قدرت خسرو پرویز و اهمه داشت و مطمئن بود که علیرغم پیروزی های اخیر، تاب مقاومت در برابر قشون بی شمار او را نخواهد داشت و از طرف دیگر نمی خواست شیرین را به همین سادگی تسلیم شاه هوسباز و عیاش ایران بکند. مهم تر از همه اینکه نمی خواست به سادگی اراده خسرو پرویز بشود و در برابر او ترس و ضعف خود را نمایان سازد.

مهین بانو وقتی به خود آمد، متوجه شد که قاصد همچنان در برابرش ایستاده است و از اینکه مرد بیچاره را که خسته راه بود خسته تر کرده است، نزد خود شرمگین شده و فوراً حاجب مخصوصش را صدا زد. همان لحظه در باز شد و مردی میان سال پای به درون گذاشت.

مهین بانو به مشاهده پیرمرد گفت: مورا که، این مرد را به مکان راحتی هدایت کنید تا خوب استراحت کند، در ضمن مراقب باشید تا هر چه می خواهد بدون درنگ در دسترس بگذارید.

آن روز را مهین بانو تا شب در اتاقش قدم زد و فکر کرد و چون نتوانست برای حل مشکلش راه عاقلانه ای بیابد، تصمیم گرفت در این مورد نیز با «باباعلی» که پیرمردی فهمیده و دنیا دیده بود مشورت کند. به همین منظور دستور داد تا باباعلی را به نزدش بیاورند. تاریکی بر قصر چادر گسترده بود که باباعلی آمد و مهین بانو چند قدم به استقبال او رفت. باباعلی بعد از اینکه تعظیم نمود، چهره خندان را به طرف مهین بانو گرداند، اما به محض دیدن چهره گرفته و حالت پریشان او با نگرانی و وحشت پرسید: چه شده است، بانوی من؟ حالتان خوش نیست؟

مهین بانو به جای هرگونه پاسخ، نامه شیرین را که هنوز هم در دستش بود به طرف باباعلی گرفت و گفت: بگریید بخوانید، نامه شیرین است، ببینید چه تکلیف شاقی برای من تعیین کرده است!

باباعلی نامه شیرین را از دست او گرفت و با عجله مشغول خواندن شد، ولی مثل اینکه مطلب درست حالی اش نشد، چون یک بار دیگر نامه را به دقت خوانده آن وقت با اضطراب از مهین بانو سؤال کرد: حالا می خواهید چه کنید؟

مهین بانو سرش را میان دو دست گرفت و گفت: بس که فکر کرده ام خسته شده ام، خودم هم نمی دانم..... اگر شیرین خود مایل باشد که با آن حیوان هوسباز ازدواج کند، من چه می توانم بکنم، چه کاری از دست من ساخته ست؟

باباعلی لحظه ای چند به فکر فرو رفت و بعد سرش را تکان داده و بالحن دلجو یانه ای گفت: بانوی من! اینقدر خودتان را ناراحت نکنید، مرور زمان خیلی از مسائل را به خودی خود حل می کند. شما هم فعلاً ترتیب اثری به خواسته خسرو پرویز ندهید، شاید در همین مدت کم، حادثه ای رخ بدهد که اصولاً خسرو پرویز را از تصمیمش منصرف سازد. چون من و شما خوب می دانیم که خسرو پرویز چه دل هوسبازی دارد و من فکر نمی کنم این اندازه در عشق بابرجا و استوار باشد که بخواهد به خاطر یک دختر که مذهب دیگری غیر از مذهب او دارد وارد جنگی طولانی و نامعلوم گردد.

مهین بانو لبخند تلخی زد و گفت: ولی من درست برعکس تو فکر می کنم، من معتقدم که خسرو پرویز می خواهد این عشق را بهانه قرار دهد و به سرزمین ما حمله کند. باباعلی چهره در هم کشید و گفت: و شما برای جلوگیری از حمله او می خواهید فرزند خویش را دو دستی تقدیم او کنید!

مهین بانو نگاهی از روی خشم به باباعلی افکند و گفت: چه کسی چنین حرفی زده است؟ اگر تصمیم با من باشد، هرگز زیر بار چنین تحمیلی نخواهم رفت، ولو به قیمت قتل عام و ویرانی تمام آذران تمام شود، اما شیرین را چه کنم؟ او خود خواهان ازدواج با خسرو پرویز است، حتی در نامه اش تأکید کرده که به میل خود به دربار خسرو پرویز رفته است.

باباعلی در حالیکه به فرهاد فکر می کرد با پریشانی گفت: اگر شیرین چنین می خواهد، پس ادامه جنگ با خسرو پرویز بی فایده است و فقط باعث ریخته شدن خون عده زیادی از مردم

بی‌گناه خواهد شد.

مهین بانو کمی فکر کرد و گفت: من نیز چنین تصویری را دارم، پس چاره‌ای جز برگرداندن سپاهیان ندارم.....

* * *

سال ۶۰۵ میلادی آغاز شد، در حالیکه خسرو پرویز هنوز با نگرانی انتظار قاصدش را می‌کشید تا تکلیف خود را با فرهاد بداند و به دختری که برای اولین بار در عمرش، او را این چنین اسیر عشق خود ساخته بود دست یابد.

خبرهای ناگواری از مرزهای فیما بین ایران و روم به گوش می‌رسید. رومی‌ها برای صدمین بار هوس تخریب قسمتی از خاک ایران را در سر می‌پرورایتیدند و برای همین منظور تجاوزاتی به مرزهای غربی ایران می‌کردند.

خسرو پرویز، برای مقابله با این تعدیات، سردار وفادار و رومی‌الاصل خود نارسیس را از خراسان فراخوانده و او را با سی و شش هزار نفر سواره و پیاده به مرزهای غربی اعزام نمود تا جلوی تجاوزات رومی‌ها را بگیرد. او به نارسیس قول داد همینکه با فرهاد صلح کند، بقیه سپاهیان را به کمک وی خواهد فرستاد.

نارسیس، بلافاصله با سپاه تحت فرمان خویش، به سوی مرزهای غربی ایران حرکت کرد و به محض رسیدن به آنجا به کسب اطلاعات لازم پرداخت و فوراً گزارش کارش را برای خسرو پرویز فرستاد. در این گزارش آمده بود که رومی‌ها در حدود پنجاه هزار نفر سپاهی با تجهیزات کامل در پشت مرزهای ایران متمرکز ساخته‌اند و احتمال می‌رود که به زودی حمله همه جانبه‌ای را به خاک ایران آغاز کنند. در آخر نارسیس درخواست کمک فوری کرده بود.

خسرو پرویز به محض دریافت گزارش نارسیس، سپهسالار خود گئشنب اسپاذ را احضار کرد و به او دستور داد که بلادرنگ شاهین بهمن‌زادگان را (که به تازگی پس از شکست دادن و متواری ساختن ویستهم به پایتخت آمده بود)، با پانزده هزار سپاهی، به منظور یاری رساندن به نارسیس به غرب بفرستد.

گئشنب اسپاذ، برای اجرای دستور، قصر سلطنتی را ترک کرد و خسرو پرویز را به حال

خود رها کرد تا به تنهایی درباره جنگی که در پیش داشت بیاندیشد و نقشه بکشد. خسرو در این هنگام به هیچ چیز جز سرکوبی رومی‌ها نمی‌اندیشید، حتی به یاد شیرین و ملاقات با او نیز نبود، در حالیکه شیرین در قصر کوچکی در همان شهر به سر می‌برد. خسرو تا شب در اتاق مخصوص خود خلوت کرد و شب را بی آنکه چشم بر هم گذارد سپری کرد. صبح روز بعد، شاهین بهمن‌زادگان را احضار نمود تا دستورات لازم را به او بدهد. ساعتی بعد شاهین وارد شده و پس از اینکه مراسم احترامات را به جای آورد گفت: آیا موضوع مهمی پیش آمده که سرورم صبح به این زودی مشغول به کار گشته است؟ خسرو پرویز بی آنکه لحظه‌ای از فکر رومی‌ها فارغ شود گفت: سربازانت آماده حرکت هستند؟

شاهین جواب داد: آری سرور من! پانزده هزار جنگجوی جوان که همگی سوار هستند، منتظر فرمان حرکت شما می‌باشند.

خسرو پرویز گفت: بسیار خوب، پس حرکت کنید و تا می‌توانید بدون اینکه ساعتی بیاساید، هر چه زودتر خودتان را به ناریس برسانید. شاهین پس از دریافت فرمان حرکت، چون دیگر کاری نداشت، تعظیم کرده از اتاق خارج شد.

* * *

بیش از ده روز از رفتن قاصد می‌گذشت، ولی هنوز خبری از او نبود. خسرو امیدوار بود که مهین بانو تقاضای صلح را بپذیرد، زیرا در اینصورت می‌توانست چهل هزار جنگجویی را که برای مقابله با فرهاد نگهداشته بود به غرب بفرستد. یک روز دیگر بدون هیچ حادثه‌ای سپری شد، خسرو مانند چند روز گذشته انتظار فرستاده خود را می‌کشید که ناگهان حاجب مخصوصش با خوشحالی وارد شده گفت: قربان، قاصدی که به آذران رفته بود اجازه شرفیابی می‌خواهد!

خسرو پرویز که با بیقراری انتظار او را می‌کشید، فوراً گفت وارد شود..... هنوز حرف خسرو تمام نشده بود که قاصد با چهره‌ای غبار گرفته اما راضی در میان درگاهی نمایان شده و بلافاصله تعظیم نمود.

خسرو پرویز وقتی قیافه غبارآلود ولی راضی قاصد خود را از نظر گذراند، دانست که او حامل خبر ناگواری نیست، اما برای اینکه خود را از تک و تا نیانداخته باشد با کمی خشم گفت:

خیلی دیر کردی، بگو ببینم دست خالی بازگشتی یا خیر؟

قاصد تعظیم دیگری کرد و گفت: خیر سرور من! خوشبختانه باید بگویم که حامل خبر خوشی هستم! مهین بانو از دادن پاسخ کسبی امتناع نموده، سفارش کردند تا به اطلاع شما برسانم که چون شیرین بانو، خود خواستار ازدواج و زندگی با شماست، دیگر او نمی تواند نظر و عقیده دخترش را نادیده بگیرد، لذا تقاضای صلح را می پذیرد.

خسرو پرویز از شنیدن این خبر به قدری شادگشت که فوراً ریسمانی را که در کنار تخت خوابش آویزان بود کشید و بلافاصله صدای زنگی برخاسته و در پی آن حاجب مخصوص وارد شد.

خسرو خطاب به حاجب گفت: هم اکنون به همراه این مرد (اشاره به قاصد) رفته و پاداشی شایسته به او بدهید، حتماً سفارش مرا به خزانه دار متذکر شوید. خسرو پس از این فرمان، با اشاره دست، آن دو را مرخص کرده و خود تا شب هنگام به استراحت پرداخت. وقتی از خواب برخاست، دستور داد تا گنبد اسپاز را یافته به قصر فرا بخوانند.

هنوز بیش از نیم ساعت از صدور این فرمان نگذشته بود که بار دیگر حاجب مخصوص وارد شده گفت: اعلیحضرتا، سهالار اجازه دخول می طلبند!

خسرو اشاره کرد و وارد شود. لحظه ای بعد، گنبد اسپاز و در پی او نیوهر مزد وارد شده و در یک زمان تعظیم کردند. خسرو روی به گنبد اسپاز کرد و گفت: حتماً از رسیدن قاصد خبردار شده ای، اینطور نیست؟

گنبد اسپاز با هیجان گفت: آری شاه من، ولی من نیز خبر خوشحال کننده ای برای شما آورده ام و آن اینکه فرهاد و سپاهانش از ساعتی قبل به برجیدن اردوگاه پرداخته و خود را آماده بازگشت می نمایند.

خسرو به شنیدن خبر عقب نشینی و بازگشت قشون آذران، با خوشحالی دو دست را برهم کوفته گفت: آه، خوشحالم! اکنون می توانم با تمام قوا به رومی ها پردازم و درس خوبی به ایشان بدهم، من مطمئن هستم با وجود سرداران لایقی چون شاهین، ناریس، شهربراز تا قسطنطنیه پیش خواهم تاخت.

فرهاد مأمور شکافتن بیستون شد

خسرو پرویز وقتی دانست که فرهاد و جنگجویانش در حال عقب‌نشینی هستند، برای اینکه اطمینان خاطر بیشتری بیابد، به اتفاق سه‌سالار و عده‌ای دیگر از سردارانش، به جانب اردوی ایران حرکت نمود تا از نزدیک عقب‌نشینی دشمن را مشاهده کند.

جنگجویان ارمن، با اینکه شب‌از راه رسیده بود، در حال رفت و آمد و برچیدن چادرها بودند. خسرو با بی‌صبری در انتظار آن بود که آخرین سرباز دشمن از خاک ایران بیرون برود، او با خود می‌اندیشید اکنون موقع آن است که سپاه بزرگی را تجهیز کرده و برای ضربه زدن به رومی‌ها بفرستد. خسرو به اندازه‌ای در تفکرات خود پیش رفت که حتی در خیال خود، رومیان را به اسیری و بردگی می‌گرفت.

او غرق در این اندیشه‌ها بود که ناگهان صدای پایی شنیده شد و بلافاصله در پی آن پرده چادر به کناری رفته فرمانده گارد مخصوص که به «جان سپاران» معروف بودند وارد شد. خسرو که خود را برای خواب و استراحت آماده می‌کرد، پرسید: چه می‌خواهی؟

فرمانده گارد جاویدان که در تمام مسافرت‌ها به همراه خسرو پرویز مشاهده می‌شد، تعظیمی کرده گفت: شهریار! مرا عفو بفرمایید، می‌دانم که خسته راه می‌باشید و قصد دارید به استراحت پردازید، اما موضوع مهمی باعث شده که مزاحم اوقات فراغت سرورم گردم!

خسرو خود را جمع و جور کرده پرسید: کدام موضوع، چرا در پرده صحبت می‌کنی؟ فرمانده گارد جاویدان گفت: فرمانده لشکریان ارمن به اردو آمده و اجازه شرفیابی

می‌خواهد.

خسرو در جای خود تکانه‌ی خورده گفت: آیا فرهاد به اردوی ما آمده است؟

فرمانده گارد سرش را تکان داد و گفت: آری سرور من، اکنون در بیرون سراپرده متظر اجازه شاهستند!

از شنیدن نام فرهاد ناگهان رنگ از رخسار خروپرویز پریده و بدنش به لرزه افتاد و در حالیکه سخت نگران شده بود، پرسید: آیا به تنهایی آمده است؟ فرمانده جان سپاران جواب داد: نه شاه من، او در معیت در حدود پنجاه سوار تا دندان مسلح وارد اردو شده است.

خرو کمی فکر کرد و گفت: بسیار خوب، داخل شود، اما تنها..... و همینکه فرمانده جان سپاران خواست از چادر بیرون برود، دوباره او را صدا زد و گفت: به شاپور نیز اطلاع دهید که فوراً به نزد من بیاید! هنوز فرمانده گارد از سراپرده بیرون نرفته بود که پرده آن به کناری رفت و شاپور در آستانه آن نمایان گردید.

خرو از مشاهده شاپور قوت قلب یافته و تا حدود زیادی بر اعصاب خویش مسلط گردید و به شاپور گفت: آه دوست من، خوب شد که آمدی! همیشه هنگامیکه به تو نیاز پیدا می‌کنم مثل سیمرخ در محل حاضر می‌شوی!

شاپور به خرو نزدیک شد و گفت: مگر چه پیش آمدی باعث شده تا سرورم در این وقت شب از دیدن بنده خدمتگزار خویش این چنین خرسند گردد؟

خرو دست او را گرفته و در حالیکه خود می‌نشست گفت: بیا دوست من، بیا و در کنار من بنشین، چون مایل هستم وقتی که فرهاد به سراپرده من داخل می‌شود، تو در کنارم باشی!

شاپور حیرت زده پرسید: مگر قرار است که فرهاد به اینجا بیاید، آن هم هنگام شب؟

خرو که به ورودی سراپرده می‌نگریست پاسخ داد: آری شاپور، او هم اکنون در بیرون سراپرده انتظار می‌کشد تا من اجازه دخول بدهم! اما بهتر است دلیل آمدنش را نپرسی، چون من نیز علت آمدن او را نمی‌دانم. خرو پس از این گفتگوی کوتاه، به فرمانده جان سپاران که همچنان متظر دستور او بود، اشاره کرده گفت: او را به اینجا هدایت کنید.

فرمانده گارد به سرعت بیرون رفت، شاپور می‌خواست از فرصت استفاده نموده و سؤال دیگری بکند که یکدفعه پرده چادر به کناری رفته و اول فرمانده گارد و پس از او فرهاد داخل شدند. فرهاد به مشاهده خروپرویز، به جای اینکه تعظیم کرده و ادای احترام بکند، فقط اندکی سرش را خم کرد.

خسرو وقتی این حرکت توهین آمیز را از فرهاد دید، در حالیکه خشم خود را فرو می خورد گفت: چه موضوعی باعث شده تا بزرگترین سردار «آذران» هنگام شب به اردوی ما بیاید؟ فرهاد بدون آنکه به گفته های نیشدار خسرو وقتی بگذارد، زهر خندی زد و گفت: من برای ادامه مذاکره آمده ام، چون در مذاکرات قبلی مان فراموش کردیم که درباره اعاده حیثیت از دست رفته من صحبتی نکنیم!

خسرو که از حرفهای فرهاد سر در نیاورده بود و یا اینکه عمداً خود را به نفهمی زده بود گفت: سردار، مگر خدای نکرده به حیثیت شما لطمه ای وارد شده است که این سخنان را بر زبان می آوری؟

فرهاد زهرخند دیگری زد و گفت: به گمانم شاهنشاه ایران فراموش کرده اند که در واقع جنگ فی مابین ما، فقط به خاطر اعاده حیثیت از دست رفته من آغاز گردید؟ خسرو که اینک به منظور فرهاد پی برده بود، نگاهی به شاپور انداخته، سپس به فرهاد گفت: این طور خسته می شوید، چرا نمی نشینید؟

فرهاد درست مقابل خسرو پرویز نشست و برای اینکه شمیر بلندش مانع از راحتی او نشود، آن را از کمر گشوده و بر روی زانویش قرار داد. غرور کاملاً از حرکات فرهاد پیدا بود. نگرانی از سیمای خسرو کاملاً محسوس می شد و این را از نگاههایی که به شاپور می انداخت می شد فهمید.

وقتی سکوت طولانی شد، فرهاد تک سرفه ای کرده و در حالیکه چشم در چشم خسرو دوخته بود گفت: جنگ بنا به امر و خواست مهین بانو به پایان رسید، اما..... فرهاد عمداً از سخن گفتن باز ایستاد و خسرو مانند تشنه ای که به دریاچه ای از آب می نگرود چشم به دهان فرهاد دوخته بود.

باز هم سکوت محض برقرار شد تا اینکه فرهاد یک بار دیگر آن را شکسته گفت: اما من از حق خویش نخواهم گذشت، حتی اگر جانم را در این راه از دست بدهم! زیرا شما با ربودن شیرین، حیثیتی برای من باقی نگذاشته اید و به همین خاطر به شما توصیه می کنم که به این صلح زیاد امیدوار نباشید، چون تا وقتی که من به شیرین دست نیافته ام، این صلح چندان پایدار نخواهد ماند.

تصور نکنید که با انعقاد قرارداد متارکه جنگ، دیگر من سمتی در ارتش و سپاه آذران

ندارم! تمام افراد سپاه از جان و دل مرا دوست داشته و شدیداً به من وفادارند و من قادر هستم با یک اشاره، همه آنها را دوباره به جنگ بخوانم. توصیه می‌کنم فکر کشتن مرا هم از سرتان بیرون کنید، چون افراد سپاه من از آنهایی نیستند که به محض کشته شدن فرمانده خود، جنگ را باخته حساب کنند، بلکه جنگجویان من، در آن وقت، جنگ را تا گرفتن انتقام خون فرمانده خود ادامه می‌دهند. از طرف دیگر من خوب می‌دانم که شما مایل نیستید تا دوباره جنگ بین ایران و آذران شعله‌ور شود، زیرا دشمن دیگری در برابران قد علم کرده که شاید خیلی قوی‌تر از من باشد. با این حساب فکر نمی‌کنم شما بتوانید در یک زمان با دو خصم قوی، پنجه در پنجه افکنید.

هر کلمه از حرفهای فرهاد مانند نیشتری بود که در قلب خسرو فرو می‌رفت و او خود را ناگزیر از سکوت می‌دید، چون در آن لحظات خطر که جنگ با «روم» اجتناب‌ناپذیر می‌نمود، نمی‌توانست دوباره فرهاد را به جنگ با خود برانگیزد، لذا در جواب اظهارات فرهاد گفت: این کار، کار عاقلانه‌ای نیست و شما نمی‌توانید پا بر روی حرفهایتان بگذارید و معاهده صلح را نادیده بگیرید!

فرهاد پوزخندی زد و گفت، از شخص عاشق جز این نباید انتظار داشت، کارهای یک عاشق شگفتی ندارد.

خسرو وقتی دید تمام سخنان فرهاد آمیخته به تهدید است، صبر و تحمل از کف داده و با خشونت گفت: تو چیزی از شیرین نمی‌دانی، فقط می‌گویی که عاشق او هستی، اما تا به حال شده که یک بار، حتی یک بار از او پرسی آیا او نیز تو را دوست دارد؟

فرهاد سر را پایین انداخته سکوت کرد، چون در حقیقت به یاد نداشت که شیرین به او ابراز عشق کرده باشد. فرهاد سخت در فکر شد، خسرو وقتی او را متفکر دید لبخند پیروزمندانه‌ای بر لب جاری ساخته و در حالیکه چهره‌اش لحظه به لحظه شگفته‌تر می‌شد، افزود: او تو را دوست ندارد، پس بهتر است تو نیز دست از او برداری و خاندانیت را از عشق و محبت او آسوده داری!

فرهاد که نمی‌توانست پیروزی خسرو را به چشم ببیند با خشم و غیظ گفت: نه، تا زمانی که به شیرین دست نیافته‌ام، آسودگی بر من حرام است.

خسرو برای اینکه ضربه دیگری بر پیکر خرد شده فرهاد وارد سازد، کمی جابجا شده

گفت: آیا هیچ با خود اندیشیده‌ای که شیرین و تو تفاوت طبقاتی بسیاری دارید و اونمی تواند به عشق تو پاسخ مثبت بدهد؟ هیچ فکر کرده‌ای که او یک شاهزاده خانم نازپرورده است و تو یک فرد معمولی که حرفه‌ای جز سنگتراشی ندارد؟ دل خود را از محبت او خالی کن، او علاقه‌ای به تو ندارد، در غیر اینصورت الآن اینجا نبود.....

فرهاد با خشم و عصبانیت حرف او را قطع کرد و گفت: دروغ است، تمام حرفهای شما دروغ محض است، شما می خواهید به وسیله این سخنان مرا از میدان به در کنید.

خسرو برای اینکه دوستی فرهاد را جلب کند گفت: خشمگین نشو دوست من، من می توانم دختری از شاهزادگان ایرانی را به نکاح تو درآورم.....

فرهاد بار دیگر حرف او را قطع کرده گفت: من برای انجام معامله به اینجا نیامده‌ام، بلکه خواهان شیرین هستم!

خسرو وقتی دید با این حرفها نمی تواند او را از خواسته اش منصرف سازد، با خود گفت: با او نمی توان مقابله کرد، باید با حيله و تدبير کار او را بسازم و این فقط از عهده شاپور برمی آید، لذا آهسته بطوریکه فقط شاپور بشنود گفت: شاپور، هرچه زودتر فکری کن، چون بیم دارم این جوان عاشق پشه در این لحظات حساس که جنگ با روم اجتناب ناپذیر می باشد، دوباره ما را به جنگی ناخواسته بکشاند.

شاپور بی آنکه حتی لحظه ای بیاندیشد، فوراً گفت که با او شرط کنید که اگر بتواند بیستون را بشکافد و از میان آن راهی برای عبور آب باز کند، شما نیز شیرین را به او مسترد خواهید داشت. خسرو نگاهش را به طرف فرهاد انداخت و وقتی او را همچنان مصمم دید به آرامی گفت:

فرهاد، فکری به نظر من رسیده که امیدوارم از طرف تو مورد قبول واقع شود، چون در آن صورت، هم من و هم تو به خواسته خود می رسیم!

فرهاد که رایحه امیدوارکننده ای به مشامش رسیده بود با عجله گفت چه فکری؟

خسرو گفت: مادر کشور خود کوهی به نام بیستون داریم که بارها سعی کرده ایم از میان آن راهی برای عبور آب باز کنیم تا عده زیادی از مردم روستانشین را که از داشتن آب آشامیدنی محروم هستند، مشروب سازیم، اما متأسفانه با تمام جدیت نتوانسته ایم این کار را به سرانجام برسانیم، لذا تو موظف هستی آن کوه را به قدری که آب بتواند از آن بگذرد حفر کنی، اگر

بتوانی از عهدهٔ این مأموریت بر آیی، شیرین را به تو پس خواهم داد.
 فرهاد که تصور نمی‌کرد شاه هوسبازی چون خسرو پرویز، برای پس دادن شیرین چنان شرطی بکند، با خوشحالی از جای برخاست و گفت: سوگند یاد کنید، سوگند یاد کنید که در قبال این کار شیرین را آزاد می‌کنید!

خسرو، که از سماجت فرهاد سخت به خشم آمده بود و نمی‌دانست چگونه می‌تواند خود را از زیر بار سوگند خوردن برهاند، مدت چند دقیقه به فکر کردن پرداخت و وقتی راهی برای فرار از سوگند خوردن نیافت، به ناچار روی به جنگجوی ارمن کرده گفت: بسیار خوب، سوگند یاد می‌کنم که به قول خود عمل کنم و در صورت موفقیت، شیرین را به تو واگذار کنم!
 در یک لحظه عشق فرهاد قوت گرفت و او دیوانه‌وار به سمت ورودی سرپرده هجوم برد، اما قبل از اینکه از آن بیرون برود، خطاب به خسرو گفت: من از صبح فردا به کار حجاری کوه مشغول خواهم شد و همزمان با آن، سربازانم نیز بطور کامل از خاک ایران عقب خواهند نشست. تو نیز بهتر است که دیگر به او نیاندیشی، زیرا من نمی‌گذارم با او ازدواج کنی! فرهاد بعد از گفتن این سخنان از سرپرده بیرون رفت.

چند لحظه به سکوت گذشت و وقتی خسرو اطمینان یافت که فرهاد از آن حدود دور شده است، با ناراحتی به شاپور گفت: این چه پیشنهادی بود که مرا وادار به قبول آن نمودی؟ هیچ می‌دانی که اگر فرهاد موفق به حفزیتون شود، من ناگزیر خواهم بود که به قول خود عمل کنم! شاپور قیافهٔ بی‌تفاوتی به خود گرفته و با خونسردی گفت: شاه من، عشق شیرین گریبان او را گرفته و به هلاکش خواهد انداخت. تصورش را بکنید با چندین لشکر نمی‌شود کوه به آن عظمت را سوراخ نمود، آنوقت مگر ممکن است که این شخص دیوانه به تنهایی بتواند آن را سوراخ کند!

خسرو شاپور را خوب می‌شناخت و به حیل‌های او ایمان داشت، ولی این بار نسبت به مکر او تردید داشت.

با طلوع آفتاب، سربازان ارمن آرام آرام شروع به عقب نشینی و تخلیهٔ خاک ایران نمودند، فرهاد سوار بر اسبش، عقب‌نشینی جوانان و وطنش را نظارت می‌کرد. افسران و سربازان پیاده و سواره نظام با نظم و انضباط خاصی که برای فرماندهان ایران که نظاره‌گر آنها بودند، جای تعجب داشت، در دسته‌های متعدد به طرف مرزهای مشترک ایران و آذران حرکت می‌کردند.

چشم فرهاد به رفت و آمد جنگجویانش بود در حالی که فکرش در نزد شیرین سیر می کرد. ناگهان فکری از خاطرش گذشت و در این حال، تصمیم گرفت قبل از اینکه عازم بیستون گردد، نامه‌ای به شیرین بنویسد و او را در جریان مأموریت خویش بگذارد. لذا اسبش را به سوی تنها چادری که همچنان در آن دشت وسیع استوار و پابرجا مانده بود راند و هنگامیکه به مقابل چادر رسید با چالاکی از روی اسب فرود آمد و به درون چادر رفت.

فرهاد یگراست به طرف صندوق کوچکی که در گوشه چادر به چشم می خورد رفته و به سرعت درب آن را گشود و یک ورقه پاپيروس از داخل آن برداشت، سپس قلم و جوهر به دست گرفته و بعد از اینکه قدری فکر کرد، چنین نوشت:

عشق من، حتماً تعجب می کنی که چرا با این کلمه زیبا تو را مخاطب می سازم، ولی مگر نه این است که می گویند عشق مخلوق است که به خالق می کشد، عشق جزء است که به کل می پیوندد یا اینکه عشق خویشتن است که به یزدان متهی می گردد. پس به من حق بده به طرفی که تو در آنجا هستی سجده کنم، زیرا مقصود تمام مردان خدا از قبله، به ویژه برای راز و نیاز به درگاه یزدان، از همین فکر سرچشمه گرفته که می خواستند توجه قوم خویش را به یک نقطه واحد تمرکز دهند والا خداوند را محل و مکان مخصوصی نیست، خدا در همه جا وجود دارد. او نزدیک تر از ما به ماست، برای او چه فرق می کند که به طرف شمال یا جنوب و مشرق یا مغرب بایستیم و با او راز و نیاز کنیم. من تو را می ستایم چون پروریده دست آن قدرت لایتناهی هستی و وقتی من تو را می ستایم و به تو سجده می کنم در واقع خدای را ستایش نموده‌ام!

شیرین! حتماً مطلع هستی که به خاطر تو چه جنگی را شروع کرده و چه خون‌هایی را بر زمین جاری ساختم. ولی متأسفانه هنگامیکه می رفتم تا شاهد فتح و پیروزی را در آغوش بکشم، خسرو این شاه خودخواه و هوسباز با واسطه قرار دادن تو، صلح را به ما تحمیل کرد، اما من پس از معاهده صلح نیز از میدان به در نرفته و جنگ را به صورت دیگری با او ادامه دادم تا اینکه سرانجام او برای مسترد داشتن تو، شرطی را پیشنهاد نمود.

هم اکنون که این نامه را می نگارم، خود را برای پیکار با بیستون آماده می سازم و آینده و گذشت زمان، نتیجه آن را نشان خواهد داد. حتماً از خود خواهی پرسید که چرا و چطور شده که به بیستون اعلان جنگ داده‌ام؟ اما چه کنم که چاره‌ای جز این برای من نمانده است. اگر

بتوانم در اندک مدتی بیستون را شکست بدهم و از میان آن راهی بازکنم، تو را به من بازپس خواهند داد و این شرطی است که خسرو پرویز با من کرده و من نیز با او عهد بسته‌ام که خواسته‌اش را به انجام برسانم!

می‌دانم که از من خواهی رنجید که چرا چنین شرطی را پذیرفته‌ام (فرهاد تمام حرفهایی را که خسرو پرویز در مورد شیرین زده بود دروغ می‌پنداشت، او تصور می‌کرد خسرو برای دور کردن وی آن سخنان را بر زبان آورده است و الا شیرین نمی‌تواند عاشق مردی چون خسرو بشود و عشق او را بپذیرد)، یا اینکه ممکن است در صدد برآیی که مرا از این کار بازداری! اما من قادر به این کار نیستم، چون قول داده‌ام و به عقیده من، هر کس که پیمانی بسته و بخواهد از آن بازگردد، حالا به هر بهانه‌ای که ممکن است، سزاوار نخواهد بود که او را فرزند انسان بنامند. اگر از شرطی که بسته شده، خود را کنار بکشم خواهند گفت که عشق من نسبت به تو آن قدرت لازمه را نداشته تا در عهد و پیمان خود ثابت بمانم و من نمی‌توانم این‌گونه طعنه و تهمت‌ها را به جان بخرم، زیرا طعنه و تهمت برای انسان پاک باخته و عاشقی چون من بدتر از مرگ است.

شیرینم، دلم به من می‌گوید که تو می‌توانی وظایف مقدس عشق خویش را در بیستون انجام دهی و از آن راه قادر هستی با انوار معنوی که عبارت است از خدمت به هم‌نوع و بخصوص مردم محروم ایران، هدیه ناچیزی به درگاه یزدان بفرستی تا او نیز تو را کامیاب سازد، اما - نمی‌دانم چرا احساس می‌کنم که هرگز به تو دست پیدا نخواهم کرد. فرهاد در همین جا نامه را تمام کرده و آن را به وسیله یکی از سربازان خود، برای شیرین فرستاد (نامه فرهاد هرگز به دست شیرین نرسید).

فرهاد پس از فراغت از نگارش نامه، دوباره سوار بر اسب شده و به محل قبلی رفت تا عقب‌نشینی آخرین سرباز خود را به چشم ببیند و آنوقت با خیالی آسوده بدنبال مأموریت خود برود.

فرهاد در بیستون

وقتی فرهاد به بیستون رسید به گاوش و جستجو پرداخت تا مکان مناسبی بیابد و ساعتی بعد محلی را که می‌بایست حجاری کند، انتخاب کرده و وسایلش را به آنجا انتقال داد.

او نخست نقش شیرین را بر تخته سنگ بزرگی که دست طبیعت آن را صیقل داده بود تراشید، زیرا می‌خواست تا موقعی که کارش تمام نشده همیشه چشمش به تصویر شیرین باشد تا بلکه به این ترتیب بتواند کار سخت و طاقت فرسای حجاری را در اندک مدت به پایان برساند. حجاری در این کوه بسیار مشکل و سخت بود ولی قدرت عشق و مهربانی و جوانمردی فرهاد دست به دست هم داده، او را بر سنگ سخت فائق می‌گرداند.

هنوز یک هفته از شروع کار فرهاد نگذشته بود که مردم نواحی نزدیک از شرطی که میان او و خسرو پرویز بسته شده بود، آگاه گشته و دسته دسته به دیدن کار فرهاد می‌آمدند و از نزدیک پیشرفت او را مشاهده می‌کردند و قدرت عشق را می‌ستودند که باعث چنین کار عظیمی شده است.

عشق دست به گریبان فرهاد زده جانش را به هلاکت انداخته بود و بیاد دلارام خویش هر روز که می‌گذشت، بیشتر کوه بیستون را از پای در می‌آورد. گاهی که پس از ساعتها تیشه زدن خسته می‌شد، با سنگ سخت و بیجان، مانند یک انسان برخورد کرده و با آن به صحبت می‌پرداخت.

او می‌گفت: ای سنگ خارا، بهتر است تسلیم شوی در غیر اینصورت، جنگ سختی را علیه تو آغاز کرده و تکه تکه‌ات خواهم نمود و وقتی هیچ جوابی از سنگ نمی‌شنید، به خشم آمده و

تا غروب بدون لحظه‌ای استراحت تیشه می‌زد و همینکه آفتاب جهان افروز علم زربش را از سر یستون برمی‌چید و سپاه تاریکی به همه جا حمله‌ور می‌شد، به نقطه‌ای که تصویر شیرین را تراشیده بود پناه می‌برد و این بار با او سخن می‌گفت!

ای محبوبه شیرینم، حجاری و کندن یستون خیلی سخت و طاقت فرسات، اما من تمام این رنجها و ناگواریها را فقط به امید دیدار تو بر خود هموار می‌کنم. تو در قصر شاهان در عالم آسایش و خواب هستی، در حالیکه از حال من هیچگونه خبری نداری، اما نه! تو حق داری، من نمیدانم چرا اینقدر خودخواه شده‌ام، تو باید هم از من بی‌خبر باشی، زیرا دلباخته‌ای چون خسرو پرویز داری!

قلبم به یاد تو می‌تپد و نامت هرگز از زبانم نمی‌افتد، اما دلم گواهی میدهد که تو هیچوقت نام مرا بر زبان نخواهی راند.

شیرین عزیزم، سرنوشت بر روی من تیغ کین کشیده دست و دلم را مجروح نموده و تمام ناخن‌هایم را تا بیخ و بن شکسته است و اگر تو شب از خواب شیرین بیدار شوی، حتماً نانه جانگداز من به گوشت خواهد رسید.

شب‌ها با مرغ شب آهنگ هناله می‌شوم، گویا پارسای پیر، زاری و شب زنده‌داری را از من، عاشق هجران کشیده، آموخته است. در این کوهستان دوستی ندارم که با او راز دل بگویم، تنهای تنها با کوهی از غم و اندوه بسر می‌برم و ققط به تو می‌اندیشم.

شیرینم، کم‌کم احساس می‌کنم کسی که مرا به چنین کار طاقت‌فرسایی واداشت، در واقع قصد جانم را کرده است، اما من تصمیم گرفته‌ام به او و تمام جهانیان ثابت کنم که قدرت عشق بیش از آن است که آنها بتوانند تصورش را بکنند.

خسرو پرویز از تمام کارهای روزانه و پیشرفت سریع فرهاد مطلع بود، زیرا جاسوسان وی روز به روز او را از وضعیت کار و پیشرفت سریع فرهاد آگاه می‌ساختند. خسرو در دستگرد سرگرم آماده ساختن قشون تازه‌ای برای یاری رساندن به ناریس بود که گزارش دیگری از کار فرهاد به دستش رسید. در این گزارش آمده بود که فرهاد در ماههای اول به سستی پیش می‌رفت، اما پس از گذشت این مدت، او بقدری قدرتمند و قوی‌دست شده است که حدی بر آن متصور نیست و با هر ضربه‌ای که بر کوه وارد می‌سازد تکه‌های بزرگی از آن را جدا می‌کند! در آخر گزارش نیز آمده بود که اگر فرهاد بدین طریق پیش برود، بزودی طرحی که باید آن

را پیاده کند به پایان خواهد رسید و او قادر خواهد بود که مأموریتش را با موفقیت به انجام برساند!

وقتی گزارش تمام شد، ناگهان رنگ از رخسار خسرو پریده دچار واهمه شد، چرا که دید اگر فرهاد بتواند یستون را بشکافد و از میان آن راهی باز کند، او بایستی دل از شیرین بکند و بنا به وعده‌ای که با فرهاد کرده است، شیرین را به او تسلیم نماید.

خسرو از تصور این فکر به شدت در غم و اندوه شد و ساعتها به تنهایی اندیشید تا بلکه بتواند به طریقی مانع از کار فرهاد شود، ولی اندیشه‌اش راه بجایی نبرد و در آخر نتیجه گرفت که می‌بایست با توسل به نیرنگ و فریب، فرهاد را از کارش بازدارد. خسرو خسته از فکر کردن زیاد، با قدمهایی آهسته، به طرف اتاق خوابش رفت و وقتی حاجب خود را دید گفت: شاپور را هر جا که هست پیدا کن و به نزد من بفرست.

هنوز چند دقیقه از ورود خسرو به اتاق نگذشته بود که شاپور مثل همیشه با چهره‌ای شاد و خندان داخل شد و بعد از اینکه تعظیم کوتاهی نمود، بست تختخوابی که خسرو بر روی آن دراز کشیده بود رفت. خسرو به دیدن او با لحن شکوه آمیزی گفت: شاپور! چرا درست زمانی که به تو احتیاج دارم ناگهان ساعتها غیبت می‌زند؟

شاپور تعظیم دیگری کرد و گفت: اعلیحضرتا! جان نثار هر کجا که باشد در خدمت‌گزاری حاضر و آماده فرمانبرداری است.

خسرو نگاهش را از شاپور گرفته گفت: بقدری فکر کرده‌ام که احساس می‌کنم دود از سرم بلند می‌شود.

شاپور در کنار تخت زانو زده و با لحن پرمحبتی گفت: بعضی مواقع پیش می‌آید که برای انسان، خیالات پوچ و ترسناکی پدید می‌آید که آن هم با چند ساعت خواب و استراحت رفع می‌شود و توصیه خدمتگزار نیز این است که قدری استراحت کنید و بیهوده فکر خود را خسته و مغشوش ننمایید.

خسرو حرف او را بریده و با کمی ناراحتی گفت: شاپور چه می‌گویی، فعلاً موقع این حرفها نیست، زیرا آخرین گزارشی که به دست من رسیده، حاکی از این است که چیزی نمانده فرهاد با موفقیت کار خود را به پایان برساند!

شاپور با خونسردی همیشگی خود گفت: اعلیحضرتا! اینکه غصه خوردن ندارد، اگر فرهاد

در کار خود موفق شد، کار دیگری را باو تکلیف کنید.....

خسرو با ناراحتی حرف او را قطع کرد و گفت: نه! نمی توانم، چون تمام مردم ایران از پیمانی که میان من و فرهاد بسته شده به خوبی آگاهند و من به همین علت نمی توانم از قول خود فرار کنم، در غیر اینصورت اعتباری برای من نخواهد ماند.

شاپور که انتظار نداشت چنین سخنانی را از خسرو پرویز بشنود با کمی عصبانیت گفت: اگر سرورم چنین عقیده ای داشته باشد، فرهاد مطمئناً شیرین را تصاحب خواهد کرد.

خسرو به شنیدن این سخنان، در حالیکه چشمهایش گرد شده بود، یکدفعه از جای برخاسته و بر لبه تخت نشست و بعد، همچنانکه به شاپور خیره شده بود گفت: دیگر فکرم کار نمی کند، نمی دانم چه باید بکنم، نه می توانم از قول خود عدول کنم و نه اینکه دست از شیرین بکشم! ولی یک چیز را خوب میدانم و آن اینکه هر چه بشود، حتی اگر از آسمانها آتش هم بیارد، من یک آن شیرین را رها نخواهم نمود چون، در غیر اینصورت، مورد تمسخر و ریشخند دوست و دشمن واقع خواهم شد.

شاپور در ادامه سخنان او گفت: البته، بیشک همه دشمنان زبان درآورده و به سرورم خواهند خندید.....

خسرو دوباره در بستر دراز کشید و خمیازه کشان گفت: اما کارهای این مرد (فرهاد) هم بنوبه خود ستودنی است، جاسوسان می گویند که او در کار خود چون سنگ سخت است. می گویند گاهی اوقات به اندازه ای در کار خویش غرق می شود که وقتی تکه های بزرگ و کوچک سنگ بر سرش فرو می ریزند باز هم در جای خود می ایستد و حتی یک قدم به عقب بر نمی دارد. بنظر می رسد در بازوانش زور خدایی وجود دارد.

وقتی صحبت های خسرو به اینجا رسید، با حسد و حسرت گفت: من دارم مغلوب می شوم و این درد بزرگی است!

شاپور نگاهی به چهره سراسر غم و اندوه خسرو انداخته گفت: شاه من! اگر شما مغلوب شوید این شکست مرا نیز اندوهگین خواهد ساخت.

خسرو بالحن تمسخر آمیز گفت: آن هم چه شکستی، یک سنگ تراش گمنام و بی آوازه با قدرت خود بر ما غالب شود. آه که اگر فرهاد موفق شود، هستی من چون موم آب خواهد شد و این لکه ننگ برای همیشه بر پیشانی من نقش خواهد بست.

شاپور بایی تفاوتی و خونردی خاص خود گفت: سرور من، خشم خود را فرو دهید، زیرا برای اعصاب ملتهب شما خوب نیست. باز هم توصیه می‌کنم که اندکی استراحت نمایید تا اعصابتان آرامش پیدا کند.

خسرو در حالیکه ناامیدی از چهره و تن صدایش بخوبی احساس می‌شد گفت: این طور بنظر می‌رسد که هیچگونه راه نجاتی وجود ندارد. خسرو پس از گفتن این جمله کوتاه، ناگهان از روی تخت‌خواب برخاسته و شمشرش را از غلاف بیرون کشید.

شاپور وقتی این حرکت دور از انتظار را از خسرو دید، با وحشت خود را کنار کشیده و با صدای لرزانی گفت: آه! شاه من، چه می‌کنید؟ اما خسرو در حالیکه شراره‌های خشم و غضب از چشمان خون گرفته‌اش فرو می‌ریخت، با خود گفت: من اجازه نمی‌دهم، من طوفان به پا خواهم کرد. اگر من به کام خود نرسم، فرهاد هم نباید به کام خود برسد.

اگر فرهاد موفق شود از او انتقام خواهم گرفت، انتقامی وحشتناک! شیرین را می‌کشم تا دست فرهاد به او نرسد، آنوقت این جوان عاشق‌پیشه از فراق خواهد مرد! آری، همین کار را خواهم کرد، اگر او در صورت موفقیت برگردد و شیرین را زنده نبیند، با همان تیشه سنگ تراشی‌اش سر خود را خواهد شکافت. وقتی سخنان خسرو پرویز به اینجا رسید، قهقهه بلندی سر داده و در حالیکه شمشرش را از چپ و راست حرکت می‌داد به سوی در اتاق به راه افتاد. شاپور وقتی حرکت آخری خسرو را دید، به قصد او پی برده و فهمید که برای کشتن شیرین بیچاره می‌رود، لذا با سرعت خود را به در رسانده و میان خسرو و آن حائل شد و گفت:

دست نگهدارید، سرور من! بر خشم خود فایق آیید. اگر شما دست به چنین کاری بزنید در واقع به ضعف خود اقرار نموده‌اید، زیرا شمشر به روی یک دختر بی‌دفاع کشیدن شجاعت نیست! علاوه بر این، آن دختر شما را دوست دارد و قلب خود را به شما هدیه کرده است، شما نیز دیوانه‌وار او را دوست دارید، نباید به خاطر یک فرد عادی، دست از عشق خود بکشید! شیرین که گناهی نکرده است، او شما را دوست دارد و این فرهاد است که دست بردار نیست! خسرو در اثر سخنان شاپور کم‌کم آرامش خود را باز می‌یافت و هر لحظه که می‌گذشت از خشم و التهاب او کاسته می‌شد تا جاییکه بعد از مدتی کوتاه، کاملاً بر اعصاب خود مسلط شده و در حالیکه به آرامی از در دور می‌شد، با صدایی خشن و دردمند بانگ برآورد: اما راه دیگری برای من نمانده است!

شاپور با حرکتی سریع سرش را به این طرف و آن طرف تکان داد و گفت: اعلیحضرتا! شما نباید ناامید شوید، زیرا راههای دیگری نیز وجود دارد! راهی که تا به حال به فکر هیچ یک از ما نرسیده است و من تصور می‌کنم این راه را یافته‌ام.....

خسرو با شک و تردید به شاپور خیره شد و گفت: کدام راه؟ مگر ساعتی پیش، خود اعتراف نکردی که دیگر راهی برای ما باقی نمانده است؟

شاپور بالحنی آرام ولی قاطع گفت: در آن موقع به اندازه‌ای ناراحت بودم که چنین فکری به مغز آشفته‌ام خطور نکرد، اما اکنون با کمال اطمینان می‌گویم که چنین راهی وجود دارد و ما از آن طریق می‌توانیم فرهاد را شکست بدهم.

خسرو دندان قروچه‌ای کرد و گفت: آخر، کدام راه، کدام طریق؟ شاپور تعظیم کرد، دو دست خود را روی سینه گذاشته و همراه با لبخند غریبی گفت: نقشه من این است که به فرهاد بگویم شیرین مرده است، آنوقت است که دل او از اندوه و درد می‌ترکد و آرزوی سرورم، که همانا نابودی فرهاد است، جامه عمل می‌پوشد.

خسرو تأملی کرد و گفت: تردید دارم! یعنی تو تصور می‌کنی فرهاد تا این اندازه شیرین را دوست دارد که به شنیدن خبر مرگ او دلش می‌ترکد و دق می‌کند؟

شاپور با اطمینان جواب داد: آری، شاه من! زیرا شیرین نفس اوست، او با عشق شیرین زنده است، من مطمئن هستم که او بدون شیرین لحظه‌ای هم نمی‌تواند زنده باشد.

خسرو ناگهان شاپور را در آغوش کشیده گفت: آه، شاپور عزیزم، تو راست می‌گویی و من پاک عقلم را از دست داده‌ام! این گره نیز به دست تو باز شد، تصور می‌کنم تدبیر تو کارگر بیافتد.....

فصل ۱۹

نارسیس تار سیدن قوای کمکی دست به هیچ‌گونه تعرضی نزد تا اینکه شاهین بهمن زادگان با پانزده هزار سوار سبک و سنگین اسلحه که در واقع صنف اصلی ارتش در زمان ساسانیان بود بدو پیوست.^۱

شاهان ساسانی به تعلیم و تربیت سواران توجه خاصی مبذول می‌داشتند و استادان مخصوصی که برای این کار انتخاب می‌شدند، موظف بودند که به شهرها و ولایات دور افتاده رفته و به افراد ساخلوی آنها، فن سواری و طرز استفاده از اسلحه و شیوه‌های جنگی سوار نظام را بیاموزند. در نگاهداری و پرورش اسب نیز از اشخاص وارد و کارآمدی که به نام «ستور پز شک» خوانده می‌شدند استفاده می‌گردید.

سوار نظام ایران در این دوره، بیشتر سنگین اسلحه بودند و استعداد تعرضی آنها به حدی بود که بدون محابا به لژیون‌های قدرتمند روم یورش می‌بردند.

سوار سنگین اسلحه، سراپا غرق در آهن و فولاد یا به اصطلاح امروزی زرهپوش بود و اسلحه تعرضی او شامل یک نیزه بلند، تیر و کمان و اغلب شمشیر و یا تبرزین می‌شد. سوار سنگین اسلحه زره بلندی به تن کرده و کلاهخودی بر سر می‌نهاد که صورت و حتی پشت گردن او را حفاظت می‌نمود. گذشته از اینها، برای حفظ و حراست از بازوها و پاها، از بازوبند و زانوبند آهنین استفاده می‌کرد.

۱- صنف اصلی ارتش در زمان ساسانیان، مانند دوره اشکانیان، صنف سواره نظام بود که اکثر فتوحات ایرانیان در پرتو شجاعت و مهارت آنها به دست می‌آمد.

با رسیدن قوای کمکی به فرماندهی شاهین بهمن زادگان، ناریس پس از مشورت با او، نخستین هدف خود را شهر مستحکم «سنگارا» قرار داد تا به آن ترتیب لژیون‌هایی را که آماده حمله به شهرهای ایران بودند، به آن سمت بکشاند و این سال مصادف بود با ۶۰۳ میلادی.

موقعیت این شهر در جلوی دجله و اهمیت آن، از لحاظ دیده‌بانی و مراقبت حرکات نظامی ایرانیان، دولت روم را از دیر زمانی واداشته بود تا شهر مزبور را مستحکم کرده و همیشه چندین ساخلوی آماده را در آنجا نگاهدارد. اما به واسطه دور بودن سنگارا، از سایر شهرها، نگاهداری آن برای رومیان بسیار مشکل و گران تمام می‌شد. ناریس به این موضوع وقوف کامل داشت و یکی از دلایل برگزیدن این شهر، به عنوان اولین هدف، همین مسئله بود.

زمانی که قشون ایران به نزدیکی «سنگارا» رسید، فرمانده ساخلوی شهر، شخصی به نام «ژرمانوس» بود که در عین حال فرماندهی کل نیروهای روم را در بین‌النهرین نیز بر عهده داشت. ژرمانوس به محض آگاهی از حمله ناگهانی و غیر مترقبه ایرانیان، حیرت‌زده شد، زیرا نمی‌توانست باور کند که خسرو پرویز با داشتن آن همه مشکلات عدیده به خاک روم حمله ور شود، هر چند که دولت روم به او اعلان جنگ کرده باشد.

ژرمانوس وقتی فهمید حمله ایرانیان واقعیت دارد، دروازه‌های شهر را بسته و ورود و خروج به آن را ممنوع اعلام کرد.

ناریس قبل از هر چیز دستور داد تا اردوگاه برپا ساختند و وقتی دانست که ژرمانوس قصد دارد حصار می‌شود، فرمان محاصره شهر را صادر کرد. هنوز بیش از یک ساعت از محاصره شهر نگذشته بود که ناریس به اتفاق شاهین، که حالا معاونت او را به عهده گرفته بود، بر روی یک بلندی که مشرف بر شهر بود و سواد شهر «سنگارا» را که به خوبی نمایان بود، تحت نظر گرفت. آن دو مدت کوتاهی، بدون آنکه صحبتی بکنند، به شهر و حصار آن چشم دوختند. بعد از چند دقیقه، شاهین سکوت را شکسته و همانطور که شهر را می‌نگریست به آرامی گفت:

من تا آنجایی که می‌توانم از این فاصله تشخیص بدهم، می‌بینم که شهر خندق ندارد و حصار آن نیز در نظرم بلند و محکم جلوه نمی‌کند. آیا بهتر نیست با توجه با این نکات اساسی، حمله را شروع کنیم؟

ناریس از این حرف شاهین یکه‌ای خورد و با تعجب گفت: شاهین، چه می‌گویی؟ هیچ می‌دانی که سنگارا، یکی از مستحکم‌ترین شهرهای مرزی می‌باشد و رومیان بنا به ارزش

سوق الجیشی که برای این شهر قائل هستند، در مورد استحکام بخشیدن به آن، از بذل هیچ چیز فروگذاری نکرده‌اند؟ سپس با لحن کاملاً دوستانه‌ای افزود: دوست من، امیدوارم از من به جهت سخنانم ناراحت نشده باشی! البته من گفته‌های شما را در مورد برج و باروی شهر، فقط حمل بر بی اطلاعی و ناآگاهی شما در مورد این شهر می‌دانم و بس!

شاهین که نمی‌دانست چه باید بگوید، تبسمی کرد و گفت: پس چه وقت و چگونه حمله خواهید کرد؟

نارسیس تأملی کرد و گفت: در حمله و کار جنگ نباید زیاد عجله کنیم و به عقیده من، برای اینکه شاهد موفقیت را در آغوش بگیریم، می‌بایست با مطالعه پیش برویم. با اینکه بیش از نیم روز از رسیدن ما به شهر سنگارا نگذشته است، من متوجه نکات مهمی شده‌ام که بدین قرار است:

اولاً حدس می‌زنم تعداد ساخلوهای موجود در شهر، اندک باشد، چون در غیر این صورت، ژرمانوس که سرداری جنگ دیده و با تجربه است، هیچوقت به حصار شهر پناهنده نمی‌شد. ثانیاً ممکن است او بخواهد ما را معطل کند تا سپاه دیگری از راه برسد که اگر چنین باشد، هرچه زودتر باید حمله کنیم!

نارسیس به محض اینکه به اردو بازگشت، فرماندهان و سرداران دیگر را برای شور و مشورت به چادر خود فراخواند و ساعتی بعد همه در سراپرده او گرد آمدند.

نارسیس وقتی دید همه مشتاق شنیدن هستند، پس از اینکه نگاهی به شاهین انداخت، روی به بقیه کرد و گفت: من و شاهین، حصار و استحکامات شهر را از نزدیک مشاهده کردیم. این شهر، برخلاف شهرهای ایران که حصار اکثریت آنها از خشت و گل است، دارای حصاری از سنگ می‌باشد، اما ارتفاع چندانی ندارد و تصور می‌شود جنگجویان ما بتوانند با نردبان‌های چوبی و طنابی بر دیوار شهر فائق آیند.

نارسیس در ادامه گفت: از ارتفاع حصار که بگذریم، باید خیلی زود حمله را آغاز کنیم، چون هر آن ممکن است، کمک غیر مترقبه‌ای به یاری محاصرین برسد و کار ما دشوار گردد.

۱- نردبان طنابی نوعی کسند است که به صورت مدرج می‌باشد که یک سر آن به قلاب وصل است و موقعی که قلاب‌ها را به سمت بالای حصار پرتاب می‌کنند، قلاب‌ها در حصار فرو می‌رود و شخص مهاجم می‌تواند صعود کند.

یکی از فرماندهان پرسید: فکر می‌کنید چه زمانی حمله خواهید کرد؟
نارسیس گفت: فردا هنگام طلوع آفتاب!

یکی دیگر از فرماندهان پرسید: از چه نقاطی حمله خواهیم کرد؟

نارسیس با قاطعیت جواب داد: این موضوع، فردا قبل از حمله مشخص خواهد شد.

شاهین که در کنار نارسیس نشسته بود پرسید: سردار! آیا فردا جدأ جنگ خواهیم کرد؟

نارسیس گفت: آری، اگر هرچه زودتر بتوانیم بر این شهر فایق آییم، در همه جا موفقیت از

آن ما خواهد بود، چون این شهر در واقع کلید شهرهای دیگر است.

شاهین فکورانه پرسید: اگر شهر به این زودی سقوط نکند چه؟

نارسیس شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: چاره‌ای جز محاصره نیست، به هر حال سنگار را

باید به دست آوریم! مدتی بعد، هر یک از فرماندهان دستوری دریافت داشته و از چادر

فرماندهی بیرون آمدند.

روز بعد، با بالا آمدن آفتاب، لشکریان ایران در ستون‌های متعددی به طرف حصار شهر به

راه افتادند.

نارسیس فرماندهی هر یک از ستون‌ها را به یکی از سرداران ایرانی سپرده بود، حتی

خودش نیز یک ستون سوار زیر فرمان داشت. ستون بزرگی که تحت امر نارسیس، فرمانده کل

سپاه قرار داشت، یک پارچه از آهن و فولاد بود. قطعات آهن که سرپای سربازان را

می‌پوشاند به طوری به هم جفت شده بود که نفرات به راحتی می‌توانستند اعضای بدنشان را

حرکت بدهند.

کلا خود آنها تمام سر و صورت و حتی پشت گردن را محفوظ می‌نمود، فقط در مقابل

چشم‌ها و دهان، شکافهای کوچکی برای دیدن و نفس کشیدن قرار گرفته بود و به جز از راه این

شکافها از هیچ نقطه دیگری سلاح دشمن به این آهن پوشاز کارگر نمی‌افتاد.

سواران نیزه‌دار طوری در خانه زین محکم جای گرفته بودند که مثل اینکه آنها را با زنجیر

به پشت اسب بسته‌اند.

در عقب آنها صفوف تیراندازان، کمان‌های بلند و طویل خود را به دست داشتند و رومی‌ها به تجربه می‌دانستند همین‌که تیرهای این کمانداران از چله کمان رها شود، مرگ را تا مسافت دوری در اطرافشان منتشر می‌سازد.

ناریس تا موقع رسیدن به کنار حصار، همچنان در جلوی ستون آهن پوش، مصمم اسب می‌راند. او عزم را جزم کرده بود که هرچه زودتر شهر را به تصرف خود درآورد و به آن ترتیب نخستین ضربه‌اش را بر پیکر غاصب تاج و تخت موریس وارد سازد!

سپاهیان ایران وقتی به نزدیکی حصار رسیدند، متوقف شدند. فرماندهان افواج سواره و پیاده به تکاپو افتادند. ناریس به قدری به این حمله اهمیت می‌داد که خود شخصاً در کارهای مربوط به تدارکات شرکت می‌کرد. درست در همین زمان که فرماندهان ایران به اینطرف و آنطرف می‌دویدند و منتظر فرمان حمله از جانب ناریس بودند. ژرمانوس با نگرانی اقدامات خصم را زیر نظر گرفته بود. او با مشاهده نفرت بسیار دشمن و تجهیزات آنها، امید نداشت که بتواند مدت زیادی، شهر را از سقوط و انهدام حفظ نماید.

سرانجام دو ساعت از طلوع آفتاب گذشته، ناریس فرمان حمله داد. ناگهان سربازان ایرانی به مانند سیل بنیان‌کنی به سمت دیوارهای سنگار هجوم بردند، اما مدافعین شهر به قدری به سر آنها تیر و سنگ و نیزه باریدند که در همان لحظات اولیه حمله، تعداد کثیری از سربازان ایرانی، کشته و مجروح شدند.

شاهین که تصور نمی‌کرد در نخستین گام با چنین مقاومتی روبرو می‌شود، با چهره‌ای برافروخته و با عصبانیت سربازی را که در جلوی او ایستاده بود کنار زده و به ناریس گفت: سردار! اگر این وضع را ادامه دهیم، تمام سربازان قتل عام خواهند شد.

ناریس وقتی دید کم‌کم حالتی از گیجی در چهره سربازان ایران مشاهده می‌شود، فوراً فرمان عقب‌نشینی داد و برای اینکه پیاده نظام در هنگام عقب‌نشینی متحمل تلفات بیشتری نشود، سواران زره‌پوش را به یاری آنها فرستاد.

سواران سنگین اسلحه که خود و اسبانشان با قطعات آهن پوشانده شده بودند به سرعت به

۱- ناریس یکی از سرداران بزرگ روم و «موریس» امپراتور سابق بود و ناریس به دستور او همراه خسرو پرویز به ایران آمده بود و زمانی که موریس به دست فوکاس کشته شد، او که در ایران به سر می‌برد، از شناسایی فوکاس، امپراتور جدید روم، سربرتافت و به خدمت در دربار خسرو پرویز پرداخت.

حمله پرداختند و به محض اینکه به نزدیکی حصار و پیاده‌های خودی رسیدند، یکباره مدافعین را به تیر بستند. آنها به وسیله تیراندازی و سنگهایی که با فلاخن پرتاب می‌کردند، تا حدودی توانستند از حملات مدافعین بکاهند.

سواران آهن پوش، حمله کنان خود را به عقب پیاده‌های خودی رسانده و در پشت سر آنها دیواری از آهن به وجود آوردند تا کمتر هدف تیرهای دل‌دوز مدافعین شهر واقع شوند. سرانجام مهاجمین، خسته و خونین و با به جا گذاشتن تلفات قابل ملاحظه‌ای به اردوی خویش بازگشتند.

با فرارسیدن شب، ژرمانوس خوشحال از پیروزی که در نخستین روز جنگ نصیب شده بود با فرماندهان خود، جلسه مشاوره‌ای ترتیب داد.

او پس از قدردانی از آنها گفت: جنگ امروز به ایرانیان ثابت کرد که با یک مشت مردم عادی طرف نیستند، اگر ما بتوانیم در مقابل حملات بعدی ایرانیان نیز مقاومت کنیم، گذشته از اینکه سربازان خصم را خسته و ناامید ساخته‌ایم، تا رسیدن قوای کمکی می‌توانیم به خود امیدوار باشیم! اما یک نکته مهم را نباید هرگز فراموش نماییم و آن اینکه به خود مغرور نشویم و خصم را کوچک و ناچیز شماریم!

ما باید خود را برای حمله بعدی ایرانیان که به مراتب سخت‌تر از حمله قبلی آنها خواهد بود، آماده کنیم، زیرا ایرانیان با تلفاتی که در جنگ امروز به آنها وارد شده، برای جبران آن، حمله گسترده و همه جانبه‌ای را آغاز خواهند کرد و نکته قابل ذکر دیگری که می‌بایست به آن اشاره کنم، این است که نباید فراموش کنید، فرمانده سپاه خصم، سرداری رومی به نام «ناریس» است که حتماً بعضی از شما او را می‌شناسید. او با دولت روم خصومت دارد و همین باعث شده تا به وطن خود خیانت کرده و با دشمنان روم دست دوستی و اتحاد بدهد. در ضمن فراموش نکنید که ناریس علاوه بر اینکه یک رومی است، سرداری جنگ دیده و با تجربه نیز هست! او مطمئناً با توجه به روش جنگی و دفاع ما، که به خوبی از آن آگاه شده است، نقشه دیگری را به مورد اجرا خواهد گذاشت. پس باید خودمان را برای اقدامات نوظهور ناریس آماده کنیم!

اما روز بعد و روزهای دیگر نیز ناریس، بر خلاف پیش‌بینی‌های ژرمانوس، از حمله به حصار شهر خودداری ورزید، ولی نظر شاهین غیر از این بود. او در تمام این مدت اصرار

داشت دوباره دست به حمله بزنند و ناریس جداً با این امر مخالفت می‌کرد. پنج روز از زمان نخستین حمله گذشته بود که شاهین بار دیگر به نزد ناریس رفته و به او پیشنهاد کرد که هرچه زودتر حمله را دنبال کنند. شاهین گفت که نباید به دشمن فرصت اندیشیدن بدهیم! در ضمن توقف بیش از حد جنگ، روحیه سربازان ما را ضعیف می‌کند. ناریس که از پیشنهادات پی‌درپی شاهین به تنگ آمده بود، سگرمه‌هایش را درهم کشید و گفت: من نمی‌توانم جان سربازان خود را به مخاطره بیاندازم، همین عدم موفقیت در اولین مرحله به ما ثابت کرد که فرمانده ساخلوهای رومی، بی‌جهت و بدون مطالعه خود را در پس حصار شهر قرار نداده است. ما نیز نباید یک اشتباه را برای دومین بار مرتکب شویم، باید طرح نقشه دیگری را پی‌ریزی کنیم که من فکر آن را نیز کرده‌ام!

شاهین با لبخندی زورکی به طرف او برگشت و پرسید، چه فکری؟ ناریس که متوجه ناراحتی شاهین شده بود، برای اینکه بتواند دل او را به دست آورد، بازوی او را گرفته و با لحن بسیار دوستانه‌ای گفت: شاهین، من در این چند روز خیلی فکر کرده‌ام و بالاخره به این نتیجه رسیده‌ام که بدون داشتن آلات و ادوات قلعه‌گیری، تسخیر این شهر مشکل، بلکه غیر ممکن است.

شاهین به آرامی پرسید: منظور تان از آلات و ادوات جنگی چیست و ما به چه چیزی احتیاج داریم؟

ناریس بدون تأمل گفت: فعلاً به چیز زیادی احتیاج نداریم و ما فقط با داشتن چند دستگاه «بالیت» می‌توانیم به مقصود برسیم!

وقتی شاهین، این سخنان را که گویای حمله دیگری بود شنید، با خوشحالی گفت: آری، به وسیله چند دستگاه «بالیت» می‌توانیم حصار شهر را در هم بکوبیم، تعجب می‌کنم که چطور این فکر به مغز من خطور نکرده است!

ناریس وقتی خوشحالی شاهین را دید، از جهت توضیح گفت: شاهین، از خود تعجب

۱- بالیت نوعی منجنیق سنگ‌انداز بود که شامل یک بازوی متحرک بود که در انتهای آن قطعه سنگ یا گلوله آتشین را می‌نهادند و آن را به وسیله اهرمهایی که در عقب قرار داشت تا محاذی زمین می‌کشیدند و با رها کردن ناگهانی آن، سنگ‌های بزرگ و سنگین را تا مسافت ۳۰۰ الی ۵۰۰ متر پرتاب می‌کردند و همین‌که در اثر سنگباران این ماشینها، مدافعین از پستهای خود دور می‌شدند تا پناه بگیرند، مهاجمین با استفاده از کله قوچی‌ها سعی می‌کردند شکافی در حصار شهر و یا دروازه‌ها به وجود آورند.

نکن که چرا به فکر استفاده از این ماشین‌ها نیفتادی! من با اینکه به شجاعت و جنگاوری ایرانیان، بخصوص پارسیان، به دیده احترام می‌نگرم، اما این را نیز بگویم که آنها در امر محاصره و تصرف یک شهر یا قلعه، تبحر لازم را ندارند.

آنطور که من در کتاب‌های خودمان خوانده‌ام، پارتیان (اشکانیان) مردمی فوق‌العاده جنگجو بودند، به ویژه سوار نظام پارتی که در همه کتابهای ما، از آنها ذکر می‌شود به میان آمده است. اما همین مردم دلاور و جنگجو که توانسته بودند در جنگهای متعددی، سپاهیان روم را به زانو در آورند و لژیون‌های مجهز را کاملاً منهدم سازند، در امر محاصره و تسخیر یک شهر عاجز بودند. اکنون که شما وارث آنها (پارتیان) هستید و همه چیز حتی علم جنگ را از آنها به ارث برده‌اید، در فن محاصره به آنها تاسی جسته‌اید.

شاهین که تصور نمی‌کرد، پارتیان در امر محاصره ضعیف بوده باشند، با اشتیاق فراوان به توضیحات ناریس گوش فرا می‌داد. شاهین درباره شاهان و جنگجویان پارتی و پیکارهای آنان، داستان‌های زیادی شنیده و کتاب‌های بسیاری خوانده بود، ولی در هیچ یک از داستان‌ها و کتابها به ضعف آنها در فن محاصره اشاره نشده بود و همین مسئله باعث شده بود تا شاهین کاملاً جذب سخنان ناریس گردد. وقتی توضیحات ناریس به اینجا رسید، خمیازه‌ای کشید و دوباره گفت:

دوست من! امیدوارم از سخنان من رنجیده خاطر نشده باشی، چون من این توضیحات را فقط جهت اطلاع شما بیان نمودم، والا تمام دنیا می‌دانند که ایرانیان، مردمی جنگجو و شجاع هستند و نکته‌ای را که در مورد فن محاصره و ناآگاهی ایرانیان از آن عنوان نمودم، نمی‌توان حمل بر ضعف ایرانیان کرد، زیرا فراگرفتن علم محاصره، فقط و فقط نیاز به تجربه کافی دارد، یعنی به مرور زمان و در اثر تجربه می‌شود به آن دست یافت.

ناریس بعد از دادن این توضیحات، دستش را روی شانه شاهین نهاده گفت: دوست عزیز، اینکه بپردازیم به مسئله «بالیست‌ها» که باید بدون فوت وقت نجاران و عملجات سپاه را وادار کنیم تا در مدت اندکی، چند دستگاه از این ماشین‌های قلعه کوبی را بسازند تا ما برای حمله به حصار سنگار با اطمینان بیشتری قدم برداریم. متأسفانه من برای تعجیل در حرکت، نتوانستم حتی یک دستگاه از این ماشین‌ها را به همراه خود بیاورم، اما برای اینکه از داشتن آن دستگاه‌ها محروم نباشم، عده‌ای از نجاران ماهر و باتجربه را به همراه خویش آوردم تا در

صورت احتیاج برای من بالیت یا هر چیز دیگری که ضرورت داشت بازند.

شاهین به صدای بلند گفت: عالی است! عالی است! پس با خود اندیشید: آدم کاردان و با هوشی است.

ناریس وقتی کلمات تحسین آمیز شاهین را شنید، سرش را تکان داد و گفت: اگر تا دوروز دیگر چند دستگاه از این قلعه کوبها را در اختیار داشته باشم، اینبار مطمئن تر از پیش حمله خواهیم کرد.

شاهین لبخند رضایت آمیزی بر لب راند و گفت: سنگار از آن ما خواهد شد، سردار! ناریس پس از اینکه شرح مختصری درباره نقشه و جنگ آینده اش داد، به شاهین گفت: برای اینکه هر چه زودتر صاحب بالیت گردیم، من توصیه می کنم، شما شخصاً در کار نجاران نظارت کنید.....

سرانجام پس از گذشت هفت روز از نخستین حمله، همانطور که ناریس خواسته بود تعداد پنج دستگاه بالیت با زحمات شبانه روزی نجاران ساخته شد و ناریس شخصاً، نقاطی را که می بایست بالیتها مستقر می شدند، انتخاب کرد، پس به بازدید واحدها پرداخت.

«سنگارا» گشوده شد

در شهر کوچک اما مستحکم سنگارا همه‌ها و هنگامه‌ای برپا شده بود. مردان و جوانان شهر و تمام آنهایی که می‌توانستند سلاح به دست بگیرند، همگی خود را مسلح کرده و برای کارزار آماده می‌شدند. زیرا از چند روز پیش، سکوت طولانی اردوی دشمن، ژرمانوس را به اندیشه واداشته و او را به شدت به وحشت افکنده بود و همین امر باعث شده بود تا به تمام مردم شهر، آماده‌باش دهد.

او به خوبی ناریس را می‌شناخت و به عادات و اخلاق و تا حدودی افکار هموطن خویش واقف بود. ژرمانوس از سکوت سپاه ایران سخت هراسناک بود. او یقین داشت که ناریس به کاری مشغول است و همین موضوع باعث وحشت او می‌شد، زیرا می‌دانست که از سکوت ناریس، باید بیش از خرووشش ترسید.

ژرمانوس، از چند شب پیش، تعداد قراولان و مدافعین را به چندین برابر افزایش داده و سنگرها را استحکام بیشتری بخشیده بود.

در هنگام شب، در کوچه‌ها و خیابان‌های شهر، صدای جرینگ جرینگ سلاح‌های جوانان و مردانی که داوطلبانه به جرگه مدافعین شهر پیوسته بودند، بطور مداوم به گوش می‌رسید. باغ و عمارت بسیار زیبا و با شکوه ژرمانوس، در داخل حصار شهر ولی، خارج از مجموعه خانه‌های دیگر بنا شده بود که محل سکونت خود و برادرش «کونتاریوس» بود. کونتاریوس با اینکه برادر کوچکتر بشمار می‌آمد، جوانی جنگجو و سلحشور و تا اندازه زیادی نیز مغرور بود.

ژرمانوس، غرق در آهن و فولاد و در حالیکه کلاهخود سنگینش حالت ناراحت و خشنی به او بخشیده بود، در اتاق مزینی که سطح آن با مرمر سفید فرش شده بود، متفکرانه قدم می زد و سیل های کوتاه و سیاهش را که به زحمت به دهانش می رسید، بطور مداوم می جوید و متصل طول و عرض اتاق را می پیمود.

برادر کوچکتر ژرمانوس، با لباس بسیار زیبا و مجللی که به تن داشت با چهره ای گرفته و فکور به میزی که روی آن پر از نوشته ها و لوله های پاپروس بود، تکیه داده بود.

در همین وقت ژرمانوس، در حالیکه نگاه سرزنش آمیزش را لحظه ای از او بر نمی گرفت، به طرف او رفت و گفت: پسر جان، چرا مانند بقیه جوانان، لباس رزم به تن نمی کنی تا آماده پیکار با دشمن باشی؟ آخر چرا این جنگ را جدی تلقی نمی کنی؟ تو که از اقدامات و نقشه جنگی دشمنان که شهرمان را کاملاً در محاصره دارند، چیزی نمی دانی، پس چرا نسبت به موضوعی به این مهمی تا این اندازه بی توجه هستی؟

کونتاریوس با بی تفاوتی گفت: ژرمانوس، چرا اینقدر وحشت زده هستی، چرا خود را می ترسانی؟ در حالیکه من اطمینان دارم از دست دشمن کاری ساخته نیست و اگر تدارک حمله دیگری را ببیند، مثل گذشته سرشکسته و مفتضح خواهد شد. چون «سنگارا» برخلاف شهرهای دیگر، یک دژ جنگی است.

ژرمانوس وقتی بی تفاوتی برادر را دید، با لحنی پر خاشجوی فریاد کشید: بس است، بس است، من خوب می دانم که سنگارا را برای موقعیت های جنگی مستحکم کرده اند! اما این را نیز می دانم که فرمانده مهاجمین، شخصی متکر، جنگجو و شجاع به نام «فارسین» است که اگر اراده کند، می تواند هم اکنون شهر را با خاک یکسان نماید.....

هنوز حرف ژرمانوس تمام نشده بود که ناگهان، صدای صفیری مانند صفر و زوزه شدید باد به گوش رسیده و لحظه ای بعد صدای گوشخراشی برخاست. در یک لحظه رنگ از روی دو برادر پرید و کونتاریوس در حالیکه به طرف در می رفت، گفت: این دیگر چه بود؟

ژرمانوس نگاهی به برادر و وحشت زده اش افکنده و با لحنی تمسخر آلود گفت: اینجا شهر نیست، بلکه یک دژ جنگی است، آیا اینطور نیست؟ وقتی چهره شرمنده و وحشت زده کونتاریوس را دید، گفت: برویم، برویم ببینیم چه واقع شده است!

هنوز از صحن عمارت خارج نشده بودند که یکی از فرماندهان، سرآسیمه وارد شده و با

صدایی لرزان فریاد زد: قربان، قربان، عجله کنید، دشمن حمله کرده است و مرتب بر شهر سنگ می بارد.....

جمله فرمانده ناتمام ماند، زیرا در همین لحظه صدای مهیب دیگری به گوش رسید. کونتاریوس وقتی فهمید دشمن برای بار دوم حمله کرده، به سرعت جهت تعویض لباس شتافت، اما ژرمانوس که فرصتی برای اندیشیدن نداشت با عجله به سوی حصار رفت.

* * *

ناریس پس از اینکه «بالیست»ها را در روی تپه‌هایی که مشرف بر شهر بود، متمرکز کرد به عده‌ای از سربازان دستور داد تا سنگ‌های بزرگ و گران را به بالای تپه‌ها ببرند. فرمانده ارتش ایران، از اینکه می‌دید نیروهای خصم هیچ اقدامی علیه آنها نمی‌کنند، خوشحال بود، زیرا بی‌توجهی مدافعیان به حرکات و عملکرد ایرانیان، ثابت می‌کرد که فرمانده رومی به برج و باروی شهر خیلی اطمینان دارد.

بعد از اینکه کلیه واحدهای سواره و پیاده آماده حمله شدند، ناریس به بالای یکی از تپه‌ها رفته و خود شخصاً اولین سنگ را به وسیله بالیست پرتاب نمود و با این عمل، فرمان حمله را صادر کرد. حمله دو ساعت از طلوع فجر گذشته آغاز گردید و سربازان ایرانی در حالیکه عده‌ای از آنها نردبان‌های چوبی و طنابی را حمل می‌کردند، هلهله کنان به سوی حصار یورش بردند.

مدافعیان با آنکه پیشروی و نزدیک شدن نیروهای دشمن را می‌دیدند، از هرگونه اقدامی عاجز بودند، زیرا تمام فکر و حواسشان به سنگ‌هایی که توسط ایرانیان پرتاب می‌شد، معطوف گشته بود و سربازان ایرانی که متوجه این موضوع بودند، می‌خواستند حداکثر استفاده را از این موقعیت بکنند و خود را به بالای حصار برسانند.

دو ساعت از آغاز نبرد گذشته بود که سرانجام اولین دسته سربازان مهاجم ایرانی، پس از رسیدن به دیوار، با چابکی تمام از نردبان‌های چوبی و طنابی بالا رفته و خودشان را به بالای حصار رساندند. وقتی اولین دسته ایرانیان پا به روی حصار نهادند، به دستور ناریس عده‌ای از کمانداران زبده در حالیکه به وسیله سپرهای بلند محافظت می‌شدند، خود را به نزدیکی دیوار

رسانده و با تیراندازی به طرف مدافعین، یاران خود را پوشش دادند. تا هنگامیکه اولین پایگاه بر روی حصار ایجاد نشده بود، تیراندازان زبده ایرانی به طور لاینقطع بر سر مدافعین تیر می‌باریدند، اما زمانی که ایرانیان توانستند اولین پایگاه را ایجاد نمایند، آنها دست از تیراندازی کشیدند، زیرا ممکن بود سربازان خودی را هدف قرار دهند. در آن شلوغی جنگ، که از هر طرف تیر و سنگ می‌بارید، ناریس بی‌آنکه کوچکترین هراسی از تیرهای دشمن داشته باشد، دائم در طول دیوار (حصار) شهر حرکت می‌کرد و سربازان را به حمله تشویق می‌نمود. او برای اینکه پایگاه ایجاد شده را از دست ندهد، بی‌وقفه برای سربازانی که در روی حصار می‌جنگیدند نیروی کمکی می‌فرستاد.

بعد از مدت کوتاهی که تعداد پایگاه‌ها به چند عدد رسید، ناریس به شاهین که فرماندهی سواران را به عهده گرفته بود گفت که به سوارانش آماده باش بدهد، زیرا یقین داشت که بالاخره تا چند ساعت دیگر، حداقل یکی از دروازه‌ها گشوده خواهد شد و آنوقت است که باید سواران وارد عمل شوند.

در واقع، نزدیک ظهر بود که پیش‌بینی ناریس درست از آب درآمد، زیرا جنگجویان ایران، پس از اینکه توانستند پایگاه‌های خود را وسعت بخشیده و قوی سازند، کم‌کم در آن طرف دیوار فرود آمده و وارد شهر شدند و دروازه غربی اولین دروازه‌ای بود که به روی سواران ایرانی گشوده شد. همینکه دروازه باز شد، سوار نظام که منتظر چنین ساعتی بود، به سوی دروازه یورش بردند و برای اینکه بتوانند در داخل شهر نیز پایگاه بوجود آورند، در خط سیر خود تمام کوچه و خیابان‌ها را اشغال کرده و هر که را مسلح می‌دیدند، به دم شمشیر و تبر می‌دادند.

سواران مزبور در مسیر خود همه‌جا را اشغال کردند و فقط در چند خیابان اصلی با مقاومت نه‌چندان جدی روبرو گشتند که البته آن هم خیلی زود درهم شکسته شد.

سواران که هدف از پیش تعیین شده داشتند، بالاخره به دروازه شرقی رسیده و آن را نیز به روی جنگجویان خودی گشودند. با گشوده شدن دروازه شرقی، باقیمانده سواران و پیاده‌ها به جز نیروی ذخیره، به سرعت وارد شهر شده و به بقیه پیوستند. شعله جنگ کم‌کم رو به خاموشی می‌رفت و فقط دسته‌های کوچکی از سربازان دشمن به تلاش مذبحانه خود ادامه می‌دادند. شاهین و عده زیادی از سواران سنگین اسلحه در معیت ناریس وارد شهر شده و در

میری که قبلاً به وسیله سربازان ایرانی اشغال و پاک‌سازی شده بود، آرام آرام پیش می‌رفتند. آنها وقتی به دروازه شرقی رسیدند و اوضاع را آرام دیدند، بعد از چند دقیقه توقف، راه خود را کج کرده و به طرف شمال شهر حرکت کردند. هنوز مسافت زیادی جلو نرفته بودند که دسته کوچکی از سربازان ایرانی را مشاهده کردند که به طرف آنها می‌آیند، در حالیکه جوان کاملاً زره‌پوشی را در محاصره خود دارند.

وقتی سربازان به چند قدمی آنها رسیدند، یکی از آنها که زودتر از بقیه ناریس را دیده بود، پیش دویده و بعد از اینکه ادای احترام نمود گفت: قربان، این افسر را که تصور می‌کنم از فرماندهان ارشد دشمن باشد، پس از یک جنگ خونین دستگیر کرده‌ایم!

ناریس اسب خود را پیش برده پرسید: او کیست و کجا دستگیرش کردید؟

سرباز در جواب گفت: نمی‌دانیم او کیست و چکاره است، چون از گفتن نام خویش خودداری می‌ورزد، ولی هیئتدر می‌دانیم که باید از فرماندهان دشمن باشد. او را در ارگ دستگیر نمودیم و دستگیری وی به قیمت کشته و مجروح شدن عده زیادی از یاران ما تمام شد. ناریس نگاهی به چشمان افسر انداخت و دوباره از سرباز پرسید: آیا به جز او کسی دیگری را هم دستگیر کرده‌اید؟ سرباز گفت: نه! به جز این شخص، تمام سربازان ارگ به اضافه یکی از فرماندهانشان تا آخرین نفس جنگیده و همگی کشته شدند.

ناریس اخمی به چهره‌اش آورده و در حالیکه نگاهش را در نگاه افسر رومی گره می‌کرد پرسید: نامت چیست؟

جوان رومی که از دیدن یک هموطن در لباس ایرانیان، همان‌قدر که متعجب به نظر می‌رسید، در چهره‌اش انزجار و تفر به خوبی نمایان بود. او پس از اینکه ناریس را خوب از نظر گذراند، کینه جویانه گفت: کوتاریوس!

ناریس چند بار نام کوتاریوس را زیر لب تکرار کرده، آنوقت دوباره پرسید: تو که هستی؟

کوتاریوس نگاهی به سربازان اطرافش کرده گفت: من برادر کوچکتر «ژرمانوس»، فرمانده ساخلوهای مستقر در سنگارا و تمامی نواحی بین‌النهرین هستم! کوتاریوس بعد از این جواب، خواست قدمی به طرف ناریس بردارد، اما یکی از سربازان نیزه‌اش را به روی سینه او گذاشته و مانع حرکتش گردید.

نارسیس که کاملاً مواظب کوتاریوس بود، بی آنکه برای این حرکت او اهمیتی قائل شود، اسبش را به او نزدیک کرده گفت: برادرت کجاست، منظورم ژرمانوس می باشد؟

کوتاریوس به شنیدن این پرسش، ناگهان قهقهه‌ای سرداد و گفت: یقین می خواهید او را دستگیر کنید؟! اما شما هرگز به او دست نخواهید یافت، حتی اگر مانند فرشتگان پرواز کنید و به همه جا سر بکشید، باز هم نمی توانید او را به دست بیاورید، زیرا او مردن در راه وطن را به خیانت و ننگ اسارت ترجیح داد.

در این موقع شاهین روی به نارسیس گفت: سردار، تصور می کنم سرداری که در ارگ به دست سربازان ماکته شده، همان ژرمانوس باشد!

نارسیس وقتی این حرف را شنید، بار دیگر به طرف کوتاریوس برگشته او را مخاطب ساخت و گفت: مسلماً پس از ژرمانوس، فرماندهی ساخلوها به عهده تو می باشد و اگر که تو می خواهی به سرنوشت برادرت دچار نشوی، می بایست به آن عده از سربازانی که هنوز هم به تلاش مذبحخانه شان ادامه می دهند، دستور تسلیم و ترک مواضع را بدهی!

کوتاریوس سینه اش را جلو داده گفت: من هرگز این کار را نمی کنم!

نارسیس که از همان نخستین برخورد از او بدش آمده بود گفت: شهر به تصرف ما درآمده و ادامه جنگ بی فایده است. جنگجویان ما، دیر یا زود باقی مانده افراد شما را منکوب خواهند کرد و در این میان، خون عده زیادی بی گناه بر زمین خواهد ریخت، پس برای جلوگیری از خونریزی و قتل عام مردم شهر، بهتر است از سربازانت بخواهی تا تسلیم شوند.

کوتاریوس وقتی سخنان صریح و منطقی نارسیس را شنید، کمی فکر کرد و گفت: من به شرطی دستور ترک مواضع می دهم که شما قول بدهید به کشتار و غارت مردم دست نمی زنید! نارسیس خوشحال از پیروزی خود، سرش را تکان داد و گفت: بسیار خوب، شرط تو را می پذیرم!

سرانجام، نزدیک غروب، تمام سربازانی که در گوشه و کنار شهر هنوز در مقابل ایرانیان مقاومت می کردند، به فرمان کوتاریوس، سلاح های خود را بر زمین نهاده و تسلیم شدند و به این ترتیب لشکریان ایران، نخستین پیروزی خود را مزه مزه کردند.

۱- در بعضی کتب تاریخی آمده است که «ژرمانوس» پس از اینکه زخم مهلکی برداشت به شهر «کناتینا» فرار کرد و چند روز بعد در همانجا درگذشت.

وقتی مزده پیروزی و فتح «سنگار» را به خسرو پرویز دادند او، در برابر کلیه درباریان ضمن ابراز خوشحالی از این خیرگفت:

پیروزی من هنگامی تکمیل می شود که بر دشمن قدرتمند خویش یعنی فرهاد، که به نظر من حتی قویتر از رومیان می باشد، پیروز گردم! چون این دشمن غدر قصد دارد تا عشق مرا که با تاج و تخت ایران برابر است، از چنگم بیرون آورد!

فصل ۲۱

پایان کار فرهاد

چند ماه از آغاز کار فرهاد می‌گذشت. در یکی از این روزها، با رسیدن سحر و بالا آمدن آفتاب، فرهاد در حالیکه چشمانش از بی‌خوابی شب‌گذشته مانند دو کاسه خون شده بود، از شکافی که در آن منزل گرفته بود خارج شد. لحظه‌ای به اطراف نگاه کرد و از استشمام هوای پاک و نیالوده کوهستان به وجد آمد، هیجان ناشی از احساس خوشبختی در چهره‌اش به خوبی دیده می‌شد.

هوای کوهستان به اندازه‌ای فرحبخش بود که او خیلی زود احساس گرسنگی کرد، لذا فوراً دست و صورتش را شسته و با اشتهای بسیار مشغول صرف صبحانه شد.

فرهاد دهها متر دورتر از دهانه تونلی که خود آن را کنده بود، بر روی تخته سنگ بزرگی که مشرف بر دامنه‌های اطراف بود، سفره گسترده و با هر لقمه‌ای که بر دهان می‌نهاد نگاهی به دامنه‌های اطرافش می‌انداخت و در یکی از همین نگاه‌ها بود که دید یک نفر با شتاب بسیار از دامنه کوه بالا می‌آمد. یک ساعت از دیده شدن آن شخص گذشت، ولی هنوز به نقطه‌ای که فرهاد نشسته بود، نرسیده بود.

فرهاد نمی‌دانست کسی که در حال نزدیک شدن به اوست، مرد می‌باشد یا زن؟ زیرا کوره راهی که آن شخص از طریق آن بالا می‌آمد، راهی پرپیچ و خم داشت و برای فرهاد، یا هر کس دیگری که به جای او می‌بود، تشخیص کسی که نزدیک می‌شد، مشکل بود و یا به عبارتی غیر ممکن می‌نمود.

فرهاد قصد داشت طبق روال هر روز، پس از صرف صبحانه به سرکار خود برگردد، اما با

دیدن کسی که از کوه بالا می‌آمد، از رفتن خودداری ورزید و اکنون که یک ساعت از موقع صرف صبحانه‌اش می‌گذشت، او همچنان بر روی تخته سنگ نشسته و انتظار آن شخص را می‌کشید چون فکر می‌کرد که شاید قاصدی از طرف شیرین باشد که برای او پیغامی آورده است!

مدتی هم بدین منوال گذشت تا سرانجام، شخص ناشناس به جایی رسید که فرهاد به وضوح می‌توانست او را ببیند و تشخیص دهد که وی یک مرد است.

هنوز فرهاد در فکر این بود که او چه کسی می‌تواند باشد و اصلاً چرا با آن عجله سعی دارد تا خود را به بالای کوه برساند که ناگهان صدای مرد بیگانه در آن قسمت از کوه طنین‌انداز شد و وقتی فرهاد به طرفی که صدا را شنیده بود برگشت، مرد بیگانه را در ده قدمی خود دید که به صدای بلند او را می‌خواند: فرهاد... فرهاد! مرد بیگانه وقتی دید فرهاد به طرف او برگشته و با تعجب و حیرت او را می‌نگرد، با صدای نخرانیده‌ای پرسید: آیا تو فرهاد هستی؟

فرهاد از مشاهده چهره کریه و ناهنجار مردی که با حالتی عبوس و گرفته در چند قدمی‌اش ایستاده بود، احساس تنفر نموده و در دل گفت: این موجود زشت رو که انسان از دیدنش دچار چندی می‌شود، کی و چه کاره است؟ او نام مرا از کجا می‌داند و با من چکار دارد؟ (بیچاره فرهاد فراموش کرده بود از خود پرسد که در آن نواحی چه کسی او را نمی‌شناسد). دیدن چهره کریه این مرد کافی است که آدمی را برای همیشه از زندگی متفر سازد، مثل این است که من سالهاست او را می‌شناسم و از دیدنش احساس انزجار می‌کنم!

مرد زشت رو که از مشاهده چهره گرفته و درهم فرهاد، پی به مکنونات قلبی او برده بود، پس از اینکه به مدت چند ثانیه با چشمان بی حالتش او را نگرست، دوباره با صدای نفرت‌انگیزش پرسش خود را تکرار کرد و گفت: آیا تو فرهاد هستی؟

فرهاد برای اینکه هر چه زودتر از شر او راحت شود گفت: آری، من فرهاد هستم! اما تو کیستی و با من چکار داری؟

مرد بیگانه بدون آنکه از جای خود حرکت بکند، در جواب فرهاد گفت: من از نگهبانان قصر مخصوص شیرین بانو هستم که برای شما پیغامی آورده‌ام!

از این جواب، یکدفعه قیافه فرهاد چون شکوفه گلی شکفته شد: زیرا تصور کرد که شیرین او را فرستاده است، پس با لحنی دلنشین و مهربان پرسید: آیا از طرف شیرین بانو پیغام

آورده‌ای؟

مرد بد قیافه با آهنگی خشن گفت: خیر، خدمه کاخی که شیرین بانو در آن به سر می‌برد، به من مأموریت دادند تا به نزد شما آمده و گویم که دیگر به کار خود ادامه ندهید، زیرا کسی که برای او این همه عذاب را تحمل می‌کردید، دیگر وجود خارجی ندارد. این دنیای بی‌وفا را ترک گفت و با مرگش، ایران سراسر عزادار شد.

ناگهان عروق و شریان‌های فرهاد از هم گسیخت، اولحظاتی چند به مرد بدخبر خیره شد و بعد با صدایی شبیه به ناله گفت: دروغ است، دروغ است، تو دروغ می‌گویی و یک دفعه فاصله فی مابین خود و او را با چند خمیز بلند طی کرده، آنوقت گریبانش را گرفته فریاد زد: تو دروغ می‌گویی، بگو که تمام حرفهایت دروغ محض است!

مرد زشت‌رو در حالیکه سعی می‌کرد تا خود را از میان پنجه‌های فولادین فرهاد برهاند، با بیم و هراس گفت: ای مرد، این یک حقیقت تلخ است و تو برای اطمینان از حرف‌های من، می‌توانی به کاخ بیایی و با چشمان خود، جسم بی‌جان او را ببینی! سوگند می‌خورم که همه اظهارات من راست است و آن فرشته‌مهربان، دیگر در میان ما نیست! وقتی سخنان مرد به اینجا رسید، پنجه‌های فرهاد آرام آرام سست شد و به همان سرعت که گریبان مرد را گرفته بود، ناگهان گریبان او را رها نموده و خود بر روی زانوانش به روی زمین افتاد.

پیک مشوم که انتظار نداشت به آن راحتی از چنگ فرهاد خلاص شود، وقتی خود را آزاد دید، به سرعت و با گام‌های بلند از فرهاد دور شد و وقتی به جایی رسید که اطمینان داشت دست فرهاد به او نخواهد رسید، دوباره به صدای بلند گفت: ای مرد، اگر سخنانم را باور نداری، می‌توانی به همراه من بیایی و برای آخرین بار او را ببینی!

هرکس در آن لحظه فرهاد را می‌دید، خیلی زود می‌فهمید که او شکسته و خرد شده است. فرهاد در حالیکه از یادآوری خاطرات شیرین گذشته، دلش یکپارچه خون گشته بود، بدون توجه به آن مرد، با خود ناله کرد و گفت: نمیدانم، این کدام آتشی بود که زندگی مرا سوزاند و خاکستر کرد. آخ که نمی‌توانم باور کنم، آخر مگر فرشتگان هم می‌میرند؟ فرهاد پس از برزبان آوردن این کلمات، سرش را بر زمین نهاده و به سختی گریست!

پیک بدخبر، وقتی فرهاد را در چنان حالتی دید، در حالیکه هنوز هم ترس در چشم‌هایش موج می‌زد، آرام آرام به فرهاد نزدیک گردید و لحظه‌ای بعد به کنار او رسید و بعد از اینکه

نگاهی به اطراف انداخت، با لحن دلسوزانه‌ای که به هیچ وجه با آن قیافه زشت و پلید جور در نمی‌آمد، گفت:

ای مرد! من احساس شما را درک می‌کنم، اما چه کنم که جز حقیقت بر زبان نراندم، تازه من که به میل و اراده خود به اینجا نیامده‌ام، از من خواستند که به اینجا بیایم و پیغام آنها را به شما برسانم، من هم چنین کردم، ولی این را بدانید که اگر می‌دانستم با قبول این مأموریت دشمنی شما را به جان می‌خرم، هرگز آن را قبول نمی‌کردم! حرفهایم را باور کنید. به صداقت سوگند که آن فرشته بی‌همتا، زندگی را بدرود گفته است! فرهاد، پس از یک سکوت کوتاه، نگاهی حاکی از حق‌شناسی به صورت آن مرد انداخت و در حالیکه سعی می‌کرد لحن کلامش را تغییر دهد گفت:

ای مرد، مرا ببخش که دست به عمل زشت و ناهنجاری آلودم و نسبت به تویی احترامی نمودم، در حالیکه تو مرتکب هیچ گناهی نشده بودی و فقط انجام وظیفه کرده بودی! مرد قاصد وقتی این سخنان را شنید، دل و جرئت بیشتری پیدا کرده و بعد از اینکه دست بر شانه فرهاد نهاد، گفت: نیاز به هیچ‌گونه عذرخواهی نیست و شما نباید از من پوزش بخواهید، زیرا چاکر وظیفه بندگی خویش را نسبت به یک هم‌نوع، به جا آوردم! فرهاد به طرف مرد برگشت، بی آنکه قطره‌های اشک را که بدنبال هم برگونه‌هایش می‌غلتید پاک کند. او پس از لختی سکوت گفت: آفرین، آفرین بر تو، زحمات امروز تو را هرگز فراموش نخواهم کرد، حتی پس از مرگ!

فرهاد پس از بیان این سخنان، بی آنکه منتظر جواب مرد بماند، با قدمهایی آهسته به طرف پرتگاهی که در چند متری‌اش قرار داشت رفت و وقتی به کنار پرتگاه رسید، روح مشتاق او چنان جسمش را درهم می‌فشرد که دیگر بیش از آن نمی‌توانست تحمل زندگی را بکند. فرهاد یک بار دیگر به طرف مرد برگشته و نگاهش را، چنانکه گویی از او استفسار می‌نمود که چه کند، به او دوخت، ولی وقتی نگاه‌های بی‌تفاوت و بی‌حالت مرد را دید، خیلی زود از او روی بر تافته و به سرعت یک پایش را از روی زمین بلند کرد و بعد از آنکه چندین بار به صدای بلند نام شیرین را بر زبان آورد، ناگهان خود را از بالای کوه به زیر انداخت، در حالیکه هنوز هم انعکاس صدایش که پی‌درپی نام «شیرین» را تکرار می‌کرد، به گوش رسید.

عروسی

اکنون موقع آن رسیده که یک بار دیگر، سری به تیسفون بزنیم و ببینیم کار خسرو و شیرین به کجا کشیده است. همینکه از پیچ و خم کوه‌های ارمنستان به سمت غرب سرازیر می‌شویم، جلگه وسیعی را می‌بینیم که با پستی و بلندیهای زیادی که دارد، منتهی به تیسفون، پایتخت شاهان ساسانی می‌گردد.

در قسمت شرقی تیسفون، باغ بسیار بزرگی وجود داشت که بخش عمده‌ای از آن به دست طبیعت تزئین شده بود. این باغ، که از حیث زیبایی و شکوه در زمان خود شاید منحصر به فرد می‌نمود، دارای خیابان‌های زیادی بود که انواع گیاهان و درخت‌های میوه در آن رویده و منظره بسیار زیبایی را به خود گرفته بود.

در شمال این باغ، عمارتی مرکب از دو قصر بزرگ و متصل به هم واقع شده بود که به دست معماران ایرانی ساخته و تزئین یافته بود. در پشت این عمارت، عمارت دیگری وجود داشت موسوم به حیاط آشپزخانه که مرکب از مطبخی بزرگ و چندین انبار و دهها اتاق بزرگ و کوچک برای مستخدمین زن و مرد بود.

در قسمت غربی این باغ، به فاصله هزار متر دورتر از عمارتی که شرحش گذشت، قصر کوچک، اما زیبایی ساخته شده بود که از هر نظر با آن قصرهای دوقلو و بزرگ برابری می‌کرد. شیرین پس از ورود به این باغ، که پس از رفتن مریم و صلح با فرهاد به وقوع پیوست، از همان وهله نخست از قصری که در قسمت غربی باغ بنا شده بود، خوشش آمده و با صلاح‌دید خسرو پرویز، آن را برای سکونت خویش انتخاب کرده بود.

در عصر یکی از روزهای بهار، شیرین در یکی از اتاقهای قصر کوچک خود نشسته و سر در گریبان فرو برده بود و مرتب به در ورودی نظر می‌انداخت، گویا انتظار شخصی را می‌کشید. چند دقیقه نیز بدین منوال گذشت، مثل اینکه صبرش تمام شد، چون یکدفعه از جای برخاست و در اتاق شروع به قدم زدن نمود، ولی چند لحظه بعد از این کار نیز خسته شده، آنوقت به طرف پنجره بزرگی که رو به باغ باز می‌شد رفت و در همان حال با خود زمزمه کرد: او به این زودی‌ها نخواهد آمد، من می‌دانم که اما در همین وقت صدای پای به گوش رسید و طولی نکشید که خسرو پرویز در آستانه در ظاهر گردید.

شیرین به سرعت برگشت و وقتی دید خسرو در آستانه در ایستاده و او را نگاه می‌کند، با حرارتی هرچه تماثر که خسرو را به حیرت واداشت، به سوی او دویده و با بیانی گرم از آمدن او ابراز خوشحالی کرد.

خسرو که از اثر بیانات محبت‌آمیز محبوب خود به وجد آمده بود، به دیوار تکیه کرد و از کثرت شوقی که به او دست داده بود، تصور می‌نمود درهای بهشت به رویش باز شده است. او لحظاتی چند با نگاه تحسین‌آمیزش شیرین را نگریست، آنوقت با حالتی بهت‌زده گفت: عزیزم، مرا ببخش اگر که دیر به دیر به نزدت می‌آیم، هرچند تو خوب می‌دانی که مسئله جنگ تمام افکار مرا به خود جلب کرده است!

شیرین که سر خود را به زیر افکنده بود، با لحنی اندوهگین اظهار داشت: آری، می‌دانم، و اینرا هم می‌دانم که شاهی جوان مانند سرورم، باید بی‌وفا باشد، و باید کمتر به دیدار دختر بی‌خانمانی چون من بیاید.....

خسرو وقتی سخنان طعنه‌آمیز شیرین را شنید، بازوی او را گرفت و پرسید: من چه بی‌وفایی کرده‌ام، چرا خود را ناراحت و غمگین می‌سازی؟ تو خودت خوب می‌دانی که من به جز تو به کسی توجهی ندارم، بهتر است تمام این سوءظن‌ها را کنار بگذاری و با خیالی راحت و خاطری آسوده، خود را آماده جشن عروسی بنمایی! خسرو بدنبال این کلام با حرکتی مشتاقانه صورتش را به صورت شیرین نزدیک کرد، اما در نیمه راه شیرین دست خود را پیش آورد و بین صورت خود و چهره او حایل نمود و گفت:

نه سرور من، هنوز ما رسماً به عقد و ازدواج یکدیگر درنیامده‌ایم، خواهش می‌کنم با این رفتار خود مرا در نزد خدایم سرافکننده نکنید، زیرا من سوگند یاد نموده‌ام که پاکی و طهارت

خود را تا شب عروسی حفظ کنم!

خرو وقتی این سخنان پرهیزکارانه را شنید، با شرمندگی خود را عقب کشید و شیرین برای اینکه او را از خود رنجیده خاطر نازد، با مهربانی در ادامه صحبت‌هایش افزود: شما می‌گویید غمگین نباشم، ولی مگر می‌شود که غمگین نباشم؟ تصور نمی‌کنم بدبخت‌تر از من هم کسی به دنیا آمده باشد! من تمام کامروائی‌ها و خوشی‌ها، عزت و قدرت و اقتدار خودم را رها کرده و در این میان فقط خود را به عشق شما سرگرم نموده‌ام و با مهر شما، شب و روز دلخوش بوده‌ام، اما در عوض شما رهایم کردید!

چندی پیش، به مدت چندین روز، به دیدن من نیامدید و وقتی شکوه و شکایت آغاز کردم، در جواب من گفتید درگیر جنگ با فرهاد بودید. اما از روزی هم که با فرهاد صلح نموده و به پایتخت مراجعت کرده‌اید، بیش از یک بار به ملاقات من نیامده‌اید! من فراموش نکرده‌ام که از زمان بازگشتان، این دومین دفعه‌ای است که به دیدن من آمده‌اید، تازه هر بار که سخن از ازدواج به میان می‌آورم، امروز را به فردا موکول می‌نمایید و بطور صریح سخن نمی‌گویید که من تکلیف خود را بدانم!

من نمی‌دانم این مراسم جشن ازدواجی که هر دفعه از آن صحبت می‌کنید، چه وقت انجام می‌شود؟ آیا هنوز آن روز فرا نرسیده است؟

خرو مدت کوتاهی با حالتی بهت‌زده به شیرین خیره شد و بعد آهی کشید و گفت: شیرین بر زخم‌های درون من اینقدر نمک نپاش و هر دم با سخنان نیشدار و مرموزت به من دشنام مده، تو به من سوءظن داری و باور نمی‌کنی که تو را می‌پرستم و از جان خود بیشتر دوست دارم.

تو خبر نداری چه رنجها کشیده‌ام و چگونه استقامت و پایداری نموده‌ام تا سران کشور و روحانیون و خانواده‌ام را با ازدواج خودمان موافق کرده‌ام، زیرا در قانون و آیین ما، ازدواج با غیر هم‌مذهب جایز نیست و اگر رضایت مقامات روحانی جلب نشود، ازدواج منتهی به سعادت و کامرانی نخواهد گردید. در هر صورت تا چند شب دیگر مراسم ازدواج ما به عمل خواهد آمد و تو نیز بهتر است در این فاصله به خود سخت‌گیری!

خرو بعد از گذشتن این حرف، سر شیرین را میان دو دست گرفته و چشم در چشم او دوخته گفت: در دیدگانت، نشانه‌های پریشانی و اضطراب می‌بینم، بگو چه چیزی باعث نگرانی شده

است؟ آیا می‌خواهی در برابر چشمان درباریان در مقابلهت زانو بزنم و بگویم شیرین، تو را دوست دارم؟

شیرین پس از اینکه چندین بار چشمانش را باز و بسته کرد، با صدایی لرزان گفت: اوه، نه سرور من! تمام ترس و نگرانی من از این است که روزی از من روگردان شوی، ولی با این همه ترس، به شما حق می‌دهم که از من روگردان شوید، زیرا روزی که با آن عشق و حرارت مرا می‌خواستید، من ولیعهد سرزمینم بودم، اما اکنون دختر بدبخت و بیچاره‌ای هستم که عزت و شوکت و همه چیزش را از دست داده و در دست شما اسیر است.

خسرو چون دید شیرین به هیچ‌وجه حاضر نیست حرفهای او را باور کند، با کمی خشونت گفت: این افکار اهریمنی چیست که به مغز خود راه می‌دهی، من امروز هم مانند چند وقت پیش، تو را دوست داشته و احترامت می‌گذارم.

دیروز که ما یکدیگر را دوست می‌داشتیم همیشه از دیدار هم شاد و خرسند می‌شدیم و تمام آلامان با یک نگاه زایل می‌گردید، امروز هم حالات و روحیه من همان است که در گذشته بود، اما در مورد تو عزیزم، من فکر می‌کنم قوه انصافت را از دست داده‌ای و نمی‌خواهی اندکی فکر کنی و عادلانه قضاوت نمایی!

خسرو بعد از بیان این سخنان، بوسه‌ای بر دست شیرین نواخته و در حالیکه او را از خود دور می‌ساخت گفت: می‌روم تا مقدمات جشن عروسی را شخصاً فراهم کنم، تا بلکه به تو ثابت شود که حرفهایم دروغ نیست.

شیرین از شنیدن این سخنان، چنان هیجان‌زده شده بود که کنترل افکار خود را از دست داده و نمی‌توانست نیروی عقل و قضاوت خود را به کار اندازد. به همین جهت مثل کسی که در مقابل قدرت جادویی جادوگری از خود بی‌خود شده باشد بی‌اختیار دهان باز کرد تا چیزی بگوید، ولی خسرو پرویز با عجله و بدون آنکه منتظر پاسخ شیرین بماند، به سمت در اتاق رفته و لحظه‌ای بعد، از آن بیرون رفت.

خسرو پس از گذشتن از چندین راهرو طویل، بالاخره وارد باغ شد. اما هنوز بیش از چند قدم نرفته بود که با شاپور مصادف شد. شاپور در حالیکه سرور و شادی وصف‌ناپذیری چهره‌اش را فرا گرفته بود، با مشاهده خسرو پرویز، تعظیمی کرد و گفت: مؤده، مؤده دهید، سرور من! چون پیروزی شما تکمیل شد.

خسرو که سخت به اظهارات شاپور علاقمند شده بود با عجله گفت: چه شده، پنه خبر است؟

شاپور با هیجان خاصی گفت: اعلیحضرتا! بر اعصاب خود مسلط باشید، زیرا حامل خبر خوشحال کننده‌ای هستم و وقتی نگاه استفهام آمیز خسرو را دید، با عجله افزود: خاطر مبارکتان را از طرف فرهاد آسوده دارید، زیرا دیگر شخصی به نام فرهاد وجود خارجی ندارد. او چون نتوانست خبر مرگ شیرین را تحمل کند، خود را از فراز بیستون پرت کرده و به این ترتیب به زندگانی پرماجرایی خود خاتمه داد.

خسرو ناباورانه در چشمان شاپور خیره شده و با حالتی بهت زده گفت: فرهاد مرد، یعنی کار او تمام شد؟

شاپور سرش را تکان داد و گفت: آری، شاه من! و آنگاه تمام ماجرا را برای او نقل کرد. خسرو وقتی اطمینان یافت که فرهاد کشته شده، دستی بر سر شاپور کشید و گفت: دوست حيله گر من، یک بار دیگر گره از مشکل من گشودی و مرا بیش از پیش مرهون خود ساختی، تو موفق شدی بزرگترین خصم مرا از پیش پایم برداری! آنگاه دست شاپور را گرفته دوباره گفت: برویم، برویم دوست من، کار زیادی در پیش داریم، باید مقدمات عروسی را فراهم آوریم، زیرا طاقت من به آخر رسیده است، پیروزی من زمانی تکمیل می شود که شیرین را تصاحب کرده باشم!

خسرو پس از گفتن این حرف، به طرفی که اسبش را بسته بود رفت، شاپور نیز همین کار را کرد و وقتی هر دو سوار اسب‌های خود شدند، به سوی در باغ حرکت کردند، جایکه در حدود صد سوار تا دندان مسلح انتظارشان را می کشیدند.

خسرو همینکه به جلوی سواران مزبور رسید، با حرکت دست به آنها اشاره کرد که به دنبالش روان شوند، سپس دهانه اسب را شل کرده و آن را به تاخت درآورد. شاپور نیز دوش به دوش خسرو اسبش را به تاخت واداشت و در پی آنها، سواران به سرعت به حرکت درآمدند.

یک هفته از آخرین ملاقات شیرین و خسرو می گذشت. هوا صاف بود، ستارگان در فضای

لایتناهی آسمان می درخشیدند.

وسایل جشن باشکوهی در باغی که قبلاً شرحش آمده، برپا شده بود. خدمه و ساکنین قصر در کمال مهارت و آرامی، میزهای شیرینی و میوه‌ها را مرتب می‌کردند تنگ‌های شربت دست به دست می‌گشت و بر روی میزها قرار می‌گرفت.

در این میان، شیرین در یکی از اتاق‌های مجلل قصرش، خود را به دست مشاطه گران سپرده بود. او برخلاف میل باطنی خود که از تشریفات نفرت داشت، مجبور بود در جنب و جوشی که بین درباریان ایجاد شده بود، شرکت کند.

تعریفهایی که دختران سرکردگان و اشراف از زیبایی و جذابیت خسرو می‌کردند و شور و هیجانی که آنها برای دیدن این شاه جوان و هوسباز از خود نشان می‌دادند شیرین را بیش از پیش به او علاقمند می‌ساخت.

گاهی هم به فرهاد، این عاشق پاک‌باخته می‌اندیشید، ولی خیلی زود پشیمان می‌شد و به خود نهیب می‌زد: من چگونه می‌توانم در عین حال که عشق خسرو را در دل دارم، به فرهاد یا مرد دیگری هم بیاندیشم؟

مشاطه گران بدون اینکه افکار او را مختل سازند، همچنان به کار خود مشغول بودند و دختران اعیان و اشراف، در حالیکه هر کدام به نوعی خود را آراسته و تمام کوشش خود را برای هرچه زیباتر شدن به کار برده بودند، اطراف شیرین را گرفته و هر کدام به زبانی از قد و قامت، زیبایی و جذابیت وی تعریف می‌کردند، ولی شیرین بدون توجه به همه این تعریف‌ها، در افکار خود غرق بود و می‌کوشید به جز خسرو به هیچ چیز فکر نکند. نه به آینده میهمش و نه به لحظه برخوردش با خسرو پرویز در شب عروسی.....

در باغ بزرگ قصر سلطنتی هیاوی بی برپا بود، بطوریکه خنده و قهقهه مدعویین حتی یک لحظه قطع نمی‌شد.

سراسر باغ را با مشعل‌هایی که رایحه مطبوعی در هوا پخش می‌کردند، مانند روز، روشن کرده بودند.

خسرو پرویز در حالیکه عده‌ای از بزرگان ارتش و اشراف، گرداگردش را فرا گرفته بودند، بر روی طاق بزرگی که برای او گسترده بودند نشسته و گوی زرینی را که خیلی به آن علاقه داشت در دستاش به بازی گرفته بود.

خدمتگاران در حالیکه سینی‌های مملو از جامهای شربت را در دست داشتند، در میان مدعوین گردش می‌کردند و رامشگران به نواختن چنگ و بریبط مشغول بودند. در اینوقت خسرو نگاهی به مهمانان خود انداخته، آنگاه به شاپور که در طرف راستش نشسته بود، بطور آهسته گفت:

چقدر خوب می‌بود که سرداران بزرگی چون شاهین و نارسیس نیز در این جشن و سرور حضور داشتند.

شاپور که در مواقع تنهایی و در خلوت با خسرو پرویز خودمانی‌تر بود، در این ساعت دست به سینه نشسته و چون می‌دانست که چشمانی او و شاه را زیر نظر گرفته‌اند، بر احترام خود نسبت به خسرو می‌افزود. وقتی خسرو گفت، کاش نارسیس و شاهین هم در این جشن حضور داشتند، شاپور با تواضع و فروتنی گفت:

سرور من، آنها با پیروزی‌های درخشان خود، حضورشان را در این جشن ثابت کرده‌اند، کما اینکه شما در حساس‌ترین ساعت جشن به یاد آنها هستید.

خسرو که از به یاد آوردن پیروزی و پیشرفت سریع ارتش سخت سرمست شده بود، بار دیگر روی به شاپور کرده گفت: بین اگر مشاطه‌گران، کارشان را تمام کرده‌اند، خود را برای تشریفات عقد مهیا سازیم.....

شاپور فوراً از جای برخاسته و در مقابل دیدگان حضار، تعظیم بلندبالایی کرده و با شتاب، برای اجرای دستور دور شد. هنوز زمان چندانی نگذشته بود که شاپور برگشته و خبر آورد که کار مشاطه‌گران پایان یافته و شیرین آماده اجرای مراسم عقد است.

سرانجام پاسی از شب گذشته، خسرو و شیرین به رسم ایرانیان به عقد و ازدواج یکدیگر درآمدند و در آخر نیز در میان هلهله و شادی مدعیون عازم قصر کرچک شیرین که در واقع حجله‌گاه آنها محسوب می‌گردید، شدند.

۱- در بعضی کتب از شیرین به عنوان معشوقه خسرو پرویز یاد شده، در حالی که شیرین و خسرو پرویز رسماً به عقد و ازدواج یکدیگر درآمدند.

در پشت دیوارهای «دارا»

با آغاز سال ۶۰۵ میلادی، ناریس که در سنگار اقامت گزیده و به تجدید قوا و تجهیزات مشغول بود، با لشکری آراسته و تجهیزات بسیار که بتازگی برایش رسیده بود، بعزم «آید» حرکت کرد، اما در نزدیکی شهر «دارا» اطلاع یافت که فرمانده ساخلوهای این شهر مستحکم، قوای عمده خود را در مسیر حرکت سپاهیان ایران متمرکز ساخته و سربازان دو ساخلوی دیگر را هم من باب ذخیره در شهر نگهداشته است.

ناریس به محض اینکه از این جریان اطلاع پیدا کرد، با کلیه لشکریان، راه خود را ادامه داده و به سوی محل تمرکز قوای رومیان شافت. ولی طلایه کوچکی را پیشاپیش فرستاد تا از چند و چون سپاه دشمن خبری بگیرد.

طلایه سپاه ایران، خیلی زود مأموریت خویش را به پایان برده و در بازگشت، خبر آورد که عمده سپاه دشمن، جملگی سوار هستند و از حیث نفرات نیز خیلی کمتر از سپاهیان ایران می‌باشند.

ناریس وقتی فهمید قشونی که راه را بر او بسته، تقریباً همگی سوار هستند، برای اینکه ابتکار عمل را بدست گیرد، به محض اینکه به نزدیکی دشمن رسید، بی آنکه بخود تردید راه دهد فرمان حمله را صادر کرد و برای اینکه از دادن تلفات بیشتر دوری بجوید و نیز، دشمن را مستأصل کند، به شیوه ابتکاری خود متوسل شد.

او از لحظه‌ای که دانست سپاهیان روم همگی سوار هستند، کمانداران و تیراندازان زبده^۱

۱- تخبه پیاده نظام ایران «تیراندازان» بودند که در فن خود سرآمد آن عصر محبوب می‌شدند و باعث

سپاه رادر صف های مقدم قشون ایران متمرکز نمود و در پس آنها پیاده های نیزه دار را گماشت و در عقب نیزه داران نیز دوباره تعداد زیادی تیرانداز قرارداد.

پنج هزار سوار سنگین اسلحه رادر جناح راست و همین تعداد رانیز در جناح چپ گمارد، کلیه سواران سبک اسلحه را هم در ذخیره نگاه داشت.

فرمانده رومی سردار لایق و شجاعی بود. او و سربازانش می دانستند که هرگاه از ایرانیان شکست بخورند، شهر «دارا» را که مرکز عیش و نوش و سیادت آنان به شمار می رفت از دست داده و خودشان نیز کشته یا اسیر خواهند شد. این است که تصمیم گرفتند تا آخرین نفس و آخرین قطره خونشان بجنگند و قوای ایران را از پیشروی باز دارند.

سپاه ایران با ترتیب جنگی خود با گامهایی شمره و بدون شتاب، لحظه به لحظه به رومیان نزدیک می شد.

فرمانده رومی که حتی یک لحظه از قوای ایران چشم برنداشته بود، وقتی نزدیک شدن آنان را دیده و به خیال خود به روش جنگی دشمن پی برد، ترجیح داد در حمله پیش قدم شود و به همین منظور به جملگی سواران فرمان حرکت داد.

سواران رومی، به مجرد اینکه فرمان حمله را دریافتند، در یک زمان اسبهای خود را به حرکت در آورده و هلهله کنان و باشتاب بسوی خصم که با قدمهایی شمرده در حال نزدیک شدن بود تاختند.

سربازان صفوف مقدم سپاه ایران با اینکه تاخت و نزدیک شدن لحظه به لحظه سواران دشمن را می دیدند، بدون واهمه همچنان پیش می رفتند.

وقتی سواران رومی تقریباً به دوست قدمی ایرانیان رسیدند، تیراندازان ایرانی که در صفوف مقدم سپاه جای گرفته بودند، ناگهان با فریاد رسای «نارسیس» یک زانوی خود را بر زمین زدند و لحظه ای بعد، ابری متشکل از هزاران تیر آسمان را پوشانده و برسرو روی سواران رومی فرود آمدند و در همان لحظات نخست، صدها تن هدف تیر واقع شده و از اسبهای خود بزر افتادند.

→

وحشت و هراس رومیان بودند. بنابر روایت تمام مورخین رومی سرعت و مهارت تیراندازان ایرانی به حدی بود که کمتر اتفاق می افتاد تیرشان به خطا برود و رومیان از تیراندازان ایران بیش از سایر صنوف پرهیز می کردند.

با این حمله، سواران رومی برای چند لحظه دچار تردید شده و اندکی از سرعت اسبانشان کاستند، ولی با نهب فرمانده خود، بار دیگر اسبهایشان را بتاخت در آوردند. اما هنوز به پنجاه قدمی صفوف ایرانیان که اکنون کاملاً متوقف شده بودند، نرسیده بودند که بار دیگر بارانی از تیر بر سرشان باریدن گرفت و چون این دفعه نزدیکتر آمده و کاملاً در تیر رس تیراندازان ایرانی قرار داشتند، برخلاف دفعه پیش تعداد بیشتری مورد هدف واقع شده و از اسب سرنگون شدند.

فرمانده رومی که تصور نمی کرد ایرانیان دست به چنین جنگی بزنند، وقتی دید بی آنکه حتی یک سرباز ایرانی مجروح شود، صدها تن از افرادی کشته و زخمی شدند، خود را باخته ناگهان دستور توقف حمله و بازگشت داد و به این ترتیب، رومیان برخلاف قول و قرارهایی که با خود گذاشته بودند، ننگ فرار را به جان خریده و با سرعتی وصف ناپذیر به سوی شهر دارا تاختند تا بلکه در پناه برج و باروی مستحکم آن بتوانند جنگ را ادامه دهند.

باری سوارانی که از گزند تیرهای سربازان ایرانی در امان مانده بودند، بدون آنکه پشت سرشان را بنگرند، تمام بار و بیه و تجهیزات خود را بر جای گذاشته و در معیت فرمانده خویش که با همه غرور و شهرت و دلیری جزو فراریان بود، بتاخت و با حداعلای سرعت دور شدند. در این جنگ کوتاه مدت و بی تلفات (البته برای سپاه ایران) غنایم فراوانی نصیب ایرانیان گردید.

* * *

سرانجام ارتش ایران پس از دو روز استراحت به جانب «دارا» حرکت کرد و بدون هیچ حادثه‌ای به پشت دیوارهای آن شهر رسیده و آنرا مانند نگین انگشتری در میان گرفت. برشاهین و دیگر سرداران معلوم نگردید که چه شد نارسیس، «آمید» را رها نموده و به دارا پرداخت.

سرتاسرافق از تابش اسلحه سپاه ایران می درخشید. سوار نظام بسیاری که همه غرق در آهن و فولاد بودند، تمام جلگه و دشت اطراف شهر را فرا گرفته بودند. در پیشاپیش این سواران نارسیس، به واسطه بلندی قامت و تلاؤ کلاهخود فولادی و

جواهرنشانش که خسرو پرویز بواسطه شکست بهرام چوبینه آن را به او اهداء کرده بود، از دیگران ممتاز می نمود.

آذوقه و سیور وسات اردوی ایران از هر حیث کاملاً مرتب بود و در بین راه به هیچوجه مزاحمتی برای رعایا و ساکنین روستاها ایجاد نکردند.^۱

با شروع محاصره شهر، مهندسین اردو، دستور نصب چادرها را در مواضع معین دادند و آن عصر و آن شب تا صبح، اردو مشغول نصب چادرها و مستحکم نمودن مواضع خود شدند. صبح روز بعد، دو ساعت به مدین آفتاب مانده بود که نارسیس سر از بستر خواب برداشته به همراه شاهین بهمین زادگان و تنی چند از فرماندهان ارشد، در میان اردو مشغول گردش شد. افسران و سربازان بصدای شیپور بیدار شده بودند و همگی ملح و تکمیل، آماده جنگ بودند. سربازان رسته های مختلف از چادرهای خود خارج شده و در جاهایی که برای استقرار آنها آماده شده بودند، سنگر گرفته و یا صف آرائی می کردند. خلاصه تمام اردو حاضر و آماده، منتظر فرمان نارسیس بودند.

در این موقع نارسیس و شاهین در حالیکه هر دو کاملاً از نوک سر تا پا، لباس رزم پوشیده و بر اسبهای خود سوار بودند به همراه عده زیادی از فرماندهان، مقابل صفوف طویل سربازان رسیدند.

نارسیس با خونسردی و آرامش خاص خود، اردو را سان دید و چون افراد را از هر جهت مهای پیکار دید، سرش را به نشانه رضایت تکان داد.

نارسیس و بقیه فرماندهان، بعد از بازدید اردو، به بالای بلندی ای که مشرف بر شهر بود رفتند تا برج و باروی شهر را به چشم دیده و وضع دشمن را از لحاظ تاکتیک دفاعی و جنگی بسنجند.

نارسیس، در حالیکه چشم به برج و باروی شهر دوخته بود، سخت در فکر شد. شاهین، که نزدیکتر از سایر فرماندهان به نارسیس ایستاده بود، وقتی او را در فکر دید، به تصور اینکه او از موقعیت سپاهیان دشمن و آتیه جنگ نگران است گفت:

۱- ارتش ایران، چه در عصر هخامنشیان و چه در عصر ساسانیان، وقتی کشوری را مورد تهاجم قرار می داد بر خلاف ارتش های یونان و روم که همه جا را نابود کرده و به آتش می کشیدند، کمتر دیده شده که برای رعایا و ساکنین روستاها مزاحمت ایجاد کند و این نمونه کامل وجود انضباط در ارتش های ایران باستان بوده است.

سردار! دشمن نظر به کمی سربازانش، وضعیت دفاعی بخود گرفته است و مطمئناً از پشت حصار خواهد جنگید و من فکر نمی‌کنم علنی برای نگرانی داشته باشیم.

نارسیس بی آنکه چشم از شهر بردارد، آهی کشید و گفت:

شاهین، من از وضع حاضر تشویش ندارم، ولی با خود می‌اندیشم که چرا باید به روی هموطنان خود شمشیر بکشم؟

شاهین از بیم آنکه مبادا نارسیس جنگ را نیمه کاره رها سازد و بدنبال کار خویش برود، با نگرانی اظهار داشت: اینان دیگر هموطن شما محسوب نمی‌شوند، چون همین کسانی که شما آنها را هموطن خویش می‌ناید، با دستیاری فوکاس غاصب، امپراطور صلح طلب و پرهیزکاری چون موریس را به قتل رساندند!

نارسیس، برای اینکه خودش را از این افکار پریشان برهاند، اندکی از شاهین و دیگران دور شده و بعد از اینکه نظری دقیق به حصار شهر افکند، بطرف شاهین و بقیه برگشت و گفت: قطعاً در پشت این حصار قرص و محکم، عده‌ای تیرانداز و زوین‌انداز و آماده‌اند تا به مجرد حمله، ما را به باد تیر و نیزه گرفته و نگذارند به حصار شهر نزدیک شویم، در صورتی که ضرورت دارد هرچه زودتر به حصار شهر دست یابیم!

شاهین با بیایکی ذاتی خود گفت: اگر اجازه دهید، با یک یورش همه جانبه می‌توانم حصار شهر را بتصرف در آورم!

نارسیس سرش را به نشانه مخالفت تکان داد و گفت: نه، تو اشتباه می‌کنی، ما باید کاری بکنیم که نتیجه‌اش اطمینان بخش باشد و تلفات چندانی هم در بر نداشته باشد. با این روش جسورانه‌ای که تو می‌گویی بطور قطع عده زیادی از سربازان ما به ضرب تیر مدافعین کشته و یا مجروح خواهند شد.

شاهین که در همین مدت کوتاه به نقشه‌های جنگی نارسیس ایمان آورده بود، با لحن صادقانه‌ای گفت: هر طور که سردار صلاح بداند.

نارسیس کمی فکر کرد و گفت: قبل از اینکه حمله شروع شود، ده صف تیرانداز را مامور می‌کنی که در طول حصار کمین بگیرند و بعد پیادگان، در حالیکه خودشان را زیر سپرهای بزرگ پنهان می‌کنند، به دیوار هجوم ببرند.

به محض اینکه هجوم پیاده نظام آغاز شد، صفوف تیراندازان باید بدون وقفه و مرتباً

تیرهای خود را بسوی مدافعین حصار پرتاب کرده و اجازه ندهند تیراندازان دشمن به سهولت، سپاهیان ما را هدف قرار دهند.

وقتی توضیحات نارسیس تمام شد، شاهین از تصور اینکه با اجرای این نقشه ساده ممکن است با تلفات کمتری حصار شهر را بشصرف خود درآورد، با خوشحالی دو دستش را به هم زد و گفت: من یقین دارم که تمام دشمنان، در مقابل رای و تدبیر سردار، تسلیم محض خواهند بود. نارسیس بدون آنکه از تعریف و خوش آمدگویی شاهین احساس غرور کند، تبسمی کرد و گفت: امروز روزی است که ما باید تمام حواس خود را مصروف تیراندازان دشمن نمائیم. زیرا، بطوریکه می بینی، سپاهیان دشمن در برج و بارو و حصار شهر قرار گرفته اند و کاملاً مشرف به ما هستند. پس برای اینکه پیاده های مهاجم ما به راحتی مورد هدف قرار نگیرند باید به کلیه سربازان دستور دهید که در حین حرکت و حمله، به محض رسیدن به تیررس دشمن، عده ای که سپر به دوش می کشند، جلوتر از بقیه حرکت کنند و دیگران را از گزند تیرهای دشمن حفاظت نمایند. اما کسانی که در پشت سر سپرکشا حرکت می کنند می بایست سرعت و پی در پی تیراندازی کنند تا حد امکان فرصت تیراندازی را از مدافعین بگیرند و بعد از رسیدن به حصار و ایجاد پایگاه، هر سرباز می تواند با سلاح مورد علاقه خود بجنگد.

شاهین نگاهی به حصار شهر انداخته، آنگاه با چهره ای خندان اظهار داشت: تصور می کنم با این نقشه بتوانیم در ظرف مدت کمی مدافعین حصار را منکوب نمائیم، زیرا عده آنها چندان زیاد نیست و ما به محض اینکه بتوانیم پایگاهی بر روی حصار ایجاد کنیم، بواسطه کثرت سربازانمان بر دشمن غالب می شویم.

نارسیس سرش را تکان داده و بی آنکه بسوی شاهین برگردد گفت: سردار، بر خلاف آنچه که فکر می کنی، تعداد سربازان دشمن آنقدر هم اندک و ناچیز نیست، دشمن حداقل سه یا چهار بلکه تعداد بیشتری ساخلو در شهر دارد که کاملاً دست نخورده اند و بر این تعداد باید ساکنین رومی الاصل شهر و همچنین حصار محکم و برج و باروی آن را نیز افزود.

شاهین که نمی دانست چرا نارسیس سعی دارد تا آن حد احتیاط کند، دیگر ادامه بحث در این مورد را جایز ندانسته و در مقابل اظهارات فرمانده لشکریان ایران گفت:

دستورات سردار را به تمام فرماندهان ابلاغ خواهیم کرد.

سرانجام پس از یک هفته که از طول محاصره می گذشت، جنگ با حمله سربازان ایرانی

آغاز شد و بر خلاف پیش بینی های ناریس، سربازان رومی که در پشت شبکه های سنگی قرار داشتند، از همان لحظات نخست جنگ، هر سرباز ایرانی را که به تیررس می رسید به هلاکت می رساندند.

مدافعین رومی به قدری در تیراندازی مهارت نشان دادند که مهاجمین ایرانی به حکم غریزه از پیش روی باز ایستادند.

افسران و سربازان ایرانی، جیون و ترسو نبودند، بلکه مردانی بیباک و جنگجو بودند که از مرگ هراس نداشتند و تاریخ گویای این ادعاست، اما در آن موقع دچار وضعی شده بودند که برآستی نمی دانستند باید چه کنند.

از طرفی ناریس وقتی مشاهده کرد که تمام پیاده و سوار او در قبال مدافعین شهر متوقف شده و امکان پیشروی ندارند، تصمیم گرفت بر خلاف تمایل قلبی خویش، فرمان عقب نشینی بدهد، زیرا ادامه حمله را زیان بار و بی نتیجه می دید.

یک ساعت بطول انجامید تا فرمان عقب نشینی به همه فرماندهان و افسران دسته ها ابلاغ شد و مهاجمین ایرانی با به جا گذاشتن کشته و زخمی فراوانی به اردوی خویش بازگشتند.

* * *

شهر «دارا» بر فراز یک سرایشی، در محلی که چهارده روز از دجله فاصله داشت، قرار گرفته بود و تسخیر ناپذیر به نظر می رسید.

رومی ها در اعصار مختلف به این شهر حمله کرده و آن را از همه طرف به محاصره خود درآورده بودند، اما کمتر اتفاق افتاده بود که به شهر دست یابند و این دو علت داشت: اول اینکه شهر با حصار عظیمی احاطه شده بود که دست یافتن به آن خیلی مشکل بود و علت دوم وجود مدافعین سرسخت ایرانی بود که به آسانی تن به تسلیم نمی دادند.

شهر دارا را دو حصار عظیم محافظت می کرد، حصار داخلی بزرگتر از حصار خارجی بود و ارتفاع دیوار آن شصت پا بود (در بعضی منابع پنجاه و حتی چهل پا آمده) و بلندی برجهای آن به صد پا می رسید.

حصار خارجی از حیث بلندی اندکی کوتاهتر از حصار داخلی بود، ولی از حیث استحکام

با آن برابری می نمود.

در طول این دیوار که سراسر شهر را فرا گرفته بود، تعداد هشت دروازه بزرگ و کوچک بنا شده بود که درهایشان از فولاد ساخته شده و بطرف داخل باز می شد. در کنار هر یک از دروازه ها، دو برج بزرگ که هر یک از آنها گنجایش سیصد نفر را داشت که تیراندازان در آنها جای می گرفتند.

علاوه بر برجهای بزرگ و کوچک، در برخی از نقاط دیوار، که به علل طبیعی صعود از آن آسان می نمود، رومی ها یک یا چند دیوار اضافی نیز ساخته بودند، بطوریکه مهاجمین بعد از گذشتن از نخستین دیوار، خود را با دیوار دیگری مواجه می دیدند.

این دژ عظیم در زمان امپراطوری ژوستن اول و بدستور او ساخته شد و امپراطوران بعد از او، بنا به موقعیت استراتژیکی این شهر، در مستحکم نمودن آن کوشیدند، تا اینکه سرانجام به تصرف ایران در آمد و بعد همانطور که در فصلهای پیش اشاره شد - در زمان پادشاهی خسرو پرویز مجدداً به روم واگذار گردید.

کلا خود سربازان رومی مستقر بر روی برج و باروی شهر، برق می زد و در پشت کنگره ها، مجنقی های سنگ انداز و آتش انداز و دیگهای بزرگ روغن مذاب و آب جوش آماده بود. در پشت هر یک از کنگره ها، چند سرباز تیرانداز و زوبین انداز سنگر گرفته و انتظار حمله ایرانیان را می کشیدند.

مدافعین، با توجه به پیروزی نسبی ای که در نخستین روز جنگ بدست آورده بودند، با اعتماد بنفس در سرپشتهای خود، استوار و پا برجا ایستاده بودند.

سه ماه از محاصره شهر می گذشت اما هنوز ایرانیان موفق به گشودن آن نشده بودند. در طول این مدت، سرداران ایرانی چندین بار شهر را مورد حمله قرار دادند و سعی بسیار مبذول داشتند تا بلکه روزنه ای برای ورود به آن بیابند، ولی هر بار با بیجا گذاشتن کشته و زخمی بسیار بناچار عقب نشستند.

چیره شدن بر دیوارهای بلند و حجیم شهر، هنگامیکه از بالا تیر و سنگ، آب جوش و روغن مذاب بر سر مهاجمین ریخته می شد، کار آسانی نبود.

علاوه بر مدافعین مصمم، بسیاری از جوانان که سبب رومی داشتند نیز برای دفاع از شهر بسیج شده بودند، ولی بیشتر آنان فاقد سلاح جنگی موثر بودند، لذا شب و روز صدای تق تق

چکش‌های آهن‌گران با دمه‌های مخصوص آهن‌گری شنیده می‌شد که قطعات سرخ شده آهن را پس از آب دادن، به شمشیرهای محکمی تبدیل می‌ساختند.

در طول سه ماه که از زمان محاصره شهر می‌گذشت - همانطور که گفتیم ناریس بارها حصار شهر را مورد حمله قرار داد، اما در تمام این عملیات با تحمل تلفات قابل ملاحظه‌ای مجبور به عقب نشینی شد.

او حتی از ادوات جنگی و قلعه‌گیری پیشرفته آن زمان، از قبیل ماشین‌های سنگ‌انداز و آتش‌انداز، کمک گرفته بود ولی حصار مقاوم شهر در برابر حملات این ماشینها نیز مانند یک کوه دست نیافتنی خم به ابرو نیاورده بود.

باری، در نود و پنجمین روز محاصره، پاسی از شب می‌گذشت که ناریس به اتفاق شاهین، نیوهمزد و سمبات با گراتونی که در سنگارا به او ملحق شده بود، برای چندمین بار به بالای بلندی رفته و حصار و استحکامات شهر را که در روشنایی مشعلها کاملاً نمایان بود از نظر گذرانده و بعد به چادرهای خود باز گشتند.

در سرزدن آفتاب، ناریس که از طولانی شدن مدت محاصره سخت خشمگین شده بود، بدون مشورت با دیگر سرداران و بدون رعایت احتیاطات لازم، برای چندمین بار فرمان حمله داد.

پیاده و سواره سپاه ایران، این بار نیز مطابق آرایشی که فرماندهان در نظر گرفته بودند، ناگهان به حصار شهر حمله‌ور شدند.

به محض اینکه سربازان ایرانی به نزدیک حصار رسیدند، مانند دفعات گذشته، ناگهان با بارانی از تیر و سنگ مواجه شدند و از طرفی مواد مذاب از قبیل روغن و آب جوش از بالای دیوار بر سرشان جاری شد، اما تیراندازان ایرانی نیز دست و پا بسته اسیر نبودند و به نیروهای خصم ضربه وارد می‌کردند، ولی غلبه کردن بر کسانی که در بلندی قرار داشتند خیلی مشکل می‌نمود.

شمار تلفات ایرانیان به حدی زیاد بود که ناریس ناگزیر شد باز هم دستور عقب نشینی بدهد تا بلکه بیش از آن متحمل تلفات نشود و نیروهایش دچار فرسایش نگردند.

شاهین، که تمام کوشش خویش را در مورد جنگ بی ثمر آن روز به کار بسته و نتیجه نگرفته بود، با حالتی اندوهگین در چادر فرماندهی نشسته و سعی می کرد ناریس را از ناراحتی در بیاورد.

به عقیده شاهین بهترین راه رهایی از وضع موجود آن بود که شهر «دارا» را رها کرده و به سوی «آید» بروند، اما ناریس اصرار عجیبی در فتح دارا داشت. او در جواب تمام اظهارات شاهین می گفت تا دارا را فتح نکند، بطرف آید نخواهد رفت.

بالاخره پس از جنگ نافرجام آن روز، شب تاریک فرارسید، ستارگان کوچک در آسمان لایتهای سوسو می زدند و در این میان، زوزه گرانگ و جیغ شغالان که بیکدیگر جواب می دادند لحظه ای قطع نمی شد.

مدافعین دارا، سراسر شب را با نگرانی به سر بردند. آنها از شکاف مزغله ها، دور دست را می نگریستند و به سر و صدا و همه مه اردوی دشمن گوش می دادند.

شب با آشفته گی هر چه تمام تر گذشت و مدافعین حتی لحظه ای چشم بر هم نگذاشتند. هنگام بامداد، بانگ خروس ها به گوش رسید و آفتاب از پشت تپه های بزرگ و کوچک بالا آمده و بلافاصله دشت و جلگه پهناور را با پرتو سرخ قام خود روشن کرد. ساعتی بعد، مدافعین خسته با مشاهده ستونهای سوار و پیاده ایرانیان که به آرامی به شهر نزدیک می شدند، دوباره به جنب و جوش در آمدند.

جنگجویان ایران در حالیکه کلاهخودها و زره هایشان در اثر تابش آفتاب به شدت می درخشید، ارابه های راکه حامل ماشینهای سنگ انداز و مقدار زیادی چوب و تخته بودند به جلو می کشاندند.

سربازان رومی با حالتی نگران و آشفته روی دیوار ازدحام کرده و کنجکاوانه عملیات ایرانیان را می نگریستند.

ناریس برای آنکه ماشینها تأثیر تخریب کننده بیشتری داشته باشند، دستور داده بود که آنها را جلو تر ببرند.

تازه هنگام ظهر بود که مدافعین شهر، پی به مقصود ارتش ایران بردند. آنها از مشاهده دیوارهای چوبی از پیش ساخته شده که بر روی ارابه ها نصب شده و در کنار یکدیگر قرار

گرفته بودند، دانستند که پیکاری سخت و خونین در پیش دارند. دیوارهای چوبی که طول و عرض آنها به سه یا چهار متر می‌رسید، بر روی ارابه‌هایی که به وسیله چهارچرخ چوبی حرکت می‌کردند، نصب شده بود و سربازان ایرانی به آسانی می‌توانستند آن را با خود به جلو ببرند. بر روی هر یک از این دیوارها، تعداد پنج سوراخ به اندازه‌ای که تیراندازان بتوانند از آن راه، مدافعین را هدف قرار دهند تعبیه شده بود که تقریباً تمام طول حصار را پوشش می‌داد. فرمانده رومی نیز در کنار یکی از کنگره‌ها، با نگرانی به عملیات سربازان ایرانی چشم دوخته بود که در اینوقت چند سوار از سپاه ایران جدا شده و در حالیکه یکی از آنها پرچی به دست گرفته بود، به سرعت به طرف دروازه‌ای که فرمانده رومی در نزدیکی آن و در درون یکی از برجها به نزدیک شدن آنان چشم دوخته بود، آمدند.

وقتی سواران به چند متری دروازه رسیدند، همه با هم توقف کردند، آنگاه سواری که پرچم به دست داشت، با فریادی رسا گفت:

مردم دارا! فرمانده سپاه ایران پیغام فرستاده که اگر به جان همسر، مادر، خواهر و فرزندان خود علاقه‌مندید، بهتر است تسلیم شوید. اگر تسلیم شوید هیچ آسیبی به جان و مال و شهرتان وارد نخواهد شد، در غیر اینصورت ما به تلافی جنگجویانی که محتملاً از دست خواهیم داد، شهر را طعمه حریق و ساکنین آن را به دم شمشیرهایمان خواهیم سپرد. پس برای جلوگیری از خونریزی و ویرانی، بهتر است تمام دروازه‌ها را به روی لشکریان ایران باز کنید، آنوقت شهر و منازل شما از ویران شدن و نابودی محفوظ خواهد ماند و خودتان نیز آزاد خواهید بود که به هر جا بخواهید بروید و ما ممانعت نخواهیم نمود. سوار ایرانی پس از بیان این سخنان سکوت کرده و منتظر جواب شد.

لحظات به کندی می‌گذشت. سکوت بیش از حد طولانی شد، از کسی صدایی برنمی‌آمد. مثل این بود که تمامی مدافعین کر و لال هستند، زیرا هیچ کس حاضر به جواب دادن نبود. سوار ایرانی وقتی دید سکوت طولانی شد، چند قدم دیگر جلو رفته، دوباره به صدای بلند گفت: آیا پیغام فرمانده لشکریان ایران را شنیدید؟ و درباره آن خوب فکر کردید؟ و ... پرسشهای بی‌درپی سوار ایرانی ناتمام ماند، زیرا در همان موقع، فرمانده رومی بی‌آنکه خود را نشان بدهد، با لحن خشنی فریاد زد:

به فرمانده خود بگوئید خیال تصرف این شهر را از سرش بیرون کند و تا وقت است، سپاه

خود را از نابودی نجات دهد، چون به همین زودی لژیون‌های مقتدر و جنگ دیده امپراطوری روم از راه خواهند رسید و شما در میان دو تیغ گرفتار خواهید شد.

سوار ایرانی به شنیدن این جواب، در حالیکه از خشم به خود می‌پیچید، به طرفی که صدا را شنیده بود برگشته و در همان حال که دستش را به نشانه تهدید تکان می‌داد گفت: خواهیم دید..... خواهیم دید.....

سوار ایرانی بعد از گفتن این کلمات تهدید آمیز، سر اسبش را برگرانده و به طرف سواران همراهش رفت و لحظه‌ای بعد به اتفاق هم به سوی لشکریان ایران تاختند. کم‌کم روز به پایان می‌رسید و شب رفته رفته نزدیک می‌شد، اما هنوز از حمله ایرانیان اثری نبود.

فرمانده رومی که انتظار حمله سختی را می‌کشید، با تاریک شدن هوا مطمئن شد که آن شب از سوی ایرانیان حمله‌ای نخواهد شد، زیرا هیچ فرمانده عاقلی در شب تاریک، به یک حصار متین که مدافعین از جان گذشته‌ای دارد مبادرت به حمله نمی‌کند.

آن شب، همانطور که فرمانده رومی حدس زده بود، بدون هیچ حادثه‌ای سپری شد. اما هنگام سپیده دم، منجنیق‌ها و باره کوبها به نزدیک دروازه‌ها و حصار شهر متقل گردید و جنگجویان ایرانی در حالیکه خودشان را در پناه دیوارهای چوبی پنهان کرده بودند، ناگهان با تیراندازی همگانی حمله را آغاز کردند، و هم‌زمان با آنها ماشینهای سنگ‌انداز (منجنیق) هم به دستور ناریس وارد عمل شده و سنگ‌های بزرگ را بر سر مدافعین فرو ریختند.

دیوارهای چوبی را قبلاً بدستور ناریس، بوسیله گل و خاک پوش داده بودند تا اینکه طعمه حریق نشوند

فرمانده رومی تصور می‌نمود این حمله را نیز، مانند حملات پیشین دشمن، بی‌اثر خواهد کرد، اما وقتی دید باران تیر و سنگ بر شهر باریدن گرفته و سربازان او را بی‌در پی به هلاکت می‌رساند، در حالیکه رنگ به صورتش نمانده بود، به این سو و آن سو دویده بی‌انقطاع فریاد می‌زد، مقاومت کنید..... پایداری کنید.....

سربازان ایرانی در حالیکه نردبانهای چوبی و طنابی را با خود حمل می‌کردند، برای چندمین بار به پای دیوارهای شهر رسیدند.

قبلاً درباره نردبان‌های طنابی شرح مختصری داده شد، اما نردبان‌های چوبی شکل‌های

گونگونی داشتند. برخی از اتصال چند تخته و چوب درست شده بودند و بعضی دیگر از چوبهای بلند که در دو طرفشان سوراخ‌هایی تعبیه شده و پله‌های چوبی در آنها قرار داشتند، ساخته شده بودند.

زیر دیوارهای شهر جنجال پیا شده بود، همه نردبان‌ها یک دفعه و در پی هم در کنار دیوارهای شهر از هر سو بر پا می‌گردیدند و از دست مدافعین هم کاری ساخته نبود، زیرا تیراندازان ایرانی، از پشت دیوارهای چوبی، آنها را هدف قرار می‌دادند و نظر به اینکه دیوارهای چوبی کاملاً به حصار نزدیک شده بودند، مدافعین به راحتی مورد هدف واقع می‌شدند و در نتیجه فرصتی مناسب برای صعود کنندگان فراهم می‌شد که حتی الامکان با اطمینان بیشتر و نگرانی کمتر خودشان را به بالای دیوار بکشند.

در حدود دو ساعت از حمله شدید و گسترده ایرانیان می‌گذشت، اما هنوز نتوانسته بودند روزنه‌ای برای ورود پیدا کنند، چون سربازان رومی شجاعانه می‌جنگیدند، کشته می‌شدند و از شهرشان دفاع می‌کردند. آنها با نیزه‌های بلند، تبر و شمشیر و غیره، هر کس را که از پلکان نردبان بالا می‌آمد، به زیر می‌انداختند.

در این اوضاع و احوال، زنان شهر نیز بیکار نمانده بودند. آنها با ظرف‌های بزرگ و کوچک، آب جوش و روغن مذاب بر سر مهاجمین ایرانی می‌ریختند.

سرانجام، نزدیک ظهر، یک بار دیگر حملات ایرانیان دفع شده و آنها مجبور به عقب نشینی شدند، در حالیکه در پشت سر خود کشته و زخمی بسیاری را به جا گذاشته بودند که مجروحین به اینطرف و آنطرف می‌خزیدند و ناله می‌کردند.

حملات ایرانیان شش ساعت بطول انجامید، در این مدت، مدافعین رومی سرسختانه در موضع هایشان دفاع کردند، ولی نیروهایشان در اثر تلفات زیاد ناتوان شد و کسی هم نبود تا جانشین کشته‌ها و مجروحین از رده خارج شده گردد.

زنان و نوجوانان از روی ناچاری به جای سربازانی که در اثر زخم تیر و سنگ کشته می‌شدند، به دفاع می‌پرداختند، اما ایرانیان ساعت به ساعت یگانهای تازه نفسی را برای حمله گسیل می‌داشتند.

سربازان تازه نفس بدون واژه از نردبان‌ها بالا می‌رفتند و گستاخانه و با شجاعت به سربازان رومی مستقر در روی دیوار حمله می‌بردند.

فرمانده رومی در حالیکه خون و عرق صورتش در هم آمیخته بود، بدون احساس خستگی به نقاط مختلف حصار سر می کشید و در صورت امکان به بعضی قسمتها نیز کمک می رساند. کم کم خستگی شدید عارض مدافعین شده و آنها از پای در می آمدند، زیرا در طی آن چند شب و روز حتی یک ساعت نخوابیده بودند.

خوشحالی سربازان رومی از عقب نشینی ایرانیان چندان نپائید، چون هنوز یک ساعت از زمان عقب نشینی نگذشته بود که بار دیگر مبادرت به حمله نمودند، اما این بار برخلاف حملات قبل، ابتدا منجنیق ها حمله را آغاز کردند. مهندسین ایرانی، طوری این منجنیق ها را تنظیم کرده بودند که وقتی سنگها پرتاب می شود درست به دروازه شهر اصابت کند. منجنیق ها بعد از چندین پرتاب آزمایشی، بالاخره به یکی از دروازه های شهر کاملاً ملط شده و لحظه ای بعد، سنگباران دروازه آغاز گردید. سنگ های گران از پس یکدیگر به در فولادین دروازه اصابت می کردند، بدون اینکه آسیبی به آن وارد سازند.

رومیاها با اینکه از مقاومت دروازه مطمئن بودند، اما با نگرانی و از پشت کنگره ها و مرغل ها، چشم به دروازه دوخته بودند.

جنگ ادامه داشت، بی آنکه حتی یک سرباز ایرانی به حصار نزدیک شود و یا تیری به سوی مدافعین پرتاب نماید. در واقع نیازی به دخالت سربازان نبود، چون کاری که یکی از منجنیق ها انجام می داد، مساوی با عملکرد دهها سرباز پیاده بود، البته در آن برهه از جنگ. باری، یک ساعت از سنگباران دروازه می گذشت که ناگهان مدافعین احساس کردند دروازه شروع به لرزیدن کرده و از قسمت چارچوبها که در دیوار قطور حصار فرورفته بودند، صداهاى ناهنجاری بر می خیزد. آنها باور نمی کردند که دروازه ای به آن محکمی و استواری در مقابل حملات دشمن از هم پاشیده شود.

هنوز مدافعین از شك و تردید بیرون نیامده بودند که نخستین ماشین قلعه کوب وارد عمل شد. این قلعه کوب شامل تیر چوبی بلندی با انتهای فولادین بود که بر روی پایه هایی نه چندان بلند، اما بسیار محکم نصب شده بود.

قلعه کوب به وسیله سربازان قوی هیکل به نزدیک دروازه آورده شد، سربازان در حالیکه خود را در پناه سپر چوبی محکمی که به ماشین نصب بود، قرار داده بودند، به جلو آوردند. انتهای فولادین تیر چوبی که به سمت دروازه بود، یکدفعه با نیروی زیاد سربازان به سوی

دروازه هل داده شد و لحظه‌ای بعد قسمت فولادین قلعه کوب با دروازه برخورد کرده و صدای وحشتناکی از آن برخاست.

در فولادین دروازه در برابر این ضربه هراسناک مقاومت نمود، ولی چارچوبها در برابر چشمان از وحشت گشاد شده مدافعین، در جای خود تکان خوردند.

سربازان رومی، وقتی احساس کردند که دروازه در حال درهم شکستن است، با فریاد رسای فرماندهان خود، ناگهان به جنب و جوش درآمده و دوباره از بالای دیوار، روغن مذاب و آب جوش بر سر مهاجمین فرو ریختند.

ماشین قلعه کوب برای مدت چند دقیقه از حرکت باز ایستاد، اما دیوارهای چوبی دوباره به حرکت درآمدند و سربازانی که در پشت آنها پنهان شده بودند، به محض رسیدن به حصار، بر سر مدافعین تیر باریدند و بار دیگر آسمان از کثرت تیرها، برای لحظه‌ای تیره و تار شد.

تیراندازی سربازان ایرانی ادامه داشت که ماشین قلعه کوب که از حصار شهر دور شده بود، دوباره وارد عمل شده و بلافاصله چندین ضربه هراسناک بر پیکر دروازه وارد ساخت و در پی یکی از همین ضربات بود که چارچوب دروازه به ترق و تروق افتاده و در عظیم فولادین از دو طرف دیوارها جدا شده و با صدای دهشتناکی به روی زمین افتاد.

به صدای افتادن در فولادین، عده زیادی از سربازان ایرانی که مجدداً نردبامها را به دیوار تکیه داده و در حال بالا رفتن از آن بودند، با مشاهده این وضع، ناگهان غریب پیروزمندانه‌ای سرداده و با سرعت به سوی دروازه گشوده شده یورش بردند و تازه در آن موقع بود که مدافعین دانستند که دیگر کار شهر تمام است و از دست آنها نیز کار چندانی ساخته نیست!

با گشوده شدن اولین دروازه، ناریس که از نخستین قدم پیروزی‌اش راضی به نظر می‌رسید، فوراً سمات باگراتونی (سردار ارمنی خسروپرویز) را با دو هزار سوار سنگین اسلحه به آن سمت فرستاد تا دروازه را برای ورود پیاده نظام حفظ نمایند. سپس شاهین را نیز مأموریت داد تا هر نیم ساعت افراد تازه نفسی را به میدان بفرستد.

ناریس پس از دادن دستورات لازم دیگر، بلافاصله خود را به بالای بلندی‌ای که کاملاً مشرف به شهر بود، رسانده و دوباره چشم به صحنه نبرد دوخت.

زمان به آرامی سپری می‌شد، اما هنوز از حرارات نخستین جنگ چیزی کاسته نشده بود. سربازان رومی با وقوف به اینکه کارشان تمام است، همچنان مقاومت می‌کردند و بی وقفه

با سواران و پیادگان ایرانی در ستیز بودند، زیرا هنوز بسیاری از قسمت‌های شهر، همچنان در دست رومی‌ها باقی بود. اما جنگ بر روی حصار شهر، از شدت بیشتری برخوردار بود و علت آن هم حضور فرمانده رومی بود.

فرمانده نیروهای رومی، دوش به دوش سربازانش، مانند یک سرباز عادی با مهاجمین ایرانی که مانند مور و ملخ از دیوارها بالا می‌آمدند، سخت درگیر بود. فرمانده رومی که همه چیز را تمام شده می‌دید، بی آنکه بیمی از مرگ داشته باشد، از چپ و راست شمشیر می‌زد و در همان حال که با صدای بلند فریاد می‌زد: نترسید، قوی دل باشید، قوی دل باشید... می‌کوشید تا نیروهای خود را به مقاومت بیشتر وادارد، اما ناگهان از سخن گفتن بازماند و به جز صدای خُر خُر صدایی از گلولی او خارج نشد. چون درست در همان موقعی که او سعی در تشویق و تشجیع سربازانش داشت، تیر یکی از سربازان ایرانی در گلولی او نشسته و پیکان آن از ناحیه گردن سر بیرون آورد.

فرمانده رومی در حالیکه تلو تلو می‌خورد سعی کرد چیزی به افرادش که به گرد او جمع شده بودند، بگوید، اما هیچ صدایی جز خرخر شدید از گلویش خارج نشد و بر زمین افتاد.

* * *

شهر زیبای دارا دیگر آن جلوه سابق را نداشت، ابری تیره و تار سراسر آسمان را پوشانیده و طوفانی سخت وزیدن گرفته بود. غرش رعد چون غریو دیوان و غولان جنگی به گوش می‌رسید. زمین در زیر تکه ابرهای سیاه، به سرعت و زودتر از موعد مقرر تاریک می‌شد، فقط گاه گاهی در برابر روشنایی حاصل از رعد و برق، چهره‌های هولناک و اشباح کشته شدگان با وضعی هراس انگیز نمایان می‌گردید.

کم‌کم وزش طوفان به متها درجه خود می‌رسید. خشم طبیعت در برابر آن همه خونریزی و شقاوت کاملاً آشکار گردید. غریو طوفان، غرش رعد، روشنایی خیره‌کننده رعد و برق، دل‌های جنگجویان ایران را از وحشت به لرزه درمی‌آورد. در آسمان هم گویا جنگ شده بود. غرش رعد حتی یک لحظه آرام نمی‌گرفت، گویی عفریت‌های جنگ بر فراز تکه ابرها، گرزهای آتشین خود را بر سر یکدیگر می‌کوفتند.

خشم طبیعت سرانجام به صورت بارانی سیل آسا نمایان گردید و پیکرهای خون آلود کشته شدگان را شستو داد.
جنگجویان زخم خورده و مجروح که از شدت درد و تشنگی به صدای بلند می نالیدند و آرزوی یک جرعه آب داشتند، اکنون با آب آسمانی سیراب می شدند.

* * *

سرانجام شهر مقاوم و استوار «دارا» که در زمان امپراطوری «موریس» به دولت روم واگذار شده بود، تقریباً پس از سه ماه و چند روز محاصره، به تصرف سپاه ایران درآمد و به این ترتیب این شهر جنگی که در دست داشتن آن اثری فراوان برای پیروزی های آینده داشت، به دست لشکریان ایران افتاد.

فوکاس بدست و پا افتاد

اخبار هراسناکی که از تعرض و پیشروی سریع ارتش ایران می‌رسید، فوکاس را ناگزیر کرد تا هر چه زودتر فکری بکند.

خبر محاصره دارا خیلی زود به قسطنطنیه رسیده و مردم آن شهر بویژه شخص فوکاس را شدیداً وحشت زده نموده بود.

سردارانش اصرار داشتند که او (فوکاس) نیروئی را برای یاری رساندن به محاصره شدگان بفرستد، اما او بیش از هر چیز درباره اعزام نیرو به «دارا» نگران بود. زیرا اگر آن نیرو شکست خورده و متلاشی می‌شد، دیگر قوایی که بتواند مانع از پیشروی ایرانیان شود وجود نداشت، یا به آن زودی‌گرد نمی‌آمد.

فوکاس و سردارانش برای چندمین بار جلسه‌ای تشکیل داده و به بحث و گفتگو مشغول بودند. او و سردارانش که در بیم و هراس بسر می‌بردند، نمی‌دانستند چگونه باید آن قضیه را حل کنند.

در این لحظه که وارد قصر امپراطوری و سپس تالاری که همه در آن گرد آمده‌اند می‌شویم، فوکاس را پریشان‌تر از بقیه مشاهده می‌کنیم! زیرا او خودش را باعث تمام بدبختی‌ها می‌داند. او خود را لعنت می‌نمود که چرا بسادگی فریب یک زن را خورده و در نتیجه به جنگی کشیده شده است که جز شکست و خواری، فایده‌ای برای روم نداشته است.

با خود می‌اندیشید که اگر فریب آن زن را نمی‌خورد و مقدمات حمله به ایران را فراهم نمی‌آورد، هیچ وقت خسرو پرویز پیش دستی نمی‌کرد و به روم حمله‌ور نمی‌شد.

وقتی افکار فوکاس به اینجا می‌رسید، به شدت از خود عصبانی می‌شد. او بقدری در افکار پریشان و دور و دراز خود غرق بود که اگر صدای «وارک» یکی از سردارانش که او را مخاطب ساخته بود بر نمی‌خاست، شاید ساعتها به همان حال باقی می‌ماند.

«وارک» که لحظه‌ای پیش فوکاس را مخاطب ساخته بود، وقتی نگاه حیرت زده او را دید گفت: قربان، عرض کردم که باید هر چه زودتر به یاری محاصره شدگان دارا بشتاییم و به فوریت برای آنها نیروی امدادی بفرستیم!

قبل از اینکه فوکاس دهان باز کند تا چیزی بگوید، یکی دیگر از سرداران در مقابل اظهارات وارک گفت: ما نباید نیروی اصلی خودمان را متفرق نمائیم، چون در آن صورت خیلی ضعیفتر از اینکه شده‌ایم، خواهیم بود. چون بر ما پوشیده نیست که اهداف ارتش ایران، دستیابی به کالسدون، اورشلیم و قسطنطنیه می‌باشد. پس با توجه به این آگاهی باید نیروهای خود را در این نواحی متمرکز کنیم!

در این موقع «وارک» که از سخنان آن سردار خشمگین می‌نمود، اظهار داشت: پس، به نظر شما ما باید دست روی دست بگذاریم و شاهد سقوط یکی دیگر از شهرهای خود باشیم! سرداری که مخالف با اعزام نیروی کمکی بود جواب داد: دارا یک شهر ساده و معمولی نیست، بلکه دژی استوار است که گرفتن آن به این سادگیها ممکن نیست، برای فرو ریختن دیوارهای بلند و قطور آن باید با داشتن لشکریان زیادی چند بار هجوم کرده و تلاش و مهارت فراوانی بکار برد.

وقتی توضیحات سردار مخالف به اینجا رسید، فوکاس و تنی چند از سرداران با تکان دادن سرشان، حرفهای او را تأیید کردند. سردار مخالف به محض اینکه دانست امپراطور و عده‌ای از سرداران با او هم عقیده هستند، در حالیکه از پیروزی خود سرور به نظر می‌رسید، دهان باز کرد تا به سخنانش ادامه دهد: اما وارک با اشاره دست مانع از سخن گفتن او شده و در حالیکه نگاه تحقیرآمیزی بطرف او می‌افکند گفت:

سنگار! هم مانند «دارا» دژ محکمی بود، شاید از بعضی جهات به مراتب محکمتر از دارا بود، اما مشاهده کردید که آخر سقوط کرد و سرداری مانند «ژرمانوس» نتوانست مانع از سقوط آن گردد و دلیل و علت بزرگ آن نیز سهل انگاری از طرف ما بود، زیرا ما می‌توانستیم با اعزام چند لژیون از سقوط آن جلوگیری کنیم و با جنگی یا کلاس، دشمن را به عقب برانیم.

فوکاس از شنیدن سخنان دو پهلوی وارک رنگ از رویش پرید، زیرا احساس کرد با سهل انگاری های خویش، سردارانش را از خود روی گردان کرده است. لذا روی به وارک نموده پرسید: نظر شما چیست سردار؟

وارک در حالیکه سرشار از غم و اندوه بود با ترشروئی جواب داد: باید به شهرهای بزرگ پیک فرستاد، باید همه شهرها، همه مردم روم، همه و همه گرد هم آیند و در برابر ارتش بزرگ ایران پایداری کنند.

فوکاس با عصبانیت از جای برخاست و با لحن اعتراض آمیزی گفت:

اما من اینکار را کرده‌ام، همه شماها از آن اطلاع دارید. من به آفریقا به نزد هراکلیوس^۱ پیک فرستاده و او را در جریان پیشروی سریع ارتش ایران گذارده‌ام، اما چه فایده! او حتی به من جواب نداده است.

فوکاس لحظه‌ای مکث کرد و بعد از اینکه عرق پیشانی اش را پاک نمود دوباره گفت: من نمی دانم این شخص کی و چه وقت دست از تکبر و خود پسندي خود برخواهد داشت؟ او که فرمانده قوای بحری روم بشمار می آید و دهها لژیون با تجربه و جنگ دیده در اختیار دارد، آیا نمی تواند یگانهائی را برای کمک به ما بفرستد؟ من و همه شما خوب می دانیم که او به عمد این دست و آن دست می کند تا قوای روم کاملاً منهدم شود، آخر او مدتی است که در سر سودای سلطنت می پروراند.

وارک در حالیکه ابروایش را در هم می کشید، سرش را جنباند و گفت: زمان آن رسیده که این دعواها و ستیزها را کنار بگذاریم، زیرا تمام این کشمکشها فقط و فقط به سود دشمن تمام خواهد شد، علاوه براین، هر یک از ما به راحتی می تواند بر ایران چیره شود. اگر ما در کنار هم استوار بایستیم، آنوقت هیچکس و هیچ نیرویی نمی تواند در برابرمان تاب مقاومت بیاورد. زمان آن رسیده است که به هم بپیوندیم و از اندیشه‌ها و تجربیات یک مغز اندیشمند پیروی کنیم.

سرداری که در ابتدا پس از «وارک» سخن گفته بود، از جایش بلند شد و گفت: آیا ما باید تو را به عنوان یک مغز متفکر و اندیشمند برگزینیم؟

۱- مصر از قرنهای پیش یعنی از زمانی که سلسله هخامنشیان منقرض گردید به تصرف روم درآمد و در این موقع هم هسپتان در تصرف روم بود و هراکلیوس والی آن به شمار می رفت.

وارک که متوجه لحن تمسخرآمیز او شده بود، قاطعانه گفت: چرا من؟ در این جمع، سرداران با تجربه و جنگ دیده بسیار زیاد است، اما فقط یک مرد جنگی و سرباز واقعی می‌تواند آنها را از مردان معمولی و ساده تمیز بدهد.

سردار موصوف که متوجه سخنان نیش‌دار و کنایه آمیز «وارک» شده بود، از خشم دیوانه شد و آنگاه بدون اینکه اهمیتی به وجود شخص فوکاس بدهد، به وارک گفت:

من خوب تو را می‌شناسم، مدت‌هاست که در پی قدرت هستی، اما من در حضور جمع می‌گویم که اگر تو فرمانده نیروها شوی، من به زیر فرمانت در نخواهم آمد!

در اینوقت فوکاس که هیچ نتیجه‌ای از تشکیل آن جلسه عایدش نشده بود با ناراحتی فریاد کشید و گفت: شما را به خدا دیگر جر و بحث کافی است، این حرفهای بیهوده چیست که به یکدیگر می‌زنید، دشمن ساعت به ساعت در خاک ما پیش می‌آید، آنوقت شما.....

فوکاس مدت چند ثانیه مکث کرد و دوباره گفت: آنوقت شما یکدیگر را محکوم می‌کنید! حال که گفتگوها به اینجا کشیده شده است، من بهتر می‌بینم که همه شما بزیر فرمان «آلینوس» در آئید.

ناگهان همه سرها بطرف پیرمرد سفید موئی که کمی دورتر از فوکاس نشسته بود برگشت. فوکاس برای اینکه نتیجه‌ای از مشاوره آنروز گرفته باشد، خیلی سریع پیرمرد سپدموی را مخاطب ساخته گفت:

آلینوس! من می‌اندیشم بهتر است فعلاً با لژیونهای حاضر به استقبال ایرانیان برویم و جلوی آنها را بگیریم، چون اگر بخواهیم به انتظار رسیدن هراکلیوس و یگانهایش بمانیم، در مدت خیلی کوتاهی، ایرانیان را در پشت دیوارهای قسطنطنیه خواهیم دید.

سردار پیر، بدون اینکه لحظه‌ای بیاندهد، گفت: اعزام لژیونهای حاضر به تنهایی کافی نیست، باید سربازان و حتی مردم سراسر امپراطوری در این نبرد شرکت کنند، همه نیروهای را که در شهرها و بخش‌ها وجود دارند باید بسیج کرد، چون یقین دارم بعد از هر نبرد، نیروی امدادی و تجهیزات بسیاری به دشمن می‌رسد...

در این موقع یکی دیگر از سرداران با تندی سخنان آلینوس را قطع کرد و گفت: چرا دشمن را تا این اندازه بزرگ می‌کنید، مگر از دست این دهقانان ساده و بی‌فرهنگ چه کاری ساخته است؟

آلبینوس پوزخندی زد و گفت: ممکن است همین دهقانان بی فرهنگ از برخی رهبران نظامی بهتر کار کنند.

با این حرف همه حاضران یکدفعه به جوش و خروش در آمده و با یکدیگر به جرو بحث پرداختند و به آلبینوس اعتراض کردند که چرا آنها را به سطح یک دهقان تنزل می دهد. وارک که خود را با آلبینوس همفکر می دید، بحث کنندگان را به آرامش فراخواند و گفت: دست از لجاجت و کوتاه فکری بردارید و به خود آئید، دشمن قوی پنجه لحظه به لحظه پیش می آید و همه ما به نابودی تهدید می شویم، شما برای ممانعت از پیشروی دشمن چه می خواهید بکنید، چرا وقت را به بطلت می گذارید! اما هیچ کس به این پرسشها پاسخ نگفت، همه خاموش شدند.

فوکاس که خطر را نزدیک می دید، روی به وارک نموده و با نگرانی پرسید: نظر شما چیست، چه باید بکنیم؟

وارک تأملی کرد و گفت: همانکه قبلاً معروض داشتم، ما حتماً باید به کمک محصورین «دارا» بشتاییم، افراد ساخلوهای آن شهر مستوجب این کمک هستند، زیرا توانسته اند تا به این لحظه در برابر تمام حملات ایرانیان پایداری کنند.

ما با ارسال سپاه کوچکی به دارا، براحتی می توانیم سپاه دشمن را به هزیمت واداریم! در غیر اینصورت جلوگیری از ارتشی که در تمام جنگ ها پیروز شده و سربازانش اعتماد بنفش پیدا کرده اند، قدری مشکل می باشد.

فوکاس که تا چند لحظه پیش خود را فنا شده می دید، از شنیدن سخنان وارک، نورامیدی به دلش راه یافته، آنگاه با خوشحالی خطاب به وارک گفت:

آفرین سردار! حال که شما اصرار دارید به یاری محصورین دارا بشتاییم، من این وظیفه را به عهده تو وا می گذارم که با دو یا سه لژیون از سربازان زبده و خیره امپراطوری به کمک محصورین بشتایی، فوکاس پس از گفتن این سخنان، روی به آلبینوس کرد و گفت:

سردار! هم اکنون فکری به نظرم رسیده که برای بازداشتن دشمن خیلی مناسب است و آن اینکه به خاک او حمله ور شویم و این وظیفه مهم به عهده توست که در اولین فرصت و با چندین لژیون به خاک ایران حمله ببری و برای اطمینان بیشتر بهتر است از طریق ارمنستان حمله کنی. زیرا طرفداران روم در ارمنستان که عده شان هم کم نیست، مسلماً ما را مساعدت خواهند نمود.

فوکاس که شدیداً به نفس نفس افتاده بود، لحظه‌ای مکث کرد و دوباره گفت: من نیز شخصاً پس از گرد آوردن نیروی کافی به تو خواهم پیوست تا ارتش متجاوز دشمن را از قلمرو خود بیرون کنیم، ما دشمن را نابود خواهیم کرد..... خاک روم مدفن سربازان دشمن خواهد شد..... هنوز حرف فوکاس به آخر نرسیده بود که صدای باز شدن در تالار بگوش رسید. در یک لحظه همه حتی فوکاس، به عقب برگشتند. جلوی در سربازی قوی هیکل با زرهی تکه تکه شده و سرو روئی خونین در حالیکه کلاهخودش را به زیر بغل داشت با پاهائی لرزان ایستاده و حاضرین را می‌نگریست.

همه حاضرین نیز با چشمانی از حدقه در آمده و در سکوت کامل سرباز را می‌نگریستند. این وضع زیاد ادامه نیافت، زیرا فوکاس با اشاره دست او را پیش خواند و وقتی سرباز به جلوی رسید، او را مخاطب ساخته گفت: کیستی، از کجا می‌آیی؟

سپاهی جوان، چشمان تیره‌اش را که از زیر ابروان پرپشت و خونینش می‌درخشید به چهره فوکاس دوخت و پس از سکوت کوتاهی به حرف آمده گفت:

قربان، من از شهر دارا می‌آیم و متأسفانه باید به عرض برسانم که دارا سقوط کرد و خانه‌ها همه ویران شدند، تمام افراد ساخلوها شجاعانه جنگیدند و کشته شدند، از مردان و جوانان شهر نیز عده بسیاری کشته و یا مجروح شدند.....

در این موقع سپاهی جوان که در اثر خونریزی بنیه‌اش را از دست داده و کاملاً ضعیف شده بود نتوانست بیش از آن بر روی پاهایش بایستد، لذا با ناتوانی بر زمین افتاد و در همان حال گفت: تا دیر نشده فکری بکنید. آنها دیوارها را می‌شکنند و سربازان را به قتل می‌رسانند و شهرها را یکی پس از دیگری متصرف می‌شوند. آنها هر گونه پایداری را در هم می‌کوبند.

فوکاس هاج و واج سرباز را می‌نگریست، نمی‌دانست چه بگوید. لحظه‌ای به وارک نگاه می‌کرد، سپس نگاهش را از او گرفته به آلبینوس خیره می‌شد.

وارک وقتی سرگردانی و درماندگی فوکاس را که چون کشتی شکسته‌ای دچار امواج پر تلاطم دریا شده باشد دید، بصدای بلند خطاب به او گفت: سرور من، مرا عضو نمایند که این سخنان را تکرار می‌کنم، اما چه کنم که خود را ناگزیر از گفتن آن می‌بینم.

سرور من، شهر دارا نیز در اثر سهل‌انگاری ما به دست دشمن افتاد، و در این مورد تک تک ما مسئولیم، با اینهمه نباید امید خود را از دست بدهیم، زیرا هم اکنون نیز با فرا خواندن

بهترین لژیونهای خود از غرب، می توانیم اشتباهات گذشته را جبران نمائیم!
اما شنیدن خبر سقوط «دارا» چنان ضربه‌ای بر پیکر فوکاس وارد کرده بود که دیگر
نمی توانست در آن تالار و در میان آن جمع بماند و نیاز مبرمی به تنهائی احساس می کرد، لذا
بدون اینکه پرسش دیگری از سپاهی بکند، از جای برخاسته و سرش را به نشانه خداحافظی
تکان داده و لحظه‌ای بعد تالار را ترک کرده و به اتاق خویش رفت.

چند دقیقه بعد از رفتن فوکاس، وارک، آلبینوس و بقیه سرداران نیز در حالیکه دو به دو با
یکدیگر بحث می کردند، از تالار خارج شدند. اما وارک قبل از رفتن به چند تن از نگهبانان
نیزه بدست که در بیرون و داخل تالار ایستاده بودند، سفارش کرد تا سپاهی مجروح را برای
مداوا به یکی از اتاق‌های قصر ببرند.

فصل ۲۵

حملة روم در هم شکست

فوکاس وقتی اطلاع حاصل کرد که «دارا» سقوط کرده و تمام افراد آن شهر تارومار شده‌اند - همانطور که دیدیم - از فرط خشم و عصبانیت، جلسه مشاوره را ترک گفت، اما روز بعد ناچاراً یک بار دیگر جلسه مشاوره‌ای تشکیل داده و دربارهٔ خطری که به سبب پیروزیهای پی در پی سپاهیان ایران پیش آمده بود به مباحثه پرداخت.

سرداران مغرور بنا به عادت همیشگی خود می‌گفتند، اگر خسرو پرویز تمام مردم ایران را هم تجهیز کند و با خود بیاورد، هرگز از عهدهٔ لژیونهای قدرتمند ما بر نخواهد آمد.

این سرداران که از حقایق گریزان بودند، با این نویدهای بی‌اساس و خوش بینانه، دل فوکاس را خوش می‌کردند، ولی او گذشته از ترس پنهانی که از پیشرفت سریع ایرانیان داشت، به اطرافیان خود نیز نمی‌توانست اعتماد کند و می‌ترسید همانطور که او به موریس خیانت کرد، آنها نیز به او خیانت کنند.

با این پیش‌بینی‌های ظاهراً عاقلانه، اگر چه فوکاس طبعاً از تملق آنها که وی را به غلط امیدواری می‌دادند بدش نمی‌آمد، اما در باطن نمی‌توانست خاطر خود را مطمئن سازد، لذا با بی‌اعتنائی و لبخندی حاکی از تمسخر به سخنان تملق آسز آنان گوش می‌داد.

عده‌ای که می‌ترسیدند جان و مال خود را از دست بدهند، معتقد بودند که باید روش مسالمت آمیزی را در پیش بگیرند و به خسرو پرویز درخواست صلح بدهند، اما این پیشنهاد بدون آنکه در موردش بحثی سر بگیرد، از طرف سرداران مغرور رد می‌شد.

برخی دیگر اظهار می نمودند که بهتر است به کمک لژیونهای که در اختیار دارند، حالت دفاعی به خود بگیرند و از شهرهایی مانند کالدون و قطنطیه که مطمئن هستند هدفهای بعدی ایرانیان می باشند دفاع نمایند.

این عده می گفتند نباید اشتباهایمان را تکرار نموده و سپاه دیگری به جنگ دشمن بفرستیم، باید برج و باروی قطنطیه را که تسخیر ناپذیر می باشد، استحکام بیشتری ببخشیم که اگر ایرانیان خواستند شهر را مورد حمله قرار دهند، از آن دفاع کنیم، در آن صورت خسرو پرویز ناچار خواهد شد قطنطیه را در محاصره بگیرد و تازه معلوم نیست در اوقاتی که قطنطیه به مقاومت می پردازد، چه حوادثی اتفاق بیافتد.

شاید با طولانی شدن محاصره، از ادامه آن خسته و نومید گشته و بالاخره منصرف گردد و شاید هم در این مدت، سپاهیان ما از غرب و یا نقاط دیگر امپراطوری به یاری مابیند که در آن صورت می توانیم حالت تعرضی بخود بگیریم!

فوکاس نقشه آخری را بهتر از بقیه می دید، اما خطرهای آن را به حساب می آورد که اگر محاصره طولانی شود و قحط و غلا در شهر ایجاد گردد، چه باید بکند؟ اگر به مناسبت قحطی، در داخل شهر قته ایجاد گردد، آنوقت تکلیف چه خواهد بود؟

فوکاس چهره در هم کشیده و نسبت به سخنان بیهوده و چاپلوسانه اطرافیان حالتی بی تفاوت داشت. در آن لحظات او فقط به یک موضوع فکر می کرد، به اینکه هر طور که هست، شهر دارا و در صورت امکان بقیه شهرها را از چنگ ایرانیان بیرون آورد.

چند ساعت از زمان تشکیل مجلس مشاوره می گذشت، اما هنوز تا آن لحظه هیچ تصمیمی گرفته نشده بود و مثل این بود که حاضرین فوکاس را از یاد برده اند، چون بصدای بلند به بحث و مجادله پرداخته و بی محابا به رد کردن نظرات یکدیگر مشغول بودند.

کم کم کار این عده بالا می گرفت که ناگهان، فوکاس با اشاره دست همه را دعوت به سکوت نمود. لحظه ای بعد زمزمه ها کمتر و کمتر شده و بالاخره تالار را سکوت فرا گرفت.

فوکاس سرعت حاضرین را از نظر گذراند و نگاهش را بر روی وارک متمرکز نمود. وارک وقتی نگاه امپراطور را متوجه خود دید، در جای خود جابجا شده و چشم باو دوخت. همه سرداران چشم به دهان فوکاس دوخته و می خواستند هر چه زودتر از تصمیم او مطلع شوند. مثل اینکه فوکاس از نگاههای حریصانه آنها، این موضوع را درک کرد، زیرا آنها را زیاد

در انتظار نگذاشت. او بی آنکه چشم از وارک بردارد گفت:

سردار! همانطور که در جلسه دیروز گفتم، شما وظیفه دارید هر چه زودتر بطرف سپاه ایران حرکت کنید و چون نیروی مدافعین دارا در هم شکسته و شهر سقوط کرده است، شما باید به هر طریقی که ممکن است، شهر را از چنگ دشمن بیرون بیاورید...

وارک خود را آماده پرسش می کرد که فوکاس به صحبت خود ادامه داد و گفت: می دانم که می خواهی بگوئی با این افراد اندک، باز پس گیری دارا مشکل است، اما من سعی می کنم لژیونهای بیشتر و افراد کار آمدتری را در اختیار بگذارم، ولی تو و افرادت نیز باید تمام کوشش خود را برای درهم شکن دشمن و آزادسازی شهر بکنید!

وارک وقتی دستور صریح فوکاس را شنید، سرش را به نشانه اطاعت خم کرد. فوکاس وقتی نگاههای استفهام آمیز سردارانش را دید، برای اینکه فرصت هرگونه مخالفت را از آنها بگیرد، با ابروانی درهم کشیده از جای برخاست، در حالیکه کینه و نفرت در چشمانش خوانده می شد و دستش از قبضه شمشیر جدا نمی شد، تالار را ترک نمود و به این ترتیب مجلس مشاوره آن روز پایان رسید.

* * *

پس از مرمت نقاط تخریب شده دارا، از چند فرسنگی شهر، در نقاط مختلف، دیده بانان و جاسوسان ناریس به مراقبت مشغول بودند و از هر مسافری که در رفت و آمد بود، خبرهای تازه کسب می شد و همه به اطلاع او می رسید.

ناریس تصمیم گرفته بود تا زمانیکه اطلاعات دقیقی از وضعیت ارتش روم بدست نیآورده به پیشروی در خاک دشمن ادامه ندهد. تقریباً در حدود هشت ماه از تصرف و استقرار ایرانیان در دارا می گذشت که در غروب یکی از روزها، جاسوسان خبر آوردند که رومیها لشکری مجهز برای جنگ و بازپس گیری دارا به آن سوگسبیل داشته اند.

ناریس همینقدر توانست بفهمد که فوکاس به شتاب عده ای در حدود سی هزار نفر را به فرماندهی شخصی بنام وارک برای جنگ با ایرانیان حرکت داده و سعی دارد قبل از رسیدن نیروی کمکی تازه نفس برای ایرانیان، آنها را نابود کند.

یک هفته بعد، سپاه سی هزار نفری روم به یک فرسنگی «دارا» رسید و وارک برای اینکه از وضعیت دشمن مطلع شود، طلایه‌ای را برای کسب خبر و سنجش موقعیت ایرانیان به جلو فرستاد. طلایه زود رفت و برگشت و در بازگشت خبر آورد که سپاه ایران از شهر خارج شده و بسوی آنها در حرکت است.

وارک که برای جنگ آن روز آمادگی کافی نداشت، از شنیدن این خبر گره در ابروانش انداخت و بفکر فرورفت. او اندیشید که سربازانش خسته هستند و بهتر است عقب نشینی کند، اما خیلی زود این فکر را از سرش بیرون انداخت. زیرا ممکن بود در روحیهٔ افرادش تاثیر منفی گذاشته و اعتماد بنفس را از آنان بگیرد. بنابراین آمادهٔ رویارویی و جنگ با ایرانیان شد.

وارک می‌دانست که ایرانیان به سواره نظام خود متکی هستند و در حقیقت عامل بیشتر پیروزیهای آنان بشمار می‌رود. او برای اینکه بتواند مانع از نزدیک شدن سواران شود، نیزه‌داران خود را که دارای نیزه‌های بلندی بودند، در صفوف اولیهٔ جناحین و قلب گماشت.

بالاخره نیروی ایرانیان که برای مصاف دادن از شهر خارج شده بود، در نزدیکی اردوی رومیان، آرایش جنگی بخود گرفت.

ناریس به پیشنهاد شاهین بهمن زادگان، پنج هزار تن از سواران خویش را قبل از اینکه با سپاه رومیها روبرو شود، در دودستهٔ ۲۵۰۰ نفری به جلو فرستاده بود تا دشمن را بدون آنکه دیده شوند دور بزنند، اما تا ناریس لازم ندانسته دست به هیچگونه حمله‌ای نزنند. ناریس برای اطمینان بیشتر، فرماندهی این عده را به خود شاهین سپرده بود.

وارک وقتی سپاه ایران را در حال صف آرایی دید، از مشاهده تعداد کم سواره نظام ایران که جلوتر از دیگر رسته‌ها صف بسته بودند، احساس خستودی کرد، زیرا بشدت از سواره نظام ایران می‌ترسید، بویژه سواران سبک اسلحه که در تیراندازی کم نظیر بودند.

وارک اگرچه در این جنگ که می‌رفت تا آغاز شود، پیش بینی کرده بود که دشمن در همان حدود با او تماس حاصل خواهد کرد، اما این درگیری و زد و خورد برای او و سربازانش یک نوع محاصره شدن بشمار می‌رفت، زیرا ناریس مردان جنگی‌اش را اعم از سوار و پیاده طوری ماموریت داده بود که ناگهان وارک خود را از همه طرف در محاصره و ناگزیر از زد و خورد دید.

زمانیکه پیکار با شدت هر چه تمامتر شروع شد، غفلتاً سوارانی که طبق نقشهٔ قبلی در

نقطه‌ای دورتر کمین گرفته بودند، از کمینگاهها بیرون آمده و به سرعت بسوی میدان نبرد شتافتند.

حمله سریع و هول‌انگیز این عده و تاخت و تاز ناگهانی آنها چنان وحشتی در دل وارک و سربازان رومی پدید آورد که با همه کوشش شخص وارک و عده‌ای از سرداران، آثار شکست در همان لحظات نخست حمله، در سپاه روم پدیدار شد.

سواران تحت فرماندهی شاهین از دو طرف، خود را به سپاه روم زدند. شاهین بدون توجه به عمل مخاطره‌آمیز خویش، در پیشاپیش سواران مردانه شمشیر می‌زد و از همه سوبه سربازان دشمن حمله می‌برد.

پیاده نظام ایران نیز به فرماندهی «سمبات یا گراتونی» سردار ارمنی خسرو پرویز، در جبهه غوغا به راه انداخته بودند.

جنگ ساعتها بطول انجامید و نزدیک غروب بود که وارک دریافت که دیگر امید پیروزی و مقاومت نمانده است. او از دیدن پیکرهای بی‌جان سربازانش که بیشترشان در اثر تیرهای سواران ایرانی به خاک هلاک افتاده بودند، دانست که جنگ را باخته است و بناچار باید هرچه زودتر به فکر نجات جان خود و باقیمانده مردانش باشد.

او تصمیم گرفت پس از فرود آمدن تاریکی عقب‌نشینی کند، (البته اگر بتواند از تاریکی استفاده کرده و محاصره دشمن را بشکافد)، چون عقب‌نشینی در آن موقع که هنوز هوا روشن بود و یکی دو ساعت به شب مانده بود، خیلی خطرناک می‌نمود.

او در خلال جنگ به همه سرداران خود، که بدون استثناء روحیه‌شان را باخته بودند، فهماند که هر طور که هست تا تاریک شدن هوا مقاومت کنند.

سرداران رومی فرمان وارک را انجام دادند و با هر جان‌کندنی که بود، آنقدر پافشاری کردند تا بالاخره شب فرود آمد و تاریکی همه جا را فراگرفت.

با رسیدن شب، جنگجویان هر دو طرف بفرمان فرماندهان خود، تماشان را با یکدیگر قطع نمودند. در این میان سربازانی که مخصوص جمع‌آوری مجروحین و کشتگان بودند، از دو سو وارد عرصه پیکار شدند.

سرانجام بعد از چند ساعت کارشاق و پر زحمت، وقتی آمار تلفات سپاه ایران را به اطلاع ناریس رساندند، او فریادی از خشم کشید و گفت:

فردا به هیچ کس نباید رحم کنید، همه را از دم تیغ بگذرانید، اگر کسی از سربازان من، سربازی از دشمن را زنده دستگیر کند، بلافاصله خود به جای او کشته خواهد شد.

اما تلفات سپاه روم نیز بسیار بود، شاید به مراتب بیشتر و حتی چند برابر ایرانیان کشته و مجروح داده بودند. وارک در این جنگ چند ساعته، تقریباً قریب به هشت هزار سوار و پیاده را از دست داده بود و دیگر نیروئی در اختیار نداشت تا جایگزین کشته‌ها و مجروحین نماید. هنوز چند ساعت از تارکۀ موقتی جنگ نگذشته بود که گشتی‌های اردوی ایران خبر آوردند که رومیها در حال ترک مواضع خویش هستند. ناریس وقتی دانست دشمن در حال فرار است، نخست در صدد برآمد تا به تعقیب آنها پردازد، اما لحظه‌ای بعد اندیشید که از کجا معلوم دشمن نیرنگی بکار نبرده باشد و از طرفی بنابه خستگی افراد سپاه ایران و نیز تعداد قابل توجه تلفات، از تعقیب دشمن صرف نظر نمود و در جواب شاهین که اصرار در تعقیب دشمن داشت گفت:

تعقیب دشمن کار بیهوده‌ای است، چون آنها تقریباً تارو مار شده‌اند و جز عده‌ای خسته و مجروح، سربازی که توانائی جنگیدن داشته باشد، در میانشان نمانده است.

ناریس پس از این توضیح کوتاه، در حالیکه خستگی و بی‌خوابی از سیمایش می‌بارید، بطرف سرپرده‌ی خویش رفت و در همان حال به شاهین و دیگران گفت:

بروید، بروید و به استراحت پردازید، چون احساس می‌کنم که خیلی خسته هستید. با این دستور، همه بطرف چادرهای خود حرکت کردند تا خستگی یک روز جنگ را از تن بیرون نمایند.

به این ترتیب ارتش ایران بار دیگر در نتیجه تدبیر و دلیری ناریس بر قوای رومیان غالب گردید و جنگی که فوکاس امید فراوانی به آن بسته بود، برخلاف آرزوی او به سود خسرو پرویز پایان یافت و ناریس یکبار دیگر بر همه ثابت نمود که استعداد فرماندهی و قدرت غلبه بر لژیونهای مجهز و قدرتمند روم را دارد.

جنگ رودارس

خسرو پرویز، به مناسبت پیروزی سپاه ایران در جنگ «دارا» و تصرف آن شهر، مجلس جشنی برپا کرده بود که در آن بزرگان مملکتی و سرداران و فرماندهان نظامی کشور دعوت داشتند. در تالار بزرگ، چنگ زنها و خنیاگران سرگرم رامشگری و آوازه خوانی بودند. در گرداگرد تالار فرشهای گرانبها و چهار پایه‌هایی از طلا قرار داشت که عده زیادی از مهمانان بر روی آنها نشسته و سرگرم صحبت و پذیرائی از یکدیگر بودند.

در خیابانهای باغ، جمعی دیگر از مهمانان، از هوای روحبخش و بوی دلاویز گلها و گیاهان معطر بهره‌مند می‌شدند، آواز دلنواز آوازه خوانها و نوازندگان، در فضای باغ پیچیده بود. در این میان پرندگان هم به تبعیت از آدمیزادگان، گوئی جشن گرفته بودند، زیرا هر دم، دسته دسته، از شاخه‌ی به شاخه‌ی و از درختی به درختی دیگر می‌پریدند و از جیک جیک خود غلغله عجیبی برپا کرده بودند.

مهمانان سخت غرق در شادی و مسرت بودند که در همین موقع، ناگهان، از در کاخ سواری گردآلود، در حالیکه عرق از سر و رویش می‌چکید، داخل باغ گردیده و سوار بر اسب از خیابان اصلی باغ گذشت و در جلوی کاخ از اسب بزیر آمد و دوان دوان وارد تالار بزرگ کاخ شد و در آستانه آن برجای خود ایستاد. همه مهمانان متوجه سیمای خسته و گردآلود سوار شدند و یکباره آن جوش و خروش و غوغا خاموش گردید.

سپاهی‌نگاهی به سرتاسر تالار انداخت و وقتی خسرو پرویز را در صدر تالار تشخیص داد به جانب او رفت و به محض آنکه به نزدیک او رسید، به علامت احترام زانو بر زمین زد. آنگاه

دست در یغل برده و پوست لوله شده‌ای را بیرون آورده و آن را بطرف خسرو پرویز پیش برد. عرق گل آلودی از پیشانی مرد سپاهی جاری بود. خسرو پرویز در حالیکه پوست لوله شده را از او می‌گرفت، پرسید:

از کجا می‌آیی و این نامه از کیست؟

مرد سپاهی با صدای بم و لرزان که همه حضار آن را شنیدند گفت:

من از شهر «دارا» می‌آیم و ماموریت داشته‌ام که نامه فوق را بدست شخص اعلیحضرت برسانم، زیرا فرمانده سپاه ایران در بین‌النهرین (نارسیس) در این مورد تاکید بسیار نموده‌اند. خسرو پرویز بی آنکه مهر از نامه برگردد، آنرا به طرف شاپور که در کنارش ایستاده بود گرفته، گفت: با صدای بلند بخوانید، به طوریکه همه حاضرین بشنوند.

شاپور پس از اینکه نامه را گرفت، آن را گشود و لحظه‌ای بعد با صدایی بلند و رسا بطوریکه همه مدعوین آن را شنیدند، چنین خواند:

از نارسیس، بنده خدمتگزار به خسرو شاهنشاه ایران!

در این لحظه که پیک مخصوص، این نامه را از سرزمینهای دشمن بدست شمار می‌رساند، بیش از چند روز نیست که سپاه دیگری از دشمن را که در صدد آزادسازی «دارا» برآمده بود، کاملاً شکست داده و منهزم نموده‌ایم.

اما موضوع مهمی که می‌بایست حتماً به عرض مبارک می‌رسید، این است که فوکاس، امپراطور روم، برای اینکه سپاه پیروزمند اعلیحضرت را از نیمه راه بازگرداند، دست به حرکت مذبح‌خانه‌ای زده و سپاه کوچکی را مامور نموده تا از طریق ارمنستان به ایران حمله کند.

این نقشه احیاناً تا حداکثر دو ماه دیگر به مورد اجرا در خواهد آمد و بنابه گزارش جاسوسانم، که این اطلاعات را به من داده‌اند، احتمالاً فرماندهی این سپاه را سرداری بنام «آلبینوس» به عهده خواهد داشت که من شخصاً او را می‌شناسم و اعلیحضرت را به احتیاط درباره این شخص دعوت می‌کنم.

اما توصیه بنده خدمتگزار این است که فوراً، یعنی قبل از اینکه سپاه روم ارمنستان را پشت سر بگذارد و به مرزهای ایران برسد، سپاه زبده‌ای را مامور سرکوبی آن کنید و برای محض احتیاط لازم می‌بینم به مجرد رویت نامه، سپاهی را به ارمنستان بفرستید تا منتظر رسیدن

رومیان باشد.

شاپور چون نامهٔ ناریس را به پایان رسانید، نامه را با احترام به خسرو داد. خسرو در حالیکه از جای برمی‌خاست، بدون درنگ روی به گئسب اسپاذ کرد و گفت: هر چه زودتر میهمانان را مرخص کرده و خود نیز به سرای من بیایید. همان دم گئسب اسپاذ برای اجرای فرمان خسرو پرویز به سوی میهمانان رفته و آنها را مرخص نمود.

لحظه‌ای بعد، تمام میهمانان در دسته‌های دو و سه نفری، تالار و باغ را ترک کردند، به طوریکه پس از یک ساعت، از آن همه هیاهو و غوغا دیگر اثری نبود، جز نگهبانان مسلح، که به حراست از کاخ مشغول بودند.

گئسب اسپاذ، پس از مرخص نمودن میهمانان، به سرعت به سوی کاخ اختصاصی خسرو پرویز شافت و وقتی وارد شد، او را با بی‌صبری در انتظار خود دید.

خسرو به مشاهدهٔ سپاه سالار خویش، ابروانش را در هم کشید و گفت:

چه کنم، عقیدهٔ تو دربارهٔ این شایعه چیست؟

گئسب اسپاذ نگاه حیرت زده‌ای به جانب خسرو انداخت و گفت:

قربان، چه می‌فرمائید، شایعه کدام است، مگر خبر حملهٔ احتمالی دشمنان را ناریس نفرستاده است؟ شما چطور آن را شایعه می‌پندارید؟

خسرو شنش را روی شانه‌هایش جابجا کرد و گفت: یعنی می‌گوئی خبر حملهٔ روم از طریق ارمنستان حقیقت دارد؟

گئسب اسپاذ سرش را به نشانهٔ تأیید تکان داد و گفت: البته که حقیقت دارد، چون نخستین دفعه نیست که رومیها قصد دازند از طریق ارمنستان حمله‌ور شوند.

در طول دهها سال جنگ بین ایران و روم، همیشه حملهٔ رومیان از دو راه صورت گرفته است که یکی ارمنستان و دیگری از طریق رود فرات می‌باشد.

با بودن ناریس در حوالی فرات، دشمن جرات حمله از آنجا را ندارد، آنوقت فقط ارمنستان می‌ماند که باید تمام توجهٔ خودمان را به آن سمت معطوف داریم.

اکنون باید پیش‌بینی‌های لازم را بکنیم و همانطور که ناریس سفارش نموده، نیروئی را به ارمنستان بفرستیم!

خسرو پرویز کمی فکر کرد و گفت: پس همین کار را می‌کنیم و این به عهدهٔ خود توست!

گنئب اسپاذ نگاهی به بیرون از پنجره افکند و گفت:

من در اینکه هرچه زودتر نیروئی را به ارمنستان بفرستم حرفی ندارم، اما پیشنهاد می‌کنم که شاهین بهمن‌زادگان را بخواهیم و این مأموریت را به عهده او واگذاریم، چون او از اوضاع ارمنستان اطلاع کافی دارد و به راههای آن کاملاً آشناست. از معلومات او باید بیشترین استفاده را بکنیم.

خسرو سربلند کرد و با کمی ناراحتی گفت: یعنی در بین تمام سرداران من، فقط شاهین است که با راهها و اوضاع ارمنستان آشنائی دارد؟

گنئب اسپاذ بدون تأمل گفت: آری شاه من! چون او تنها سرداری است که بدفعات در زمان حیات پدرتان به ارمنستان لشکر کشیده و در بیشتر آنها موفق شده که پوزۀ رومیان را به خاک بمالد. البته سرورم به خوبی آگاه هستند که ارمنستان یک ناحیه کوهستانی است و برای تاخت و تاز سواره نظام، مانند جلگه بین النهرین نیست و گرچه جلگه «کلشید» برای سواره نظام ما جویانگاه خوبی به شمار می‌رود، اما اگر رومی‌ها قصد حمله داشته باشند، از ناحیه کوهستانی اقدام به حمله خواهند نمود که در اینصورت ما باید از پیاده نظام استفاده نمایم.

گنئب اسپاذ مکثی کوتاه نموده و وقتی خسرو را علاقمند به سخنان خود دید، در دنباله توضیحات خویش گفت:

اگر فرمانده لایقی چون شاهین برای نگهداری ارمنستان معین شود، رومی‌ها موفق به پیشرفت نخواهند شد، در ثانی ما نیز از سوی ارمنستان آسوده خاطر می‌گردیم. آن دو ساعتی دیگر به بحث و گفتگو در این باره پرداختند و در آخر، خسرو وقتی اصرار سپهسالار خویش را در فرا خواندن شاهین دید، با اکراه فراوان گفت: حال که در سراسر کشور شاهنشاهی فقط یک نفر وجود دارد که به راههای ارمنستان آشناست، نامه‌ای به او نوشته و فورا بخواهید که به اینجا برگردد.

گنئب اسپاذ وقتی این سخنان را شنید با خوشحالی گفت:

من می‌دانم که این کار به سود و صلاح کشور است، چون برای این کار هیچ‌کس شایسته‌تر از شاهین نیست و حتماً باید او عهده‌دار این مأموریت باشد. خسرو عجله داشت هر چه زودتر نیروئی به ارمنستان بفرستد، زیرا بیم داشت که رومیان از آن طریق وارد خاک ایران شوند و او بتواند آنها را به عقب براند، لذا از زیر چشم نگاهی به گنئب اسپاذ افکند و گفت:

بسیار خوب، مثل اینکه من دیگر کاری ندارم، اما بگو بینم، نیروی کافی برای فرستادن به ارمنستان دارید یا نه؟

گئشب اسپاز وقتی متوجه نگاه خیره خسرو پرویز شد، در جواب گفت:

نزدیک به هشت هزار سوار و تقریباً هیجده هزار نفر از بهترین پیاده‌های ارتش را آماده در اختیار داریم که به این عده می‌توانیم، شانزده هزار جنگجوی گارد جاویدان را نیز بیافزایم ولی من پیشنهاد می‌کنم که تا رسیدن شاهین بهمن‌زادگان، عده سواران و پیاده‌گان را افزایش بدهیم.....

خسرو سخنان او را قطع کرد و گفت: نباید وقت را تلف کنید، این اردو باید هر چه زودتر حرکت کند، البته با تجهیزات کامل. اما سربازان گارد را فراموش کنید، چون آنها باید در پایتخت و در کنار من باشند.

گئشب اسپاز نگاه تردید آمیزی به خسرو افکنده گفت: ولی قربان، ماهها طول می‌کشد تا من بتوانم نیروی کافی گرد آورم، در ثانی مدت زیادی وقت لازم است تا شاهین خود را به اینجا برساند.

خسرو پرویز که رفته رفته ناراحت می‌شد، لبش را بدندان گزید و گفت:

در اینصورت شهر براز را به فرماندهی اردو بگمار و خیلی سریع به ارمنستان بفرست، بعد می‌توانی بیک تندروئی را به بین‌النهرین بفرستی و از شاهین بخواهی که در اسرع وقت، با تعدادی از سواران و پیادگان نارسیس، خود را به ارمنستان رسانده و به قوای شهر براز به پیوندد. گئشب اسپاز که تصور چنین فکری را از سوی خسرو پرویز نمی‌کرد با خوشحالی گفت: عالی است شاه من! نقشه جالبی است، با این ترتیب دیگر نیازی به سربازان گارد نداریم و معطل شاهین هم نمی‌شویم. قول میدهم تا یک هفته دیگر، سپاه را آماده حرکت کنم!

* * *

وارک پس از شکست و فرار از مقابل لشکریان ایران، با عجله خود را به قسطنطنیه رسانیده و خبر شکست خفت بار خود را به مجلس سنا و امپراطور اطلاع داد. پس از آن دیگر تردیدی در بازنده بودن روم، در جنگ با ایران، باقی نماند.

این بار فوکاس، آخرین تیر ترکشش را رها ساخته و همانطور که قبلاً تصمیم گرفته بود، آلبینوس را مامور نمود تا از طرف ارمنستان به خاک ایران حمله ور شود.

عاقبت آلبینوس، به اتفاق دو تن از فرماندهان معروف روم بتامهای آلکیوس و رومانوس، در راس هشت لژیون مجهز رومی (هر لژیون بالغ بر ۴۲۰۰ الی ۶۰۰۰ هزار پیاده و سصد سوار بود) سوی ارمنستان حرکت کردند.

در آنوقت ارمنستان، مانند همیشه، میان دو دولت قدرتمند ایران و روم واقع بود و اوضاع سیاسی آن، تابع قوت، ضعف و یا پیروزی یکی از طرفین بود.

اما از چندی به اینطرف که طرفداران مسیحیت در آن سرزمین زیاد شده بودند، مردم ارمنستان می خواستند به هر طریقی که ممکن است از زیر بار حکومت ایران خلاص شوند.

سنای روم از سالها پیش، حتی قبل از شروع جنگ ایران و روم، به محض اطلاع از آرزوی مردم ارمنستان، دست بکار شده و برای اینکه آنها را بر علیه ایران برانگیزد، بوسیله ایادی خود در آن سرزمین، انجمنی تشکیل داد که هدفش مخالفت با سلطه ایرانیان در ارمنستان بود، رهبر این انجمن نیز در واقع یکی از طرفداران آتشین روم به شمار می آمد.

اعضاء انجمن همیشه جلالت خود را در خفا برگزار می کردند، زیرا از جاسوسان ایران، که عده شان کم نبود، به شدت واهمه داشتند.

رئیس انجمن مزبور، وقتی شنید چند لژیون رومی عازم ارمنستان هستند تا از آن طریق ایران را مورد تهاجم قرار دهند، به فوریت جلسه ای تشکیل داده و از اعضاء انجمن خواست که در آن جلسه شرکت کنند.

وقتی اعضاء انجمن در محلی که قبلاً پیش بینی شده بود گرد آمدند، رئیس انجمن ابتدا سخنانی در باره هدف انجمن ایراد نموده، سپس نزدیک شدن سپاه روم را به اطلاع عموم رساند.

او گفت: امپراطور روم تصمیم گرفته از طریق سرزمین ما به ایران حمله کند و برای همین منظور یکی از سرداران با تجربه روم را برای این کار برگزیده است. اکنون ما نباید این فرصت طلائی را از دست بدهیم، در این جنگ، ما باید دوش به دوش سربازان رومی بجنگیم تا مقدمات آزادی خود را فراهم سازیم.

در این جنگ پیروزی از آن ماست، زیرا خسرو پرویز مرد جنگ نیست، مجالس مکرر

عیش قوای او را فرسوده است و نمی‌تواند در جنگ پایداری کند. پس هرچه زودتر، شما جوانان جنگجو و دل‌آور ارمنستان باید خود را در اختیار فرمانده رومی بگذارید و تا دشمن ضعیف و غافل است، او را از پای در آورده و خود را از زیر سلطه آنان خارج نمایید.

در اینوقت یکی از طرفداران ایران که توانسته بود خودش را داخل آن انجمن بنماید، برای اینکه تعریکات رئیس انجمن را بی‌اثر سازد گفت: اینطور هم که شما می‌گوئید نیست، ایرانیان را نمی‌شود به آمانی غافلگیر کرد، تازه اگر حرف شما را باور کنیم و خسرو پرویز را شاهی ضعیف و عیاش بینداریم، دلیل نمی‌شود که ایرانیان ضعیف شده باشند.

اگر سربازان ایران قابلیت جنگی خود را از دست داده‌اند، پس چطور و چگونه توانسته‌اند لژیونهای قدرتمند و مجهز روم را مکرراً وادار به هزیمت کنند و حتی چندین شهر استراتژیک را از دست رومی‌ها خارج نمایند.

اگر خسرو پرویز شاهی ضعیف است، در عوض سرداران کارکشته‌ای چون ناریس، شاهین، شهر براز و رازاتس و در اختیار دارد که هر کدام به تنهایی با سپاهی برابر است. آنطور که من تجربه کرده‌ام، ایرانیان را جوانمردتر و با وفاتر و راستگوتر از رومیان دیده‌ام. مالیاتی که ایرانیان گرفته‌اند کمر شکن نبوده و تاکنون به جز یکی دو مورد، متعرض معتقدات ما نشده‌اند. با این تفصیل فکر می‌کنم با آنها بهتر می‌توانیم کنار بیایم تا با رومیان! من عقیده دارم خودمان را درگیر جنگ نکنیم و خوب است در این جنگ بی‌طرف باشیم و بیستم نتیجه جنگ چه می‌شود.

عده زیادی از حاضرین، سخنان مرد جوان را تأیید نموده و گفتند آری ما نباید خودمان را درگیر جنگ کنیم. اما رئیس انجمن و عده دیگری که از ایادی روم بشمار می‌رفتند، ناگهان بر آشفتمند.

رئیس انجمن روی به جمعیت کرد و گفت: از آرتاباز جز این نباید انتظار داشت، زیرا او و خاندانش از زمان‌های بسیار دور جیره خوار ایرانیان بوده‌اند. علاوه بر این، ما برای جر و بحث کردن در اینجا جمع نشده‌ایم و در صدد مقایسه ایران و روم هم نیستیم!

ما می‌خواهیم آزاد باشیم و از خود دولتی داشته باشیم و اکنون آن فرصت بدست آمده و رومی‌ها بنا به احتیاجی که به ما دارند، پس از شکست دادن ایران، ما را به حال خود خواهند گذاشت.

وقتی سخنان رئیس انجمن تمام شد، آرتاباز در حالیکه از فرط خشم و عصبانیت می لرزید، دوباره روی به طرف جمعیت نموده گفت: همه شنیدید که این شخص (اشاره به رئیس انجمن) مرا طرفدار و جیره خوار ایران نامید، در حالیکه خود سنگ رومیان را به سینه می زند. اگر من نوکری ایرانیان را می کنم، او نیز نوکری رومیان را عهده دار است.

هزاران هزار ارمنی در دستگاه رومیان و یا ایرانیان مشغول به خدمت هستند که همه خواهان سعادت ارمنستان می باشند. از شما می پرسم، آیا تمام اینها خائن به ارمنستان هستند؟ شخص وطن پرست باید آنچه را که به صلاح وطن خود می بیند بگوید و اگر در گفته هایش اشتباهی وجود دارد، آن را رفع نماید.

نزاع کم کم داشت بالا می گرفت که در این موقع یکی از اعضاء پیر و سالمند انجمن، میان آن دو وساطت نمود و گفت: نزاع را کنار بگذارید، آخر چرا به جان هم افتاده اید و به یکدیگر تهمت می زنید؟ حالا که وقت این نزاعها و مباحثه هایت. من پیشنهاد می کنم برای ممانعت از هرگونه نزاعی و برای مشارکت در جنگ علیه ایران، رأی بگیریم.

همه حاضرین با خرسندی و رضا، پیشنهاد عضو سالخورده انجمن را پذیرفتند و در مدت کوتاهی رأی گیری انجام شده و نتیجه این شد که به سپاه روم پیوندند.

یک هفته بعد، یعنی با رسیدن لژیونهای رومی، انجمن مزبور شروع به تجهیز جوانان داوطلب ارمنستان نمود و پس از ده روز عده زیادی از جوانان وارد لژیونهای رومی شده و بسوی مرز ایران حرکت کردند.

* * *

از دو هفته قبل، شهر براز، با هشت هزار سوار و شانزده هزار نفر پیاده در شهر گنرک (شیز) بسر می برد و در این مدت، جاسوسان بسیاری را به سوی ارمنستان روانه کرده بود تا از ورود سپاه روم به آن سرزمین آگاه شود و سرانجام وقتی جاسوسانش خبر آوردند که لژیونهای رومی به فرماندهی «آلبینوس» وارد ارمنستان شده اند، فوراً با سپاه موجود خویش از گنرک حرکت کرده و در کنار رود «ارس» اردو زد.

او در حدود پنج هزار نفر از افراد سوار نظام را به فرماندهی افسر جوانی بنام «آراش» در

یکی از پیچهای رود پنهان نمود و به آراش دستور داد که او و افرادش موقعی خود را ظاهر کنند و از پشت سر به سپاه دشمن حمله نمایند که لژیونهای رومی از رودخانه گذشته و با سربازان ایران وارد جنگ شده باشند.

شهر براز فرماندهی قلب را به «رازاتس» یکی دیگر از سرداران غیور ایرانی سپرده و جناح چپ را به فرخ هرمز و بالاخره خود نیز فرماندهی جناح راست سپاه ایران را که تماماً از تیراندازان تشکیل شده بود بعهده گرفت.

آلبینوس برای اینکه خسرو پرویز را کاملاً غافلگیر کند، به سرعت خود را به رود ارس رسانده و با کمال مهارت، سپاه متشکل از سربازان رومی و جوانان ارمن را شبانه از رود ارس عبور داد و تازه بعد از آن بود که از اوضاع منطقه مطلع شد و دانست سپاه ایران در یک فرسنگی او اردو زده است!

آلبینوس متعجب بود که چگونه ایرانیان از نقشه آنها آگاه شده و به این سرعت، لشکریان خود را به کرانه رود ارس رسانده‌اند!

او وقتی اردوی ایران را آماده برای کارزار دید، تصمیم گرفت دوباره از ارس بگذرد و به ارمنستان برود، اما وقتی دیده بانان گزارش دادند که سپاه ایران از بیست هزار سوار و پیاده متجاوز نمی‌شود، اندکی امیدوار گردیده و قصد نمود که بماند و بجنگد.

آلبینوس که پس از دانستن شماره ایرانیان جرئت اقدام پیدا کرده بود، تصمیم گرفت فوراً به سپاه خود فرمان حمله بدهد، ولی آلكیوس، یکی از فرماندهان او که در جنگهای متعدد و بسیاری با ایرانیان شرکت نموده بود، اخمی به چهره‌اش آورد و گفت:

سردار، توصیه می‌کنم عجله نکنید، بهتر است قدری تأمل کنیم و کمی بیشتر به تحقیق درباره سپاه ایران بپردازیم!

آلبینوس مغرورانه خندید و گفت: ما وقت زیادی نداریم، من اکنون ۳۵ هزار نفر سوار و پیاده در اختیار دارم که بوسیله آنها قادر به انجام کارهای خارق‌العاده‌ای هستم، در حالیکه دیده بانان ما، سپاه دشمن را بیش از بیست هزار نفر تخمین نزده‌اند.

الکئوس که مخالف با حمله فوری بود، با لحنی شماتت آمیز اظهار داشت: ایرانیان در مخفی نگاه داشتن شماره لشکریان خود استاد هستند و ممکن است شماره آنان بیش از این باشد که دیده بانان ما گزارش کرده‌اند. علاوه بر این، من تصور نمی‌کنم زیاد بودن نفرات یک

سپاه عامل پیروزی باشد، از اینها گذشته، فرمانده سپاه ایران «شهربراز» می‌باشد که سردار ورزیده و با تجربه‌ای است.

آلبینوس که به نوبه خود سرداری سرد و گرم چشیده بود، تبسمی کرد و گفت: ما نباید این فرصت را از دست بدهیم، چون ممکن است چند روز دیگر، قوای تازه نفسی از راه برسد و کار ما را مشکل کند، ما با یک حمله شدید، باید این سپاه اندک را از میان برداریم و متوجه تیسفون شویم.....

آلکسیوس وقتی دید با فرمانده مفروری سروکار دارد، از روی تأثر آهی کشیده و دیگر چیزی نگفت!

آلبینوس برای اینکه مجال تفکر داشته باشد، حمله را به روز دیگر موکول نمود، اما دسته‌های کوچکی را مامور کرد تا مواظب نقل و انتقالات خصم باشند.

شهربراز هم همان روز نقشه جنگی‌اش را تغییر داد و شبانه به «آراش» پیغام فرستاد که تمام افرادی را به اردو بیاورد.

وقتی آراش و سوارانش به اردو آمدند، شهربراز به آراش گفت: صبح هنگام که حمله شروع شد، تو باید با تمام افراد خود مانند تیری که از چله کمان می‌جهد، بطور ناگهانی به سوی مواضع خصم بتازید و به سرعت صفهای متشکل را بشکافید و آنوقت، بدون آنکه با سربازان دشمن درآویزید و وقت را تلف کنید، فوراً خود را به عقب صفوف دشمن برسانید تا من نیز با بقیه سپاه حمله نهائی را آغاز کنم.

روز دیگر با طلوع آفتاب، دو حریف دیرینه و قدرتمند در برابر هم صف بسته، آماده کارزار شدند.

آلبینوس نگاهی به لشکر ایران افکند و وقتی تغییری در آن ندید، با اطمینان به لژیونهای خود فرمان حمله داد. اما هنوز سربازان او به حرکت در نیامده بودند که ناگهان پنج هزار سوار تحت فرماندهی آراش، مانند سیل بنیان‌کنی به تاخت در آمده و با سرعت باد خود را به صفوف رومی‌ها زده و با همان سرعت صفوف رومیها را شکافته و برای خود راه باز کردند.

سربازان رومی که انتظار چنان حمله متهورانه‌ای را نداشتند، مبهوت شده بودند. آنها برای اینکه با سواران ایرانی تصادم نکنند، فوراً خودشان را از جلوی سواران کنار می‌کشیدند.

سواران ایرانی بدون توجه به افرادی که بزیر دست و پای اسبها می‌رفتند، با همان سرعت

خودشان را به پشت صفوف رومیها رسانده و در آنجا موضع گرفتند.

شهر براز وقتی دید آراش و سوارانش خود را به پشت صفوف دشمن رساندند، بلافاصله فرمان حمله داد. سربازان رومی و ارمنی که میان دو گروه سواران و پیادگان ایرانی گرفتار شده بودند، مانند طوماری، درهم پیچیده شدند.

آلبینوس چنان درمانده شده بود که نمی دانست چه کند، اما صفوف سربازان رومی و ارمنی، بدون توجه به موقعیت خطریشان، درهم فشرده شده و شدیداً به مقاومت پرداختند.

آلکیوس که در جناح چپ می جنگید، وقتی وضعیت را مخاطره آمیز دید، خود را به آلبینوس رسانده گفت: مردار چاره‌ای نیست، ناچاراً باید در دو جبهه جنگید.

آلبینوس جنگجوی ساده‌ای نبود، ولی ایرانیان بقدری سریع عمل کردند که او کاملاً غافلگیر شد و نتوانست کاری صورت دهد. لذا وقتی پیشنهاد آلکیوس را شنید، لحظه‌ای در فکر فرو رفته و گفت:

آلکیوس، سعی کن با سربازان ارمنی، حمله‌ای را که از عقب متوجه ما شده، بی اثر سازی، من هم با سربازان خودی مواظب رویرو خواهم بود. اما برای این کار دیگر خیلی دیر شده بود و سربازان ایرانی به صفوف رومیان و ارمنیان نفوذ کرده و با آنها در هم آمیخته بودند.

آلبینوس وقتی دید تمام راهها برویش بسته است و هیچ راهی برای خلاصی ندارد، به آلکیوس گفت: چاره‌ای نیست، باید جنگ را تا آخر ادامه دهیم.

آلبینوس پس از گفتن این سخنان، ناگهان دیوانه وار به سربازان ایرانی که اندک اندک به او نزدیک می شدند حمله برد.

در اینطرف میدان، شهر براز نیز پیشاپیش سربازانش، در حالیکه از طرف عده‌ای بشدت محافظت می شد، شمشیر می زد و عده زیادی از سربازان از دنبال او حرکت می کردند.

شهر براز همچنانکه از چپ و راست شمشیر می زد، ناگهان آلبینوس را دید که با وجود پیری و سن زیاد، مانند شیری می جنگد و سربازان ایران از مقابل او می گریزند.

در واقع آلبینوس با عده‌ای از افران و سربازان نخبه رومی و ارمنی که در کنارش بودند بی محابا به سربازان ایرانی حمله می برد تا شاید موفق به عقب راندن آنها شود که درست در همین موقع شهر براز با عده همراهش به آنجا رسیده و راه را بر آلبینوس و سربازانش بست. دو مردار با تجربه و جنگ دیده در برابر هم قرار گرفتند.

شهربراز، که تا آن لحظه آلبینوس را نشناخته بود، وقتی دانست کسی که در برابرش ایستاده فرمانده سپاه روم است، بدون توجه به ناله زخمیها، در حالیکه به عده همراه خود اشاره می کرد که مواظبش باشند، به سمت آلبینوس رفت و وقتی به چند قدمی او رسید، با دقت نظری عمیق به او افکنده گفت: سردار! سرنوشت ما را در برابر یکدیگر قرار داد.....

آلبینوس در حالیکه از نوک شمشیرش خون می چکید و خود را در زرهی محکم مستور ساخته بود، نگذاشت که شهربراز حرفش را تمام کند و ناگهان به سمت او حمله برد و در همان حال خروشید که ترا خواهم کشت!

شهربراز که انتظار حمله ناگهانی سردار رومی را نداشت به سختی خود را از مقابل شمشیر او کنار کشیده و در حالیکه از خشم می لرزید به آلبینوس گفت: داغ تو روباه پیر را بدل فوکاس خواهم گذاشت، و به سرعت به او حمله ور شد.

جنگجویان دو طرف، به مشاهده صحنه جنگ دو سردار نامی، کم کم دست از کشتن یکدیگر برداشته و بادیده تحسین متظر نتیجه پیکار آن دو شدند.

شهربراز، در طی چند حمله غافلگیر کننده، موفق شد به آلبینوس چند ضربه کاری وارد کند، اما از آنجاییکه آلبینوس زرهی محکم و سخت در برداشت، این حمله ها نتیجه ای به بار نیاورد.

قریب نیم ساعت از نبرد تن به تن دو سردار ایرانی و رومی گذشت، اما هنوز هیچ یک بر دیگری رجحان نیافته بود.

سربازان دو طرف نیز به جز عده ای اندک، که حاضر نبودند دست از خونریزی و کشت و کشتار بشویند، بقیه دشمنی فی مابین را فراموش کرده و چشم به پیکار سرداران خود دوخته بودند.

شهربراز و آلبینوس، هر دو کاملاً خسته به نظر می رسیدند، اما آثار خستگی در سیمای آلبینوس بیشتر نمایان بود. زیرا آلبینوس بسیار پیرتر از سردار ایرانی بود و تقریباً دو برابر سن او را داشت، ولی سن زیاد سردار رومی مانع از این نبود که در مقابل شهربراز دلیرانه بایستد و هر ضربه او را با ضربه متقابل پاسخ گوید.

نبرد آن دو کم کم بطول می انجامید و رفته رفته هیجان اولیه را از دست می داد که ناگهان شهربراز، از تغییر حرکت آلبینوس استفاده کرد و در فرصتی کمتر از یک چشم برهم زدن، با

حمله‌ای شدید، به سردار رومی حمله برد و تا آلبینوس خواست حمله او را دفع کند، شمشیر شهربراز گلوی او را سرتاسر درید. آلبینوس، بی‌اراده چند قدم به جلو برداشت و سپس، در حالیکه خون از گلوی بریده‌اش فوران می‌زد، بروی زمین در غلتید.

با افتادن سردار رومی، غریو و هلهله از سپاه ایران برخاست و لحظه‌ای بعد، سربازان ایرانی که فرمانده سپاه خصم را کشته می‌دیدند، ناگهان به هیجان آمده و حملات سختی را علیه رومیان آغاز کردند و سربازان رومی نیز در برابر حملات تازه ایرانیان به مقاومت پرداختند و جنگ بار دیگر شعله‌ور گردید، با این تفاوت که این مرتبه فرماندهی سپاه روم را دو سردار به عهده داشتند، چون پس از کشته شدن آلبینوس، آلکیوس و رومانوس که برجسته‌ترین فرماندهان رومی به شمار می‌آمدند، مقرر شد مشترکاً سپاه روم را رهبری نمایند.

جنگ با شدتی هر چه تمامتر تا شب ادامه داشت تا اینکه دو سپاه درگیر با توافق فرماندهان طرفین، از هم جدا شده و به سوی اردوگاه خود رفتند تا خستگی یک روز سخت را از تن بیرون کنند.

هنوز پاسی از شب نگذشته بود که دو اردوی ایران و روم صدای نزدیک شدن سم اسبان زیادی را شنیدند.

هر دو سپاه به سرعت خود را آماده جنگ نمودند، زیرا هر یک از طرفین تصور می‌نمود که حریف دست به شیخون زده است.

شهربراز، در حالیکه کمر بند شمشیرش را در کمر محکم می‌کرد، خود را به میانه اردوگاه رساند. او به محض مشاهده آراش که به سویش می‌آمد، با نگرانی پرسید: چه شده است، این صداها از چیست؟

آراش لحظه‌ای به صدای تاخت اسبان که هنوز هم شنیده می‌شد، گوش داد و گفت: اول تصور می‌شد که دشمن قصد شیخون دارد، اما چند دقیقه بعد گشتی‌های ما خبر آوردند که رومیها نیز همین تصور را درباره ما داشته‌اند، چون خودشان را مهیای جنگ نموده‌اند. شهربراز با اشاره سرگفته او را تأیید کرد و گفت:

مسلماً نیروئی در حال نزدیک شدن است، ولی ما نمی‌دانیم این سپاه از کیست، آیا دوست است یا دشمن؟

در اینوقت سواری بتاخت به آنها نزدیک شد. سوار مزبور همینکه شهربراز را شناخت،

فریاد برآورد: مژده، مژده دهید، سردار! شاهین بهمن زادگان با سپاهی فراوان به یاری ما آمده است.

شهربراز که انتظار نداشت شاهین با آن سرعت خودش را به معرکه جنگ برساند، با شادی و شغف فریاد زد: به محض ورود او را به سراپرده من راهنمایی کنید....

ساعتی بعد، شاهین غرق در آهن و فولاد در مقابل سراپرده شهربراز از اسب بزیر آمد و هنوز پایش کاملاً به زمین نرسیده بود که پرده چادر به کناری رفت و ابتدا شهربراز پس از او رازاتس و آراش و فرخ هرمز از چادر بیرون آمده و بلافاصله شاهین بهمن زادگان را در آغوش کشیدند.

شهربراز که از شدت وجد و نشاط به رقص در آمده بود با خوشحالی گفت: سردار به موقع آمدید! سپس در حالیکه شاهین را به سوی سراپرده اش می برد، جریان جنگ آن روز را از زمان شروع تا پایان شرح داده در آخر افزود: اکنون با رسیدن سردار و جنگجویانش، من پیروزی را دور نمی بینم و به لطف اهورامزدا، فردا دمار از روزگار این رومیهای مغرور در خواهیم آورد.

صبح روز بعد، شاهین و شهربراز و بقیه سرداران و فرماندهان، در سراپرده شهربراز که اینک با شاهین بهمن زادگان اختصاص داده شده بود، مشغول طرح نقشه جنگی بودند که رئیس دیده بانان وارد شده و با دست پاچگی تمام روی به شاهین گفت: قربان، دشمن تجهیزات خود را بر جای گذاشته و گریخته است!

شهربراز با تعجب بسیار نیم خیز شده پرسید: کی، چه وقت؟
رئیس دیده بانان جواب داد: احتمالاً از تاریکی شب استفاده نموده و پس از گذشتن از ارس به طرف ارمنستان رفته اند.

شاهین وقتی دید دشمن پس از بجاگذشتن تجهیزات خود، شبانه متواری شده است، دیگر لزومی برای تعقیب آنها ندید، اما به لشکریان خود دستور داد به مدت یک هفته به استراحت بپردازند و نیز در طول این مدت، کشتگان دو طرف را به خاک بپارند.

شاهین بعد از سپری شدن یک هفته، با لشکریان خود به گنزک بازگشت تا مجروحین جنگ را تحت مداوا و درمان قرار دهد.

ده روز از ورود سپاه به گنزک گذشت، ولی مداوای مجروحین که شماره آنها به صدها تن

می‌رسید، همچنان ادامه داشت. شاهین وقتی دید مداوای مجروحین بطول انجامید، شهربراز را با نامه فتح و غنائمی که از رومیان گرفته بودند، به سوی تیسفون فرستاد و از خسرو پرویز دستور خواست تا برای ادامه جنگ وارد ارمنستان گردد.

خبر این پیروزی خیلی زود به تیسفون و شهرهای دیگر رسید. خسرو پرویز به محض دریافت نامه، یکی تندرو به سوی گترک فرستاد و از شاهین خواست که فعلاً از حرکت به سوی ارمنستان و حمله به آن خودداری نماید و در اسرع وقت با سپاهی که در اختیار دارد به تیسفون بازگردد.

ورود سپاه پیروزمند ایران به پایتخت خیلی باشکوه انجام پذیرفت و این پیروزی موجب آن شد که مردم ایران بیش از پیش به خسرو پرویز اعتماد و اطمینان کنند.

جنگ خونین در شهر «آمد»

مدت هشت ماه از شکست سپاهی که رومیان برای استرداد شهر «دارا» گیل داشته بودند می‌گذشت و در این هنگام، که اواسط سال جدید (۶۰۵ میلادی) بود، ناریس تصمیم گرفت به پیشروی خود ادامه داده و شهر «آمد» را نیز مطیع سازد.

سرانجام، پس از سپری شدن مدتی دیگر که برای تجدید قوا و تجهیزات صرف شد، ناریس ساخلوئی مرکب از پانزده هزار سوار و پیاده را در شهر به جا گذاشت و با بقیه لشکریان خود به قصد «آمد» از دروازه دارابرون آمد. سپاه ایران بنابه دستور ناریس با تأنی و به آهستگی راه می‌سپرد.

ناریس، وقتی از پیروزی شهربراز و شاهین آگاه شد، پس از یک بررسی کوتاه از اوضاع نتیجه گرفت که فوکاس محکوم به فناست و این برای او (ناریس)، که فقط برای گرفتن انتقام از فوکاس وارد سپاه خسرو پرویز شده بود، خبری بس خوشحال کننده بود.

آمد، یکی از شهرهای مهم مرزی بود و امپراطوران روم در استحکام بخشیدن آن سخت کوشیده بودند. مهندسان رومی، برای این شهر، چنان برج و باروهای رفیع و سنگرهای قرص و

۱- شهر «آمد» ابتدا قلعه خرابه و کوچکی بیش نبود، ولی بعدها امپراطور «کنستانس» در اطراف آن حصار و برجهای مرتفعی ایجاد کرد و با ماشینهای دفاع مجهز نموده آن را به یک دژ جنگی مبدل ساخت. «آمد» که از طرف جنوب به وسیله رودخانه دجله مشروب می‌شد، از سمت مشرق به جلگه‌های وسیع بین‌النهرین مشرف بود و در شمال رشته ارتفاعات «توروس» که در سرحد بین ارمنستان و نواحی ماوراء دجله واقع شده است، حدود آن را تشکیل می‌داد. این شهر مستحکم در زمان «قباد ساسانی» نیز به تصرف ارتش ایران درآمد.

مطمئن ساخته بودند که از حیث زیبایی، جزء شاهکارهای معماری عصر محسوب می‌شد و از جهت استحکام، در تمام آسیای صغیر بی‌نظیر بود.

این شهر، که در بین‌النهرین قرار داشت، روی تخته سنگی بزرگ ساخته شده بود و از همان ابتدای دوره ساسانیان شهرت و اهمیت تاریخی داشت و جزء شهرهای «انیران» (سرزمین‌های وابسته به امپراطوری ایران) محسوب می‌شد.

این شهر دو حصار استوار و همچنین باروهای محکمی داشت که آن را از قطعات بزرگ سنگی (سنگ‌های سیاهی که پهلوی هم قرار گرفته بودند) ساخته بودند. فاصله میان دو باروی شهر، دوازده متر بود که آنرا نیز بوسیله همین سنگها بنا کرده بودند که وزن هر یک از این سنگهای سیاه (بازالت) بالغ بر سیصد تا سه‌هزار کیلوگرم می‌شد. ارتفاع هر یک از دو باروی شهر، ده متر بود و ضخامت آن به پنج متر می‌رسید. در فاصله هر ۱۳۰ متر برجی قرار داشت که همیشه در بالای آن چند نفر به نگهبانی و دیده‌بانی مشغول بودند.

شهر دارای چهار دروازه بزرگ آهنی بود و به جز این دروازه‌ها، اکثر خیابانها و کوچه‌های شهر نیز دروازه‌هایی داشت که به هنگام ضرورت آنها را می‌بستند. ساختمانهای نزدیک به هم، که اکثراً از سنگ بازالت بنا شده بودند، شهر «آمد» را به صورت قلعه‌ای تسخیرناپذیر در آورده بودند. از اینها که بگذریم، شهر دارای چشمه‌های آب شیرین فراوان بود.

آب این چشمه‌ها هم برای مشروب ساختن اهالی بکار می‌رفت و همینکه با آن زمینهای زراعی را آب می‌دادند. زیرا شغل اصلی مردم «آمد» کشت و زرع بود.

سنگرها و کنگره‌های سنگی که بر روی دیوار ساخته بودند بقدری با مهارت بنا شده بود که هیچ مهاجمی نمی‌توانست به راحتی از آن بالا برود.

دیوارهای آمد بلند بودند و طول آنها تقریباً به صد گز می‌رسید، بطوریکه حتی تیروکمان‌های بسیار قوی نیز به اشکال به مدافعان می‌رسید.

وقتی سپاه ایران به پای دیوارهای رفیع «آمد» رسید، ناریس برخلاف انتظارش، عده کمی را بر روی دیوار مشاهده کرد.

او حصار و برج و باروی این شهر را بارها دیده بود و از قوت و استحکام آنها بخوبی اطلاع داشت، ولی با مشاهده تعداد اندک مدافعین که کلاخودهایشان در نور آفتاب می‌درخشید، حیرت زده به فکر فرو رفت و برای اینکه بتواند بزودی به دیوارهای مرتفع این شهر دست پیدا

کند، تصمیم گرفت روز بعد دستور حمله به شهر را صادر نماید تا فرماندهان رومی نتوانند برای دفاع از شهر نقشه‌ای طرح کنند.

روز بعد، با بالا آمدن آفتاب، ناریس، سردار ارمنی سپاه (سببات باگراتونی) را با دوازده هزار سوار و پیاده مأمور حمله به شهر نمود و هنوز ساعتی از صدور فرمان حمله نگذشته بود که سببات باگراتونی، با افراد تحت فرمان، تهاجم سنگین خود را به شهر آغاز کرد.

سربازان ایرانی خیلی زود به پای حصار شهر رسیدند، زیرا با نبودن خندق برگرد آن، که از مزایای شهرهای کوهستانی به شمار می‌آمد، کار بر سربازان مهاجم ایران سهل‌تر شده بود. سربازان ایرانی، با توجه به محدود بودن مدافعین (که البته ظاهر امر نشانگر این موضوع بود) بدون واهمه از تیرهای کم خطای تیراندازان دشمن، که آنان را هدف قرار می‌دادند، خود را به پای دیوارها رسانده و بوسیله نردبان‌های بلندی که به همراه داشتند، شروع به بالا رفتن از دیوارها نمودند.

هنوز اولین سرباز به اواسط نردبان نرسیده بود که ناگهان بارانی از تیر و سنگ و آب جوش بر سر مهاجمین باریدن گرفت و سربازانی که جلوتر از بقیه بودند، با این حمله دشمن، بر روی زمین در غلتیدند و مانع از پیشروی یاران خودی شدند.

مدافعین زره‌پوش رومی که بر روی دیوارها ایستاده بودند، از آشفتگی و سردرگمی که میان مهاجمین پدید آمده بود، استفاده نموده و هر یک از آنان را که در تیررس قرار می‌گرفت هدف تیر خود می‌ساختند.

سببات باگراتونی، که نمی‌توانست بیش از آن شاهد کشتار سربازانش باشد، بدون اخذ حتی کوچکترین نتیجه‌ای، فوراً و با دست‌پاچگی، دستور عقب‌نشینی داد.

در این حمله ناموفق، که فقط یک ساعت بطول انجامید، سربازان رومی که در پناه برجها و کنگره‌ها می‌جنگیدند، بیش از دهها کشته و مجروح نداده بودند که البته درصد بیشتر آنها را مجروحین تشکیل می‌دادند، در حالیکه از ایرانیان متجاوز از صدها تن کشته و مجروح برجای مانده بود.

بعد از شکست در اولین روز جنگ، خشم و غضب فوق‌العاده‌ای بر ناریس عارض شد و خستگی زیاد نیز مزید بر علت شده و بدنش را رعه‌مرگ فراگرفت، بطوریکه تا چندین روز در بستر بیماری افتاد.

بالاخره پس از هفت روز که برای نارسیس باندازه هفت سال گذشت، کم کم سلامتی خود را باز یافت. او بعد از یک مشاوره کوتاه مدت با فرماندهانش، حمله دیگری را طرح ریزی کرد، مشروط بر اینکه در وهله نخست از منجیق‌ها و ماشین‌های سنگ‌انداز و آتش‌انداز استفاده کنند تا راه برای عملیات سربازان پیاده نظام باز شود.

نارسیس برای این منظور دستور داد منجیق‌ها را تا می‌توانند به حصار نزدیک کنند، آنگاه به نیوهرمزد که این بار نیز فرماندهی عملیات را به عهده داشت، دستور داد پیاده‌ها را در عقب منجیق و برجهای متحرک حرکت دهد تا از آسیب دشمن در امان باشند.

نیوهرمزد طبق دستور نارسیس عمل کرد و بعد از اینکه ماشین‌ها به حرکت درآمدند، سربازان پیاده نظام در عقب آنها براه افتادند.

منجیق‌ها و برجکهای متحرک، بدلیل هموار نبودن راه و سراسیمی زیاد آن، به دشواری پیش می‌رفتند، بطوریکه چهار گاو قوی هیکل به سختی یک منجیق را بالا می‌کشیدند.

نارسیس و رازاتس از اردوی خود که درست در مقابل شهر برپا شده بود، ایستاده و پیشروی کند و سنگین ماشین‌های قلعه‌گیری و سربازان پیاده‌ای را که مأمور حمله بودند می‌نگریستند.

رازاتس در حالیکه چشم از اسباب قلعه‌گیری که رفته‌رفته به حصار شهر نزدیک می‌شدند بر نمی‌داشت، به نارسیس گفت: سردار، فایق آمدن بر این شهر بسیار دشوار می‌باشد و متضمن تلفات زیادی است، امیدوارم هرمزد یکتا ما را در این راه سخت یاری کند!

نارسیس، به شنیدن سخنان مایوس‌کننده رازاتس، ناخودآگاه نگاهش را به حصار و برج و باروی شهر افکند و بعد از اینکه چند لحظه به آن خیره شد، گفت:

«آمد» از همان نخست دارای ویژگیهای خاصی بوده و به همین منظور امپراطوران روم برای مستحکم نمودن آن، خرجهای گزافی را متحمل شده‌اند که یک شخص عاقل ممکن نیست آن را باور کند، اما این خرجهای کلان دلیل آن نمی‌شود که دیگر شهر «آمد» غیر قابل دسترس باشد. اگرچه «آمد» دارای مزایای بسیاری است، ولی عیب‌هایی نیز دارد که در صورت دانستن آنها، براحتی می‌توان به شهر دست یافت.

نارسیس بعد از بیان این مطالب، دوباره نگاهش را به سویی که منجیق‌ها در حال جلو رفتن بودند متمرکز نمود. اما درست در همان هنگام، در مقابل دیدگان حیرت‌زده او، حادثه‌ای به

وقوع پیوست که دچار دوران سر شد.

جریان واقعه از این قرار بود که هنوز منجیق‌ها حدوداً ۱۵۰ متر با حصار شهر فاصله داشتند که ناگهان صدائی مهیب برخاست و در پی آن، یکی از منجیق‌ها که جلوتر از بقیه حرکت می‌کرد در یک لحظه درهم شکسته و دچار حریق گردید و مشاهده همین منظره بود که نارسیس را دچار بهت و حیرت و تا حدی وحشت ساخت.

نیوهرمزد، که برای دومین بار دچار ناکامی گشته بود به محض درهم شکستن یکی از منجیق‌ها، بطور غریزی احساس خطر کرد و به همین خاطر دستور توقف داد.

هنوز سربازان از حیرت آمیخته به وحشت بیرون نیامده بودند (چون تصور ضد حمله آن هم از سوی دشمن محصور را نمی‌کردند) که یک دفعه آسمان تیره و تار شد و لحظه‌ای بعد، سنگهای بزرگی و الوارهای آتشین بر سرشان باریدن گرفت، بطوریکه در همان لحظات اولیه، کلیه اسباب قلعه‌گیری به ضرب سنگها و الوارهای آتشین خرد شده و یا آتش گرفتند.

سنگها و الوارهای مشتعلی که از آسمان می‌بارید چنان اختلالی در میان صفوف سربازان سپاه ایران افکند که نیوهرمزد و عده‌ای از افسران با تمام کوششی که صرف کردند، نتوانستند مانع از اختلال و آشفته‌گی گردند، چون سربازان در حالیکه نگاهشان به آسمان بود، بدون اینکه از فرامین فرمانده و یا سردسته‌های خود اطاعت کنند، به سوی اردوی ایرانیان عقب نشستند.

نارسیس، در حالیکه شمشیر بلند خود را از غلاف بیرون کشیده بود، در مقابل سرپرده‌اش به اینطرف و آنطرف می‌رفت و مرتب به رومیان ناسزا می‌گفت و از اینکه نتوانسته بود موفقیتی بدست آورد، مدام شمشیر را در هوا تکان داده و به حریف نامرئی دشنام می‌داد. رازاتس، سبأت باگراتونی، نیوهرمزد و تمامی افسران و سربازان، از عدم موفقیت خود ناراحت بودند.

نیوهرمزد بیش از همه ابراز ناراحتی می‌کرد، زیرا خود را مقصر می‌دانست و به همین لحاظ سعی می‌کرد تا به هر طریقی که هست، این بار سنگین را از روی دوش خود بردارد. لذا وقتی دید ناراحتی و خشم نارسیس به اوج خود رسیده است، به سوی او رفت و گفت: سردار! یک بار

دیگر به من اجازه دهید تا بخت خود را بیازمایم، تا بلکه بتوانم انتقام خود را بازستانم! ناریس، با اینکه می‌دانست نيوهرمزد مقصر نیست، نگاه غضب آلودی به او انداخت و گفت: تمام منجنیق‌های ما سوخته و از بین رفته است، تو چگونه می‌خواهی به حصار دست پیدا کنی و یا با چه وسیله‌ای آن را درهم بکوبی؟ ناریس، پس از گفتن این سخنان، مثل اینکه خود پاسخ پرشهای خویش را یافت، زیرا همان موقع و پیش از آنکه نيوهرمزد دهان باز کند، گفت: ما باید منجنیق‌های تازه‌ای بسازیم، چون بدون این ادوات قلعه‌گیری، ما موفق نخواهیم شد به این شهر دست پیدا کنیم، آن هم با وجود مردان جنگجویی که از دل و جان به مدافعه برخاسته‌اند.

ناریس مکث کوتاهی کرده نگاهی به حاضرین افکند و وقتی همه آنها را با خود هم‌رأی و موافق دید، روی به یکی از سربازان محافظ خود نمود و گفت: خیلی زود نجاران سپاه را به نزد من بخوایند. آنگاه سمات باگراتونی را مخاطب ساخت و گفت: سردار! عده زیادی از سربازان و کارگران سپاه را بسیج کنید تا تپه مرتفعی را در مجاورت شهر احداث کنند، بطوریکه کاملاً مسلط بر حصار و برج و باروی شهر باشد و این مهم به عهده شماست که محل مناسب را برای ایجاد تپه انتخاب کنید.

هنگامیکه نجاران، که تعدادشان به چهل تن می‌رسید، حاضر شدند، ناریس یک یک آنها را از نظر گذرانیده گفت: همانطور که می‌دانید روز گذشته دشمن موفق شد که تمام منجنیق‌ها و برجهای متحرک ما را به آتش کشیده و نابود سازد و به این ترتیب ما را از حمله به شهر باز دارد. لذا من با اینکه خوب واقف هستم که کار سخت و طاقت‌فرسایی را از شما می‌خواهم، اما چاره‌ای نیست و جز این راهی نمی‌بینم. او یک بار دیگر همه نجاران سپاهش را از نظر گذرانیده، آنگاه در دنباله صحبت‌هایش افزود:

من، حداکثر تا یک ماه دیگر، به تعداد زیادی از این ماشین‌ها احتیاج دارم و از شما می‌خواهم که سعی و کوشش خود را بکنید. سپس روی به نيوهرمزد که سربریز افکنده بود کرد و گفت: هرمزد، نظارت بر این کار به عهده‌توست و برای اینکه زودتر به نتیجه برسیم، بر تعداد کارگران بیافزائید.

ناریس که دیگر حرفی برای گفتن نداشت، با اشاره دست نجاران را مرخص نمود. یک ساعت بعد، عده زیادی از کارگران و سربازان، به دستور نيوهرمزد مأمور بریدن

درختان آن نواحی شدند. بریدن درختان مورد نیاز مدت سه روز بطول انجامید و از آن پس نجاران با شور و هیجان زیادی شروع به ساخت ادوات قلعه گیری کردند. نجاران، در تمام طول روز و شب، با جدیت مشغول ساختن دستگاهها بودند و هم زمان با آن، ساختمان تپه مجاور شهر نیز شروع شده و سربازان زیادی تحت نظر سمبات باگراتونی مشغول ایجاد آن بودند.

فرماندار «آمد» هینکه منظور دشمن را از ایجاد تپه دانست، عده‌ای نقب زن را مامور کرد تا نقب بزنند. کارگران نقب زن فوراً از داخل حصار شهر، شروع به حفر نقب کردند. آنان دستور داشتند ساختمان نقب را تا پای تپه‌ای که ایرانیان در حال ایجاد آن بودند ادامه دهند. فرماندار آمد، که می‌دانست با ایجاد تپه شهر ممکن است به خطر بیافتد، کارگران را به طور شبانه‌روزی بکار و می‌داشت و حداکثر سعی خود را می‌نمود تا پا به پای ایرانیان پیش برود، چه در غیر این صورت، خوب می‌دانست که شهر به دست دشمن خواهد افتاد.

نقب زدن کار شاق و طاقت فرسایی است، چون یک نقب بطور مستقیم جلو نمی‌رود و بیشتر اوقات، نقب زن‌ها مجبور می‌شوند بطور مارپیچ پیش بروند، زیرا در طول مسیر به سنگهای بزرگی برمی‌خورند که قابل جابجا کردن نیست، آن‌ها در مکانی کم عرض و تنگ که حتی بعضی مواقع عبور یک نفر با مشکلات زیادی همراه می‌شود. تازه اگر زمین سفت و سخت باشد که دیگر کار نقب خیلی به‌کندی پیش می‌رود.

نقب زنهای رومی نیز، در هر قدم، با این مشکلات عدیده روبرو می‌شدند. آنها زمانی که به سنگهای بزرگ که در دل خاک مدفون بودند برمی‌خوردند، مجبور می‌شدند که راه را کج کرده و پس از طی مسافتی مجدداً به مسیر اصلی خود بازگردند.

کارگران رومی، شب و روز کار می‌کردند و فرماندار شهر، برای اینکه خللی در کارش پدید نیاید، ابتکاری به خرج داده و هر چهار ساعت گروهی تازه نفس را جایگزین گروه قبلی می‌کرد و به این ترتیب هم بهتر نتیجه می‌گرفت و کار زودتر پیش می‌رفت و هینکه کارگران نقب زن از کار طاقت فرسای خود احساس خستگی و کسالت نمی‌کردند.

سرانجام، ساختمان نقب، پس از ۲۸ روز کار سخت و کمر شکن و قبل از اینکه کار ایجاد تپه به پایان برسد، به پای تپه مزبور رسید. رئیس نقب زن‌ها برای اینکه رازشان بر ملا نشود، به کارگزارانش دستور داد با احتیاط و کم‌کم خاک زیر تپه را خالی کنند. کارگران در مدت پنج

روز، به تدریج و کم‌کم، مقدار زیادی از خاک تپه را بیرون کشیدند بطوریکه زیر آن کاملاً خالی شد.

نجاران ایرانی، طبق تعهدی که کرده بودند، بالاخره در پایان سی و یکمین روز، موفق شدند که دستور ناریس را تمام و کمال به انجام رسانیده و ادوات مورد درخواست او را بسازند. روز بعد هم کار ایجاد تپه به آخر رسید.

ناریس خوشحال از موفقیت نجاران و سربازانی که بارنج بسیار تپه را ایجاد کرده بودند، بی آنکه از نیرنگ دشمن مطلع باشد، دستور داد تا منجنیق‌ها را به بالای تپه انتقال دهند، همچنین به رازاتس دستور داد برجهای متحرک را با استفاده از گاوهای تنومند که در اردو بسیار بودند، تا نزدیک حصار شهر جلو ببرند و برای اینکه برجها را از حملات احتمالی رومیان مصون بدارد، به رازاتس سفارش نمود که نگهبانان زیادی بر آنها به گمارد.

انتقال منجنیق‌های بزرگ و غول پیکر به بالای تپه با دشواری انجام پذیرفت و سرانجام نزدیک غروب همان روز، تمام آن ادوات به بالای تپه منتقل گردید.

ناریس پس از فراغت از این کار خسته کننده و تا حد زیادی دشوار، تمام فرماندهان و افسران ارشد سپاه را در سراپرده خود جمع نموده و درباره نبردی که در پیش داشتند با آنها به گفتگو و مشورت نشست.

ناریس نقشه خود را، در رابطه با ایجاد تپه و انتقال ماشین‌های سنگ‌انداز به بالای تپه، توضیح داده و از آنها خواست که اگر ایرادی در نقشه او مشاهده می‌کنند، آن را عنوان کنند تا با روی هم نهادن افکارشان آن را مرتفع نمایند.

فرماندهان و افسران حاضر که نقصی در کار ناریس نمی‌دیدند، به اتفاق نقشه جنگی او را ستودند.

ناریس وقتی دید دیگر حرفی برای عنوان کردن نمانده، پیش از آنکه ختم جلسه را اعلام کند گفت: اکنون به واحدهای تحت فرمان خویش بروید تا اگر کم و کاستی دارند، آنها را رفع کنید چون، فردا بعد از طلوع آفتاب، باید آماده کارزار باشید.

وقتی صحبت‌های نارسیس تمام شد، فرماندهان و افسران از جای برخاسته و یک‌یک از چادر او خارج شدند، اما وقتی نوبت به رازاتس رسید، نارسیس او را به نام صدا زد و گفت: رازاتس، از تو می‌خواهم که شخصاً از قسمتهای مختلف اردو بازدید به عمل بیاوری و اگر کم و کاستی در اردو دیدی به من گزارش کنی! در ضمن، بر تعداد نگهبانان و گشتی‌های اردو اضافه کن تا دشمن جرئت نزدیک شدن به ما را نداشته باشد و برای احتیاط بیشتر، دستور بده در سراسر اردو آتش بیافروزند بطوریکه تا مسافت زیادی قابل رویت باشد.

نارسیس، بعد از دادن این دستورات، در حالیکه خستگی از چهره‌اش می‌بارید در دنباله حرفهایش گفت: دوست من! می‌توانی بروی، چون دیگر من حرفی ندارم! رازاتس سرش را به نشانه اطاعت خم کرده و سپس از چادر بیرون رفت.

صبح روز بعد، وقتی آفتاب سراز مشرق بدر آورده، نارسیس به اتفاق فرماندهان ارشد خود که انتظار او را می‌کشیدند به بالای تپه‌ای که سربازان ایرانی در طول سی و یک روز آن را ایجاد کرده بودند رفت و وقتی همه چیز را مرتب یافت، تبسمی بر لب آورده، ولی وقتی نگاهش به تعداد اندک سنگهایی که بر روی تپه گرد آورده بودند افتاد، ابروانش را درهم کشیده و بر سر افسران ناظر فریاد زد که چرا سنگهای بیشتری را بر روی تپه گرد نیاورده‌اند! بنابراین دستور داد فوراً مقدار زیادی سنگهای بزرگ و کوچک را به بالای تپه بیاورند. فرمانده (فرماندار) رومی که بر روی دیوار شهر ایستاده و فعالیت ارتش ایران را تماشا می‌کرد، در این وقت سکوتی را که بر سراسر طول دیوار حکمفرما بود شکست و روی به فرماندهانی که اطرافش را گرفته بودند کرد و گفت:

اگر نقشه ما خوب پیش برود و با بدشانسی روبرو نشود، بطور حتم منجیق‌های دشمن نابود خواهد شد، اما باید خاطر نشان کنم که با نابودی این ماشین‌های هراسناک، مشکل ما کاملاً حل نمی‌شود، زیرا برجهای متحرک تازه‌ای که دشمن توانسته در این مدت کم بسازد و ما اکنون تعدادی از آنها را مشاهده می‌کنیم، به مراتب خطرناکتر از ماشین‌های سنگ انداز می‌باشند. ما باید بلافاصله پس از نابودی منجیق‌ها و قبل از اینکه ایرانیان به خود آیند، برجهای متحرک را نابود کرده و بسوزانیم چون، اگر دشمن فرصت پیدا کند تا از برجهای خود استفاده نماید، بطور حتم خواهد توانست سربازانش را بر روی دیوار پیاده کند، آنوقت کار ما سخت و دفاع از شهر مشکل خواهد شد.

جمع آوری و انتقال سنگهایی که نارسیس دستور داده بود به بالای تپه حمل کنند، تا نزدیک ظهر بطول انجامید.

سربازان مقدار بسیار زیادی سنگ بزرگ و کوچک بر روی تپه گرد آورده بودند و هنوز هم عده‌ای با اشکالات فراوان در حال انتقال سنگهای دیگری به بالای تپه بودند.

نارسیس نگاه خود را به تل‌های بزرگ و کوچک سنگهایی که بر روی تپه گرد آورده بودند انداخت و مثل اینکه از مشاهده آن همه سنگ ارضاء گردید، زیرا همان موقع تبسمی بر لب آورده و سرش را به نشانه رضایت تکان داد و پس از اینکه دستورات لازم را به افسران و خدمه منجیق‌ها داد، از تپه فرود آمد و به طرف سربازی که در پایین تپه دهانه اسب او را به دست داشت رفت و به محض اینکه به نزدیک حیوان رسید، دستی به یال‌های بلند آن کشیده، سپس پای در رکاب نهاده و با یک جت خود را به پشت اسب کشید.

صنهای مختلف ارتش آماده و مهیای جنگ بودند. نارسیس بعد از اینکه بر روی پشت اسب قرار گرفت، آن را واداشت تا بطور قدم آهسته حرکت کند و هنگامیکه از مقابل واحدهای مختلف سپاه عبور می‌کرد، دستش را به نشانه ابراز لطف تکان می‌داد و می‌گذشت.

یک ساعت هم بدین منوال گذشت و نارسیس، وقتی اردوی خود را از هر جهت آماده دید، نیزه یکی از سربازان را که برگلوگاهش پارچه سفیدی رابسته بودند گرفته و آن را بالا برد و به این ترتیب به منجیق‌هایی که در بالای تپه مستقر بودند فرمان شروع عملیات را داد.

منجیق‌ها به سرعت مسلح شدند و اهرمهای عقبی آنها تا محاذات زمین کشیده شدند، اما همینکه بازوهای متحرک دستگاه را رها کردند تا سنگ پرتاب شود، در اثر فشارهای وارده بر ماشین‌ها و نیز خود ماشین‌ها و سنگ‌هایی که بر بالای تپه گرد آمده بود، ناگهان تپه، که خاک زیرش را برداشته بودند، با صدای وحشتناکی فرو ریخت و یک دفعه منجیق‌ها و تمام کسانی را که بر روی تپه بودند به زیر کشید.

در همان وهله نخست عده زیادی در اثر برخورد با سنگها و قطعات در هم شکسته منجیق‌ها به هلاکت رسیدند و عده بسیاری نیز بشدت مجروح شدند.

نارسیس، در حالیکه فرماندهان و سرداران سپاه گرداگردش را گرفته بودند، خیره خیره به تپه و منجیق‌ها می‌نگریست که ببیند چه موقع سنگها را پرتاب می‌کنند.

او و فرماندهانش رها شدن بازوهای متحرک را بوضوح مشاهده کردند و حتی صدای

وحشتناک فروریختن تپه و در پی آن، به هوا برخاستن گرد و خاک زیادی را شنیدند و دیدند، ولی تصور نمودند که آن صدا و گرد و خاکی که پس از رها شدن بازوهای متحرک بوجود آمد، در اثر پرتاب دست جمعی سنگها بوده است.

اما وقتی صدای نمره‌های هولناک مجروحین گرفتار آمده در لابلای سنگها و قطعات در هم شکسته منجنیق‌ها را شنیدند تازه فهمیدند که اتفاق ناگواری رخ داده است، لذا بطور اجتماع به طرف تپه یورش بردند و بعد که دانستند چه حادثه‌ای پیش آمده، از وحشت و تعجب سر جای خودشان خشک شدند.

نارسیس در آن لحظه نمی‌دانست آن واقعه ناگوار چگونه اتفاق افتاده است، ولی این را می‌فهمید که تمام زحمات شبانه‌روزی خود و افرادی بریاد رفته است. او و فرماندهانش هنوز به درستی نمی‌دانستند چه رخ داده است و همچنان با دیدگان وحشت‌زده عملیات نجات را نظاره می‌کردند.

سربازانی که به یاری همقطاران خود شتافته بودند، لحظه به لحظه پیکر متلاشی شده مجروحی را از لابلای سنگ‌ها و قطعات خرد شده منجنیق‌ها بیرون کشیده و از مقابل چشمان حیرت‌زده نارسیس و دیگر فرماندهان می‌گذرانیدند.

در این موقع نارسیس حالت حیوان درنده‌ای را یافته بود که می‌خواست به همه کس حمله ببرد و هرچه در مقابل خود می‌بیند از هم بدرد. قیافه او، بر اثر این فاجعه، چنان تغییر کرده و ترسناک شده بود که وقتی با حالتی دیوانه‌وار آن صحنه فجیع را ترک کرده و به سراپرده خود رفت، هیچ یک از سرداران سپاه جرئت نزدیک شدن به چادر او را در خود ندیدند.

از بین رفتن منجنیق‌هایی که با زحمات شبانه‌روزی عده زیادی کارگر ساخته شده بود و نیز کشته و مجروح شدن دهها نفر از افسران و سربازان، نارسیس را به اوج جنون سوق داده بود. سه ساعت از فروریختن تپه می‌گذشت و سربازان ایرانی همچنان به کار نجات مشغول بودند.

سرانجام، قبل از اینکه شب فرا برسد و چادر سیاه‌رنگ و ظلمانی خود را بر زمین بگستراند، عملیات نجات پایان یافت، آنوقت رازاتس برای دادن گزارش به سوی سراپرده نارسیس رفت.

رازاتس وقتی وارد شد، نارسیس را تا حد زیادی آرام یافت و از مشاهده حالت عادی او

لبخندی بر لب آورد.

ناریس وقتی رازاتس را در آستانه ورودی چادر دید، با نگاهی استفهام آمیز به طرف او برگشت.

رازاتس چون نگاه پرشگر ناریس را متوجه خود دید، سرش را به نشانه احترام اندکی خم کرده، آنگاه گفت: سردار! من برای دادن پاره‌ای توضیحات، مزاحم اوقات شما شده‌ام! ناریس بی آنکه چشم از رازاتس بردارد، او را به نشستن دعوت کرد و گفت: پوزش مرا بپذیرید دوست من که باعث ناراحتی شما و دیگران شده‌ام، اما چه کنم که جریان امروز مرا پاک از حال طبیعی خارج نموده است. در این جریان، مقصر اصلی من هستم، زیرا بر اثر پیروزیهای پی در پی به خود مغرور شده بودم! اما این جنگ به من درس خوبی آموخت. وقتی سخنان ناریس به اینجا رسید، آه بلندی کشید و گفت: خوب، دوست من! مثل اینکه آمده بودی تا چیزی بگوئی؟

رازاتس در تائید سؤال ناریس، سرش را تکان داد و گفت: آری سردار! ما درباره واقعه امروز خوب تحقیق نمودیم و بالاخره به راز فرو ریختن تپه پی بردیم! وقتی سخنان رازاتس به این جا رسید، ناریس نیم خیز شد و گفت: آیا حدسی که من زده‌ام درست بوده، یعنی تپه در اثر نقب فرو ریخته است؟

رازاتس حرف او را تائید کرد و گفت: آری، آن فاجعه اسف انگیز بر اثر نقبی که دشمن تا زیر تپه زده بود بوجود آمد و به جز از دست رفتن تمامی منجیق‌ها، خسارات جانی قابل ملاحظه‌ای نیز به جای گذاشت.

ناریس وقتی شنید در واقعه «تپه» گذشته از منجیق‌ها، تعداد زیادی از سربازان و افسران نیز تلف شده‌اند، از فرط خشم لبهای خود را به دندان گزید.

او غرش کنان ناسزا می‌گفت و به خود لعنت می‌فرستاد که چرا دشمن را دست کم گرفته و ندانسته سربازانش را به کام مرگ فرستاده است

در آن سوی دیوارهای رفیع «آمد» فرماندار رومی بر بالای یکی از برجها ایستاده و جوش

و خروش ایرانیان را تماشا می‌کرد.

نقشه فرماندار «آمد» این بود که به محض فرو ریختن تپه و نابودی و از کار افتادن منجیق‌ها، با سواران خود به برجهای متحرکی که ایرانیان برای فرود آمدن بر روی حصار شهر ساخته بودند، حمله برده و آن اسباب‌های خطرناک را نیز از بین ببرد.

اما وقتی خشم و هیجان ناشی از فرو ریختن تپه را در حرکات فرماندهان و سربازان ایران مشاهده نمود، از تصمیم قبلی خود انصراف حاصل کرده و از نابودی برجهای متحرک دشمن چشم پوشید.

یک هفته از زمان وقوع حادثه تپه گذشت، ولی ناراحتی و خشم ناریس با وجود تمام دلداری‌های رازاتس و سمبات با گراتونی و بقیه سرداران تسکین نیافت. زیرا - همانطور که قبلاً اشاره شد - او در درجه اول خود را مقصر می‌دانست و بس! تمام این ناراحتی‌ها دست به دست هم داده و فرمانده سپاه ایران را از ارائه طرحی دیگر که منجر به سقوط شهر گردد باز داشته بود.

روزها از پس یکدیگر می‌گذشتند، ولی سکوت و آرامش همچنان بر اردوی ایران سایه افکنده بود و سربازان ایرانی که کاری جز محاصره شهر و مراقبت از ورود و خروج ساکنین شهر نداشتند، در دسته‌های بزرگ و کوچک، در سطح اردو پراکنده شده و از آینده محاصره و جنگ به بحث و گفتگو مشغول بودند.

در یکی از این روزها، پنج نفر از سربازان پیاده نظام، همینطور که درباره واقعه چند روز پیش به بحث و گفتگو پرداخته بودند، به نزدیکی تپه‌ای که در اثر نقب فرو ریخته بود رسیدند و برای اینکه مانع از یادآوری حادثه تلخ و جانگدازی که باعث کشته و مجروح شدن عده زیادی از یارانشان شده بود، گردند، بی آنکه نیم‌نگاهی هم به طرف تپه بیاندازند، از پهلوی آن گذشته و به سوی تعدادی درخت که در کنار هم سر به آسمان بلند کرده بودند، رفتند و برای اینکه از تابش مستقیم آفتاب در امان باشند، به سرعت خود را به درختان رسانیده و در سایه آنها پناه گرفتند.

چند قدم دورتر از سایه درختان، جایی که آن سربازان نشسته بودند، سنگ گرد و گلوله مانند بزرگی به چشم می‌خورد. این سنگ به قدری گرد بود که بیننده با مشاهده آن، تصور می‌کرد که به دست انسانی ساخته شده است. سربازان پنجگانه به دفعات از آن حدود رفت و

آمد کرده بودند، اما سنگ مزبور هیچ وقت توجه آنها را جلب نکرده بود و شاید هم آنها اهمیت نداده بودند، ولی در آن روز وقتی گردی غیر طبیعی سنگ را دیدند، حیرت زده چشم به آن دوختند.

یکی از آنها به نام ساسان، در حالیکه مانند بقیه چشم به سنگ دوخته بود، روی به رفقاییش کرد و گفت: دوستان، این سنگ بقدری گرد و زیباست که مرا سخت شیفته خود نموده است، اصلاً باورم نمی‌شود که این سنگ ساخته دست طبیعت باشد. ساسان پس از این حرف از جای برخاست و به سمت سنگ رفت.

ساسان وقتی به نزدیک سنگ رسید، ابتدا چندین بار به دور آن چرخید و وقتی همه طرف آن را یک دست و بدون عیب دید، نتوانست از ابراز حیرت بیشتر خودداری کند.

دوستان ساسان که وسیله‌ای برای تفریح یافته بودند، وقتی تعجب بیش از اندازه او را دیدند، در حالیکه ساسان را به یکدیگر نشان می‌دادند به صدای بلند خندیده و با دو دست بر روی زانوان خود می‌کوفتند. ساسان بدون توجه به خنده و مسخره‌بازی دوستانش، یک بار دیگر بدور سنگ چرخیده و با خود گفت:

چنین سنگ گردی باید به راحتی و با یک فشار از جای خود حرکت کند و من فکر می‌کنم به تنهایی بتوانم آن را حرکت دهم! او بعد از این حرف، پشت خود را مانند اهرم به سنگ تکیه داد و بعد پاهایش را قدری از هم گشوده و در حالیکه با دستهایش بر طرفین سنگ فشار وارد می‌ساخت به تقلا پرداخت. عاقبت پس از چند دقیقه تقلا کردن، همانطوریکه پیش‌بینی می‌کرد بر سنگ غالب آمد و با جزئی فشار، آن را به اندازه نیم متر از جای خود حرکت داد.

با آنکه سنگ به آسانی غلتیده و حرکت کرد و ساسان مجبور نشد که بر عضلات خود فشار زیادی وارد کند، معذالک قطرات درشت عرق از سروریش جاری بود. ساسان که به شدت خسته شده بود، بعد از اینکه نفسی تازه کرد، سرش را پایین انداخت تا محل قبلی سنگ را ببیند.

اما همینکه نگاهش به پائین افتاد از مشاهده شکافی که در اثر جابجایی سنگ در زیر پاهایش پدیدار گشته بود، بر جای خود میخکوب شد. از شکاف مزبور، هوای سنگین و راکد و رایحه غفنی به مشام می‌رسید. قطر شکاف به اندازه‌ای بود که یک نفر به راحتی و بدون اشکال از آن می‌گذشت.

دوستان ساسان که شاهد غلظیدن و جابجائی سنگ به آن بزرگی بودند، از زور بازوی دوست خود دچار بهت و حیرت زایدالوصفی شده و با ناباوری او را می‌نگریستند. یکی از سربازان که بیش از بقیه با ساسان انس و الفت گرفته بود، وقتی دید ساسان مانند اشخاص صاعقه زده در جای خود میخکوب شده و به جلوی پای خود می‌نگرد، در حالیکه از زمین بلند می‌شد به بقیه دوستانش گفت: چه شده، چرا ساسان خشکش زده است؟ اما وقتی دید کسی به این پرسش او جواب نمی‌دهد، دوباره گفت: برویم ببینیم چه شده است، شاید مار او را گزیده باشد!

سرباز مزبور پس از این سخن، دیگر معطل بقیه نشده و به طرف ساسان دوید و سه سرباز دیگر نیز بلافاصله در پی او به طرف ساسان روان شدند و همینکه به نزدیکی او رسیده و چشمان به شکاف افتاد، آنها نیز مانند ساسان غرق در حیرت شدند. بعد از چند لحظه، سربازی که زودتر از دیگران به طرف ساسان آمده بود، سکوت حاکم را شکسته و از ساسان که همچنان مبهوت مانده بود پرسید: این دیگر چیست، این شکاف از کجا پیدا شد؟

در اینوقت ساسان بر هیجان ناشی از کشف خویش غالب آمده و با صدایی مرتعش گفت: نمی‌دانم، تصور می‌کنم زیر سنگ بود، چون پیش از تکان دادن سنگ چنین چیزی وجود نداشت و من، بعد از اینکه سنگ را از جای خود حرکت دادم، متوجه آن شدم! یکی از سربازان به شکاف نزدیک شد و بعد از اینکه چند لحظه به تاریکی درون آن چشم دوخت گفت: چیز مهمی نیست، احتمالاً یک چاه متروکه است، مگر بوی عفن و رطوبت به مشامتان نمی‌رسد؟

ساسان بدون آنکه نگاهش را از شکاف مزبور بدزدد اظهار داشت: نه، نه، این نمی‌تواند یک چاه متروکه و معمولی باشد، چون اگر فقط یک چاه متروکه بود هیچ‌گاه آن را از انتظار پنهان نمی‌کردند. برخلاف تصور شما، من حدس می‌زنم این شکاف، دهانه یک نقب است، نه یک چاه متروکه! نقبی که مدت بسیار زیادی از عمر آن می‌گذرد. ساسان و دوستانش پس از این گفتگوها به کنار شکاف آمده و چشم به تاریکی بی‌انتهای آن دوختند.

سربازان، بعد از چندی نگریستن، دوباره به حرف آمده و نظرات خود را ابراز می‌داشتند که ساسان غفلتاً بر لبه شکاف نشسته و به آرامی پاهایش را داخل آن نمود و پس از اینکه با پاهایش

کمی جستجو کرد، پلکانی را یافته و طولی نکشید که از چند پله پائین رفت. ساسان، همینکه پایش بر کف نقب رسید و چشمانش به تاریکی عادت کرد، غفلتاً راهروئی را تشخیص داد، اما چون تنها بود و مشعلی به همراه نداشت، ترسید که جلوتر برود، و مجدداً از پلکان بالا آمده و پس از قدری تلاش دستش را به لبه شکاف گیر داده و به کمک دوستانش از آن بالا آمد.

هنگامیکه ساسان بطور ناگهانی به درون شکاف رفت و بعد از چند دقیقه خبری از او نشد، دوستانش بیمناک شدند. آنها در حالیکه رنگ به چهره نداشتند، خود را ملامت می کردند که چرا مانع از ورود او به چاه نشدند.

آنها پس از یک تبادل نظر سریع، تصمیم گرفتند فوراً مشعل تهیه کرده و بدنبال او بروند، اما در همان موقع دستهای ساسان که بدنبال محل مناسبی می گشت، آنها را به خود آورده و بالاخره با کمک یکدیگر او را از شکاف بیرون کشیدند.

سربازان به محض اینکه ساسان را صحیح و سالم دیدند، اولین سوالشان این بود: چه شد، آنجا چه دیدی؟ ساسان پس از اینکه گرد و خاک لباسش را گرفت، بالحن یک فرمانده پیر و با تجربه گفت: به احتمال قریب به یقین این یک نقب است و من بهتر می بینم ناریس را از این جریان آگاه سازیم! چون موضوع خیلی مهم است و من توصیه می کنم بنابه اهمیتی که موضوع دارد، در این باره با هیچ کس سخن نگوئید، حتی با نزدیکترین دوستان خود!

آنها پس از اینکه به یکدیگر قول دادند درباره کشف خود با هیچکس صحبت نکنند، به اردو آمده و یک راست به سراپرده ناریس رفتند و وقتی ناریس آنها را مخاطب ساخته و دلیل آمدنشان را پرسید، ساسان تمام وقایع را از اول تا به آخر برای ناریس شرح داد.

وقتی صحبتهای ساسان تمام شد، ناریس که انتظار شنیدن چنین خبر با ارزشی را نداشت، ناباورانه سرش را تکان داد و گفت: آیا اشتباه نمی کنید، یعنی ممکن نیست آنجا یک چاه متروکه باشد؟

ساسان با قاطعیت جواب داد: خیر قربان! چاه متروکه نیست از آن گذشته، همانطور که معروض داشتم، من به درون آن رفته و شخصاً یک راهرو تاریک و تنگ را مشاهده نمودم و به علت موجود نبودن مشعل نتوانستم جلوتر بروم!

ناریس وقتی اصرار ساسان و دوستانش را دید، از تردید بیرون آمده تصمیم گرفت آنجا

را از نزدیک ببیند. پس روی به ساسان و چهار سرباز دیگر کرد و گفت: تا کید می‌کنم در این مورد با کسی صحبت نکنید، حتی با یکدیگر! اگر راست گفته باشید و آنجا دهانه یک نقب باشد، شما را از مال دنیا بی‌نیاز خواهم کرد.....

نارسیس پس از این تاکیدات فوراً رازاتس و سمبات باگراتونی را به چادر خویش فراخوانده و موضوع را در چند کلمه برای آنها تعریف کرد. سپس به اتفاق آنها و عده‌ای از افسران و سربازان محافظ خود به اضافه ساسان و دوستانش از اردو خارج شده و به طرف محلی که دهانه نقب پیدا شده بود رفتند.

نارسیس به محض مشاهده دهانه نقب، در حالیکه نمی‌توانست از ابراز حیرت خودداری کند، به کاوش در اطراف آن پرداخت و بعد از مدتی معاینه، به رازاتس و سمبات باگراتونی گفت: من حدس می‌زنم اینجا دهانه یک نقب باشد که مطمئناً منتهی به شهر می‌شود. اما برای اطمینان بیشتر لازم می‌بینم داخل آن را از نزدیک مشاهده کنم.

نارسیس بعد از گفتن این سخنان، در حالیکه به شدت هیجان زده شده بود، به دو تن از افسران محافظی که به همراهش آمده بود اشاره کرده و در مقابل چشمان حیرت‌زده فرماندهانش، کناره شکاف را گرفته و خود را بدرون آن آویخت. پس از چند لحظه جستجو بالاخره پلکان را یافته و به آرامی پائین رفت.

بعد از رفتن نارسیس، بلافاصله افسران محافظ در حالیکه یکی از آنها مشعلی افروخته به دست داشت، در پی یکدیگر وارد شکاف شدند.

همینکه افسر مشعل به دست پائین رفت، یک دفعه سراسر حضره روشن شد و نارسیس بر اثر روشنائی مشعل در یک گوشه حضره راهروی تاریک و طولی را مشاهده کرد که انتهای آن معلوم نبود.

او بعد از اینکه همه جا را خوب از نظر گذراند، به افسر مشعل بدست اشاره کرد که جلوتر برود.

افسر که منظور نارسیس را فهمیده بود، به طرف دالان به راه افتاد و نارسیس و افسر دیگر نیز بدنبال او حرکت کردند. هنوز بیش از چند قدم در دالان تاریک، که اکنون مقداری از آن مانند روز روشن شده بود، نرفته بودند که رایحه عفن و چندی آور با شدت بیشتری به مشامشان خورد. چند سوسک به مشاهده مشعل هراسان به اینطرف و آنطرف دویدند. هوای مرطوب و

راکد نقب به قدری آزار دهنده و غیر قابل تحمل بود که افسر مشعل بدست را متوقف ساخت. ناریس که از پشت او می آمد، وقتی توقف او را دید، دستش را بر شانه او نهاد و گفت: تحمل کن دوست من، قدری تحمل کن، چون ما حتماً باید بدانیم این راه به کجا منتهی می شود. این نقب خیلی قدیمی است و از ظاهر آن به نظر می رسد که متعلق به سالیان خیلی دور می باشد. هنوز معلوم نیست که بقیه راه سالم مانده باشد. شاید در نتیجه رطوبت زیاد و در مدت سالیان درازی که متروک مانده است، سقف هایش ریزش کرده و راه را مسدود کرده باشد، به هر حال باید جلو رفت.

افسر مشعل بدست، در حالیکه از استشمام هوای راکد نقب سرش به دوران افتاده بود، بناچار دوباره براه افتاد و برای اینکه آماده رویارویی با هر حادثه غیر مترقبه ای باشد، مشعل را بدست چپ داده و شمیرش را به دست راست گرفت.

هرچه جلو می رفتند زمین مرطوب تر و هوا سنگین تر می شد، ولی هیچگونه علامتی از ریزش سقف یا فرو رفتن زمین به نظر نمی رسید.

هر سه بدون آنکه کوچکترین هراسی به دل خود راه دهند، همچنان پیش می رفتند. سقف نقب آنقدر بلند بود که یک نفر با قد متوسط به راحتی می توانست در آن حرکت کند. راه، به جز یکی دو مورد، کاملاً راست و مستقیم بود.

آنها مدت نیم ساعت در دالان راه رفتند تا سرانجام به آخر آن رسیده و بلافاصله به فضای نسبتاً وسیعی وارد شدند، اما در اینجا راه دو شاخه می شد.

ناریس و دو نفر همراهش وقتی دیدند راه دو شاخه شد، متحیر مانده و نمی دانستند از کدام راه بروند. بالاخره پس از چند لحظه مشورت کردن، تصمیم گرفتند از راهی بروند که درست در روبرویشان قرار داشت. ناریس برای اینکه در حرکتشان تاخیری بوجود نیاید، مشعل را از دست افسر همراهش گرفت و خود جلو افتاد.

او، همچنانکه دست بر دیوار نقب گذاشته و جلو می رفت، ناگهان از رفتن باز ایستاد، زیرا احساس کرد دستش بایک حلقه آهنی برخورد کرد. فوراً مشعل را به جاییکه دستش را گذارده بود نزدیک کرد، از دیدن حلقه آهنین زنگ زده ای که درست در زیر دستش قرار گرفته بود چنان به وجد آمد که سکوت را شکسته و با شغف بیار گفت:

دوستان، تصور می کنم به آخر راه رسیده ایم، چون اینجا دری وجود دارد که حلقه ای به آن

نصب کرده‌اند، زود بیایید آن را ببینید. در چوبی بود، ولی به نظر می‌رسید که پوسیده باشد. ناریس حلقه آهنی را گرفت و با کمی تقلا توانست اندکی آن را باز کند، دو افسر ایرانی وقتی چنین دیدند به کمک ناریس آمده و هریک گوشه‌ای از در چوبی را گرفته آنگاه به طرف خود کشیدند. لحظه‌ای بعد در با صدای جیرجیر شدیدی باز شد، اما در پشت آن جز تاریکی چیزی دیگر دیده نمی‌شد.

ناریس مشعل را جلوی خود گرفت و پیش رفت، همینکه قدم در آن گذاشت پلکانی را مشاهده نمود که به طرف پایین ادامه داشت.

قدم بر اولین پله، آنگاه دومی و سومی نهاد، دو افسر همراهش نیز با کمال احتیاط بدنبال ناریس پائین رفتند.

پس از پشت سر گذاشتن ده پله مجدداً به زمین صاف رسیدند و با کمی جستجو پلکان دیگری را یافتند که رو به بالا می‌رفت و در انتهای آن دری به چشم می‌خورد.

یکی از افسران با دیدن این پلکان، به صدای بلند گفت: اینجا دیگر کجاست که گاه پایین می‌رویم و گاه بالا!

ناریس آنها را امر به سکوت کرده و خودش آهسته و با طمانینه به سمت پله‌ها رفت و پای بر اولین پله نهاد و وقتی هیچ صدایی نشنید بقیه پله‌ها را یکی یکی بالا رفت تا اینکه به دری آهنی رسید که درست در بالای سرش قرار داشت. کمی مکث کرد تا بلکه صدایی بشنود و وقتی خبری نشد، با یکدست در را گرفته و خیلی آهسته به آن فشار وارد آورد. ولی در آهنی کوچکترین حرکتی نکرد.

ناریس یک بار دیگر به در فشار آورد، اما در آهنی مانند دفعه پیش اصلاً تکان نخورد. ناریس به جای اینکه مایوس شود، مشعل را بر روی پله آخری نهاد، آنوقت با دو دست در آهنی را به سمت بالا فشار داد.

این بار برخلاف انتظار او در تکانی خورده و صدای ناهنجاری از آن برخاست، صدای حاصل از باز شدن در به قدری زیاد بود که ناریس را سخت به وحشت انداخت، بطوریکه مجبور شد چند لحظه به همان حالت باقی بماند. اما بعد از چند لحظه، وقتی هیچ اتفاقی نیفتاد، جرئت بیشتری یافته و در را بالاتر برد و بعد پای راستش را بر روی نیم پله آخر گذاشته و سرش را تا موازات دهانه بالا آورد.

این کار ناریس بیش از چند دقیقه طول نکشید و خیلی زود در راه جای خود گذارده و به سرعت پله‌ها را پائین آمد.

یکی از افسران همینکه دهان باز کرد تا پرسشی بکند، ناریس مجال نداده گفت: سرنوشت چه کارها که نمی‌کند، هیچ باور می‌کنید که اکنون در آن سوی دیوارهای آمد باشیم! ناریس در حالیکه هنوز هم نمی‌توانست این پیشامد را باور نماید، زمزمه کنان گفت: باور کردنی نیست، شهری راکه با صرف آن همه وقت و تجهیزات نتوانستیم بگشائیم، اکنون در دستهای مات.

زود بروید آن مشعل را بیاورید، من از فرط هیجان فراموش کردم آن را بردارم! عجله کنید، چون ممکن است دوستان ما نگران شده باشند.

* * *

هنگامیکه تاریکی شب پردهٔ سیاه خود را بر شهر و اردوی ایرانیان پهن کرد، ناریس فرماندهان سپاه را به چادر خود احضار کرد تا به صحبت و مشورت دربارهٔ نقب و حمله به شهر پردازند.

سرانجام، بعد از ساعتها مذاکره، رأی بر این شد که همان شب، سمیات باگراتونی با پنج هزار نفر از سربازان زبدهٔ خویش از راه نقب به شهر وارد شده و دروازهٔ جنوبی را برای ورود سپاهیان ایران بگشایند.

بعد از ختم جلسه، سمیات باگراتونی فوراً با پنج هزار نفر از زبده سربازان خود به طرف دهانهٔ نقب حرکت کردند.

هنوز یک ساعت از رفتن باگراتونی و سربازانش نگذاشته بود که به فرمان ناریس، ناگهان اردوگاه به جنب و جوش و حرکت درآمد و واحدهای مختلف ارتش آمادهٔ نبرد شدند.

مدافعین رومی خیلی زود متوجهٔ تغییر و تحول در اردوی خصم شده و مشاهدات خود را به گوش فرماندار رساندند.

فرماندار «آمد»، به محض آگاهی، سرآسیمه خود را به بالای حصار رساند و وقتی در روشنائی لرزان شعله‌های بسیاری که ایرانیان افروخته بودند، اردوی خصم را آماده حمله و

جنگ دید دستور داد شیور آماده باش بزنند.

نارسیس برای اینکه دشمن نتواند سر از نقشه‌اش در آورد، بیشتر پیاده نظام و سواران سنگین اسلحه را به طرف دروازه شرقی فرستاد و خود بطور مخفیانه با تمام سواران سبک اسلحه به طرف دروازه جنوبی رفته و در نزدیکی آن کمین گرفت.

رازاتس که فرماندهی پیاده‌ها و سواران سنگین اسلحه را به عهده داشت، برای اینکه دشمن را بفریبد، از سمت دروازه شرقی چند بار تظاهر به حمله کرد، بطوریکه فرماندار شهر فریب او را خورده و بیشتر سربازان خود را در آنجا مستقر نمود.

دقایق به سرعت سپری می‌شد، ولی هنوز دروازه جنوبی بسته مانده بود و هیچ صدائی که دال بر حمله ایرانیان باشد شنیده نمی‌شد.

کم‌کم یأس و نومیدی به سراغ نارسیس آمده و افکار ناراحت کننده‌ای از مخیله‌اش می‌گذشت. او با خود فکر می‌کرد که اگر با گراتونی و سربازانش موفق به گشودن دروازه نشوند، همه آنها قتل عام خواهند شد بدون اینکه از دست نارسیس و بقیه کاری ساخته باشد.

هوا رفته رفته روشن می‌شد و ستون‌های بلند و دیوارهای رفیع شهر آرام آرام هویدا می‌شدند. نارسیس کم‌کم از باز شدن دروازه مایوس می‌شد و در حالیکه با چشمهای نگران، دروازه را زیر نظر گرفته بود، در فکر خود نقشه دیگری را جستجو می‌کرد تا بلکه به آن وسیله بتواند موفقیت حاصل کند.

نارسیس با افکار خویش دست به گریبان بود که ناگهان صدای چکاچک شمشیر و هیاهوی عده زیادی او را به خود آورد.

نارسیس وقتی فهمید آن هیاهو از پشت دروازه است، شمشیر خود را از غلاف بیرون کشید و سپس با صدائی که در اثر هیجان و اضطراب به لرزه در آمده بود به سواران گفت: آماده باشید و با فرمان من به دروازه حمله کنید.....

هنوز فرامین نارسیس تمام نشده بود که ناگهان دروازه با صدای ناهنجاری باز شد و نارسیس در روشنائی رقصان مشعل‌ها، سایه‌های زیادی را دید که با یکدیگر در آویخته بودند.

نارسیس بیش از آن درنگ نکرد و در حالیکه به سواران اشاره می‌کرد به سوی دروازه اسب تاخت. سواران که معنی اشاره نارسیس را می‌دانستند، به سرعت باد بدنبال او تاختند.

سببات با گراتونی با عده‌ای از سربازان خود دروازه جنوبی را اشغال کرده و سرسختانه در

برابر تعداد زیادی از مدافعین رومی که قصد داشتند دوباره دروازه را ببندند، پایداری می‌کردند. اما روشن بود که تلاش آنها به جایی نخواهد رسید، زیرا تعداد رومیان به قدری زیاد بود که سربازان ایرانی با تمام سرسختی و لجاجتشان، قدم به قدم عقب می‌رفتند.

در این موقع حساس بود که ناریس پیشاپیش سواران سبک اسلحه به دروازه رسیده و مانند گردباد عظیمی به سربازان رومی حمله‌ور شدند.

سمیات با کراتونی، با دیدن سواران ایرانی، به افرادش دستور داد تا راه را برای ورود سواران بار کنند.

با این فرمان، پیاده‌های باگراتونی که بسیارشان کشته شده بودند، یک باره تماسشان را با دشمن قطع نموده و از جلوی سواران خودی کنار رفتند.

سواران که مانعی در برابر خود نمی‌دیدند، پس از قلع و قمع نگهبانان دروازه، به صورت اجتماع به داخل شهر یورش بردند و لحظه‌ای بعد جنگ در خیابانها در گرفت.

هنوز ساعتی از ورود سواران سبک اسلحه به شهر نگذشته بود که رازاتس پیشاپیش سواران سنگین اسلحه و پیادگان تحت فرمانش، در حالیکه نمره‌های جنگی از سینه برمی‌کشیدند، وارد شهر شدند. مردم شهر وقتی فهمیدند دشمن وارد شهر شده، فوراً لباس رزم پوشیده و به مقابله با دشمن شتافتند. جنگ در اکثر کوچه و خیابانها با شدت هر چه تمامتر در گرفت. سربازان ایرانی شجاعانه حمله می‌بردند و رومیها نیز با از جان گذشتگی و مردانه دفاع می‌کردند.

آفتاب می‌رفت تا طلوع کند، ناریس در حالیکه عده زیادی از فرماندهان و افسران در کنارش دیده می‌شدند، پی در پی دستور صادر می‌کرد.

سمیات باگراتونی نیز در جلوی دروازه جنوبی، فرامین ناریس را موبه موبه اجرا نموده و دسته‌های تازه نفسی را که بتازگی وارد شهر می‌شدند به قسمتهای مختلف می‌فرستاد.

مدافعینی که بالای بارو بودند، مثل باران بر سر ایرانیان تیر و زوبین می‌باریدند، فریاد جنگجویان و ناله سربازانی که زخمی شده بودند یک لحظه قطع نمی‌شد.

خورشید آرام آرام به وسط آسمان رسیده بود که شهر «آمد» به زانو در آمد و فقط مقاومتهای مختصری در گوشه و کنار آن دیده می‌شد.

نبرد آخرین ساعات خود را طی می‌کرد، در چند نقطه شهر، رومیان از خشم شکستی که نصیبشان شده بود، سعی کردند ضربتی بر نیروهای ایران وارد سازند.

اما ضربات خردکننده سوار نظام، بویژه سواران سنگین اسلحه ایرانی، عرصه را بر آنها تنگ کرده و در نبرد خونینی همه را در خاک و خون افکندند و به این ترتیب شهر دیگری از شهرهای روم شرقی به دست دلاور مردان ایران گشوده شد. اما ناریس تلخی‌های این جنگ را هرگز فراموش نکرد.

«اُدس» زود در هم شکست

اوایل خرداد ماه ۶۰۶ میلادی بود که ناریس پس از یک استراحت چند ماهه، با لشکری مرکب از سواره و پیاده نظام، از «آمد» به طرف «اُدس» حرکت کرد. شهر ادس، در آن تاریخ، تقریباً به شکل دایره ساخته شده بود، شکلی که در بنای «دارا» و «کازه» (حران) نیز به کار رفته بود و هیچ تازگی نداشت و مانند همه شهرهای آن زمان چهار دروازه اصلی داشت. شهر ادس، بارویی مضاعف از آجر و سنگ داشت و خندقی که گرداگرد آن را فرا گرفته بود.

در آن سوی بارو، باروی سومی بنا شده بود که به یک روایت هشتاد پا و به روایتی دیگر هفتاد پابندی داشت و از هر دروازه آن خیابانی نسبتاً وسیع و بزرگ تا مرکز شهر کشیده شده بود که خیابانهای دیگری از آن منشعب می‌گردید. و بالاخره همه شهر با راههای فرعی و ساختمانهایی که به شکل نیم دایره بنا شده بود، درون یکدیگر قرار داشت. قصر فرماندار رومی که از مرمر دو رنگ (سیاه و سفید) ساخته شده بود، در مرکز شهر قرار داشت. این قصر، که بی‌شابهت به یک قلعه جنگی نبود، دارای دو در خیلی بزرگ بود که عظمت و جلالی تمام به قصر می‌بخشید.

۱- نام امروزی این شهر «اورفه» است که از شهرهای مستحکم بین‌النهرین و کرسی ولایت خسروئن و یکی از شهرهای مهم و مرزی امپراطوری روم محسوب می‌شد. این شهر مستحکم در طی جنگهای ایران و روم در زمان اشکانیان و نیز ساسانیان چندین بار به تصرف ارتش ایران درآمده است.

چون خیر سقوط شهرهای دارا و آمد و کشتار تمامی مدافعین آنها به مردم «ادس» رسید، عده زیادی از ترس جان خود به دیگر شهرهایی که دور از دسترس ایرانیان بود فرار کردند. فرماندار شهر ادس، که از وابستگان نزدیک فوکاس امپراطور روم بود، وقتی دانست که سپاه ایران آهنگ آن شهر را دارد و به آن سو می آید، بلافاصله دستور داد مامورانش تا حد امکان و تا آنجا که می توانند آذوقه از اطراف جمع آوری کنند و در همان وقت عده‌ای از نظامیان را نیز مامور کرد که جوانان و مردانی را که می توانستند سلاح بدست بگیرند گرد آورده و آنان را برای دفاع از شهر، آماده کنند.

سپاه ایران، سرانجام پس از یک راهپیمائی ممتد و بدون وقفه، توانست به حوالی «ادس» برسد و در موضعی مناسب مستقر شود.

سربازان ایرانی در مدت کوتاهی گرداگرد شهر را گرفته و آن را کاملاً به محاصره خود در آوردند، اما بنا به دستور اکید ناریس، از هرگونه حمله‌ای خودداری ورزیدند.

فرمانده پادگان شهر، که تقریباً همه کاره شهر محسوب می‌شد، ابتدا قصد داشت که با لشکریان ایران، در خارج از دیوارهای شهر دست و پنجه نرم کند، ولی وقتی از تعداد کثیر سپاهیان خصم مطلع شد، تصمیم قبلی خود را تغییر داده و بر آن شد که از پشت دیوارهای بلند و برج و باروی شهر بجنگد.

چهار روز نخست محاصره، صرف برپائی اردو و جابجائی سپاهیان شد، آن وقت ناریس، مانند همیشه، پیش از صدور فرمان حمله، خواست که اتمام حاجتی با خصم کرده باشد تا شاید مانع از خونریزی گردد و به همین منظور، در پنجمین روز محاصره، بعد از یک نشست دو ساعته با فرماندهان خود، یکی از افسران محافظ خود را خواسته و به طوریکه سمبات - باگراتونی و نیوهرمزد و دیگران بشوند به او گفت:

هم اکنون به سوی شهر می‌روی و فرمانده مدافعین آن را، و یا به هر حال کسی که در سپاه دارای مقامی باشد، می‌خواهی و آنوقت از قول من به او می‌گوئی که اگر مایل نیست شهر ویران شود و مردم از خرد و کلان کشته شوند، صلاح در این است که بدون خونریزی شهر را تسلیم کند، در غیر اینصورت مشول عواقب بعدی شخص او خواهد بود و از شهر جز مثنی خاک به جای نخواهد ماند و سربازان ما آزاد خواهند بود که تمام مردان شهر را از دم تیغ بگذرانند، همانطوریکه با شهرهای دیگر کرده‌اند.

افسر محافظ فوراً سری به علامت احترام فرود آورده از سراپرده بیرون رفت، آنگاه به اتفاق پنج سرباز دیگر به سوی دروازه شهر که از دور خودنمایی می کرد حرکت کردند و چون به ده قدمی آن رسیدند، افسری که حامل پیغام بود، بعد از اینکه نگاهی به چهره های افسرده و مایوس مدافعین انداخت، با صدائی رسا خطاب به آنان گفت: آیا در میان شما کسی هست که زبان ما را بداند و بتواند برای فرمانده خود ترجمه کند؟

افسر ایرانی وقتی دید کسی جواب نمی دهد، بار دیگر پرسش خود را تکرار نمود. ولی این بار یکی از سربازان مدافع به زبان آمد و اظهار داشت: آری، من زبان پارسی را می دانم، بگو چه می خواهی؟

افسر ایرانی، از اینکه می دید یک نفر رومی به آن خوبی به زبان پارسی صحبت می کند، در تعجب شد، اما خیلی زود مأموریت خود را بیاد آورد و گفت: ما از طرف فرمانده لشکریان ایران، برای فرمانده شما پیغامی داریم!

سرباز رومی، به شنیدن این حرف، فوراً از جایگاه خود دور شد و وقتی بعد از چند دقیقه به محل قبلی خود برگشت، شخص دیگری نیز به همراه او دیده می شد.

شخصی که همراه سرباز رومی آمده بود، در حالیکه لباسی از آهن و فولاد به تن داشت، سرش را از میان کنگره بیرون آورد و گفت: من فرمانده پادگان شهر هستم و همانطور که می بینی زبان شما را خوب صحبت می کنم، حال بگوئید با من چه کار دارید؟

افسر ایرانی، با بانگی رسا خطاب به شخصی که خود را فرمانده می نامید اعلام کرد: شما تا فردا صبح فرصت دارید که یا تسلیم شوید و یا اینکه ویرانی شهر و تباهی جان هزاران نفر از سربازان خود و مردم شهر را باعث شوید.

افسر ایرانی پس از گفتن این سخنان، بی آنکه کلمه دیگری بر زبان آورد، به سرعت با همراهان خود به سوی لشکرگاه ایران بازگشت.

هواکم کم رو به تاریکی می رفت و ایرانیان، در سرتاسر لشکرگاه، آتش افروخته بودند. فرمانده پادگان و مدافعین شهر، که از فراز برجی بلند به اردوگاه ایرانیان چشم دوخته بود، روی به افرانش کرد و گفت: ببینید چقدر آتش افروخته اند، تمام دشت روشن شده است. یقین دارم که در طلوع آفتاب فردا به شهر حمله خواهند کرد و من نمی دانم که آیا خواهیم توانست در مقابل آلات جنگی و قلعه گیری آنان که متاسفانه بسیار مخوف است و تعدادشان نیز خیلی

زیاد، مقاومت کنیم یا نه؟

* * *

با طلوع آفتاب، افسری که پیغام ناریس را برای فرمانده مدافعین شهر برده بود، برای دومین بار به طرف دروازه شهر براه افتاد. اما برخلاف دفعه پیش، این بار خیلی زود برگشت و خیر آورد که شهر تسلیم نخواهد شد.

ساعتی بعد، لشکریان ایران به دستور ناریس، خود را برای هجوم به شهر و تسخیر آن آماده می کردند. در متهی الیه شرقی لشکرگاه، چادر نسبتاً بزرگی افراشته بودند و ناریس فرمانده سپاه ایران در آن چادر اقامت گزیده بود. ناریس با چهره ای گرفته و نگاهی متفکر، در حالیکه به سبات باگراتونی و نیوهرمزد می نگریست پرسید: آیا همه افراد آماده اند؟ سبات باگراتونی که نسبت به نیوهرمزد ارشدیت داشت جواب داد: تمام دسته ها آماده اند و فقط منتظر صدور فرمان حمله هستند.

ناریس سرش را به نشانه رضایت تکان داد و گفت: بسیار عالی است و بعد به آرامی افزود: باید سعی کنیم که کار این شهر را نیز یکسره نمائیم!

هوا کاملاً روشن شده بود و سربازان ایرانی خود را برای پیکاری سخت مهیا می نمودند و از سوی دیگر، مدافعین شهر، پیوسته بالای برجها و دیوارها جای می گرفتند، فرمانده مدافعین از بالای دروازه جنب و جوش اردوی ایرانیان را زیر نظر داشت.

فرمانده مدافعین، بعد از اینکه مدتی به اردوی ایران خیره شد، روی به اطرافانش، که آنها نیز با نگرانی چشم به لشکرگاه خصم دوخته بودند، کرد و می خواست چیزی بگوید که در این هنگام یکی از سربازان مدافع بانگ زد: حرکت کردند، دشمن دارد به اینطرف می آید....

در حقیقت نیروهای پیاده ایران، در حالیکه سپرهای بزرگ و کوچکی در دست داشتند، پیش می آمدند و در بین صفوف به هم فشرده آنان، برجهای قلعه گیری و منجنیق هائی که می توانستند سنگ های بزرگی را پرتاب کنند دیده می شد.

فرمانده، همانطور که چشم به نزدیک شدن ایرانیان داشت، خطاب به یکی از افسران گفت: شیور آماده باش بزیند، به سر پست های خود بروید و آماده دفع دشمن شوید.

لحظه‌ای بعد صدای شیور آماده باش برخاست و سربازان رومی، به شنیدن آن، آماده جنگ و دفاع شدند.

نیروهای ایرانی، آهسته و با گامهای محکم، به سوی شهر می‌آمدند و جز صدای پای سربازان، که با قدمهای سنگین حرکت می‌کردند، صدائی شنیده نمی‌شد. پرچم ایران و پرچم فرماندهی در وسط صفوف جنگجویان به خوبی هویدا بود.

در بالای برجها، مدافعین در حالیکه در پشت سنگرها ایستاده بودند، نزدیک شدن سربازان خصم را نگاه می‌کردند. در هر پنجاه قدم از دیوار، دیگ‌های بزرگ آب جوش و قیر مذاب دیده می‌شد و در کنار هر یک از دیگ‌ها، چند سرباز که ملاقه‌های بسیار بزرگی در دست داشتند ایستاده بودند تا به محض نزدیک شدن افراد دشمن، آن مایعات سوزنده را بر سر آنها بریزند.

سربازان قوی هیکلی که کمان‌های بزرگی به دست داشتند، در کنار توده‌های بزرگ تیر آغشته به قیر و روغن نشسته و چشم به آلات و ادوات، قلعه کوبی دشمن دوخته بودند. آفتاب رفته‌رفته بالا می‌آمد و سپاه ایران، بدون لحظه‌ای توقف، به شهر نزدیک می‌شد. جنگجویان ایران وقتی به پانصدمتری حصار شهر رسیدند، به دستور ناریس ناگهان از حرکت باز ایستادند.

با متوقف شدن سپاه، ناریس به طرف جلوی سپاه حرکت کرد و وقتی به مقدمه سپاه رسید، کمان بزرگش را از کنار فرپوس زمین برداشت و بعد از آنکه تیری در چله آن نهاد، به طرف شهر روی کرده و تیر را پرتاب نمود.

با این حرکت ناریس، که نشانه صدور فرمان حمله بود، یک دفعه صدای هلهله سربازان ایران برخاست. عده‌ای در حالیکه نردبان‌های بلندی را حمل می‌کردند، به سوی دیوارهای رفیع شهر دویدن آغاز کردند و عده بسیار دیگری، زانو بر زمین زده و به طرف مدافعین دیوار تیر باریدند.

هنوز بیش از چند دقیقه از صدور فرمان حمله نگذشته بود که ناریس دستور داد تمام جرثقیل‌ها را وارد معرکه نمایند. جرثقیل‌ها فوراً وارد عمل شده و به سنگباران شهر پرداختند. سنگهای بزرگی که از جرثقیل‌ها پرتاب می‌شد، به هر قسمت از دیوار که برخورد می‌کرد، بخشی از آن را فرو می‌ریخت.

عده‌ای از مهاجمین ایرانی، بی آنکه توجهی به سنگهای بزرگی که جراثیل‌های خودی پرتاب می‌کردند داشته باشند، به سرعت از خندق گذشته خود را به زیر دیوار رسانده و نردبانهای خود را به دیوار تکیه دادند.

نارسیس وقتی مشاهده نمود که عده زیادی از سربازان پیاده نظام، خود را به دیوار رسانده و سعی دارند از آن بالا بروند، فوراً دستور توقف سنگباران را داد.

با ساکت شدن منجنیق‌ها، سربازان ایرانی که خیالشان از جانب سنگ‌ها آسوده شده بود، با حرارتی بیشتر و بدون اینکه کوچکترین واهمه‌ای از تیرهای سربازان خصم داشته باشند، به سرعت پیش می‌آمدند و همینکه خود را به نردبان‌ها می‌رساندند، بدن‌بال هم از آنها بالا می‌رفتند.

سرانجام، پس از گذشت دو ساعت از زمان شروع حمله و تلاش همه جانبه سربازان رومی، عده‌ای از جنگجویان بی‌پروای ایرانی به بالای حصار راه یافتند و جنگ سختی در بالای دیوار و اطراف نردبان‌ها در گرفت.

فرمانده مدافعین، که تصور نمی‌نمود سربازان ایرانی به آن سرعت بتوانند به بالای حصار نفوذ کنند، به آن قسمت از دیوار که ایرانیان نفوذ کرده بودند، پی در پی نیرو می‌فرستاد. اما این حرکت فرمانده مدافعین، از دیدگان تیزبین نارسیس که بر بالای بلندی ایستاده و صحنه نبرد را تماشا می‌کرد پنهان نماند، چون درست در همان موقع به دستور او تعدادی از برجهای متحرک را به دیوار نزدیک کردند.

برجک‌ها، به محض اینکه به کنار خندق رسیدند، متوقف شدند و سربازان حامل برجها نیز از سرگرمی مدافعین سود جسته و خیلی زود و بی آنکه از طرف مدافعین تهدید شوند، توانستند خود را به بالای برجها برسانند و از همانجا مدافعین را به تیر بیندند.

لحظه به لحظه بر تعداد مهاجمین ایرانی افزوده می‌شد و پایگاههای بوجود آمده وسعت بیشتری می‌یافت.

در بالای دیوار جنگ خونینی در گرفته بود. سربازان ایرانی پی در پی از نردبان‌ها بالا می‌آمدند، از طرف دیگر مدافعین نیز دسته دسته به کمک همقطاران خود می‌شتافتند. صدای چکاچک شمشیرها و فریاد جنگجویان لرزه بر دیوارهای شهر می‌افکند.

کمی دورتر از دیوار شهر، نیوهمزده که در کنار نارسیس ایستاده بود و پیکار جانانه

سربازان ایرانی را نگاه می‌کرد، ناگهان با خوشحالی به طرف نارسیس برگشت و گفت: سردار! مثل اینکه کار تمام است و تا شب، شهر در دست ما خواهد بود.

نارسیس سرش را تکان داد و گفت: نه نیوهرمزد، تو اشتباه می‌کنی، هنوز هیچ چیز معلوم نیست، نباید دشمن را دست کم گرفت. اما معلوم بود که شهر خیلی زود سقوط خواهد کرد. و تلاش مدافعین به جایی نخواهد رسید. هر دم وضع مدافعین بیشتر وخیم می‌شد، چون ایرانیان در دو نقطه دیگر هم توانسته بودند پایگاه بوجود بیاورند، ولی با تمام این احوال، مدافعین دیوانه‌وار می‌جنگیدند و نردبان‌ها را یکی پس از دیگری به طرف عقب هل داده و سربازان مهاجم ایرانی را سرنگون می‌ساختند و سربازان ایرانی، که در اثر مقاومت شدید مدافعین خشمگین شده بودند، بر شدت حملات خود افزودند و بی‌اعتنا به تلفاتی که متحمل می‌شدند، همچنان پیش می‌آمدند و از نردبان‌ها بالا می‌رفتند.

در این میان، عده‌ای از سربازان، تحت فرماندهی افسر جوانی بنام مهشاد، کله قوچی بزرگی را که مخصوص کوبیدن دیوار و دروازه بود، با مشکلات بسیار از خندق گذرانیده و به دروازه نزدیک کردند.

کله قوچی مزبور روی شش چرخ چوبی و سنگین نصب شده بود و سقفی از چوب نیز برای آن ساخته بودند تا سربازان را از گزند تیرهای دشمن محفوظ دارد.

سربازان حامل کله قوچی، به محض اینکه به چند قدمی دروازه رسیدند، ناگهان کله قوچی را با قدرتی هرچه تمامتر به سوی دروازه راندند. از برخورد کله قوچی با دروازه، صدای مهیبی برخاست، بطوریکه ستونهای دروازه به لرزه در آمدند.

مدافعین رومی، با مشاهده این وضع، در صدد برآمدند با پرتاب سنگهای بزرگ، کله قوچی و خدمه آن را نابود کرده و از حرکت باز دارند، اما کمانداران ایرانی، با تیراندازی مداوم خود، مانع از آن می‌شدند که مدافعین بتوانند حتی سرشان را از پشت سنگرها و کنگره‌های دیوار بیرون آورند و خدمه کله قوچی نیز از این فرصت حداکثر استفاده رانموده و پی در پی ضربات خردکننده‌ای را به دروازه وارد می‌ساختند.

سربازانی که مامور پرتاب تیرهای آلوده به قیر بودند، وقتی دروازه را در آستانه درهم شکستن و خرد شدن دیدند، از جان خود گذشته و با اینکه پی در پی مورد هدف تیراندازان ایرانی قرار می‌گرفتند، به حملات خود ادامه دادند تا جاییکه بالاخره با جانبازی تحسین آمیزی

توانستند چندین تیر آغشته به قیر را در سقف چوبی کله قوچی بشانند و باعث شعله ور شدن آن گردند.

مهاجمین ایرانی، وقتی دیدند کله قوچی آتش گرفت و شعله ور گردید، به دستور مهشاد، آن را که دیگر قابل حمل نبود بر جای گذاشته و با تحمل چندین کشته و زخمی عقب نشستند. در بالای دیوارها، جنگ به شکل دیگری در جریان بود. سربازان ایرانی خیره سرانه حمله می کردند و هر دم بر تعداد آنان افزوده می شد.

جنگ به آنطرف دیوار هم کشیده شده بود. دسته های کوچکی از مهاجمین ایرانی موفق شده بودند که جنگ را به آنطرف حصار و درون شهر بکشانند. آنها در حالیکه به حمله و دفاع مشغول بودند، سعی داشتند خود را به دروازه برسانند و آن را به روی یاران خود بکشایند. ولی سربازان رومی نیز با شجاعت و جسارتی هر چه تمامتر مقاومت می کردند.

جنگ به حد اعلای خود رسیده بود و سربازان ایرانی از نقاط دیگر نیز به حصار نفوذ کرده و با مدافعین در آویخته بودند.

دو ساعت به تاریک شدن هوا مانده بود که جنگ رفته رفته به درون خیابان ها و کوچه های شهر کشیده شد و مدافعین به ناچار در دهانه خیابان ها و کوچه ها سنگر گرفته و با چنگ و دندان از شهر دفاع می کردند.

خورشید در افق گم می شد و تاریکی رفته رفته فرود می آمد و دشت مقابل شهر از نور مشعل ها روشن شده بود.

یک ساعت از فرارسیدن شب می گذشت که سرانجام ایرانیان از همه طرف وارد شهر شده و در دسته های بزرگ و کوچک به خیابان ها و کوچه ها حمله بردند، در مقابل، مدافعین به ناچار کوچه به کوچه عقب می نشستند.

نیروهای ایران از چهار طرف وارد شهر شده بودند. سواران سپاه ایران از دروازه های گشوده شده به داخل شهر می تاختند و جنگجویان شهر، که قادر نبودند مقاومت کنند، لحظه به لحظه عقب می نشستند.

تاریکی شب کاملاً بر شهر سایه گسترده بود، اما جنگ در روشنایی نور مشعل ها بدون هیچگونه کاستی ادامه داشت. در تمام طول شب، جنگ ادامه یافت و وقتی آفتاب دمید، دیگر در سطح شهر، از آن همه مقاومت نشانی دیده نمی شد. تمام مدافعین کشته و یا مجروح شده

بودند و تنها عده کمی از آنها، وقتی مقاومت را بی نتیجه دیدند، به بیغوله‌ها و خرابه‌های حاصل از سنگ باران پناه برده و خود را از دیدگان سربازان ایرانی پنهان داشتند.

نزدیک ظهر، ناریس در حالیکه سمبات باگراتونی، نیهرمزد و مهشاد و بقیه سرداران، اطرافش را گرفته بودند و سواران محافظ از عقب او می آمدند، به سوی شهر حرکت کرد. فرماندهان ایرانی، دروازه شرقی را برای ورود ناریس آماده کرده بودند. شهر خلوت و بدون سکنه به نظر می رسید، مردم شهر از ترس سربازان پیروزمند ایران به خانه‌های خود پناه برده و در را بروی خود بسته بودند.

ناریس با ملایمت اسب می راند و گاه گاهی لبخندی حاکی از رضایت لبانش را می گشود. دیگر در بالای برج و باروی شهر، از آن همه مدافعین کسی دیده نمی شد، برج و بارو و تمام کوچه و خیابان‌های شهر که تا دیروز محل رفت و آمد و استقرار سربازان رومی بود، اینک در اشغال کامل نیروهای ایرانی بود.

ناریس، چون به جلوی دروازه رسید، لگام اسبش را کشیده و به سمبات باگراتونی گفت: به تمام سربازان دستور اکید بدهید که به جان و مال مردم شهر دست درازی نکنند، در غیر این صورت متخلفین به شدت مجازات خواهند شد.

ناریس پس از صدور این فرمان، دوباره رکاب کشید و از روی پلی که خارج را بشهر مرتبط می ساخت گذشته و به طرف عمارت وسط شهر حرکت کرد.

کاره (حران) هم تسخیر شد.

نارسیس پس از پرداختن به کار «ادس» در صدد برآمد تا ضربت دیگری بر پیکر فرسوده امپراطوری روم وارد سازد.

نارسیس از آشفته‌گی اوضاع و احوال داخلی روم آگاه بود و نیز از زمزمه‌های مخالفت آمیز سردمداران ارمنستان که می‌خواستند از این وضع نابسامان و آشفته بهره‌ای ببرند، با خیر بود. وی با استفاده از ضعف و پریشانی حاصل از شکست‌هایی که خود بر دشمن وارد کرده بود، این بار شهر «کاره»^۱ (حران) را هدف خود قرار داد.

اما پیش از اینکه به سوی کاره حرکت کند، از خسرو پرویز درخواست نیرو نمود و خسرو پرویز به خاطر پیروزی‌هایی که نارسیس کسب کرده بود، رازاتس را با بیست هزار سوار و پیاده به کمک او فرستاد.

دو روز پس از رسیدن قوای کمکی، نارسیس فرمان حرکت به سوی کاره را صادر کرد. سرانجام، پس از هفته‌ها راهپیمایی، قسمت‌های جلودار سپاه ایران در کنار نهر «بلیخ» که در نزدیکی شهر کاره قرار داشت با سپاهیان خصم که به استقبال ایرانیان آمده بودند مصادف گردیدند.

«ماکریانوس» فرمانده سپاه روم، برای احتراز از هرگونه خطری، سپاه خود را به شکل «فالانژ»^۲ آرایش داد که از هر طرف دارای عمق زیادی بوده و از هر سو با دشمن مواجه می‌شد.

۱- این شهر از شهرهای مستحکم خسروئن و در مسافت چهل کیلومتری جنوب «اورفه» امروزه واقع بوده است.

سپس هر یک از اضلاع این مربع را (فالانژ کاملاً بشکل یک مربع است) با یک قسمت سوار سنگین اسلحه، بطور مساوی تقویت نمود.

او، بعد از تمام این کارها، هر یک از جناحین سپاه را به یکی از فرماندهان خود واگذار کرد و خود شخصاً در قلب اردو قرار گرفت و با ترکیبی که شرحش گذشت، آماده کارزار گردید. اما ناریس جبهه ستون‌های خود را با سوار نظام سبک اسلحه پوشانیده و سواران سنگین اسلحه را که بخش عمده سوار نظام را تشکیل می‌داد، در پشت سواران سبک اسلحه مستور ساخت تا سپاه ایران در همان وهله نخست به نظر رومیان، زیاد مهیب جلوه نکند.

ناریس فرماندهی پیادگان را که بیشتر آنها در قلب جای گرفته بودند به رازاتس واگذار کرد، فرماندهی جناح راست را به سمبات باگراتونی داد و خود نیز عهده‌دار جناح چپ شد. نيوهرمز را با عده‌ای از سواران و پیادگان در ذخیره نگاه داشت.

ناریس مدت یک ساعت منتظر ماند تا شاید خصم حمله را آغاز نماید، اما از طرف سپاه روم، حرکتی که دال بر حمله باشد دیده نشد.

ناریس که بیش از آن انتظار را جایز نمی‌دانست، فرمان حمله را صادر کرد و پیکار با حمله ناگهانی و شدید سواران که با فریادهای سه‌گین خود لرزه بر دلهای سربازان دشمن می‌افکنند شروع شد.

هنوز بیش از ربع ساعت از آغاز درگیری نگذشته بود که بدستور ناریس، ستون‌های بعدی سواران سبک اسلحه کنار رفته و سوار نظام سنگین اسلحه از جای کنده شده و بانیزه‌های بلند و محکم خود و با نهایت شدت به صفوف مقدم جبهه رومیان یورش بردند، اما وقتی با حملات مکرر و پی در پی خود نتوانستند به صفوف دشمن نفوذ کنند و آرایش عمیق آنان را از هم بپاشند، بناچار بدون اخذ کوچک‌ترین نتیجه‌ای به عقب بازگشته و دوباره جای خود را به سواران سبک اسلحه سپردند.

سواران سبک اسلحه مجدداً حملات سختی را به صفوف دشمن آغاز کردند، اما این بار با شیوه جنگی مخصوص به خود شروع به جنگ و گریز و عقب نشینی نمودند.

«ماکریانوس» که در قلب جبهه به پیاده‌های خود فرمان می‌راند، با مشاهده فرار سواران ایرانی، بلافاصله به پیادگان خود فرمان حمله داد.

پیاده‌های رومی با سرعت فوق‌العاده‌ای خود را به سواران ایرانی رساندند، اما در اثر

تیراندازی شدید این سواران، از نزدیک شدن به آنها خودداری کرده و بدون آنکه کاری از پیش برده باشند، برای احتراز از حملات آنها، چاره‌ای جز فرار ندیدند. اما سواران سبک اسلحه ایران، با مشاهده فرار پیاده‌های دشمن، دوباره برگشته و به تیرباران کردن آنان پرداختند.

سواران رومی برای حمایت از پیاده‌ها وارد کارزار شدند، اما وقتی سختی و قدرت تیرهای سواران ایران را چشیدند، با وحشت بسیار از مقابل آنها عقب نشستند. ناریس، وقتی هراس سربازان دشمن را دید، به رازانس پیغام فرستاد که با تیرباران مداوم خود، پیاده‌ها و سوار نظام دشمن را از هرگونه حرکت مذبحانه‌ای باز دارد. خود او نیز با تمام سواران جناح تحت فرماندهی خویش، تصمیم به دور زدن و محاصره دشمن گرفت. از این رو حمله سختی را متوجه جناح راست ارتش روم نمود، بطوریکه در همان لحظات نخست حمله، سربازان وحشت زده رومی، برای اینکه با سواران ایرانی برخورد نکنند، دالان داده و خود راه را برای آنها باز کردند.

هنگامیکه ناریس در رأس گروهی از سواران، جناح راست جبهه رومیان را شکافته و خود را به پشت سر آنها رساند، فرمانده جناح راست روم، بی آنکه نظر فرمانده کل (ماکریانوس) را بپرسد ناگهان، با تمام نیروی خود اعم از سوار و پیاده، به سمت ناریس و سوارانش که حالا در عقب آنها موضع گرفته بودند برگشت، زیرا می‌خواست مانع از محاصره شدن سپاه روم گردد. ناریس، وقتی دید فرمانده جناح راست سپاه دشمن به مقصود او پی برده و سعی دارد مانع از محاصره شدن سپاه روم گردد، فوراً حيله‌ای اندیشیده و نقشه خود را با سردهسته‌هایش در میان گذاشت.

نقشه ناریس این بود که، به هر صورت که هست، جناح راست دشمن را از صحنه نبرد دور سازد و آنوقت، دور از جناحین دیگر و با خیال راحت به آن بپردازد.

سواران ایران، بعد از آگاهی از نقشه فرمانده خود، یک دفعه از پشت سر به سوی جناح راست دشمن هجوم بردند و وقتی با مقاومت سرسختانه سربازان رومی مواجه شدند، بی درنگ، با یک حرکت سریع سر اسبان‌شان را برگردانیده و فرار اختیار کردند.

فرمانده جناح راست، با مشاهده فرار سواران ایران، مانند افراد خود تصور نمود که دشمن از روی ترس راه گریز در پیش گرفته است، بنابراین تصمیم گرفت به دشمن وحشت زده و در

حال فرار ضربه بزند لذا، نبی آنکه بیانید، به تعقیب ناریس و سوارانش که به آرامی تانت می‌کردند، پرداخت.

فرمانده جناح راست، وقتی دید سواران ایرانی، به سرعت در حال دور شدن هستند، به سواران خود دستور داد که بر سرعت خود بیافزایند، آنگاه افسری را بر پیادگان گمارده و به او گفت: ما جلوی فرار دشمن را می‌گیریم و شما سعی کنید خیلی زود به ما ملحق شوید. اما ناریس و سوارانش بدون آنکه روی برگردانند، هر لحظه که می‌گذشت، بر سرعت اسبهای خود افزوده و اینطور نشان می‌دادند که می‌خواهند هر چه زودتر از عرصه نبرد دور شوند.

دو سپاه وقتی به اندازه نیم فرسنگ از میدان جنگ فاصله گرفتند، ناریس فرمان توقف داد. او دیگر غیر از صدای سم اسبان سواران رومی که در تعقیب آنها بودند، صدای دیگری نمی‌شنید و موقعی که اطمینان یافت به حد کفایت از میدان جنگ دور شده و جناح راست دشمن را نیز بدنبال خود تا آنجا کشانده است، در حالیکه سواران رومی را که اکنون رفته رفته به آنها نزدیک می‌شدند نشان می‌داد، روی به سوارانش کرده و با آهنگی رسا فریاد کشید: نباید بگذارید حتی یک نفر از آنها زنده باز گردند، هیچ واهمه‌ای نداشته باشید، چون شماره شما دو برابر و شاید هم خیلی بیشتر از آنهاست.

پس قوی دل باشید و به آنان به تازید، اینها از نوع همان سربازانی هستند که شما در دارا، «آمده» و جاهای دیگر هزار هزار از آنها را معدوم نموده‌اید.....

سوار نظام ایران، با این سخنان توفنده که در واقع فرمان حمله بود، ناگهان بان سیلی بنیان کن به سواران رومی، که حالا به پانصد متری آنها رسیده بودند، حمله ور شدند. رومیان که انتظار حمله از طرف دشمن در حال گریز را نداشتند، در وهله نخست از تعرض سواران ایرانی سخت یکه خورده و دچار تزلزل روحیه شدند، بطوریکه عده زیادی از آنان سر اسبانشان را برگردانیدند تا بگریزند، ولی بر اثر نهیب افسران به خود آمده و مقابل حمله سواران ایرانی ایستادگی کردند و دور از میدان اصلی جنگ، میدانی دیگر گشوده شد و نظر به رشادت و پافشاری سواران رومی، رزم خونینی درگیر شد.

سلاح اصلی سواران سبک اسلحه ایران در بیشتر جنگها، تیر و کمان و نیزه‌ای سبک بود که بوسیله آن در صحنه نبرد به مبارزه می‌پرداختند، ولی در اینجا، به مناسبت اینکه طرفین کاملاً

مخلوط شده بودند و فضای لازم برای جنگیدن با نیزه وجود نداشت، سواران ایرانی ناگزیر با شمشیر و نوعی تبرزین کوچک می جنگیدند.

بعد از مدت کوتاهی که جنگ ادامه داشت و طی آن عده‌ای کثیر از هر دو طرف بر زمین افتادند، یک شکاف عمیق در صف سواران رومی ایجاد شد و ناریس، که از قبل به پیروزی خود اطمینان داشت، با باز شدن شکاف مزبور، فریاد زد: نگذارید شکاف بسته شود، و فوراً هفتصد سوار را مامور نمود که آن شکاف را توسعه دهند.

چند دقیقه بعد، وقتی جدیت دشمن را در محدود نمودن شکاف دید، بلافاصله دو هزار سوار دیگر را به آن سو فرستاد.

شکافی که سواران ایرانی در صف رومیان به وجود آوردند، با رسیدن دو هزار سوار دیگر، لحظه به لحظه بیشتر وسعت پیدا می کرد، تا جاییکه بالاخره به قدری وسیع شد که مبدل به یک خیابان بزرگ و عریض گردید.

در طرفین آن خیابان که در اثر شکاف ایجاد شده بود، جنگی وحشیانه و هول انگیز بین سوار نظام ایران و روم ادامه داشت و تا آن لحظه، که بیش از دو ساعت از جنگ میان سواران می گذشت، رومیان تلفات بیشتری را متحمل شده بودند و دلیل عمده آن هم زیاد بودن تعداد سواران ایران بود.

سواران رومی، رفته رفته احساس خستگی می نمودند و افسران آنها، بی وقفه سربازان خود را به پایداری در نبرد و برهم آوردن شکاف تشجیع می کردند، با این همه و علیرغم شجاعت بسیار، بر اثر استقامت و از جان گذشتگی سواران ایران، آنها از عهده هیچ یک بر نمی آمدند. سرانجام اندکی از ظهر گذشته بود که سواران رومی، بر اثر فشار رو به تزايد سواران ایرانی که از هر سوی آنها را در تنگنا قرار داده بودند، روی به گریز نهادند.

فرمانده سواران که خود از ناحیه پهلو زخم مهلکی برداشته بود، با مشاهده فرار سربازانش، ادامه نبرد را بیهوده دیده و به باقیمانده افرادش دستور داد تا محاصره شده‌اند، فوراً تماس خود را با ایرانیان قطع کرده و عقب بشینند.

ناریس که از اضمحلال و متلاشی شدن نیروی سوار دشمن خشنود به نظر می رسید، به افرانش امر کرد که از تعقیب سواران پراکنده دشمن خودداری کنند و وقت گرانهای خود را صرف فراریان ناسزند، چون باید به میدان اصلی جنگ برگردند.

سواران ایران صفوف خویش را آرامستند و همینکه خواستند براه بیافتند، ناگهان صدای هلهله پیادگان جناح راست روم را که نزدیک می شد شنیدند. اینان که بدنبال سوارانشان در تعقیب ناریس و افرادش آمده بودند و تصور نمی کردند یارانشان عرصهٔ پیکار را خالی کرده باشند، لحظه ای بعد به سواران فراری و از هم پاشیده روم رسیدند و به آنان ملحق شدند.

پیادگان جناح راست وقتی به تعداد اندک سواران خودی برخوردند و آنان را وحشت زده و با وضعی فلاکت بار در حال گریز دیدند، خیلی زود به حقیقت دردناک وضع سواران واقف شده و برای اینکه به سرنوشت آنها دچار نشوند، بناچار به روش جنگی همیشگی خود متوسل شده و در همان نقطه به سرعت یک فالانژ بزرگ تشکیل دادند و با سپرهای بلند و عریض خود یک حصار موقت به وجود آوردند تا شاید بتوانند در مقابل حملات دشمن از جان خویش محافظت نمایند.

اما با فرارسیدن سواران ایرانی، امیدواری آنان زیاد بطول نیانجامید، چون در مدتی خیلی کوتاه، که طی آن سواران ایرانی بدون وقفه پیاده های رومی را به تیر بستند، مقاومت آنان در هم شکست و عدهٔ زیادی کشته و مجروح شدند و آنانکه زنده مانده و توانی در خود داشتند، در صحرای بیکران پراکنده شده و خودشان را از دید سواران ایران پنهان ساختند.

ناریس پس از اتمام کار جناح راست دشمن، که توانسته بود آن را از مواضع اصلی اش جدا کرده و با حيله کارش را باززد، بی درنگ با کلیهٔ سواران به سوی جبههٔ اصلی برگشت و این مصادف با زمانی بود که فالانژهای رومی، رازاتس را خسته و فرسوده کرده بودند، زیرا با نبودن بخش عمده ای از سواران، که جناح چپ را تشکیل می دادند، تمام سنگینی بار جنگ بر دوش رازاتس و واحدهای پیاده نظام که در قلب جبهه می جنگیدند، افتاده بود.

با بازگشت موفقیت آمیز سواران جناح چپ ایران، بار دیگر جنگ به اوج خود رسید و چون سپاه روم، جناح راست خود را کاملاً از دست داده بود، مثل روز روشن بود که در صورت ادامهٔ جنگ، رومیان در محاصره افتاده و گرفتار خواهند شد. همینکه هوا قدری تاریک شد، دو سپاه دست از جنگ کشیدند.

با توقف جنگ، ما کریانوس بلافاصله عده ای را برای جستجو و کسب خبر از جناح راست و وضعیت افراد آن فرستاد.

دسته ای که برای جستجو و کسب خبر از وضعیت جناح راست رفته بود، خیلی زود به اردو

بازگشته و در مراجعت خبر آورد که جناح راست کاملاً از بین رفته است و به جز عدهٔ قلیلی که به دشواری توانسته‌اند از مرگ جان سالم بدر ببرند، بقیهٔ افراد به اضافهٔ فرماندهٔ آنها کشته شده‌اند.

ماکریانوس، وقتی فهمید جناح راست سپاهش در اثر غرور بیجا و ندانم کاری یکی از فرماندهانش بکلی نابود گشته است، در حالیکه از شدت خشم و عصبانیت نزدیک به دیوانه شدن بود، به چادر خود پناه برد.

ماکریانوس، وقتی دید دشمن با یک حيله ساده یکی از جناحهای او را به کلی منهدم نموده است دریافت که دیگر ادامهٔ جنگ کاری عبث و بیهوده می‌باشد، لذا تصمیم به عقب‌نشینی گرفت، زیرا خوب می‌دانست که اگر در طلوع آفتاب فردا دوباره صف آرایی کند، در زمانی کمتر از دو ساعت در محاصره افتاده و کاملاً نابود خواهد شد.

پس، در نیمه‌های شب، از تاریکی و ظلمت مطلق استفاده نموده و به طرف «کاره» عقب نشست. او از بیم آنکه مبادا ایرانیان از نقشه‌اش مطلع گردند، مجروحین سخت و بدحالی را که نقل و انتقال آنها ایجاد سروصدا می‌کرد، به اضافهٔ بسیاری از اثاثیهٔ اردویش را به جا گذاشته و با قوای باقی مانده و سلامت خود، به سرعت میدان جنگ را ترک گفت!

صبح روز بعد وقتی به ناریس اطلاع دادند که دشمن تجهیزات خود را بر جای گذاشته و به سوی شهر گریخته است، سخت پشیمان شد که چرا با متوقف ساختن جنگ به دشمن فرصت گریز داده است، چون می‌دانست با فرار سپاهیان دشمن، که هنوز هم نیروی بزرگی را تشکیل می‌دادند، و رفتن آنها به داخل شهر «کاره» عملاً جنگ به درازا کشیده خواهد شد و با عجله‌ای که ناریس برای وصول به هدفش به خرج می‌داد، این تاخیر را برای خود دشوار و غیر قابل تحمل می‌دید.

از سوی دیگر او، ناچار بود تا در «کاره» بجنگد زیرا، نمی‌توانست از تصرف شهر چشم پوشی کرده و آن را با تمام نیرویش سالم در پشت سر خود باقی بگذارد و جلو برود. لذا تصمیم به محاصرهٔ کاره گرفت.

سپاه ایران، بعد از یک استراحت کوتاه مدت که به سربازان جان تازه‌ای بخشید، به طرف شهر براه افتاد. برخلاف همیشه که ناریس در رسیدن به هدف عجله می‌نمود، این بار در رسیدن به شهر، تعجیل نشان نمی‌داد و دلیل آن هم فقط نزدیکی به هدف بود.

یکی از نکته‌های مهم و باارزشی که ناریس در طول سفرهای جنگی خود هیچوقت از آن غافل نمی‌شد تهیه آذوقه مورد نیاز سربازانش بود. او همینکه متوجه می‌شد آذوقه سپاه نزدیک است به اتمام برسد، فوراً عده‌ای را که مأمور تهیه سیوروسات بودند، پیشاپیش سپاه می‌فرستاد تا از روستاهای دور و نزدیک هرچه می‌توانند مواد غذایی و سایر چیزهای مورد نیاز سپاه را خریداری نمایند.

این سردار با تجربه، در این جا نیز به محض اینکه فهمید آذوقه سپاه در شرف اتمام است، فوراً عده‌ای را برای تهیه و خرید آذوقه به روستاهای هم جوار فرستاد و بعد از اینکه مواد خریداری شده به اردو حمل شد، سپاه دوباره به حرکت درآمد.

سرانجام، پس از دو روز راهپیمایی نه چندان دشوار، ناریس بدون آنکه با مانعی برخورد کند با ارتش بزرگ خود به «کاره» رسید و در حدود آن اردو زد.

فرمانده سپاه ایران، پیش از هر چیز، به مطالعه شهر پرداخت و وقتی خندق‌های اطراف شهر را که زیاد هم عمیق نبودند مشاهده نمود، دستور داد آنها را پر کنند، زیرا سربازان ایرانی برای رسیدن به دیوارهای شهر، ناچار بودند از خندق بگذرند.

خندقی که به دور شهر کشیده بودند، گذشته از اینکه زیاد عمیق نبود، آب هم نداشت و همین موضوع کمک بزرگی برای ایرانیان بود. ظاهر خندق نشان می‌داد که آن را فقط برای ممانعت از عبور سواران و قلعه کوبهای دشمن کنده‌اند والا خندقی که عمق زیادی ندارد و نیز درون آن را با آب پر نکرده‌اند، نمی‌تواند مانع از عبور پیاده نظام گردد.

جنگجویان ایران، در زیر تیرباران و سنگ باران مداوم و سخت مدافعین، با فداکاری و از جان گذشتگی قابل تحسینی که از خود به نمایش گذاردند، بالاخره توانستند در چندین نقطه، خندق را برای عبور بقیه لشکریان هموار نمایند.

محاصره «کاره» به علت نبودن مدافعین کافی، دو ماه بیشتر بطول نیانجامید. چون ارتش ایران همانطور که اشاره شد - خیلی زود موفق شد خندقهای اطراف شهر را پر کند و کله قوچی‌ها را به راحتی به پای حصار برساند. کله قوچی‌هایی که ایرانیان در اینجا به کار می‌بردند، با توجه به تجربه‌هایی که در جنگهای پیش کسب نموده بودند، با گل رس و ورقی از مس پوشیده شده بود که اگر مدافعین از بالای حصار مواد مشتعل به روی آنها بریزند از حریق محفوظ باشد.

جنگ با هجوم جنگجویان دلاور ایران آغاز شد و سربازان حامل نردبان، پس از گذشتن از نقاط هموار و پرشده خندق، بالاخره خود را به دیوارها رسانده و نردبانها را به آن تکیه دادند. جنگجویان دلیر ایران، با اینکه می‌دانستند بالا رفتن از نردبانها خالی از خطر نیست، با این وجود بی‌آنکه هراسی به دل خود راه دهند، به سرعت خودشان را به نردبانها رسانیده و در بالا رفتن از آن، گوی سبقت را از یکدیگر می‌ربودند و به هر نحوی که بود می‌خواستند از هم پیشی بگیرند.^۱

با آغاز حملات گسترده سربازان پیاده، کله قوچی‌ها نیز که از خندق گذشته و به کنار حصار شهر حمل شده بودند، وارد عمل شده و ضربات مهلک و خردکننده‌ای بر دیوار و دروازه‌های شهر وارد می‌کردند.

خیلی زود، با خراب شدن قسمتهایی از دیوار که بر اثر ضربات کله قوچی‌های گول‌پیکر پدید آمد، واحدهای پیاده نظام که مسلح به شمشیر و تبر بودند از دو طرف وارد شهر شدند. ناریس به سوار نظام دستور داده بود که فقط پیاده‌ها را محافظت و حمایت نمایند، زیرا این سردار رومی الاصل نیک می‌دانست که هنگام تصرف یک شهر، واحدهای پیاده نظام، سریعتر و بهتر از سوار نظام به نتیجه می‌رسند، چون واحدهای سوار نظام فقط در جلگه‌های مسطح و میدانهای وسیع می‌توانند بطور کامل موثر و کارآمد باشد.

ناریس به این خاطر سواران را به حمایت پیاده‌های خود گمارده بود که اگر احياناً در خیابانهای بزرگ و وسیع شهر با مقاومت جدی سربازان دشمن روبروگشت، از نیروی سواران که در واقع قوای ذخیره محسوب می‌شدند، بتواند استفاده کند.

هنوز عده زیادی از نیروهای ایران در خارج از شهر انتظار فرمان ناریس را می‌کشیدند. با اینکه چندین ساعت از آغاز جنگ می‌گذشت، اما نبرد با همان شدت اولیه ادامه داشت، چون سربازان رومی و تعداد زیادی از مردان شهر همچنان مقاومت می‌کردند.

سرانجام، لشکریان ایران با جدیت و کوششی که به خرج دادند، هنگام غروب توانستند در

۱. شجاعت و از جان گذشتگی و به پیشباز خطر رفتن، یکی از ویژگیهای بارز ایرانیان در طول تاریخ پر افتخار میهنان بوده که مکرر با آن برخورد داشته‌ایم! همانطور که در طول هشت سال دفاع مقدس، افراد شجاع و از جان گذشته‌ای چون حسین فهمیده‌ها و بیجی‌های قهرمان که به حق از نسل آن رادمردان هستند، با آگاهی کامل به مقابله با خطر شتافته و با فدا نمودن جان خویش، یا راه را برای عبور برادران خود می‌گشودند و یا اینکه مانع از نفوذ دشمن به یک منطقه می‌شدند.

چند نقطه دیگر حصار شکاف به وجود آورده و داخل شهر شوند.
اداره جنگ کم کم از دست فرماندهان رومی خارج می شد و آنها بیهوده سعی در ادامه جنگ داشتند.

ماکریانوس وقتی دید دشمن از همه طرف وارد شهر شده و لحظه به لحظه دامنه متصرفات خویش را وسعت می بخشد، به سربازانی که هنوز هم از فراز برج و باروی شهر می جنگیدند، دستور داد موضع های خود را رها کنند و با تمام قوا به او به پیوندند.
مدافعین حصار که شهر خود را در آستانه سقوط می دیدند، با روحیه ای ضعیف به ماکریانوس پیوستند، آنوقت ماکریانوس با تمام قوا به حمله پرداخت، ولی در برابر حملات متقابل و بی امان ایرانیان تاب مقاومت نیاورده و به ناگزیر، کوچه به کوچه و خیابان به خیابان عقب نشستند.

ناریس برای اینکه تا پیش از فر رسیدن شب، کار شهر را یکسره نماید، رازاتس را با ده هزار نفر دیگر به شهر فرستاد. با ورود این عده به شهر، تعداد نفرات ارتش ایران، در داخل شهر، به بیش از سی هزار تن رسید و با این ترتیب معلوم می شد که فرمانده لشکریان ایران، جدأ تصمیم گرفته است تا قبل از فرود آمدن تاریکی، کار شهر را تمام کند، ولی با این وجود جنگ همچنان ادامه داشت، مثل این بود که نمی خواست خاتمه بیابد.

در داخل شهر، صدها میدان جنگ به وجود آمده بود که هر ساعت بر شدت آن افزوده می شد، اما ناریس، برای اینکه بتواند بر وضعیت جنگ مسلط باشد، هنوز در خارج شهر به سر می برد تا در صورت احتیاج نیروهای تازه نفسی را روانه میدان نبرد سازد.

هوا کم کم تاریک می شد که رازاتس، در حالیکه از نوک شمیرش خون می چکید، خود را به ناریس رساند.

ناریس با دیدن رازاتس، نگاهی به چشمان او انداخت و پرسید: آیا کار تمام شد؟
رازاتس نگاهی به آسمان کرد و گفت:

با تمام دلاوریهای افرادمان، تصور نمی کنم امشب بتوانیم جنگ را تمام کنیم، با توجه به اینکه دشمن در خانه خود می جنگد و با تمام نقاط آن آشنائی کامل دارد، کار ما بسیار دشوار است. ضمناً افراد کاملاً خسته هستند و من صلاح نمی بینم در شب جنگ را ادامه بدهیم!

ناریس غرشی زیر لب کرد و گفت:

متوقف ساختن جنگ به صلاح ما نیست و باعث جری شدن دشمن می شود، از این گذشته شاید برای خصم کمک برسد و آنوقت مطمئناً سرنوشت جنگ تغییر خواهد کرد. پس به شهر بازگرد و تا تمام افراد خصم کشته و یا اسیر نشده اند، جنگ را ادامه دهید. چون همانطور که اشاره کردم، متوقف نمودن جنگ در اینموقع که شهر در آستانه سقوط قرار گرفته، اصلاً به نفع ما نیست، ما نباید به دشمن فرصت دهیم تا دوباره نیروهای پراکنده خود را جمع کند و بعد با توانایی بیشتری جنگ را دنبال کند.

رازاتس، در حالیکه از شدت خستگی روی پاهایش بند نبود و خستگی کاملاً از وجناش احساس می شد، با صدای لرزانی گفت:

اما برای استراحت سربازان باید فکری بکنیم، چون آنها از طلوع آفتاب بی انقطاع شمشیر زده اند و کاملاً خسته اند!

ناریس لحظه ای فکر کرد و گفت: در اینصورت تنها چاره کار این است که پنج هزارتن از نیروهای ذخیره را وارد عمل کنیم و به همین تعداد از سربازان خسته را برای استراحت به اردو به فرستیم.

دستور ناریس خیلی زود به موقع اجراء درآمد و فوراً پنج هزار جنگجوی تازه نفس وارد عرصه کارزار شدند و همین تعداد از سربازان خسته از جنگ نیز برای استراحت به اردو بازگشتند.

جنگ در تمام طول شب بطور لاینقطع ادامه داشت و صدای عربده جنگجویان و ناله مجروحین و چکاچک شمشیرها تا صبح شنیده می شد.

با دیدن سپیده صبحگاهی، جنگ بدون آنکه لحظه ای در آن توقف حاصل شود با شدت شب قبل ادامه یافت.

شب گذشته ناریس لحظه ای چشم برهم نگذارد و در تمام ساعات شب بیدار بود و نگران! او تمام شب منتظر بود که خبر تسلیم شهر را بشنود، اما برخلاف انتظارش، اکنون که سپیده زده بود، هنوز نشانه ای از پایان یافتن جنگ و تسلیم شهر به چشم نمی خورد.

او به قدری از دست سربازان و مردم شهر خشمگین بود که گاهی فکر می کرد برای انتقام گرفتن از آنها شهر را به آتش کشیده و طعمه حریق سازد، اما خیلی زود خود را ملامت می نمود که چرا چنین افکاری را به مغز خود راه می دهد، اما نمی دانست با خشم افسار گسیخته اش چه

بکند و بدنبال راهی می‌گشت تا خود را از شر این خشم که جانش را به آتش می‌کشید، خلاص نماید.

او در افکار خویش غوطه‌ور بود که ناگهان، سربازی با سر و روی خونین به سراپرده او وارد شده و پس از اینکه سرش را به علامت احترام فرود آورد، هیجان زده و با لکت زبان گفت: ق...ق...قر...بان! ش...ش...ش... شهر تسلیم شد. سربازان دشمن کشته و یا به اسارت سپاهیان ما درآمدند.

نارسیس از شنیدن این خبر چنان خوشحال شد که حدی بر آن متصور نبود. او بعد از اینکه سرباز خون آلود را با کلماتی شیرین مورد محبت خویش قرار داد، دستور داد فی الفور اسبش را بیاورند.

یکی از افسران محافظش شخصاً برای اجرای دستور نارسیس دوان دور دور شد و چند دقیقه بعد، در حالیکه اسب قهوه‌ای رنگی را به دست گرفته بود، به مقابل سراپرده نارسیس آمد.

نارسیس با دیدن اسبش، فوراً از سراپرده بیرون دویده و با یک جهش بر روی اسب سوار شد. او در همان‌موقع که سراسبش را به طرف شهر ه‌کاره بر می‌گرداند، به سواران محافظ خود که همیشه حاضر به رکاب بودند، روی کرده گفت: بدنبال من بیاید.....

وقتی به دروازه‌ای که از سربازان سوار و پیاده ایرانی موج می‌زد رسید، سبابت با گراتونی، رازاتس، و عده زیادی از افسران سپاه را در انتظار خود دید و به محض اینکه به جلوی آنها رسید، بعد از اینکه آنها و سربازانشان را استود و از زحمات یکایکشان قدردانی و تشکر نمود، به همراه آنها از دروازه گذشته و وارد شهر شد.

او در وهله نخست از مشاهده خانه‌های ویران و استحکاماتی که در تمام کوچه‌ها و خیابانها به چشم می‌خورد به شدت قرین حیرت شد، زیرا سربازان رومی و آن عده از مردم شهر که در جنگ شرکت داشتند، تمام کوچه و خیابانها را سنگربندی کرده و آن را به صورت دژی تسخیرناپذیر درآورده بودند.

نارسیس و فرماندهانش، پس از گذشتن از چندین خیابان، نیوهرمزد را دیدند که به عده‌ای از افسران دستوراتی می‌داد.

نیوهرمزد به صدای سم اسبان غفلتاً برگشت و وقتی نارسیس را در میان سواران دید، با

خوشحالی به سمت او آمد و گفت:

سردار! سرانجام تمام شد، ولی تلفات مانیز بسیار است.

ناریس از روی تائر آهی کشیده و نگاهی به استحکامات و سنگرها افکند و گفت:

تصرف چنین شهری با این استحکامات، بدون دادن تلفات امری محال است، حال بگو

بینم تلفات ما چه اندازه است؟

نیوهرمزد دستی به صورتش کشید و گفت:

در حدود پنج هزار نفر!

ناریس زیر لب غرید و گفت:

تلفات خیلی زیاد است، اما کاری نمی توان کرد.

ناریس پس از گفتن این سخنان، سرایش را برگردانده و همینکه خواست به راه بیافتد

نیوهرمزد با عجله جلو دوید و مشوال کرد:

راستی، با اسرا چه کنیم؟

ناریس در حالیکه از فکر پنج هزار نفر تلفاتی که داده بود بیرون نمی رفت، پرسید:

مگر تعداد آنها زیاد است؟

نیوهرمزد تبسمی بر لب آورد و گفت: تعداد آنها بالغ بر ده هزار نفر می شود که بیش از نیمی

از آنان مجروح می باشند.

ناریس با دقت، نظری عمیق به حصار نیمه ویران شهر افکنده اظهار داشت:

تمام آنان را برای مرمت حصار شهر به کار بگیرید تا بعد درباره آنها فکری بکنم!

ناریس بعد از این جواب، با نگاهی از نیوهرمزد خداحافظی کرده و به طرف انتهای

خیابان به راه افتاد، در حالیکه رازاتس و سمبات با گراتونی در طرفین او حرکت می کردند.

تمام کوچه ها و خیابانها مستور از اجساد سربازان ایرانی و غیرایرانی بود.

جوی هائی که از خون انسانها به راه افتاده بود، منظره وحشتناکی را در خیابانها بوجود

آورده بود....

ناریس از دیدن این مناظر چنان متأثر شده بود که برای اولین بار از زمان شروع جنگ

بی اختیار اشک در چشماش حلقه زد، زیرا مشاهده اجساد پاره پاره، حتی دل قوی القلب ترین

مردان را هم به لرزه درمی آورد.

باری، نبرد کاره (حران) به قدری ارتش ایران را خسته و فرسوده نموده بود که ناریس مجبور شد مدت زیادی به افراد سپاه استراحت بدهد و برای اینکه سربازانش به امراض خطرناک مبتلا نشوند، دستور دفن همه جنازه‌ها را صادر کرده و سمبات باگراتونی را مامور این کار نمود تا با استفاده از نیروی اسرا، ترتیب دفن جنازه‌ها را بدهد.

زمانی که سمبات باگراتونی، طبق دستور ناریس، مشغول دفن اجساد و پاک‌سازی شهر بود، ناریس به هدف بعدی خود فکر می‌کرد، او به «هیراپولیس» که هدف بعدیش بود می‌اندیشید.

او نقشه‌های زیادی در سر می‌پرورانید، اما قبل از هر چیز، قصد داشت از فرات گذشته و شهر «هیراپولیس» را به تصرف خود درآورد.

فصل ۳۰

تصرف دو شهر «ساتالا» و «تئودوسیوپلیس»

بهار سال ۶۰۹ میلادی فرا رسیده و دشت وسیع و سبز و خرم شهر «پراسپاه»، که بعدها موسوم به تخت سلیمان شد، اردوگاه ارتش نیرومند و بزرگ ایران شده بود. شاهین بهمن‌زادگان که می‌دانیم یکی از بزرگترین سرداران خسرو پرویز و از رجال معتبر ایران به شمار می‌رفت، با قوای تحت فرماندهی خود میهای حمله به ارمنستان می‌شد. خسرو پرویز، برای اینکه ضربه دیگری به امپراتور روم وارد آورد و او را بیش از پیش در تنگنا قرار دهد، شاهین بهمن‌زادگان را با سی و هشت هزار سوار و پیاده مامور حمله به ارمنستان نمود، اما هدف نهائی او ایالت «کاپادوکیه» در آسیای صغیر بود. زستان آن سال از زمستانهای سختی بود که در بیشتر روزهای آن برفهای سنگین باریده و راههای صعب‌العبور کوههای ارمنستان را می‌پوشانید.

شاهین، در تمام زستان، برای اینکه افراد سپاه دچار سستی و تنبلی نشوند، سربازانش را به تمرینهای جنگی واداشته بود تا در اولین فرصتی که به دست آمد و هوا مساعدت کرد، با لشکریان خود به طرف مرزهای ارمنستان سرازیر شود.

شاهین ماموریت داشت، پس از ورود به ارمنستان و تصرف شهرهای «ساتالا» و «تئودوسیوپلیس»^۱ (ارزروم)، به ایالت «کاپادوکیه» بتازد و شهر قیصریه «مازاکا» را از چنگ

۱- این شهر در سرچشمه فرات واقع شده بود و سابقاً به «وزنا» شهرت داشت، اما از موقعی که امپراتور تئودوسیوس بزرگ در اطراف آن حصار جدیدی بنا کرد و آن را به صورت یک شهر مستحکم درآورد به اسم او تغییر یافت و به نام «تئودوسیوپلیس» خوانده شد و امروزه آن را «ارزروم» می‌خوانند.

رومیان بدر آورد.

همینکه باد بهاری شروع به وزیدن کرد و دشتهای وسیع ایران سرسبز و خرم گردید، شاهین به واحدهای پیاده و سواره نظام پارسی، که در شجاعت و مهارت در آن عصر شهره آفاق بودند، دستور داد که به سوی مرزهای ارمنستان حرکت کنند و خود نیز، به اتفاق سه تن از سرداران نامی سپاه، در پشت سر پیاده نظام قرار گرفت.

قوای تحت فرمان شاهین، در اواخر فروردین ماه ۶۰۹ میلادی، کوههای سخت و پربرف ارمنستان را پشت سر نهاده و برای تجدید نفس و رفع خستگی در دشت وسیع و سبز و خرم «کارس» اردو زد، بطوریکه چادرهای بی شمار ارتش ایران، بطور منظم سراسر دشت را پوشانیده بود.

افران، در این ایام، افراد ابواب جمعی خود را بازدید کرده و نواقص و کمبود اسلحه و دیگر وسایل مورد نیاز آنها را برطرف می کردند و افرادی را که در نتیجه راهپیمائی طولانی خسته و بیمار شده بودند از افراد سالم جدا نموده و به عقب اردو می فرستادند تا پس از بهبودی به قوای ذخیره ملحق شوند.

شاهین سردار شجاع پارسی نیز سوار بر اسب سفید و غول پیکر خویش در اردو می گشت تا اگر نقصی می بیند، آن را برطرف کند.

شاهین در میان سپاهیان ایران، از احترام و محبوبیت خاصی برخوردار بود، زیرا در جنگهای متعدد شجاعت و درایت خود را بروز داده بود و در ثانی او، خود را از سربازانش جدا نمی دانست، تا حدی که در مواقع استراحت با آنها نشست و برخاست می کرد و همین عمل او باعث خرسندی و دلگرمی سربازان می شد.

شاهین همانطور که در میان سربازان می گشت و به بازدید از اردو مشغول بود، کم کم از اردو خارج شد.

باد بهاری صورت او را نوازش می داد. سبزه هایی که تازه سراز خاک بیرون آورده بودند در زیر سم اسب او لگدکوب می شدند، در حالیکه او کوچکترین توجهی به اطراف خود نداشت.

بالاخره بعد از مدتی که به تنهایی مشغول گشت زدن بود، به اردو بازگشت و یک راست به سراپرده خود رفت.

اردو آن روز و آن شب را در دشت بسر برد و با طلوع آفتاب مجدداً به سوی ساتالا، حرکت کرد. با تمام کاستی‌هایی که در حرکت اردو مشاهده می‌شد، شاهین عجله داشت که هر چه زودتر خود را به ساتالا برساند.

علت اینکه شاهین این همه جدیت و تلاش در رسیدن به ساتالا و تئودوسیوپلیس و بدست آوردن این دو شهر نشان می‌داد، فقط به خاطر موقعیت سوق‌الجیشی این دو شهر بود، چون با تصرف این شهرها، دستیابی به قیصریه مازاکا، که اولین هدف مهم او بود، آسانتر می‌شد. باری، لشکریان ایران با سردارانی چون شاهین بهمن‌زادگان، ایزدنوش، اشکان و آذر نرسی آرام آرام به ساتالا نزدیک می‌شدند.

* * *

شهر ساتالا بر روی تپه‌ای کم‌شیب و نه چندان بزرگ ساخته شده بود که بر محیط اطراف خود کاملاً مسلط بود.

دور تا دور شهر را دیوارهای محکم و بزرگی کشیده بودند که بر عظمت شهر بیش از پیش می‌افزود، اما تعداد برجهای آن خیلی کم بود و تنها قسمتی که دارای برجهای بسیاری بود، طرفی بود که دروازه اصلی و بزرگ شهر در آن سمت قرار داشت.

شهر ساتالا، مانند اکثر شهرهای ارمنستان، فاقد خندق بود و در صورت جنگ، مهاجمین به راحتی می‌توانستند خودشان را به پای حصار برسانند.

مردم ساتالا، که اکثریت ساکنین آن را ارمنه تشکیل می‌دادند، همینکه خبر نزدیک شدن سپاهیان ایران را شنیدند، برای فرار از پیامدهای جنگ، دست زن و فرزندان خود را گرفته به نقاط امن‌تری پناه بردند، اما فرار مردم از شهر چندان دوام نیافت، زیرا فرماندار شهر همینکه فرار اهالی را دید، فوراً دستور داد تا دروازه‌ها را ببندند و از خروج مردم، به هر عنوانی، ممانعت به عمل آورند و برای اینکه تکلیف خود و شهر را یکسره نماید، همان روز برای فرماندهان سپاه پیغام فرستاد که در اسرع وقت در محل فرمانداری حاضر شوند.

فرماندهان ارمن، که خطر را هر لحظه نزدیکتر می‌دیدند، خیلی زود در فرمانداری گرد آمده و شورائی تشکیل دادند. فرماندهان ارمن، برخلاف فرماندار شهر، از استعداد جنگی

سربازان ایرانی به خوبی آگاه بودند و سربازان خودشان را به هیچ وجه قابل مقایسه با آنان نمی‌دیدند و به همین دلیل مخالف جنگ رو در رو با ایرانیان بودند.

فرماندهان ارمن، پس از برشمردن دلایل خود، پیشنهاد کردند که برای جنگ، از شهر خارج نشوند، به عقیده آنان، بهترین شیوه دفاع این بود که آنقدر ایرانیان را در پشت دیوارهای بلند شهر نگهدارند تا از طولانی شدن مدت جنگ به ستوه آمده و از تصرف شهر منصرف شوند، اما فرماندار شهر، که تمایل غریبی به روم داشت، ضمن رد کردن پیشنهاد فرماندهان با قاطعیت ابراز داشت:

چنین عملی برای ما و مردم ارمنستان موجب خفت و سرشکستگی است و حیثیت همه ما را لکه دار می‌سازد. مرگ با افتخار صد بار بهتر از زندگی آلوده به ننگ است. ما باید دشمن را با سرافکندگی از خاک خود بیرون کنیم، ما به پیشباز دشمن می‌رویم تا معنی تجاوز را به او بفهمانیم. و چون باز چندتن از فرماندهان تردید خود را نسبت به مقاومت و جنگ ابراز داشتند، این بار با قاطعیت بیشتر افزود:

به دل خود هراس راه ندهید، زیرا ما از امتیاز بزرگی برخورداریم که دشمن فاقد آن است. ما برای دفاع از میهن و ناموس خود می‌جنگیم، در حالیکه دشمن فقط به خاطر نفس خود و وسعت بخشیدن به خاک خویش می‌جنگد.

ایرانیان سالیان سال است که هرازگاه به سرزمین ما تجاوز کرده و مردم ما را استعمار می‌کنند و مهمترین عاملی که باعث موفقیت دشمن می‌شود، فقط و فقط چند دستگی مردم ما می‌باشد که راه را برای دشمن هموار می‌سازد. پس تنها راه فایق آمدن بر این دشمن دیرینه، کنار گذاردن کینه‌ها و عداوتهای خصوصی است.

روزی که ماکیه ورزی علیه یکدیگر را کنار بگذاریم و با هم متحد باشیم، معنی قدرت واقعی را خواهیم چشید. پس شما نیز به جای جبهه گیری علیه یکدیگر، بهتر است به واحدهای خود بروید و افرادتان را برای خروج از شهر و مقابله با دشمن آماده نمایید.

فرماندهان ارمن، با اینکه قلباً مخالف نقشه فرماندار بودند، اما چون خود را ناچار از اطاعت می‌دیدند، با اکراه نقشه جنگی او را پذیرفته و برای آماده سازی سربازان خود، کاخ فرمانداری را ترک گفتند.

فرماندهان ارمن از جنگ قریب الوقعی که در پیش داشتند، به قدری هیجان زده شده بودند

که مهمترین اصل جنگ را فراموش نمودند. آنها فراموش کردند طلایه‌ای را برای کشف و کسب اطلاعات کیفی و کمی دشمن بفرستند و در کار خود به قدری اهمال کردند تا اینکه مقدمه سپاه ایران از دور پیدا شد.

سپاه ایران، به محض اینکه به نزدیکی شهر رسید، به فرمان شاهین، به برپا ساختن اردوگاه پرداخت.

شاهین برخلاف ارمن‌ها، وقتی شهر را در مقابل خود دید، دسته‌ای را برگزیده و برای شناسایی و اطلاع یافتن از موقعیت منطقه و نیروهای دشمن، به سوی شهر رفت، اما وقتی دشمن را آماده خروج از شهر دید، خیلی زود به اردو بازگشت.

سپاه ارمن بدون آنکه از کم و کیف قوای ایران آگاه باشد، از شهر خارج شد. فرماندار شهر، برای اینکه براو خرده نگیرند، شخصاً فرماندهی نیروها را به عهده گرفته بود.

هنگامیکه قوای ارمن به نزدیکی سپاه ایران رسید، فرماندار کم تجربه ارمنی در حالیکه سرتاپایش را در زیر زرهی سنگین مستور ساخته بود، فوراً پنج هزار پیاده را در جناح راست و پنج هزار سرباز پیاده دیگر را در جناح چپ گمارد. آنوقت ده هزار سوار باقی مانده هم به فرماندهی خود او در قلب سپاه جای گرفتند.

اما شاهین که نقشه جنگی خود را از پیش ترسیم نموده بود، جناح چپ لشکر خود را که تماماً پیاده بودند، به اشکان و جناح راست را که افراد آن نیز پیاده بودند، به آذر نرسی سپرده و ایزدنوش را با سواران در قلب قرار داد.

یک ساعت از صف آرائی دو سپاه می‌گذشت و مثل این بود که هیچ یک از طرفین قصد تعرض و جنگ ندارند.

شاهین وقتی دید حرکتی از طرف ارمنیان دیده نمی‌شود و سکوت طولانی شده است، به ناچار فرمان حمله داد.

ارمنی‌ها نیز وقتی تعرض سپاهیان ایران را دیدند به جنب و جوش افتادند.

ناگهان دولشکر به هم تاختند و لحظه‌ای بعد پیکاری خونین و سخت آغاز شد. باران تیر و نیزه بر سر هر دو سپاه باریدن گرفت و بانگ کوس و کرنا با نعره سربازان درهم آمیخت. به محض اینکه جنگ آغاز شد، فرماندار ساتالا ناگهان با سواران تحت فرمان خویش به جناح

راست سپاه ایران حمله برد.

حمله سواران ارمنی بقدری سریع به وقوع پیوست که در همان لحظات نخست، صفوف اول و دوم پیاده نظام ایران از هم پاشیده شد.

اما آذر نرسی خیلی زود نیزه داران را به صفوف مقدم فرستاده و مانع از پیشروی سواران ارمن گردید و سواران ارمن وقتی با دیواری از نیزه‌های بلند مصادف شدند به عقب برگشتند تا پس از آنکه صفوف به هم ریخته خود را نظم دادند، دوباره دست به حمله بزنند.

شاهین، که هیچ نقطه‌ای از میدان جنگ را از نظر دور نمی‌داشت، وقتی متوجه حمله سواران دشمن به جناح راست شد، به آذر نرسی پیام فرستاد که سواران را از کار بیاندازید! سواران ارمن بعد از اینکه صفوف پراکنده خود را نظم دادند، برای مرتبه دوم به جناح راست سپاه ایران تاختند.

سواران ارمن، در حالیکه از نشئه نخستین حمله خود بیرون نیامده بودند، به سرعت به چند متری پیاده‌های ایران رسیدند، اما ناگهان صدها کوزه بزرگ و کوچک که آتش از آنها برمی‌خاست، به طرفشان پرتاب شد و لحظه‌ای بعد، پیش از آنکه بتوانند دریابند، کوزه‌های آتشین در میان آنان منفجر گردید.

با این حمله غیرمنتظره و دور از انتظار ایرانیان، عده زیادی از سواران و نیز اسبهای زبان بسته در دم آتش گرفته و در حالیکه به این سو و آن سو می‌تاختند، باعث وحشت و رمیدن اسبهای دیگر شدند.^۱

سپاه ایران، با این مانور ماهرانه و از پیش تعیین شده، باعث ترس و وحشت بسیار ارمنیان شد و سواران ارمن، که کوزه‌های حاوی نفت در میانشان منفجر شده بود، خیلی زود از هم پاشیده شدند.

شاهین که از ابتدای عملیات مترصد چنین فرصتی بود، فوراً به سواران خود دستور حمله داد. با این فرمان، سواران ایران دست به شمشیر و تیر برده و در میان سواران وحشت زده ارمن افتادند. در اندک مدتی بر روی زمین، جوی‌های باریکی از خون روان شد، بطوریکه پای

۱. ذکر این نکته ضروری است که به اطلاع خوانندگان عزیز برسانم که ساسانیان و حتی پیش از آنها هخامنشیان نیز از خیلی وقت پیش به نفت دست یافته و این مایع حیاتی را کاملاً می‌شناختند و همانطور که در سطور پیش ملاحظه نمودیم، ساهیان ایران از آن استفاده کردند.

اسبان از خون سرخ شده بود.

جنگ به اوج خود رسیده بود که سرانجام سواران ارمن، که خود را حریرف میدان جنگجویان ایران نمی‌دیدند، با به جای گذاشتن صدها کشته و مجروح، پای به فرار نهاده و از مقابل سواران ایران گریختند.

جناحین قوای ارمنیان که تا آن ساعت با شجاعت کم نظیری پایداری به خرج داده و در برابر سپاهیان کثیر ایران یک قدم به قهقرا نتهاده بودند، با مشاهده تلاشی شدن قلب (مرکز) و به خصوص سواران که به آن امید بسته بودند، روحیه خود را از دست داده و در مقابل ضربات جناحین ایران، که یکی پس از دیگری فرود می‌آمد، نتوانستند مقاومتی از خود نشان دهند و بلافاصله پشت به دشمن نموده و به سوی شهر فرار اختیار کردند.

نفرات شکست خورده و از هم پاشیده سپاه ارمن وقتی به شهر بازگشتند، به فرمان فرماندار ساتالا که خود جلوتر از سربازانش گریخته بود، دروازه‌ها را بسته و از بالای برج و باروی شهر به سوی سربازان ایرانی که در صدد تعقیب آنان برآمده بودند، تیر و سنگ باریدند. سربازان ایران نیز برای اینکه از شرسنگها و تیرهای خصم در امان باشند، به ناچار پس نشستند.

بعد از شکست و فرار ارمنیان، شاهین قصد داشت شهر را مورد حمله قرار دهد، ولی وقتی نگاهش به چهره‌های خسته و خون آلود سربازانش افتاد، تصمیم خود را تغییر داده و به سپاه استراحت باش داد.

پس از شکست ارامنه، شهر ساتالا از همه جانب محاصره شد. ایرانیان تمام محصولات و آذوقه روستاهای اطراف را به زور از مردم گرفته بودند و تمام کوره راهها را نیز زیر نظر داشتند تا مبادا به محصورین آذوقه برسانند.

متأسفانه هیچ یک از فرماندهان ارمنی فکر محصور شدن را نکرده بودند و یا اینکه به فکرشان رسیده بود، ولی به خاطر عناد و دشمنی با فرماندار، اقدام به ذخیره مواد غذایی و سایر مایحتاج مردم شهر نکرده بودند.

در نتیجه بعد از اینکه لشکریان ارمن به سختی شکست خورده و به شهر پناهنده شدند، به

شدت دچار کمبود آذوقه گشتند، اما با تمام این احوال، کلیه حملات ایرانیان را دفع می‌کردند. کم‌کم طول مدت محاصره به درازا کشید و متجاوز از چند ماه شد.

شاهین که از حملات خود در این چند ماه نتیجه نگرفته بود، به دستجات متعدد سواران خود، دستور داد که همچنان در اطراف شهر گردش کرده و کلیه راهها را زیر نظر بگیرند.

قحطی، اندک‌اندک، چهره کریه خود را به رخ مردم شهر می‌کشید. مردان تمام ساعات روز و شب را فقط بدنبال غذا می‌گشتند تا بلکه بتوانند شکم فرزندان خود را سیر نمایند.

سربازان و مدافعین نیز دست کمی از ساکنین شهر نداشتند. وضعیت آنان بلکه به مراتب وخیمتر از مردم عادی بود. چون آنها علاوه بر تحمل گرسنگی، می‌بایست حملات پی در پی دشمن را نیز دفع می‌کردند.

آنان، در اوایل محاصره که هنوز در شهر گرسنگی و قحطی شیوع پیدا نکرده بود، خیلی خوب می‌جنگیدند و مهاجمین ایرانی را وادار به هزیمت می‌نمودند، اما در این اواخر که دیگر مواد غذایی کمیاب شده بود، نمی‌توانستند به خوبی گذشته بجنگند.

فرماندار که نشانه‌های قحطی را به وضوح مشاهده می‌کرد، وقتی دفاع را بیهوده دانست، پس از اینکه با فرماندهان خود مشورت کرد، تصمیم گرفت شاهین را با پرداخت مبلغی به عنوان غرامت فریب داده و از محاصره شهر منصرف گرداند.

او به همین منظور یکی از سرداران خود را به ملاقات شاهین فرستاد و شرایط خود را با او در میان گذاشت. ولی شاهین در میان حیرت بیشتر، تمام تقاضاهای او را رد کرده و تنها امید او را برباد داد.

شاهین در جواب تقاضای فرماندار ساتالا پیغام فرستاد که حاضر به هیچگونه مذاکره و دریافت غرامت نیست و او (فرماندار) باید بدون هیچ قید و شرطی شهر را تسلیم نماید. یک هفته دیگر بر طول محاصره افزوده شد و مدت آن از آغاز تا کنون نزدیک به چهار ماه می‌شد.

فرماندار وقتی تمام راهها را به روی خود بسته دید، به ناچار و بنا به خواسته فرماندهان و سرداران خود که اصرار در تسلیم کردن شهر داشتند، تصمیم گرفت شهر را به دشمن تسلیم نماید.

او وقتی قصدش را با فرماندهان خود در میان نهاد، آنها بنا به قحطی و گرسنگی شدیدی که

در شهر شیوع پیدا کرده بود، از تصمیم فرماندار به گرمی استقبال نمودند. روز بعد، هیئتی متشکل از فرماندار و بزرگان شهر با هدایای بسیار زیادی به اردوی ایران آمده و ضمن تقدیم هدایای گرانبها و نفیس به شاهین، آمادگی خود را برای تسلیم شهر اعلام نمودند.

هنوز یک ساعت از رفتن فرماندار و هیئت همراهش نگذشته بود که شاهین پیشاپیش لشکریان خود، با قدمهای سنگین و یک نواخت اسبان، به طرف دروازه شهر حرکت کردند. فرماندار و بزرگان شهر از دروازه بیرون آمده و تا مسافت زیادی به استقبال ارتش پیروزمند ایران رفتند و دقایقی بعد، شاهین پیشاپیش سپاهیان خود که در صفوف منظم حرکت می کردند از دروازه گذشته و وارد شهر ساتالا شدند.

با این ترتیب این شهر ارمنی که ماهها در برابر یورشهای متعدد ایرانیان پایداری کرده بود تنها بر اثر قحطی و گرسنگی تسلیم گردید.

* * *

شاهین، پس از تصرف ساتالا، فوراً به سوی «تودوسیوپلیس» (ارزروم) حرکت کرد. شاهین ابتدا قصد داشت این شهر را به حال خود رها کرده و مستقیماً بطرف قیصریه مازاکا، کرسی کاپادوکیه برود، ولی از آن جایکه این شهر (تودوسیوپلیس) دارای یک پادگان بزرگ رومی بود، نمی توانست ریسک کند و آن شهر را در پشت سر خود سالم و دست نخورده باقی گذارد.

پس برای اینکه هیچ خطری خود و سربازانش را تهدید نکند، تصمیم گرفت تا آن شهر را بدست نیاورده و پادگان روم را منهدم نکرده، به سوی کاپادوکیه نرود. هنوز بیش از یک ماه از سقوط ساتالا نگذشته بود که قوای ایران به جانب تودوسیوپلیس براه افتاد.

فرماندار شهر وقتی مطلع شد که ساتالا به دست ایرانیان سقوط کرده و قوای ایران به تودوسیوپلیس نزدیک می شود، بعد از مشورت با فرمانده پادگان رومی، مقاومت را بیهوده دانسته قرار بر این شد که هر چه زودتر و پیش از آنکه ارتش ایران از راه برسد شهر را تخلیه

نموده و به قیصریه مازا کا بروند.

در یکی از همین روزها که قوای ایران بیش از چند روز با تئودوسیوپلیس فاصله نداشت، مردم شهر وقتی از خواب برخاستند، متوجه شدند که پادگان رومی شهر را تخلیه کرده و از فرماندار نیز خبری نیست.

نظامیان ارمنی، وقتی از فرار رومیان آگاه شدند و چون از بلایی که برساتالا نازل شده بود خبر داشتند، در صدد مقاومت در برابر قوای ایران برنیامدند و زمانی که طلایه سپاه ایران به نزدیکی شهر رسیده و دروازه‌ها را بسته ندید، همگی در تعجب و حیرت فرو رفتند، زیرا نمی‌توانستند به خود بقبولانند که دشمن متوجه نزدیک شدن قوای ایران نشده است.

وقتی شاهین از ماجرا مطلع شد، در حالیکه نمی‌توانست این موضوع را باور کند، به اتفاق اشکان وعده‌ای از سواران به شهر رفت و وقتی به محلی که طلایه توقف کرده بود رسیدند و دروازه را باز دیدند، سخت در حیرت شدند. فرمانده طلایه با دیدن شاهین به طرف او رفت تا گزارش کار را بدهد.

شاهین در حالیکه چشم از دروازه شهر بر نمی‌داشت پرسید: آیا کسی را به داخل شهر فرستاده‌ای؟

اما قبل از اینکه فرمانده طلایه دهان باز کند، ناگهان یکی از سربازان طلایه بانگ زد که سواری از شهر خارج شده و به سوی ما می‌آید.

در این موقع مردی غرق در اسلحه از شهر بیرون آمده و در حالیکه آهسته آهسته می‌راند، آرام آرام به آنها نزدیک می‌شد. سوار غریبه وقتی به چند قدمی طلایه داران ایران رسید، دهانه اسبش را کشید و گفت: فرمانده شما کیست؟

با پرسش سوار غریبه، یک دفعه همه سربازان به طرف شاهین برگشتند. در اینوقت شاهین از جایی که ایستاده بود، سوار را مخاطب ساخته گفت:

من فرمانده سپاه ایران هستم! تو کیستی؟

مرد به سرعت از اسب خود پایین آمده و در حالیکه فاصله بین خود و شاهین را طی می‌کرد، جواب داد:

من فرمانده سربازان ارمنی شهر هستم و باید به اطلاعاتان برسانم که رومیان شهر را به حال خود رها کرده و گریخته‌اند و به نظر می‌رسد که بطرف «مازا کا» رفته باشند.

شاهین که از لحن صحبت افسر ارمنی خوشش آمده بود، نگاه پرصلابتش را به چهره او افکند و گفت:

آیا شما قصد مقاومت دارید، یا اینکه شهر را به ما تسلیم می‌کنید؟
سردار ارمنی سرش را به نشانه احترام پایین آورد و گفت:

من و سربازان تحت فرمانم و نیز مردم تئودوسیوپولیس، همواره دوستدار ایران بوده‌ایم و با اینکه رومیان متجاوز به کرات سرزمین ما را اشغال نموده و مدت زمان زیادی بر ما حاکم شده‌اند، هرگز نتوانسته‌اند مردم ما را با خود همراه سازند و ما همچنان آنها را به چشم بیگانه و تجاوزگر نگریسته‌ایم.

افسر ارمنی لحظه‌ای مکث کرد و وقتی شاهین را مشتاق شنیدن دید، دوباره گفت: اما در مورد تسلیم شهر، من به نمایندگی از طرف تمام ساکنین تئودوسیوپولیس، موظف هستم که به شما خیرمقدم بگویم و تسلیم بی‌قید و شرط شهر را به اطلاعاتان برسانم.

شاهین که تصور نمی‌کرد به این راحتی بتواند بر تئودوسیوپولیس حاکم شود، ناباورانه افسر ارمنی را نگریست و وقتی او را متوجه خود دید، با لبانی متبسم گفت:

از قول من به شهروندان خود بگوئید که هیچگونه وا همه و هراسی از سربازان ایران نداشته باشند و به کار روزمره خود پردازند، چون ما آنها را به چشم دشمن نمی‌نگریم! و برای اینکه شهر دچار اغتشاش و نابسامانی نگردد، شما را موظف می‌کنم که حراست از شهر را به عهده بگیرید، زیرا مایل نیستم یک فرد ایرانی را که برای شما غریبه محسوب می‌شود، به سمت فرمانداری شهر برگزینم! پس ترا که افسری لایق و از مردم این سرزمین می‌باشی به سمت فرماندار شهر برمی‌گزینم در ضمن برای اینکه حسن نیت خود را نشان بدهم، هم اکنون دستور اکید صادر می‌کنم و ورود سربازان خود را به شهر ممنوع می‌کنم.

در خلال صحبت‌های شاهین، افسر ارمنی مات و مبهوت چشم به دهان او دوخته بود، زیرا تصور چنان برخوردی را از سوی فرمانده سپاه ایران نمی‌کرد و وقتی شنید که شاهین او را به فرمانداری شهر برگزیده است، یکباره محبت بی‌شائبه‌ای را نسبت به سردار ایرانی در قلب خود احساس کرد و در حالیکه تبسم شیرینی را بر لب می‌راند گفت:

من مراتب لطف و مرحمت سردار بزرگ ایران را به گوش هموطنان خود خواهم رساند و اما از جانب خود می‌توانم بگویم، متشکرم و به من اعتماد کنید....

سرانجام شاهین بعد از دو ماه استراحت کردن و گماردن ساخلویی مرکب از پنج هزار سرباز، در حالیکه از فتوحات خویش غرق در سرت بود به سپاه آماده خود دستور حرکت داده و در حالیکه کوهستان مقابل را نشان می داد گفت: پیش به سوی کاپادوکیه، پیش به سوی «مازاکا».....

در قیصریه مازاکا

از دور سواد شهر «مازاکا» در غروب آفتاب دیده می‌شد. آبهای رود «ایریس» در زیر نور آفتاب می‌درخشید و نسیم غروب، علف‌های تازه دشت را می‌لرزاند. در سمت شرقی دشت وسیع، کوهستان بلند و صعب‌العبور مرزی کشورهای ارمنستان کوچک و کاپادوکیه^۱ سر به فلک کشیده و جنگل انبوه سرو سراسر کوه را پوشانده بود. قتل‌پر برف کوهستان منبع عظیم شهر فرات محبوب می‌شد (و می‌شود) که از دامنه‌های جنوب کوهستان سرچشمه می‌گرفت و به سوی جلگه بین‌النهرین سرازیر می‌گشت. شاهین پس از جنگ ارمنستان، که آن را با موفقیت پشت سر گذاشته بود، در هیچ جنگی شرکت نکرده بود.

او پس از تصرف بخش وسیعی از ارمنستان، و پس چندین ماه بیکار بودن، در این هنگام که بیش از چهار ماه از سال ۶۰۹ میلادی می‌گذشت، کم‌کم خود را آماده حمله به ایالت کاپادوکیه می‌نمود.

شاهین بعد از رسیدن به ارمنستان - همانطور که شرحش گذشت - در مدت کوتاهی توانست شهرهای ساتالا و تئودوسیوپلیس را به تصرف در آورد و پس از آن، در سر راه خود به کاپادوکیه، شهرهای دیگر این سرزمین کوهستانی را تحت اطاعت خویش در آورده و بالاخره با سپاه ظفرمند خویش قدم در خاک کاپادوکیه گذاشت.

۱- آن قسمت از آسیای صغیر بود که از شمال به دریای سیاه و از جنوب به کوه‌های «توروس» و از شرق به رود فرات و از غرب به کشور «بیت‌نی» محدود می‌گردید.

شش ماه از حرکت سپاه ایران از شهر تودوسیوپلیس می‌گذشت و سرانجام بعد از پنج روز راهپیمایی در خاک کاپادوکیه، اکنون کم کم شبح شهر قیصریه مازا کا از دور هویدا می‌گردید. ایزدنوش در حالیکه شانه به شانه شاهین اسب می‌راند روی به او کرد و گفت: سردار، چه عاملی باعث شده تا این اندازه به کاپادوکیه علاقه پیدا کنید؟

شاهین همانطور که چشم به سواد شهر داشت گفت: من هیچ‌گونه علاقه‌ای به کاپادوکیه و به ویژه به قیصریه «مازا کا» ندارم، بلکه تمام کوشش من این است که قبل از فرا رسیدن زمستان، کار کاپادوکیه را تمام کرده و به طرف گالاتی و پافلاگونیه بروم و عجله من برای رسیدن به مازا کا، تنها به این منظور است، ما باید در مدت خیلی کوتاهی کار این شهر را یک سره نمائیم! ایزدنوش نگاهش را از شبح شهر که رفته رفته بیشتر نمودار می‌شد برگرفت و اظهار داشت: اما کاپادوکیه فقط مختص به «مازا کا» نیست، کاپادوکیه دارای شهرهای زیادی است، با آنها چه می‌کنید؟

شاهین، همانطور که به جلوی خود خیره می‌نگریست، پاسخ داد: با تسخیر مازا کا که کرسی شهرهای کاپادوکیه است، شهرهای دیگر چندان اهمیت ندارند و ما نباید اوقات ارزشمند خود را بیهوده تلف نمائیم و همانطور که متذکر شدم ما پس از تصرف مازا کا باید به گالاتی، پافلاگونیه و به خصوص به بی‌تی‌نی پردازیم، نباید به دشمن فرصت تفکر و اندیشیدن بدهیم. ایزدنوش که از توضیحات شاهین قانع شده بود، سرش را به نشانه رضایت تکان داد و گفت: سردار، من شنیده‌ام فرمانده سربازان مستقر در مازا کا، شخص «دومن تیول» برادر فوکاس است.

شاهین در تأیید سخنان او گفت: آری، او سردار با تجربه‌ای است، اما کمی بزدل به نظر می‌رسد.....

شاهین پس از اظهار این کلمات روی به ایزدنوش کرد و پرسید: حدس می‌زنی که رومیان چه تعداد سرباز در شهر دارند؟

ایزدنوش کمی فکر کرد و گفت: مازا کا شهر کوچکی نیست و من تصور می‌کنم چیزی در حدود چهار یا پنج لژیون^۱ در شهر موجود باشد.

شاهین چین بر پیشانی انداخت و گفت: به این ترتیب نزدیک بیست الی بیست و دو هزار نفر

۱- هر لژیون رومی مرکب از ۴۲۰۰ الی ۶۰۰۰ پیاده و سیصد نفر سوار بود.

بالغ می‌شوند و در مقابل آنها، ما بیست و سه هزار نفر سوار و تقریباً پنجاه هزار نفر پیاده در اختیار داریم.

شاهین پس از برآورد نیروهای دو طرف سر در گریبان تفکر فرو برد. ایزدنوش چون شاهین را متفکر دید، خنده‌ای کرده و به شوخی گفت:

سردار! خاطر تان آسوده باشد، قول می‌دهم که حداکثر تا دو هفته دیگر، مازاکا را برای ورود شما آماده نمایم.

در این وقت، شاهین اسبش را وا داشت تا سریعتر حرکت کند و هنگامیکه به جمع فرماندهان رسید، خطاب به آنها گفت: دوستان، منظمأ نیروهای خود را مورد بازدید قرار دهید و آنها را برای پیکاری بزرگ آماده نمایید. ما باید به سرعت شهر را تصرف کنیم، در غیر اینصورت ماهها در پشت حصار معطل خواهیم شد.

شاهین، پس از این دستورات، روی به آذر نرسی کرد و از او پرسید: تا شهر چقدر فاصله داریم؟

آذر نرسی نگاهی به سوی شهر افکنده گفت: تصور نمی‌کنم بیش از یک فرسنگ باشد. شاهین وقتی این جواب را شنید گفت: در این صورت، اردو را در همین نقطه برپا می‌کنیم و چون شب نزدیک است، به محض آماده شدن اردوگاه، به سربازان استراحت بدهید، زیرا جنگ سختی در پیش خواهیم داشت. ضمناً برای اطلاع از چگونگی اوضاع لازم است موقعیت را از نزدیک مورد بررسی قرار دهیم و تصور می‌کنم فردا صبح، برای این کار وقت مناسبی است.

آذر نرسی پرسید: چند نفر را به همراه خود خواهیم برد؟

شاهین در حالیکه به سربازانی که مشغول برافراشتن چادرها بودند می‌نگریست پاسخ داد. تنها دو نفر به این مأموریت خواهند رفت: تو و من، آن هم برای اینکه برج و باروی شهر را از نزدیک ببینیم. آذر نرسی سرش را جنباند و گفت: اما اگر باگشتی‌های دشمن برخورد کنیم؟ شاهین خنده‌ای کرد و گفت: در آن صورت به گرمی از آنها پذیرایی خواهیم کرد!

شاهین، صبح زود، آماده حرکت شد. جلوی سرپرده او سه اسب آماده حرکت دیده می شد و آذرنرسی و افسر دیگری در کنار اسبان ایستاده بودند. وقتی شاهین از چادر فرماندهی بیرون آمد، افسری که در کنار اسب او ایستاده بود، اسب را جلو برد تا او سوار شود، همینکه شاهین سوار شد، آذرنرسی و همان افسر نیز سوار شده از پی او تاختند و لحظه ای بعد از یک تپ کوتاه سرازیر شده و وارد دشت وسیعی گردیدند. همینکه چشم آذرنرسی به آن دشت افتاد، گفت: چه میدان خوبی است برای تاخت و تاز سواران! شاهین تبسمی کرد و گفت: دوست عزیز، بزودی سواران خود را در این دشت به جولان در خواهی آورد.

سواد شهر از دور به وضوح دیده می شد، آفتاب تازه می دمید. سواران سه گانه رفته رفته به شهر نزدیک می شدند که در همین وقت شاهین دهانه اسبش را کشیده و ایستاد. وقتی آذرنرسی و سوار همراهش نیز به کنار او رسیده و ایستادند، شاهین رود «ایریس» را که با پیچ و تاب از نزدیکی آنها می گذشت نشان داد و گفت: باید از رود عبور کنیم. شاهین و همراهانش به سرعت به طرف رود رفتند و همینکه به کرانه آن رسیدند، شاهین پس از کمی جستجو نقطه ای را نشان داد و گفت:

از این جا باید گذشت، چون زیاد عمیق نیست. سپس قبل از دیگران اسب خود را به طرف رود راند و به دنبال او، آذرنرسی و آن افسر وارد آب رودخانه شده و لحظه ای بعد از آن گذشتند و پس از اینکه مسافت دیگری پیش رفتند، بالاخره به محلی رسیدند که می توانستند از آنجا شهر را به خوبی مشاهده کنند.

شاهین هم چنان که چشم به برج و باروی شهر دوخته بود گفت: عالی است، بسیار عالی است، تصور می کنم برج و باروی شهر را به تازگی تعمیر کرده اند.

قیصریه مازا کا شهر بزرگی بود که کرسی شهرهای کاپادوکیه محسوب می گردید و در این موقع بیش از پنجاه هزار نفر جمعیت داشت. اما اگر کسی خرابه هائی را که در جنوب و جنوب غربی شهر واقع بود از نزدیک می دید، در همان نگاه نخست، متوجه می شد که در گذشته مازا کا خیلی بزرگتر از این بوده است.

در شمال شهر کاخ بزرگ فرمانداری که در گذشته کاخ سلطنتی به شمار می رفت واقع شده بود و مانند دستی که به بدن وصل باشد به شهر چسبیده بود. این کاخ از قدیمی ترین بناهای

کاپادوکیه محسوب می‌گردید و زمانی نشیمنگاه شاهان آن سرزمین بود. اندکی دورتر از کاخ، در شمال غربی شهر، دژ بزرگ سربازخانه بنا شده بود و خیابان وسیعی از جلوی سربازخانه و کاخ می‌گذشت و از یک طرف دیگر به دروازه غربی می‌رفت و به این ترتیب یک ذوذنقه تشکیل می‌داد که در وسط آن میدان بزرگ و مرکزی شهر واقع شده بود و به وسیله خیابانی کوچکتر به دو ضلع شمالی ذوذنقه متصل می‌گردید و تا دروازه جنوبی امتداد می‌یافت.

سرانجام نزدیک ظهر بود که شاهین و همراهانش پس از بازدید از نقاط مختلف شهر به اردوگاه خود بازگشتند. افسران و سربازان انتظار داشتند که شاهین فرمان حمله را صادر کند اما، برخلاف انتظار آنان، او چنین فرمانی نداد.

دو روز دیگر گذشت، روز سوم شاهین پس از یک مشورت کوتاه مدت با فرماندهانش تصمیم به حمله گرفته و خیلی زود فرمان حرکت سپاه را صادر کرد. ساعتی بعد حرکت دسته‌های مختلف سربازان و فرماندهان آنها آغاز شد. شاهین در بالای تخته سنگ کوچکی ایستاده و به دسته‌های مختلف سپاهش که از جلوی او عبور می‌کردند چشم دوخته بود. اشکان و افسر دیگری که فرماندهی افراد ذخیره و بار و بینه سپاه را عهده‌دار بود در کنار شاهین دیده می‌شدند.

در این موقع آذرنرسی، که فرماندهی سواران را به عهده داشت، در رأس سوار نظام لشکر به جلوی شاهین رسید و جهت احترام اندکی سرش را خم کرده و گذشت.

سواران مسلح، که لباسی متحدالشکل به تن داشتند، همه بر اسبان نیرومند و اصیل سوار بودند و برق نیزه‌هایشان لرزه بر دل جنگاوران نامی می‌افکند.

در کنار آذرنرسی، افسری غرق در آهن و فولاد اسب می‌راند که پرچم سوار نظام را که زمینه آن به رنگ قرمز روشن بود و تصویر سوار نیزه به دستی را نشان می‌داد، در دست داشت. اشکان که از تماشای سواران نیرومند و قوی هیكل بیش از پیش لذت می‌برد، به آرامی بازوی شاهین را فشرده و گفت: سردار، با این سواران، فتح «مازاکا» کار آسانی است.

شاهین هم چنان که صفوف سواران را می‌نگریست گفت: در شجاعت سواران تردیدی وجود ندارد، اما با یک سپاه سوار که جز جنگ در دشت و جلگه‌های وسیع، کاری نمی‌دانند، تسخیر یک دژ جنگی آن قدرها هم آسان نیست.

بعد از اینکه سواران و در پی آنان نیزه‌داران و کمان‌داران، منجیق‌ها و بار و بنه سپاه و خدمه آنها نیز از برابر شاهین گذشتند، او از بالای تخته سنگ به زیر آمده و به اشکان و افسر دیگری در حال پائین آمدن از بالای تخته سنگ بودند، روی کرد و گفت: برویم، ما باید پیشاپیش سپاه حرکت کنیم.....

* * *

هتوز لشکریان ایران چندین فرسنگ با «مازاگا» فاصله داشتند که جاسوسان «دومن تیول» نزدیک شدن دشمن را به اطلاع او رساندند. او نیز فوراً پیکهائی را به قلعه‌های اطراف فرستاده و درخواست نیرو کرد و بالاخره پیش از آنکه ایرانیان به نزدیکی شهر برسند، توانست که هشت هزار نفر را به قوای خود که نزدیک به نوزده هزار تن می‌شدند بیافزاید.

همچنین آذوقه و مهمات بسیاری را در شهر گرد آورد تا اگر مجبور به ماندن در شهر شد، از این لحاظ در مضیقه نباشد.

وقتی سپاه ایران تقریباً به یک فرسنگی شهر رسید، دومن تیول انتظار داشت که سپاهیان ایران در همان موقع به شهر حمله‌ور شوند، ولی وقتی شنید سربازان خصم مشغول برپا ساختن اردوگاه هستند و قصد حمله ندارند، مطمئن شد که دیگر در آن روز حمله‌ای در کار نخواهد بود، اما از طرفی چون شاهین را به خوبی می‌شناخت و از پیروزیهایی که نصیب ارتش خسرو پرویز کرده بود خبر داشت، برای اینکه بعدها پشیمانی به وجود نیاید و خود را سرزنش نکند، جاسوسان زیادی را به سوی اردوگاه قوای ایران فرستاد تا از چند و چون سپاه ایران اطلاعات جمع کنند.

هنگامیکه دومین روز نیز بدون حمله ایرانیان سپری شد، دومن تیول با تعجب به فرماندهان خود گفت: من یقین دارم که شاهین سعی داشته است که هر چه زودتر شهر را فتح کند، حال مدت دوروز از رسیدن او و سپاهش به شهر می‌گذرد، اما هنوز مبادرت به حمله ننموده و این موضوع به نظر من عجیب و غیرعادی می‌آید!

اما شاهین در دومین روز خود پس از اینکه یک جلسه مشورتی با فرماندهان خود تشکیل داد، وقتی شب از راه رسید و تاریکی همه جا را فراگرفت، ایزدنوش را با پنج هزار سوار و پنج

هزار پیاده فرستاد تا در جنگلهایی که در جنوب شهر قرار داشتند پنهان شوند و چون از وجود جاسوسان و عوامل دشمن مطلع بود، در اردو اینطور شایع کرد که ایزد نوش به طرف پافلاگونی رفته است.

در واقع حدسیات شاهین درست از آب درآمد، زیرا گذشته از جاسوسان دشمن که این شایعه را باور نمودند، حتی سربازان و افسران ایرانی نیز شایعه مزبور را باور کردند، چون گذشته از شاهین و فرماندهان ارشد سپاه، هیچ کس از این نقشه خبر نداشت.

جاسوسان، همان شب، این خبر مسرت بخش را به سمع «دومن تیول» رساندند، ولی از آن جایی که او سرداری با تجربه و دوراندیش بود، شایعه مزبور را باور نکرد و پیش خود حدس زد که باید نقشه‌ای در کار باشد.

دومن تیول که از حصار بیرون رفت، نخست تصمیم گرفته بود که با قوای کوچک خود برای مقابله با سپاه ایران از شهر خارج شود، اما وقتی خبر حرکت و جدا شدن عده زیادی سوار و پیاده دشمن را از اردوی اصلی شنید، تغییر عقیده داد و مصمم شد که تا موقعی که سراز نقشه جنگی دشمن در نیامده است، به پیشواز خطر نرود به همین منظور به تمام سربازان و جنگجویان خود آماده باش داد.

در سومین روز که سوار و پیاده ایران به دستور شاهین از رود «ایریس» گذشته و به سوی شهر می آمد، دومن تیول لباس رزم به تن کرده آماده می شد تا طبق روال هر روز به بازدید از استحکامات شهر و سربازان برود که در همین موقع، افسری شتابان وارد شده و با صدائی پراضطراب فریاد زد:

قربان.....قربان، یکی از نگهبانان دیوار دژ آمده و می گوید که سپاه دشمن به حرکت در آمده و در دامنه کنار رود دیده می شوند که آرام آرام به طرف شهر پیش می آیند.

دومن تیول، در همان حال که دستور می داد نگهبان دژ را به نزدش بیاورند، فوراً یکی از افسران خود را پیش خواند و گفت: خیلی زود دروازه ها را ببندید و سربازان را آماده نبرد کنید، عجله کنید، شیور جنگ را بزنید.....

افسر مزبور و کسانی که در نزدیک او بودند، به شنیدن این فرمان، هر یک به سوتی دویدند دومن تیول پس از این فرمان روی به نگهبان دژ که همان لحظه آمده بود کرد و گفت: آیا سپاه دشمن با تمام قوا به این سو می آید؟

نگهبان دژ جواب داد، آری!

دومن تیول دوباره پرسید: آیا سوار و پیاده دشمن همه از «ایریس» گذشته‌اند؟

نگهبان پاسخ داد: آری قربان، اما تعداد سواران خیلی کمتر از پیاده‌هاست.

دومن تیول پس از این سؤال و جواب‌ها، به نگهبان دژ گفت:

بسیار خوب، به سر پست خود برگردید.....

دومن تیول بعد از گفتن این حرف شتابان از پله‌های کاخ پائین آمده خطاب به یکی از

سربازان دستور داد: فوراً اسب مرا بیاور.....عجله کن!

به محض اینکه اسب را آوردند، دومن تیول پای در رکاب نهاده و به آسانی خود را به پشت

حیوان کشید، آنوقت با دست به عده‌ای سرباز که همیشه منتظر فرمان او بودند اشاره کرده و به

سرعت به سمت دیوارهای شهر حرکت کرد و سربازان که به اشارات وی عادت نموده بودند در

یک چشم به هم زدن سوار اسب‌هایشان شده و به دنبال او رفتند.

قوای ایران از رود گذشته برد و سواران، در حالیکه پانصد قدم جلوتر از پیاده‌ها قرار

داشتند، به آرامی به شهر نزدیک می‌شدند و هر کس که جزئی آگاهی از لشکر و لشکرکشی

داشت به راحتی می‌توانست بفهمد که بیشتر سواران سبک اسلحه هستند.

دومن تیول، که لحظه‌ای پیش خود را به حصار شهر رسانده بود، برفراز برجی ایستاده و با

نگاهی نگران نزدیک شدن سواران و پیاده‌های دشمن را نظاره می‌کرد. همانطور که به سواران

ایرانی، که پیشاپیش بقیه حرکت می‌کردند و رفته رفته به شهر نزدیک می‌شدند، نگاه می‌کرد،

ناگهان فکری به خاطرش رسیده با خود گفت: از کجا معلوم که آن عده پس از جدا شدن از

اردوی ایرانیان واقعاً به سوی پافلاگونی نرفته باشد. اگر حقیقتاً اینطور باشد و آنها به پافلاگونی

رفته باشند، باید فوراً به دشمن حمله کنیم، چون اگر حصار می‌شویم بالاخره دشمن شهر را فتح

خواهد کرد.

وقتی افکار او به این جا رسید، به جای اینکه کمی بیشتر بیاندیشد، فوراً فرمانده سوارانش

را صدا زد و گفت: آندریانوم، تمام سواران را برای خروج از شهر و حمله به دشمن آماده کن!

افسر نام برده به سرعت از دومن تیول دور شد، اما هنوز بیش از چند دقیقه نگذشته بود که

دوباره بازگشته و خبر آورد که سوار نظام آماده و گوش به فرمان است.

* * *

آذرنرسی پیشاپیش سپاه و به همراه سه هزار سوار سبک اسلحه حرکت می‌کرد و در واقع طلایه‌دار سپاه به شمار می‌رفت.

او با سواران اندک خود به پانصد متری حصار بلند شهر رسیده بود که یک دفعه یکی از دروازه‌ها گشوده شد و بلافاصله توده‌ی زیادی سوار از شهر خارج شده و با حداعلای سرعت به سوی آذرنرسی و سوارانش تاختند.

وقتی سواران رومی از شهر خارج شدند، آذرنرسی با مشاهده‌ی آن عده لگام کشید و سوارانش نیز ایستادند.

سواران دومن تیول تا فاصله دویست قدمی آنان تاختند. یکی از افران ایرانی با دیدن فزونی سواران دشمن گفت: همه سنگین اسلحه هستند، ضمناً تعدادشان نیز خیلی بیشتر از ماست.....

«آندریانوس» فرمانده سواران دومن تیول نیز با مشاهده سواران ایرانی به افران خود گفت: همانطور که حدس می‌زدم، اینها همه سبک اسلحه هستند و ما در یک حمله نابودشان خواهیم کرد. آندریانوس پس از این سخنان به سواران خود فرمان حمله داد. ناگهان سواران رومی از جای کنده شده و متفقاً به سوی سواران ایران تاختند. آذرنرسی، وقتی دید سواران دشمن به پیش می‌تازند، به سرعت سر اسبش را برگردانده و به سواران خود دستور بازگشت داد.

سواران ایرانی، به شنیدن فرمان آذرنرسی، فوراً روی برگرداندند و به شتاب از مقابل سواران سنگین اسلحه رومی گریختند.

سرعت سواران ایرانی، که همه سبک اسلحه بودند، بیش از تعقیب کنندگان رومی بود، چون اسب‌های سواران رومی علاوه بر وزن خود سواران، می‌بایست وزن سلاحهای سنگین آنان را هم تحمل می‌کردند.

ایزدنوش و تنی چند از افران، در پس درختان جنگلهای جنوبی، که اندکی دورتر از شهر قرار داشت و نسبت به شهر مرتفعتر می‌نمود، مواظب حرکات خصم بودند. افران وقتی دیدند سواران خصم به تعاقب سواران خودی پرداخته و لحظه‌ای بعد با آنان درگیر شدند، چشم به

ایزدنوش دوختند. در همین وقت سربازی که در کنار ایزدنوش ایستاده بود، به اشاره او، در بوق جنگی خود دمید و ناگهان ده هزار سوار و پیاده از پشت درختان جنگل بیرون ریخته و مانند صاعقه به سوی میدان جنگ تاختند.

صدای نعره جنگی آن عده چنان لرزه‌ای در دشت افکند که فرمانده سواران رومی وحشت زده لگام اسبش را کشید و سؤال کرد:

چه خبر است؟ اما پیش از آنکه کسی بتواند پاسخی به او بدهد، گرد و خاکی به هوا برخاست و در پی آن سواری نمایان شد. سوار رومی به محض آنکه آندریانوس را در برابر خود دید، فریاد زد: سردار، از پشت سر مورد حمله واقع شده‌ایم.....

آندریانوس، که به شدت وحشت زده می‌نمود، به ستون‌های بعدی سوارانش فرمان داد به عقب برگردند و به دشمن تازه رسیده حمله ور شوند.

ایزدنوش، وقتی دید یک بخش از سواران دشمن به جانب آنان برگشتند، به افسرانی که دوره‌اش کرده بودند گفت: ما باید دو قسمت شویم، در حالیکه یک بخش با سواران دشمن می‌جنگد، قسمت دیگر باید سعی کند سواران دشمن را دور بزند و خود را به شهر برساند. افسران همگی سرشان را به نشانه اطاعت فرود آوردند.

ایزدنوش، برای اینکه نقشه‌اش را به مورد اجرا بگذارد، به افسری که شانه به شانه او حرکت می‌کرد گفت:

کیوان، تو باید با دو هزار نفر از سواران، هر چه زودتر دشمن را دور زده و خود را به شهر برسانی! افسر مزبور بار دیگر سرش را به نشانه اطاعت خم نموده و به سرعت به طرف صفوف آخر رفت. در همین موقع ایزدنوش نیزه بلندش را به دست گرفت، با این حرکت او، سواران ردیف اول و دوم نیزه‌ها را برافراشتند.

ایزدنوش، پس از این حرکت، نگاهی به ردیف‌های اول و دوم انداخت و چون همه را آماده دید با صدائی رسا گفت: دلاوران، پیروزی از آن ماست، آنگاه با یک حرکت تند نقاب کلاهخودش را پائین کشیده و دست مسلح به نیزه‌اش را بلند کرد و با صدایی چون غرش رعد فریاد زد: حمله کنید..... حمله کنید.....

با این فرمان سواران بر سرعت اسب‌ها افزودند و صدای سم اسبان غلغله در دشت افکند و از سوی دیگر سواران دومن تیول متقابلاً حمله کردند. سواران دو خصم، به مثابه دو صفحه

آه‌نین «سج»، به هم برخوردند و صدای عظیمی از تماس آنان برخاست. هم زمان با آن، کیوان که خود را به صفوف آخر سواران رسانده بود، به سرعت دو هزار نفر از سواران را جدا نموده فریاد کشید به دنبال من بیایید.....

سواران در پی کیوان به حرکت در آمده و بی آنکه به صحنه جنگ بنگرند، نیروی خصم را دور زده به تاخت به سوی حصار شهر رفتند. کیوان و سوارانش همینکه به نزدیک حصار رسیدند، به سرعت پراکنده شده و با تیر و کمان به مدافعین حمله ور گردیدند.

شاهین، وقتی حرکت سواران را دید، خیلی زود به تاکتیک ایزدنوش پی برده به اشکان گفت: فوراً با ده هزار نفر پیاده به حصار حمله کنید. سپس خود با دسته دیگری به سواران دشمن که با افراد آذرنرسی و ایزدنوش در آویخته بودند یورش برد.

سواران رومی در بد مخصوصه‌ای گرفتار شده بودند، آنها به وسیله سواران و پیادگان ایرانی از همه جانب احاطه شده بودند.

سربازان پیاده ایرانی، با نیزه‌های بلندشان، آنها را یکی پس از دیگری از اسب به زیر می‌انداختند.

ایزدنوش، نیزه به دست در حالیکه به وسیله عده زیادی سوار و پیاده حمایت می‌شد، پی در پی فرمان می‌داد و گاهی نیز در زد و خوردهای خطرناک شرکت جسته و سواری را از پای در می‌آورد.

آندریانوس، با اینکه چندین زخم کاری برداشته بود، با این حال حاضر به تسلیم نبود و همچنان افرادش را به جنگ تحریص می‌کرد.

از آنطرف عده زیادی سوار و پیاده به یاری دو هزار سوار کیوان شتافته و حملات سختی را علیه مدافعین آغاز کرده بودند. مدافعین، که تعدادشان نسبت به مهاجمین ایرانی بسیار ناچیز بود، در اثر تیراندازی سواران و پیادگان ایرانی به ستوه آمده بودند، ولی به شدت مقاومت کرده و مانع از نزدیک شدن سربازان ایرانی به حصار می‌شدند.

شاهین، سوار بر اسب، در پای دیوار به این سوی و آن سوی می‌رفت و پی در پی فرامین تازه‌ای صادر می‌کرد و بدون آنکه از جانب دشمن خوفی به دل راه دهد، سربازان خود را به اینطرف و آنطرف می‌فرستاد.

در میدان دیگری که سواران رومی و ایرانی ایجاد کرده بودند، پیکاری سخت در جریان

بود. سواران رومی، با اینکه از همه جهت احاطه شده بودند، اما با شجاعت قابل تحسینی از خود دفاع می‌کردند. آنها، برای اینکه به راحتی آماج شمشیرها و نیزه‌های جنگجویان ایران واقع نگردند، به تاکتیک همیشگی خود پناه برده و یک فالانژ بزرگ تشکیل داده بودند. به اینصورت که پشت اسبهایشان به طرف داخل و سرشان به سوی خارج قرار داشت و همین تاکتیک باعث شده بود تا ایرانیان نتوانند به راحتی بر آنها غلبه نمایند.

سربازان ایرانی بنا به دستور شاهین و برای اینکه در روحیه سواران تزلزل ایجاد نمایند، مدام فریاد می‌زدند: تسلیم شوید، تسلیم شوید.....

اما مثل این بود که سواران رومی این حرفها را نمی‌شنیدند، چون آنها بفرمانده دلاور خود «آندریانوس» تاسی جسته و به سربازان دشمن، که از همه طرف آنها را محاصره کرده بودند هجوم می‌بردند تا شاید روزنه‌ای بیابند و از آن دام مهلک خلاص شوند.

یک ساعت دیگر گذشت و در این فاصله تعداد زیادی از سواران رومی کشته و یا طوری مجروح شدند که دیگر نمی‌توانستند سلاح به دست بگیرند. لحظه به لحظه، به همان نسبت که از تعداد سواران رومی کاسته می‌شد، بر تعداد ایرانیان افزوده می‌گردید.

در آن غوغای جنگ، کار «آندریانوس» ستودنی بود زیرا، با وجود زخمهای بیار، مانند شیری خشمگین به همه طرف هجوم می‌برد، بی آنکه لحظه‌ای نفس تازه کند.

آذرنرسی، که از به درازا کشیدن جنگ سخت خشمگین به نظر می‌رسید، پی‌درپی افراد تازه نفسی را وارد عرصه کارزار می‌نمود. رفته رفته کار سوارانی که با افراد ایزدنوش می‌جنگیدند به آخر می‌رسید، اما آن تعداد اندکی که باقی مانده بودند، هنوز هم سرسختانه سرگرم دفاع بودند. آندریانوس، که در عین نبرد یک لحظه از اطراف خود غافل نبود، هنگامیکه به وخامت اوضاع پی‌برد، با عده‌ای از افراد خود سعی کرد تا در صفوف ایرانیان شکافی به وجود آورد، به همین منظور حمله سخت و توفنده‌ای را به آن قسمت از میدان که ایزدنوش و سوارانش می‌جنگیدند کرد.

حمله او و سوارانش، که از جان مابه می‌گذاشتند، به قدری شدید بود که در همان لحظات نخست، صف اول ایرانیان درهم ریخت. آندریانوس، پیشاپیش سوارانش، با شجاعت و مهارت زیادی شمشیر می‌زد، حملات سواران رومی، تنها متوجه جناح ایزدنوش نبود، بلکه در این هنگام، آنها به چندین دسته تقسیم شده و از هر طرف به خطوط ایرانی‌ها که در همان

آغاز حمله به هم ریخته بود، بی باکانه هجوم می بردند.

آندریانوس، در معیت صدها تن از افراد خود، بی اعتنا به دیگر دسته‌ها که اکنون کاملاً از یکدیگر دور شده بودند، شکافی در اردوی ایرانیان ایجاد نموده و با قتل عام عده‌ای از پیاده‌های ایرانی که سر راهش قرار گرفته بودند، همچنان در جهتی که ایزدنوش و عده زیادی از سواران او می جنگیدند پیش می رفت.

ایزدنوش، که از دور ناظر عملیات شجاعانه آندریانوس و سواران همراهش بود، وقتی دید در آن نقطه طوفانی به پا شده و پیاده‌های ایران از مقابل سردار رومی و افرادش می‌گریزند و به آنها راه می‌دهند، اندکی به جلو رنت و سپس مانند کسی که به شکار آمده باشد، با خونردی تمام کمانش را به دست گرفت و بعد از اینکه تیری در چله آن نهاد، سینه سردار دلاور رومی را هدف ساخته و بلافاصله زه کمان را کشیده و تیر را رها کرد.

سربازانی که در آن نزدیکی بودند، دیدند که «آندریانوس» از اسب به زمین افتاد، اما پیش از آنکه سواران رومی از بهت و حیرت بیرون آیند، یکی از سربازان پیاده ایران قوراً خود را به او رسانده و قبل از اینکه کسی از سواران بتواند مانعش گردد، در یک لحظه، سر آندریانوس را از تن جدا نموده و به طرف ایزدنوش دوید.

ایزدنوش، که تصور نمی‌کرد با یک تیر بتواند کار فرمانده رومی را بسازد، وقتی سر بریده و خون آلود سردار رومی را در دست یکی از سربازان خودی دید، تبسم محزون بر لب جاری ساخت و گفت: آن را به سربازان خصم نشان دهید، بلکه وقتی ببینند فرمانده‌شان کشته شده، دست از جنگ بکشند.

سرباز مزبور، در حالیکه سر آندریانوس را که هنوز هم از آن خون می‌چکید در میان دستانش می‌فرد، نگاهی به میدان جنگ انداخته سپس به طرفی که عده زیادی از سواران رومی دیوانه‌وار می‌جنگیدند شتافت و همینکه به نزدیکی آنان رسید فریادی کشید و گفت:

آهای..... رومیان با شما هستم، دست نگهدارید و به حرفهایم گوش کنید.

قوای شما شکست خورده و فرمانده‌تان نیز کشته شده، دیگر ادامه نبرد بی فایده است اگر حرفم را باور نمی‌کنید، ببینید، این است سر بریده فرمانده شما.....

سرباز ایرانی بعد از گفتن این کلمات، سر آندریانوس را به میان سواران او پرتاب نمود.

سواران رومی که تا آن ساعت خوب جنگیده بودند، وقتی سر بدون پیکر فرمانده خود را

مشاهده کردند، مانند بیشتر ارتش های جهان که وقتی فرمانده خود را کشته می بینند فکر می نمایند که دیگر همه چیز تمام شده و آنها جنگ را باخته اند، ناگهان دست از جنگ کشیده و مات و مبهوت چشم به سر بریده آندریانوس دوختند.

ایزدنوش، وقتی دید سواران دشمن با مشاهده سر بریده فرمانده خود سُت شده و یک دفعه دست از جنگ کشیدند، برای اینکه آنها را از ادامه نبرد دل سرد سازد، به سوی آنها رکاب کشید و وقتی در میان سربازان سوار و پیاده ایرانی قرار گرفت با لحنی آرام گفت:

من دوست ندارم جنگجویان شجاعی چون شما قتل عام گردید، همان گونه که نمی خواستم فرمانده شما کشته شود. پس، لجاجت را کنار بگذارید و تسلیم شوید، زیرا ادامه نبرد کاری عبث و بیهوده است، چون شهر نیز در آستانه سقوط قرار دارد.

سواران رومی با تردید به گرد افسری که پس از آندریانوس دارای بالاترین درجه نظامی بود جمع شدند. صحبت و مشورت آنان، زیاد بطول نیانجامید، چون بعد از چند دقیقه با اشاره فرمانده جدید، همه با هم از اسب پایین آمده و سلاحهای خود را بر زمین نهادند. بلافاصله عده ای از سربازان، بنا به دستور ایزدنوش، به سرعت خود را به سلاحها رسانده به جمع آوری آنها پرداختند.

عده ای دیگر که همه پیاده بودند، اسرای رومی را در میان گرفته و به سوی اردوگاه به راه افتادند.

* * *

شاهین، هنگامیکه متوجه شد که مدافعین سرسختانه می جنگند و به احدی اجازه نزدیک شدن نمی دهند، سماجت را لازم ندیده و فرمان عقب نشینی داد. زیرا تصمیم گرفته بود این شهر زیبا را بدون استفاده از اسباب و آلات قلعه گیری مسخر کند.

دومن تیول، که شخصاً در جنگ شرکت نموده و حتی به دست خود چند تن از سربازان ایرانی را به قتل رسانده بود، چون عقب نشینی دشمن را دید بسیار مشعوف گردید اما وقتی فهمید همه سوارانش، که یک چهارم نیروی او را تشکیل می دادند، کشته و یا اسیر شده اند، غرق در اندوه و وحشت گردید.

او نمی توانست باور کند که در مدتی کوتاه هفت هزار تن از افرادش را از دست داده و به ویژه یکی از بهترین سردارانش که تکیه گاه مطمئنی برای او بود، به قتل رسیده است.

سربازان ایرانی، وقتی از تیررس مدافعین شهر دور شدند، به دستور شاهین یک نیم دایره کامل به گرد شهر زده و از همان مسافت دور مراقب رفت و آمدها شدند.

شاهین، در حالیکه از عدم موفقیت خود در حمله به شهر افسرده به نظر می رسید، به عده ای از افسران و سربازان دستوراتی می داد که آذرنرسی به اتفاق عده ای از سواران، خود را به او رسانده و با خوشحالی زایدالوصفی اعلام کرد:

سردار، کار سواران دشمن یک سره شد و به جز معدودی از آنان که به اسارت سربازان ما در آمدند، بقیه کشته و یا مجروح شدند.

شاهین با صدائی آرام ولی خشن گفت: خوب است، بسیار خوب است! آذرنرسی، که برخلاف شاهین از فتح آن روز راضی به نظر می آمد، خیلی زود متوجه ناراحتی شاهین شده اظهار داشت: سردار، سواران شما آماده هستند تا بار دیگر در راه سر بلندی و اعتلای وطنشان جان را فدا نمایند، اکنون هر دستوری که از طرف شما صادر شود، من و بقیه سواران برای انجام آن حاضریم.

شاهین که از طرز سخن گفتن آذرنرسی خوشش آمده بود، بسمی بر لب آورده گفت: مشکرم آذرنرسی، از تو و از تک تک افراد سپاه مشکرم، اما فعلاً جنگی در کار نیست و تو فقط باید به ایزدنوش و اشکان و بقیه فرماندهان ارتش اطلاع بدهی که امشب در سراپرده من حضور یابند تا درباره ادامه جنگ به بحث و کنکاش بنشینیم.....

آذرنرسی سری فرود آورده و به اتفاق سوارانی که همراه او بودند به سرعت از شاهین دور شده و سریعاً خود را به فرماندهان سپاه رساند و دستور شاهین را به همه آنها ابلاغ نمود.

هنوز تاریکی شب کامل نشده بود که تمام فرماندهان در چادر شاهین جمع شدند. در این میان نخستین کسی که سخن آغاز کرد شخص شاهین بود. او خطاب به فرماندهان خود گفت: برای این شما را خواستم که درباره عدم موفقیت در حمله امروز مان به شهر به صحبت بنشینیم! ما در جنگ امروز موفق نشدیم به شهر رخنه کنیم، اما توانستیم تعدادی از افراد دشمن را نابود سازیم که البته آن هم کار تقدیر بود چون، همان گونه که آگاهید، سواران دشمن با دست خویش، خودشان را به ورطه نابودی و هلاکت افکندند.

درست است که ما توانستیم عدهٔ زیادی از افراد دشمن را به هلاکت رسانده و یا اسیر نمائیم، اما نباید فراموش کنیم که هدف اصلی ما شهر مازاکا است که برای وصول به آن با مانع بسیار محکمی که همانا مدافعین شجاع و از جان گذشتهٔ شهر می‌باشند، روبرو شده و کاری از پیش نبردیم و تنها علت آن همانطور که گفتیم مدافعین جنگجویی بودند که از شهر دفاع می‌کردند. آنها در مقابل تمام حملات ما به خوبی پایداری نمودند و نشان دادند که سربازان جنگجویی هستند، بطوریکه پای حتی یک نفر از افراد ما به بالای حصار نرسید.

حال از شما می‌پرسم، آیا برای مسخر نمودن شهر باید طبق معمول از منجنیق استفاده کنیم، یا اینکه آن را به حال خود رها کرده و پیش برویم؟
بعد از چند لحظه که سکوتی عمیق و پر اُبهت بر فضای چادر فرماندهی حکمفرما بود آذرنرسی شروع به سخن کرده گفت:

مانمی توانیم این شهر را با ساخلوی قدرتمندی که دارد در پشت سر خود دست نخورده رها کنیم و از آن بگذریم، چون ممکن است بعد از مسافتی، برای ما وضعیت خطرناکی پیش بیاید که ناچار گردیم راه رفته را دوباره باز گردیم؛ آنوقت همین شهر می‌تواند برای ما خطر آفرین باشد.

شاهین کلام آذرنرسی را قطع کرده اظهار داشت: من هم عقیدهٔ تو را دارم و فکر می‌کنم اگر لازم باشد باید شهر را ویران کرده و از آن بگذریم، اگر چه مجبور به توقف طولانی شویم. اشکان از شنیدن این سخنان متعجبانه گفت: در اینکه شهر را باید در محاصره داشته باشیم و بالاخره از سد آن بگذریم، حرفی نیست، اما نکتهٔ مهم این جاست که ما تا چه مدت می‌توانیم و قتمان را صرف محاصرهٔ این شهر بکنیم؟

اگر محصورین آذوقه و نیروی کافی در اختیار داشته باشند و محاصره شهر به درازا بکشد، آنوقت چه باید کرد؟ آیا باید تمام و قتمان را صرف محاصرهٔ همین شهر بکنیم؟
ایزدنوش که تا این لحظه ساکت نشسته بود در پاسخ به سئوالات اشکان گفت: مانمی توانیم تا تمام شدن آذوقهٔ دشمن دست روی دست بگذاریم، چون همانطور که اشاره کردی دشمن ممکن است برای یک مدت طولانی آذوقه در اختیار داشته باشد و...

شاهین حرف ایزدنوش را نیز بریده گفت:

پس چه باید کرد؟ یعنی باز هم به حملات خود ادامه داده و سربازان را بیهوده به کشتن

بدهیم؟

ایزدنوش بالحنی ملایم و توام به احترام گفت: آری سردار، ما باید در عین اینکه شهر را در محاصره داریم، به دفعات آن را مورد حمله قرار بدهیم و از تلفات احتمالی آن هم نهراسیم، زیرا هیچ حمله‌ای نیست که تلفاتی در بر نداشته باشد. از این موضوع که بگذریم، با توجه به تعداد مدافعین که محدود هستند، اگر ما بتوانیم سپاه خود را به چند دسته تقسیم کنیم و در تمام ساعات روز و شب، به دفعات شهر را مورد هجوم قرار دهیم مدافعین فرصت استراحت و خواب نخواهند داشت و اگر این رویه ادامه پیدا کند، مدافعین شهر کاملاً از کار خواهند افتاد و ما بدون آنکه متحمل تلفات چندانی شویم نائل به پیروزی و تسخیر شهر خواهیم شد.

وقتی ایزدنوش ساکت شد، شاهین و فرماندهان دیگر بادهانی باز چشم به او دوختند، چون راهی که ایزدنوش پیشنهاد می‌نمود به مغز هیچ یک از آنها خطور نکرده بود.

چهره ناراحت و متشنج شاهین از شنیدن سخنان ایزدنوش شکفته شد، او، در حالیکه صدایش از فرط مسرت می‌لرزید: خطاب به حاضرین گفت: دوستان، قبول کنیم که نقشه ایزدنوش در عین سادگی بسیار جالب توجه است و احتمال موفقیت آن نیز زیاد است.

شاهین مکشی کرد و سپس افزود: همانطور که ایزدنوش گفت، ما باید ارتش خود را به چهار قسمت تقسیم کنیم و جای دسته‌ها را هر شش ساعت عوض نمایم، بطوریکه شهر در طول تمام ساعات شبانه‌روز مورد حمله سربازان ما واقع شود تا خواب و آسایش را از دشمن بگیریم، آنوقت چند روز، آری فقط چند روز لازم است تا سربازان دشمن که بی‌وقفه به دفاع پرداخته و نتوانسته‌اند حتی یک استراحت کوتاه به نمایند از پای درخواهند آمد.

سرانجام، پس از چند ساعت مشاوره و بررسی نقشه ایزدنوش، ختم جلسه توسط شاهین اعلام شد و هر یک از فرماندهان برای اجرای اوامر مربوط به خود از چادر فرماندهی بیرون رفتند.

یک هفته بعد، که برای محصورشدگان به مثابه هفت سال بود، یک بخش از چهار قسمت سپاه ایران بنا به دستور شاهین به حمله پرداخت.

حمله شش ساعت بطول انجامید و در طی آن سربازان ایرانی کوشیدند که با نردبانهای بلند خود راهی برای نفوذ به شهر پیدا کنند، اما محصورشدگان شدیداً مقاومت کردند و بالاخره

پیش از فرا رسیدن شب مهاجمین ایرانی را عقب زدند.

مدافعین رومی خوشحال از اینکه باز هم توانسته بودند دشمن را وادار به هزیمت به نمایند، به پایکوبی پرداخته و فریادهای مستانه‌ای سر دادند، اما چهره‌های پژمرده آنان نشانگر این نکته بود که همگی آنها خسته هستند، چون در طول شش ساعت نبرد بدون وقفه، با تمام توان و قدرت خود جنگیده بودند.

شب رفته رفته چادر تاریک خویش را می‌گسترده، مشعلهایی که سربازان ایرانی افروخته بودند، از دور سوسو می‌زد. دومن تیول با توجه به مسئولیت خطیرش با عده‌ای از فرماندهان خود به بازدید از برج و بارو و سنگرها مشغول بود که ناگهان یکی از مدافعین فریاد برآورد: نزدیک می‌شوند، به شهر نزدیک می‌شوند.....

دومن تیول و فرماندهانش با وحشت به طرفی که مشعلهای اردوی ایران دیده می‌شد، نظر دوختند.

در وهله نخست، دومن تیول و کانش، متوجه امر غیر عادی نشدند، ولی وقتی خوب دقت کردند، مشعلهای زیادی را دیدند که آرام آرام به شهر نزدیک می‌شوند. دومن تیول نمی‌توانست باور کند که دشمن دست به حمله شبانه زده است، چون بیش از یک یا دو ساعت از عقب نشینی آنها نمی‌گذشت و سربازان در این مدت کوتاه نمی‌توانسته‌اند خوب استراحت کرده باشند (دومن تیول و فرماندهانش اطلاع نداشتند که شاهین قوای خود را به چهار قسمت تقسیم کرده است.)

هنگامیکه حمله مجدد ایرانیان بر دومن تیول مسلم شد، او آب دهانش را فرو برد و با چشمانی که برق وحشت از آن ساطع بود، با نگرانی و اضطراب محسوسی فریاد برآورد: شیور جنگ را بنازید، آماده دفاع شوید، دشمن قصد شیبحخون کرده.....

با این چند جمله یک دفعه همه به تکاپو و جنبش افتادند، مدافعین که هنوز خستگی یک روز جنگ سخت از تشنان بیرون نرفته بود، با عجله خودشان را آماده دفاع نمودند، در حالیکه برخی از آنان به قدری خسته و پژمرده بودند که به اجبار خود را به روی پاهایشان نگه می‌داشتند تا چه رسد به اینکه با مهاجمین سرسختی چون ایرانیان به جنگ و مدافعه بپردازند. ساعتی بعد، با حمله ایرانیان، یک بار دیگر جنگ آغاز شده و تا نزدیک سحر ادامه پیدا کرد. ایرانیان با اینکه مانند حملات قبلی خود توانستند به شهر نفوذ کنند، اما تلفات جانی

زیادی به قوای مدافع روم وارد آوردند، چون آنان کاملاً آماده و تازه نفس بودند، در مقابل مدافعین رومی، در تمام مدت جنگ که پس از چندین روز هنوز هم ادامه داشت، توانسته بودند حتی چشم هم گذارند.

پس از انقضای شش ساعت، چون شیور عقب نشینی نواخته شد و سربازان ایرانی آرام آرام از حصار شهر دور شدند، مدافعین نفس راحتی کشیدند، چون شب تا صبح بیدار مانده و در برابر حملات ایرانیان مقاومت کرده بودند.

آنها خرسند بودند از اینکه توانسته بودند حملات دشمن را خنثی کرده و اکنون با خیال راحت چند ساعت به استراحت پرداخته و خستگی را از تن بیرون کنند.

اما برخلاف تصورشان، خوشحالی و شرف آنان چندان دوامی نیافت، زیرا در همین موقع که هنوز ساعتی از عقب نشستن ایرانیان نگذشته بود، سپاه دیگری به فرماندهی اشکان مانند طاعون بر سر مدافعین و امانده رومی نازل شد.

دومن تبول، برای روحیه بخشیدن به سربازان خود، دستور داد تمام جوانان و مردانی که می توانند سلاح به دست بگیرند برای مقابله با دشمن به یاری مدافعین شهر بشتابند.

دو ساعت از شروع دوباره جنگ می گذشت که مردم داوطلب مانند مور و ملخ در پشت دیوارهای بلند و قطور شهر گرد آمدند و پس از اینکه اسباب و آلات دفاع را که عبارت از دیگهای بزرگ برای جوشاندن آب و روغن و سنگهای گران برای پرتاب نمودن بر سر مهاجمین بود، در نقاط مختلف دیوار تلبار کردند، عملاً وارد جنگ شده و در دفاع از شهر مشارکت نمودند.

سربازان ایرانی، برای اینکه از گزند تیرها و سنگهایی که مدافعین و مردم داوطلب بر سرشان می باریدند در امان باشند، سپرهای بزرگی را بر سر کشیده و مانند سیل موحشی از همه طرف به دیوارهای شهر یورش می آوردند.

اما سربازان و جوانان و مردان داوطلب شهر نیز در برابر حملات آنها پایداری کرده و با ریختن آب جوش و روغن مذاب و غیره بر سرشان، آنها را وادار به هزیمت و فرار می نمودند. خورشید کم کم به وسط آسمان می آمد که به دستور شاهین، ناگهان حمله متوقف شده و سربازان ایران در مقابل دیدگان حیرت زده رومیان به اردوی خویش بازگشتند. وقتی حمله ایرانیان موقتاً متوقف شده و سربازان به اردو برگشتند، شاهین برخلاف انتظار رومیان، که هر

آن منتظر هجوم دیگری از سوی ایرانیان بودند، دستور حمله‌ای را صادر نکرد. سه ساعت از آخرین حمله و عقب نشینی ایرانیان می‌گذشت، اما حرکت غیرعادی که دال بر حمله سپاه ایران باشد مشاهده نمی‌گردید. اما در همین زمان، مدافعین که دیگر به افراد ضعیف و ناتوانی مبدل گشته بودند، به راستی بر روی پاهایشان بند نمی‌شدند. از سوی دیگر، باگذشت سه ساعت از متوقف شدن حمله، مطمئن شده بودند که دیگر دشمن در آن روز در صدد حمله به شهر بر نخواهد آمد.

آنها در حالیکه چشمهایشان از شدت بی‌خوابی باز نمی‌شد، خود را به این گوشه و آن گوشه بارو کشانده و می‌خواستند از فرصت مناسبی که برای آنها پیش آمده بود حداکثر استفاده را بکنند.

دومن تیول نیز مانند همهٔ سربازانش از شدت خستگی و بی‌خوابی نمی‌توانست بر روی پاهایش بایستد، اما چون مسئولیت سنگینی به عهده‌اش بود، به ناچار تمام این رنجها و تلخکامی‌ها را تحمل می‌کرد.

* * *

شاهین، وقتی فهمید که بدون استفاده از اسباب و آلات قلعه‌گیری نخواهد توانست بر شهر چیره شود، برخلاف میل باطنی خود که مخالف با ویرانی شهر و استفاده از ماشینهای مخرب بود، پس از مشورت کوتاهی با سردارانش، مصمم گردید که در حملهٔ بعدی از این ابزار آلات ویرانگر سود جوید. چون دیگر نمی‌توانست بیش از آن به انتظار بنشیند و تنها به محاصرهٔ شهر اکتفا نماید. زیرا طولانی شدن مدت جنگ، برخلاف اظهار نظرهای قبلی او و سردارانش، به نفع رومی‌ها و به ضرر و زیان سپاه ایران تمام می‌شد.

از طرفی دیگر، شاهین واهمه داشت که سپاه دیگری به کمک محصورین بیاید و او در میان دو تیغ قرار بگیرد. در نتیجهٔ همین افکار بود که او تصمیم گرفت با تمام وسائل تخریب وارد عمل شده و پایداری و مقاومت مدافعین را درهم شکند.

شاهین، به این منظور، زمانی که از عقب نشینی اشکان و قوای تحت فرمان او بیش از چهار ساعت نمی‌گذشت، ایزدنوش را با قوای تازه نفس دیگری مأمور حمله به شهر نمود و از پشت

آنها نیز منجیق‌ها بلافاصله وارد عمل شدند.

سربازان مدافع شهر و مردم داوطلب که پس از چند روز جنگ مداوم و بی‌وقفه فرصتی برای استراحت یافته و در خوابی خوش فرو رفته بودند، به صدای صفیر سنگهای بزرگی که منجیق‌های سپاه ایران پرتاب می‌کردند و برخورد آن سنگهای عظیم با برج و باروی شهر وحشت زده از خواب پریدند.

سنگها با سرعت زیادی به حصار برخورد نموده و صدای دهشتناک و گوش خراشی از آن متصاعد می‌شد. سنگباران شهر بطور مداوم ادامه داشت و مثل این بود که دشمن تصمیم به نابودی شهر و تمام سکنه آن گرفته است. زیرا منجیق‌های بزرگ تخته سنگهای عظیمی را به طرف شهر پرتاب می‌کردند، بطوریکه هر کدام از سنگها که بر دیوار شهر فرود می‌آمد، بخشی از آن را فرو می‌ریخت ولی، شکافهای ایجاد شده، خیلی زود و در کوتاهترین مدت ممکن، با تلاشهای مستمر سربازان مدافع مرمت می‌شد.

سربازان، برای مصوم ماندن از سنگهایی که همچنان بر سرشان می‌بارید، در سنگرها پنهان شده و فرصت آنکه سرشان را بیرون بیاورند نداشتند.

بالاخره پس از چند ساعت، هینکه سنگباران شهر متوقف گردید، سربازان رومی به فرمان دومن تیول و با دلهره از سنگرهای خود بیرون آمدند. اما وقتی نگاهشان به خارج از حصار افتاد بر جای خودشان میخ کوب شدند، زیرا سربازان خصم را مشاهده کردند که تا پای دیوارها جلو آمده و مثل مورچه درهم می‌لولیدند. هنرز آنها از حیرت بیرون نیامده بودند که صدای فریاد سربازانی که هدف تیرهای ایرانیان قرار گرفته بودند بقیه را به خود آورد.

در همین موقع، عده زیادی از پیاده‌های ایرانی، در حالیکه نردبان‌های بلندی را حمل می‌کردند، با سرعت به طرف دیوار شهر می‌آمدند. عده دیگری هم - همانطور که اشاره شد - به حمایت از آنان، مدافعین را به تیر بسته بودند.

جنگجویان ایران، به محض رسیدن به پای حصار، نردبان‌ها را بر دیوار نهاده و بی‌آنکه کوچکترین هراسی از حملات مدافعین داشته باشند، شروع به بالا رفتن از پله‌های نردبان نمودند. اما مدافعین رومی نیز با شجاعت می‌جنگیدند، آنها با چوبهای بلند و دو شاخه مانندی که برای سرنگون کردن نردبان‌های سربازان دشمن ساخته شده بود، نردبان‌هایی را که مهاجمین ایرانی از آن بالا می‌آمدند، یکی پس از دیگری سرنگون کرده و عده زیادی کشته و زخمی بر

جای می گذاشتند.

از آسمان شهر بوی آتش و خون به مشام می رسید و ناله سربازانی که در اثر آب جوش و روغن مذاب، سوخته و یا در اثر فرو افتادن از نردبان، دست و پایشان شکسته بود، فضای شهر را پر ساخته بود. سرانجام، بعد از دو ساعت جنگ خونین، سربازان ایرانی توانستند که در چندین نقطه از حصار نفوذ کرده و پایگاه به وجود آورند و سربازان مدافع شهر نیز که می دانستند اگر آن پایگاهها وسعت پیدا کند دیگر کارشان تمام است، دست از جان شسته و با جنگجویان ایرانی سخت در آویخته بودند.

اما با همه تلاشی که آنها مبذول می داشتند لحظه به لحظه بر وسعت پایگاههایی که ایرانیان ایجاد نموده بودند افزوده می شد و نتیجتاً سربازان بیشتری به بالای حصار هجوم می آوردند. اشکان، سوار بر اسب، در پای دیوار به اینطرف و آنطرف سرکشی می کرد و خطاب به سربازانی که در بالای حصار می جنگیدند فریاد می زد:

راه را برای یاران خود باز کنید، به دشمن اجازه ندهید که نردبانها را سرنگون کند، دیگهای آب جوش و روغن را سرنگون کنید تا دشمن مجال استفاده از آنها را نداشته باشد..... جنگجویان بالای دیوار نیز دستورات اشکان را نکته به نکته اجرا می کردند و با حملات گسترده و مداوم خودشان، دیگهای آب جوش و روغن را یکی پس از دیگری سرنگون می کردند و در نقاطی که سربازان ایرانی نردبانها رانهاده و از آن بالا می آمدند، دیوارهای جاننداری به وجود آورده و مانع از نزدیک شدن مدافعین به آنها می شدند.

بنابراین، رفته رفته، بر تعداد سربازانی که در بالای حصار می جنگیدند افزوده می شد. در این میان عده زیادی از سربازان، که وجود خود را در بالای دیوار ضروری و لازم نمی دیدند، در آن سوی حصار فرود آمده و جنگ را به داخل شهر نیز کشاندند.

آنها، بدون آنکه از کسی دستوری دریافت نموده باشند، جنگ کنان به سمت دروازه شرقی که نزدیکترین دروازه به آنها بود، پیش می رفتند تا آن را به روی یاران خود بکشانید. در اطراف دروازه عده ای در حدود هزار نفر برای محافظت از آن گمارده شده بودند، آنها از دامن تبول دستور داشتند که به هیچ وجه از دروازه دور نشوند، حتی اگر شهر در آستانه سقوط قرار بگیرد.

نگهبانان دروازه، وقتی مشاهده کردند که عده زیادی از سربازان دشمن هلهله کنان به طرف

دروازه پیش می آیند، فوراً پنجاه قدم از دروازه جلو آمده و در یک ردیف صف بستند و همینکه مهاجمین ایرانی به نزدیک دروازه رسیده و آن عده را مانع خود دیدند، در حالیکه شمشیرهایشان را در بالای سرشان به گردش در می آوردند به آنها حمله ور شدند و لحظه ای بعد نبرد خونینی در جلوی دروازه شروع گردید.

نگهبانان دروازه، با اینکه از نظر تعداد نسبت به مهاجمین ایرانی در اقلیت بودند اما، چون زره به تن داشتند و تا حدی روی اصول می جنگیدند، توانسته بودند این نقطه ضعف خود را جبران نمایند.

پیکار سرنوشت ساز آغاز شده بود و جنگ کم کم به داخل شهر کشیده می شد، زیرا سربازانی که از بالای حصار به داخل شهر هجوم می آوردند، به محض اینکه به نزدیک دروازه می رسیدند و نبرد خونینی را که بین یاران خودی و نگهبانان دروازه که هنوز هم ادامه داشت مشاهده می کردند، به سرعت خود را به معرکه جنگ می رسانیدند در نتیجه لحظه به لحظه بر تعداد مهاجمین افزوده می شد.

سرانجام پس از دو ساعت پیکار خونین، نگهبانان دروازه شرقی با تمام شجاعتها و رشادتهایشان در مقابل کثرت سربازان ایرانی مانند برفی که آب شود قلع و قمع شدند و دروازه به تصرف ایرانیان درآمد. همینکه دروازه شرقی به روی ایرانیان گشوده شد، ایزدنوش پیشاپیش هزاران سواران به طرف دروازه بورش برد و به محض اینکه به جلوی دروازه رسید لگام اسبش را کشیده و با بالا بردن دست خود، بقیه سواران را امر به توقف نمود و برای اینکه صدایش را همه بشنوند، به روی رکاب بلند شده گفت:

گوش کنید، فرمانده سپاه (شاهین بهمن زادگان) دستور داده به شهروندان بدون سلاح که قصد مقابله با ما ندارند نباید لطمه ای وارد شود، مجازات کسی که از این دستور سرپیچی کند مرگ است. پس کسی را بکشید که سلاح در دست گرفته و قصد مقاومت و جنگ دارد.

ایزدنوش، پس از اینکه دستور شاهین را به همه سواران ابلاغ نمود، سر اسبش را برگردانده و به تاخت از دروازه گذشت.

سواران نیز در حالیکه هلهله سر می دادند با فاصله کمی از ایزدنوش وارد شهر شدند و در پی آن صدای سم اسبان هزاران سوار در خیابانهای خلوت شهر طنین انداخت، بطوریکه در قصر سلطنتی شهر به گرش دومن تیول هم رسید.

دومن تیول و عده‌ای از افسران محافظش که از دو ساعت پیش به قصر بازگشته بودند، به شنیدن صدای سم اسبها، هراسان چشم به یکدیگر دوختند. او در حالیکه وحشت از وجناش خوانده می‌شد، چنان که گوئی با خود حرف می‌زند، گفت: این صداها از چیست؟ چه خیر است، نکند که دشمن...

دومن تیول توانست حرفش را تمام کند، چون در همین موقع یکی از نگهبانان قصر دوان دوان خود را به آنها رسانیده و هراسان فریاد زد: قربان، قربان، دشمن به شهر رخنه کرده و عده زیادی سوار با سرعت به سوی کاخ می‌آیند.

نگهبان قصر هرگز نفهمید با این خبر چگونه لرزه بر دل دومن تیول افکند.

دومن تیول، به محض وصول این خبر، بدون آنکه بیاندیشد شتابزده از پله‌های قصرش پایین آمد و در حالیکه از شدت ترس و وحشت قادر به تکلم نبود، براسی که همان موقع یکی از سربازانش برای او حاضر کرده بود سوار شده و به اتفاق افسران محافظ خود و عده‌ای از نگهبانان قصر، از در مخفی‌ای که به دشت باز می‌شد گریخت.

او، بدون توجه به سرنوشت غمناک شهروندان و سربازانش، به سرعت اسب می‌تاخت، در حالیکه درست در همین موقع ایرانیان سربازان او را از همه طرف محاصره کرده و به کشتار آنها مشغول بودند.

دومن تیول و همراهانش، بعد از پیمودن مسافتی، وقتی به اندازه کافی از شهر دور شدند، به بالای تپه‌ای که مشرف بر شهر بود رفته و به منظره شهر جنگ زده خیره شدند. دومن تیول آرنج خود را بر روی برآمدگی جلوی زین نهاده و به تماشای مازا کاکه به یک میدان جنگ به تمام معنی مبدل شده بود پرداخت. او از اینکه می‌دید سربازانش علیرغم فرار وی هنوز هم در مقابل حملات پی در پی دشمن ایستادگی به خرج می‌دادند، در حالیکه به نشانه تأسف سرش را تکان می‌داد، روی به افسران محافظ خود کرده و گفت:

نگاه کنید، سربازان من هنوز هم می‌جنگند، من از عمل خود شرمگین هستم و نباید می‌گریختم! یکی از افسران وقتی یأس بیش از حد او را دید اظهار داشت: ولی قربان، کار شما خیلی هم عاقلانه بود، چون دشمن از هر سو وارد شهر شده بود و اگر شما لحظه‌ای تأمل می‌کردید، قطعاً گرفتار می‌شدید.

دومن تیول، برای آخرین بار نگاهش را به سوی شهر انداخت و گفت: بلانی که ژولین بر سر

فیروز شاپور^۱ و ساکنینش آورد، بر سر این شهر خواهند آورد. او، پس از بیان این مطلب، به آرامی سراسش را برگردانده و پس از اینکه از تپه فرود آمد، به طرف جاده‌ای که به شهر «تیانا» منتهی می‌شد حرکت کرد.

جنگ در شهر هنوز هم با همان شدت اولیه ادامه داشت. مدافعان که می‌دیدند همه چیز خود را از دست داده‌اند، از حالت طبیعی خارج شده و با خشونت و سبعیت یک حیوان وحشی می‌جنگیدند، زیرا بی‌خوابی، شکست و کشتار دشمن دست به دست هم داده و آنان را تا حد جنون سوق داده بود.

آنها، با تمام رشادتی که به خرج می‌دادند، در برابر سیل سربازان ایرانی که نسبت به آنها به نسبت ده به یک بودند کاری از پیش نمی‌بردند، اما فریاد و وحیانه آنها که از خشم سرچشمه می‌گرفت و صدای چکاچک شمشیرها و سپرها فضای شهر را پر ساخته و لحظه‌ای قطع نمی‌شد. بیشتر فرماندهان و افسران رومی کشته و یا به شدت مجروح شده بودند و همین امر موجب بی‌ثباتی و بی‌نظمی در صفوف مدافعین شده بود.

هوا کم‌کم رو به تاریکی می‌رفت که آخرین مقاومت‌های پراکنده نیز سرکوب شد و شهر، سرانجام پس از تقریباً پانزده روز محاصره و جنگی خونین، که در تمام مدت نبرد با شکوهی هر چه تمامتر در برابر حملات گسترده ایرانیان ایستادگی و مقاومت کرده بود، به دست لشکریان خسرو پرویز مسخر گردید.

صبح روز بعد، ساعتی پس از بالا آمدن آفتاب، شاهین بهمن‌زادگان سوار بر اسب جنگی خود که با طبعاً نینه‌گام بر می‌داشت، از دروازه شرقی گذشته و قدم در شهر قیصریه مازاکا نهاد و این در حالی بود که سربازان فاتح و پیروزمند ایران سرود «ناهید»^۲ را سر داده بودند.

۱- شهری بود در نزدیکی تیفون که بپایر حمله ناجوانمردانه رومیان در زمان سلطنت شاپور دوم ساسانی معروف به «ذوالاکاف» با خاک یکسان گردید و هزاران هزار مردم آن از بزرگ و کوچک قتل عام شدند و شهر به دست دشمن به آتش کشیده شد.

۲- این سرود یکی از سرودهای دلکش ایران باستان بود که به هنگام پیروزی، سرور و شادی خوانده می‌شد.

فصل ۳۲

سقوط آخرین ایالت آسیای صغیر «بی تی نی»

تیرماه سال ۶۱۰ میلادی رو به اتمام بود که سپاه ایران، به فرماندهی شاهین بهمن زادگان، به نواحی آباد و حاصلخیز گالاتی و سپس پافلاگونی حمله برده و پس از جنگ های خونین و در مدتی کمتر از ده ماه توانست که تمامی این دو ایالت حاصلخیز را از چنگ رومیان خارج سازد.

فرمانده سپاه ایران با توجه به ضایعاتی که در جنگهای اخیر به ارتش وارد شده بود، به تجدید قوا پرداخته و تصمیم گرفت در آینده ای نزدیک، ایالت «بی تی نی» را که در همسایگی پافلاگونی قرار داشت به متصرفات ایران بیافزاید.

شاهین، برای اینکه آگاهانه خود و نیروهایش را به خطر نیاندازد، قبل از اینکه اقدام به حمله کند، جاسوسان بسیاری را به نواحی مختلف «بی تی نی» فرستاد تا از چند و چون ساخلوهای قوای روم در آن ایالت مطلع گردد.

سرانجام، پس از چند ماه، عده ای از خیرچینان سپاه ایران، که به بی تی نی اعزام گشته بودند، مراجعت نموده و خبرهای یا ارزش و گرانقدری را برای شاهین به ارمغان آوردند. گزارش های این جاسوسان حاکی از آن بود که نزدیک به دو ماه پیش هراکلیوس، والی مصر، با تمام ناوگان و نیروی دریایی خود از آفریقا به قسطنطنیه آمده است. در این هنگام عده زیادی از اشراف و سرداران و بزرگان ارتش، که به مناسبت شکستهای پی در پی نیروهای روم از فوکاس ناراضی و خشمگین بودند، توانسته اند با یک کودتای بی سابقه فوکاس (امپراتور روم) را از میان برداشته و هراکلیوس را به جای او بنشانند.

هراکلیوس نیز پس از سرکوب هواداران فوکاس و مخالفین خود، عملاً زمام دولت روم را به دست گرفته است.

شاهین و دیگر سرداران سپاه پس از آگاهی از تغییر و تحولاتی که در مرکز روم جریان داشت، برای مدت کوتاهی مات و مبهوت یکدیگر را می‌نگریستند. زیرا حتی تصور چنین موضوعی برای آنها غیر متظره می‌نمود. چون نمی‌توانستند باور نمایند که در آن موقعیت بحرانی که دامنگیر روم بود، سردمداران آن کشور، دشمن همیشگی و قدرتمند خود (ایران) را به محاق فراموشی سپرده و برای کب قدرت به جان هم افتاده باشند.

شاهین به این موضوع می‌اندیشید که اگر این مسئله واقعیت داشته باشد و بزرگان روم، همچنانکه جاسوسان گزارش کرده‌اند، برای دستیابی به قدرت به جان یکدیگر افتاده باشند، کار لشکریان ایران در تسخیر ممالک متصرفی آن کشور زیاد هم دشوار نخواهد بود و حتی ممکن است تا پشت دیوارهای قسطنطنیه جلو بروند.

شاهین، پس از بررسی اوضاع، نتیجه گرفت که نمی‌تواند چنین موضوع با اهمیتی را سکوت بگذارد و وظیفه خود دانست تا هرچه زودتر وقایع جاری در کشور دشمن را به اطلاع خروپرویز برساند. به همین منظور، او، پس از مشورت با فرماندهان سپاه، نامه‌ای به خروپرویز نگاشته و آن را با یک سربعی به تیسفون فرستاد و اجرای نقشه حمله به بی‌تی نی را به بعد از دریافت پاسخ خروپرویز موکول نمود.

شاهین، در نامه خود، تغییر و تحولاتی را که در پایتخت روم در جریان بود مفصلاً شرح داده و در آخر افزود که به انتظار پاسخ نامه و دستورات جدید خروپرویز می‌ماند.

از طرفی دیگر «هراکلیوس»، پس از به دست گرفتن زمام قدرت و سرکوب مخالفین، نمایندگانی به نزد فرماندهان لشکریان ایران که اکنون تمام تصرفات آن کشور را در اختیار داشتند، فرستاده و ضمن درخواست صلح، از آنان تقاضا کرد که جنگ را متوقف نمایند.

او در آخر نامه‌هایی که برای تک تک فرماندهان ایران ارسال داشت خاطر نشان ساخته بود که: با از بین رفتن فوکاس، که باعث تحریک پادشاه ایران شده و دو کشور همسایه را به سوی جنگی خانمانسوز سوق داده بود، دیگر ادامه جنگ بیهوده است، پس تقاضا می‌کنم در مورد درخواست مذاکره صلحی که پیشنهاد نموده‌ایم، اندکی بیاندیشید و بیش از این باعث خونریزی و کشتار مردم بی‌گناه نگردید.

اما خسرو پرویز، به محض آگاهی از تقاضای عاجزانۀ هراکلیوس، به ناریس و شاهین پیغام فرستاد که به هیچ روی فریب سخنان هراکلیوس را نخورند و جنگ و پیشرفت را متوقف نسازند و همچنان به فتوحات خود ادامه بدهند.

شاهین که مدت زمان زیادی را به انتظار جواب خسرو پرویز مانده و کار جنگ را به تاخیر انداخته بود، به محض اینکه فرمان پادشاه ایران بدستش رسید، پس از رسیدگی به کم و کاست اردو: دستور حرکت به سوی «بی تی نی» را صادر نمود و برای اینکه فرصت هرگونه اقدامی را از لژیون‌های رومی بگیرد از به همراه بردن اسباب و آلات قلعه‌گیری خودداری ورزید. سپاه ایران به سرعت راه می‌سپرد، افراد سپاه کمتر استراحت نموده و بیشتر راهپیمائی می‌کردند.

شاهین به وسیله جاسوسانش اطلاع یافته بود که رومیها از نزدیک شدن سپاه ایران آگاه شده و عمده قوای خود را در شهر «کلودیوپلیس» گرد آورده و خود را برای جنگی خونین مهیا ساخته‌اند.

شاهین همچنین اطلاع یافت که فرمانده سپاه دشمن، یکی از سرداران صاحب نام امپراطوری روم به نام «آندره»^۲ می‌باشد که از نزدیکترین دوستان هراکلیوس به شمار می‌رود. «آندره» در زمان سلطنت فوکاس نیز فرمانداری ایالت بی تی نی را به عهده داشت و یکی از کسانی بود که در انتقال قدرت از فوکاس به هراکلیوس نقش مهمی را ایفا نمود.

شاهین، بعد از وصول این خبر، به جای آنکه اوقات گرانیهای خود را مصروف تصرف شهرهای دیگر بی تی نی کند، کلودیوپلیس را هدف خویش قرار داده و باشتاب بدان سوی می‌رفت.

آندره - همانطور که اشاره شد - از سرداران ورزیده و به نام روم به شمار می‌آمد، از این رو وقتی دانست که یک سپاه از ایران به فرماندهی شاهین بهمن‌زادگان عازم بی تی نی است، تصمیم گرفت تعدادی از ساخلوهای شهرهای دیگر را به کلودیوپلیس به خواند و به جای اینکه خود و سربازانش را در پشت دیوارهای رفیع شهر زندانی کرده و دچار بی‌آذوقگی و قحطی شود، در خارج از حصارهای بلند و استوار شهر با دشمن روبرو گردد، اما عده‌ای از فرماندهان

۱- شهر مزبور یکی از شهرهای بزرگ «بی تی نی» بوده است.

۲- در بیشتر منابع از این شخص به عنوان نزدیکترین دوست هراکلیوس یاد شده است.

به مخالفت با نقشه او پرداخته سعی نمودند تا بلکه او را از این عمل خطرناک باز دارند. این عده، برای منصرف ساختن آندره، حتی کوشیدند که با استفاده از نام شاهین بهمن زادگان که اکنون در متصرفات روم به نام فاتح آسیای صغیر معروف و مشهور گشته بود، او را بترسانند، ولی سردار رومی بیدی نبود که از این بادها بلرزد، او بی آنکه از سخنان سردارانش بیمناک شود، همچنان در تصمیم خود پافشاری نموده و تسلیم آنها نشد و هنگامی هم که پس از چند روز خبر آوردند که قوای ایران به نزدیکی شهر رسیده است، برای آخرین بار از سپاهیان فراوان خود که بیشتر آنها را از شهرهای دیگر گرد آورده بود، بازدید به عمل آورده و منتظر آن شد که با نمایان شدن سپاه خصم از شهر خارج شود.

بالاخره، در غروب یک روز گرم بهاری، آندره از فراز دیوار بلند و ضخیم شهر کلودیوپلیس، که مستحکمترین شهر بی تی نی به شمار می آمد، گرد و غباری را که از حرکت سپاه ایران به هوا برخاسته بود مشاهده کرد.

ساعتی بعد، وقتی جاسوسانش گزارش کردند که سپاه ایران آرام آرام به شهر نزدیک می شود، به سرعت به اقامتگاه خود رفته دستور احضار فرماندهانش را داد.

هنوز مدت زمان زیادی از صدور دستور او نگذشته بود که سه مرد قوی هیکل، در حالیکه لباس روم برتن داشتند، در مقابل عمارت فرمانداری از اسب پیاده شده و پس از گذشتن از چند سالن بزرگ و کوچک با راهنمایی یکی از خدمه کاخ وارد اتاق آندره شدند.

اتاقی که ما از آن صحبت می کنیم، در واقع تالار کوچکی بود که چند شمعدان بزرگ طلائی، آن را روشن می کرد. در بالای تالار بر روی تختی زیبا و زرکوب که چیزی از تختهای امپراطوران کم نداشت، آندره نشسته بود، او به قدری در افکار خود مغروق بود که ابداً به اطراف خود توجهی نداشت و وقتی بعد از چند لحظه احساس کرد کسانی در اتاق حضور دارند به طرف تنها در آن برگشت و با مشاهده سرداران خود، خمی به ابرو آورد و دستور داد:

بنشینید...

سرداران سه گانه که به نوبه خود از چهره اخم آلود آندره ناراحت شده بودند، چند قدم دیگر برداشته و بر روی نیمکت هایی که در برابر آندره خودنمایی می کردند، نشستند.

آندره پس از اینکه هر سه آنها را به دقت از نظر گذراند، با لحنی محکم گفت: ماریوس، پرسیکوس و توکاسیوس، خوب به حرفهایم گوش دهید و ببینید که چه می گویم.

آندره پس از مکث کوتاهی افزود: قبل از هر چیز بگوئید ببینم که از آخرین راپورت های جاسوسان ما خبر دارید یا نه؟
سرداران سه گانه نگاهی با یکدیگر رد و بدل کرده و در پاسخ آندره سرشان را به نشانه نفی تکان دادند.

آندره دستی به قبضه جواهر نشان شمشیرش کشیده گفت:

جاسوسان ما گزارش کرده اند که ارتش دشمن دارای شصت هزار سوار و پیاده است که ده هزار نفر آن سوار سنگین اسلحه و همین تعداد سوار سبک اسلحه و بقیه نیز پیاده نظام هستند. اما نقشه من در برابر آرایش جنگی دشمن، حالا هر چه که می خواهد باشد، این است که پرسیکوس با پیاده نظام در قلب می ماند، آنگاه سواران خود را به دو قسمت تقسیم می کنیم، یعنی نیمی را در جناح راست و نیم دیگر را در جناح چپ قرار می دهیم و کاسیوس و ماریوس نیز فرماندهی سواران جناحین را به عهده می گیرند.

فرمانداری بی تی نی» پس از این توضیحات لب از سخن گفتن فرو بسته و در چهره سردارانش خیره شد، اما بر خلاف همیشه وقتی مخالفتی از طرف آنها ندید، مجدداً گفت:
تعداد نیروهای ما و ایرانیان تقریباً به یک اندازه و در یک سطح است، اما اگر فرض کنیم تعداد نیروهای ما کمی بیش از نیروهای دشمن است، با این نقشه طول جبهه زیاد می شود، البته این موضوع برای ما که فرض نمودیم نیروی بیشتری در اختیار داریم مشکلی ایجاد نمی کند، ولی اگر فرمانده سپاه ایران بخواهد همانند ما جبهه خود را طولانی کند، چون نیروی کافی در اختیار ندارد، در نتیجه صفوف سواران و پیاده های او بسیار ضعیف می شوند و به این ترتیب سواران ما که در جناحین قرار گرفته اند، بدون آنکه با خطر جدی ای مواجه شوند می توانند جبهه را دور بزنند و از پشت سر به سپاه خصم حمله ببرند.

در اینوقت پرسیکوس که در میان دو سردار دیگر نشسته بود به حرف آمده گفت: به خصوص که سواران دشمن فاقد ارزش جنگی هستند!

آندره به طرف پرسیکوس نگاهی انداخت و گفت: تو اشتباه می کنی، چون سواران پارسی وارث بلا مانع سواران پارتی هستند که به نوبه خود لرزه بر دل دشمنان می افکنند، تازه اگر آن طور هم که تو اظهار می داری فاقد ارزش جنگی باشند باز هم نباید دشمن را دست کم بگیریم. آندره پس از این توضیح مختصر و مفید دوباره روی به سرداران سپاه خود کرده گفت:

من اطمینان دارم ایرانیان امروز دست به هیچ اقدامی علیه ما نخواهند زد، چون گذشته از اینکه تازه از راه رسیده و خسته هستند، شب نیز نزدیک است، اما روز بعد، روز جنگ خواهد بود زیرا، همانطور که اطلاع دارید فرماندهی سپاه خصم را شاهین بهمن زادگان به عهده دارد که در نوع خود سرداری ورزیده و هشیار می باشد و به آسانی قریب دشمن را نمی خورد. پس برای اینکه شاهین از حیلۀ جنگی ما آگاه نشود، در سپیده دم فردا تیروهای خود را به طرف لشکریان او حرکت می دهیم.

گفتگوی آندره و سردارانش به همین جا ختم شده و سرداران سه گانه او برای رسیدگی به وضع افراد تحت فرماندهی شان از تالار و سپس کاخ فرمانداری بیرون آمدند.

* * *

قبل از اینکه سپیده بزند، سپاهیان مصمم ایران بنا به دستور شاهین آرایش جنگی خود را ترتیب داده بودند. روبروی آنها بعد از یک دشت وسیع و پهناور، شهر «کلودیوپلیس» واقع شده بود.

وقتی که سپیده دمید، لشکر به جنب و جوش افتاد و شاهین، در حالیکه بر روی اسب نیرومند و جنگی اش نشسته بود، قسمتی از دشت مقابل را به سردارانش نشان داد و گفت: ما در آنجا باید با خصم درگیر شویم و این در صورتی است که دشمن نخواهد در پشت دیوارهای بلند شهر خود را زندانی نماید. پس به افراد خود دستور بدهید که آهسته حرکت کنند، چون هنوز از نیروهای دشمن خبری نیست.

فرماندهان سپاه ایران برای ابلاغ دستورات شاهین به سوی افراد خود شتافتند. در شهر نیز به دستور آندره، سربازان رومی از ساعتها قبل خود را آماده پیکار و رویارویی با دشمن نموده بودند و انتظار او را می کشیدند تا فرمان خروج از شهر را صادر کند. انتظار طولانی شده بود و سربازان کم کم لب به شکایت می گشودند که در همین موقع صدای یکی از سربازان برخاست، آمد... سردار آمد...

ناگهان و در یک لحظه همه سرها به سمتی که آندره می آمد برگشت. آندره، در حالیکه دهها تن از سرداران و فرماندهان اردو در اطرافش دیده می شدند، غرق

در آهن و فولاد و سوار بر اسبی سیاه به آرامی از میان صفوف فشرده سربازان پیش می‌آمد. او از مقابل هر صفی که می‌گذشت، متعاقباً صدای فریاد درود بر سردار بزرگ به آسمان برمی‌خاست.

آندره، از مشاهده سربازان خود که با آمادگی کامل مهبای پیکار بودند، خشنود بود و لبخند از لبهایش محو نمی‌شد. در واقع برای یک فرمانده بهترین چیزها، همانا مشاهده جنگجویانی است که با روحیه‌ای قوی به پیشواز دشمن می‌روند.

باری آندره قبل از اینکه برای مقابله با ایرانیان از شهر خارج شود، برای آخرین بار فرمانده گشتی‌ها را خواسته و درباره سپاه ایران سئوالاتی از او کرد و وقتی که دانست وضع کمی و کیفی سپاه دشمن همان است که جاسوسانش گزارش کرده‌اند، به فرمانده گشتی‌ها و دیده‌بانها گفت: بگوئید دروازه را برای خروج سربازان باز کنند...

لحظه‌ای بعد، با باز شدن دروازه، سربازان یک بار دیگر مانند امواج دریا به تلاطم و خروش درآمدند، آنگاه نخست سواره نظام و پس از آن پیاده‌ها از دروازه بیرون آمده و به طرف دشتی که ایرانیان آرام آرام به آن نزدیک می‌شدند حرکت کردند.

در روی دیوار و برج و باروی شهر نیز هفت هزار جنگجوی مجهز چشم به دشت مقابل دوخته و با هیثاری به پاس دادن مشغول بودند.

دو سپاه، آرام و باطمینان، به سوی یکدیگر می‌آمدند و خورشید می‌رفت تا شاهد جنگی بزرگ باشد، جنگی که می‌بایستی در صفحات درخشان تاریخ به ثبت می‌رسید و نسلهای بعدی ایرانیان به آن مباهات می‌نمودند.

بالاخره سپاه ایران زودتر از سپاه روم به دشت رسیده و در منتهی‌الیه غربی آن جای گرفت در حالیکه قوای روم هنوز دور بود.

قوای ایران آرایش جنگی به خود گرفته و منتظر رسیدن رومیان بود. آفتاب لحظه به لحظه بر حرارت خود می‌افزود و تشنگی بر سواران و پیادگان غلبه می‌کرد ولی هیچ کدام شکایتی نداشتند.

سکوت ممتد دشت را فقط سم اسبان افسرانی که به اینطرف و آنطرف در رفت و آمد بودند درهم می‌شکست. گاهی هم باد گرمی می‌وزید و صفیر زنان چهره سواران و پیادگان را سوزانیده و گرد و خاک غلیظی برمی‌انگیخت.

پیاده‌ها به سپرهای خود تکیه کرده بودند تا بازوانشان از خستگی بیرون بیاید، چون نیزه‌های بلند و سپرپهن و بزرگی که به دست چپ گرفته بودند شدیداً آنها را خسته کرده بود. در دست راست هر یک از پیاده‌ها نیز زوینی کوتاه قرار داشت که می‌بایست به محض رسیدن به دشمن، آنها را به سوی سربازان خصم پرتاب می‌کردند و زمانی که مقابل سربازان حریف قرار می‌گرفتند، نیزه‌ها را به دست راست داده و به جنگ می‌پرداختند و در آخر، چون پیاده‌های طرفین در هم می‌آمیختند و استفاده از نیزه ممکن نمی‌شد، دست به شمشیر می‌بردند.

شاهین، پس از اینکه نگاهی دیگر به جبهه و لشکریان خود افکند، لب به لبخند گشود. در عقب سواران که تحت فرماندهی ایزدنوش و اشکان بودند، بهترین تیراندازان سپاه ایران قرار گرفته بودند. تیراندازان ترکش‌های پراز تیر را که از پوست حیوانات تهیه شده بود به پشت آویخته بودند و کمانی کشیده و بلند نیز برشانه‌های آنان خودنمایی می‌کرد. آخرین صفوف سپاه ایران را سربازان ذخیره تشکیل می‌دادند که از پنج هزار سوار و پیاده متشکل می‌شد و این عده تحت فرماندهی آذررسی بودند.

آندره، پیشاپیش لشکریان خود، به سوی دشت می‌آمد و بالاخره بعد از طی مسافتی زیاد وقتی به جایی رسید که می‌توانست ترکیب سربازان خصم را ببیند، از بی‌حرکت بودن آنان فهمید که سپاه حریف زودتر از او به میدان رسیده و نقاط استراتژیک آن را به تصرف خود در آورده است.

خورشید کاملاً بالا آمده بود که سپاه روم به نزدیک اردوی ایرانیان رسید و آندره پس از آرایش دادن به جناحین و قلب خود، آماده شروع کارزار شد.

انتظار او زیاد طولانی نشد، زیرا شاهین وقتی هیچ حرکتی از سوی دشمن ندید فرمان حمله داد، با این دستور سپاهیان یک دفعه به جنب و جوش در آمده و وقتی کاملاً به سربازان خصم نزدیک شدند، ناگهان دستها را بالا برده و زوبین‌های کوتاهشان را به طرف آنها پرتاب نمودند. یکبار هزاران زوبین، مانند پرندگانی که بطور دسته جمعی پرواز می‌کنند، ناگهان بال گشوده و لحظه‌ای بعد بر سر پیاده‌های رومی فرود آمدند.

در همین موقع، خروش بقیه جنگاوران برخاسته و همگی، با قدمهای بلند و تند بان باد جلو دویدند. آنها در حالیکه نیزه‌ها را رو به جلو گرفته و در زیر بغل می‌فشردند و سپرها را در دست

چپ داشتند با مقدمه سپاه رومیان برخورد کردند.

پیاده‌های رومی بر خلاف انتظارشان با سربازانی روبرو شدند که دلیرانه می‌جنگیدند و از برخورد سلاح‌هایشان صداهای مهیب و هراس‌انگیز شنیده می‌شد.

جنگجویان هر دو حریف و حشیانه می‌جنگیدند و حاضر نبودند که یک قدم عقب بنشینند. هر سربازی که از طرفین بر زمین می‌افتاد فوراً دیگری جای او را می‌گرفت.

طول جبهه جنگ، همان طوری که آندره پیش بینی کرده بود، وسیع بود و او برای اینکه ضربه سرنوشت‌ساز را بر پیکر لشکریان ایران وارد کند، به دو سردار خود که فرماندهی جناحین را به عهده داشتند، دستور حمله داد.

کاسیوس و ماریوس فوراً با سواران خود پیش آمدند، ولی ناگهان با تیرباران شدید تیراندازان ایران مواجه شده و در همان لحظات نخست، عده زیادی از سواران آنها به خاک و خون افتادند.

آندره، که از بلندای تپه‌ای وضعیت سپاه ایران را تحت نظر گرفته بود، وقتی توقف سوارانش را دید و از مشکل آنان مطلع گردید، به سرداران خود پیغام فرستاد که در امتداد جناحین دشمن پیش رفته و پس از دور زدن آنها از پشت سر به آنها حمله‌ور شوند.

سرداران رومی، به محض وصول پیغام آندره، هر کدام از سویی به حرکت درآمدند، به این ترتیب که یکی به طرف شمال و دیگری به سمت جنوب پیش رفتند و بعد از اینکه جناحین ایرانیان را که نمی‌توانستند قلب را تنها بگذارند دور زدند، صفوف خود را مرتب کرده و از عقب به جناحین و قلب سپاه ایران یورش آوردند.

فرماندهان جناحین سپاه ایران، که حساب این کار دشمن را کرده بودند، ناگهان نیزه بلندی را که بر گلوگاه آن نوارهای رنگی بسیاری آویخته بود به بالای سرشان بردند به طوری که رؤسای دسته‌ها و حتی تک تک افراد آن را مشاهده کردند.

سواران ایرانی که در جناحین متمرکز بودند با دیدن علامت مزبور یک دفعه به جنب و جوش درآمدند و شکافی بزرگ بوجود آوردند.

لحظه‌ای بعد، تیراندازانی که در صفوف مقدم جبهه قرار داشتند، به مشاهده شکافها یک دفعه به سمت آنها یورش برده و با شتاب فوق‌العاده‌ای از میان سواران گذشتند و به مجرد اینکه خود را به عقب جبهه رساندند، همه با هم و در عرض چند دقیقه چوبهای بلندی را که برای همین

مواقع به همراه داشتند در خاک فرو کردند و بدین ترتیب جنگلی با درختان کوتاه به وجود آوردند.

هنوز سواران رومی با صفوف ایرانیان فاصله داشتند که کار برپائی سنگر موقت تمام شد و تیراندازان در پس چوبهای کوتاهی که در زمین کاشته بودند، در حالیکه کمانها را در دست می‌فردند آماده انجام عملیات شدند.

سواران رومی رفته رفته نزدیک می‌شدند و نوک نیزه‌های فولادین آنها در اثر تابش آفتاب به شدت می‌درخشید. آنان چنان به سرعت جلو می‌آمدند که در وهله اول اصلاً متوجه چوبها نشدند و هنگامی هم که با سنگر چوب مواجه شدند، تا آمدند فکری بکنند، یک دفعه هزاران تیربال گشوده و بر سرشان فرو ریخت.

تیرها به سرویس سواران و اسبان فرورفته و آنها را یکی پس از دیگری از پای درآورد. لحظه‌ای بعد صدای شیبه اسبان و ناله سواران مجروحی که مورد اصابت تیر قرار گرفته بودند دشت را لرزاند.

فرماندهان رومی، که در عقب سواران پیش می‌آمدند، با مشاهده هلاکت سواران به ناچار دستور توقف حمله و بازگشت دادند، اما تیرباران همچنان ادامه داشت و سرلحظه که می‌گذشت بر تعداد کشته‌ها و مجروحین افزوده می‌شد.

سواران رومی، که راه پیشرفت را بسته می‌دیدند و از طرفی در تنگنایی که تیراندازان ایرانی به وجود آورده بودند تقریباً گیر افتاده بودند، ناگهان فریادی از سینه برکشیده و از همان فاصله و با تمام نیرو و توانی که در بازوانشان سراغ داشتند، نیزه‌های خود را به طرف تیراندازان ایرانی پرتاب کردند که در اثر این حمله ناگهانی نفرات بسیاری از آنها کشته و مجروح شدند. سواران رومی بعد از این حمله و برای اینکه از انتقام تیراندازان دیگر در امان باشند، به طور اجتماع عقب نشستند.

ماریوس و کاسپوس، وقتی نقشه خود را با شکست مواجه دیدند، پس از یک مشورت کوتاه تصمیم گرفتند از ضلع شمالی و جنوبی به سپاه ایران حمله کنند، چون آنجا را تقریباً بدون حفاظ می‌دیدند.

لحظه‌ای بعد سواران رومی دو قسمت شدند، یک دسته به سمت شمال و دسته دیگر به طرف جنوب اسب تاختند اما، وقتی به صد قدمی ایرانیان رسیدند، باز هم با جنگلی از چوب

مواجه شدند که تیراندازان نخبه ایرانی در پشت آنها کمین کرده و آماده تیراندازی بودند. فرماندهان سواران، که تصور نمی‌کردند با چنین حمله‌ای روبرو شوند، در حالیکه از خشم و عصبانیت گلگون گشته بودند و مرتب به ایرانیان دشنام می‌دادند، به ابواب جمعی خود دستور دادند جلو رفته و به سوی تیراندازانی که در پناه چوبها سنگر گرفته بودند تیراندازی کنند.

سواران، برای اجرای دستور فرماندهان خود، به جلو رفتند تا تیرو زوبین‌های خود را بر سر سربازان ایرانی فرو ریزند، اما نتوانستند تا پیش از سی و چهل قدمی ایرانیان جلو بروند، زیرا تیراندازان ایرانی از لابلای چوبهایی که بر زمین کاشته بودند مرتب و قبل از اینکه دشمن خیلی به آنها نزدیک شود، راکب و مرکوب را هدف تیرهای کم خطایشان قرار داده و آنها را یکی پس از دیگری از پای درمی‌آوردند.

بدین ترتیب، یک بار دیگر حمله سواران رومی دفع شد و آنها، با به جای گذاشتن کشته و زخمی بسیار، راه‌گریز را در پیش گرفتند.

هنگامیکه این درگیری‌ها و حمله‌ها و عقب‌نشستن‌ها در جناحین و عقب اردوی ایران جریان داشت، پیاده نظام ایران که در مرکز اردو جای گرفته بود، به شدت با پیاده‌های روم، که آنها نیز در قلب جای داشتند، در آویخته بود.

شاهین، وقتی خیالش از جانب سواران دشمن آسوده شد، تمام کارها را به اشکان وایزدنوش سپرده و خود با عجله به قلب رفت.

آذرنرسی و عده‌ای از فرماندهان که در قلب جبهه می‌جنگیدند، خود را به او رسانده و جداً از وی خواستند که به عقب اردو برود، چون در آنجا جنگی هولناک در جریان بود و احتمال خطر جانی برای فرمانده سپاه ایران می‌رفت. اما شاهین، بدون آنکه به درخواستهای آنان ترتیب اثر بدهد، به سرعت از میان رده‌های سربازان پیاده می‌گذشت.

فرماندهان، وقتی نتوانستند موفق به برگرداندن شاهین شوند، فوراً به گرد او حلقه‌زده و از همه طرف او را احاطه نمودند.

سربازان پیاده، با دیدن فرمانده کل سپاه، در حالیکه برای عبور او راه باز می‌کردند، شدیداً به هیجان آمده و بر شدت حملات خود می‌افزودند.

شاهین، در حالیکه سردارانش گرداگرد او را فرا گرفته بودند، به سرعت از میان صفوف سربازان می‌گذشت و در جواب نصایح همه آنها فقط سرش را تکان می‌داد.

ولی آذر نرسی و بقیه افسران نیز مثل اینکه احساس خطر می‌کردند، زیرا مرتب تقاضای خود را تکرار نموده و از او می‌خواستند که بیش از آن به استقبال خط نرود و از همانجا باز گردد، اما شاهین همچنان پیش می‌رفت.

آذر نرسی، در حالیکه از سماجت شاهین به سختی خشمگین شده بود، بازوی او را گرفت و گفت: سردار، تمنا می‌کنم بیش از این جلو نروید، شما حق ندارید با غرور خود، پیروزی را که اکنون در چنگال ماست تبدیل به شکست نمائید.

شاهین به آرامی بازوی خود را از میان دستهای آذر نرسی بیرون آورده و در حالیکه شمیرش را از نیام بیرون می‌کشید به او گفت:

فکر خود را به خیالهای بد مشغول نکنید، دوستان من! به موقع خود، اینجا را ترک می‌کنم، پس بیهوده اصرار نکنید. برفرض که من کشته شوم، آنوقت تو و یا اشکان و یا ایزد نوش جانشین من می‌گردید، با کشته شدن من نباید جنگ متوقف شود. شاهین پس از این سخنان از میان چند صف دیگر گذشته و خود را به نزدیک صفوف مقدم رساند.

شاهین خطاب به آن عده از سربازان که با دیدن او کار جنگ را رها کرده و با وحشت او را می‌نگریستند اظهار داشت: دلاوران ایران، به دشمن امان نفس کشیدن ندهید، آنها را از پیش پای خود بردارید....

هنوز کلمات آتشین شاهین ادامه داشت که پیاده نظام به جنب و جوش درآمده و مانند موجهای سهمگین و خروشان دریا به جلو رفته، رومیان را وادار به عقب نشینی کردند. پیاده‌های رومی، که با هجوم ناگهانی سربازان ایران مواجه شده بودند، وقتی از جلوگیری از پیاده نظام ایران عاجز ماندند، در اثر فشاری که هر لحظه رو به تزاید بود بناچار قدم به قدم عقب نشستند.

پرسیکوس، که از خشم آندره وحشت داشت، خیلی سعی کرد تا بلکه جلوی عقب نشینی افرادش را بگیرد، و چون در کار خود موفق نشد، با عجله و شتاب، به سوی گروهی که بدون توجه به فرامین او در حال گریز بودند رفته و گریبان یکی از آنها را که جلوتر از بقیه فرار می‌کرد گرفته گفت: بیچاره‌ها باز گردید... ننگ فرار را به جان نخرید باز گردید، بازگر... د...

سخنان پرسیکوس ناتمام ماند، چون در همین لحظه یکی از سربازان پیاده نظام ایران سررسیده و نیزه‌اش را تا نیمه در پهلوی او فرو برد.

واحدهای پیاده نظام ایرانی، مانند داسی که در کشتزارهای گندم و جو به درو پردازد، دشمن را از پای درمی آوردند و کشته شدن پرسیکوس نیز مزید بر علت شده بود.

آندره از شدت خشم به خود می پیچید. او در حالیکه چشم به پیشروی پیاده‌های خصم دوخته بود، به افسری که در کنارش ایستاده بود گفت: هرچه زودتر خود را به فرماندهان جناحین رسانده و به آنها بگو اگر فوراً از عقب حمله نکنند کار پیاده‌ها در قلب تمام است. افسر به شتاب به روی اسبش پریده به تاخت به سوی شمال رفت و پس از اینکه پیغام آندره را به ماریوس رساند، به سمت جنوب رفت تا فرمان آندره را به او نیز ابلاغ کند.

هنوز ساعتی از دستور آندره نگذشته بود که سواران دوباره به جنب و جوش درآمدند. شاهین، که همه جای میدان نبرد را زیر نظر داشت، وقتی جنب و جوش سواران رومی را دید، به آذر نرسی که از کنار او دور نمی شد، گفت: حدس می زنم که سواران دشمن باز هم می خواهند به تاکتیک قبلی خود پردازند.

در واقع حدس شاهین درست بود، زیرا در حقیقت سرداران رومی پس از دریافت پیغام آندره، صفوف سواران را مرتب نموده و مجدداً از پشت سر به سپاه ایران حمله ور شدند. سواران رومی، در حالیکه نیزه‌های بلندشان را در مشت می فشردند، به سوی تیراندازان ایران که مواظب حرکات آنان بودند تاختند.

اشکان که از ابتدای حرکت سواران خصم پی به منظور آنها برده بود، خیلی زود خود را به صفوف تیراندازان رسانیده و منتظر حمله شد.

چند دقیقه بعد وقتی سواران رومی به تاخت درآمدند او، با صدائی رسا، بطوریکه همه بشنوند، فریاد زد: به سواران دشمن اجازه ندهید به شما نزدیک شوند و نیزه‌هایشان را پرتاب کنند، آنها را قبل از اینکه نیزه‌های خود را پرتاب کنند با تیر بزنید....

اشکان، به شنیدن صدای سم اسبان دشمن که با سرعت نزدیک می شدند، سخنان خود را قطع نموده و در پشت چوبهایی که در زمین فرو کرده بودند سنگر گرفت. به محض اینکه سواران به بیست متری سنگرهای چوبی رسیدند، ناگهان هزاران تیر به پرواز درآمده و به سوی صفوف فشرده آنها پرکشید....

صحنه‌های نخست جنگ باز هم تکرار شد و دوباره اسب و سوار در خون خود غلتیدند. سوارانی که از گزند تیرها در امان مانده بودند با عجله و شتاب نیزه‌های خود را پرتاب نموده و

فوراً فرار اختیار کردند.

با فرار سواران، کاسیوس که پیرتر و در میدان جنگ با تجربه تر از ماریوس بود، وقتی دید سوارانش باز هم بی آنکه نتیجه‌ای عایدشان گردد با دادن تلفات نسبتاً زیادی عقب نشستند، با تمام سواران خود به سمت شمال رفت تا به ماریوس ملحق شود.

ماریوس، به دیدن کاسیوس و سوارانش که بسیار تقلیل یافته بودند، به طرف آنها رفت و وقتی به مقابل کاسیوس رسید با لحن خسته‌ای گفت: دوست عزیز، متأسفانه من باز هم از حمله خود نتیجه‌ای نگرفتم، تو چطور، آیا توانستی موفقیتی کسب کنی؟

کاسیوس سر را به نشانه تأسف و تأثر تکان داده گفت: من و سوارانم نیز برای چندمین دفعه با آن تیراندازان لعنتی روبرو شدیم، و نتوانستیم کاری از پیش ببریم.

ماریوس، که از خشم و عصبانیت افکارش مختل شده بود، با ناامیدی پرسید: پس چه باید کرد؟

کاسیوس اندکی فکر کرد و گفت: حملات ما از اینطرف جز دادن تلفات بیشتر سودی در بر نخواهد داشت، چون دشمن به نقشه ما پی برده و به این ترتیب هرگز اجازه نخواهد داد که ما به مقصود برسیم! به این جهت من می‌روم تا از آندره بخواهم که اگر موافقت کند، به جای پیاده نظام، در قلب جای بگیریم چون، اگر همینطور پیش برود، ممکن است پیاده نظام از هم پیاشد در این میان سربازان پیاده نظام ایران، که شاهین را در میان خود می‌دیدند، با سماجت به پیاده‌های رومی حمله می‌کردند.

سه ساعت از ظهر می‌گذشت و جنگ بدون وقفه ادامه داشت و سربازان طرفین نزدیک به هشت ساعت بود که همچنان شمشیر می‌زدند، با این حال هنوز نتیجه قطعی جنگ معلوم نبود. از آن سوی، هنگامیکه آندره پیشنهاد کاسیوس را شنید کمی فکر کرد و گفت: مادرست در اوج جنگ به سر می‌بریم و تغییر مکان دادن شما و جاگرفتتان در قلب درست نیست، اما راه دیگری هم به نظر من می‌رسد و برای نجات پیاده نظام چاره‌ای جز قبول پیشنهاد تو ندارم.

بعد از موافقت آندره، کاسیوس فوراً خود را به ماریوس رسانده و بعد از اینکه او را در جریان مذاکره قرار داد، آنها به اتفاق یکدیگر و با کلیه سواران دو جناح، پس از چندین درگیری کوتاه، توانستند که خود را به مرکز اردو برسانند.

اشکان که دور دور از کوچکترین حرکت سواران دشمن غافل نبود وقتی بازگشت آنها را

دید به شاهین پیغام فرستاد که سواران دشمن به طرف مرکز جبهه عقب نشستند و ممکن است که در قلب به پیاده نظام ما حمله ور شوند.

اشکان پس از اینکه به شاهین پیغام فرستاد، فوراً خود را به صفوف آخر پیاده‌ها که همگی نیزه‌دار بودند رسانده و خطاب به افسران دسته‌ها گفت: خیلی سریع با افراد خود به صف جلو بروید چون ممکن است پیاده‌های ما در قلب به وجود شما احتیاج پیدا کنند.

درست در زمانیکه اشکان این دستورات را به رؤسای دسته‌های سربازان نیزه‌دار صادر می‌کرد، در آنطرف در جبهه رومیان به دستور آندره، افراد پیاده نظام رومی از دو گوشه میدان جنگ راه را باز می‌کردند تا سوار نظام جای آنان را بگیرد.

شاهین قصد بازگشت به پشت جبهه را داشت که پیغام اشکان به او رسید، آذر نرسی وقتی از جریان امر آگاهی یافت، به شاهین گفت: سردار، بهتر نیست عده‌ای از نیزه‌داران را برای دفع احتمالی سواران دشمن به صفوف مقدم بفرستیم؟

شاهین فکری کرد و در جواب اظهار داشت: همین کار را بکنید، اما برای محکم کاری در عقب نیزه‌داران نیز دسته‌های تیرانداز را بگمارید و به آنها گوشزد کنید که حتی الامکان تا می‌توانند اسبهای سواران دشمن را از پای در آورند، چون وقتی یک سوار جنگجو اسبش را از دست بدهد دیگر آن ارزش جنگی را نخواهد داشت.

هنوز آذر نرسی از جای خود تکان نخورده بود که پنج هزار نیزه‌دار فرار رسیده و به سرعت به جای شمشیرزنان در ردیف‌های جلو قرار گرفتند.

شاهین با دیدن نیزه‌داران تبسمی بر لب آورده گفت: اشکان، با اینکه خیلی جوان است، اما از لیاقت بسیار برخوردار است و این مطلب روز به روز بیشتر بر من آشکار می‌شود. شاهین، در حالیکه سربازان نیزه‌دار را به آذر نرسی نشان می‌داد، اضافه کرد: این یکی از آن کارهای برجسته اوست.

شاهین، که با پیوستن سربازان نیزه‌دار به صفوف مقدم تا حدودی از قلب سپاه مطمئن شده بود، آذر نرسی را تنها گذاشته و برای سرکشی به جناحین خود در حالیکه عده‌ای افسر و سرباز دوره‌اش کرده بودند به سرعت از مرکز اردو دور شد.

با رفتن شاهین، آذر نرسی آرامش خود را باز یافت، چون از این می‌ترسید که مبادا شاهین مورد هدف یکی از تیرهای دشمن قرار بگیرد و در نتیجه شکست نصیب سپاه ایران گردد.

زمین می‌انداختند، همچنین شاهد هنرنمایی پیاده نظام ایرانی بودم که چگونه مانند داس مرگ پیاده‌های ما را درو می‌کردند.

آندره پس از مکث کوتاهی دوباره گفت: ما اشتباه بزرگی کردیم، یعنی در ارزیابی نیرو و توانایی‌های جنگی دشمن عجله نمودیم!

کاسیوس با تردید و دودلی گفت: با این ترتیب ما چاره‌ای جز عقب نشینی به داخل شهر نداریم...

آندره از روی تحقیر نظری به سوی افرادش انداخت و گفت:

متأسفانه همینطور است و ما راهی جز عقب‌نشینی نداریم. او بعد از گفتن این کلمات، بی‌درنگ، فرمان عقب نشینی به شهر را صادر کرد. بلافاصله دستور آندره به تمام واحدها ابلاغ شد و سربازان شکست خورده با سرهایی آویخته به سوی شهر کلودیوپولیس رهپار شدند. زمانیکه شاهین از عقب نشینی سپاه روم به داخل شهر آگاه شد، خطاب به فرماندهان خود اعلام کرد:

ما باید حمله به شهر را تا موقعی که از اوضاع دشمن آگاه نشده‌ایم به تعویق اندازیم، چون امکان دارد دشمن حمله‌ای اندیشیده باشد. به علاوه، ما هنوز چیزی از استحکامات شهر نمی‌دانیم! راستی برج و باروی شهر را چگونه می‌بینید، آیا ممکن است به راحتی به آن دست یابیم؟

آذرنرسی، از همان فاصله دور، نگاهش را به طرف شهر که از آنجا مانند شبیحی به نظر می‌رسید افکند و گفت: شکی نیست که اینجا مثل همه شهرها و قلعه‌های آسیای صغیر است که در نوع خود کم نظیر هستند.

شاهین سر پر تفکرش را تکان داده گفت: آری، تمام قلعه‌های این سرزمین مستحکم هستند و بنای آنها خیلی نزدیک به بناهای یونانی است.

وقتی صحبت به استحکام قلعه‌های آسیای صغیر کشیده شد، ایزدنوش گفت: اکنون که ما برای تصرف چنین شهری از اسباب و آلات قلعه‌گیری هیچ چیز به همراه نیاورده‌ایم، همان بهتر که از تاریکی شب استفاده کرده و به شهر بتازیم...

شاهین با عجله حرف او را بریده گفت: نه، نه، این اشتباه محض است و ما نباید چنین ریسکی بکنیم، نباید بدون مطالعه افراد خود را به کشتن بدهیم، در حال حاضر نباید دست به

هیچ اقدامی بزنیم، فقط گروههایی را در اطراف شهر بگمارید تا مراقب ورود و خروج نیروهای دشمن باشند و هر حرکتی را که از طرف آنها مشاهده می‌کنند به اطلاع من برسانند. ایزد نوش به نشانه اطاعت سرش را اندکی خم کرد و گفت، بسیار خوب، هم اکنون دستجاتی را مامور مراقبت از شهر می‌نمایم.

* * *

پس از اینکه قوای تحت فرمان آندره به شهر داخل شد، چون آندره پیش بینی می‌کرد که سپاه ایران دیر یا زود به شهر حمله نموده و آن را محاصره خواهد کرد، در اندک زمانی در برج و باروی شهر استحکامات بوجود آورده و آن را برای جنگی طولانی آماده ساخت و نیز جنگجویان بسیاری را بر روی برج و باروی شهر به مراقبت گذاشت.

پیش از دو روز از پناهنده شدن رومیان به شهر نگذشته بود که پاهیان ایران به پشت حصار «کلودیوپولیس» رسیده و آن را چون نگین انگشتری در میان گرفتند، ولی برخلاف انتظار آندره و سردارانش، نه تنها آنروز بلکه تا دو ماه هیچ حمله‌ای علیه شهر به وقوع نپیوست و لشکریان ایران فقط به محاصره آن همت گماشتند.

شاهین، در طول این دو ماه محاصره، هر آن انتظار داشت که نماینده‌ای از طرف شهر آمده و خبر تسلیم شدن آن را بدهد، اما روزها از پی هم می‌آمدند و می‌رفتند بی آنکه خبری از تسلیم شدن شهر شنیده و یا مشاهده شود.

زمانیکه محاصره شهر می‌رفت تا وارد سومین ماه خود گردد، شاهین، که طول محاصره و انتظار خسته‌اش کرده بود، ناگهان تصمیم گرفت به شهر حمله کند، لذا به کلیه واحدهای سپاه دستور داد تا برای جنگ آماده شوند.

اردوی ایران، پس از دو ماه سکوت، با این فرمان یک دفعه به حرکت و خروش درآمد. سربازان مانند کسانی که به یک جشن دعوت شده باشند، خود را برای جنگ و کشتار می‌آراستند.

وقتی به آندره خبر دادند که سپاه ایران خود را برای جنگ مهیا می‌سازد، فوراً خود را به بالای حصار رسانده و به سستی که سردارانش جمع شده و به تحرکات دشمن چشم دوخته

هستم که پیغام فرمانده خود را به گوش شما برسانم. تصور می‌کنم پیشنهادات فرمانده لشکریان ایران هم به نفع شما و هم به نفع ساکنین شهر باشد، حال اختیار با شماست، اگر نخواهید از راهی که آمده‌ام باز می‌گردم.

کاسیوس، با این خیال که شاید از نقشه ایرانیان چیزی دستگیرش شود، لحن خود را اندکی تغییر داد و گفت: دلاور، مثل اینکه فراموش کردی برای چه آمده‌ای، هر چه زودتر پیغام فرماندهات را بگو!

اشکان نظری به اطراف خندق انداخته و بعد با زبان رومی فصیحی که باعث تعجب کاسیوس و بقیه گردید گفت: شاهین بهمن‌زادگان از شما می‌خواهد برای اینکه ساکنین شهر بی‌جهت و بیهوده کشته نشوند و نیز به شهر آسیبی نرسد به پیشنهادات او جواب مثبت دهید! کاسیوس که سخن تازه‌ای به گوشش خورده بود گفت: پیشنهادات سردار ایران چیست؟ اشکان با همان آهنگ خشن و آمرانه‌ای که چند لحظه پیش با کاسیوس صحبت کرده بود جواب داد: پیشنهاد او این است که اگر شما شهر را به وی تسلیم نمائید، او نیز در مقابل قول می‌دهد که با سربازان و ساکنین شهر کاری نداشته باشد، حتی اگر مایل باشید اجازه می‌دهد که نیروهای نظامی به سلامت از شهر خارج شوند و به هر نقطه‌ای که مایل باشند بروند.

کاسیوس برای چند لحظه به طرف آندره برگشته و پس از اینکه مقداری با او صحبت نمود، دوباره روی به اشکان کرده و گفت: من و سربازانم به خود اجازه نمی‌دهیم که به میهن و امپراطور خود خیانت کنیم، ما تا آخرین قطره خون خود از هر دوی اینها دفاع می‌کنیم و دیگر مناسب ندارد که شهر را به شما تسلیم نمائیم.

اشکان به این امید که شاید بتواند او را از تصمیمش بازگرداند مجدداً گفت: شما باید به فکر ساکنین بی‌گناه شهر نیز باشید، شهر کلودئوپولیس کاملاً در محاصره سپاهیان ماست و سربازان ما تا ساعتی دیگر به شهر حمله‌ور شده و آن را از آن خود خواهند کرد، پس بهتر است احساسات را کنار بگذارید و خوب بیاندیشید.

اشکان مدت دیگری نیز به مذاکره با کاسیوس، که تصور می‌کرد فرماندار «بی‌تی نی» است، پرداخت و وقتی دانست که از مذاکرات خود با او نتیجه‌ای نخواهد گرفت، به سوار همراه خود اشاره نموده سپس سر اسبش را برگردانده و نیش رکابی به بغل اسب زده حیوان را به تاخت واداشت.

هنوز ساعتی از بازگشت اشکان به اردو نگذشته بود که سواران سنگین و سبک اسلحه ایران در سرتاسر جبهه به جنب و جوش در آمده و لحظه‌ای بعد به طرف خندق هجوم آوردند. صدای هلهله سپاهیان و سم اسبان به قدری زیاد بود که به گوش تمام ساکنین شهر رسید و همه دانستند که جنگ آغاز شده است. سواران به محض اینکه به کنار خندق رسیدند، تیرباران علیه مدافعین شهر را شروع کردند، عده‌ای نیز به سرعت از خندق گذشته و به طرف دروازه چوبی یورش بردند.

شاهین، در حمله به کلودیوپولیس - همانطور که پیشتر اشاره شد - از تجهیزات قلعه گیری چیزی به همراه نیاورده بود، زیرا قبل از اینکه از ایالت پافلاگونی حرکت کند، برای اینکه تأخیری در حرکت سپاه بوجود نیاید و هر چه سریعتر خود را به بی‌تی نی برساند، از به همراه آوردن این گونه تجهیزات سنگین خودداری نموده بود، ولی اکنون که برج و باروی شهر را از نزدیک مشاهده می‌کرد، از عمل خود پشیمان بود. لذا برای دست یافتن به شهر نقشه دیگری ترسیم نمود که امکان موفقیت آن یک در صد بود.

نقشه شاهین این بود که با تیراندازی ممتد، به ویژه در ناحیه دروازه بزرگ شهر، مدافعین را مشغول کند، سپس چند سوار و پیاده ورزیده از خندق گذشته زنجیر پل را پاره کنند تا پل بر روی خندق نیافتد، آنگاه سواران که راه به رویشان باز شده به دروازه حمله کنند و با ضربات گرز و تبر در چوبی را در هم شکنند.

اگر این نقشه خوب به اجراء در می‌آمد، شهر کلودیوپولیس با همه استحکامات خود در مدت زمان کوتاهی سقوط می‌کرد، چون در داخل شهر به جز سپاه شکست خورده آندره به علاوه سربازانی که مأمور حراست از شهر بودند، کسی که ارزش جنگی داشته باشد وجود نداشت.

آندره و سردارانش، به هر کجای حصار که می‌رسیدند، به مدافعین گوشزد می‌کردند که متانت و خونسردی خود را از دست ندهند و حتی الامکان از نشان دادن تهور بی‌جا که منجر به کشته و یا مجروح شدنشان می‌شد خودداری نمایند و هنگامیکه حمله آغاز شد، آنقدر تأمل کنند تا دشمن کاملاً به تیررس برسد، بعد تیرهای جان‌شکاف خود را با دقت به طرف آنها پرتاب کنند.

موقعیت دفاعی مدافعین فوق‌العاده خوب بود، زیرا در پشت کنگره‌های دیوار شهر موضع

* * *

روز بعد، سواران، باروشن شدن هوا به دستور شاهین مانند روز قبل حمله را آغاز کردند. شاهین قصد داشت طبق نقشه پیشنهادی آذرنرسی، بعد از آنکه بوسیله سوارانش مدافعین را مشغول داشت، سربازان پیاده نظام را وارد عمل نماید.

سواران حمله شدیدی را شروع کرده بودند، بطوریکه تمام حواس مدافعین را به خود جلب نموده بودند. حدود دو ساعت از شروع عملیات می‌گذشت که واحدهای پیاده نظام به اشاره شاهین به حرکت درآمده و لحظه‌ای بعد قدمهای آهسته آنان صورت دویدن به خود گرفته و با سرعت به سوی خندق پیش می‌آمدند. پیاده‌های ایرانی، بدون توجه به تیراندازی و مدافعه شدید مدافعین، با همان سرعت بدرون خندق سرازیر شده و از سوی دیگر بالا آمدند آنها در حالیکه سپرهای بزرگی را بر سر کشیده بودند تا از حملات مدافعین در امان بمانند، خیلی زود توانستند که خودشان را به دیوار شهر برسانند.

عده‌ای در حالیکه گرزها و تبرهای سنگین و برنده خود را دور سر می‌چرخاندند به در چوبی دروازه حمله‌ور شدند و عده دیگری نیز نردبان‌های کشیده و بلند را به دروازه تکیه داده سعی می‌کردند خود را به زنجیرهای چرخ طیار که وسیله بالا و پایین بردن پل متحرک بود برسانند.

در چوبی دروازه، در مقابل حملات سربازان و ضربه‌های شدید و لایتنقطع گرز و تبر، مقاومت می‌کرد و هنوز آن عده از سربازان موفق به ایجاد حتی سوراخ کوچکی در آن نشده بودند. در عوض دسته دیگری از سربازان توانسته بودند خودشان را به زنجیرهای طیار رسانده و به آن حمله‌ور گردند، این عده جدیت می‌کردند با ضربات سلاحهای خود حلقه‌های زنجیر را از یکدیگر جدا نموده و پل متحرک را پائین بیاوردند.

آندره وقتی فهمید که عده‌ای از افراد دشمن از خندق گذشته و در حال شکستن دروازه هستند، بلافاصله کاسیوس را مأمور کرد تا با عده‌ای از سربازان خود را به پشت دروازه رسانده و در آنجا سنگر بگیرند تا اگر احیاناً مهاجمین موفق به شکستن دروازه شدند، با آنان به مقابله پرداخته و اجازه ندهند که به شهر رسوخ نمایند.

کاسیوس، وقتی دید که آندره شدیداً احساس خطر می‌کند، جایز ندانست که در آن هنگامه

جنگ، توضیح بیشتری از او نخواهد. لذا فوراً هزار تن از جنگجویان برومند و قوی هیکل را برداشته و به شتاب از بالای باروی شهر پائین آمده و بعد از اینکه در پشت دروازه یک سنگ موقت بوجود آوردند در همانجا جای گرفتند. هنوز چند دقیقه از مستقر شدن کاسیوس و سربازانش در پشت دروازه نمی‌گذشت که صدای وحشتناک و عظیمی از آن سوی دروازه برخاست.

آندره و کسانی که در بالای بارو می‌جنگیدند، به شنیدن آن صدای انفجار مانند، با واژه به طرف دروازه برگشتند، زیرا آنها تصور نمودند که ایرانی‌ها دروازه را از چارچوب درآورده و بر زمین انداخته‌اند. اما چند لحظه بعد، وقتی پل متحرک را بر روی خندق مشاهده کردند، همه چیز بر آنها معلوم گردید. در واقع این صدا مربوط به افتادن پل متحرک بود که در اثر پاره شدن و از هم گستن زنجیرهای چرخ طیار، با سرعتی خارق‌العاده به طرف خندق سقوط کرده بود. همزمان با افتادن پل متحرک بر روی خندق، قطعات کوچکی از دوازه چوبی کنده شده و به اطراف پاشید.

کاسیوس و سربازانی که در پشت دروازه و در پناه سنگر موقت قرار گرفته بودند، از سوراخهای کوچکی که در اثر ضربات گرز و تبر بوجود آمده بود، چهره‌های مصمم سربازان خصم را مشاهده نمودند که همچنان با سلاحهای خود به دروازه حمله می‌کردند. با افتادن پل متحرک بر روی خندق و عبور سواران و پیاده از آن، دروازه با شدت بیشتری مورد حمله قرار گرفت. با افزوده شدن به عده سربازانی که در پای حصار می‌جنگیدند، تعداد نردبان‌ها نیز به خودی خود افزایش می‌یافت.

مهاجمین ایرانی، در سرتاسر دیوار، نردبان‌ها را به دیوار تکیه داده یکی پس از دیگری از آن بالا می‌رفتند، ولی مدافعین شهر از صعود آنها جلوگیری نموده و اجازه نمی‌دادند که پای آنها بر روی حصار برسد و نردبان‌های مهاجمین را یکی بعد از دیگری سرنگون می‌کردند. کاسیوس، وقتی دید دروازه مقاومت خود را از دست داده و در حال از هم پاشیدن است، افراد بیشتری را به آنجا آورد تا در پشت دروازه به کمین بنشینند و در ضمن به آندره نیز خبر فرستاد که هر چه زودتر فکری بکند، زیرا چیزی نمانده که سربازان خصم دروازه را شکسته و وارد شهر شوند.

کاسیوس تازه از فرستادن خبر فارغ شده بود که ناگهان قطعات کوچکی از در شکسته و از

جنگ در طول جبهه به اوج خود رسیده بود و اکنون ایرانیان توانسته بودند در نقاط مختلف حصار پایگاههایی بوجود آورند و با افزون شدن بر تعداد مهاجمین در بالای دیوار، این پایگاهها لحظه به لحظه وسعت پیدا می کرد. در تمام جبهه جنگ تن به تن وحشیانه ای شروع شده بود و کشته و مجروح بسیاری در بالا و پایین حصار دیده می شد. ناله دردناک زخمی شدگان دل سنگ دلترین افراد را به درد می آورد.

با رسیدن تیراندازان به مقابل دروازه و فریاد تندر آسای ایزد نوش، جنگجویان سوار و پیاده ایرانی به یکباره تماسشان را با سربازان دشمن قطع کرده و چندین قدم عقب نشستند. لحظه ای بعد از اینکه جنگجویان ایران تماس خود را قطع نموده و عقب نشستند، ناگهان بارانی از تیرباریدن گرفت و شدت بارش تیرهای دلدوز موجب آن گردید که کاسیوس و مدافعین رومی سپرها را جلوی خود گرفته و بطور موقت دست از فعالیت و یکبار بکشند. با اینکه تیر مانند باران بر سر رومیان می بارید، ولی مانع از فریادهای تشویق آمیز کاسیوس، که دائماً سربازانش را به پایداری و مقاومت دعوت می نمود، نمی گردید.

اما سربازان کاسیوس، برای مصون ماندن از گزند تیرهایی که تیراندازان ایرانی پرتاب می کردند، تنها کاری که از دستان ساخته بودند همانا محققی شدن در پشت سپرهای بزرگ بود. در همین هنگام سواران و پیادگان ایرانی وقتی دیدند که سربازان دشمن برای مصون ماندن از گزند تیراندازان ایران، خود را در پناه سپرهایشان قرار داده اند، ناگهان از همه طرف به آن بخت برگشتگان، که تا این ساعت شجاعانه به دفاع پرداخته بودند، حمله ور شدند و در این فاصله تیراندازان نیز با دقت و حوصله به شکار رومیان مشغول بودند.

جنگ تن به تن خونین به اوج خود نزدیک می شد که عاقبت فریادهای تهییج کننده کاسیوس هم خاموش گردید، زیرا موقعی که او قصد داشت با سپر خود حمله یکی از سواران ایران را که به وی تاخته بود دفع کند، ناگاه تیری بر سینه چپش نشسته و او را به زانو در آورد. سربازان رومی که شاهد کشته شدن فرمانده خود بودند، برای حفظ جان خویش فوراً سلاحها را بر زمین نهادند. با تسلیم شدن سربازان مراقب دروازه، بلافاصله سواران ایرانی، در حالیکه نمره های وحشیانه ای را از سینه برمی آوردند، به طرف شهر و خیابان های وسیع آن تاختند.

آندره که به تلاش مذبحخانه خود ادامه می داد و هنوز از کشته شدن کاسیوس خبر نداشت،

به شنیدن نعره مهیب سواران دشمن دانست که کاسیوس در کار حراست از دروازه موفق نشده و دشمن توانسته است که وارد شهر شود.

آندره وقتی فهمید که دشمن وارد شهر شده است، نگاه نگران و اندیشناک خود را به اطرافیانش افکنده گفت: تمام شد، همه چیز تمام شد...

اما سردار رومی اشتباه می کرد، چون هنوز سپاهیان ایران در کنار دروازه های شهر و خیابان های نزدیک آن با مدافعین رومی درگیر بودند و هنوز شهر کاملاً سقوط نکرده بود. آندره و ماریوس عده ای از سربازان را به گرد خود جمع نموده و در نقطه ای از باروی شهر با سماجت مقاومت می کردند زیرا، آنها به خیال خود، می خواستند مانع از تصرف آن قسمت از شهر گردند و این در حالی بود که سربازان ایرانی به دستور شاهین دست به دست وارد شهر می شدند.

بعد از گذشت یک ساعت دیگر، آندره وقتی که خود را به کلی از پای درآمده دید و دانست که مقاومت او و چند سرباز دیگر تاثیری در سرنوشت جنگ نخواهد داشت، با استفاده از تراکم سربازان ایران که اکنون در کار خود سرگردان مانده بودند، به همراه ماریوس و عده ای در حدود دو هزار نفر از افسران و سربازان خویش رو به کالسدون نهادند و درست در زمانی که او و همراهانش به سرعت از محدوده شهر دور می شدند، جنگاوران ایران آخرین قوای مدافعین شهر را در هم شکسته و شهر را برای ورود شاهین بهمن زادگان آماده و مهیا می نمودند.

فصل ۳۳

در دمشق و اورشلیم چه گذشت؟

زستان سال ۶۱۰ میلادی روزهای آخرش را طی می‌کرد و هوا رفته رفته گرم می‌شد، اما در دستگرد، که یک شهر کوهستانی به شمار می‌رفت، سردی هوا هنوز هم محسوس بود. شهربراز در اردوئی بزرگ که در همین شهر برپا شده و لشکریان بسیاری را در خود جای داده بود، انتظار فرمان خسرو پرویز را می‌کشید تا اردوی دهها هزار نفری خود را بسوی سرزمینهای دور حرکت دهد.

شهر براز، بنابه دستور خسرو پرویز، مأموریت داشت به فلسطین و سوریه لشکر بکشد و آن سرزمین‌های کهن را تحت اطاعت و انقیاد در آورد و به همین منظور از شش ماه پیش، یعنی از زمان آغاز فصل پاییز تاکنون که روزهای آخر زمستان بود، به تهیه تدارکات این لشکرکشی پرداخته و در مدت این چند ماه توانسته بود که سپاه بزرگ و قدرتمندی مرکب از سوار و پیاده بوجود آورد.

با اینکه اردوی موجود به حد کفایت بزرگ و تعداد لشکریان آن بسیار بود، با این وجود شهر براز، بنابه دستور خسرو پرویز، قصد داشت نخست به کاره (حران) محل استقرار ناریس و نیروهایش برود و پس از اینکه قسمتی از نیروهای او را وارد سپاه خود نمود به فلسطین و سوریه لشکر بکشد.

سرانجام، انتظار شهربراز به سر رسیده و خسرو پرویز، در یکی از همین روزها، به دستگرد آمده و پس از بازدید و سان دیدن اردو فرمان حرکت را صادر کرد و شهربراز پیشاپیش سپاهیان خود به حرکت درآمده راه سرزمین پیامبران را پیش گرفت در حالیکه سردارانی چون

فرخ هرمز، شاپور گنشب، آراش و در این سفر او را همراهی می‌کردند. شهر براز و قوای تحت فرمانش بعد از چهل روز به پشت دیوارهای دمشق رسیده و آن را در میان گرفتند.

البته سپاه ایران در طول این سفر با مقاومت‌های پراکنده‌ای نیز مواجه شد که در تمام آنها، خیلی زودتر از آنچه که انتظار می‌رفت، شکست نصیب رومیان شده و نیروهای کوچک آنان در مقابل سیل جنگجویان ایران چاره‌ای جز عقب نشینی و فرار ندیدند.

محاصرهٔ دمشق بیش از دو ماه بطول نیانجامید، زیرا شهر براز که در تمام این مدت به جمع‌آوری اطلاعات لازم دربارهٔ شهر و سربازان دشمن مشغول بود، وقتی دانست که از شهر دمشق تنها دوازده هزار سرباز محافظت می‌کنند، دیگر بیش از آن درنگ نکرده و در صبح یکی از روزها، که مدافعین انتظار حمله از سوی قوای ایران را نداشتند، فرمان یورش دسته جمعی را صادر نمود.

شهر براز، برای اینکه از توانائی جنگی سربازان مدافع شهر بکاهد، فرخ هرمز را با هشت هزار سوار و پیاده مامور حمله به دروازهٔ شمالی و (آراش) سردار دیگرش را نیز با همین تعداد مامور حمله به دروازهٔ غربی نمود و خود نیز در رأس پانزده هزارتن از زبده‌ترین جنگجویان سپاه به دروازه جنوبی شهر حمله برده و باقیماندهٔ لشکریان را در ذخیره نگاهداشت.

سرداران رومی، وقتی عمده سپاه ایران را متوجه سه قسمت مختلف شهر دیدند، بناچار قوای دوازده هزار نفری خود را بین این قسمت‌ها تقسیم کرده و سرسختانه به دفاع پرداختند. محیط آرامی که حاکم بر شهر و اطراف آن بود ناگهان شکسته شده و طوفان جنگ آغاز گردید.

مدافعین شهر مایوسانه می‌جنگیدند، زیرا مشاهده هزاران جنگجوی ایرانی آنها را دلزدانده بود.

جنگ، برخلاف انتظار و پیش‌بینی شهر براز، تا روز دیگر ادامه یافت و با طلوع آفتاب بخش دیگری از سربازان ذخیره به فرمان شهر براز به صفوف مهاجمین پیوستند.

مدافعین، که در نهایت ناامیدی به مدت بیست و چهار ساعت به دفاع پرداخته و حملات مکرر سربازان ایران را دفع کرده بودند، با پیوستن هزاران سرباز تازه نفس به حمله‌کنندگان بیش از

پیش روحیه خود را باخته و هنوز دو ساعت از بالا آمدن آفتاب نگذشته بود که فرخ هرمز و سپاهانش موفق به گشودن دروازه شمالی شهر شدند.

شهربراز وقتی از باز شدن دروازه شمالی مطلع شد، فوراً نیمی از سربازان تحت فرمان خود را به شاپور گنشب سپرد که به فرخ هرمز ملحق شوند. نبردی خونین در آستانه دروازه شمالی شهر بین نیروهای فرخ هرمز از یک سو و مدافعین رومی از طرف دیگر درگیر شده بود، زیرا با گشوده شدن دروازه، مدافعینی که در بالای برج و باروی شهر می جنگیدند، برای دفع حملات ایرانیان که در آستانه ورود به شهر بودند، پست‌های خود را ترک کرده و به مقابله سربازان خصم شتافته بودند.

مدافعین این قسمت، که متوجه خطر شده بودند، در همان حال که راه پیشروی سربازان ایران را سد نموده بودند، با فریادهای پی در پی و بی‌امان خود سربازان دیگر قسمت‌ها را به یاری می طلبیدند، اما غافل از اینکه آنان نیز به درد سر مشابهی دچار شده بانومیدی و به سختی از خود دفاع می کردند.

نزدیک ظهر بود که دروازه غربی نیز باز شد و سربازان ایران چون سیل به شهر سرازیر شدند. با گشوده شدن این دروازه همه چیز برای رومی‌ها تمام شد و سرانجام مدافعین شهر به بیهوده بودن ادامه نبرد پی برده و برای اینکه بتوانند جان به سلامت ببرند، بعد از اینکه فرماندهان خود را مجبور به تسلیم شدن نمودند، همگی سلاحهای خود را بر زمین نهادند. هنوز زمان زیادی از تسلیم شهر نمی گذشت که شهر براز، در راس هزاران سوار زره-پوش، در حالیکه عده زیادی از سرداران و فرماندهان سپاه در دو طرف او حرکت می کردند، از دروازه جنوبی وارد شهر شد.

شهر براز نمی دانست با نادیده گرفتن فرمان خسرو پرویز مبنی بر دریافت نیرو از ناریس، پادشاه ایران را از خود خشمگین خواهد ساخت. او با فتح «دمشق» دیگر قصد نداشت از ناریس کمک دریافت دارد، بلکه در نظر داشت که با همان سپاه به «اورشلیم» حمله کند. سردار ایرانی، یک روز بعد از سقوط دمشق، پیک تندروئی را به تیفسون فرستاد تا خبر پیروزی خود را به آگاهی خسرو پرویز برساند، ضمناً در مورد هدف بعدی خویش، یعنی حرکت به سوی اورشلیم از خسرو پرویز کسب تکلیف نماید.

خسرو وقتی فهمید که شهر براز، بدون دریافت نیروی کمکی از ناریس، به جنگ پرداخته

و دمشق را تصرف نموده است، ابتدا از این عمل او خشمگین شده و برایش خط و نشان کشید که چرا از فرمان او سرپیچی کرده است، اما بعد برای اینکه او را نسبت به کار خود دل سرد نکند، «ثئودوسی» پرموریس را به همراه بیست و دو هزار جنگجوی نخبه به دمشق فرستاد تا به شهر براز ملحق گردد.

خسرو پرویز از این نظر «ثئودوسی» را به دمشق فرستاد که شاید بدان وسیله بتواند طرفداران موریس امپراتور سابق را بر سر غیرت آورده و به این نحو آنها را، که تعدادشان نیز اندک نبود، وارد ارتش خود نماید و بدان وسیله رومیها را به جان یکدیگر بیاندازد.

* * *

وقتی خبر سقوط دمشق به هراکلیوس که بتازگی امپراتور شده بود رسید، چنان او را به وحشت انداخت که تنها راه خلاصی را فقط در صلح با خسرو پرویز دید، اما خیلی زود این فکر را، که تمام ذهنش را به خود معطوف داشته بود، به محاق فراموشی سپرده و در عوض نیروی کثیری را به طرف کالدون فرستاد، زیرا حدس می زد ایرانیان به خاطر نزدیک بودن این شهر به قسطنطنیه حتماً به آن چشم دوخته اند.

باری، بعد از اینکه ثئودوسی و نفرات همراه او به دمشق رسیده و به قوای شهر براز ملحق شدند، سردار ایرانی ساخلوئی مرکب از هفت هزار سرباز را در شهر گذاشته و با بقیه لشکریان خود عازم اورشلیم گردید و در همان موقع پیش بینی خسرو پرویز به وقوع پیوست و عده ای از مردان شهر که از هواخواهان خاندان موریس به شمار می آمدند، وقتی دانستند که پرموریس به همراه سپاه ایران برای احقاق حق خویش آمده، برای نشان دادن حسن نیت و وفاداری خود، به سپاه ایران پیوستند.

شهر براز، برای رسیدن به اورشلیم، با سرعت طی طریق می کرد و با اینکه می دانست سربازانش پس از جنگ دمشق توانایی چنین راهپیمایی را ندارند، با این حال به اردوی خود کمتر استراحت می داد، سربازان نیز با وجود خستگی، چون شهر براز را از صمیم قلب دوست داشتند در صدد اعتراض بر نمی آمدند.

سرانجام لشکریان ایران به نزدیکی اورشلیم رسیده و توانستند که آن شهر مقدس را

مشاهده کنند. شهر اورشلیم^۱ بر فراز تپه‌های سبز و خرم، در میان منطقه‌ای کوهستانی و بسیار زیبا قرار گرفته بود (و هست) بطوریکه از سه جهت جلگه بر آن محیط بود. اورشلیم در فاصله پنج‌میلی جنوب شرقی شهر (یافا) واقع شده بود. این شهر صخره‌ای در طول عمر خود و طی قرون متمادی، بیست بار، بلکه بیشتر، تحت محاصره شدید قرار گرفته و حتی چندین بار به دست مهاجمان خود بکلی ویران شده بود.

سپاه ایران، به محض رسیدن به اورشلیم، به دستور شهربراز شهر را در میان گرفته و به محاصره آن پرداخت، چون ساخلوهای موجود در شهر از رویارویی با سپاه ایران اجتناب نموده و جنگیدن از فراز دیوارهای بلند شهر را بر جنگیدن در جلگه ترجیح داده بودند. ساکنین شهر به همین منظور، پیش از آنکه لشکریان ایران به نزدیکی اورشلیم برسند، حصارها را محکم کرده و خواربار و آذوقه کافی را در شهر جمع آورده بودند حتی به دستور فرماندار، مزارع اطراف شهر را آتش زده و نابود کردند تا ایرانیان دچار کمبود آذوقه شوند.

اما از آنجائی که شهر براز مردی دوراندیش و فرماندهی سرد و گرم چشیده بود، این تاکتیک دشمن برای از میدان بدر کردن قوای ایران چندان تأثیری نبخشید، چون شهربراز پیش‌بینی چنین امری را نموده و قبل از اینکه دمشق را به قصد اورشلیم ترک گوید، صدها شتر و اسب را از انواع حبوبات و آرد و گوشت نمک سود و حتی علوفه برای چهارپایان بار کرده بود. شهربراز، علاوه بر آذوقه مورد نیاز سپاه، چندین دستگاه منجیق و آتش افکن نیز با خود آورده بود تا در هنگام لزوم بتواند از آنها بهره بگیرد.

یک ماه بعد از آنکه رومیها آذوقه لازم را گرد آورده و خود را برای یک محاصره طولانی آماده نمودند، اردوی ایران از راه رسیده - و همانگونه که شرحش گذشت - در بیرون شهر خیمه برافراشت.

در اولین روز محاصره شهر براز و سرداران او شورایی تشکیل دادند تا چگونگی حمله به شهر را بررسی کنند و بعد از دو ساعت چون به نتیجه مطلوب دست یافتند، به اتفاق هم برای مشاهده جهات مختلف شهر از نزدیک به راه افتادند. سرداران ایران، برای اینکه کاملاً بر شهر

۱- کلمه «اور» در زبان سومری و آرامی به معنی شهر است که وارد زبان عبری شده و «شلیم» به معنی مقدس و صلح و آرامش است و با توجه به کلمات مزبور، اورشلیم معنی شهر مقدس و صلح می‌دهد. بنای این شهر را به حضرت داود و فرزند او سلیمان نسبت می‌دهند و در تواریخ آمده است که بنای اورشلیم بدست داود (ع) شروع و بدست سلیمان (ع) پایان رسید.

مسلط باشند، به بالای یکی از بلندی‌های نزدیک شهر رفتند.

شهربراز، با دیدگان عقاب ماندش، تمام جوانب شهر را زیر نظر گرفت به طوری که کوچکترین نکته‌ای از چشمان تیزبین او پوشیده نماند و هنگامیکه از کار خود خسته شده و به اردو بازگشت، بر مبنای مشاهدات خود تقسیم سپاه را بین سردارانش شروع کرد.

او سوار نظام را به دو بخش نموده و قسمتی از آن را تحت فرماندهی شاپور گشنسب و بخش دیگر را در اختیار آراش قرار داد، سپاهیان پیاده را نیز به فرخ هرمز سپرد.

در دومین روز محاصره، زمانی که خورشید به وسط آسمان رسیده بود، شهربراز فرمان حمله را صادر کرد و هنوز بیش از چند دقیقه از زمان صدور فرمان حمله نگذشته بود که نخست حمله به وسیله منجنیق‌ها و آتش افکن‌ها آغاز گردید.

منجنیق‌ها و آتش‌اندازها به مدت دو ساعت بدون انقطاع بر شهر و بر سر مدافعین سنگ و آتش باریدند و تازه بعد از آن بود که واحدهای سوار و پیاده نظام شهر را به باد حمله گرفتند. با اینکه زمان زیادی از شروع حمله نمی‌گذشت، ولی آتش جنگ به شدت زبانه می‌کشید و قطعات بزرگ سنگ و گلوله مشتعل و رگبار تیرهای پرنده بود که به طرف شهر و ساکنین آن به پرواز درمی‌آمد.

افراد سواره نظام، برای اینکه مانع از دفاع مدافعین گردند، مانند همه جنگ‌ها دائم به گرد شهر می‌گشتند و به سوی مدافعین تیراندازی می‌کردند.

در حقیقت با کمک و مساعدت سوار نظام بود که سرانجام پیاده‌ها توانستند خودشان را به دروازه‌ها و دیوارهای شهر برسانند. اما مدافعین هم با شجاعت به دفاع پرداخته و حملات پی در پی و متوالی سربازان ایران را دفع می‌کردند و بر سرکسانی که به زیر برج و باروی شهر می‌آمدند، قطعات سنگ و آتش و مواد مذاب می‌ریختند.

جنگ تا غروب ادامه یافت بدون آنکه برای ایرانیان نتیجه‌ای در برداشته باشد.

شهربراز با توجه به نزدیکی شب و تاریک شدن هوا و از طرفی دیگر خستگی بیش از اندازه سربازانش، دستور داد تا شیور بازگشت بزنند و در این موقع بود که هر دو طرف دست از پیکار خونین کشیدند.

در این جنگ، تلفات وارده به سپاهیان ایران، که مهاجم به شمار می‌آمدند، نسبت به رومیان خیلی بیشتر و اصلاً قابل مقایسه نبود. در واقع این امری طبیعی بود، چون سربازان ایرانی هنگام

حمله، به جز سپرهایشان که فقط قسمتی از اندام آنان را محافظت می‌کرد، هیچگونه حفاظ دیگری نداشتند، ولی در مقابل مدافعین رومی، گذشته از آنکه در پناه سنگرهای مستحکم می‌جنگیدند، نسبت به ایرانیان مهاجم مزیت دیگری هم داشتند و آن اینکه در بلندی قرار گرفته و بر سربازان ایرانی کاملاً مسلط بودند.

وقتی سربازان به دستور شهر براز عقب نشسته و به اردو بازگشتند، سرداران، برای دادن گزارشات مربوط به جنگ آن روز، به سراپرده شهر براز رفتند.

شهر براز، به محض اینکه از تلفات سپاه مطلع شد، فهمید که بدان نحو هرگز نخواهد توانست بر حصار شهر چیره شود. او پس از ساعتها اندیشیدن بالاخره نجاران سپاه را خواسته و به آنها دستور داد که در اسرع وقت برای او هراندازه که می‌توانند برج متحرک بسازند.

نجاران از همان شب، به سرعت، دست به کار شده و درست در دهمین روز محاصره و در ظرف هشت روز توانستند که چندین برج را آماده نموده و به مرحله بهره برداری برسانند.

با آماده شدن برج‌های متحرک، شهر براز یک بار دیگر در صدد برآمد تا با منجنیق‌ها و آتش اندازهایی که با خود آورده بود حصار مستحکم شهر را ویران کند. لذا پس از مشورت با سرداران خود، در بعدازظهر دهمین روز محاصره، به دستور او ناگهان تمام ماشین‌های مخرب دوباره به مدت چندین ساعت بر سر مردم بیگناه شهر سنگ و آتش باریدند و با اینکه تعدادی از سنگ‌ها چندین قسمت از دیوار شهر را خراب کرده و فرو ریخت، ولی با این وجود سربازان ایرانی نتوانستند راهی برای ورود پیدا کنند، چون به فرمان فرمانده مدافعین، دسته‌های مخصوصی از سربازان که برای مرمت و بازسازی دیوارها آموزش دیده بودند، بیدرنگ نقاط فرو ریخته را بازسازی و مرمت می‌کردند.

در حمله اخیر هم قسمتهایی از حصار بر اثر برخورد سنگ‌های بزرگ فرو ریخته و دسته‌های مخصوص سخت سرگرم مرمت نقاط فرو ریخته حصار بودند که ناگهان حمله واحدهای مختلف ارتش ایران آغاز گردید.

نخست مانند اغلب اوقات، حمله با هجوم سواران آغاز شد و بلافاصله در پی آنان، سربازان پیاده نظام، در حالیکه چندین برج متحرک را به طرف حصار حرکت می‌دادند، به حمله پرداختند.

سواران، برای اینکه سربازان پیاده را پوشش بدهند، تا نزدیک دیوار جلو آمده و به سوی

مدافعین تیراندازی می‌کردند. مدافعین هم برای اینکه از شر تیرهای سواران ایرانی در امان باشند، خود را در پشت سنگ‌هایی که بر روی حصار احداث شده بود پنهان می‌کردند. سربازان پیاده هم که ارزش این فرصت‌ها را به خوبی درک می‌کردند، در حالیکه عده‌ای از تیراندازان در داخل برجها جای گرفته و به تیراندازی مشغول بودند، رفته‌رفته به حصار نزدیکتر می‌شدند. سنگباران بی‌وقفه شهر، که لحظه به لحظه روبه تزیاید می‌نهاد، سرانجام باعث شد تا پیاده‌های ایران بتوانند در اندک زمان و در حالیکه از طرف سواران به خوبی پشتیبانی می‌شدند خود را به پای دیوارهای شهر برسانند.

سربازانی که نردبان حمل می‌کردند و قصد داشتند به وسیله آن از حصار بالا بروند، با تمام مخاطراتی که در پیش داشتند، نردبان‌ها را بدون وا همه به دیوار تکیه می‌دادند و بلافاصله سربازان پشت سرهم از آن بالا می‌رفتند.

از طرفی مدافعین به سادگی اجازه بالا آمدن از نردبان را به سربازان مهاجم ایرانی نمی‌دادند، آنها روی کانی که قصد بالا آمدن از نردبان را داشتند، آب جوش، تیرو سنگ می‌ریختند. سنگ‌هایی که بوسیله رومی‌ها پرتاب می‌شد، گاهی به قدری بزرگ بود که یک تکه از آن باعث ناکار شدن چهار یا پنج نفر از سربازان مهاجم ایرانی می‌شد.

عده زیادی از مدافعین هم نردبان‌ها را سرنگون می‌کردند، این عده در حالیکه تیرهای بزرگی از چوب را در دست داشتند، نردبان‌هایی را که سربازان ایرانی از آن بالا می‌آمدند با یک حرکت واژگون می‌ساختند. اما خود این عده نیز، پی در پی هدف تیراندازانی که در داخل برج‌های متحرک جای گرفته بودند می‌شدند، ولی با این وجود برای جلوگیری از سربازان دشمن که قصد صعود از نردبان را داشتند، جداً از جان مایه می‌گذاشتند.

چون واژگون نمودن نردبانها، اگر چه هدف تیرهای دشمن واقع می‌شدند، برای آنان اهمیت داشت. زیرا با انداختن و سرنگون کردن هر یک از نردبان‌ها، ده‌ها نفر از سربازان خصم را که بر بالای آنها قرار داشتند کشته و یا به شدت مجروح ساخته و از صحنه نبرد خارج می‌نمودند.

آفتاب کم‌کم به وسط آسمان نزدیک می‌شد، ولی جنگ هنوز هم با همان شدت نخستین خود ادامه داشت. سربازان ایران با جدیت و فداکاری توانستند در چند نقطه از حصار وارد شوند و پایگاه بوجود بیاورند اما، به دلیل نرسیدن به موقع کمک، با تمام کوششی که کردند

نتوانستند آن پایگاهها را حفظ نمایند و مدافعین رومی آنها را که تعدادشان بسیار کم بود با قیامت تمام به قتل رسانیدند.

ساعتها پی در پی می‌گذشتند، اما نشانه‌ای که دال بر موفقیت سپاه ایران باشد، دیده نمی‌شد. چون مدافعین تا این موقع به خوبی توانسته بودند همه حملات ایرانیان را دفع کنند. با نزدیک شدن غروب، اندکی از حرارت اولیه جنگ کاسته شد و ایرانیان کم‌کم از حصار و اطراف شهر کناره گرفتند، در حالیکه مانند حمله پیشین تعداد زیادی کشته و مجروح برجای گذاشته بودند. اما فرمانده مدافعین اطمینان داشت که ایرانیان دست از سر آنها برنخواهند داشت و بالاخره، با کمک نیروهای نظامی خود، منجنیق و آتش‌افکن‌ها، دروازه‌ها را باز خواهند کرد.

نگرانی دیگر فرمانده مدافعین که «کنستاریوس» نام داشت این بود که می‌دانت کسی برای مساعدت به او و سربازانش نخواهد آمد و هیچ سپاهی نیز در آن حول و حوش وجود نداشت که بتواند از آن یاری بطلبد تا دشمن را از پای دیوارهای شهر براند.

«کنستاریوس» برای اطمینان خاطر، شخصاً حفاظت دروازه‌ای را که بیشترین حملات ایرانیان به آن سمت بود به عهده داشت و سه تن از سرداران خود را نیز مأمور محافظت از دروازه‌های دیگر نموده بود، ولی با تمام این اوصاف، هر آن انتظار داشت تا خبر ورود سربازان دشمن را به شهر بشنود.

* * *

پس از اینکه قوای ایران عقب نشست، شهربراز که از دومین حمله نیز نتیجه مطلوب را نگرفته و همچنان ناکام مانده بود، بعد از ساعت‌ها اندیشیدن بالاخره به این نتیجه رسید که برای دستیابی به شهر باید از وجود عده‌ای از مردم شهر بهره‌بگیرد و برای این منظور چه کسانی بهتر از یهودیان شهر می‌توانست باشند؟ مردمی که از تعدیات و ظلم و جور رومی‌ها تا درجه عصبانیت رسیده و فقط منتظر یک جرقه بودند.

وقتی افکار شهربراز به اینجا رسید، از خوشحالی فکری که یک باره به مغزش خطور کرده بود نتوانست چشم برهم گذارد.

هنگامیکه تاریکی کامل بر اورشلیم سایه افکن شد، شهربراز سرداران خود را به سراپرده خویش احضار کرده و نظر آنها را در رابطه با نقشه اتحاد با یهودیان شهر که شنیده بود تعدادشان به دهها هزار نفر می‌رسد، جویا شده و به مشورت نشست.

اول از همه شاپور گنشب که به ستون میانی خیمه تکیه داده و دستهای خود را روی سینه اش نهاده بود گفت: فکر سردار در نوع خود بسیار عالی و جالب توجه است، ولی بزرگترین نقص آن عدم دسترسی به یهودیان شهر است؟

در این موقع فرخ هرمز، که در کنار شهربراز نشسته بود، وقتی دید کسی حرفی نمی‌زند در جواب شاپور گنشب گفت: این مشکلی نیست که نتوان آن را حل نمود. در واقع پاسخ شما خیلی ساده است، ما به وسیله منجیق‌ها می‌توانیم تمام پیامهای خود را بدست یهودیان شهر برسانیم، به این ترتیب که مطالب خود را بر روی تکه‌های پوست بنویسیم و بعد آنها را به دور سنگ‌های کوچک پیچیده و به شهر پرتاب نمائیم، مسلماً تعدادی از این نوشته‌ها به دست یهودیان خواهد افتاد.

وقتی توضیحات فرخ هرمز تمام شد، شاپور گنشب خنده‌ای کوتاه سرداده گفت: بدین ترتیب وسیله نابودی تمام یهودیان شهر را فراهم می‌کنید.

شاپور گنشب همینکه دید همه به او می‌نگرند در دنباله سخنان خود افزود: حتماً سروران گرامی متوجه مقصود من شده‌اند. تصور من این است که یقیناً تعدادی از این پیامهای کسبی نیز بدست رومی‌ها می‌افتد و زمانی که آنها بفهمند وجود یهودیان برایشان خطرناک است، مطمئناً در اولین فرصت، تمام آنان را قتل عام می‌کنند تا خیالشان از شورش احتمالی این مردمان آسوده گردد....

شاپور گنشب بعد از مکث کوتاهی دوباره گفت: اشتباه نشود، من مخالف کمک گرفتن از یهودیان نیستم، چون خوب می‌دانم که اگر این نقشه تحقق پیدا کند، دستیابی به شهر را خیلی آسانتر می‌کند. پس باید راه بهتر و مطمئن‌تری پیدا کنیم که زیانی هم برای این مردمان نداشته باشد. بعد از اینکه شاپور گنشب ساکت شد، همه چشم به شهربراز دوختند، زیرا تصمیم نهائی را باید او می‌گرفت.

شهربراز، پس از لختی سکوت، وقتی سنگینی نگاههای سردارانش را احساس نمود به حرف آمده گفت:

در اینکه در جنگ و پیکار همیشه خدعه جنگی بیش از نیزه و شمشیر در سرنوشت جنگ تأثیر داشته و دارد شکی نیست. اگر شما شرح جنگهای سرداران بزرگ را خوانده باشید به دقت متوجه می شوید که چگونه اکثر این سرداران بزرگ و کاردان، با توسل به خدعه جنگی، شاهد فتح و پیروزی را در آغوش کشیده اند. اکنون نیز اگر خدعه جنگی که من در نظر گرفته ام، یعنی کمک گرفتن از یهودیان ناراضی شهر که تعدادشان هم کم نیست، بطور اصولی پیش برود، خیلی زودتر از آنچه که تصورش را می کنید به شهر دست پیدا خواهیم کرد. چون.....

شهر براز توانست سخنانش را تکمیل کند، زیرا در همین موقع دوسرباز قوی هیکل ایرانی در حالیکه شخصی را در میان گرفته بودند وارد سراپرده شدند. شهربراز، که درست مقابل ورودی چادر نشسته بود، به مشاهده سربازان و مردیگانه با صدای بلند پرسید: چه شده، این شخص کیست؟

یکی از سربازان بعد از اینکه سرش را به نشانه احترام فرود آورد گفت: قربان، دیده بانان ما، او را در حال پرسه زدن در نزدیکی اردو دستگیر نموده اند که تصور می رود برای جاسوسی به این سوی آمده باشد!

مرد بیگانه که لباس سربازان رومی را به تن داشت، از همان جایی که ایستاده بود گفت: من یک بار گفتم که جاسوس نیستم و برای جاسوسی هم به اینجا نیامده ام، بلکه قصد داشتم با فرمانده سپاه ایران دیدار و ملاقات کنم.

شهربراز که از همان لحظه نخست مجذوب لحن دلنشین و گرم مردیگانه شده بود، او را مخاطب ساخته گفت: مرد دلیر! پیش بیا و بگو بینم که برای چه می خواهی با فرمانده سپاه ایران ملاقات نمائی!

مرد غریبه به جای جواب دادن با شك و تردید به شهربراز خیره شد. شهربراز وقتی تردید او را در سخن گفتن دید، با لحن ملامتتری گفت: من فرمانده سپاه ایران هستم، با خاطری آسوده حرف بزن!

مرد پس از شنیدن سخنان شهربراز، تعظیمی کرد و گفت: همانطور که معروض داشتم من، نه جاسوس هستم و نه سرباز رومی، بلکه از یهودیان ساکن اورشلیم هستم که در آن شهر دنیا آمده ام.

چشمان شهربراز از شنیدن سخنان مرد یهودی یک دفعه شروع به درخشیدن کرد و در

حالیکه خیره به او می‌نگریست پرسید: نگفتنی برای چه می‌خواستی با من دیدار کنی؟
مرد یهودی چند لحظه به سکوت گذراند و گفت:

خیلی پیش‌تر از آنکه شما و سپاهتان به این حدود برسید، فرماندار شهر، که یک نفر رومی بنام کنستاریوس است، به وسیله جاسوسان زیادی که در اختیار دارد، از حرکت و مقصود شما آگاه شده و از همان موقع جمع‌آوری آذوقه و مستحکم نمودن برج و باروی شهر را شروع کرد. همزمان با این کار فرماندار رومی، ما ساکنین یهودی شهر که منتظر فرصتی برای عصیان بودیم، وقتی شنیدیم که سپاه ایران به جانب اورشلیم پیش می‌آید، به این نتیجه رسیدیم که برای خلاص شدن از ظلم و جور و تعدیات سربازان رومی با ارتش ایران همکاری کنیم و برای همین منظور عده‌ی زیادی از مردان و جوانان یهودی، از جمله خود من، در جرگه جنگجویان رومی درآمدیم تا اینکه لحظه‌ی موعود برسد، وقتی هم که لشکریان ایران از راه رسیده و شهر را در محاصره خود گرفتند، هیئت ما که بتازگی تشکیل یافته است، مرا مأمور ملاقات با شما نمود و من از همان نخستین روز محاصره، در صدد برآمدن تا مأموریت محول شده را به انجام برسانم، ولی هیچگاه لحظه‌ی مناسب پیش نیامد، تا اینکه امشب وقتی مدافعین را سرگرم جابجائی و رفت و آمد دیدم، با مساعدت تنی چند از یاران، توانستم به وسیله طناب خود را به بیرون از حصار برسانم و به اینجا بیایم.

وقتی سخنان مرد یهودی به پایان رسید، شهربراز همچنانکه خیره به او می‌نگریست - گفت:
از کجا معلوم که ایرانیان بدتر از رومیان نباشند، چون همان اندازه که رومی‌ها برای شما بیگانه محسوب می‌شوند، ما نیز خارجی و بیگانه هستیم، پس عصیان شما چه علتی دارد؟
مرد یهودی کمی فکر کرده و در جواب پرسش شهربراز گفت:

حرفهای شما درست نیست، چون ایرانیان برای ما بیگانه نیستند و این نص تاریخی است، آیا مگر کوروش، که نیاکان ما را از ستم و تجاوزات بابلی‌ها رها کرد یک ایرانی نبود؟ اکنون شما هم که از اخلاف همان مرد بزرگ هستید برای نجات مردمان همان قوم آمده‌اید، مردمی که از تعدیات رومی‌ها تا درجه‌ی عصیان رسیده‌اند.

مرد یهودی در دنباله‌ی سخنانش افزود: اصلاً چرا عصیان به وقوع می‌پیوندد و از کجا سرچشمه می‌گیرد؟ شما بهتر از من می‌دانید که عصیان، در اثر بی‌عدالتی‌هایی که در اجتماع رخ می‌دهد بوقوع می‌پیوندد، از تبعیض‌هایی که انجام می‌گیرد، از تشویق‌های بی‌موردی که ناحق

صورت می‌گیرد، از عدم توجه به ناله‌های مظلومانه قحبران، از خیانت‌ها، از عدم رسیدگی بامور دادخواهان، از حرص و آز مأمورین رشوه خوار و غیره، اینهاست که موجب می‌گردد تا عصیان پیدا شود.

اگر کسانی که در رأس جامعه‌ای قرار گرفته‌اند، زبان ستم‌دیدگان را فهمیدند و در رفع ظلم‌های مختلف کوشیدند که همه راضی می‌گردند و با جدیت و تلاش به آبادانی جامعه خویش می‌پردازند تا آقائی خود را در دنیا استوار کنند، در غیر این صورت کار به شورش و قیام منتهی می‌شود، همانگونه که ما امروز تصمیم گرفته‌ایم برای خلاص شدن از این تبعیض‌ها و حق‌کشی‌ها قیام کنیم و از درون ضربات مهلک خود را بریکررومیان وارد نمایم.

شهربراز، که از این تصادف متحیر مانده بود، سخنان مرد یهودی را قطع کرد و اظهار داشت: مرد شجاع، خیلی خوب سخن می‌گوئی، ولی بگو بینم چگونه به یاران خود خواهی فهماند که موقع عملیات فرار سیده است و آنها باید دست به کار شوند؟

مرد یهودی بدون آنکه لحظه‌ای بیاندیشید جواب داد: کار بسیار ساده‌ای است، زمانی که ارتش ایران بخواهد حمله خود را از سر بگیرد، من ساعتی قبل از حمله با پرتاب کردن یک تیر آلوده به قیر، به آسمان شهر که دود زیادی از آن برمی‌خیزد، به آنها می‌فهمانم که زمان عملیات فرا رسیده و آنوقت است که از درون شهر نیز شعله‌های شورش و جنگ برخواید خواست و همه دروازه‌ها مورد حمله یهودیان قرار خواهد گرفت.

بعد از توضیحات مرد یهودی، شهربراز از جای برخاسته و به او نزدیک شد، آنگاه در برابر دیدگان حیرت زده سرداران خود، دستش را بر شانه او قرار داده گفت: مرد شجاع، در صورت موفقیت، من اداره شهر را به صاحبان اصلی آن خواهم سپرد. مرد یهودی در حالیکه نمی‌توانست خوشحالی خود را پنهان سازد، با تواضع بسیار پرسید: آیا سردار قصد حمله به شهر را دارند؟

شهربراز سری تکان داد و گفت: آری، ما در طلوع آفتاب به شهر حمله خواهیم کرد، ولی شما تا پایان عملیات میهمان ما خواهید بود!

با اینکه چند ساعت از نیمه شب می گذشت، ولی در اردوی ایران تغییر و تحولاتی در حال تکوین بود که از چشمان تیزبین مدافعین پوشیده نماند آنها خبر این تغییر و تحول را بیدرنگ به اطلاع فرمانده خود رسانده بودند.

هنوز ساعتی از اعلام این خبر نگذشته بود که در شهر شایع شد که ایرانیان دوباره در صد حمله برآمده اند. با پخش این شایعه، افسران رومی فوراً سربازان ابواب جمعی خود را از استراحتگاهها فراخوانده و در برج ها مستقر می کردند و همزمان با آن، دسته های از یهودیان مسلح نیز از این سوی و آن سوی شهر به حرکت درآمده و به طرف بزرگترین کنیسه شهر می رفتند. اما خیلی مراقبت می کردند که تا با سربازان رومی، که در سراسر شهر پخش شده و به اینطرف و آن طرف می رفتند، روبرو نگردند.

رفت و آمد دسته های مسلح تا طلوع آفتاب همچنان ادامه داشت. کنیسه و منازل اطراف آن لبریز از مردان مسلح بود، حتی عده زیادی از این مردان مسلح بر روی پشت بام کنیسه و دیگر منازل تجمع کرده و سعی بسیار می نمودند تا حتی الامکان مراقبت و محافظت این مکان ها را بخوبی انجام دهند.

«آکیلا» بزرگ روحانی یهودیان اورشلیم درین مردان مسلح به گردش پرداخته و با همه خوش و بش می کرد. او از دیدار یهودیان مسلح که می رفتند تا خویشتن را از چنگ ظلم و بیداد رومیان نجات بخشند در دریای وجد و شادمانی غوطه ور بود.

روحانی مزبور، با کمال متانت و وقار، از جلو مردان مسلحی که در آنجا گرد آمده بودند می گذشت و گاهی توقف کوتاهی می کرد و مانند فرماندهان بزرگ که از ارتش خود بازدید به عمل می آورند، دستی به سلاحهای مردان می کشید و رد می شد.

پیرمرد زنده دل، که محاسن سفیدش تا به روی شکم می رسید، بعد از آنکه مانند فرماندهان ارتش، نیروهای خود را سان دید، به طرف سکوی بلندی که در صدر کنیسه قرار داشت رفته و پس از اینکه بر روی آن جای گرفت، در حالیکه دستهای خود را بالا می برد خطاب به حاضرین گفت:

شما پیروان موسی به خوبی می دانید که عشق و وزیدن و دوست داشتن سرزمینی که انسان در آن دنیا آمده و زیسته از واجبات آئینی و اخلاقی هر قوم و ملتی است. غریزه وطن دوستی فقط منحصر به نوع بشر نیست، بلکه در مرکز وجود هر موجود زنده ای که خداوند آفریده، این

خصلت عالی پیدا می شود.

همانطور که اگر کسی بخواهد کندوی زنبوری را خراب کند، زنبورهای متحد بر سروروی او حمله کرده و از مسکن خود دفاع می کنند، هرملتی هم که تحت لوای زندگی می کند برای خود تشکیلاتی بوجود می آورد تا سرزمینش را از دستبرد دیگران مصون بدارد و بقای این تشکیلات مرهون زنده بودن روح میهن دوستی در اقوامی است که در آن سرزمین زندگی می کنند و چنین روحیه ای هراندازه که قوی تر باشد، بیشتر باعث سرافرازی آن ملت و سرزمین خواهد شد. پس بیائید دست به دست یکدیگر بدهیم و با ترکیب دو صفت خداپرستی و میهن دوستی دشمنان خود را از وطنمان بیرون نمائیم.

آکیلا بعد از ایراد این سخنان مؤثر، در حالیکه چهره اش از عرق خیس شده بود، ساکت شد. وقتی پیرمرد روحانی سکوت کرد، ناگهان تمامی حاضرین با جملات زنده باد وطن و زنده باد آکیلا، او را مورد تقدس و تشویق قرار دادند.

* * *

هواکم کم روشن می شد که اردوی ایران آماده حمله شد. شهریراز سوار براسب، در حالی که آراش و فرخ هرمز در کنارش به آرامی حرکت می کردند، به میان لشکریان خود آمد و با بانگی رسا گفت:

شیران بیثله ایران، امروز جهانیان چشم به شما دوخته اند و منتظر اقدامات شما هستند. امروز باید شهر را از آن خود سازیم، زیرا تمام دروازه های آن از هم اکنون به روی ما باز است، چون عده زیادی از مردان و جوانان شهر دست همکاری به سوی ما دراز کرده و آماده نبرد می باشند تا دست به اقدامات جدی بزنند.

قوایی که این مردم غیور به وجود آورده اند، همزمان با شما و از داخل دست به تهاجم علیه دشمن مشترک خواهند زد، چون این مردم خودشان را جدا از ایرانیان نمی دانند، پس هنگام ورود به شهر مواظب باشید اشتباهاً آنها را به قتل نرسانید و فقط کسانی را بکشید که شمیر بدست گرفته و قصد جنگ دارند.

شهربراز، پس از ایراد این سخنان تحریک آمیز، شمیر را به نام اهورامزدا از نیام بیرون

کشیده و به بالای سربرد و به این ترتیب فرمان حمله را صادر کرد. با صدور فرمان حمله نخست منجنیق‌ها شروع به پرتاب سنگ کردند. سنگهایی که پی در پی به دروازه‌ها و حصار شهر برخورد می‌نمود، کنتاریوس را بیش از پیش متوجه خطر کرد. چون با هر ضربه‌ای که به وسیله منجنیق‌ها نواخته می‌شد، لرزشی در ارکان حصار شهر ظاهر می‌گردید.

مدافعین، از ترس آن سنگ‌های گران، خود را در سنگرهایشان پنهان نموده بودند. شهربراز، که از دور مراقب اوضاع بود، وقتی احساس کرد کار بر مدافعین سخت شده، به واحدهای پیاده و سواره دستور حمله داد و در پی فرمان او، واحدهای سوار و پیاده نظام هلهله کنان به طرف حصار شهر یورش بردند.

مدافعین روی دیوار، وقتی دیدند سربازان دشمن با پشتیبانی منجنیق‌ها مانند مور و ملخ به سوی حصار یورش آوردند، بناچار از پشت سنگرهای خود بیرون آمده و از فراز برج و باروی شهر، تیرهای خود را به سوی آنان پرتاب کردند تا بلکه مانع از نزدیک شدن آنها گردند، اما از عهده این کار بر نمی‌آمدند، زیرا سربازان ایرانی با از جان گذشتگی قابل تحسینی سینه خود را سپر کرده و به هیچ وجه از راه خود باز نمی‌گشتند و وقتی یکی از آنان از پای در می‌آمد چند نفر فوراً جای او را پر می‌کردند.

از یکسو سواران وعده‌ای از پیادگان، برای اینکه از شدت تیراندازی مدافعین بکاهند، نزدیک حصار سنگر گرفته و متقابلاً به سوی آنان تیراندازی می‌نمودند و از سوی دیگر دهها سرباز قوی هیکل، کله قوچی را که بر روی چهارچرخ چوبی سوار بود، بشدت به دروازه می‌کوبیدند. کله قوچ مزبور به اندازه‌ای قطور و سنگین بود که هر ضربه آن استحکام دروازه را متزلزل تر می‌کرد.

نبرد کم‌کم به اوج خود نزدیک می‌شد که شهربراز مرد یهودی را خواسته و به او گفت که می‌تواند به یاران خود علامت شروع عملیات را بدهد. مرد یهودی، که از ساعت‌ها پیش منتظر فرمان شهربراز بود، تیر آغشته به قیری را که در دست داشت در کمان نهاده و پس از آتش زدن آن، با تمام قدرت زه را کشیده و تیر مشتعل را به طرف آسمان شهر به پرواز درآورد و متعاقب آن یهودیان مسلح، که قبلاً خود را آماده نموده و منتظر علامت مزبور بودند، ناگهان به دروازه‌های شهر یورش برده و با نهبانان دروازه درگیر شدند.

جنگ خونینی در آنطرف دروازه‌ها آغاز گردید و سربازان رومی، که به مقصود مردان مسلح پی برده بودند، با شهامت به دفاع پرداختند. ولی لحظه به لحظه بر تعداد مهاجمین افزوده می‌شد و وضع مدافعان دشوارتر.

کنستاریوس وقتی خبردار شد که عده زیادی از یهودیان شهر سربه شورش برداشته و به دروازه‌ها حمله کرده‌اند، فوراً دوهزار نفر از سربازان برج و بارو را برای کمک رساندن به نگهبانان دروازه‌ها فرستاد.

خبر شورش یهودیان به سرعت در شهر منتشر گردید و باعث متزلزل شدن روحیه رومیان که با سرسختی هرچه تمامتر در مقابل حملات ایرانیان به دفاع مشغول بودند شد. حملات یهودیان کم‌کم وسعت بیشتری می‌یافت و هر آن بر شدت آن افزوده می‌شد.

سربازان رومی که رفته رفته از تعدادشان کاسته می‌شد، آرام آرام از مقابل مردم خشمگین عقب می‌نشتند، ولی این باعث نمی‌شد که در مقابل آنان تسلیم محض باشند، لذا با نهایت دلاوری می‌جنگیدند. اما کثرت تعداد شورشیان بخوبی نشان می‌داد که بالاخره پیروزی با آنهاست و سربازان رومی خواهی نخواهی از پای در خواهند آمد.

کنستاریوس که تصور حمله، آن هم از درون شهر، به فکرش خطور نمی‌کرد، به کلی خود را باخته و پی در پی فرمان‌های ناجور صادر می‌کرد. او قصد داشت عده دیگری را برای کمک به مدافعین دروازه‌ها بفرستد که یکی از سربازان با تنی مجروح خود را به او رسانده گفت: قربان، شورشیان موفق به گشودن یکی از دروازه‌ها شده و همگی نگهبانان آن را به قتل رساندند و اگر نیروی کمکی نفرستید دروازه‌های دیگر نیز به همین سرنوشت دچار خواهند شد.

اما در همان لحظه‌ای که سرباز رومی خبر گشوده شدن دروازه را به کنستاریوس می‌داد، سپاهیان ایران با عریضه‌های پیروزمندانه از تنها دروازه گشوده شده وارد شهر می‌شدند.

دسته‌های مسلح یهودیان، که برای شناساندن خود پارچه‌های سفیدی را به بازوهای خود بسته بودند، به سربازان ایرانی ملحق شده و دوشادوش آنها می‌جنگیدند. آنها رفته رفته جنگ را به بالای برج و باروها کشانیده و با مدافعین درگیر می‌شدند. سواران نیز در دسته‌های دوهزار نفری از تنها دروازه گشوده شده با عجله می‌گذشتند و لحظه‌ای بعد هر یک از این دسته‌ها به سمت یکی از خیابان‌های شهر پیش می‌رفتند.

صدای نمره‌های رعد آسای کنتاریوس به گوش می‌رسید که سپاهیان خود را ترغیب و تشویق به پایداری می‌کرد. او دائم فریاد می‌زد: جلوی دشمن را بگیرید، آنان را بیرون بریزید. صدای چکاچک شمشیرها و فریاد جنگجویان و نالهٔ مجروحین از همه جای شهر به گوش می‌رسید. کنتاریوس می‌دید که دیگر فریادهایش تأثیری در روحیهٔ سربازانش نمی‌کند و آنها در تمام جبهه‌ها عقب‌نشینی می‌کنند. دیگر بر او مسلم شده بود که شهر از دست رفته است، زیرا گذشته از سربازان ایرانی که مانند سیل وارد شهر می‌شدند، هر لحظه بر تعداد شورشیان نیز افزوده می‌شد و آنها با چنگک و دندان سربازان او را یکی پس از دیگری از پای آورده‌اند. سرانجام، نزدیک غروب، دروازه‌های دیگر نیز گشوده شده و مدافعین معدودی که بر روی برج و باروی شهر مشغول مدافعه بودند دست از چنگک کشیده و خود را تسلیم سربازان ایران نمودند.

سپاهیان ایران و شورشیان یهودی، پیش از آنکه شب از راه یرسد، توانستند کلیهٔ نیروهای مقاوم را که در گوشه و کنار شهر پراکنده بودند از پای در آورند و بالاخره اورشلیم را، بعد از بیست روز محاصره، به تصرف خود در آورند.

روز بعد از سقوط شهر، شهربراز، که از تصرف اورشلیم راضی به نظر می‌رسید، به توصیهٔ سرداران خود از غنائم بدست آمده از آن شهر دیدن نمود. چشمان او در میان غنائم گرانبهایی که سربازانش در ارک گرد آورده بودند به چلیپایی^۱ افتاد که دشمنان حضرت مسیح (علیه‌السلام) او را به وسیلهٔ آن مصلوب نموده بودند. شهربراز بقدری از مشاهدهٔ آن صلیب خوشحال شد که پیروزی بزرگ خود را از یاد برد.

پانزده روز از سقوط اورشلیم گذشته بود که شهربراز شرح مبوطی از جنگ اورشلیم را در طی نامه‌ای برای خسرو پرویز نگاشته، همچنین قصد خود را مبنی بر حمله به مصر به اطلاع او رسانده و در آخر صورت غنائمی را که از اورشلیم بدست آمده بود ضمیمهٔ آن نمود. آنوقت پنج هزار سوار تادندان مسلح، در حالیکه صلیب عیسی مسیح (ع) و غنائم گرانبهای دیگری را که بر پشت صدها اسب و قاطر بار نموده بودند محافظت می‌کردند، به سوی مرزهای ایران به راه افتادند تا پس از رسیدن به پایتخت ساسانیان، غنائم با ارزشی را که بدست آورده بودند به خزانهٔ شاهی تحویل بدهند.

۱- صلیبی که مسیحیان عقیده دارند حضرت عیسی (ع) را به آن مصلوب کردند.

دیگر چیزی به پایان سال و فرارسیدن سال جدید، یعنی ۶۱۶ میلادی، نمانده بود. شهربراز تصمیم داشت بعد از یک استراحت نسبتاً طولانی و نیز رسیدن فرمان تازه خسرو پرویز، همچنین رسیدن قوای کمکی، در صورتی که خسرو پرویز صلاح بداند، به کشور مصر که تصرف آن آرزوی تمام شاهان ساسانی بود بازد و آن سرزمین ثروتمند و غنی را پس از سالیان دراز مجدداً به تصرف ایران درآورد.

او همچنین، بنا بر قولی که به یهودیان داده بود، اداره شهر را به دست آنها سپرده و آکیلا را به مقام فرمانداری اورشلیم منصوب نمود.

فصل ۳۴

اسکندریه بار دیگر به تصرف ایرانیان درآمد

یکی از هدف های خسرو پرویز، برای ضربه زدن بیشتر به امپراطوری روم، که اکنون در زیر ضربات متعدد و خردکننده لشکریان ایران کمرش خم شده بود، حمله به مصر (سرزمین فراغنه) و به ویژه اسکندریه بود که شاهراگ اقتصادی و شهر بزرگ بندری آن کشور به شمار می آمد (فرومی آید) و در طرف غرب دلتای مصر و در کرانه دریا و در شمال قاهره کنونی واقع است.

این شهر بزرگ عهدباستان که در سال ۳۳۱ قبل از میلاد به فرمان اسکندر مقدونی بنا گردید، در این زمان (۶۱۶ میلادی) که ارتش پیروزمند ایران، به فرماندهی «شهربراز» سردار نامی خسرو پرویز، به سوی آن پیش می رفت، دارای دو خیابان اصلی بود که یک خیابان از شمال به جنوب و دیگری از شرق به غرب امتداد داشت و هر یک از آن خیابان ها به دو بخش تقسیم می گردید.

بخشی را که توده مردم در آن می زیستند «حوتیس» و منطقه ای را که مخصوص اعیان و اشراف درجه اول بود و در مشرق قرار داشت «بروخیوم» می گفتند که کتابخانه و موزه بزرگ اسکندریه نیز در این منطقه قرار گرفته بود.

شهربراز، پس از تصرف شهرهای دمشق و اورشلیم، از سوی خسرو پرویز مأموریت یافت تا به مصر که در زمان های دور پادشاهان قدرتمندی بنام فرعون داشت حمله کند.

سردار ایرانی، برای رسیدن به این سرزمین، کوتاهترین راه را انتخاب کرد و آن راهی بود کویری که بین شام و مصر قرار داشت.

سپاه ایران، در طول این سفر سخت و طاقت فرسا، به جز مشکل کم آبی که سربازان را شدیداً آزار می‌داد با حادثه قابل ذکری مواجه نگردید.

باری، شهربراز و سربازانش، پس از گذشتن از این کویر، سرانجام به بندر «پلوزیوم» که کلید کشور مصر محسوب می‌گردید وارد شده و آن را با جنگی مختصر و فقط در طول پنج روز به تصرف خود در آوردند.

شهربراز، بعد از اینکه از بابت این شهر (بندر پلوزیوم) آسوده خاطر گردید، برای چندمین بار پیایی از تمامی تجهیزات و امکانات سپاه خود بازدید به عمل آورده و آنگاه به سوی اسکندریه که در آن زمان نیز از شهرهای معتبر و تجارتی مصر بود به راه افتاد.

شهربراز اسکندریه را از آن جهت انتخاب کرده بود که فکر می‌کرد با تصرف این بندر بزرگ، دیگر کار مصر یکسر خواهد شد.

در این میان نیروهای رومی مستقر در اسکندریه، که از نزدیک شدن ارتش ایران از قبل مطلع بودند، برج و باروی شهر را مستحکم نموده و خود را برای روزهای سختی که در پیش بود آماده می‌ساختند. در داخل شهر نیز هیجان و فعالیت زیادی به چشم می‌خورد، بویژه در پشت دروازه‌ها و بالای برج و بارو غوغایی عظیم در گرفته بود و همه ساکنان شهر، از سپاهیان رومی و مصری گرفته تا مردم عادی، دست بدست هم داده و سعی داشتند هرچه زودتر و سریع‌تر خطوط دفاعی را پیش از پیش مستحکم سازند.

در طول حصار تمدادی از سربازان رومی، در حالیکه عده زیادی از مردان و جوانان عادی شهر گرداگردشان را گرفته بودند، دیگ‌های بزرگ را روی آتش نهاده و مشغول گرم کردن آب و روغن بودند تا آن را بر سر مهاجمین بریزند. در این ضمن عده بسیار دیگری نیز سنگ‌های ریز و درشت را به بالای برج و بارو حمل نموده و در مقابل جنگجویانی که در پشت سنگرها مستقر شده بودند می‌انباشتند. همچنین دسته‌های مخصوص مرمت در تمام طول دیوار پراکنده شده و آماده بازسازی نقاط فرو ریخته آن می‌شدند.

علاوه بر اینها، چهار منجیق بزرگ در چهار گوشه حصار تعبیه شده بود تا سنگ‌های بزرگ را به خارج شهر و به سوی سربازان مهاجم پرتاب کنند و شهر براز قصد داشت با چنین شهر آماده‌ای وارد جنگ شود.

سرانجام، در غروب روزی که رومی‌ها هر آن منتظر نمایان شدن مقدمه سپاه دشمن بودند،

قوای ایران با چهل و پنج هزار سوار و پیاده به پشت دیوار مرتفع اسکندریه رسید. پیشاپیش سپاهیان، سواران سنگین اسلحه حرکت می‌کردند که کلاهخودهایشان در برابر اشعه آفتاب به شدت می‌درخشیدند. پشت سر سواران سنگین اسلحه، واحدهای مختلف پیاده نظام می‌آمدند و بعد از آنان سواران سبک اسلحه بودند. در میان پیادگان و در فاصله‌های معین نیز چندین دسته از گاوهای تومند که منجنیق‌ها و آتش اندازها را می‌کشیدند دیده می‌شدند. سپاهیان ایران، به محض رسیدن به تپه‌های نزدیک شهر، بلافاصله به فعالیت پرداخته و مشغول برپا کردن چادر بر روی پستی بلندی‌های اطراف شهر شدند، بطوری که چادرهای آنان تا سافت بعیدی ادامه داشت.

هنگام شب، شعله‌های آتشی که از اردوگاه ایرانیان برمی‌خاست چشمان مدافعین را خیره می‌ساخت و در آنها ایجاد اضطراب و وحشت می‌کرد.

اکنون، با رسیدن قوای ایران، ارتباط این شهر بندری با دنیای خارج قطع شده بود و دیگر نه کسی می‌توانست از آن بیرون بیاید و نه به داخل آن برود و تحمل این وضع برای شهری که اسکندر مظهر بنیانگذار آن بود، بسیار دشوار می‌نمود. در عصری که وقایع داستان ما در آن می‌گذرد، اسکندریه در اوج ترقی و تکامل خود به سر می‌برد.

این شهر، که بزرگترین بندر مصر به شمار می‌رفت، کلید اقتصادی آن کشور محسوب می‌شد، چون بخش مهمی از تجارت مصر در این بندر صورت می‌گرفت. در آن زمان، بندر اسکندریه که از سه طرف به وسیله آب احاطه شده است، حصار بی‌بلند با برج و باروهای عظیم داشت که چون سدی محکم در برابر هر نیرویی که بخواهد از خارج به سوی آن برود، قرار گرفته بود. استحکامات اسکندریه چنان بود که هم ساکنان شهر و هم نیروی مهاجمی که قصد حمله بدان را داشت، می‌دانستند که نفوذ و دست یابی به آن کاری بسیار دشوار و سنگین است.

زمانی که لشکریان ایران شهر اسکندریه را محاصره می‌کردند، پادگان شهر مرکب بود از ده هزار سرباز رومی و شش هزار سرباز مصری، در مقابل، افراد سپاه ایران ترکیب می‌شدند از یازده هزار سوار سنگین اسلحه، چهارده هزار سوار سبک اسلحه و بیست هزار سرباز پیاده. روز بعد، در سراسر روز، دسته‌های بزرگ سربازان ایرانی، منجنیق‌ها و آتش اندازها را در

مقابل باروی طرف خشکی و در فواصل مختلف و در نقاط سوق الجیشی متمرکز نمودند. دسته‌هایی که مأمور حمله بودند در سراسر طول بارو با آرایش جنگی گسترده شده و آماده شروع حمله شدند.

قوای ایران، با محاصره تنها دیوار شهر در خشکی، راه ورودی و آذوقه رسانی را به روی ساکنین اسکندریه بسته بود و یگانه راهی که فرمانده پادگان شهر امیدوار به دریافت کمک بود، راه آبی بود که آن هم بیش و کم از سوی ایرانیان محافظت می‌شد. در اثنا، ایرانیان آهسته آهسته گرداگرد اسکندریه را می‌گرفتند، هیجان و اضطراب در شهر و بویژه مدافعین افزایش می‌یافت.

شهربراز، پس از اینکه نیروهای خود را در اطراف شهر متمرکز نمود، در صدد برآمد تا شخصاً از کم و کیف و تعداد ساخلوها و نفرات پادگان شهر و همچنین باروها اطلاعاتی بدست آورد. اما این کار سردار بزرگ ایران مانع از اجرای عملیات شهرگیری نشد و منجیق‌ها و آتشبارهای ارتش ایران از بعد از ظهر همان روز شهر را به سنگ بستند.

مدت یک ماه ماشینهای قلعه کوب سپاه ایران، برج و باروی طرف خشکی را سنگباران کردند تا جاییکه پایه‌های شهر و برج و باروها به لرزش درآمدند، ولی نتیجه‌ای که شهربراز انتظارش را می‌کشید حاصل نشد.

حرارت آفتاب و گرمای سوزان سرزمین فراغت، سربازان دلاور ایران را رنج می‌داد. عده‌ای از فرماندهان و سرداران سپاه، که از گرمای سوزان آن سرزمین به تنگ آمده بودند، اعتقاد داشتند که از آن شهر گذشته و به دیگر بلاد آن سرزمین بپردازند، اما شهربراز عقب‌نشینی و گذاشتن از آن شهر را خبطی بزرگ و در عین حال بسیار خطرناک می‌دانست.

او در جواب این عده از فرماندهان، که برای رفتن از این شهر اصرار می‌ورزیدند، گفت اگر اسکندریه را به حال خود رها کرده و از آن بگذریم، گذشته از اینکه یک نیروی نسبتاً قوی را در پشت سر خود سالم برجای نهاده‌ایم. با زبان بی‌زبانی به مصریان و بخصوص رومیان فهمانده‌ایم که در مقابل آنان ضعیف هستیم و همین موضوع مایه تحریک آنان خواهد شد و به احتمال زیاد آنها را به طرف ما خواهد کشاند و آن وقت، خروج حتی یک سرباز ایرانی از مصر از محالات خواهد بود.

از این رو شهربراز مصمم بود با یک حمله گسترده کار این بندر حیاتی را یکسر کند. او

برای اینکه فرصت مخالفت را از بعضی از سرداران خود بگیرد، در یکی از شب‌های محاصره، آنها را به سراپرده خود احضار کرد و گفت:

بعد از خروج از اینجا، واحدهای خود را آماده جنگ نمایید. فردا حمله اصلی خود را آغاز خواهیم کرد. حال اگر سوال یا پیشنهادی دارید می‌توانید آن را بیان کنید.

آراش پس از اینکه نگاهی به حصار انداخت رو به شهر براز کرد و پرسید:

سردا، ترکیب سپاهیان در هنگام حمله چگونه خواهد بود؟

شهربراز کمی فکر کرده آنگاه گفت: متظر این پرسش بودم، اما در جواب باید بگویم که در حمله فردا، قوای موجود به دو بخش تقسیم خواهد شد که یک قسمت به فرماندهی شخص خودم از راه خشکی و بخش دیگر به فرماندهی تو و فرخ هرمز از راه دریا شهر را مورد تهاجم خود قرار خواهیم داد. ضمناً شاپورگنبد نیز باید مواظب منجیق‌ها و آتشبارها باشد تا بطور مداوم بر سر مدافعین سنگ و آتش بریزند...

بعد از سکوت کوتاهی شاپورگنبد اظهار داشت: در جاییکه اطلاع چندانی از قوای خصم نداریم، چرا باید نیروی خود را تقسیم کنیم و آن را دچار تفرقه و پراکندگی سازیم؟ شهربراز تبسمی بر لب آورده و در جواب شاپورگنبد گفت:

اولاً تسخیر شهر جز با حمله از دو سوی، از جانب دریا و از طرف خشکی، میسر نیست، در ثانی تجمع و ازدحام کلیه نیروهای ما در یک نقطه گذشته از اینکه باعث دست و پاگیری تمام واحدها می‌شود، تأثیری در جنگ ندارد. پس همان بهتر که از دو طرف شهر را مورد حمله قرار دهیم تا شانس موفقیت هم خود به خود افزایش یابد...

مشورت شهربراز و دیگر فرماندهان و سرداران سپاه ایران تا نزدیکی نیمه شب ادامه یافت و سرانجام قرار بر این شد که در طلوع آفتاب، شهر را از دو طرف مورد هجوم قرار دهند. روز بعد، حدوداً دو ساعت از بالا آمدن آفتاب می‌گذشت که بار دیگر گلوله باران شهر آغاز گردید و همزمان با آن، واحدهای نظامی به سرعت در موضعی که قبلاً تعیین شده بود قرار می‌گرفتند.

منجیق‌ها از یک ساعت پیش برحملات خود افزوده و پی در پی سنگ‌های بزرگ و کوچک را به سوی شهر پرتاب می‌کردند.

سوار نظام ایران هم مانند دیگر واحدها خود را برای حمله آماده می‌نمود. سواران وظیفه

داشتند به محض متوقف شدن موقتی سنگباران به سوی شهر بتازند و سربازان پیاده نظام را پشتیبانی کنند.

آراش و فرخ هرمز در عرشه یک کشتی کوچک که بیشتر به یک قایق بزرگ شباهت داشت ایستاده بودند و در حالیکه تعداد زیادی قایق و کرجی‌های بزرگ و کوچک، که به تصاحب سپاه ایران درآمده بود، در اطرافشان دیده می‌شد خود را آماده حمله می‌کردند.

وقتی زمان حمله فرا رسید، به دستور شهربراز، ناگهان تمام منجیق‌ها از عملیات باز ایستادند و درست در همان موقع واحدهای مختلف زمینی و دریائی در یک زمان به سوی شهر به حرکت درآمدند.

سوار نظام، با سرعت و جلوتر از همه خود را به دیوار شهر رسانده و در آنجا به دو دست تقسیم شد.

یک دسته فوراً کمانها را برسر دست آورده و مشغول تیراندازی به سوی مدافعین شدند، دسته دیگر نیز خیلی سریع خود را به محلی از دیوار، که در اثر سنگباران ویران شده و دسته‌های مخصوص مرمت نتوانسته بودند به موقع آن را مرمت نمایند، رسانیده سعی کردند از آنجا عبور کنند ولی، با مقاومت شدید و همه جانبه سربازان رومی و مصری مواجه شده و مجبور به عقب نشینی گردیدند.

فرمانده پادگان روم، وقتی متوجه شد حملات ایرانیان، به آن قسمت از حصار که در اثر برخورد با سنگ های بزرگ فرو ریخته بود، لحظه به لحظه افزایش می‌یابد و نظر به اینکه نمی‌توانست به سرعت محل تخریب شده را بازسازی و مرمت نماید، ابتکار جالبی به خرج داده و دستور داد الوارهای قطور و آغشته به روغن و قیر را در مدخل فروریختگی دیوار بریزند و آتش بزنند.

فرمان او به سرعت اجرا شد و سربازان مصری و رومی پس از اینکه الوارهای قطور و بزرگ را در جلوی فروریختگی دیوار بر روی هم انبار کردند همه را آتش زدند و لحظه‌ای بعد شمله‌های سرکش آتش، از ته‌های قطور درختان که به قیر و روغن آغشته بودند، زبانه کشید و در واقع این حرکت آنها موقتاً مانع از ورود سربازان ایرانی به شهر گردید.

فرمانده شهر، که بطور موقت توانسته بود راه ورود سربازان ایرانی را مسدود سازد، خطاب به دو افسری که در کنارش ایستاده و چشم به آتش دوخته بودند اظهار داشت: گمان می‌کنم

دشمن تصمیم گرفته همین امروز کار شهر را تمام کند. باید حواس خود را جمع کنیم و آماده باشیم تا اگر احیاناً دچار خطر شدیم، بتوانیم خود را از مهلکه برهانیم.

یکی از افسران بی آنکه چشم از آتش بردارد سوال کرد: اگر سربازان دشمن وارد شهر شوند، که قدر مسلم همینطور هم خواهد شد، ما چه می توانیم بکنیم و کجا می توانیم بگریزیم؟ فرمانده نگاهش را به شعله های سرکش آتش، که لحظه به لحظه بر شدت آن افزوده می شد، انداخته پاسخ داد:

در اینصورت تنها گریزگاه ما دریاست، هم اکنون بروید و هرچه زودتر کشتی سریع السیر مرا آماده حرکت کنید، در ضمن به تمام جاشوان و ملوانان آن دستور بدهید که کاملاً آماده باشند تا در صورت لزوم به وسیله آن بتوانیم خود را نجات دهیم!

افسران به شنیدن سخنان فرمانده خود، نگاه تعجب انگیزی با یکدیگر ردو بدل کرده و همینکه خواستند برای اجرای دستورات او بروند، صدای تاخت چند اسب که به سرعت نزدیک می شدند آنها را از رفتن بازداشت.

چند لحظه بعد، چهار سوار از انتهای خیابانی که به بندر منتهی می شد، نمایان شدند و وقتی به مقابل آنها رسیدند، یکی از سواران به سرعت پایین پرید و پس از تعظیم مختصری خطاب به فرمانده گفت: قربان، یک کشتی با تعداد زیادی قایق به شهر نزدیک می شوند.

با این خبر رنگ از چهره فرمانده پیرواز درآمد، آنگاه روی به دو افسر کرده و با صدای لرزانی گفت:

دیگر خیلی دیر شده و دشمن از همه سو ما را احاطه کرده است، دیگر همه چیز تمام شد! فرمانده پس از ایراد این سخنان به طرف بلندترین برجی که در نزدیکی اش قرار گرفته بود دویده و به سرعت از آن بالا رفت.

افسران که مبهوت حرکات مجنونانه فرمانده خود شده بودند وقتی به منظور او پی بردند، آنها نیز به سرعت بدنبال او از برج بالا رفتند. درست در همین موقع کشتی ها و قایقهای ارتش ایران به نزدیکی بندر رسیده بودند.

فرمانده رومی، دستش را سایبان چشمهایش قرار داد و چون دریا را لبریز از کشتی و قایق دید، لبش را به دندان گزید و گفت: مقاومت بیهوده است، چون شکست ما حتمی است...

کشتی و قایقهای بزرگ و کوچک ایرانی آرام آرام به بندر نزدیک می شدند. چند کشتی

کوچک مصری، که در بندر لنگر انداخته بودند، وقتی نزدیک شدن کشتی‌های دشمن را دیدند، به سرعت و بی‌محابا به طرف آنها حمله بردند ولی خیلی زود و پیش از آنکه کمترین موفقیتی بدست آورند، به وسیله سفاین ایران محاصره شده و در اثر سنگباران منجنیق‌هایی که در قایقها نصب شده بود و تیرهای مشتعلی که سربازان ایرانی به سویشان پرتاب می‌کردند، آتش گرفته و غرق شدند که تنها یکی از کشتی‌ها توانست به سرعت خود را از منطقه خطر برهاند و دوباره به بندر باز گردد.

قایق بزرگ حامل فرخ هرمز و آراش که ما آن را با نام کشتی می‌خوانیم پیشاپیش بقیه قایقها آهسته آهسته وارد خلیج شد. پاروزنان آرام پارو می‌زدند و آراش در عرشه کشتی ایستاده و به جلو خیره شده بود. در کنار کشتی حامل آراش و فرخ هرمز، قایقها و کرجی‌های مملو از سرباز به آهستگی پیش می‌آمدند.

فرمانده، که تصور حمله از طرف دریاران نمی‌کرد، با مشاهده قایقهای خصم و قبل از اینکه ایرانیان کاملاً به بندر برسند، فوراً عده زیادی از نیروهای مستقر در برج و باروی طرف خشکی را به آن سمت فرستاد و در نتیجه این اقدام تا حدود زیادی از مقاومت سمت خشکی کات شد.

آن عده از مدافعین، که برای جلوگیری از نزدیک شدن سفاین ایران به سمت بندر رفته بودند، سعی و تلاش زیادی کردند تا بنکه مانع از پیاده شدن قوای خصم گردند، اما با تمام رشادت و مجاهدتی که در این راه از خود نشان دادند، نتوانستند مانع از پیاده شدن نیروهای ایرانی بشوند.

آراش و سربازانش، بعد از اینکه نتوانستند مدافعین را عقب برانند و در ساحل پیاده شوند، بآرامی و با احتیاط بسیار شروع به پیشروی به سوی دیوار کردند.

فرمانده مشترک نیروهای رومی و مصری، که از فراز برج شاهد پیشروی ایرانیان و عقب‌نشینی سربازانش بود، فوراً به یکی از چند افسری که در کنارش ایستاده بودند دستور داد با هزار نفر از مدافعین به سمت بندر برود و با بقیه سربازانی که از مقابل ایرانیان می‌گریزند جلوی پیشروی سریع دشمن را بگیرند.

افرمزبور، بدون اینکه سخن بگوید، سربه اطاعت خم کرده و به سرعت از برج پایین رفت و پس از برداشتن هزار نفر از مدافعین بیدرنگ به سوی دیوار طرف دریا شتافت.

جنگجویانی که به رهبری آراش و فرخ هرمز از سوی دریا پیاده شده بودند تازه به نزدیکی اولین دژ رسیده بودند که به یکباره آسمان تیره و تار شده و ناگهان هزاران تیر بر سرشان باریدن گرفت و بلافاصله در پی آن ناله و فغان زخمی شدگان به آسمان برخاست.

آراش و فرخ هرمز که دیگر همه چیز را تمام شده می‌دانستند و اصلاً انتظار چنان حمله‌ای را نداشتند، به مدت چند لحظه، خود را باخته و نتوانستند هیچ عکس‌العملی از خودشان نشان دهند، ولی آراش خیلی زودتر از فرخ هرمز به خود آمده و به سربازان نهیب زد که فوراً موضع بگیرند.

سربازان نیز بیدریگ دستور آراش را به موقع اجرا گذاشته و در طول دیوار پراکنده شده و در پستی و بلندیها و پشت سنگها سنگر گرفتند.

مدافعین، بدون توجه به این حرکت استراتژیک ایرانیان، بی‌انقطاع تیراندازی می‌کردند و با این عمل خود - همانطور که دیدیم - توانستند جلوی پیشروی سریع آراش و سربازانش را بگیرند.

مهاجمین ایرانی نیز، بعد از اینکه در پشت سنگها و پستی بلندی‌های اطراف ساحل موضع گرفتند، آغاز به باریدن آتش مرگ به سوی سربازان خصم کردند.

تیراندازی مهاجمین ایرانی، که از نظر تعداد بر مدافعین مزیت داشتند، باندازه‌ای شدید بود که باعث شد تا از حملات مدافعین تا حدود زیادی کاسته شود و آنها جرات نکنند سرشان را از پشت گنجره‌های دیوار بیرون بیاورند و همین فرصت کافی بود تا عده‌ای از سربازان ایرانی خود را به پای دیوار برسانند.

از سوی دیگر، شهربراز و سربازانش، بر شدت حملات خود افزودند و همزمان با آن منجنیق‌ها بار دیگر باروها را زیر سنگباران گرفته و سنگهای عظیم را به سوی شهر پرتاب می‌کردند.

با آغاز سنگباران، نزدیک به پانزده هزار ایرانی کوشیدند که با نردبان‌های بلند خود راهی برای ورود به شهر پیدا کنند، اما محصورین که به شدت مقاومت می‌کردند، برای چندمین بار موافق شدند آنها را عقب برانند.

شهربراز، که در گرما گرم نبرد نیز هیچ چیز از چشمان تیزبینش پوشیده نمی‌ماند، وقتی مشاهده کرد آتشی که مصریان در جلوی فرو ریختگی دیوار برای ممانعت از ورود سربازان او

افروخته بودند در حال فروکش کردن است، فوراً به شاپورگنشب که از ناحیه بازو تیرخورده بود و خون از دستش سرازیر، گفت:

خیلی زود با سه هزار نفر از پیاده‌ها به آنجا حمله کرده و سعی نمائید از آن بگذرید، زیرا دیگر مانع دشواری در سربازان وجود ندارد، چون آتش در حال خاموش شدن است. شاپورگنشب، برای اجرای دستور شهریراز، از او دور شده فوراً چندتن از افسران را به نزد خود خواند و پس از اینکه آنها را در جریان دستور شهریراز قرار داد، پیشاپیش سه هزار نفر از سربازان پیاده، ناگهان به آن قسمت از دیوار که در اثر برخورد با سنگ ویران شده بود یورش بردند.

هنوز آتشی که مصریان در مقابل فروریختگی دیوار افروخته بودند کاملاً خاموش نشده بود که شاپورگنشب و سربازانش، بعد از یک جنگ سخت و خونین، مدافعین را که قصد داشتند مانع از ورود آنان گردند عقب زده و از همان فروریختگی وارد شهر شدند.

سربازان ایرانی، که دیگر راه نفوذ به شهر را پیدا کرده بودند، در حالیکه نهره‌های پیروزی سرمی دادند، دسته دسته وارد شهر می‌شدند. هنوز چیزی از ورود جنگجویان ایران نگذشته بود که یکی از دروازه‌های طرف خشگی گشوده شد و متعاقب آن سیل سربازان ایرانی از آن سرازیر گردید.

وقتی خبر ورود سربازان خصم به گوش فرمانده رومی شهر رسید، در حالیکه سخت به وحشت افتاده بود، به تنی چند از سرداران خود که اطرافش را گرفته بودند گفت: تا پیش از آنکه شب فرا برسد، اسکندریه سقوط خواهد کرد، چون سربازان دشمن مثل مور و ملخ داخل شهر شده‌اند و پس راندن آنان از محالات است، دشمن از همه طرف حتی از راه دریا هم به شهر حمله آورده و سربازان اندک ما قادر به دفاع نیستند...

یکی از سرداران که از ناراحتی کاملاً برافروخته شده بود پرسید: پس چه باید کرد؟ آیا باید دست بسته خود را تسلیم دشمن کنیم؟

فرمانده نخست نگاهی به او انداخته آنگاه با بانگی رسا گفت: تنها دو راه برایمان باقی مانده است، یا باید آنقدر بجنگیم تا همه کشته شویم و یا اینکه روزنه‌ای یافته و از آن طریق جان خود را از خطر مرگ نجات دهیم!

در همین وقت یکی از سرداران در حالیکه از گفتار فرمانده خشمگین شده بود گفت: پس

سربازان چه می‌شوند، هنوز آنها با افراد دشمن درگیر جنگ هستند و مانند ما نمی‌توانند به سرعت میدان را ترک گویند؟

فرمانده رومی، بی آنکه در این مورد بیاندیشد، بلافاصله در جواب سردار خود گفت:

مهم نیست بدون سربازان می‌رویم، چون پس از سقوط شهر و در صورت اسارت همه آنها را آزاد می‌کنند، اما من و شما را به دلیل مقاومتی که از خود نشان داده و باعث کشته و مجروح شدن عده زیادی از جنگجویان دشمن شده‌ایم، اگر شانس بیاوریم فقط پوست از تنمان خواهند کند و سپس به دار خواهند آویخت.

فرمانده پس از این سخنان به طرف سربازی که اسبش را نگهداشته بود رفت، اما همینکه روی برگرداند و خواست سوار اسب شود، با دیدن یکی از دو سرداری که برای ممانعت از پیشروی ایرانیان به سمت بندر فرستاده بود برجای خود خشکش زد. سردار مزبور وقتی فرمانده را متوجه خود دید با چهره‌ای که در اثر تأثر کمی‌رنگ پریده بود گفت:

قه قه... بان، شهر در آستانه سقوط است، دروازه سمت دریا نیز دقایقی پیش گشوده شد و من با تمام تلاشی که کردم نتوانستم مانع از ورود سربازان دشمن گردم! در اینوقت فرمانده مانند یک گراز وحشی یکدفعه خرنامه کشیده و در حالیکه به طرف سردار خیز برمی‌داشت با صدائی بلند فریاد زد:

بزدلان ترسو، از دست شما کاری ساخته نیست و من باید از همان ابتدا می‌دانستم که شما مرد جنگ نیستید! من نمی‌دانستم که یک مشت تن‌پرور را به گرد خود جمع کرده‌ام...

فرمانده سخنان خود را ناتمام گذاشت و در حالیکه از فرط خشم و عصبانیت کف بر لب آورده بود شمیرش را از غلاف بیرون کشید، ولی پیش از آنکه بتواند آن را بالا برده و فرود آورد، یک دفعه صدای صفیر سنگی به گوش رسید و در پی آن یک سنگ بزرگ هویدا شده و لحظه‌ای بعد به شدت به فرمانده که قصد بالا بردن شمیرش را داشت اصابت کرد که در دم باعث هلاکت او گردید.

ساعتی بعد، وقتی سربازان رومی و مصری از کشته شدن فرمانده مطلع گشتند، دست از مقاومت کشیده و خود را تسلیم نیروهای ایرانی نمودند و به این ترتیب شهر اسکندریه، پس از یک ماه و اندی محاصره، بدست دلاوران ایران فتح شد.

با سقوط اسکندریه و چند شهر دیگر این سرزمین پهناور قاره آفریقا، مصر پس از چندین

قرن بار دیگر تحت سلطه و اطاعت ایران درآمد.

فصل ۳۵

«کالسدون» هم به زانو در آمد

درست در زمانی که در منطقه جنوب و جنوب غربی کشور، پیروزیهای پی در پی و شگفت آور حاصل می شد، در شمال غربی، لشکریان تحت فرماندهی شاهین بهمن زادگان خود را آماده حمله به شهر «کالسدون» که در نزدیکی قسطنطنیه واقع شده بود می کردند. چون خسرو پرویز، طی فرمانی، از شاهین خواسته بود تا قسطنطنیه پیش برود و در صورت امکان آن را به محاصره خویش درآورد.

بالاخره، در یکی از روزهای اسفند سال ۶۱۹ میلادی، شاهین بهمن زادگان پس از اینکه برای آخرین بار از کلیه واحدهای سپاه خود بازدید به عمل آورد، دستور حرکت به سوی کالسدون را صادر کرد و ساعتی بعد لشکریان ایران «کلودیوپولیس» را به مقصد «کالسدون» ترک کردند.

سپاه ایران، بدون برخورد با هیچ مانع و رادعی، سرانجام پس از سی و هفت روز به دو فرسخی شهر کالسدون رسید. در طول این سفر، تنها گروههای کوچکی از رویان دورا دور مواظب و مراقب ارتش ایران بودند که البته از چشمان کنجکاو و تیزبین طلایه داران سپاه ایران پوشیده نبودند.

شاهین، که هیچگاه از تدابیر جنگی و امنیتی غافل نبود، هنگامیکه دانست که با شهر چندان فاصله ای ندارد، نخست عده ای از طلایه داران سپاهش را در دسته های چند نفری به سوی شهر فرستاد تا پیش از حمله از وضعیت سپاهیان روم و همچنین از استحکامات شهر اطلاعاتی هر چند اندک کسب کنند.

با این دستور سربازان طلايه به سوی شهر روان شدند و در غیبت آنها بقیه افراد به برپا ساختن اردوگاه پرداختند. نزدیک غروب بود که سربازان طلايه به اردو بازگشته و خبر آوردند که شهر آماده دفاع و جنگ شده است.

سردسته این عده درباره موقعیت استراتژیکی شهر «کالدون» به شاهین گزارش داد که: دور تا دور شهر را حصار مرتفعی در بر گرفته است که به نظر می رسد ۱۵۰ پا ارتفاع و ۴۵ پا قطر دارد و گذشته از آن، خندق عمیقی شهر را از بیرون احاطه کرده که روی هم رفته این شهر را غیر قابل دسترس و تسخیر نشدنی توصیف می کند.

همینکه توضیحات سردسته طلايه داران به اینجا رسید، شاهین دخالت کرده و پرسید: تعداد ساخلوها و نفرات دشمن؟ از آنها چه توانستید بفهمید؟ آیا موفق شدید از تعداد دقیق آنها اطلاعاتی کسب نمائید؟

افسر طلايه دار با سرپاسخ مثبت داد و آنگاه اظهار داشت: علاوه بر استحکامات شهر که یک به یک برشمردم، بطور نسبی نزدیک به سی هزار نفر ساخلوی این شهر را تشکیل می دهند.

وقتی صحبت های افسر طلايه دار تمام شد، شاهین روی به سرداران خود کرد و گفت: من اطمینان دارم سرانجام شهر را تصرف خواهیم کرد، زیرا تجربه نشان می دهد که همیشه برج و باروی مستحکم و خندق نمی تواند باعث نجات یک شهر شود و اگر هم چنین چیزی بوده به ندرت اتفاق افتاده است.

همه می دانند که برای جلوگیری از سقوط یک شهر تنها استحکامات آن کافی نیست، دفاع از شهر، به مردان جنگجویی نیاز دارد که هرگز نباید از مرگ بهراسند. شاهین، برای چند لحظه مکث کرد و سپس در دنباله سخنانش افزود:

حصارها و برج و باروها، هراندازه هم که مستحکم باشند، در مقابل سیل بنیان کن سپاهیان ما، که در اثر پیروزی های پی در پی روحیه بسیار بالایی دارند، خیلی زود به زانو در خواهند آمد. اما قصد من این است که این مهم را حتی المقدور با کمترین تلفات ممکن به انجام برسانم. در این موقع آذرنرسی که در طرف راست شاهین نشسته بود بادی به غیب انداخت و گفت: تصور می کنم دستیابی به شهر با توجه به قوای کثیری که در آن موجود است آنقدرها هم ساده نباشد و حتی ممکن است جنگ به درازا بکشد. اگر ما بتوانیم هرچه زودتر «کالدون» را نیز

مانند شهرهای دیگر در مدتی اندک از پای درآوریم، خیلی خوب خواهد شد. چون همانطور که همگی آگاه هستید، جنگ‌های پی در پی سربازان ما را فرسوده و بی‌طاقت کرده است بنابراین، اگر جنگ بطول انجامد، آنها مانند نخستین روزهای جنگ قادر به ادامه نبرد نخواهند بود. وقتی آذرنسی ساکت شد، شاهین روی به او کرد و گفت:

دوست عزیز! ما باز هم سعی و کوشش خود را می‌کنیم تا بلکه بتوانیم در مدتی کوتاه این شهر را نیز از آن خود کنیم، با این همه دشمن را نباید دست کم بگیریم و حقیر بشماریم. صحبت‌های سرداران و فرماندهان سپاه ایران به همینجا ختم شده و روز بعد، به فرمان شاهین اردوی ایران بعد از برچیدن خیمه و خرگاه دوباره به سوی شهر به حرکت درآمد و بالاخره پس از چهار ساعت سربازان ارتش ایران به نزدیکی شهر رسیده و توانستند که آن را مشاهده نمایند. شاهین دستور داد خیمه و خرگاه او را در دامنه زمین مرتفعی که مشرف به شهر بود، برپا نمودند، سپس سوار بر اسب جنگی خود شده و باتفاق عده‌ای از سرداران خود تا نزدیکی حصار پیش رفت، به گونه‌ای که از آنجا می‌توانستند به خوبی چهره مدافعین را مشاهده نمایند. ایزدنوش، آذرنسی و افسرجوانی بنام «فروردین» که به تازگی با عده زیادی از نیروهای تازه نفس به قوای وی پیوسته بود در کنار او اسب می‌رانند.

شاهین بی آنکه چشم از دیوار برگردد به گرد شهر می‌گشت. دیوار کالدون، برخلاف حصار شهرهایی که بتصرف نیروهای ایران درآمده بود، یکصد و پنجاه پا ارتفاع داشت و تفاوت دیگرش این بود که از سنگهای یک پارچه ساخته شده و قطر آن به چهل و پنج پا می‌رسید. ضخامت دیوار، با توجه به این ارقام، در نوع خود بی‌نظیر بود.

شاهین، که بنا به گزارش طلایه‌داران تا حدودی با وضع استحکامات شهر آشنا شده بود، وقتی دیوار و دیگر استحکامات آن را از نزدیک مشاهده نمود و مدافعین مصمم و از جان گذشته شهر را از نظر گذراند، بردشوار بودن جنگی که در پیش داشت بیش از پیش یقین نمود.

دیوارهای رفیع، نیزه‌های مدافعین که بر اثر تابش آفتاب می‌درخشیدند، عظمت و وقار خاصی به شهر بخشیده بود.

اشکان، که او نیز مبهوت دیوار رفیع شهر شده و لحظه‌ای نمی‌توانست چشم از آن بردارد، زمزمه کنان گفت: آه، ای هرمزد بزرگ، چگونه خواهیم توانست از دیوارهای بلند و مرتفع این

شهر بگذریم؟

شاهین، برای اینکه او را از آن ناامیدی که گرفتارش شده بود برهاند، خنده‌ای کرد و گفت: اشکان چه می‌گوئی؟ پس این همه منجیق و قلعه کوب را برای چه با خود به اینطرف و آن طرف می‌بریم، مطمئن باش تا زمانی که این وسایل را در اختیار داریم، شهرهای مستحکمتر از این را هم می‌توانیم به تصرف در بیاوریم.

شاهین، بعد از ایراد این سخنان، در حالیکه هنوز هم چشم به دیوار شهر داشت، روی به «فروردین» کرد و گفت: هر چه زودتر به خدمت منجیق‌ها اطلاع بده که سنگباران شهر را آغاز کنند...

هنوز یک ساعت از صدور فرمان شاهین نگذشته بود که منجیق‌ها و قلعه کوب‌ها به طرف دروازه‌های کالسدون به حرکت درآمدند تا در جاهائی که مشرف بر شهر بود مستقر شوند.

در این موقع، که نیروهای ایران به پشت دروازه‌های کالسدون رسیده بودند، شخصی بنام «ژولین» فرماندهی دفاع از شهر را به عهده داشت. «ژولین» از استحکام حصار شهر اطمینان داشت و تنها نگرانی او از طرف دروازه‌های شهر بود که بیم داشت در مقابل ضربات قلعه کوب‌ها و منجیق‌ها نتواند مقاومت کند.

زمانی که قوای ایران آرام آرام به شهر نزدیک می‌شد، او ساعتها به فکر کردن پرداخت تا شاید راهی بیابد و به وسیله آن مانع از در هم شکستن دروازه‌ها گردد، اما هیچ راهی به نظرش نرسید و تنها چاره کار را در آن دید که پشت دروازه‌ها را با خاک و سنگ سدود نماید تا شاید بر مقاومت و استحکام آنها افزوده شود و بالاخره، پیش از آنکه ارتش ایران به نزدیکی شهر برسد، دستور این کار را صادر کرد.

دستور او خیلی زود به موقع اجرا درآمد و بلافاصله پشت تمام دروازه‌های شهر را سنگ و گل و خاک ریختند و باین عمل، راه عبور و مرور برای همیشه، یعنی تا زمانی که دشمن شهر را در محاصره داشت، سدود گردید.

باری - همانطور که از نظر تان گذشت - هنوز بیش از یک ساعت از صدور فرمان شاهین نگذشته بود که منجیق‌ها و دیگر آلات قلعه‌گیری حمله خود را آغاز کرده و ضربات سنگین و خوردکننده‌ای را به دیوار و برج و باروی شهر وارد نمودند. اما دیوارهای مستحکم شهر، که از سنگهای یک پارچه و سراسری ساخته شده بود، در مقابل تمام این ضربات به خوبی پایداری

می‌کردند، حتی دروازه‌ها نیز که هدف سنگهای عظیم قرار می‌گرفتند در برابر این ضربات دهشتناک به شدت مقاومت می‌کردند و مثل این بود که تدبیر «ژولین» مشر مشر واقع گشته بود. منجنیق‌ها، به مدت چندین ساعت، بر سر شهر و ساکنینش سنگ باریدند. شاهین وقتی دید دیوارهای شهر پایداری کرده و منجنیق‌ها کاری از پیش نمی‌برند، دستور داد فاصله منجنیق‌ها تا دیوار شهر را به حداقل برسانند.

با این دستور منجنیق‌ها، حملات خود را متوقف نموده و بار دیگر به حرکت درآمدند و وقتی کاملاً به نزدیکی دیوار رسیدند، به فاصله بیست قدم از یکدیگر و در یک ردیف قرار گرفتند، بطوریکه از آن مسافت چهره مدافعین به خوبی مشهود بود.

پس از اینکه کلیه منجنیق‌ها در محل‌های تازه خود مستقر شدند، شاهین بار دیگر فرمان حمله و آغاز سنگباران شهر را صادر کرد و لحظه‌ای بعد از برخورد سنگ‌ها با بروج و باروی شهر صدای گوشخراشی برخاست.

در حینی که منجنیق‌ها سنگ‌های بزرگ و کوچک را به طرف شهر پرتاب می‌کردند، عده زیادی از جنگجویان ایرانی، در حالیکه الوارهای عریض و بلندی را با خود حمل می‌کردند، به سوی خندق یورش بردند. آنها به محض رسیدن به خندق، الوارها را بر روی آن افکنده و به این ترتیب یک پل موقت برای عبور نیروهای ایران بوجود آوردند.

فروردین و اشکان، که فرماندهی سربازان پیاده را عهده‌دار بودند، چون راه رسیدن به شهر را هموار دیدند، در حالیکه پی در پی فریاد می‌کشیدند و به سربازان تحت امر خود دستورات جدیدی صادر می‌کردند، به طرف خندق یورش بردند و در پشت سر آنها، سربازانی که نردبان‌های بلندی را حمل می‌کردند از روی پل گذشته و نردبان‌های خود را پشت دیوار قرار دادند.

ناگهان مهاجمین ایرانی که پشت سرهم از نردبان‌ها بالا می‌رفتند یا فریاد مدافعین شهر در هم آمیخت. از صدای برخورد و چکاچکک شمشیرها و نعره جنگجویان رومی و ایرانی غوغایی به پاخواست که گوئی آسمان به غرش درآمد است.

مدافعین «کالدون» علاوه بر سلاح‌هایی از قبیل تیرو زوین و نیزه که با آن سربازان ایران را از کار می‌انداختند، آب جوش، قیر مذاب و زغال‌های گداخته را نیز بر سر آنها فرو می‌ریختند و در پی آن، فریادهای جانخراش سربازان ایرانی به هوا برمی‌خاست و کم‌کم از

مقابل این سلاحهای مرگ آور عقب می‌نشستند.

اشکان و فروردین، که از چند نقطه بدن جراحات برداشته بودند، وقتی دیدند مدافعین با سرسختی و لجاجت از شهر خود دفاع می‌کنند و به احدی از ایرانیان اجازه بالارفتن از دیوار رانمی‌دهند، بناچار به سربازان خود دستور عقب نشینی دادند و خود آنان آخرین کسانی بودند که از روی پل موقت گذشته و به سوی اردوی ایران رفتند.

شاهین، که از آغاز نخستین لحظات جنگ بر بالای بلندی ایستاده و چشم به صحنه نبرد دوخته بود، وقتی دفاع جانانه مدافعین و ناکامی و عقب‌نشینی سربازانش را دید، تازه در آن هنگام بود که فهمید کالدون را به آسانی بدست نخواهد آورد و دستیابی به شهر متضمن قیمت گزافی خواهد شد.

«هراکلیوس» امپراطور روم، وقتی شنید ارتش ایران به نزدیکی «کالدون» رسیده و قصد دارد در پای دیوار آن اردو زده و شهر را محاصره کند نفسی براحتی کشید، چون از لحظه‌ای که سپاه ایران از شهر «کلودیوپلیس» حرکت کرده بود، او و اکثر سردارانش تصور می‌کردند که سردار ایرانی این بار قسطنطنیه را هدف خود و سپاهانش قرار داده است. باری هراکلیوس، به محض آگاهی از محاصره «کالدون» خیالش تا اندازه‌ای از سوی پایتخت آسوده شد. ولی از آنجائی که هیچ کمکی نمی‌توانست به کالدون بکند در رنج و عذاب بود.

او، از لحظه‌ای که شنید کالدون به محاصره ارتش ایران درآمده است، روزها و ساعت‌های بسیاری را با سرداران و فرماندهان خود به شور و مشورت پرداخت، ولی چون نیروی چندانی در پایتخت نداشت، نمی‌توانست برای کالدون کمک مهمی بنماید. از طرف دیگر خود قسطنطنیه نیز در خطر حمله و محاصره دشمن بود و امپراطور جدید روم، بعد از تسام مشورت‌ها، وقتی تمام راهها را به روی خود بسته دید، بالاخره به تنها راهی که برایش باقی مانده بود متوسل گردید.

او تصمیم گرفت برای جلوگیری از پیشروی سریع ایرانیان، غرور خود را زیرپا نهاده و به ملاقات فرمانده سپاه ایران (شاهین بهمن‌زادگان) برود تا بلکه بتواند او را مجاب به انعقاد

قرارداد صلح کند.

از این رو، در پنجمین روز محاصره کالدون، به اتفاق تنی چند از سرداران و دوهزار سوار زرهپوش به طرف کالدون و ارتش ایران براه افتاد.

سرداران هراکلیوس، بویژه «مژه گنگ گونی» سردار ارمنی او، مخالف ملاقات مستقیم هراکلیوس با سردار ایرانی بودند. آنها عقیده داشتند که رفتن هراکلیوس به اردوی دشمن برای ملاقات با فرمانده آن یک خبط بزرگ و جبران ناپذیر است. آنها اصرار داشتند برای ملاقات با سردار ایرانی یک هیئت مرکب از سرداران انتخاب شود، چون بیم داشتند که ایرانیان به خدعه هراکلیوس را به اسارت خود در آورند. اما امپراطور جوان و جدید روم در جواب تمام این مخالفت ها می گفت:

ایرانیان، برخلاف ملل و اقوام دیگر جهان، به جوانمردی شهره اند و به قول یک فرد ایرانی می شود اطمینان نمود اما، با تمام این احوال، من جانب احتیاط را از دست نمی دهم، یعنی پیش از اینکه به ملاقات سردار ایرانی بروم، نخست تقاضای خود را به سمع او می رسانم و از او قول می گیرم که چشم زخمی به من نرساند. و اگر او قول بدهد که آسیبی بر من وارد نخواهد شد، تازه در آن صورت است که به دیدار وی خواهم رفت.

شاهین و دیگر فرماندهان سپاه در سرابرده او مشغول صحبت و مذاکره در اطراف جنگ و محاصره شهر بودند که در همین وقت یکی از نگهبانان سرابرده وارد شده و پس از به جا آوردن مراسم احترام روی به شاهین کرد و گفت:

قربان، یک جنگجوی رومی، که تصور می شود از افسران عالی رتبه ارتش دشمن باشد، به اردو آمده و اصرار دارد که شما را ملاقات نماید.

شاهین با بهت و حیرت نیم خیز شد و پرسید: چه می شنوم؟ آخر او چگونه توانسته است از میان سربازان ما بگذارد و وارد اردو شود، آخر مگر سربازان ما خواب بودند؟ آیا آن افسر رومی نگفت که چگونه و به چه وسیله توانسته است که از شهر خارج شده و خود را به اینجا برساند؟

سرباز ایرانی پاسخ داد: سردار خشمگین نشوید، آن افسر از شهر نیامده بلکه از جایی دیگر، یعنی از قسطنطنیه آمده است که توسط دیده بانان ما دستگیر شده است...
شاهین کلمات آخری سرباز ایرانی را نشنید، زیرا با حیرتی بیش از پیش پرسید: از قسطنطنیه می آید؟

سرباز ایرانی اظهار داشت: آری و خیلی اصرار دارد که هر چه زودتر شما را ببیند.
شاهین، در حالیکه سعی داشت بر اعصاب ملتهب خود چیره شود، با همان بهت و حیرت
نخستین گفت: اکنون کجاست؟

سرباز ایرانی به بیرون سراپرده اشاره کرد و گفت: بیرون از سراپرده متظر شرفیابی است.
سردار ایرانی با هیجان گفت: او را وارد کنید.
نگهبان تعظیمی کرده بیرون رفت و چند لحظه بعد، پرده به کناری رفته ابتدا همان نگهبان به
اتفاق دو سرباز قوی هیکل ایرانی به درون آمد و بدنبال آن سه، مردی گندمگون و درشت اندام
در حالیکه سرتا پا غرق در آهن و پولاد بود داخل شد.

شخص تازه وارد، به محض داخل شدن، حاضرین را از نظر گذراند و وقتی طبق
نشانی هائی که از شاهین در اختیار داشت، او را در صدر چادر دید چند قدم به طرفش رفته و
پس از اینکه سرش را به نشانه احترام اندکی خم کرد، سربلند نموده و چشم در چشم سردار
ایران دوخت.

شاهین که از همان اولین لحظه مفتون هیکل رشید و قامت سرومانند افسر رومی شده بود
خطاب به او گفت:

نامت چیست و از کجا می آئی؟

افسر رومی بار دیگر تعظیم کرد و گفت: مفتخر هستم که خود را به حضور سردار بزرگ
ایران، معرفی نمایم. نامم «مژه گنگ گونئی» و از سرداران ارتش روم می باشم.
شاهین در زیر لب چند بار نام مژه گنگ گونئی را زمزمه کرد و گفت: پس با این ترتیب از
قسطنطنیه می آئی؟

سردار رومی در جواب فقط سرش را تکان داد.

شاهین در حالیکه با خود فکر می کرد آمدن سردار رومی به اردوی او نباید کم اهمیت
باشد، سکوت حاکم را شکسته شوال کرد:

چه علتی باعث شده که با این شتاب به دیدار من آمده‌ای؟
 مژه گگ گنونی: بعد از اینکه نگاهی به اطرافیان شاهین افکند با تردید گفت:
 حامل پیامی از هراکلیوس امپراطور روم هستم!
 فرمانده سپاه ایران به محض شنیدن نام هراکلیوس، حواس خود را جمع کرد و پرسید:
 امپراطور شما چه کار با من دارد؟
 مژه گگ گنونی چند لحظه سکوت کرده آنگاه با تردید و دودلی گفت:
 امپراطور روم از سردار بزرگ ایران تقاضای ملاقات و دیدار دارد و مرا به همین منظور
 فرستاده است تا مقدمات این دیدار را فراهم آورم.
 شاهین که هرگز تصور نمی‌کرد نماینده هراکلیوس را در اردوی خود ببیند پرسید:
 آیا امپراطور برای ملاقات با من به اینجا می‌آید؟
 مژه گگ گنونی جواب داد: آری، ولی به شرط آنکه سردار ایران قون بدهد که هیچ چشم زخمی
 به او وارد نیاید و یا به ناجوانمردی او و همراهانش را اسیر ننماید.
 شاهین در حالیکه در دل جسارت سردار رومی را می‌ستود گفت:
 به امپراطور خود بگوئید که با اطمینان خاطر می‌تواند قدم به اردوی ما بگذارد، اما من نیز به
 نوبه خود شرطی دارم و آن اینکه او نباید بیش از پانصد نفر همراه داشته باشد.
 مژه گگ گنونی تعظیم دیگری کرد و گفت: از مراتب لطف و همراهی سردار ایران کمال
 تشکر و امتنان را دارم، ولی خود را موظف می‌دانم که نکته‌ای را یادآوری نمایم که اگر سردار
 بزرگوار آن را حمل بر جسارت ندارد به عرض می‌رسانم.
 شاهین با اشاره سر فهماند که می‌تواند حرف بزند.
 سردار ارمنی هراکلیوس، پس از اینکه لبان خشک و هیجان زده‌اش را با زبان خیس نمود،
 گفت:
 البته سردار آگاهند که دیده‌بانها و گشتی‌های اردوی ایران از این مذاکره خبر ندارند و به
 همین منظور ممکن است به محض رویت امپراطور و هیئت همراه ایشان به ناگهان به آنان بتازند
 و فاجعه‌ای رخ دهد که برای شهرت سردار ایران خوب نباشد. بنابراین برای اینکه از وقوع
 چنین حادثه‌ای جلوگیری به عمل آید، تقاضا می‌کنم عده‌ای را مامور مراقبت از جان امپراطور
 و هیئت همراه وی بنمائید.

شاهین در حالیکه از سخن پردازی سردار رومی لبخندی بر لب آورده بود، او را مخاطب ساخت و گفت: بسیار خوب، این تقاضای شما هم برآورده خواهد شد، ولی هنوز موعد ملاقات را معین نکرده‌اید؟ من نمی‌دانم امپراتور شما کی و چه وقت به اردوی ما خواهد آمد؟ سردار رومی کمی فکر کرد و گفت: اگر اشتباه نکنم به احتمال زیاد تا قبل از ظهر فردا به این حدود می‌رسد...

سردار رومی، وقتی تعجب شاهین را دید، فوراً در دنباله سخنانش گفت: زیرا امپراتور چند ساعت پس از حرکت من به راه افتاده است و همانطور که معروض داشتم مسلماً تا قبل از ظهر فردا به اردوی شما وارد خواهد شد.

مژه گتونی، که از مذاکره خود نتیجه مطلوب را گرفته بود، برای آخرین بار تعظیمی کرده و خوشحال و خندان سراپرده شاهین را ترک نموده و ساعتی بعد از اردوی ایران خارج شد در حالیکه، کمی دورتر از اردوی ایرانیان، در حدود دوست سوار مسلح انتظار او را می‌کشیدند. پس از رفتن سردار رومی، شاهین یاران خود را مخاطب ساخت و گفت: به تمام اردو آماده باش بدهید و سعی کنید تا آنجائی که مقدور است این خبر را از همه مخفی دارید، چون ممکن است به گوش محصورین برسد و ما دچار دردسر گردیم، آنگاه روی به آذرنرسی کرده دوباره گفت:

اما تو آذر نرسی، باید به همراه دوهزار سوار به استقبال هیئت رومی بروی و کاملاً مراقب باشی که از سوی سربازان ما آسیبی به آنها نرسد.

آفتاب کم‌کم به وسط آسمان نزدیک می‌شد که به شاهین خبر دادند هراکلیوس و هیئت همراه وی به نزدیکی اردوی ایران رسیده‌اند.

شاهین به محض اینکه شنید هراکلیوس به او اطمینان کرده و به اردوی ایران آمده است، چون نمی‌توانست نسبت به امپراتور سرزمین وسیعی چون «روم» بی‌اعتنا باشد، فوراً آذرنرسی و عده‌ای از سرداران و افسران خود را به پیشواز او فرستاد.

هراکلیوس و همراهانش که در مجموع بالغ بر پانصدتن بودند، به چند صدمتری اردوی

ایران رسیده بودند که به هیئت مستقبّلین ایرانی برخوردند. آذر نرسی، به محض مشاهدهٔ امپراطور، از اسب پیاده شده و با قدمهایی سنگین بطرف او رفت. آذر نرسی وقتی به چند قدمی امپراطور رسید، پس از ادای احترام، نخست خود را معرفی کرده آنگاه خطاب به او اظهار داشت:

خوش آمدید، سرور من! و در حالیکه از همانجا چادر شاهین را نشان می‌داد ادامه داد و گفت: فرماندهٔ اردوی ایران منتظر شما هستید و من مفتخرم که شما را به سراپردهٔ او هدایت نمایم.

لحظاتی بود پر از شور و هیجان، نگاه آذر نرسی و دیگر افسران ایرانی لحظه‌ای از قیافهٔ سردانه و متهورانهٔ هراکلیوس که بی‌پروائی و دلیری از آن مشهود بود دور نمی‌شد. هراکلیوس با رشادت ذاتی خود تمام مستقبّلین را تحت تأثیر قرار داده و به تحسین واداشته بود.

هراکلیوس، وقتی نگاه افسران ایرانی را متوجه خود دید، در حالیکه سعی می‌کرد تبسم کند با فارسی شکسته بته‌ای به آذر نرسی گفت:

من آماده هستم، می‌توانیم برویم.

آذر نرسی، بعد از اینکه یک بار دیگر تعظیم نمود، با قدمهای شمرده به طرف اسب خود رفته و با یک جت بر روی خانهٔ زین قرار گرفت، سپس سرحیوان را برگردانده و شانه به شانهٔ هراکلیوس به سمت چادر فرماندهی که پرچمی بر بالای آن به اهتزاز درآمده بود به راه افتادند. همراهان هراکلیوس و افسران ایرانی نیز در عقب آن دو به حرکت درآمده و پس از گذشتن از میان صدها چادر بزرگ و کوچک در مقابل چادر بزرگ و مجللی توقف کردند.

آذر نرسی زودتر از بقیه از اسب فرود آمده و به یکی از نگهبانان سراپرده گفت: به سردار خبر دهید که میهمانان آمادهٔ شرفیابی هستند.

سرباز ایرانی فوراً به داخل چادر رفت و لحظه‌ای بعد بازگشته و به آذر نرسی گفت: سردار اجازهٔ ورود دادند، اما سفارش کردند که میهمان عالیقدر او فقط به اتفاق یک نفر داخل شوند، چون چادر ایشان گنجایش این همه مرد را ندارد.

آذر نرسی با شرم به هراکلیوس نزدیک شده و دستور شاهین را به سمع او رساند. هراکلیوس که متوجهٔ خجلت آذر نرسی شده بود گفت: اشکالی ندارد، در واقع سردار شما درست می‌گوید و این چادر گنجایش این همه جنگجو را ندارد، به هر حال من به اتفاق یکی از سرداران خود

می آیم، آنگاه بد مزه گنگ گنونی اشاره نمود که به همراه او به داخل برود. آذر نرسی، بعد از اینکه همه چیز را مرتب یافت، در حالیکه به طرف سرپرده شاهین می رفت به هرا کلیوس و مزه گنگ گنونی اشاره کرد که بدنبال او بروند.

آذر نرسی چند قدم فاصله را تا چادر فرماندهی طی کرده و پس از اینکه پرده ورودی چادر را به کنار زد قدم در آن گذاشت.

هرا کلیوس، وقتی در تعقیب آذر نرسی وارد سرپرده فرماندهی گردید، چشمش به مردانی قوی هیکل و ستبر بازوئی افتاد که در انتهای چادر به گرد شخص باوقار و باسطوتی که غرق در زره بود نشسته بودند.

هرا کلیوس شاهین را نمی شناخت، اما از قرائن تشخیص داد مردی که در صدر همه نشسته است باید شاهین بهمن زادگان، سردار نامدار ایران باشد. به محض اینکه هرا کلیوس و مزه گنگ گنونی داخل شدند، شاهین و فرماندهان حاضر به احترام آنها از جای برخاستند.

شاهین در حالیکه قیافه بشاشی به خود گرفته بود چند قدم به استقبال هرا کلیوس شتافت. هرا کلیوس، که از بدو ورود به اردوی ایران، دلهره شدیدی در دل احساس می کرد و اصلاً منتظر برخورد دوستانه سردار ایرانی نبود، از فکری که کرده بود در نزد خود شرمند شده و در حالیکه لبخند دوستانه ای بر لب جاری می ساخت، چند قدم به طرف شاهین رفت.

وقتی هردو به هم رسیدند، شاهین محلی را که قبلاً در آنجا نشسته بود نشان داده و هرا کلیوس را دعوت به نشستن نمود.

هرا کلیوس و شاهین در صدر مجلس و در کنار یکدیگر نشستند، مزه گنگ گنونی نیز در کنار هرا کلیوس جای گرفت و از آنجائی که زبان پارسی را به خوبی صحبت می کرد، ابتدا از میهمان نوازی شاهین تشکر نمود و بعد روی به هرا کلیوس کرد و گفت: قربان، تصور نمی کنم سردار ایرانی آدم بدی باشد.

هرا کلیوس، در حالیکه چشم در چشم شاهین دوخته بود، در جواب او گفت: من هم چنین تصویری دارم.

وقتی آن دو ساکت شدند، شاهین با لبانی متبسم گفت:

خوش آمدید، سرور من! با قدم خود اردوی ما را مزین نمودید...

مزه گنگ گنونی جمله، شاهین را برای هرا کلیوس ترجمه کرد. هرا کلیوس هم بعد از اینکه از

خوش آمدگونی شاهین تشکر نمود، سر به زیر انداخته و به فکر فرو رفت. سکوت محض سرتاسر چادر را فرا گرفت، بطوریکه نفس کسی شنیده نمی شد. مذاکره می رفت تا آغاز گردد، همه منتظر این مذاکرات و نیز نتیجه آن بودند.

وقتی سکوت طولانی شد، شاهین سر برداشت و خطاب به هراکلیوس گفت: امیدوارم جارت مرا ببخشاید که شما را مورد پرسش قرار می دهم، اما چاره ای جز این نیست و من می خواهم هر چه زودتر منظور شما را از ملاقات با خود بدانم!

شاهین صبر کرد تا مژه گنگ گنونی تمام گفته های او را برای امپراطور روم ترجمه نمود. سپس در دنباله سخانش گفت: آیا ممکن است از امپراطور عظیم الشان سرزمین پهناور روم بخواهم مقصود خود را از ملاقات با من بیان کنند؟

هراکلیوس بعد از اینکه «مژه گنگ گنونی» کلمه به کلمه سخنان شاهین را برای او ترجمه کرد، با حالتی نگران روی به شاهین نموده گفت: تنها علتی که باعث شد تا من به دیدار شما بیایم فقط جلوگیری از کشتار بیهوده و بی رویه جوانان دو کشور می باشد که بطور وحشتناک ادامه دارد. من برای اینکه صمیمیت خود را در این راه نشان دهم، غرورم را زیر پا نهاده و به دیدار شما شافته ام تا تقاضای صلح بنمایم، چون دیگر نمی توانم بیش از این شاهد قتل عام هموطنان بیگناه خود باشم. کشت و کشتار دیگر بس است، خونریزی دیگر جایز نیست!

اگر بهانه شاهنشاه ایران، برای جنگ با دولت روم، فوکاس غاصب است که البته همه آگاهید که به سزای اعمال جنایتکارانه و ننگین خود رسید، پس دیگر برای چه به این جنگ خانمانسوز ادامه بدهیم؟

هراکلیوس پس از مکث کوتاهی دوباره در ادامه سخانش گفت: من، برای اینکه حسن نیت خود را نسبت به شاه ایران به ثبوت برسانم، با کمال اطمینان می گویم که در صورت متارکه جنگ و انعقاد قرارداد صلح، سرزمین ارمنستان و نیز شهر «دارا» و تمام قلعه های اطراف آن را برای همیشه به شاهنشاه ایران واگذار خواهم کرد...

هراکلیوس سکوت کرد تا مژه گنگ گنونی گفته های او را برای شاهین ترجمه کند. مژه گنگ گنونی نیز بی آنکه کلمه ای را جا بیاندازد، تمام سخنان هراکلیوس را برای فرمانده سپاه ایران ترجمه می کرد.

هراکلیوس خیره خیره بصورت شاهین نگاه می کرد تا تأثیر سخانش را در وجنات او ببیند.

بالاخره کار ترجمه به پایان رسید، ولی هراکلیوس نتوانست از بشره شاهین چیزی بفهمد. هراکلیوس از قدر و مرتبه و نفوذ و اقتدار شاهین در نزد خسرو پرویز اطلاع داشت و همچنین از توانائی و استعداد لشکری او آگاه بود، به همین منظور سعی داشت نخست با او صلح کند، چون او را به دلیل نزدیکی‌اش به قسطنطنیه خطرناکتر از دو سردار دیگر خسرو پرویز می‌دانست، زیرا شهربراز و ناریس بیشتر در متصرفات دولت روم تاخت و تاز می‌کردند و خطر جدی‌ای برای هراکلیوس محسوب نمی‌شدند. بالاخره لبان شاهین از هم باز شد و گفت: شاه من! تصور نمی‌کنم مطالبی که شما هم اکنون عنوان نمودید مورد قبول شاهنشاه ایران واقع گردد، زیرا شما سرزمین‌هایی را به او می‌بخشید که اولاً متعلق به خود اوست، درثانی این سرزمین‌ها هم اکنون در زیرچکمه‌های سربازان اوست و شما چه بخواهید و چه نخواهید این سرزمین‌ها منضم به خاک امپراطوری ایران می‌گردد. پس قبول نمائید که این شرط نمی‌تواند متضمن صلح گردد. حال اگر مطلب دیگری دارید می‌توانید آن را عنوان نمائید.

وقتی صحبت‌های شاهین را برای هراکلیوس ترجمه کردند، در حالیکه اندامش به رعشه افتاده بود، سرش را به نشانه نفی تکان داد.

شاهین وقتی متوجه ناراحتی و نگرانی بیش از اندازه هراکلیوس شد، بی‌آنکه آثاری در چهره‌اش آشکار شود روی به او کرد و گفت:

البته ناگفته نماند که من با تقاضای امپراطور گرامی روم موافق هستم و به آن احترام می‌گذارم و از طرف دیگر از شنیدن درخواست صلح آن عالی مقام بسی خوشحال می‌باشم! اما از آنجاییکه به من اختیار تام نداده‌اند، قادر نیستم به اختیار خود با کسی پیمان صلح ببندم، هرچند که بر من معلوم گردد که این پیمان صدرصد به نفع کشور مطبوع من می‌باشد. ولی برای اینکه امپراطور عظیم‌الشان روم را از خود نرنجانده و از صلح ناامید نکرده باشم، تنها کاری که می‌توانم بکنم این است که تقاضای ایشان را به عرض شاهنشاه ایران برسانم اما...

مژه‌گ گنونی وقتی دید شاهین در ادامه سخنانش مردد است، با عجله گفت: اما چه؟ تمنا می‌کنم حرف‌هایتان را ادامه بدهید!

شاهین وقتی پی به نگرانی هراکلیوس و مژه‌گ گنونی برد برای دل‌داری آنها به گفتار خود افزود و گفت: اما از طرفی من عقیده دارم که بهتر است یک هیئت با تجربه را انتخاب کرده و برای انعقاد قرارداد صلح به دربار ایران بفرستید که در صورت پذیرفته شدن از طرف شاهنشاه

ایران، پیمان صلح را در همانجا امضاء نمایند.

شما باید مردان مجرب را که در این زمینه سابقه طولانی دارند به دربار شاهنشاه ایران بفرستید و به هر طریقی که هست تقاضای خود را به او بقبولانید و به هر صورت ممکن رضایت او را جلب کرده و طریق دوستی و همکاری پیش گیرید، زیرا در غیر این صورت روم روی آرامش نخواهد دید.

هراکلیوس با اینکه از شنیدن کلمات آخری شاهین خشمگین شده بود، اما در دل حق را به جانب او می داد.

ملاقات سردار ایران و امپراتور روم به همینجا خاتمه یافته و ساعتی بعد هراکلیوس و همراهانش در میان بدرقه دوستانه و محترمانه شاهین و بقیه فرماندهان که تا صدها متر آن طرف تر از اردوی ایران ادامه داشت، بطرف قسطنطنیه رهپار گردیدند.

سه روز پس از آن تاریخ، یک هیئت بلند مرتبه رومی، در حالیکه هدایای گرانبهائی را حمل می کردند، بنابه پیشنهاد شاهین به سوی پایتخت ایران حرکت نمودند و شاهین ادامه جنگ را تا بازگشت هیئت رومی از دربار ایران به تمویق انداخت.

* * *

در حدود دو ماه و نیم از اعزام هیئت رومی می گذشت که در غروب یکی از روزها یک پیک ویژه شاهی به اردوی ایران وارد شده و یک راست به سراپرده شاهین رفت. پیک ویژه، پس از ادای احترامات لازمه، نامه ای از بغل خود بیرون آورده و شخصاً آن را به شاهین تقدیم داشت.

نامه مهر خسر و پرویز را داشت و شاهین با مشاهده نامه مهرداد فکر می کرد که هیئت رومی موافقت شاه را جلب نموده است و در جوف نامه مزبور موافقت نامه خسر و پرویز در مورد صلح با دولت روم می باشد که جزئیات آن به او ابلاغ شده است.

سردار ایران با عجله نامه را گشود و مشغول مطالعه آن شد، ولی پس از خواندن یکی دوسطر ناگهان رنگ صورتش به سفیدی گرائید و دستهایش لرزیدن گرفت و پس از توقف کوتاهی بقیه نامه را هم با شتاب خواند و همینکه نامه به پایان رسید آه سردی از سینه اش خارج

شد.

آذرنرسی که شاهد دگرگون شدن شاهین بود پیش آمده پرسید: سردار، مگر در نامه چه نوشته شده است که تا این اندازه شما را ناراحت و متقلب نموده است؟

شاهین، به جای اینکه جواب آذرنرسی را بدهد، دست خود را با نامه بطرف او گرفت. آذرنرسی به سرعت نامه را از دست او قاپید و مشغول قرائت آن شد و پس از آنکه قرائت نامه تمام شد، او هم آه سردی از سینه خود برآورده و به آرامی زمزمه کرد و گفت: این دیگر کمال حق ناشناسی است.

مگر خسرو پرویز در نامه خود چه نوشته بود که سرداران ایران چنان آشفته و خشمگین گشته بودند؟

و اما خسرو پرویز در نامه خود به بازداشت کلیه افراد هیئت رومی اشاره کرده و شاهین را مورد حمله قرار داده بود که چرا جنگ را متوقف ساخته و هراکلیوس را که با پای خود به لشکرگاه او آمده بود دستگیر نساخته است و در آخر شاهین را تهدید کرده بود که در صورت تکرار چنین عملی بیدرتنگ او را به قتل خواهد رساند.

شاهین از بیرحمی و فرومایگی و بیشتر از همه از ناسپاسی خسرو پرویز به قدری خشمگین و عصبانی بود که حدی بر آن متصور نمی شد. او پس از قدری فکر کردن به آذرنرسی که همچنان مراقب حالات او بود گفت که تمام فرماندهان سپاه را به چادر او فرا بخواند.

آذرنرسی، برای اجرای دستور شاهین و برای آوردن فرماندهان، به شتاب از سراپرده فرماندهی بیرون رفت و شاهین نیز، در حالیکه طول و عرض چادر را می پیمود، در فکر دور و درازی فرورفته و در پیش خود نقشه می کشید تا تصمیم درستی اتخاذ نماید.

یک روز بعد از رسیدن نامه توهین آمیز و پرخاشگرانه خسرو پرویز، زمانی که خورشید انوار طلایی خود را کم بر روی زمین پخش می نمود، یکی از سربازانی که در روی برجهای شهر به مراقبت مشغول بودند، به سرعت خود را به «ژولین» فرمانده مدافعین شهر رسانده و گفت که سپاهیان ایران آرام آرام به شهر نزدیک می شوند و معلوم است که قصد جنگ و حمله دارند.

وقتی گزارش سرباز تمام شد، ژولین با خود گفت: بالاخره فهمیدم چرا آنها در طول چند ماه گذشته از حمله به شهر سرباز زدند.

ژولین بعد از این سخنان، در حالیکه هنوز هم با خود زمزمه می‌کرد، به اتفاق سرباز مراقب برج برای مشاهده وضع سربازان و سپاهیان دشمن و آگاهی از قصد آنان، خود را به یکی از برجهای نزدیک دروازه رسانده و مشغول نظاره وضع سپاهیان ایران گردید و این مصادف با زمانی بود که چند سوار از بقية السیف سپاه جدا شده و برای اتمام حجت به طرف دروازه‌ای که بر حسب تصادف ژولین نیز در یکی از برجهای کناری آن جای گرفته و نزدیک شدن آنان را می‌نگریست آمدند.

سوارن وقتی به پنجاه قدمی دروازه رسیدند یک دفعه عنان اسبها را کشیده و در همان نقطه توقف کردند و تنها یکی از آنان، که به نظر می‌رسید نسبت به بقیه ارشدیت دارد، از همراهان خود جدا شده و تا چند قدمی دروازه پیش آمد. سوار ایرانی سر بلند کرده و با دیدن مدافعین شهر که با بیم و هراس او و همراهانش را می‌پاییدند، آنها را مخاطب ساخته گفت:

خوب گوش کنید! من به نمایندگی از طرف فرمانده سپاه ایران مأموریت دارم که به شما بگویم برای رهایی از غارت و کشت و کشتار تسلیم شوید، در غیر اینصورت عواقب وحشتناکی درانتظار شماست. پس هرچه زودتر این پیغام را به گوش فرمانده خود برسانید.

ژولین که تمام سخنان سوار ایرانی را شنیده بود، در حالیکه خون خورش را می‌خورد خود را نمایانده گفت:

آهای! سوارگستاخ، با تو هم! وقتی سوار ایرانی به طرف او برگشت، دوباره گفت: من همان کسی هستم که برایش پیغام می‌فرستادید. اکنون نوبت شماست که خوب به حرفهای من گوش بدهید.

من حرفهای شما را شنیدم و از تهدیدات پوچ شما هم هیچگونه هراسی ندارم. من و سربازانم تا آخرین قطره خون خود خواهیم جنگید. حال با توجه به این حرفها مایل هستم بدانم اگر تسلیم نشویم و جنگ را ترجیح دهیم چه کار خواهید کرد؟

سوار ایرانی که از لحن صحبت فرمانده رومی ناراحت شده بود با عصبانیت گفت: پر واضح است، شهر را بر سر ساکنین آن خراب خواهیم کرد....

ژولین بعد از قهقهه‌ای طویل و صدا دار با لحن تمسخر آمیزی گفت: بسیار خوب، پس هر کاری که از دست شما ساخته است همان را انجام بدهید.

سوار ایرانی وقتی دید از مذاکره خود با فرمانده رومی طرفی بر نخواهد بست، فوراً به

سوارانی که کمی دورتر از او ایستاده بودند ملحق شده و به اتفاق به لشکریان ایران پیوستند. با بازگشت سواران ایرانی، مدافعین شهر دانستند که جنگ اجتناب ناپذیر است، بنابراین در سنگرهای خود به حالت آماده باشد قرار گرفتند.

اما لشکریان ایران، برخلاف انتظار ژولین و سردارانش، آن روز اقدام به حمله نمودند، بلکه تمام واحدهای نظامی در نزدیکی شهر به حالت آماده باش منتظر دستور ماندند و عده‌ای نیز مشغول مستقر نمودن منجیق‌ها و آتشبارها در نقاط تعیین شده گشتند. همانطور که گفته شد، آنروزی آنکه نبردی صورت گیرد سپری شد. صبحگاهان روز بعد ژولین و سردارانش بر روی باروی شهر جمع شده و از دور منظره پایگاههای دشمن را تماشا می‌کردند.

ژولین از دیدن دهها هزار سرباز تا دندان مسلح و منجیق‌ها و آتشبارهای متعدد که سربازان ایرانی مشغول نصب آنها بودند، کمی مضطرب شد و به معاون خود گفت: نگاه کن، مثل اینکه دشمن این بار قصد دارد به هر نحو که شده به مقصود خود نائل آید و من بیم دارم که نتوانیم به خوبی از شهر دفاع کنیم! آیا در صورت وقوع جنگ، فکری برای دفاع امروز کرده‌اید؟

معاون ژولین که سرداری سالخورده ولی مجرب بود در جواب این پرسش گفت: فرمانده! قرار نبود شما روحیه خود را به این زودی از دست بدهید. چند ماه از زمان محاصره شهر می‌گذرد، اما هنوز دشمن نتوانسته است بر آن چیره شود، پس کاری نکنید که مدافعین نسبت به آینده جنگ دلسرد شوند. البته از طرفی هم حق را به جانب شما می‌دهم و جا دارد که از جنگ امروز که بزودی آغاز خواهد شد بیمناک باشید. چون تعداد نفرات دشمن بسیار زیاد بلکه چندین برابر سربازان ماست. در ثانی، ما برای دفاع از شهر منجیق نداریم، در صورتیکه دشمن کاملترین سلاحها و ماشینهای قلعه کوبی را دارا می‌باشد و ما مجبوریم با شمشیر و تیروکمان در مقابل منجیق‌ها و آتش اندازهای آنان پایداری و مقاومت کنیم، با این وصف باید خونسرد بود و این را هم باید بدانید که تنها با جنگ و پیکار نمی‌توان این همه سرباز را مغلوب کرد، بلکه با حیل‌های جنگی باید آنها را فریفته و شکست دهیم. ما باید نقشه‌هایی را طرح و اجرا کنیم که احتمال پیروزی در آنها زیاد باشد.

معاون ژولین، بعد از بیان این سخنان، تالیه دیوار پیش آمده و به تماشای پایگاههای ایرانیان پرداخت و وقتی مشاهده نمود که سربازان دشمن مشغول جابجائی منجیق‌ها و آتش‌اندازها هستند دوباره بطرف ژولین برگشت و گفت:

تصور می‌کنم اولین کاری که ما باید انجام دهیم، به آتش کشیدن منجیق‌ها و آتشبارهای دشمن باشد، چون به این طریق خواهیم توانست که قسمت مهمی از عملیات دشمن را عقیم بگذاریم و نقشه من این است که فوراً عده‌ای از بهترین تیراندازان را انتخاب کرده و با یک حمله غافلگیرانه تا آنجائی که می‌توانیم و امکان دارد، ماشینهای دشمن را به آتش کشیده و نابود سازیم.

چند ساعت بعد، زمانیکه روشنائی روز جایش را به تاریکی شب می‌داد، عده‌ای در حدود دویست نفر که همگی لباسی به رنگ شب در برداشتند، به آرامی و به وسیله طناب‌هایی که از نقاط مختلف حصار آویخته بودند، از بالای دیوار شهر فرود آمده و آرام آرام به طرف تپه‌های کوچکی که مشرف بر ماشین‌های قلعه کوبی ایرانیان بود به راه افتادند و وقتی به نزدیکی منجیق‌ها که عده‌ای نگهبان به مراقبت از آن مشغول بودند رسیدند، یکی از سیاه‌پوشان با صدای پستی فریاد زد: حمله کنید، همه چیز را آتش بزنید، همه چیز...

به یک بار دویست مرد سیاهپوش کمان‌های خود را سردست آورده و بعد از اینکه سرتیرهای خود را به وسیله مشعلی که در همان موقع افروخته بودند، مشتعل نمودند، تیرها را برکمان نهاده و لحظه‌ای بعد دویست تیر مشتعل زوزه کشان بریدند منجیق‌ها و آتشبارها که از چوب ساخته شده بود، فرود آمده و بلافاصله تمامی آن دستگاهها را آتش فراگرفت.

هنوز نگهبانان مراقب آن ماشین‌ها از بهت و حیرت بیرون نیامده بودند که ناگهان دویست مرد جنگی در حالیکه مشعلهای فروزانی را دور سرشان می‌چرخاندند به طرف نگهبانان حمله بردند.

نگهبانان ایرانی نیز در همین چند لحظه پی به قضیه برده بودند، متقابلاً به مردان سیاهپوش یورش بردند و لحظه‌ای بعد، در روشنائی مشعلهایی که سیاهپوشان بدست داشتند و نیز منجیق‌های آتش گرفته که هر لحظه بر شدت آن افزوده می‌شد، جنگ خونینی در گرفت. در این میان عده‌ای از جنگجویان سیاهپوش بدون توجه به جنگ تن بتن خونینی که آغاز شده بود، خود را به بقیه منجیق‌هایی که از گزند تیرهای مشتعل بدور مانده بودند رسانده و به آتش زدند آن پرداختند.

ناگهان آشوب و هیجان عجیبی بر سراسر پایگاههای ایرانیان دامن گسترده، بطوری که حتی عده زیادی از سربازان ایران که به صدای هیاهو از خواب پریده بودند، به تصور اینکه مورد

حمله و شیب‌خون واقع شده‌اند، به سرعت عقب می‌نشتند.

شاهین و بقیه سرداران سپاه نیز ابتدا تصور نمودند که مورد شیب‌خون دشمن واقع شده‌اند، لذا برای جلوگیری و مقابله با آن، با هزاران سوار و پیاده آماده به جنگ، به سوی دشمن یورش بردند، اما وقتی به منطقه درگیری رسیدند با کمال تعجب مشاهده کردند که فقط عده‌ای قلیل از جنگجویان دشمن با سربازان ایرانی درگیر شده‌اند.

شاهین، با یک نظر که بطرف منجیقها افکند، فوراً به مقصود دشمن پی برده و تعدادی از سربازان را برای مهار آتش و نجات منجیق‌هایی که از گزند آتش درامان مانده بودند به آن سوی گیل داشت و تعدادی را نیز به یاری سربازان درگیر فرستاد تا کار مهاجمین را بازند. جنگجویان رومی، که هنوز مأوریت خود را بطور کامل به انجام نرسانده بودند، سعی در کامل کردن آن داشتند، ولی از آنجائی که تعداد نفرات ایرانیان لحظه به لحظه روبه افزایش می‌نهاد، موفق نشدند مقصود خود را تمام و کمال به اتمام برسانند و از طرفی چون راه بازگشت را مسدود می‌دیدند، بدون اینکه از مرگ بیم داشته باشند، به سربازان ایرانی یورش می‌بردند. ولی روشن بود که از آن همه تلاش نتیجه‌ای نخواهند گرفت.

در واقع نیز چنین شد، چون هنوز بیش از یک ساعت از رسیدن شاهین و نیروهای آماده به جنگ نگذشته بود که دویت سرباز رومی، مانند قطره‌ای که در دریا ناپدید شود، در میان امواج خروشان و متلاطم سربازان ایران فرو رفته و لحظه‌ای بعد به جز دویت پیکری روح و پاره پاره چیزی از آنها باقی نماند.

در این حمله تنها هیجده دستگاه از منجیق‌ها و آتش‌اندازها کاملاً از بین رفتند و تعداد زیادی نیز آسیب فراوان دیدند. ضربه‌ای که رومی‌ها بر سپاه ایران وارد کردند به حدی شاهین را عصبانی و خشمگین ساخت که همان شبانه دستور سنگباران شهر را صادر نمود.

با این فرمان، منجیق‌هایی که سالم مانده بودند، شروع به سنگباران شهر نمودند و هنوز بیش از دو سه ساعت از سنگباران شهر نگذشته بود که در بعضی نقاط حصار شکافهایی ایجاد گردید و قبل از اینکه سربازان دسته‌های مخصوص در صدد ترمیم آن شکافها برآیند، شکافهای دیگری در دیوار پدید آمد.

در اینوقت فریاد شادی از سپاهیان ایران برخاست و همگی، در حالیکه عده‌ای نیز نردبان‌های بلندی را حمل می‌کردند، به سوی شکافهای ایجاد شده در دیوار یورش بردند.

ژولین وقتی سربازان خصم را در نزدیکی دیوار دید، در حالیکه مرتب به آنان دشنام می‌داد، فرمان تیراندازی داد. بلافاصله فرمان او به تمام فرماندهان ابلاغ شد و مدافعین رومی، با تیرهای زهرآلود و سنگ و آب جوش که قبلاً ساخته بودند، به حمله متقابل پرداختند و هر بار تعداد زیادی از سربازان ایران را به خاک و خون کشیدند. ولی جنگجویان ایران بدون توجه به باران تیر و سنگ و آب جوش که بر سر و رویشان فرو می‌بارید با جدیت به پیش رفته و بالاخره توانستند که خود را به دیوارهای شهر «کالدون» برسانند.

سربازان مهاجم ایرانی، به محض رسیدن به دیوار شهر، دو دسته شده، یک دسته به طرف شکافهایی که در دل دیوار پدید آمده بود حمله بردند و دسته دیگر نردبان‌های بلندی را که با خود آورده بودند فوراً به دیوارها تکیه داده و به سرعت از آنها بالا رفتند.

سربازان مدافع شهر نیز که مردان جنگ دیده‌ای بودند در کار خود شتاب نمی‌ورزیدند و اجازه می‌دادند تا جنگجویان ایرانی کاملاً بر روی نردبان بیایند و همینکه یکی از سربازان به بالای نردبان می‌رسید، قبل از اینکه بتواند قدم بر روی دیوار بگذارد، ناگهان با یک ضربت شمشیر یا نیزه و تیر او را به قتل می‌رسانیدند، سپس نردبان را با یک فشار سرنگون می‌کردند و به این ترتیب یکدفعه ده‌الی پانزده نفر که به روی نردبان آمده بودند به روی زمین سقوط کرده و هلاک می‌شدند.

اما با تمام مدافعات جانانه رومیان، سربازان مهاجم ایرانی از شکافهای ایجاد شده در دیوار به شهر رخته کرده و با مدافعی که در صدد جلوگیری و بیرون راندن آنها برآمده بودند به سختی درگیر شده و در آن قسمت‌ها جنگی بس وحشیانه آغاز شده بود.

جنگ چنان صورت وحشتناکی به خود گرفته بود که در اندک مدتی جویبارهای خون از هر طرف جریان یافت.

ژولین، که حالا شهر را از دست رفته می‌دید، سخت از کوره در رفته بود و بدون هیچ رحم و شفقتی با هر ضربه شمشیر یک سرباز مهاجم ایرانی را از پای درمی‌آورد.

در این میان عده‌ای از مدافعین نیز به دور ژولین جمع شده و یک پایگاه مقاومت قوی بوجود آورده بودند که به هر طرف روی می‌آوردند مهاجمین را وادار به عقب‌نشینی می‌نمودند.

سربازان مهاجم، که به شدت عصبانی شده بودند و در برابر حملات مدافعین احساس

در ماندگی می‌کردند، با رسیدن به موقع ایزدنوش و عدهٔ زیادی سوارنظام جانی تازه گرفته و با سرسختی به حمله و کشتار متقابل پرداختند.

لحظه به لحظه بر تعداد مهاجمین ایرانی افزوده می‌شد و در مقابل از نفرات محدود مدافعین کاسته می‌شد. چهرهٔ متقبض و گرفته شاهین حاکی از ناراحتی وی بود، زیرا اولاً جنگ بی‌موقعی را شروع کرده و از آیندهٔ آن مطمئن نبود، ثانیاً از همان نخستین لحظات پیکار شاهد تلفات بسیار سپاهیانش بود.

تعداد کشته‌ها و مجروحین آنقدر زیاد بود که شاهین را از خود بیخود می‌نمود و او را در فتح شهر مصمم می‌کرد. با اینکه ایرانیان با استفاده از تاریکی شب بر راحتی از خندق می‌گذشتند، اما با اینحال در نقاطی که حمله صورت گرفته بود، خندق از اجساد مردگان و مجروحینی که از درد و رنج بخود می‌پچیدند پر شده بود.

چند ساعت از آغاز پیکار شبانه می‌گذشت و شاهین که شهر را در آستانهٔ سقوط می‌دید، دیگر توجهی به اجساد مردگان نداشت و مرتباً به سردارانش دستور می‌داد که دسته‌های تازه نفسی را به جلو بفرستند.

مدافعان از خستگی روی پایبند نبودند، آنها از نخستین ساعت درگیری، بدون آنکه ساعتی یارامند، همچنان شمشیر زده بودند، زیرا نیروی ذخیره‌ای که بتواند جای سربازان خسته را بگیرد در اختیار نداشتند و مجبور بودند به خود اتکا نمایند و همین موضوع، یعنی به خود متکی بودن که نتیجه‌اش خستگی بیش از حد بود، از یک طرف و نبودن قوای ذخیره‌ای که در مواقع اضطراری جایگزین افراد خسته شوند از طرفی دیگر باعث شده بود تا آنها از جان بگذرند و با خشونت به مدافعه پردازند.

بیش از چند ساعت به طلوع آفتاب نمانده بود، جنگ هر لحظه به اوج خود نزدیک می‌شد و با اینکه مدافعان از جان و دل می‌جنگیدند، شهر به علت تراکم سپاهیان ایران در آستانهٔ سقوط بود. شاهین پی در پی نفرات تازه نفس و کارآمد را به یاری جنگجویانش می‌فرستاد. اشکان مانند یک سرباز عادی دوش به دوش سربازانش برای گذشتن از شکاف دیوار می‌جنگید.

در کنار شکاف‌های دیوار، جنگجویان بی‌شماری از هر دو طرف در خون خود غلطیده بودند، اما هنوز غالب و مغلوب معلوم نبود، زیرا ایرانیان با وجود تمام حملات کوبندهٔ خود هنوز نتوانسته بودند نتیجهٔ دلخواه را کسب نمایند و به عمق شهر نفوذ نکنند.

سربازان ایرانی در صفهای طویل و پراکنده همچنان از خندق می‌گذشتند و اینطور به نظیر می‌رسید که همگی قصد دارند از خندق بگذرند و به شهر داخل شوند. در این میان فقط واحدهای سوار نظام بودند که ظاهراً بیکار مانده و انتظار افتادن پلها و گشوده شدن دروازه‌ها را می‌کشیدند. در این زمان خندق به خون نشسته بود و رشته‌های باریکی از خون از همه طرف بدرون خندق سرازیر بود. کالدون تا امروز شاهد چنین جنگ خونینی نبوده و تا این حد در آستانه سقوط قرار نگرفته بود.

شاهین، با وجود ناملايمات جنگ، پیروزی را در یک قدمی خود می‌دید و برآن بود که شهر را همان روز از آن خود کند. او، همچنانکه دورا دور مراقب جنگ بود، وقتی افراد سواره نظام را بیکار دید، فوراً فرماندهان آنان را پیش خوانده و به آنها دستور داد که با افراد خود از آن سوی خندق به طرف مدافعین تیراندازی کنند و اجازه ندهند که مدافعین رومی سربازان پیاده را هنگام گذشتن از خندق به قتل برسانند.

بعد از فرمان شاهین، سوار نظام ایران به تحرک در آمده با سرعت به هر سمت جولان می‌دادند و با هر تیریکی از سربازان مدافع شهر را هدف قرار می‌دادند. هر ساعت که می‌گذشت از تعداد مدافعان کاسته می‌شد و ژولین تندتند سربازان خود را به اینطرف و آنطرف می‌فرستاد و همین موضوع باعث شده بود تا جنگجویان او دچار سردرگمی شوند و در ساعات آخر جنگ نتوانند به خوبی انجام وظیفه نمایند.

سرانجام، موقعی که بیش از نیم ساعت از عمر تاریکی باقی نمانده بود، مهاجمین ایرانی با تلاش و شجاعت قابل تحسینی توانستند از دو نقطه و با سرعت بداخله شهر نفوذ کنند.

سرداران ایرانی، که از نخستین ساعات جنگ متظر چنین فرصت گرانبهائی بودند، فوراً نیروهای دست نخورده و تازه نفس خود را به آنجا فرستادند.

سواران سنگین اسلحه، که با تلاش بی‌وقفه سربازان پیاده توانسته بودند از خندق بگذرند، بعد از گذشتن از شکافهای ایجاد شده در دیوار، در دسته‌های هزار نفری و دوهزار نفری به خیابان‌های شهر تاختند تا اگر احیاناً با مقاومت مردم شهر مواجه گردیدند، آن را در هم شکستند. در این فاصله ژولین هم بیکار نشسته بود. او برای اینکه بتواند جلوی ورود سربازان دشمن را بگیرد، بیش از نیمی از مدافعین برج و باروها را که وجودشان در آن قسمت‌ها الزامی بود به جلوی سربازان ایران، که مانند مور و ملخ از قسمت‌های تخریب شده وارد شهر می‌شدند،

فرستاد غافل از اینکه با این عمل نابخردانه سقوط شهر را تسریع می‌کند. جنگ مغلوبه شده بود و فریاد جنگجویان طرفین و آهنگ مرگبار شمشیرها که به هم برخورد می‌کردند فضا را در بر گرفته بود.

هوا کاملاً روشن شده بود، اما جنگ همچنان بدون وقفه ادامه داشت و سربازان ایرانی کم‌کم از همه طرف به دیوارها نفوذ کرده و لحظه به لحظه بروسعت پایگاههایی که بوجود آورده بودند می‌افزودند. از سوی دیگر مقاومت جدی‌ای که مانع از کار آنها شود مشاهده نمی‌شد، زیرا «ژولین» برای جلوگیری و مسدود نمودن شکافهای دیوار، عده زیادی از مدافعین را که می‌بایستی حصار و برج و باروی شهر را حراست کنند به آن نقاط فرستاده بود و به همین خاطر درجه مقاومت مدافعین بالای حصار تا اندازه زیادی افت کرده بود. مدافعین رومی دیگر مانند ساعات نخست جنگ نمی‌توانستند نردبان‌ها را سرنگون کنند، چون به محض اینکه موفق می‌شدند یکی از نردبان‌ها را سرازیر کنند، ناگهان در یک لحظه دهها نردبان دیگر به دیوار تکیه داده و سربازان ایرانی به سرعت خود را به روی دیوار می‌رسانیدند.

جنگجویان ایرانی دیگر مانند ساعات اولیه جنگ دچار مشکل نبودند و لحظه به لحظه پیشرفت می‌کردند، زیرا مدافعین دیوارها تقریباً تماماً از بین رفته بودند و سربازان مهاجم ایرانی به راحتی وارد شهر می‌شدند.

ژولین با پریشانی شاهد سقوط و آخرین مقاومت‌های سربازانش بود. در اینوقت او از شدت تأثر به معاون خود تکیه داده و چشم از سربازانش که هنوز هم از خود مقاومت نشان می‌دادند برنمی‌داشت. او همچنانکه به سردار پیر خود تکیه داده بود لحظه‌ای با خود اندیشید و سپس روی به او کرد و گفت:

دوست من، همانطور که می‌بینی دشمن از همه طرف به شهر رخته کرده است، از طرفی من نمی‌توانم خود را اسیر دشمن بینم و حال که شهر از دست رفته باید دشمن را ناکام بگذارم و اجازه ندهم با دستگیر ساختن من پیروزی خود را کامل نماید.

سردار پیر که متوجه منظور ژولین نشده بود، قیافه پرسشگرانه‌ای به خود گرفته گفت: سردار، متأسفانه منظور شما را از بیان این سخنان نفهمیدم، تنها می‌کنم منظور خود را واضح‌تر بیان کنید؟

ژولین به جای جواب، ابتدا نگاه عمیقی به سردار پیر خود افکند، آنگاه به سرعت و قبل از اینکه معاون پیرش بتواند عکس‌العملی از خود نشان دهد، خنجر مزین و مرصعش را از غلاف بیرون کشید و بلافاصله دستش بالا رفت و پائین آمد و ناگهان خون سرخ رنگ از محلی که خنجر فرورفته بود فوران نمود، لحظه‌ای بعد هیاکل جنگجویان در نظرش تیره و تار شد و کم‌کم زانوایش خم شده و یکدفعه با تمام سنگینی و وزن خود به رو بر زمین افتاد.....

سردار پیر که از مشاهده این حرکت فرمانده خود هاج و واج مانده بود، وقتی بخود آمد که توسط عده‌ای از سربازان ایرانی اسیر شده بود..... آن قسمت از مدافعین هم که هنوز بالاجابت و سرسختی به تلاش مذبحخانه خود ادامه می‌دادند، وقتی از اتحار و مرگ ژولین آگاه گشتند، دست از جنگ کشیده و خود را تسلیم نیروهای ایران نمودند.

یک هفته بعد، هنگامیکه خبر سقوط «کالدون» به قسطنطنیه رسید، هرا کلیوس بیش از پیش دچار وحشت و نگرانی شد و دانست که برای نجات خویش باید تدبیری جدی اتخاذ نماید.

هراکلیوس تصمیم به جنگ گرفت

شاهین پس از تصرف «کالدون» که برایش مشکلات زیادی را به همراه داشت بلافاصله به قسطنطنیه لشکر کشیده و به محاصره آن همت گماشت، ولی چون وسیله عبور از «بفر» و ورود به ساحل اروپائی را نداشت، بدون اخذ نتیجه‌ای به کالدون بازگشت تا در سال بعد، با تجهیزات کافی، به قسطنطنیه لشکر بکشد.

در این موقع، قسطنطنیه که مرکز دنیای مسیحیت به شمار می‌آمد با سه حصار قوی و بلند حراست می‌شد. این حصارها در قرن پنجم میلادی ساخته شده و در قرن‌های بعد بر استحکامات آنها افزوده شده و مستحکمتر از پیش گشته بود.

طول این حصارها، که غیر قابل تخریب می‌نمود، به بیست و سه کیلومتر می‌رسید - و همانطور که اشاره شد - از سه رده تشکیل می‌شد و بسیار محکم و استوار بود. این حصارها در سه قسمت ساخته شده بود، یکی از آنها در امتداد خشکی و در غرب برپا شده بود.

حصار دوم که باروی بزرگ هم خوانده می‌شد در امتداد دریای مرمره ساخته شده بود که چهل و پنج تا هفتاد و پنج پا ارتفاع و از ده تا سی و پنج پا ضخامت داشت و از سنگهای بسیار سخت ساخته شده بود. حصار سوم، که از همه بلندتر و تسخیرناپذیرتر بود، از درون دارای سکویی بلند بود که سربازان در صورت سقوط باروی بیرونی، یا پدید آمدن رخنه‌ای در آن، می‌توانستند بر روی آن اجتماع کنند و به دفاع پردازند.

در آن سوی حصار غربی، خندقی واقع شده بود که شصت تا هشتاد پا عرض و در حدود سی پا عمق داشت. در زمان محاصره، تنها پل متحرک را، که یگانه وسیله ارتباط شهر با خارج

بود، بلند می‌کردند.

دیوارهای خندق از سنگهای صاف و لغزنده‌ای ساخته شده بود که بوسیله جاری ساختن روغن بر آنها، لغزنده‌تر می‌شد بطوریکه ممکن نبود کسی بتواند از آن بالا برود. در قسمتهای مختلف خندق لوله‌های قطوری کار گذاشته بودند که برای آب انداختن در خندق به کار می‌رفت.

حصار طرف دریای «مرمره» پست‌تر از حصارهای قسمت خشکی بود، زیرا دریا خود از استحکامات طبیعی به شمار می‌رفت و هرچه به طرف شاخ زرین پیش می‌آمد، از آن هم پست‌تر می‌شد، چون به سبب زنجیرهای قطوری که مدخل بندر را حمایت می‌کردند لازم ندیده بودند که استحکامات متحکمتری را در این قسمت بنا سازند.

حال تصور کنید سربازان دلاور ایران باید از چه مانع‌هایی عبور می‌کردند تا قدم در شهر بگذارند. آنها در نخستین قدم با خندق پراز آب و با دیوارهای صاف و لغزنده روبرو می‌شدند و اگر می‌توانستند به طریقی از خندق عبور کنند با حصار مرتفع و سطر شهر مواجه می‌گشتند. زیباترین بنای تاریخی این شهر بزرگ نیمه اروپائی و نیمه آسیائی، کلیسای سانتا سوفیا (سانتا سوفیا)^۱ بود که بعدها در سال ۱۴۵۳ میلادی وقتی به دست ترکان عثمانی فتح شد آن را مبدل به مسجد نمودند که اکنون نیز پس از گذشت قرن‌ها یکی از شاهکارهای معماری جهان است.

کاخ وسیع امپراطوری که در عقب کلیسای سانتا سوفیا قرار داشت در قسمت شرقی شهر و مشرف بر تنگه «بفر» ساخته شده بود و صف‌های کشتی‌ها و قایقهای بزرگ و کوچک که در ساحل بفر لنگر انداخته بودند بر شکوه آن منظره می‌افزود. شبها که چراغها و فانوسهای این کشتی‌ها افروخته می‌شد و بر سطح آب منعکس می‌گردید چشم بیننده از دیدن آن مناظر خیره می‌شد.

یک قسمت از پنجره‌های قصر امپراطوری که مشرف بر تنگه بود از زیادی روشنائی شمع‌ها که در آن افروخته شده بود مانند روز روشن می‌نمود و نوری که از پنجره‌ها می‌تایید بر صفحه آب منعکس می‌شد و فقط گاهی سایه‌کسانی که از جلوی شمعها می‌گذشتند مانع تابش این روشنائی‌ها بر سطح تیره رنگ آبهای بفر می‌گردید.

۱- این کلیسا هنوز هم یکی از بزرگترین ساجد جهان است که بنام مسجد «ایاصوفیه» خوانده می‌شود.

در یکی از این شب های زیبا، در جلوی یکی از این پنجره ها که مشرف بر تنگه بود، هراکلیوس امپراطور روم با چشمان آبی تند و صورتی پهن و موهائی که تقریباً به رنگ خاکستری در آمده بود، ایستاده و جامه تنگ و بلندی که تا روی پایش می رسید و نوار پهن زرینی که از روی شانه ها تا پیش سینه بر آن لباس حمایل شده بود، صلابت جامه امپراطوری را نمایانتر می ساخت.

امپراطور روم، مدت زمان زیادی بود که چشم به کشتی هایی که در بندر جمع شده و بعضی از آنها خود را آماده کشیدن بادبان می کردند دوخته بود. در سمت جنوب و جنوب غربی، دریای مرمره با جزیره های سرسبز و متعدد واقع بود و در آنطرف مرمره، نقطه ای که دورتر از چشم انداز هراکلیوس بود، دریای اژه و مدیترانه قرار داشت.

هراکلیوس، بی اعتنا به کسانی که در اتاقهای دیگر در حال رفت و آمد بودند، همچنان چشم به منظره بندر دوخته بود، اما اگر کسی در چهره اش دقیق می شد متوجه گرفتگی آن می گردید. هر کسی او را نمی شناخت و به اخلاق و روحیاتش آشنا نبود، با دیدن چهره نگران و درهمش، تصور می کرد که آن اخم و گرفتگی ناشی از ناخشنودی اوست، ولی آنانکه تا حدودی از اوضاع متشنج روم و جریانات پشت پرده آگاهی داشتند، می دانستند که گرفتگی چهره و اضطراب درون او ناشی از حوادثی است که در کمین او و پایتختش نشسته است.

او خطر را خیلی دور نمی دید، خطری که روز به روز نزدیکتر می شد و همین موضوع باعث بیم و هراس وی بود. هراکلیوس از این می ترسید که استحکامات و برج و باروی مستحکم شهر هم نتواند مانع از نفوذ ایرانیان شود.

فتوحات اخیر لشکریان ایران، هراکلیوس را به کلی متأصل و مأیوس ساخته بود. او هرچه فکر می کرد نمی توانست راهی برای رویارویی با دشمن دیرینه و قدرتمندی که ایالات و شهرهای روم را یکی پس از دیگری به تصرف خود در می آورد پیدا کند.

او وقتی از ایستادن و فکر کردن در جلوی پنجره خسته شد و راهی برای مقابله با ایرانیان نیافت، به این نتیجه رسید که راهی غیر از گریز برایش نمانده است. به تازگی ایرانیان و عده ای از قبایل «آوار» با یکدیگر متحد شده بودند و او توان مقابله با این دو دشمن قوی را در خود نمی دید، از طرفی، طایفه دیگری از آوارها از اروپا به «تراس» آمده و از جانب خشکی پایتخت را مورد تهدید قرار داده بودند.

هراکلیوس، وقتی خود را از مقابله با چنین دشمنان قدرتمندی عاجز دید، تدبیری اندیشید و بر آن اساس بطور مخرمانه به برادر خود «تئودور» و عده‌ای از نزدیکانش دستور داد که پس از بارگیری خزائن سلطنتی در یک کشتی سریع‌السیر، آماده رفتن از قسطنطنیه شوند.

تئودور که برخلاف هراکلیوس مایل بود در قسطنطنیه بماند و نمی‌توانست دل از زادگاه خود ببرد، در خفا با روحانیون و عده‌ای از اشراف معتبر و درجه یک شهر ملاقات نموده و آنها را از تصمیم برادر آگاه ساخت.

روحانیون و اشراف شهر، به محض آگاهی از قصد هراکلیوس، فوراً جلسه‌ای اضطراری تشکیل داده و پس از ساعتها بحث و مجادله بالاخره به این نتیجه رسیدند که اگر بگذارند هراکلیوس قسطنطنیه را ترک کند، دشمن که فاصله زیادی تا پایتخت ندارد و انتظار فرصت مناسبی را می‌کشد، به محض آگاهی از فرار هراکلیوس بر شهر تاخته و بر جان و مال همه آنها چنگ خواهد انداخت، در صورتی که هر یک از آنها، با ارائه یک چهارم از دارائی خود، که در مجموع مبلغ هنگفتی می‌شود، می‌توانند سربازان بسیاری را اجیر کرده و هراکلیوس را از قصد خود بازدارند.

دو روز بعد از تشکیل جلسه اضطراری، وقتی به هراکلیوس خبر دادند که روحانی بلند مرتبه قسطنطنیه و عده زیادی از اشراف معتبر و سرشناس شهر قصد ملاقات با او را دارند، حیرت زده از آورنده خبر پرسید: آیا نگفتند منظورشان از ملاقات با من چیست؟

آورنده خبر که از نگهبانان قصر بود سرش را تکان داد و گفت: شاه من! آنها از منظور خویش سخنی به میان نیاوردند، ولی من با مشاهده چهره یکایکشان به وضوح اضطراب و هراس را در نگاهشان دیدم.

هراکلیوس، به مدت چند دقیقه با خود اندیشید و چون چاره‌ای جز پذیرفتن آنها ندید، به سرباز نگهبان گفت آنها را به تالار بار راهنمایی کند.

هراکلیوس، بعد از این دستور به سوی تالار بار رفت و در حالیکه لبخندی مرموز چهره‌اش را گشوده بود با خود زمزمه کرد، می‌دانم چه موضوعی آنها را به ملاقات من واداشته است، آنها بطور یقین از مقصود من مطلع شده‌اند و اینک آمده‌اند تا از من بخواهند که آنها را تنها نگذارم، ولی من تصمیم خود را گرفته‌ام و از آن منصرف نخواهم شد.....

او توانست به افکار خود ادامه بدهد، زیرا در همین لحظه بزرگترین مقام روحانی پایتخت

و اشراف درجه اول وارد تالار شدند. هراکلیوس وقتی بزرگترین مقام روحانیت را پیشاپیش بقیه بزرگان دید، مانند دیگر امپراطوران مسیحی روم، برای رعایت احترام چند قدم به پیشواز رفته و باروئی گشاده دلیل آمدن او و دیگران را جویا شد.

رئیس روحانیون روم، که می‌توان او را در ردیف پاپ کنونی که رهبری دنیای مسیحیت را به عهده دارد به شمار آورد، در بزرگترین و زیباترین بنای پایتخت یعنی ساتنا صوفیا سکونت داشت، بی‌آنکه در مقام مقدمه چینی برآید با صدائی آرام و شمرده شمرده گفت:

فرزند، من به نمایندگی از طرف تمام مسیحیان مأوریت یافته‌ام تا شما را از تصمیمی که اتخاذ نموده‌اید منصرف سازم و نیز از زبان همین مردم بگویم که آنها حاضرند دین خود را نسبت به امپراطوری ادا نمایند و به خاطر وطن، خودشان را به آب و آتش بزنند و از فداکردن جان و مال خود مضایقه نورزند.

در تمام مدتی که رئیس روحانیون شهر این سخنان را برزبان می‌راند، دوار سری به هراکلیوس دست داده بود که تا آن روز سابقه نداشت. او با تعجب چشم به دهان رئیس روحانیون دوخته و نمی‌توانست سخنان او را باور کند. چون او بزرگان پایتخت به ویژه اشراف درجه اول و کشیشان را افرادی مسک و مال دوست می‌پنداشت و هرگز تصور نمی‌کرد که این موجودات محیل و مکار برای حفظ امپراتوری او از جان و مال خود بگذرند.

هراکلیوس سکوت حاکم بر تالار را که پس از اتمام سخنان رئیس روحانیون بر آن جمع سایه افکنده بود شکست و گفت:

اکنون که نقشه من فاش شده و شما از آن اطلاع یافته‌اید، چاره‌ای غیر از اعتراف ندارم. طبعاً من نیز شرایطی دارم که اگر پذیرفته شود از تصمیم خود انصراف نموده و حاضر خواهم شد که از این شهر، در مقابل دشمنان سرسخت و خونخواری چون ایرانیان و قبایل آوار که از همه سو میهن ما را مورد تاخت و تاز قرار داده‌اند، دفاع کنم و شما را از بندگی که انتظار یکایکتان را می‌کشد آزاد نمایم.

وقتی سخنان هراکلیوس به اینجا رسید، یکدفعه همه حاضرین در مقابل او سرفرود آوردند و به این ترتیب آمادگی خود را برای قبول و پذیرفتن شرایط او اعلام کردند.

هراکلیوس نگاهی به چهره‌های بزرگان شهر انداخت و وقتی همه آنان را مطابق میل خود دید، لبخندی حاکی از پیروزی بربل جاری ساخت و گفت: همانطور که آگاهید ارتش ایران با

متحدین آوار که در خونخواری همتا ندارند منتظر فرصت مناسبی هستند تا به قسطنطنیه بتازند و ما از داشتن نیروئی که بتواند در برابر این متحدین قدرتمند پایداری کند محروم هستیم. پس در وهله اول برای مقابله با این دشمن قوی ناگزیر از فراهم آوردن سپاه با تجهیزات عالی هستیم و بسیج چنین ارتشی احتیاج به ثروتی هنگفت دارد و اگر شما خواهان حفظ آزادی و استقلال خود و کشورتان می‌باشید باید از فدا نمودن جان و مالتان دریغ نورزید...

رئیس روحانیون حرف امپراطور را قطع کرد و گفت:

من به نمایندگی از طرف کلیسا حاضرم تمام خزان و اشیاء نفیس این مکانهای مقدس را برای تجهیز یک نیروی قوی و زبده در اختیار شما بگذارم تا بر دشمن فاتق آئید، البته همه این برادران نیز (اشاره به اشراف و بزرگان همراه خود) مایلند تمام اندوخته و ثروت خویش را برای همین منظور و عظمت امپراطوری روم به مصرف برسانند، به شرط آنکه شما نیز به نوبه خود قول دهید که رعایای مسیح را بدون حامی نگذارید. چون با رفتن شما تمام قدرت طلب‌ها، بی آنکه به دشمن خارجی بیاندیشند و در فکر آن باشند، برای تصاحب تاج و تخت امپراطوری با یکدیگر وارد جنگ خواهند شد، همانطور که کم و بیش شاهد آن هستیم و هیچ چیز مانند جنگ داخلی و برادرکشی برای دشمن قوی پنجه‌ای که به پشت دیوارهای شهر رسیده باشد. خوشحال‌کننده نخواهد بود!

هراکلیوس در حالیکه از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید، تبسمی مسرت آمیز کرد و گفت: اگر بر من ثابت شود که شما محترمین پایتخت برای مقابله و رویارویی با دشمن درکنار من خواهید بود، من هم زیاد سخت‌گیری نخواهم کرد، بلکه از تصمیم خود عدول نموده و از همین امروز به گردآوری و تجهیز قوا خواهم پرداخت.

رئیس روحانیون نگاهش را به طرف بزرگان شهرافکند و وقتی همه را مصمم دید روی به هراکلیوس کرد و گفت: شاه من، از این لحظه همه ما گوش به فرمان شما هستیم و آماده‌ایم که بایک اشاره شما، جان و مال خود را فدای وطن نمائیم....

چند روز بعد از این ملاقات، هراکلیوس با به تصرف درآوردن ثروت و دارائی اشراف پایتخت و نیز گنجینه‌های گرانبهای کلیساها، به خصوص کلیسای بزرگ شهر، «ساتنا صرفیا» که به تنهایی ثروت عظیمی را در خود جای داده بود، طبق قولی که داده بود مصمم به جنگ شد و خیلی زود برادرش «تئودور» و عده‌ای از سرداران خود را برای گردآوری سپاه به شهرهای

دور و نزدیک فرستاد.

* * *

تئودور و سردارانی که به دور و نزدیک رفته بودند تا سرباز اجیر کنند، در مدتی کمتر از سه ماه، توانستند مردان زیادی را جمع کرده و یک ارتش بزرگ بوجود بیاورند. با رسیدن سپاه نوبنیاد به قسطنطنیه، هراکلیوس در سال ۶۲۲ میلادی از بغاز داردانل گذشته، آسیای صغیر را مورد حمله قرار داد و در مدت اندکی تمام شهرهای آسیای صغیر را یکی پس از دیگری از چنگ ایرانیان بیرون آورد و از آنجائی که قصد داشت تمام متصرفات روم را مجدداً به دست بیاورد، با لشکریان خود که بالغ بر هشتاد هزار سوار و پیاده بودند، از طریق دریای اژه و در امتداد ساحل آسیای صغیره خلیج «ایسوس»^۱ آمده و قوای هشتاد هزار نفری خود را در آنجا پیاده کرد.

خلیج ایسوس، به واسطه موقعیت خود در زاویه بین آسیای صغیر و سوریه، از لحاظ لشکرکشی به مشرق اهمیت خاصی داشت، چنانکه فاتحین گذشته مانند اسکندر نیز همین نقطه را برای تمرکز قوای خود انتخاب کرده بودند، زیرا اراضی ساحلی آن، چون بین دو دریا و رشته جبال واقع است، برای تعلیمات و مانورهای جنگی سربازان خیلی مناسب بود و هراکلیوس نیز مدت چندماه به آموزش سربازان تازه اجیر شده و اجرای مانورهای جنگی پرداخت تا ارزش جنگی قوای خود را بالا ببرد.

هنوز بیش از چهار یا پنج ماه از استقرار نیروهای رومی نگذشته بود که به هراکلیوس خبر رسید که «شهربراز» سردار ایرانی با نیرویی عظیم برای مقابله و جنگ با او به سرعت نزدیک می شود.

هراکلیوس، به محض شنیدن این خبر، چون از سوار نظام ایران وحشت داشت و برای ارزش جنگی آنها اهمیت قائل بود، برای اینکه در جلگه با سوار نظام ایران مجبور به جنگ نشود به سرعت به سوی ارمنستان رفت.

از آنطرف شهربراز، با شتاب خود را به جلگه موصوف رسانید، ولی وقتی جلگه را خالی از

رومیان دید و از خط سیر آنان به طرف ارمنستان آگاهی حاصل کرد، بدون فوت لحظه‌ای وقت به تعقیب هراکلیوس پرداخت و سرانجام در مرزهای ارمنستان کوچک به قوای روم رسید و لشکریان طرفین بلافاصله به یکدیگر تاختند.

طلایه‌های دو حریف چند ساعت متوالی با یکدیگر جنگیدند، اما هنوز نبرد قطعی شروع نشده بود و فرماندهان هر دو طرف این را به خوبی می‌دانستند.

هراکلیوس، وقتی فهمید نیروی ایران کمتر از قوای او نیست، نقشه کشید با خدعه و نیرنگ کار سپاه ایران را بسازد و به هر طریق که ممکن است نتیجه جنگ را به نفع خود تغییر دهد.

هراکلیوس بر بالای تل کوچکی ایستاده و جنب و جوش افراد خود را می‌نگریست. در آن طرف، کمی دورتر از او، در اطراف چندین تپه سنگی، سپاهیان خصم دیده می‌شدند.

هراکلیوس چشم به تپه‌های سنگی دوخته و تحریرکات ایرانیان را زیر نظر گرفته بود که ناگهان «مژه‌گگ گنونی» سردار ارمنی و باهوش هراکلیوس که فرماندهی سواران را به عهده داشت با قدمهائی سنگین به سوی او آمد و گفت: شاه من! آرایش سپاه به اتمام رسید و افراد سواره و پیاده از هر نظر آماده هستند، اکنون چه دستوری می‌دهید؟

هراکلیوس نگاهش را از ایرانیان برگرفت و گفت: بسیار خوب، سپاه را بطرف دشمن حرکت دهید، هر چه زودتر باید نیروی خصم را درهم شکنیم!

لحظه‌ای بعد، به اشاره هراکلیوس، پرچم حرکت افزاشته شد و سپاه روم یک دفعه در همه جناحین به حرکت درآمد. در جناح چپ سواران سنگین اسلحه قرار گرفته بودند و در جناح راست سواران سبک اسلحه و در قلب اردو (مرکز) نیز پیاده‌های نیزه‌دار و در عقب آنان هم کمانداران و شمشیرزان قرار داشتند.

سربازان و فرماندهان جناحین از جلوی هراکلیوس گذشتند و با خم کردن سر پرچمهای خود به او سلام دادند. بعد از سربازان، هراکلیوس و چند تن از سردارانش، به اتفاق عده‌ای از سربازان گارد ویژه که آنان را در احاطه خود داشتند، حرکت نمودند.

در این موقع شهربراز، که با چند تن از سرداران خود بر فراز بلندترین تپه سنگی ایستاده بودند، وقتی دید سپاه روم به حرکت درآمد، آرایش جنگی آنها را که آرام آرام نزدیک می‌شدند نشان داد و گفت:

خوب نگاه کنید، دشمن سواران سنگین اسلحه خود را در جناح چپ قرار داده ولی چون

میدان نبرد تنگ و محدود است از آنهاکاری ساخته نیست. از دست سواران سبک اسلحه هم که در جناح راست قرار گرفته‌اند کاری بر نمی‌آید، بلکه اهداف خوبی برای کمانداران ما می‌باشند. پس باید هم خود را برای از هم پاشیدن پیاده‌های دشمن که در مرکز اردو جای گرفته‌اند مصروف داریم.

سه ساعت از بالا آمدن آفتاب می‌گذشت و ارتش هراکلیوس با گام‌های آهسته و استوار به سپاه ایران نزدیک می‌شد. در این فاصله پلایه‌های دو طرف نیز دست از جنگ کشیده و به اردوی اصلی ملحق شده بودند. وقتی رومیان به محلی که از پیش تعیین شده بود رسیدند و قوای ایران را مقابل خود دیدند، هراکلیوس به یکی از سردارانش که در عقب او ایستاده بود گفت: زود باشید، پرچم حمله را برافرازید....

وقتی پرچم حمله افراشته شد، صدای نعره جنگی از جنگجویان رومی برخاست. سواران جناح چپ، در حالیکه نیزه‌های بلند و سنگین خود را در دست‌هایشان می‌فشردند و نوک برنده و براق آن متوجه سربازان ایران بود، رکاب به اسبان خود کشیدند.

پیاده‌ها نیز برای اینکه از سواران عقب تیاقتند فوراً به سوی تپه‌های سنگی که ایرانیان در اطراف آن جای گرفته بودند یورش بردند. ولی در جناح راست، که سواران سبک اسلحه در آن جای گرفته بودند، برخلاف افراد جناح چپ، همچنانکه به آهستگی پیش می‌رفتند تیرهای خود را پی‌درپی به سوی سربازان خصم پرتاب می‌کردند.

جنگجویان ایران با حفظ آرایش جنگی در جای خود ایستاده بودند، چون هنوز فرمان حمله متقابل از طرف شهربراز صادر نشده بود.

شهربراز و فرخ هرمز، که بعدها والی خراسان شد، از بالای تپه سنگی چشم به سربازان دشمن که تا لحظه‌ای بعد با سربازان ایران درگیر می‌شدند دوخته بودند. همینکه سواران و پیادگان رومی به پای تپه‌های سنگی رسیده و با سربازان ایران درآویختند، شهربراز دستور حمله داد.

با این فرمان، پیاده‌های ایرانی، نعره‌های جنگی برآوردند و در حالیکه نیزه‌های جان‌شکاف خود را در دست می‌فشردند، به سواران و پیادگان دشمن یورش بردند. پیاده‌های ایرانی، چون طوفان مهیبی خود را به سربازان رومی زدند. حمله چنان شدید و ناگهانی بود که پیاده‌های رومی وحشت‌زده پا به گریز نهادند، اما جناحین سپاه روم که از سواران تشکیل شده بود سخت

پایداری می‌کردند و سربازان ایرانی با تمام حملات خود نمی‌توانستند آنها را عقب برانند. سواران سبک اسلحه رومی، بدون آنکه با سربازان ایران از نزدیک درگیر شوند، همچنان بر سر آنان تیر می‌باریدند.

فرخ هرمز، در حالیکه چشم از سواران دشمن بر نمی‌گرفت، نگاه زود گذری به جانب شهربراز افکنده گفت: سردار، مراقب باشید، حواستان را جمع کنید، سربازان ما نباید زیاد جلو بروند چون ما هنوز از نقشه جنگی دشمن اطلاعی بدست نیاورده‌ایم و دشمن ممکن است حيله‌ای به کار برده باشد، زیرا پیاده‌های دشمن بدون آنکه لطمه‌ای ببینند پای به گریز نهادند. شهربراز نیز بعد از تأیید سخنان فرخ هرمز، یکی از افسران را پیش خوانده گفت: فوراً عده‌ای را به سوی فرماندهان جناحین بفرست و از طرف من به آنها هشدار بده که نباید از جایی که هستند پیشتر بروند.

پیغام شهربراز خیلی زود به فرماندگان جناحین و قلب رسید و آنها خود را ناچار از اطاعت از اوامر فرمانده کل دیدند. ولی فرمان شهربراز مانع از ادامه حملات جنگجویان ایران نگردید.

ایرانیان در تمام جبهه‌ها دست به حملات گسترده‌ای زده بودند و جنگ به شدت ادامه داشت، اما از حق نباید گذشت که سربازان رومی هم سرسختانه پافشاری می‌کردند و در برابر فشار ایرانیان از خود مقاومت نشان می‌دادند.

سواران سنگین اسلحه، با حملات سخت و بیدریغ خود، می‌خواستند سواران ایران را از پیشروی باز دارند و آنها را عقب برانند، ولی نمی‌توانستند از عهده آن برآیند. هراکلیوس، درکنار دو تن از بزرگترین سرداران خود، با دقت صحه نبرد را نگاه می‌کردند.

از آنطرف شهربراز، وقتی مقاومت و پافشاری نیروهای دشمن بخصوص پیاده نظام را که پس از فرار نخستین دوباره بازگشته و منسجم‌تر به نظر می‌رسید دید، روی به فرخ هرمز کرد و گفت: فکر نمی‌کنم نبرد بدین شکل برای ما سودی داشته باشد، بهتر است همینطور که دشمن را عقب می‌رانیم خود را به اردوی او برسانیم شاید بتوانیم به هراکلیوس دست یابیم که آنوقت قطعاً در نتیجه جنگ تاثیر خواهد گذارد، در غیر اینصورت ممکن است جنگ روزها و بلکه هفته‌ها بطول بیانجامد.

فرخ هرمز، که در طول جنگ یاد گرفته بود همواره محتاط باشد، اندیشید و گفت: کمی صبور باشید سردار، برای این کار وقت بسیار است. در ضمن، ممکن است دشمن حيله‌ای اندیشیده باشد که در آن صورت بزودی معلوم می‌شود، چون وضع فعلی جنگ آنقدرها سخت و مخاطره‌آمیز نیست که موجودیت سپاه خصم را به خطر اندازد. پس اگر آنها بخواهند در این موقع که هنوز از زمان شروع جنگ مدت زیادی نگذشته عقب نشینی کنند، بطور حتم نیرنگی در کارشان هست و می‌خواهند ما را به درون صفوف خود بکشند و از همه طرف بر ما بتازند.

شهربراز با صدائی خشن گفت: عقیده تو این است که بگذاریم نبرده به همین صورت دنبال شود؟

فرخ هرمز، در حالیکه نمی‌توانست چشم از منظره جنگ برگیرد، در پاسخ به سؤال شهربراز گفت: بطور یقین، فقط باید کمی صبر کنیم...

هراکلیوس نیز که با دقت وضعیت را زیر نظر داشت، بعد از مدتی که از آغاز جنگ گذشت، چون دید ایرانیان بر حسب برتری ظاهری هنوز هم نمی‌خواهند از نقاطی که می‌جنگند قدمی خلوتر بگذارند، به سردار ارمنی خود «مژه گ گونئی» که در کنارش ایستاده بود گفت: مثل اینکه دشمن قصد دارد جنگ را در همان اطراف تپه‌ها ادامه دهد!

مژه گ گونئی سرش را تکان داد و گفت: شاید به نقشه ما پی برده‌اند. به هر حال چاره‌ای نداریم و به همین صورت باید جنگ را جلو ببریم تا شاید سربازان دشمن به هیجان درآیند. جنگ بدون کمترین کاستی ادامه داشت. خورشید به وسط آسمان رسیده بود و گرمای جنگ سربازان هردو طرف را متأصل کرده بود. در اینوقت وضع سپاه ایران، که تا ظهر آفتاب از روبرو بر آنها می‌تابید، رفته رفته بهتر می‌شد.

فرخ هرمز، در حالیکه مانند یک فرمانده کل مواظب اطراف و جوانب صحنه نبرد بود، نگاهی به بالای سرش افکند و وقتی دید خورشید در بالای سر سپاه ایران گرما پراکنی می‌کند خطاب به شهربراز گفت:

سردار، لحظه مناسب در حال نزدیک شدن است، چون تا یکی دو ساعت دیگر خورشید بر دشمن خواهد تابید و آنوقت ما می‌توانیم از این فرصت مناسبی که رویمان نتوانستند از آن استفاده کنند، سود بجوئیم!

شهربراز پوزخندی زد و گفت: نه، این اشتباه محض است، چون تا حداکثر پنج ساعت دیگر هوا تاریک می‌شود و اگر بر فرض ما بتوانیم نیروهای دشمن را از هم پاشیم، باز هم راه به جایی نخواهیم داشت زیرا، با رسیدن شب، دشمن نیروهای متفرق خود را جمع می‌کند و فردا در طلوع آفتاب دوباره در برابر ما صف می‌بندد. پس، تا وقتی که سراز نقشه دشمن در نیاورده‌ایم، همان بهتر که جنگ را از همین جایی که هستیم ادامه دهیم و برای اینکه جناحین را پوشش داده باشیم، خوب است که هر دو جناح تا حد امکان به قلب نزدیک شوند.

فرخ‌هرمز سری فرود آورده و در حالیکه آرام آرام از شهربراز دور می‌شد گفت: بنابراین، برای اینکه از دادن تلفات بیشتر جلوگیری شود، من می‌روم تا دسته‌هایی را که احتمالاً در طی جنگ پیش رفته‌اند، به پای تپه‌ها بخوانم و در ضمن دستورات شما را به فرماندهان ابلاغ کنم! شهربراز پرچم فرماندهی را تکان داد و گفت: آری، همین کار را بکن، هر چه زودتر دستور مرا به تمام فرماندهان و سردسته‌ها ابلاغ کن! دستور شهربراز خیلی زود به موقع اجرا درآمد و جنگجویان ایران، در تمام طول جبهه، ناگهان تماس خود را با رومیان قطع کرده و به سمت تپه‌های سنگی عقب نشستند و از همان جا به طرف رومیان تیرو سنگ باریدند.

هراکلیوس، وقتی عقبی نشینی و تیراندازی بدون وقفه سربازان خصم را دید، به مقتضای موقعیت مناسبی که ایرانیان داشتند، او نیز به افراد خود فرمان عقب نشینی داد و سربازان رومی بی‌آنکه آرایش جنگی خود را برهم زنند آرام آرام عقب کشیدند.

ساعتی بعد، دو سپاه متخاصم بطور کامل با یکدیگر قطع رابطه نمودند، ولی همچنان دورادور یکدیگر را زیر نظر داشتند و مثل این بود که هیچ یک در صدد ادامه جنگ نیستند. بالاخره شب تاریک از راه رسید و عده‌ای از سربازان دو طرف به جمع‌آوری مجروحین و دفن کشتگان خود پرداختند.

بعد از جمع‌آوری مجروحین و کشتگان، دو اردو ظاهراً به استراحت پرداختند اما، در اردوی رومیان، برخلاف ایرانیان که در سکوت کامل فرو رفته بود، یک سری عملیات پنهانی در جریان بود. پاسی از شب گذشته هراکلیوس تعداد پنج‌الی هشت هزار نفر از سواران خود را به فرماندهی مژه‌گگ‌گنونی فرستاد تا در پشت پستی و بلندی‌هایی که در عقب اردوی رومیان واقع شده بودند، خود را از دید دشمن مخفی نمایند. هراکلیوس تصمیم گرفته بود نقشه خود را دنبال کند، زیرا به نظر او شانس موفقیت در جنگ در آن بیشتر محسوس بود.

هراکلیوس می‌خواست، در طلوع آفتاب روز بعد، حمله گسترده‌ای را به صفوف ایرانیان بکند و بعد طبق نقشه از پیش ترسیم شده، بطور ناگهانی و یک دفعه و بصورت فرار، عقب نشینی کند تا بلکه بدین وسیله باعث تحریک و تشویق ایرانیان به حمله گردد و سربازان جناحین ایران را از مواضع اصلی خود دور سازد. آنوقت سردار ارمنی او، با تمام سوارانی که از ساعتها پیش پنهان شده‌اند، به سربازان ایران که اکنون از مواضع خود دور افتاده‌اند، از عقب حمله ور شوند و هراکلیوس نیز غفلتاً برگشته و ایرانیان را در میان دو تیغ قرار بدهد.

با روشن شدن هوا، رومیها به سرعت صفوف خود را مرتب کردند. هراکلیوس که بادقت وافر مراقب سربازانش بود، قبل از شروع جنگ، مدت کوتاهی با سرداران خود به گفتگو پرداخت و بعد فرماندهان و رؤسای دسته‌ها را به سوی افراد خود فرستاد، سپس برای اینکه روحیه سربازانش را بالا برده باشد به میان آنان رفته و در بین سربازان قرار گرفت و دستور داد پرچم حمله را برافرازند.

هنوز بیش از چند لحظه از صدور فرمان نگذشته بود که بلافاصله پرچم حمله افراشته شد و جنگجویان رومی به جنب و جوش درآمدند.

هراکلیوس سواران سنگین اسلحه را در جناح راست مستقر ساخته بود و برای اینکه ایرانیان متوجه کاهش محسوس سواران سنگین اسلحه نگردند، عده زیادی از سواران سبک اسلحه خود را در میان آنها قرار داده بود. سواران سبک اسلحه را در چپ و پیاده نظام را نیز مانند جنگ روز پیش در قلب نگهداشته بود.

سپاه روم، خیلی آهسته حرکت می‌کرد و در رسیدن به لشکریان ایران، از خود تعجیل نشان نمی‌داد و بالاخره بعد از یک ساعت، بی آنکه آرایش جنگی خود را برهم زند، فاصله فی مابین را که در حدود سه هزار متر بود پیموده و وقتی به پانصد متری ارتش ایران رسید، هراکلیوس با بلند کردن دست خود فرمان حمله را صادر کرد و بلافاصله رومی‌ها حمله کردند.

سواران سبک اسلحه ایران، که در جناح چپ قرار داشتند، چند متر به پیشاز دشمن رفته و از فاصله‌ای نزدیک، به سوی آنان تیراندازی کردند. اما شتاب و سرعت زیاد سواران رومی در جناح چپ باعث شد که سواران ایرانی اجباراً از برابر سواران رومی عقب بنشینند و در جناح چپ آنان قرار بگیرند.

هراکلیوس، در حالیکه پیشاپیش سواران حرکت می‌کرد و به وسیله دهها سوار زرهپوش

محافظت می‌شد، ناگهان متوجه گردید سواران سبک اسلحهٔ خصم در جناح چپ او قرار گرفته‌اند و در مقابل آنها نیز پیاده‌های زره پوش ایرانی آمادهٔ حمله و دفاع هستند. سربازان رومی بدون واژه‌ها از تیرهای دشمن که مثل باران بر سرشان فرو می‌ریخت، به پیاده‌های ایران حمله‌ور شدند. در همین وقت سواران سبک اسلحهٔ ایران نیز از سمت چپ حمله را آغاز کردند. هراکلیوس به اندازه‌ای از حملهٔ سواران ایرانی متوحش شد که فی الفور تصمیم گرفت از سوارانی که در خارج از میدان جنگ پنهان داشته است استفاده کند، ولی یکی از سرداران نزدیک او مانع شد و گفت: شاه من، این کار را نکنید، چون هنوز خطری متوجه ما نیست.

هراکلیوس در حالیکه سعی می‌کرد وحشت خود را پنهان نماید گفت: باشد، فعلاً همانطور که گفتم نیازی به وجود آن سواران نمی‌بینم! جنگ با شدت آغاز شده بود و هنوز بیش از یک ساعت از شروع نبرد نگذشته بود که از هر دو طرف کشته و مجروح بسیاری بر جای مانده بود، اما از آنجائی که رومیان مهاجم به شمار می‌آمدند، نسبت تلفات آنان بیش از ایرانیان بود.

سواران رومی در هر دو جناح با سواران شهربراز سخت درگیر شده بودند، ولی پیاده‌های رومی از حرکت بازمانده بودند، چون تیراندازی بی‌انقطاع و پی در پی پیاده نظام ایران مانع از پیشروی آنان به سوی مواضع قوای ایران می‌شد.

خورشید کم‌کم به وسط آسمان نزدیک می‌شد و کمتر از یک ساعت به ظهر مانده بود. سواران شهربراز، در برابر حملات مداوم سواران روم، به شدت مقاومت می‌کردند. شهربراز، که سواران دشمن را از چشم دور نمی‌داشت، وقتی عرصه را سخت دید، سواران سنگین اسلحهٔ خود را که در ذخیره نگهداشته بود وارد صحنهٔ نبرد نمود.

با وارد شدن سواران سنگین اسلحهٔ ایرانی به میدان کارزار، هراکلیوس ادامهٔ نبرد را مخاطره آمیز دید و فرمان عقب‌نشینی را صادر کرد. اما برای اینکه پیاده‌ها، که بیش از سواران در معرض خطر و انهدام بودند، آسیب نبینند، نخست آنها را با نظم و ترتیب به عقب فرستاد و سواران نیز با جنگ و گریز و بدون آنکه تماسشان را بطور کلی با دشمن قطع نمایند، آرام آرام عقب نشستند و بعد از اینکه مافتی از ایرانیان فاصله گرفتند، ناگهان عقب‌نشینی سواران سریع‌تر شد.

سپاهیان ایران، که از شکست و فرار دشمن جرأت بیشتری یافته بودند، در اثر هیجانی که عارض وجود تقریباً همهٔ سربازان شده بود، مواضع خود را رها نموده و دست به حملهٔ شدیدی زدند و با اینکه به سپاه هراکلیوس تلفات قابل ملاحظه‌ای وارد آوردند، با این حال دست از تعاقب دشمن نکشیدند.

عقب‌نشینی فرارگونهٔ رومی‌ها، چنان اردوی ایران را به هیجان درآورده بود که حتی شهربراز نیز با تمام دوراندیشی‌های خود از این امر مستثنی نبود.

سرداران رومی که دشمن را در تعقیب خود مضر می‌دیدند، بنابه دستور هراکلیوس، بدون آنکه به اردوگاه خود وارد شوند از آن نیز گذشتند و بعد از اینکه مسافت زیادی از محل اردوگاه دور شدند، هراکلیوس به سردارانی که در اطرافش اسب می‌رانند گفت:

حواس خود را جمع کنید و سربازان خود را برای حملهٔ ناگهانی آماده نمایید، زیرا زمان عملیات فرا رسیده است و سربازان دشمن، اعم از اینکه به غارت و چپاول اردوگاه ما مشغول گردند یا نه، باید مورد هجوم قرار گیرند. با فرمان من حمله را آغاز کنید.

اما سلحشوران ایران برخلاف انتظار هراکلیوس، حتی نیم‌نگاهی هم به اردوگاه خالی رومی‌ها نیافکندند و همچنان به تعاقب سپاه روم پرداختند. شهربراز وقتی عقب‌نشینی و فرار لژیونهای رومی را که سربازان برگزیدهٔ امپراطوری روم بودند دید، فریادی از شادی برآورده و خطاب به فرخ هرمز گفت: باز هم لژیون‌های مغرور رومی را شکست داده و آنها را وادار به

.....

شهربراز نتوانست حرف خود را تمام کند و شادی او زیاد بطول نیانجامید، چون در همین موقع چشمش به پرچم سواران سنگین اسلحهٔ رومی افتاد که قدری دورتر از او از پشت تپه‌های کوچک و مدور که در مشرق میدان جنگ واقع شده و او برای آنها قائل به اهمیت نشده بود، ناگهان بیرون آمده و از پشت سر به سوی سربازان از همه جا بی‌خبر ایران که به تعاقب رومیان مشغول بودند یورش بردند.

هزاران سوار سنگین اسلحهٔ رومی که از ساعتها پیش از شروع جنگ متظر چنین فرصتی بودند و برای آن تائبه شماری می‌کردند، همینکه سربازان ایرانی از مقابلشان گذشتند، به دستور «مزه گگ گتونی» ناگهان از جایکه مخفی شده بودند بیرون تاخته و در حالیکه شمشیرهای سنگین خود را دور سر می‌چرخانیدند و نعره‌های جنگی می‌کشیدند، به سرعت به صفوف

متفرق و از هم پاشیده ایرانیان نزدیک می شدند.

شهربراز، در این لحظه هیچگونه دسترسی به سپاه خود نداشت و آن را در آستانه نابودی و اضمحلال می دید، بدون آنکه به توصیه های عاقلانه فرخ هرمز گوش فرادهد، بیدرنگ و بدون فوت لحظه ای وقت، با سوارانی که در اطرافش مانده بودند و تعدادشان بالغ بر سیصد نفر می شد، به طرف سربازان خود که اکنون در میان دو تیغ گرفتار آمده و پیروزی خود را تبدیل به شکست نموده بودند تاخت.

سواران رومی به سرعت به ایرانیان نزدیک می شدند و تقریباً کمتر از سیصد متر با آنان فاصله داشتند که ناگهان سوارانی که در صفوف آخر اسب می تاختند، صدای نزدیک شدن عده ای سوار را که با شتاب پیش می آمدند شنیدند و وقتی سربرگرداندند، با کمال حیرت و تعجب، عده ای از سواران سنگین اسلحه ایرانی را مشاهده کردند که با حد اعلای سرعت به طرف آنها می آیند. آنها بعد از چند لحظه تردید در صدد برآمدند تا بقیه افراد را از حمله ناگهانی سواران خصم مطلع نمایند (چون فکر می کردند که ایرانیان نیز آنها را فریب داده و از قفا به آنان حمله نموده اند).

هنوز سواران رومی از تردید خود بیرون نیامده بودند که در همین هنگام، شهربراز پیشاپیش سیصد سوار سنگین اسلحه خود به رومیان رسیده و بی محابا تیغ در میانشان افکندند. سواران رومی، که از عقب سپاه ایران سردرآورده بودند و خود را مهاجم می شمردند، چون انتظار نداشتند از پشت سر مورد حمله واقع شوند، وقتی به صدای داد و فریاد افراد خودی برگشتند مشاهده کردند که عده ای سوار خشمگین، در حالیکه یاران آنها را از چپ و راست سرنگون می نمایند، با حد اعلای سرعت جلو می آیند و برای اینکه آسیبی از آنها نبینند، راه را برای عبور سواران ایرانی گشودند.

سرانجام شهربراز و اندک سوارانش، پس از قلع و قمع عده ای از سواران رومی و پس از شکافتن آخرین ستون آنان، به سمت دسته های متفرق و هاج و واج مانده سربازان ایرانی که از تعاقب دشمن به شدت پشیمان گشته بودند رفتند.

سواران رومی در ابتدا تصور می کردند که بوسیله یک سپاه دیگر مورد هدف واقع شده اند، اما بعد از اینکه شهربراز و سیصد سوار او از میان صفوف آنان گذشتند، تازه از تعداد واقعی سواران مهاجم ایرانی آگاهی یافتند، بطوری که نتوانستند از خجالت به چشمان یکدیگر نگاه

بیاندازند. در اینوقت مژه گگ گنونی که دست کمی از سواران تحت فرمانش نداشت، در حالیکه از خشم به خود می‌پیچید دوباره فرمان حمله داد.

شهربراز، به محض اینکه خود را در میان سپاهیان ایران دید، بلافاصله به سربازان متفرق خود که هنگام تعاقب دشمن کاملاً پراکنده شده بودند، فرمان داد در یک جا جمع شوند و آرایش جنگی بگیرند. ولی وضع جبهه و وسعت میدان اجازه نمی‌داد که این دستور به سرعت اجرا شود و شهربراز که از شدت خشم و عصبانیت کم مانده بود کلاهی خود خویش را بر زمین بکوبید فریاد زد: ما نباید می‌گذاشتیم به این سادگی فریمان بدهند....

شهربراز فرصت نکرد جمله خود را تمام کند، زیرا درست در همین موقع مژه گگ گنونی و سواران تحت فرمانش مانند صاعقه خود را به قلب سواران سبک اسلحه ایران که در جناح چپ قرار گرفته و هنوز در بعضی قسمت ها سربازان صفوف خود را تشکیل نداده بودند زدند. سواران سبک اسلحه ایران، که نمی‌توانستند با سواران آهن پوش خصم مقابله نمایند، کوشیدند تا خود را به سواران سنگین اسلحه ایرانی که در جناح راست جای گرفته بودند برسانند و در پناه آنان قرار بگیرند.

سواران چابک سوار، که در صدد بودند به هر ترتیب که ممکن است برای خود راهی بکشایند، بدون آنکه فکر کنند عمل آنها چه نتیجه‌ای در بردارد، به زحمت از میان پیاده‌هائی که در مرکز سپاه اجتماع نموده بودند راهی برای خود باز کردند و این کار به آشفته‌گی میدان نبرد و صفوف از هم پاشیده سپاهیان ایرانی بیش از پیش کمک نمود.

هراکلیوس، وقتی فهمید مژه گگ گنونی به وظیفه خود عمل کرده و سپاه ایران را از پشت سر غافلگیر نموده است، بیدرنگ به سوار و پیاده‌های خود که از مقابل ایرانیان می‌گریختند فرمان بازگشت و حمله داد. با این فرمان، سواران و پیاده‌های رومی یکباره روی برگردانیده و به لشکریان ایران که اکنون در میان دو تیغ قرار گرفته بودند حمله ور شدند.

شهربراز، که تصور نمی‌کرد در چنان دامی گرفتار گردد، چون دید از دو طرف مورد تهاجم رومیان قرار گرفته، به جناحین و قلب سپاه خود دستور تشکیل «فالانژ» را داد و سپس به فرماندهان خود گفت:

همه ما اشتباه کردیم، آن هم چه اشتباه بزرگی که جبران آن دشوار و بلکه از محالات است. تصور می‌کنم نیروی دشمن قوی‌تر از آن باشد که ما فکر می‌نمودیم! علاوه براین در دامی

گرفتار آمده‌ایم که رهائی از آن نیز آسان نیست.

در جبهه ایرانیان، خود شهربراز عهده‌دار فرماندهی قلب سپاه بود، در جناح چپ هم فرخ هرمز انجام وظیفه می‌کرد و اما در جناح راست اشکان و شاپور گئسب به اتفاق یکدیگر سربازان آن جناح را رهبری می‌نمودند.

فرماندهان جناحین و قلب سپاه ایران، فالانژهای خود را طوری تقسیم نموده بودند که عده‌ای از آنها مأمور بودند که با سواران مژه‌گگ گئونی بجنگند و عده‌ای دیگر جلوی نفوذ هراکلیوس و سوار و پیاده‌هایش را که نیروی اصلی رومیان محسوب می‌شدند بگیرند.

لحظه‌ای بعد با حمله سواران رومی، یکی از خونین‌ترین جنگهای دوران خسرو پرویز با شدت آغاز شد. مژه‌گگ گئونی و سوارانش با همان شتاب اولیه خود را به فالانژهای ایرانی زدند اما، در آخرین لحظه‌ای که به ایرانیان نزدیک می‌شدند، چندین نفر از سواران هدف تیرهای کمانداران ایرانی قرار گرفتند و از روی اسب سرنگون شدند ولی بقیه سواران، بی‌آنکه خم به ابرو بیاورند، به پیادگان ایرانی که مانند همیشه در مرکز (قلب) اردو جای گرفته بودند رسیده و پیکار خونی را آغاز کردند.

هنوز بیش از چند دقیقه از تهاجم گسترده سواران مژه‌گگ گئونی نگذشته بود که نیروی تحت فرمان هراکلیوس نیز از راه رسیده و به ایرانیان تاختند. قوای هراکلیوس دسته‌دسته و پی در پی از راه می‌رسیدند و از همه طرف به جنگجویان ایرانی حمله می‌کردند.

جنگ چنان مغلوبه شده بود که فرماندهان جناحین ایران، که تا به آن روز در چنان گردابی نیافتاده بودند، خود را گم نموده و نمی‌دانستند چه باید بکنند. هر لحظه که می‌گذشت برتری ارتش روم در اثر برهم خوردگی و آشفتگی صفوف ایرانیان به ویژه در جناحین بیشتر محسوس می‌شد. اما سلحشوران ایران بدون توجه به برتری دشمن، دلیرانه و با سماجت به حمله و دفاع می‌پرداختند.

شهربراز مانند یک سرباز عادی و در حالیکه عده‌ای سوار آهن پوش در اطرافش جمع شده بودند، از چپ و راست شمشیر می‌زد و با هر حرکت شمشیر یکی از سربازان خصم را بر زمین می‌انداخت.

سوار و پیاده ایران سخت درهم آمیخته بودند، چون جناحین سپاه ایران برای اینکه از قلب جدا نیفتند خودشان را کاملاً به قلب نزدیک نموده بودند تا از نفوذ و رخنه سربازان رومی به

صفوف خود جلوگیری کنند اما، با تمام این احوال، هنوز فالانژهای ایرانی در جناحین و قلب استحکام خود را حفظ کرده بودند و هرگاه یکی از سربازان اضلاعی که مورد حمله مستقیم دشمن واقع شده بود بر زمین می افتاد، فوراً یکی از سربازان ضلع‌های دیگر که کمتر مورد حمله واقع می شدند، جای خالی سرباز قبلی را پر می کرد و به این ترتیب، هر قدر که از سربازان ضلع درگیر کشته می شد، از اضلاع دیگر سربازان جای مقتولین را می گرفتند.

باری، جنگجویان ایران، با اینکه می دیدند در دام دشمن گرفتار شده و از دو طرف مورد تهاجم وحشیانه دشمن قرار گرفته اند، ولی در چهره هیچ یک از آنان آثار ترنزل مشاهده نمی شد.

هراکلیوس بیشتر حملات خود را متوجه جناح راست و همچنین قلب سپاه ایران نموده بود. چون سواران سنگین اسلحه ایرانی، که همگی آنها غرق در آهن و فولاد بودند، به خوبی از خود دفاع می کردند و حتی سوار و پیاده‌های دشمن را وادار به عقب نشینی می کردند. اما پیاده‌ها در قلب و سواران سبک اسلحه که در جناح راست قرار داشتند آسیب پذیرتر می نمودند و هراکلیوس از این جهت قصد داشت نخت کار قلب و نیز جناح راست را یکسره نماید.

در اینوقت اشکان، که باتفاق شاپورگنشب فرماندهی جناح راست را عهده‌دار بودند، وقتی دید جناح راست در معرض خطر نابودی کامل است و با آن وضعیت دفاعی که به خود گرفته قادر به انجام هیچ کاری نیست، پس از اینکه شاپورگنشب را از تصمیم خود با خیر ساخت، بدون آنکه به عاقبت کار خود بیاندیشد، با نیمی از سواران جناح خود مستقیماً به طرف قلب سواران رومی حمله ور شد.

دو دسته سوار درهم آمیختند و جنگی سخت و خونین آغاز شد و کشتاری بس مخوف در گرفت. هر دو دسته در کمال شجاعت و سماجت می جنگیدند، ولی فزونی سواران هراکلیوس موجب شد که اشکان و سوارانش از یکدیگر جدا افتاده و دسته دسته در میان سواران رومی محاصره شوند.

شهربراز در قلب بود که سربازی از راه رسیده و به او گفت که اشکان و بسیاری از سواران جناح راست به محاصره دشمن درآمده‌اند و اگر هر چه زودتر کمکی به آنها نشود همگی نابود خواهند شد.

شهربراز، به محض اینکه فهمید جناح راست به محاصره دشمن درآمده و در خطر نابودی است، بیدرنگ و بدون یک لحظه تأمل، دو تن از افسران خود را بنام صدآزده و به آنها دستور داد که هرچه سریعتر با پنج هزار پیاده نیزه‌دار به یاری سواران جناح راست بشتابند.... اشکان، بعد از اینکه به غفلت خود پی برد و دانست که خطای بزرگی را مرتکب شده، در صدد برآمد سواران خود را از مرگ فجیعی که در انتظارشان بود نجات بخشد، اما سواران رومی چنان آنها را در میان گرفته بودند که خلاصی از آن مهلکه غیر ممکن می‌نمود. شاپور گشسب از اینکه نمی‌توانست کمکی به اشکان برساند از خشم به خود می‌پیچید، زیرا او نمی‌توانست به خاطر کمک رساندن به اشکان، جناح راست سپاه را خالی بگذارد، چون در آن صورت سواران رومی از پهلو و از جناح راست به قلب می‌تاختند و به این ترتیب نابودی سپاه ایران حتمی بود.

در همین موقع که اشکان خود و سوارانش را فنا شده می‌دید، ناگهان پنج هزار نیزه‌دار ایرانی مانند برق از راه رسیده و ب سواران رومی حمله ور شدند و بالاخره، با جانبازی و فداکاری قابل تحسینی که فقط مختص ایرانیان می‌باشد، توانستند حلقه محاصره را بشکنند و سواران سبک اسلحه جناح راست را از گردابی که در آن فرو رفته بودند و طی آن تلفات زیادی بر آنها وارد شده بود رهایی بخشند.

پایداری و مقاومت فالانژهای ایرانی در جلو و عقب، هراکلیوس را سخت به حیرت انداخته بود اما، با تمام این احوال، شهربراز می‌دانست که جنگ را باخته است، چون هنگامیکه یک سپاه بین دو تیغ قرار می‌گیرد، اگر زود چاره‌ای نیاندیشد خیلی زود و به سرعت نابود می‌شود.

سردار ایران به این موضوع وقوف کامل داشت و این را خوب می‌فهمید که اگر اندکی دیر بجنبد برای نمونه حتی یک نفر از سپاهیان جان بدر نخواهد برد لذا، در حالیکه بار سنگین شکست را بر شانه‌های خویش احساس می‌کرد، فوراً چند تن از امربران را، که همواره آماده رسانیدن خبر به قسمت‌های مختلف سپاه بودند، صدآزده و خطاب به آنان گفت:

فوراً خود را به فرماندهان جناحین برسانید و دستور مرا مبنی بر عقب نشینی به سمت شمال را به آنان ابلاغ کنید و به آنها متذکر شوید که به هیچ وجه نباید آرایش جنگی خود را برهم زنند. پیغام شهربراز خیلی زود به فرخ هرمز و اشکان و شاپورگشسب رسید و آنان، پس از

وصول دستور فرمانده سپاه ایران و بعد از اینکه وضعیت خود را با قلب سپاه هماهنگ نمودند، در یک لحظه و به فرمان فرماندهان جناحین و قلب، سربازان ایران عقب نشینی به سمت شمال را آغاز کردند.

فالاتهای ایرانی، در جناحین و قلب، بدون آنکه آرایش جنگی خود را برهم زنند با نظم و ترتیب به طرف شمال حرکت می کردند ولی هنوز تماسشان را با رومی ها قطع نکرده بودند و سربازان ایران، با اینکه از مقابل دشمن عقب می نشستند و نیک می دانستند که جنگ را باخته اند، با این حال پشت به دشمن نمی کردند و این یکی از خصوصیات بارز نیاکان ما در گذشته های دور بود.

تلفات سپاه ایران در این جنگ خیلی سنگین بود و این موضوعی بود که شهربراز را بسیار می آزرده و از طرفی در روحیه سربازان ایران بیش از پیش اثر گذارده بود، چون از زمان شروع جنگ در واقع این اولین نبردی بود که سپاه ایران طعم تلخ شکست را مزه مزه می نمود. سپاه ایران آرام آرام، از میدان جنگ دور می شد و هراکلیوس، از اینکه نتوانسته بود آن سپاه را به کلی نابود نماید، ناراحت به نظر می رسید و از طرف دیگر خوشحال بود که بالاخره نتوانسته بود ارتش ایران را به زانو در آورد.

هراکلیوس بیش از آن سماجت به خرج نداد، یعنی به تعقیب سپاه ایران نپرداخت، چون ارتش ایران با اینکه شکست خورده و عقب می نشست ولی، هنوز هم یک نیروی قوی به شمار می رفت و هراکلیوس بیم داشت همان بلائی را که بر سر قوای خصم آورده، بر سر سپاه او نیز بیاید.

او همین قدر که نتوانسته بود پس از یک مدت نسبتاً طولانی، ایران را شکست بدهد و ارتش آن را به هزیمت و اادارد راضی و مسرور به نظر می رسید و در حالیکه شمشیر بلند و دودم خود را در دست می فشرد، پس از اینکه از جناحین و قلب سپاه خود بازدید به عمل آورد و از سربازان که با جانفشانی خود شکست را بردشمن تحمیل نموده بودند قدر دانی کرد، در حالیکه با قدمهایی شمرده و سنگین به سوی سراپرده اش می رفت و عده ای از سردارانش نیز او را همراهی می کردند، به یکی از سربازان نیزه دار که در اطرافش حرکت می نمودند گفت:

خود را به مژه گنگ گنونی رسانده و به او بگو که به نزد من بیاید، سپس با خود زمزمه کرد: در

واقع این پیروزی بزرگ را به او و سوارانش مدیون هستم....

شکست خسرو پرویز در «گنزک»

مهرماه تازه از راه رسیده بود و ایرانیان در تمام شهرها سرگرم تهیه مراسم جشن مهرگان^۱ بودند.

مردم شهرها را زینت می‌دادند، مغ‌ها آتشکده‌ها را روشن می‌کردند. در پایتخت نیز درباریان کاخ سلطنتی تیسفون را می‌آرائیدند و بدین ترتیب پایتخت ساسانیان، با آن همه زیبایی که داشت، به مراتب زیباتر و تماشائی‌تر شده بود.

از همه خانه‌های تیسفون، بانگ دف و چنگک و آواز و سرور و شادی به آسمان بلند بود. مردم با سیمای بشاش و چهره‌ای خندان در این جشن بزرگ شرکت نموده و خوشحالی می‌کردند.

قصر سلطنتی غرق در نور و درخشایی بود و خدمه قصر مرتب اینطرف و آنطرف می‌دویدند و معلوم می‌شد که مراسم جشن مهرگان آن سال برخلاف سالهای پیش به مناسبت پیروزیهای درخشان سپاهیان ایران، با شکوه خاصی برپا شده بود.

در آن روز خسرو پرویز خود را برای حضور در جشن مهرگان حاضر می‌کرد که پیکی غبارآلود از راه رسیده و برای او خبر آورد که هراکلیوس که به تازگی با قبایل خزر متحد شده، پس از گذشتن از مرزهای ایران، با سپاهی عظیم قصد شهر گنزک (شیر) را نموده است.

۱- جشن مهرگان یکی از جشنهای بزرگ ملی و از یادگارهای ایران باستان بود. ایرانیان در سراسر کشور، با شکوه و تشریفات خاصی این روز را جشن می‌گرفتند و شادی‌ها می‌کردند. البته غیر از جشن مهرگان، جشن سده و جشن آبریزگان و جشن نوروز نیز از اعیاد ایرانیان باستان بوده که علاوه بر اینها، جشنهای دیگری نیز وجود داشته که به مرور زمان و در طی قرون به دست فراموشی سپرده شده است.

خسرو پرویز از شنیدن این خبر نخست خود را باخت و حتی برای چند لحظه فکرش مختل شد، چون در آن موقع اکثر سرداران نامی‌اش در بین‌النهرین و آسیای صغیر و ارمنستان پراکنده بودند و او به هیچ وجه نمی‌توانست از آنان درخواست کمک نماید ولی، از آنجائی که خود را ناتوان از جنگ می‌دید، فوراً پیکی به جانب نارسیس گسیل داشت و از او خواست که «رازاتس» را با عده‌ای از سربازان زبده‌اش به مساعدت او بفرستد، سپس برای این‌که نگذارد گنزک بدست رومیان بیافتد و در ضمن برای خود اعتبار بیشتری فراهم آورد، تصمیم گرفت قبل از رسیدن رازاتس و نیروی کمکی، شخصاً به مقابله با امپراطور روم بشتابد. از این رو با نیروهای حاضر و تحت‌الصلاح خود که مجموعاً بالغ بر چهل هزار سوار و پیاده بود، خود را به نزدیکی شهر گنزک رساند و در آنجا اردو زد (۶۲۳ میلادی).

خسرو پرویز، برای اینکه تکلیف خود را در جنگ آینده بداند، در سومین روز فرود خود در شهر گنزک، با گنشب اسپاز فرمانده کل ارتش ایران و فیروزان و یزدین و عده‌ای دیگر از سرداران خود مجمعی تشکیل داد تا در اطراف پیکار با رومیان مشورت نمایند.

وقتی تمام سرداران و فرماندهان سپاه در سرپرده او گرد آمدند، قبل از همه خسرو پرویز آغاز به سخن کرد. او بعد از اینکه یک یک سردارانش را از نظر گذراند، خطاب به آنان گفت: عزیزان من، شیرمردان ایران، امروز بار سنگینی به دوش همه ماست، زیرا همانطور که آگاهید، هراکلیوس امپراطور روم که در همه جا مواجه با شکست شده و از مقابل سپاهیان غیور ایران متواری شده است، اکنون موقع را مغتنم شمرده و از طرف «لازیکا» به خاک ایران یورش آورده و بنا به گزارش جاسوسان ما، که قدم به قدم دشمن را تعقیب می‌کنند، هم اکنون که ما مشغول گفتگو می‌باشیم، لشکریان خصم از «مدی» گذشته و لحظه به لحظه به گنزک نزدیک می‌شوند و از همه مهمتر اینکه سرداران بزرگ ما چون شهربراز و شاهین بهمن‌زادگان و

۱- اشیاء خسرو پرویز قرن‌ها بعد و در اواخر سلطنت شاه سلطان حسین، آخرین پادشاه صفوی تکرار شد و او چون از معروفیت و فتوحات پی‌درپی نادرقلی افشار که بعدها نادرشاه خوانده شد واهمه داشت، در زمانی که سردار افشاری غایب بود، به هنگام تجاوز ترکان عثمانی به ایران، برای این‌که به مردم و سرداران خود بفهماند که چیزی از نادر کم ندارد به مقابله با ترکان شافت و در نزدیکی اصفهان شکست فاحشی از دشمن خورده و فرار را برقرار ترجیح داد و حتی با دشمن متجاوز پیمان صلحی امضاء نمود که حیثیت او را بیش از پیش لکه‌دار ساخت.

۲- کردستان کنونی.

نارسیس و غیره در این موقع خطیر در میان ما نیستند و به عهدهٔ ماست که دماغ دشمن را آن چنان که شایستهٔ اوست به خاک بمالیم تا در نزد مردم خود شرمنده و سرافکنده باشیم.

خسرو پرویز سکوت کرد و بعد از او گنئب اسپاذ شروع به سخن کرد و گفت:

شاه من، آنچه شما گفتید صحیح است، ولی من معتقدم که هراکلیوس با آگاهی از این که سرداران بزرگ ما در داخل کشور حضور ندارند، اینطور بی پروا به خاک میهنمان هجوم آورده است و گذشته از این موضوع، هنوز ما از چند و چون سپاه خصم اطلاع کافی در دست نداریم، پس نباید قبول خطر کرده و به سوی دشمنی که از نیروهای آن بی اطلاع هستیم برویم و نظر من این است که در همین نقطه منتظر رسیدن دشمن باشیم.

گنئب اسپاذ هم بعد از بیان این سخنان ساکت شده و چشم به خسرو پرویز دوخت.

خسرو پرویز وقتی دید گنئب اسپاذ سکوت کرده و دیگر حرفی برای گفتن ندارد، نگاهی به جانب بقیهٔ سرداران خود انداخت و آنوقت «یزدین» را مخاطب ساخت و گفت: یزدین، عقیده تو چیست؟

یزدین پس از اینکه سرش را به نشانهٔ احترام خم نمود گفت: سرور من! حقیر نیز با سپهسالار گرامی هم عقیده می‌باشم و فکر می‌کنم نباید به سوی دشمنی که برای ما کاملاً ناشناخته است برویم و از آنجائی که دشمن قصد این شهر (گنزک) را دارد، رفتن ما به سوی او جز اتلاف وقت و خستگی سربازان عایدی در بر نخواهد داشت.

خسرو پرویز وقتی دید بقیهٔ سردارانش هم با گنئب اسپاذ و یزدین هم عقیده هستند گفت: بسیار خوب، پس در همین نقطه منتظر رسیدن خصم می‌شویم.

در هفتمین روز فرود آمدن خسرو پرویز در گنزک، زمانی که بیش از یک ساعت به غروب آفتاب نمانده بود، گشتی‌های سوار اردو خبر نزدیک شدن دشمن را به اطلاع خسرو رساندند. سپاه روم به یک و نیم فرسخی شهر رسیده بود که طلایه برای هراکلیوس گزارش فرستاد که اردوی مجهزی در نزدیکی شهر مشاهده می‌شود.

هراکلیوس، وقتی فهمید ایرانیان از نقشهٔ او آگاه شده و اردوئی را برای مقابله با او فرستاده‌اند، در وهلهٔ نخست دچار تردید شده و نمی‌دانست که به پیشروی خود ادامه بدهد یا نه؟ ولی خیلی زود برشک و تردید خود غلبه نموده و به سپاه خود فرمان اطراق داد. چون او نیز از کم و کیف سپاه ایران هیچ اطلاعی نداشت و نمی‌توانست ریسک کند و جان سپاهیان را به

مخاطره اندازد.

سربازان رومی، تا پاسی از شب گذشته، مشغول برپائی اردو و ایجاد استحکامات برگرد آن بودند. زیرا سرداران رومی وقتی در نقطه‌ای اردوگاه به وجود می‌آوردند، ولو اینکه فقط یک شب آنجا می‌ماندند، دور تا دور اردو استحکاماتی از قبیل حفر خندق و نرده کشی و غیره ایجاد می‌نمودند و اردوگاه را مبدل به یک دژ جنگی می‌کردند تا اینکه در شب دچار حمله دشمن نگردند و ناگفته نماند که این ابتکار نظامی برای اولین بار از طرف «کوروش» بنیان‌گذار سلسله هخامنشیان به موقع اجرا گذاشته شد و بعدها، پس از او، یکی از اصل‌های قشون‌کشی گردیده و حتی به روم راه یافت. بقیه شب، بدون هیچ حادثه قابل ذکری سپری شد و با طلوع خورشید، لشکرگاه رومیان و متحدان «خزر» آنها از دور به خوبی دیده شد.

ارتش روم و متحدینش دشت و سیع غرب شهر گنترک را اردوگاه ساخته و چادرهای سفید و مستطیل شکل بسیاری برپا نموده بودند. از حرکت و جابجائی سواران و پیادگان رومی و خزر، گردوغبار زیادی بلند شده بود.

خسرو پرویز و گنئیب اسپاز برفراز تل کوچکی که مشرف بر اردوگاه رومیان بود ایستاده و تحرکات دشمن را زیر نظر داشتند.

دو ساعت از طلوع آفتاب می‌گذشت و مه صبحگاهی کم‌کم از بین می‌رفت. خسرو پرویز همچنانکه چشم به اردوی پرتحرک خصم دوخته بود گفت: وقوع جنگ تا یک الی دو ساعت دیگر حتمی است، اما نگفته نماند که نیروی دشمن و متحدینش خیلی بیشتر از قوای ماست، بنابراین اگر بتوانیم از نیروی دشمن بطور دقیق مطلع شویم بد نخواهد شد.

گنئیب اسپاز نگاهی به چادرهای سراسر دشت انداخت و گفت: اگر نیرنگی در کار نباشد، با توجه به چادرهای آنان، تصور می‌کنم دشمن دست کم بیش از صد هزار نفر سوار و پیاده در اختیار دارد.

خسرو پرویز بادی به غیب انداخت و گفت: ما نیز چهل هزار سوار و پیاده در اختیار داریم و به راحتی می‌توانیم در مقابل دشمن مقاومت نمائیم!

گنئیب اسپاز با کمی حیرت اظهار داشت: ولی شاه من! سواران و پیادگان ما در مقایسه با قوای دشمن خیلی اندک می‌باشد و بطور تخمین هریک از سربازان ما می‌بایست با دو الی سه تن از سربازان دشمن بجنگد، علاوه بر این ما با شخص هرا کلیوس طرف هستیم که به نوبه خود

سرداری ورزیده و مدبر است و در ارائه نقشه‌های جنگی دارای بصیرت، چون اگر غیر از این بود هیچ‌گاه نمی‌توانست بر سردار جنگ دیده و باهوشی چون شهربراز غلبه نماید.

خسرو پرویز که از یادآوری شکست شهربراز داغ دلش تازه شده بود با کمی خشم گفت: از این یک مورد که بگذریم، سربازان ما بارها و بارها و با نیروی خیلی کمتر توانسته‌اند که دشمن را وادار به هزیمت نمایند....

گشنسب اسپاذ زیر لب و بطوری که خسرو پرویز نشنود با خود گفت: آری، درست است، ولی فرماندهان آن سربازان، سردارانی چون نارسیس و شهربراز و شاهین بهمن‌زادگان بوده‌اند.

خسرو پرویز همینکه زمزمه او را شنید پرسید: با خود چه می‌گویی گشنسب؟

گشنسب اسپاذ بدون آنکه خود را بیازد جواب داد: موضوع مهمی نیست سرور من! داشتم طرح جنگ را در ذهن خود تجزیه و تحلیل می‌کردم.....

خسرو پرویز بی آنکه در صدد کنجکاوی برآید روی به سپهسالار خود نمود و گفت: برویم سردار، برویم صفوف خود را از نزدیک بازدید کنیم، چون پیکار نزدیک است.

* * *

همانطور که گشنسب اسپاذ اظهار داشته بود، هراکلیوس خوب می‌دانست که سرداران نامی و کارکشته ایران و همچنین نیروهای اصلی خسرو پرویز در آن موقع در آنجا نیستند و قوایی هم که در برابر او قد علم کرده از نیروهای اصلی خسرو پرویز، که چندین بار لشکریان او را شکست داده‌اند، نیست ولی باز هم از نزدیک شدن به قوای ایران که در نزدیکی او اردو زده بود اضطراب داشت هر دو خصم نیروهای خود را برای پیکاری سخت آراسته بودند.

گشنسب اسپاذ که سردار باتجربه‌ای بود، همینکه سپیده زد، صف جنگ را آراست. او فیروزان را با دوازده هزار پیاده در جناح چپ و یکی از سرداران یهودی خود را با دوازده هزار سوار در جناح راست و دوازده هزار سوار را، به استثنای دوهزار پیاده که باتفاق هزار سوار سبک اسلحه در ذخیره ماندند، به فرماندهی «یزدین» در قلب گماشت و خود نیز باتفاق خسرو پرویز و سه هزار نفر ذخیره بر بالای تپه فرماندهی به انتظار شروع جنگ ماند.

پیش از اینکه جنگ درگیر شود، هراکلیوس سعی کرد که از تعداد دقیق نیروی ایران مطلع گردد و بنابه همین خاطر چندتن از دیده‌بانهای زبده خود را برای کسب اطلاع فرستاد و دیده‌بان‌ها، خیلی زودتر از آنچه انتظار می‌رفت، برگشتند و برای هراکلیوس خبر آوردند که نیروی ایران بین چهل تا چهل و پنج هزار نفر می‌باشد.

هراکلیوس، وقتی دانست نیروی ایران بیش از چهل و پنج هزار نفر نیست، بی‌درنگ فرمان حرکت به سوی اردوی ایران را صادر نمود.

با صدور این فرمان، سواران و پیادگان رومی در یک زمان به حرکت درآمدند و بالاخره در مدت یک ساعت، مسافت فی‌مابین را طی نموده و وقتی خود را در نزدیکی سپاه ایران مشاهده کردند متوقف شدند.

هراکلیوس، همینکه به جایی رسید که می‌توانست صفوف به هم فشرده ایرانیان را ببیند، با دقت نظری به طرف سواران و پیادگان خصم افکنده و لبخندی بر لب آورد و به سرداران خود گفت: پس یک ارتش چهل هزار نفری به جنگ ما آمده است که فقط شش لژیون از نیروهای ما برای درهم کوبیدن آنان کفایت می‌کند.

مژه‌گگ گنونی که سوار بر اسب در کنار هراکلیوس ایستاده بود گفت: سرور سن! اجازه بدهید با سواران خود حمله را آغاز کنم و به شما اطمینان می‌دهم که با همین سواران ارتش خصم را وادار به هزیمت نمایم!

هراکلیوس که در جنگ قبلی تهور و استعداد جنگی مژه‌گگ گنونی را به چشم دیده بود با لبی خندان گفت: کار آنان را بساز.....

با این دستور، مژه‌گگ گنونی سری فرود آورده و بطرف «گیوم‌دیل» سردار دیگر هراکلیوس رفت و پس از آنکه به مدت چند دقیقه با او به مذاکره پرداخت، دوباره به هراکلیوس نزدیک شد و گفت: شاه من! قصد دارم با سواران خود به جناحین دشمن بتازم و به همین خاطر فرماندهی نیمی از سواران را به گیوم‌دیل واگذار نموده‌ام.

هراکلیوس که فقط به نتیجه جنگ می‌اندیشد، سرش را تکان داده گفت: شروع کنید..... هراکلیوس با اینکه سالهای زیادی از عمر خود را در میداین جنگ گذرانده بود، در این لحظه دستخوش هیجان بی‌حد و حصری گشته بود.

مژه‌گگ گنونی، بعد از اینکه در راس سواران خود قرار گرفت، دستور داد پرچم حمله را

برافراشتند و به این ترتیب فرمان حمله صادر شد. هنوز سواران درست متوجه این فرمان نگشته بودند که مژه گنگ گنونی در حالیکه سر تا پا در آهن فرورفته بود، ناگهان اسب خود را به تاخت درآورد و در همان حال به صدای بلند بانگ برآورد، بدنبال من....

سواران رومی که در صف های پانصد نفری قرار گرفته بودند، با این فرمان یکدفعه از جای کنده شدند و در پی فرمانده خود اسبها را به تاخت درآوردند. صدای سم اسبان دشت را می لرزاند.

خسرو پرویز که در کنار گنشب اسپاز ایستاده بود، وقتی دید سواران خصم بطور ناگهانی از بقیه اردو جدا شدند، از گنشب اسپاز پرسید: آنها چه خیالی دارند؟ گنشب اسپاز سری تکان داد و گفت: هنوز نمی دانم شاه من!

خسرو پرویز دهان باز کرد تا چیزی بگوید، ولی در همین لحظه فریادی از گلوی گنشب اسپاز خارج شده و مانع از صحبت خسرو پرویز گردید. گنشب اسپاز، که در عرض همین چند لحظه رنگ صورتش به سفیدی گرائیده بود، در حالی که جناح چپ را نشان می داد گفت: آه! قصد آنها جناح چپ و پیاده های ماست، هر چه زودتر باید به کمک پیاده های جناح چپ بشتابیم، در غیر اینصورت تماماً قتل عام خواهند شد....

مژه گنگ گنونی در پیشاپیش سوارانش چون باد به صف پیاده های ایرانی در جناح چپ نزدیک می شد و هیچ توجهی به قسمتهای دیگر نداشت، مثل این بود که قسمت های دیگر را نمی بیند و فقط می خواهد خود را به پیاده های جناح چپ برساند.

فیروزان در قلب پیاده های خود، نزدیک شدن سواران خصم را می نگرست. او از خط سیر سواران فهمیده بود که هدف آنها جناح اوست و به همین منظور خود را آماده دفاع می کرد.

لحظه ای بعد سواران رومی، در حالیکه نیزه های خود را رو به جلو گرفته بودند، با پیاده های فیروزان برخورد کردند و شدت برخورد آنان به قدری زیاد بود که در همان ابتدای کار توانستند صفوف اول و دوم و سوم را متلاشی ساخته و جلو بروند.

خسرو پرویز، در حالیکه رنگ به چهره نداشت، منتظر اقدامات گنشب اسپاز بود. گنشب اسپاز که می دید قافیه را باخته است، به سرعت سه هزار نفر ذخیره را به کمک جناح چپ فرستاد و در همان حال به «یزدین» پیغام فرستاد که جناح چپ را دریابد.

هنوز نیروهای ذخیره به جناح چپ نپیوسته بودند که ناگهان گیوم دیل با سواران بسیار دیگری به جناح راست قوای ایران یورش آورد.

با حمله «گیوم دیل» و سوارانش به جناح راست ایران، گشنسب اسپاذلش را به دندان گزید و در حالیکه چهره‌اش از خشم و عصبانیت برافروخته شده بود، به صدای بلند فریاد زد: لعنت بر تو! لعنت بر تو!..... لعنت بر تو!

سپهالار ایران، پس از این دشنام، روی به خسرو پرویز کرد و گفت: شاه من! شما هرچه زودتر باید اینجا را ترک کنید، زیرا وضعیت خطرناکی برای ما پیش آمده که بناچار باید جان افراد را نجات بدهیم.

گشنسب اسپاذ پس از این اظهارات، سربازی را که در نزدیکی‌اش ایستاده و آماده اجرای فرامین وی بود صدا زد و گفت: فوراً با چند تن دیگر، خودتان را به فرماندهان جناحین و قلب برسانید و به آنان بگوئید فرماندهی عالی دستور عقب نشینی بدون وقفه را صادر نموده و آنها موظف هستند که بلادرنگ با جمیع افراد خویش عقب بنشینند.

سرباز مزبور به سرعت دو تن از هم قطاران خود را صدا زده و پس از اینکه آن دو را در جریان فرمان سپهالار قرار داد، هر سه با حداکثر سرعت بطرف محل مأموریت خود شتافتند....

ایرانیان، به جز عده معدودی، در تمام طول جبهه روحیه خود را باخته بودند و نعره‌های جنگی سواران رومی و وحشیان «خزر» روحیه آنانرا به شدت و بیش از پیش تضعیف کرده بود، ولی با این حال آنها هم سرباز جنگ ندیده نبودند که به آسانی تن به تسلیم بدهند.

پیاده‌های ایرانی از هر طرف جمع شده و در گوشه و کنار میدان جنگ دسته‌هایی تشکیل داده و با از جان گذشتگی از خود دفاع می‌کردند، اما مثل روز روشن بود که بالاخره نیروی آنان به انتها خواهد رسید و مقاومتشان درهم شکسته خواهد شد.

یزدین وقتی از قاصدانی که بین جناحین و قلب سپاه در رفت و آمد بودند شنید که جناحین در خطر نابودی هستند، خواست به هر دو جناح یاری برساند، ولی هنوز فکرش را به مرحله اجرا در نیاورده بود که پیاده‌های قلب دشمن به حرکت درآمدند و یزدین، همینکه فهمید هدف پیاده‌های خصم قلب اردوی ایران است، از کمک رساندن به جناحین خود منصرف شد، زیرا می‌دانست که در غیر اینصورت نخواهد توانست در مقابل فشار پیاده‌های دشمن مقاومت

نماید.

پیاده‌های رومی، در حالیکه نیزه‌های بلند خود را روبه جلو و به سوی سربازان ایرانی گرفته بودند، پیش می‌آمدند. آنها، همینکه به نزدیکی ایرانیانی که در مرکز اردو بودند رسیدند، بر سرعت حرکت خود افزودند و لحظه‌ای بعد مثل سدی که با مانعی برخورد نماید، به سربازان ایرانی برخوردند.

* * *

تقریباً نیم ساعت بطول انجامید تا دستور گشنب اسپاذ به یزدین و فرماندهان جناحین رسید.

دستور گشنب اسپاذ زمانی به یزدین رسید که او و سربازانش با فداکاری و جدیت تمام توانسته بودند جلوی پیشروی سریع پیاده‌های دشمن را در قلب بگیرند. باری یزدین از صدور این فرمان زیاد حیرت نکرد، چون فهمید اوضاع جناحین باید خیلی وخیم باشد که سپهسالار ایران مجبور شده چنین تصمیمی اتخاذ نماید. در واقع اوضاع سپاه ایران، به ویژه در جناحین، لحظه به لحظه خراب تر می‌شد و هرآن احتمال می‌رفت که جناح چپ و بعد جناح راست محاصره و نابود گردند.

زیرا در آن موقع بیش از شصت درصد از فشار حملات سپاه روم به جناح چپ بود. هنوز بیش از چند ساعت از شروع پیکار نمی‌گذشت، ولی با این حال تلفات سپاه ایران به قدری زیاد بود که شاید اگر خسرو پرویز از تعداد دقیق آن خبردار می‌شد، فوراً سراسش را برگردانده و چهار نعل از میدان جنگ دور می‌شد.

فیروزان و سردار یهودی، که سخت‌ترین حملات به جناح آنها صورت گرفته بود، خیلی زود تماس خود را با سواران و پیادگان دشمن قطع نموده و با سرعت عقب نشستند، اما یزدین و سربازانی که در قلب متمرکز بودند، یکباره تماس خود را قطع نکردند، بلکه به دستور یزدین چند حمله سخت نمودند و بعد از اینکه سربازان دشمن را مجبور کردند که از مواضع خود چندین گام عقب بروند، بدون اینکه آرایش خود را برهم زنند به سوئی که جناحین رفته بودند حرکت کردند. اما سواران رومی به تعاقب آنان پرداختند، زیرا نمی‌خواستند طعمه خود را به

این راحتی از دست بدهند.

یزدین که با صفوف آخر افراد خود مشغول عقب نشینی بود، برای اینکه مانع از تعاقب دشمن گردد و بین سربازان خود و سواران رومی فاصله بیاندازد، به پنج هزار تن از افراد خود دستور داد که کمان بدست بگیرند و سواران مزاحم خصم را به تیربندند.

با فرمان یزدین، پنج هزار سرباز به سرعت کمان‌ها را بدست گرفتند و لحظه‌ای بعد با تیر به سربازان رومی حمله کردند.

بار دیگر هیاهو درگرفت و رومیانی که جلوتر از بقیه به تعاقب ایرانیان مشغول بودند هدف تیر قرار گرفته بر زمین غلتیدند.

سربازان صف‌های بعدی وقتی حمله ناگهانی و دور از انتظار سربازان ایران را دیدند، به سرعت خود را به روی زمین انداختند تا از گزند تیرهای آنان در امان باشند.

یزدین، وقتی دید فاصله بین ایرانیان و سربازان رومی و خزری لحظه به لحظه بیشتر می‌شود، به کمانداران خود نیز دستور حرکت داد و برای اینکه مانع از نزدیک شدن و تعاقب مجدد دشمن گردد، پنج هزار کماندار را به همین منظور در پشت سرپناه ایران قرار داد تا اگر رومیان دوباره دست به حمله زدند، آنان را تیرباران کنند.

هراکلیوس هم وقتی دید از تعاقب ایرانیان غیر از اینکه عده زیادی از سربازانش کشته و مجروح شوند نتیجه‌ای عایدش نخواهد شد، به سربازان خود دستور داد از تعاقب دشمن دست بردارند.

گنساب‌اسپاذ که باور نمی‌کرد به این آسانی از مهلکه مهیبی که رومیان تدارک دیده بودند جان به در ببرد، در حالیکه به همراه خسرو پرویز و عده زیادی سوار زرهپوش پیشاپیش بقیه سپاه به سرعت به سوی گنزک (شیز) می‌رفتند، چون خسرو را متفکر دید لب به سخن گشود و گفت: شاه من! به یاری اهورمزدا و به همت «یزدین» و افرادش، توانستیم از خطر محاصره شدن نجات پیدا کنیم و این بی‌شاهت به یک معجزه نیست!

خسرو پرویز که از شکست مفتضحانه خود خشمگین به نظر می‌رسید، بدون اینکه به سخنان او توجهی نماید، یک دفعه سراز گریبان تفکر بیرون آورده و با چهره‌ای درهم رفته پرسید: آیا تلفات وارده به سپاه زیاد است؟

گنساب‌اسپاذ همچنانکه چشم به یال‌های بلند اسبش دوخته بود جواب داد: آری سرور من،

تصور می‌کنم خیلی زیاد باشد.

خسرو پرویز وقتی این جواب را شنید، ناگهان لگام اسب را کشید، وقتی اسب از راه رفتن باز ایستاد، روی به گنئب اسپاز کرد و گفت: در اینصورت رفتن و حصارى شدن در شهر کار بیهوده و خطرناکی است، زیرا نخواهیم توانست مدت زیادی مقاومت کنیم.

گنئب اسپاز با تأسف سرش را تکان داد و گفت: آری، سرورم، من نیز همین تصور را دارم و به عقیده من بهترین کار همان است که به سرعت از این حدود دور شویم، چون خطر دشمن کاملاً از بین نرفته است و با مافاصله چندانی ندارد. از این گذشته نگرانی به دل خود راه ندهید، زیرا بعداً با نیروی سازمان دیده و مجهزی به مقابله باهرا کلیوس می‌آئیم و این شکست را تلافی و جبران می‌کنیم.

همینکه سپاه شکست خورده ایران به دروازه‌های گنزک رسید، خسرو پرویز امر به توقف داد و آن‌گاه خود به اتفاق گنئب اسپاز و عده‌ای در حدود هزار سوار که محافظت از شاه را به عهده داشتند، بعد از گذشتن از دروازه، به سرعت به سمت آتشکده «آذرگنئب» اسب تاختند.

شاه ساسانی و همراهانش خیلی زود به مقابل آتشکده رسیدند. موبدو خدمه آتشکده که صدای نزدیک شدن سم اسبان زیادی را شنیده بودند، با عجله بیرون ریختند و وقتی مشاهده نمودند که خسرو پرویز، در حالیکه تاج بر سر دارد، در حال فرود آمدن از اسب می‌باشد، فوراً پیش دویده و مراسم احترام را به جای آوردند.

خسرو پرویز، بعد از اینکه نیم‌نگاهی به جانب موبدو خدمه آتشکده انداخت، در پاسخ به کرنش آنان، سرش را تکان داده و بعد به سمت پله‌های جلو آتشکده به راه افتاده و از آن بالا رفت و لحظه‌ای بعد داخل آتشکده شد. موبدو و خدمه آتشکده در تمام این مدت کوتاه، بی‌آنکه صدائی از آنها برخیزد، بدنبال خسرو پرویز حرکت می‌کردند. خسرو پرویز بعد از پیمودن قسمت‌های مختلف آتشکده، وقتی به جلوی آتشدان که آتش مقدس در آن مشتعل بود رسید، برای چند لحظه چشمانش را فرو بست و کلماتی را زیر لب زمزمه کرد.

۱- این آتشکده در ادوار مختلف چه از طرف پادشاهان هخامنشی و چه از طرف پادشاهان ساسانی، یکی از مهمترین مراکز مذهبی به‌شمار می‌رفت و بین پادشاهان این دو سلسله و به ویژه ساسانیان مرسوم بود که پادشاه با پای پیاده به این آتشکده می‌رفت تا مراسم ستایش را به جای آورد.

مراسم دعا و نیایش بیش از چند دقیقه بطول نماند و موبد، چون دید کار خسرو پرویز پایان پذیرفت، در حالیکه دستهایش را بر روی سینه‌اش گرفته بود چند قدم به او نزدیک شد. در اینوقت خسرو پرویز که از دعا و نیایش به درگاه اهورامزدا فارغ شده بود، چون صدای پای موبد را شنید بطرف او برگشت و آنگاه گفت: دشمن در راه است و ممکن است تا قبل از فرود آمدن شب به پشت دیوارهای شهر برسند و برای اینکه آتش مقدس به دست آن کافران نیافتد، شخصاً موظف هستی آتش مقدس را به پایتخت ببری و من هم به همین خاطر صد سوار مسلح در اختیار می‌گذارم تا آتش مقدس را صحیح و سالم به تیسفون برسانی! آیا کاملاً متوجه سخنانم شدی؟

موبد سری فرود آورد و در جواب گفت: آری، شاه من!

خسرو پرویز که درنگ بیش از آن را جایز نمی‌دید و بیم داشت که سواران هرا کلیوس به شهر برسند و آنوقت او نتواند خود را به تیسفون برساند، بعد از اینکه یک بار دیگر وظیفه موبد را به او گوشزد نمود، به سرعت از آتشکده بیرون آمد و در همان حال که به سمت اسب خود می‌رفت به گشنسب اسپاذ که در پایین پنه‌های آتشکده انتظار او را می‌کشید گفت:

صد سوار را مأمور کنید تا به همراه موبد و خدمه آتشکده، آتش مقدس را از اینجا به پایتخت منتقل نمایند تا اینکه بدست سربازان رومی خاموش نگردد.

گشنسب اسپاذ در جهت اجرای دستور خسرو پرویز، به سرعت صد سوار را جدا کرده و آنها را تحت فرماندهی یک افسرجوان، مأمور این کار نمود. آنوقت خسرو پرویز که خیالش از جانب آتش مقدس آسوده گشته بود به اتفاق بقیه سوارانی که به همراهش وارد شهر شده بودند، به جانب دروازه اسب تاخت و لحظه‌ای بعد از دروازه بیرون آمده و به اردوی بیست و نه هزار نفری خود که باقیمانده چهل هزار سوار و پیاده بود فرمان حرکت به سوی تیسفون را داد.

زمانی که خسرو پرویز در آتشکده آذرگشنسب با موبد به گفتگو مشغول بود، یزدین سردار او، فرمانده پادگان شهر را در جریان شکست سپاه ایران قرار داد و به او سفارش کرد که بیهوده افراد پادگان و مردم شهر را به کشتن ندهد و اگر نتوانست در قبال نیروهای رومی مقاومت نماید، سعی کند با شرایط مناسبی که به نفع او و مردم شهر باشد، شهر را تسلیم کند.

قبل از اینکه سپاه ایران به سوی تیسفون حرکت کند، خسرو پرویز بنا به پیشنهاد یزدین، دوهزار نفر از پیاده‌های خود را تحت فرماندهی «فیروزان» برای کمک به پادگان شهر، در آنجا

برجای گذاشت.

یزدین و گشتباسب‌ها، که ماندن فیروزان در گتزرک سخت متأثرشان کرده بود، بعد از این که به نوبت او را در آغوش گرفته و گونه‌های مردانه‌اش را بوسیدند، به امید دیدار در تیفون از او جدا شدند.

ساعتی بعد - همانطور که در سطرهای پیشین از نظر خوانندگان گرامی گذشت - سپاه شکست خورده و کوچک خسرو پرویز عازم پایتخت گردید، در حالیکه پیروزیهای اخیر هراکلیوس، به شدت خسرو پرویز را دچار هراس نموده و خواب و خوراک را از او گرفته بود. چند ماه بعد از جنگ گتزرک بود که خسرو پرویز دانست پیک او هیچگاه به ناریس نرسید و در بین راه به دست سربازان رومی دستگیر و کشته شد.

باری، پس از این شکست و فرار خسرو پرویز از گتزرک، هراکلیوس با خاطری آسوده به محاصره آن پرداخت و سرانجام در مدت کوتاهی، با تمام رشادتهائی که سربازان مدافع شهر از خود نشان دادند، شهر به دست سربازان هراکلیوس گشوده شد.

سربازان پادگان شهر و همچنین فیروزان و دوهزار سربازی که خسرو پرویز در آنجا برجای گذاشته بود تا آخرین نفس جنگیدند و کشته شدند.

سربازان هراکلیوس با اینکه موفق شدند عده‌ای از این جنگجویان رشید و دلاور را به اسارت خود در بیاورند، ولی در میان آنان برای نمونه حتی یک تن وجود نداشت که صحیح و سالم به اسارت درآمده باشد و همه بدون استثناء بطوری مجروح گردیده بودند که بناچار از ادامه نبرد بازمانده بودند.

فیروزان هم مانند تمام سربازان خود دلیرانه جنگید و به قتل رسید. زمانی که سربازان هراکلیوس مثل مور و ملخ از همه طرف به شهر رخنه کرده و در خیابانها و کوچه پس کوچه‌های شهر پیش می‌رفتند تا خود را به ارگ برسانند، جنگ خونینی بین فیروزان و عده‌ای اندک از یارانش که از مقابل مهاجمین عقب می‌نشستند در گرفت و در طی آن، فیروزان و تمام سربازانش کشته شدند. سربازان رومی پس از قتل فیروزان باز هم دست از سر او برنداشتند و جسد او را قطعه قطعه کردند، چون آنها از دست سردار دلیر ایران بسیار خشمگین بودند، زیرا فیروزان در طی همان جنگ کوتاه توانسته بود عده زیادی از سربازان رومی را به هلاکت برساند.

عاقبت شهرگزکزک به دست سربازان هراکلیوس تسخیر شد، امامدافعین اندک شهرچنان لطمه‌ای به قوای او وارد نمودند که ناچار از بازگشت شد.

هراکلیوس از اینکه نتوانسته بود به پیشروی خود ادامه بدهد چنان به خشم آمده که بدون توجه به عواقب عمل ننگین خود، فرمان غارت و تخریب شهر را صادر کرد.

با این فرمان، سربازان رومی مانند درندگان به جان مردم بی‌گناه شهرافتاده و به قتل و غارت آنان پرداختند. چپاول شهر چنان بعدوسیمی به خود گرفته بود که تا چندین روز ادامه داشت.

سربازان ددمش هراکلیوس، بعد از اینکه عده زیادی از مردان و زنان و کودکان شهر را از دم تیغ گذرانیدند، بار دیگر به فرمان امپراطور خونخوار خود دست به کار تخریب شهر و از آن جمله بنای معروف آتشکده آذرگشسب شدند.

هراکلیوس پس از قتل و غارت و ویران نمودن شهر، صلاح خود را در مراجعت دید و در هنگام بازگشت، بعضی از شهرهای سرراه خود را به باد غارت گرفت و چون زمستان رانزدیک می‌دید، برای اینکه مدتی هم به قوای خسته خود استراحت داده باشد و نیز از آسیب زمستان سرد در امان بماند، به «آلبانی» رفت تا در بهار آینده بار دیگر حمله آغاز کند.

خسرو پرویز خواست پیشدستی کند اما....

تا آغاز سال ۶۲۴ میلادی دو ماه مانده بود و هراکلیوس، پس از شکست دادن خسرو پرویز در گنزک، به خاطر فرار رسیدن زمتان به آلبانی (آران) رفته بود تا زمتان سرد را در آنجا بگذرانند. درست در همین زمان، خسرو پرویز از فکر شکست نمی توانست بیرون بیاید، زیرا با شکست و فرار ننگین خود در جنگ گنزک، حیثیت خود را از دست رفته می دید، به ویژه ویرانی آتشکده آذرگنشب به دست سربازان هراکلیوس که بعد از فرار او به وقوع پیوست، وی را در انظار مردم ایران خفیف و خوار نموده بود و این موضوع بیش از شکست در جنگ او را می آزرده و تمام افکار او را به خود مشغول داشته بود، به همین علت پی راهی می گشت تا حیثیت از دست رفته را بار دیگر به چنگ آورد.

خسرو پرویز، بعد از اینکه فهمید خصم خونیش برای گذراندن زمتان به آران رفته و در آنجا به سر می برد، پس از روزها مشورت با سردارانی که در آن موقع در پایتخت بودند، تصمیم گرفت برای جبران شکست خود در گنزک به آران حمله کند و قوای هراکلیوس را، که با خاطری آسوده زمتان را می گذرانند، نابود نماید.

او به همین منظور و برای اینکه مقدمات کار را فراهم آورد، چند پیک سریع به سوی شهر براز و ناریس فرستاد و از آنها خواست همینکه زمتان سپری شد، خود یا یکی از سرداران شان را با ستونی قوی به آلبانی به فرستند و تا رسیدن ستون دیگری که از پایتخت به راه خواهد افتاد دست به هیچ گونه اقدامی نزنند. خسرو به سرداران خود سفارش نمود که حتی المقدور سعی کنند با سپاهیان رومی مواجه نشوند و فقط به اشغال معابر کوهستانی و

تنگه‌های مهم و استراتژیک آن منطقه اکتفا کنند و بعد به اجتماع به لشکریان دشمن حمله برده و آن را نابود کنند.

شهر براز، به محض وصول فرمان خسروپرویز، بی‌درنگ یک ستون قوی با تجهیزات بسیار تشکیل داد و قبل از اینکه زمستان تمام شود و برف‌ها شروع به ذوب شدن نمایند، خود را به آلبانی رسانده و معابر کوهستانی و تنگه‌های استراتژیک آن را اشغال نمود و آنگاه منتظر رسیدن ستون‌های دیگر شد.

ستون دیگری به فرماندهی یکی دیگر از سرداران خسروپرویز به نام «سارابلاکاس» از پایتخت حرکت کرد تا خود را به محل مأموریت برساند و ستون سومی به فرماندهی رازانس از ابوابجمعی ناریس، عازم ارمنستان شد تا از آن طریق به آران برود.

در یکی از صبحگاهان بهاری، زمانی که فقط یک هفته از آغاز این فصل پر طراوت می‌گذشت، هنگامیکه نسیم بامدادی وزیدن گرفته بود و انوار خورشید اقیانوس بی‌کران آسمان را روشن می‌ساخت، سرداران و فرماندهان سپاه هراکلیوس از همه طرف به سوی اقامت‌گاه او روان شدند. شب گذشته، هراکلیوس به تمام سرداران خود گفته بود که در طلوع آفتاب فردا در اقامت‌گاه او حضور یابند تا درباره امر مهمی که به تازگی پیش آمده و با حیات همه آنان ارتباط مستقیم دارد مشورت نمایند.

سرانجام، دو ساعت از بالا آمدن آفتاب گذشته، تمام سرداران و فرماندهان سپاه در تالار بزرگ اقامت‌گاه او حاضر شدند.

در میان تالار، که با زیبایی و دقت تمام تزئین شده بود، همه سرداران گرد آتشی که در میان اجاق می‌سوخت جمع آمده بودند. شعله‌های آتش از هر طرف زبانه می‌کشید و نور و گرمای مطبوعی به اتاق می‌بخشید. مژه‌گ‌گ‌گونی و گیوم‌دیل، سرداران مجرب سپاه روم، در حالی که در میان صندلی‌های راحتی خود لمیده بودند و به آرامی با یکدیگر نجوا می‌کردند، انتظار شنیدن سخنان هراکلیوس را می‌کشیدند.

در این موقع هراکلیوس نیز در جای خود نشسته و متفکرانه به رقص شعله‌های آتش خیره شده بود.

بالاخره هراکلیوس در جای خود تکانی خورده و سر از جیب تفکر بیرون آورد. او، بعد از اینکه یکایک سردارانش را از نظر گذراند، لب به سخن گشود. ابتدا به گفتن مقدمه‌ای درباره

صحبت خود پرداخت و سپس در حالیکه صورت خود را به طرف سردارانی که با حرص و ولع هر چه تمامتر حرفهایش را گوش می دادند برمی گرداند گفت:

موضوعی که باعث شده تا شما را برای مذاکره و مشورت به این جا بخوانم، وجود سپاهیان ایران در «آران» است و اینطور که قرائن و شواهد نشان می دهد این منطقه کاملاً در محاصره ایرانیان است.

تمام حاضرین از شنیدن این خبر ناگهانی در جای خود تکان خوردند، ولی هراکلیوس بدون آنکه به حیرت آنان واقعی بگذارد، پس از مکث کوتاهی دوباره گفت:

دیروز، گشتی های ما که بر حسب معمول برای تفتحص در اطراف رفته بودند، تصادفاً متوجه عدّه زیادی می شوند که تمام معابر کوهستانی و گذرگاههای موجود را اشغال نموده اند بطوریکه عبور حتی یک مورچه از آن معابر و گذرگاهها غیر ممکن می باشد تا چه رسد به یک ارتش!

سرانجام افراد گشتی، بعد از تحقیقات بسیار و بی آنکه بگذارند دشمن به وجود آنان پی ببرد، ماهیت افراد ناشناس را کشف کرده و می فهمند که آنان ایرانی هستند. اما نکته مهم و قابل تعمق اینجاست که ایرانیان قادر بودند ما را غافلگیر کنند ولی به دلایل نامعلومی مبادرت به این کار ننموده اند و من فکر می کنم علت عدم حمله ایرانیان به ما این است که نیروی آنان اندک می باشد، اما باز این سؤال پیش می آید که چرا ایرانیان با یک نیروی کوچک مبادرت به محاصره آلبانی نموده اند در صورتی که به خوبی می دانند قادر به حمله و جنگ با ما نیستند، مگر.....

هراکلیوس لحظه ای تأمل کرده و دوباره در ادامه سخنانش گفت: مگر اینکه منتظر رسیدن نیروهای دیگری باشند.

وقتی هراکلیوس از سخن گفتن باز ایستاد، مژه گگ گتونی خود را جمع کرد و گفت:

حدسیات سرورم درباره شمار اندک قوای دشمن قابل قبول به نظر می رسد، اما باز هم این سؤال پیش می آید که چرا ایرانیان با یک نیروی بزرگتر به آران نیامده اند و چه عامل مهمی باعث شده تا آنها در دسته ها و ستونهای کوچک به این جا بیایند و بعداً به یکدیگر ملحق گردند؟

چون هیچ یک از سرداران نتوانستند به این پرسش مژه گگ گتونی پاسخ دهند، به ناچار همه

نگاهها به سمت هراکلیوس برگشت.

امپراتور روم وقتی دید همه نگاهها متوجه اوست، قیافه متفکرانه‌ای به خود گرفت و گفت: پر واضح است، چون ایرانیان نیروئی که بتواند به مقابله ما بشتابد در اختیار نداشتند، زیرا همان گونه که می‌دانید تمام قوای ایران در بین‌النهرین و آسیای صغیر و آفریقا متفرق و پراکنده‌اند، بنابراین خسرو پرویز از سردارانی که در این سرزمین‌ها پراکنده‌اند در خواست کمک می‌کند تا بتواند به وسیله آنها سپاهیان ما را نابود کند. پس از این بیانات، قیافه گرفته حاضران از نو شکفته شد و گیوم دیل که تا این لحظه فقط شنونده بود، سکوت خود را شکست و با لحن مؤدبانه‌ای گفت:

تمام بیانات سرورم درست است، اما اکنون چه باید کرد؟ آیا باید آنقدر به انتظار بنشینیم تا نیروهای ایران از پی یکدیگر از راه برسند و به هم ملحق شوند؟

هراکلیوس، در حالیکه تبسمی بر لب داشت، با خونسردی بسیار پاسخ داد: ما منتظر نمی‌شویم تا احتمالاً قوای پراکنده دشمن به هم ملحق شوند، من به همین منظور عده‌ای را به اطراف و حتی ارمنستان که بعد از مسدود شدن معابر «آران» توسط دشمن، تنها راه خروج ما از این کشور می‌باشد فرستاده‌ام تا کسب اطلاع کنند که تصور می‌کنم در ظرف همین چند روز آینده، با اخبار گرانبھائی مراجعت نمایند و اگر آن طور که من حدس زده‌ام نیروهای دیگری در راه باشند، چاره‌ای جز جنگ نداریم، اما مسئله مهم اینجاست که ما نباید اجازه دهیم تا نیروهای دشمن به هم ملحق گردند، چون در غیر اینصورت نابودی ما حتمی است. پس برای اینکه بتوانیم بر ایرانیان فاتح آئیم باید هر کدام از نیروها را بطور جداگانه شکست دهیم.

جلسه شورای جنگ به همین جا خاتمه یافت و هراکلیوس و سردارانش، در حالیکه حتی یک لحظه نمی‌توانستند از فکر ایرانیان بیرون بیایند، به ناچار منتظر بازگشت افراد خود شدند. سرانجام دو روز پس از مشاوره سرداران، عده‌ای که به سمت ارمنستان رفته بودند، همان گونه که انتظار می‌رفت، با دستهای پر بازگشته و برای هراکلیوس اخبار گرانبھائی را به ارمغان آوردند.

این عده در بازگشت خود خبر آوردند که نیروئی از ایرانیان به فرماندهی سرداری به نام رازانس در مرز مشترک آلبانی و ارمنستان اردو زده و از قرائن امر پیداست که قصه حمله به آران را دارد.

هراکلیوس، وقتی دانست حدش در مورد ایرانیان درست از آب درآمده و قوائی که تنگه‌ها و معابر کوهستانی را به اشغال خود در آورده منتظر رسیدن نیروهای دیگری است، بر آن شد تا سپاه خود را از آن مهلکه برهاند، ولی قصد او این نبود که از مقابل ایرانیان به گویزد، بلکه - همانطور که از نظر خوانندگان گرامی گذشت - او می‌خواست بطور جداگانه با هر یک از ستون‌های ایرانی (هراکلیوس اطلاع نداشت که خسرو پرویز سه ستون را مأمور سرکوبی وی کرده است)، مصاف داده و پیش از آنکه آنها به هم ملحق شوند و قدرت واحدی را تشکیل به دهند، آنها را نابود کند.

هراکلیوس، بعد از آنکه فهمید یک بخش از نیروهای دشمن در پشت سر او یعنی در «ارمنستان» اردو زده است، منتظر بقیه افرادی که برای اکتشاف رفته بودند نشد و تصمیم گرفت قبل از همه، اردوئی را که در مرز ارمنستان مستقر شده بود نابود سازد تا خیالش از پشت سر راحت شود و بعد در فرصت‌های مناسب به ستون‌های دیگر پردازد.

امپراطور روم، پیش از هر کاری، سپاهیان خود را از راهی که فقط خود و سردارانش آن را می‌شناختند به مرزهای مشترک آلبانی و ارمنستان رساند و بعد برای اینکه بتواند هر چه زودتر کار ستون ایرانی را بسازد، پس از مشورت با سرداران نزدیک خود به ویژه مژه گگ گنونی، که نظرش برای هراکلیوس بسیار ارزشمند بود، قرار بر این شد که قوای خود را دو قسمت کند و از دو طرف به اردوی ایران حمله ور شود.

بعد از اینکه نقشه مزبور به تصویب فرماندهان سپاه رسید، هراکلیوس قشون خود را دو قسمت کرده و یک بخش آن را به مژه گگ گنونی سپرد. مژه گگ گنونی مأموریت داشت ابتدا به طرف شمال یا جنوب پیش برود و بعد ناگهان راه خود را کج کرده و از عقب سپاه ایران سر در بیاورد.

قسمت دیگر که تحت فرمان شخص هراکلیوس بود، یک روز بعد از رفتن مژه گگ گنونی به حرکت در آمد.

رازاتس منتظر بود تا خبری از آمدن ستون‌های دیگر به او برسد و او وارد عمل شود و اصلاً فکر نمی‌کرد که ممکن است ستون دیگری پیش از او به آران آمده باشد و علت این فکر هم دستور خسرو پرویز بود که به سردارانش تکلیف کرده بود که با آغاز فصل بهار به آران بروند و لشکریان هراکلیوس را که در آنجا زمستان را می‌گذرانیدند نابود نمایند.

در حقیقت یکی از علل مهمی که باعث شده بود تا رازاتس همچنان در مرز ارمنستان منتظر شود همین موضوع بود.

زمانی که برای سردار ایرانی خبر آوردند که قوای روم تحت فرماندهی هراکلیوس به سوی آنها پیش می‌آید، بی‌آنکه خود را بیازد فوراً آمادهٔ جنگ شد و عده‌ای از سربازان خود را مأمور نمود که برای اکتشاف به طرف رومیان بروند و حتی المقدور بفهمند که میزان نیروی آنها چقدر است.

هراکلیوس هم وقتی دید با ایرانیان فاصلهٔ زیادی ندارد، عده‌ای از سربازان خود را به عنوان طلایه جلو تر فرستاد تا از وضع نیروی ایرانیان کسب اطلاع کنند.

سربازان ایرانی، که برای اکتشاف رفته بودند، نیروی دشمن را بین چهل تا چهل و پنج هزار تن تشخیص دادند. طلایهٔ قشون هراکلیوس نیز قوای ایران را بیست و پنج هزار نفر برآورد کردند.

سرانجام دو سپاه نزدیک ظهر به هم رسیده و در مقابل یکدیگر صف آرائی کردند. رازاتس سواران خود را در قلب جبهه جای داد و پیاده نظام را نیز دو بخش نموده و هر یک از آنها را در یکی از جناحین خود قرار داد.

هراکلیوس، بعد از آنکه آرایش جنگی سپاه ایران را از نظر گذراند، از آن جایی که قصد نابودی آن را داشت بلافاصله فرمان حمله را صادر کرد.

او پیاده نظام خود را، که از بهترین لژیون‌های سپاهش محسوب می‌شدند و همه دارای کاسک و خفتان و زره بودند و تیر و شمشیر در آنان مؤثر نبود، مأمور کرد تا سواران خصم را که در مرکز جبهه متمرکز شده بودند، محاصره و صفوف متشکل آنان را از هم جدا کرده و نابود سازند، به سوار نظام خود نیز دستور داد که به جناحین ایرانیان حمله کنند.

صدور این فرمان، در وهلهٔ نخست جنگ، به نظر خیلی آسان می‌آمد، اما اجرای آن خیلی دشوار بود، چون سواران ایرانی با آن شهرت جهانی که داشتند، افراد معمولی و ساده‌ای نبودند که به راحتی به محاصره دشمن درآمده و مغلوب گردند.

جنگ با حملهٔ سواران و پیادگان رومی آغاز شد ولی، همانطور که پیش‌بینی می‌شد، پیاده‌های هراکلیوس نتوانستند در مقابل سواران ایرانی کاری از پیش ببرند و پس از به جا گذاشتن کشته و زخمی بسیاری از جلوی سواران ایران گریختند. اما در جناحین سپاه ایران، که

پیاده‌ها قرار داشتند، جنگ به نفع رومی‌ها پیش می‌رفت و فشار سواران رومی به حدی بود که رازاتس دانست که اگر هر چه زودتر فکری به حال آنان نکند، در ظرف یک الی دو ساعت، پیاده‌های او در هر دو جناح به کلی نابود خواهند شد و روی همین اصل، بی‌درنگ نیمی از سواران خود را از قلب جدا نموده و آنها را به یاری سربازان پیاده در جناحین فرستاد و برای اینکه ازدحام سواران و پیادگان مانع از کار سربازانی که در جناحین می‌جنگیدند نگردد، همان تعداد از پیاده‌های جناحین را به قلب متقل کرد و چون از جانب رومیان احتمال محاصره می‌رفت، به صف‌های عقب جناحین و قلب خود دستور داد که با انضباط کامل و آرام آرام عقب‌نشینی کنند.

رازاتس، چون خود را ناتوان از ادامه جنگ می‌دید، برخلاف میل باطنی خود می‌خواست با استفاده از این تاکتیک، یعنی جنگ و گریز از مقابل رومیان، عقب‌نشینی تا بلکه مانع از محاصره و قتل عام سربازانش شود. زیرا رازاتس که سردار جنگ دیده و با تجربه‌ای بود نمی‌خواست بطور رایگان سربازانش را از دست بدهد، چون می‌دانست که مقاومت کردن در برابر دشمنی که تعداد نفرات آن دو یا سه برابر تعداد نفرات اوست، عملی بیهوده است و جز اینکه باعث هلاکت تمام سربازانش شود، هیچ نتیجه‌ای در بر ندارد. کما اینکه او نیروی ذخیره‌ای نداشت تا از آن برای تقویت سربازان خسته‌اش استفاده کند و در واقع هر لحظه‌ای که می‌گذشت، سربازان ایرانی بیشتر خسته می‌شدند. اما برعکس، سربازان رومی که نسبت به سربازان ایرانی خیلی زیاد بودند، بطور مرتب جای خود را عوض کرده و به هم قطاران تازه نفس خویش وا می‌گذاشتند.

باری، صفوف عقب ایرانیان تازه شروع به عقب‌نشینی کرده بودند که ناگهان صدای هیاهوی زیادی از عقب جبهه ایرانیان برخاست و لحظه‌ای بعد، ابتدا سواران و بدنبال آنها پیاده‌های مژه‌گگ‌گونی در حالیکه برای ارباب هر چه بیشتر سربازان ایرانی فریادهای وحشیانه می‌کشیدند، از پشت سر به جنگجویان ایران حمله کردند.

جناحین و قلب سپاه ایران، تا زمانی که از پشت سر مورد حمله واقع نشده بودند، به هم چسبیده و یک پارچه عمل می‌کرد، بطوریکه هراکلیوس با تمام کوشش خود توانسته بود در صفوف به هم فشرده آنان خللی وارد سازد. حتی سواران، که به جناحین سپاه ایران تاخته و با سربازان پیاده درآویخته بودند، با تمام جدیت خود توانسته بودند صفوف منجم پیاده‌های

ایران را دچار مشکل نموده و از هم پیاشتند. ولی بعد از اینکه سواران و پیاده‌های مژه گنگونی از پشت سر مبادرت به حمله کردند، بین جناحین و قلب سپاه ایران فاصله به وجود آمد. رازاتس، که پیش‌بینی نکرده بود ممکن است از عقب مورد حمله واقع شود، برای چند لحظه دست و پای خود را گم کرد، اما این حالت او بیش از چند لحظه بطول نانجامید و از آن جایی که از عقب، یعنی از مغرب، نیز مورد حمله قرار گرفته بود، به جناحین و قلب دستور داد که به سوی شمال عقب‌نشینی کنند و برای اینکه پیاده‌های خود را هر چه سریعتر از میدان به در ببرد به سواران خود دستور داد هر کدام یکی از سربازان پیاده را بر ترک خود سوار کنند و با حد اعلائی سرعت به طرف شمال بروند.

دستور رازاتس خیلی زود به موقع اجرا در آمد و سواران تماس خود را با دشمن قطع کرده و در حالیکه هر یک از آنان یکی از سربازان پیاده را بر ترک خود سوار کرده بودند میدان جنگ را ترک نموده و به سوی شمال تاختند و در همان حال، عده زیادی از پیاده‌ها نیز، در پشت سر سواران، دیوار جاننداری به وجود آورده و جلوی رومیان را گرفتند. رازاتس، پس از اینکه موفق شد با تاکتیک کم نظیر خود جان سواران و عده زیادی از پیادگانش را از میدان جنگ، که می‌رفت شکل کشتارگاه را به خود بگیرد، نجات دهد، می‌خواست به همراه سربازان پیاده‌اش آنقدر بجنگد تا اینکه سواران و پیاده‌هایی که بر ترک سواران بودند از منطقه خطر دور گردند، اگر چه به اتفاق سربازانش در این راه جان بیازد. در این موقع سوار و پیاده رومی، از همه طرف، به جان سربازان ایرانی که اکنون عده‌اشان بسیار تقلیل یافته بود افتاده و آنها را به وضع فجیعی قتل عام می‌کردند.

رازاتس، در حالیکه مانند سربازانش از چپ و راست شمشیر می‌زد، با دیدن افرادی که با فرق‌های شکافته و اجسام بی‌جان بر زمین می‌افتادند، به خروش در آمده و با هر حرکت دست، یکی از سربازان خصم را در خون خویش می‌غلطانید.

در گرما گرم نبرد، که میدان جنگ بی‌شبهت به یک کشتارگاه نبود، در حالیکه پیادگان ایرانی از همه سو طعمه شمشیرهای سربازان رومی می‌شدند، دو تن از افسران در حالی که خفتان‌شان مستور از خون شده بود و روی صورتشان لکه‌های خون خشکیده به نظر می‌رسید، خود را به رازاتس رسانده و از او خواستند پیش از آنکه کاملاً محاصره و معدوم شوند، میدان جنگ را ترک کند.

رازاتس با چشمان خون بارش به افسران خیره شد و لبهایش را به نشان تمسخر گشود و گفت: شما چه می‌گوئید؟ از من می‌خواهید سربازان بی‌پناه خود را تنها گذاشته و بروم؟ یکی از افسران با قاطعیت کمتر، و در حالیکه از نگاه خیره رازاتس کمی دستپاچه شده بود، جواب داد: فرمانده، اگر شما نروید، خون تمام این سربازان که جان خود را فدا می‌کنند، پایمال خواهد شد، چون اگر شما به سواران، که در حال حاضر بدون فرمانده هستند، ملحق نشوید و آنان را رهبری نکنید. هراکلیوس، پس از کشتار این عده ناچیز، خود را به سواران و پیاده‌گان رسانده و همه آنان را از دم تیغ خواهد گذراند.

رازاتس اندکی تأمل کرد و سپس لبخندی زورکی بر لب آورده و در حالیکه قطره‌های اشک مانند مرواریدهای غلطان از گونه‌هایش سرازیر می‌شد، به طرف افسران برگشت و گفت: مردم ایران به ویژه هم قطاران، فداکاری شما را هرگز فراموش نخواهند کرد، جانبازی شما برای همیشه در خاطره‌ها خواهد ماند....

رازاتس نتوانست بیش از این ادامه دهد و به سرعت و بدون آنکه به جانب افسران نگاهی بیاندازد به سمت سربازی که اسب او را نگهداشته بود رفت و با یک حرکت بر خانه زین قرار گرفته و لحظه‌ای بعد به طرف شمال تاخت.....

در آن موقع سربازان و افسران ایرانی، با اینکه می‌دانستند رازاتس و سواران و عده زیادی از پیاده‌ها میدان جنگ را ترک نموده‌اند، کماکان با شجاعت و دلاوری کم نظیری می‌جنگیدند و کشته می‌شدند.

سرانجام جنگی که از ظهر آن روز آغاز شده بود تا چهار ساعت بعد از ظهر طول کشید. در آن زمان سربازان ایرانی (البته آن عده که هنوز زنده مانده بودند) چنان خسته بودند که دیگر نمی‌توانستند شمشیرهای خود را به حرکت در آورند و سپر را در دست نگاه دارند. وقتی جنگ به پایان رسید، از آن همه پیاده ایرانی که به حق خوب جنگیده بودند، فقط یک هزار و هفتصد تن که اکثر آنها نیز کم و بیش مجروح بودند به اسارت رومیان در آمدند و بقیه کشته شدند.

جنگ مزبور با اینکه به پیروزی لشکریان هراکلیوس انجامید، ولی این پیروزی آسان به دست نیامد، بلکه برای هراکلیوس خیلی هم گران تمام شد. چون تلفات سپاه هراکلیوس کمتر از ایرانیان نبود، به خصوص پیاده‌های رومی که مورد هدف سواران ایرانی واقع شده بودند.

رازاتس، بعد از اینکه مسافت زیادی به سمت شمال رفت و دانست که دیگر رومیان در صدد تعقیب آنها برنخواهند آمد، راه خود را کج کرده و به سوی بین‌النهرین رفت تا از ناریس چاره جوئی کند و همینکه برای جنگی دیگر از او کمک بگیرد.

هراکلیوس پس از تار و مار کردن ستون تحت فرمان رازاتس، برخلاف سردارانش که از جنگ آن روز راضی بودند، خوشحال به نظر نمی‌رسید، چون شنیدن رقم تلفات شدیداً او را به فکر انداخته بود. اما از جهتی هم از کار خود راضی بود چون با از بین بردن ستون تحت فرماندهی رازاتس، به نسبت زیادی از قدرت جنگی ستونهای دیگر کاسته می‌شد و کار او در مقابله با ستونهای دیگر آسانتر می‌گردید.

پس از اینکه به دستور هراکلیوس، اجساد کشته‌های ایرانی و رومی را به خاک سپردند، پزشک‌های سپاه روم به مذاوای مجروحین رومی و ایرانی پرداختند.

پس از آنکه خاطر هراکلیوس از جنب ارمنستان آسوده گشت، تصمیم گرفت به نیروهای که گذرگاههای آلبانی را در اشغال خود داشتند حمله برده و آنان را نیز نابود کند. هراکلیوس نمی‌دانست که ستون دیگری هم از تیغون حرکت کرده تا خود را به دو ستون دیگر برساند. تنها اندیشه امپراطور روم این بود که نگذارد ستونهای ایرانی (حالا هر چند ستون که می‌خواهد باشد) به هم به پیوندند زیرا، در صورت الحاق آن ستونها به یکدیگر، نیروئی به وجود می‌آمد که شکست دادن آن بسیار دشوار می‌نمود.

* * *

شهربراز هم مانند رازاتس نمی‌دانست که ستون دیگری پیش از او به منطقه رسیده، در غیر اینصورت فوراً با او (رازاتس) تماس می‌گرفت و آنها از دو طرف به قشون روم حمله می‌کردند و آن را در میان دو تیغ قرار می‌دادند و به احتمال قریب به یقین حمله نکردن شهربراز به قوای روم به همین علت بوده است. موقعی هم که دیده‌بانهای شهربراز به اطلاع او رسانیدند که قوای روم به طرف ارمنستان رفته است، اندیشه‌ای جز فرار هراکلیوس به مغزش خطور نکرد. شهربراز تصور می‌کرد چون هراکلیوس از محاصره آلبانی توسط نیروهای او مطلع شده، تنها راه فرار را که همانا ارمنستان بوده برای نجات سپاه خود برگزیده است. از طرفی، چون

هنوز تا آن موقع هیچ خبری که دال بر رسیدن ستونهای دیگر باشد به او گزارش نشده بود، ترجیح داد به جای ییکار ماندن و انتظار کشیدن، بدنبال قوای دشمن برود و بطور ناگهانی بر سر او فرود بیاید. بنابراین طلایه کوچکی را پیشاپیش فرستاد تا از وضعیت دشمن اطلاع پیدا کند. شهربراز، بعد از حرکت طلایه، دو هزار تن از سربازان خود را برای مراقبت و محافظت از گذرگاهها به جای گذاشته و باقیه افراد ستون بدنبال طلایه خود و به سمت مرزهای ارمنستان به راه افتاد و به همین ترتیب با سپاه خود پیش می آمد تا اینکه طلایه سپاه گزارش فرستاد که فاصله زیادی با اردوی رومیان ندارند.

شهربراز به راه خود ادامه داد و وقتی به جایی که طلایه توقف کرده بود رسید و دانست که نزدیک اردوی دشمن می باشد، دستور داد در همان نزدیکی، اردو برپا کند و سرپرده او را در مرکز آن قرار دهند.

اما هراکلیوس وقتی از آمدن شهربراز و نیروهایش آگاه شد، به جای اینکه با تمام قوای خود به سوی ایرانیان برود و ناگهان بر آنان بتازد، در برابر چشمان از تعجب گشاد شده سردارانش، به لژیونهای خود فرمان داد به طرف غرب، جایی که دشم، یهناور در آنجا دامن گسترده بود بروند. سرداران هراکلیوس از این دستور او دچار بهت و حیرت زاید الوصفی شده و نمی توانستند قدم از قدم بردارند. بری آنان باور کردن این مطلب که هراکلیوس با دارا بودن آن همه سرباز مجهز، سعی دارد از مقابل ایرانیان بگریزد، دشوار بود.

هراکلیوس، که از نگاههای متعجب سردارانش پی به افکار آنان برده بود، سگرمه هایش را در هم کشید و گفت:

پیش از آنکه از فرمان من حیرت کنید و نگاههای ملامت بار خود را به من بیافکنید، قدری بیاندیشید، زیرا اندیشیدن، آن هم در میدان جنگ، یکی از خصوصیات یک سردار می باشد. همه شما خوب می دانید که یک سردار و فرمانده لایق، برای اینکه پیروزی را در آغوش بکشد، قبل از اینکه درگیری و جنگ آغاز شود، ابتدا می بایست از موقعیتهایی که طبیعت در اختیارش قرار داده بهره بگیرد و فرمان من هم، که تا این اندازه شما را به تعجب و حیرت وا داشته، بی ارتباط با موضوعی که عنوان کردم نیست و من می خواهم با استفاده از موقعیتی که طبیعت در اختیارمان گذاشته است، در اندک مدت و با کمترین تلفات، دشمن را که می دانیم سربازانی شجاع و دلیر دارد تار و مار کنیم. من نمی خواهم فاجعه جنگ چند روز پیش دوباره

تکرار شود و سربازان خود را که به وجود یک یکشان نیاز مبرمی دارم از دست بدهم. اما هر ا کلیوس به این دلیل لژیونهای خود را به طرف غرب می برد که می خواست میدان جنگ طوری باشد که او بتواند در یک زمان از تمام نیروهای موجود خود بهره بگیرد و به همین منظور قصد داشت شهر براز را به آن دشت که در غرب آلبانی قرار گرفته بود بکشانند. شهر براز در آنوقت بیش از بیست هزار نفر در اختیار نداشت که ده هزار نفر از آنها سواره و بقیه پیاده بودند. اما هر ا کلیوس، با توجه به تلفاتی که در جنگ با «رازائس» متحمل شده بود، در آن موقع در حدود هشتاد هزار سوار و پیاده در اختیار داشت که از این تعداد، شش لژیون، تقریباً سی هزار نفر از آنان از کار آزموده ترین و بهترین لژیونهای ارتش روم محسوب می شدند. نقشه هر ا کلیوس مؤثر واقع شد و شهر براز، وقتی فهمید سپاه روم از مقابله با او روی بر تافته و به سمت غرب رفته است، بدون مطالعه و به تصور اینکه هر ا کلیوس از مقابله با او واهمه دارد، با سرعت بدنبال ارتش روم به راه افتاد و تا موقعی که به دشت مزبور نرسیده بود، هم چنان در این فکر که هر ا کلیوس از رویارویی با او واهمه دارد باقی بود، اما وقتی به دشت موصوف رسیده و آن را از نظر گذراند و قوای روم را آماده پیکار دید، تازه پی به تاکتیک دشمن برده و دانست که در دامی گرفتار آمده که رهائی از آن بسیار دشوار می باشد.

شهر براز و فرماندهان سپاه بیست هزار نفری او، هنگامیکه همه راهها را به روی خود بسته دیدند، از روی ناچاری آماده کارزار شدند.

شهر براز، که دیگر راهی جز جنگیدن در برابر خود نمی دید، فوراً به آرایش سپاه پرداخت و هفت هزار نفر از سواران خود را به فرماندهی فرخ هرمز در قلب گمارد و پیاده ها را بین جناحین تقسیم نمود و سه هزار سوار باقی مانده را در ذخیره نگاه داشت، آنوقت خود عهده دار فرماندهی جناح راست شد و جناح چپ را هم در اختیار شاپور گنشب گذاشت.

هر ا کلیوس، تمام سواران و نیمی از پیاده های خود را در جناحین قرار داده و خود در رأس بقیه پیاده ها و در قلب جای گرفته بود، زیرا می دانست که این قسمت احتمالاً مورد حمله مستقیم ایرانی ها واقع خواهد شد و اتفاقاً چنین نیز شد و سواران ایرانی، که در قلب جای گرفته بودند، بدون توجه به کثرت پیاده های دشمن، حمله سختی را به قلب لشکریان هر ا کلیوس آغاز کردند. هر ا کلیوس، در حالیکه خود در گرم گرم نبرد بود، به پیادگان جناحین فرمان داد تا راه را بر دو جناح ایرانیان ببندند و سپس به سوار نظام خود دستور داد تا صفوف پیاده های دشمن را در

جناحین در هم شکنند و از پشت سر به نیروهای قلب بتازند.

پیاده‌های رومی، طبق دستور هراکلیوس، خیلی زود توانستند جلوی پیاده‌های ایرانی را در جناحین بگیرند و هنوز ساعتی از اجرای این عملیات نگذشته بود که ناگهان، پیاده‌های رومی در جناحین به کنار رفته و سواران آهن پوش از پشت آنان نمایان شده و لحظه‌ای بعد، حملهٔ سختی را به پیاده‌های جناحین سپاه ایران نمودند.

فشار حملات سواران رومی به اندازه‌ای شدت داشت که مقاومت پیاده‌ها، در جناحین سپاه ایران، خیلی زود درهم شکسته شد. در همین زمان سواران فرخ‌هرمز نیز، در مقابل فشار سواران و پیادگان زره‌پوش رومی، که لحظه به لحظه بر شدت آن افزوده می‌شد، مجبور به عقب نشینی شدند و در این میان هراکلیوس زود به زود بر تعداد سواران مهاجم خود می‌افزود، چون می‌خواست قبل از فرود آمدن تاریکی جنگ را به پایان برساند. شب نزدیک بود و پیش از دو یا سه ساعت به غروب آفتاب نمانده بود.

وقتی گزارش فرماندهان جناح چپ و قلب سپاه به شهربراز رسید، دانست که شکست خورده است، هر چند که نتیجهٔ جنگ از پیش بر او و دیگر فرماندهان معلوم بود.

سردار ایرانی، که از آغاز جنگ‌های ایران و روم به پیروزیهای درخشانی نائل شده بود و همه جا خود را پیروز می‌دید، در حالی که از خشم و عصبانیت بر خود می‌پیچید و مرتب بر سرافسران و سربازان فریاد می‌کشید، بی‌درنگ به جناحین و قلب سپاه که دیگر آرایش جنگی خود را از دست داده بودند، فرمان عقب‌نشینی صادر کرد و امیدوار بود که بتواند قوای خود را قبل از اینکه کاملاً متلاشی و نابود گردد، از چنگال خونریز رومیان نجات دهد، اما سربازان رومی با سماجت خود مانع از این می‌شدند که سربازان ایرانی به آسانی عقب بنشینند.

سربازان رومی، چون دشمن را ضعیف می‌دیدند، می‌کوشیدند که آن را محاصره کنند. عدهٔ زیادی از پیاده‌های رومی با پیلایهای کوتاه و کلفت و سنگین خود که در به کار بردن آن مهارت داشتند، پیاده‌های ایرانی را به ستوه آورده بودند و با اینکه اوایل بهار بود، سربازان هر دو طرف از گرمای هوا به شدت معذب شده بودند و این امر در سربازان رومی بیش از سربازان ایرانی مشهود بود و چون سربازان رومی دارای کاسک و خفتان بودند، گرما را بیشتر احساس می‌کردند.

شهربراز، وقتی سماجت سربازان رومی را مشاهده نمود و بعد سربازان خود را که کم‌کم حالتی از گیجی در چهره‌هایشان دیده می‌شد از نظر گذراند، با تلخی خطاب به سردارانش گفت:

تمام افراد روحیه خود را از دست داده‌اند، عده بیاری نیز کشته و زخمی شده‌اند، اما چاره‌ای جز جنگ و ادامه دادن آن نیست، شما هر طور که می‌توانید سربازان را تشجیع کنید تا حداقل تا تاریک شدن هوا پایداری کنند زیرا، اگر بتوانیم تا فرارسیدن شب مقاومت کنیم، امکان دارد جان سالم بدر ببریم!

جنگ، با تمام حملات وحشیانه رومی‌ها و کشته و مجروح شدن عده کثیر دیگری از ایرانیان، دو ساعت دیگر ادامه پیدا کرد و جنگاوران ایرانی آنقدر پایداری کردند تا اینکه شب فرارسید، ولی به دستور هراکلیوس فوراً شعل‌های زیادی افروختند تا این که در روشنائی آن بتوانند جنگ را دنبال کنند. اما از طرفی چون سربازان رومی عادت به جنگ‌های شبانه نداشتند، از سوی دیگر ایرانیان صدمات بیاری بر آنان وارد ساخته بودند، هراکلیوس ناچار شد فرمان ترک مخاصمه بدهد و موقتاً جنگ را تعطیل نماید.

هنگامیکه سربازان رومی تماس خود را با سپاهیان ایران که اینک به نصف تقلیل یافته بودند قطع نمودند، سرداران و سربازان ایرانی نفس را حتی کشیده و منتظر دستور جدید شهربراز شدند.

هراکلیوس، با اینکه مجبور شد از ادامه جنگ صرف نظر کند اما، نقشه شیخخون را در سر می‌پروانید زیرا او، که خود سرداری جنگ دیده و سرد و گرم چشیده بود، می‌دانست که اگر به سپاه خصم که در حال تلاشی شدن است، فرصت آرمیدن داده شود، روز بعد باز هم افراد تازه نفسی را پیش روی خود خواهد داشت و از آنجاییکه هراکلیوس نمی‌خواست روز بعد دوباره با جنگاوران ایرانی مواجه شود، فوراً با سردارانش شورای جنگی تشکیل داد تا عقیده خود را در مورد شیخخون به آنان تحمیل نماید. اما همه سرداران با پیشنهاد او مخالفت کرده و متفق شدند که به علت کشته و مجروح شدن عده زیادی از سربازان و نیز خسته و فرسوده شدن آنان به خاطر چندین ساعت جنگ بدون وقفه، صلاح نیست دست به شیخخون بزنند و افراد را بیهوده به کشتن بدهند.

در آن شب هراکلیوس، از جواب سردارانش، چنان خشمناک شد که اگر در آن موقع در

میدان جنگ نبود و به وجود آنان نیاز نداشت، بی شک همه را به دست جلاد می سپرد.
 مژه گگ گنونی وقتی متوجه خشم و عصبانیت بی حد و حصر هرا کلیوس شد، چون به قدر و منزلت خود در نزد هرا کلیوس اطمینان داشت، جهت دلجوئی از او گفت:
 سرور من، از جواب خدمتگزاران خود خشمگین نشوید، چون آنها صلاح شما را می خواهند و اگر بر من خشم نمی گیرید، می گویم که در واقع حق به جانب آنهاست، زیرا با توجه به خستگی سربازان، اگر عملیات با عدم موفقیت روبرو شود و عده زیادی کشته شوند، روحیه بقیه سپاهیان به کلی ضعیف خواهد گردید و در روزهای بعد کاری از دست آنان ساخته نخواهد بود.

مژه گگ گنونی وقتی دید هرا کلیوس با دقت به سخنان او گوش می دهد، افزود: در ثانی از کجا معلوم که سپاه ایران تا فردا این جا بماند و بخواهد مجدداً بجنگد؟ شاید، درست در همین موقع که ما با یکدیگر به جر و بحث مشغول هستیم، سپاه متلاشی شده خصم فرستگها از این جا دور شده باشد، چون یک فرمانده با هوش و کاردان که سپاهش به مناسبت تاریک شدن هوا از نابودی نجات پیدا نموده، هیچ وقت با جنگ دیگری که می داند نتیجه آن نابودی کامل است، جان سربازانی را که برایش باقی مانده اند به مخاطره نمی اندازد و من تصور می کنم که ایرانیان، اگر تاکنون نرفته باشند، همین امشب این کار را بکنند. ثالثاً من فکر می کنم با کشته و مجروح شدن بیش از نیمی از سپاه ایران منظور شما بر آورده شده باشد، زیرا شما می خواستید ستونهای ایرانی را پیش از آنکه به یکدیگر به پیوندند متلاشی کنید که در حقیقت همین کار را با موفقیت به انجام رسانیدید و دو ستون ایرانی را کاملاً منهدم کردید، هر چند ممکن است باز هم ستونهای دیگری در راه باشند، اما مطمئناً آنها هم به سرنوشت ستونهای قبلی دچار خواهند شد.

سخنان مژه گگ گنونی، مانند آبی که به روی آتش بریزند، آتش خشم هرا کلیوس را فرو نشانده و او را از قله خشم و عصبانیت پائین آورد.

مژه گگ گنونی مکشی کرده و وقتی ملاحظه نمود که هرا کلیوس اندکی آرام شده است تبسمی که حاکی از رضایت و خرسندی بود بر لب آورده گفت: شاه من! شما را به داشتن چنین سرداران خیر خواه و شجاع تهنیت می گویم.

از شنیدن این سخنان چهره در هم هرا کلیوس از هم گشود و لبانش از هم باز شد، بطوریکه

سرداران او فکر کردند که می‌خواهد حرف بزنند، اما او هم چنان خاموش ماند. سرانجام او، پس از اندکی سکوت، با لحنی آرام و کلماتی شمرده، در حالیکه می‌کوشید نشان دهد که خون‌سردی‌اش را به دست آورده است، چشم به سردارانش دوخته گفت:

دوستان عزیز و شجاعم، وجود همه شما این روزها مغتنم است و چنان چه می‌دانید قریباً جنگ یا جنگهای دیگری آغاز می‌گردد و بار دیگر همه شما فرصت برای خدمتگزاری و جانبازی در راه وطن و اعتلای آن پیدا می‌کنید. دیگر زمان ترکنازی ایرانیان بسر آمده و ما باید به عمر پیروزیهای آنان خاتمه بدهیم و به آنها بفهمانیم که رومی‌ها نیز مردمان جنگجویی هستند و چنان چه آرمان‌هایشان به مخاطره بیافتد از فداکردن جان دریغ نمی‌ورزند.

* * *

گمان مژه‌گگ‌گونی، در مورد عقب‌نشینی یا فرار بقایای اندک سپاهیان متلاشی شده ایران، صحیح بود. در واقع از ساعتی که سربازان رومی طبق دستور هراکلیوس تماسشان را با سربازان ایرانی قطع کردند، شهربراز، با وجود خستگی و بی‌حالی سربازانش که به سختی قدم بر می‌داشتند، آنها را وادار نمود تا از فرصت مناسبی که به واسطه نزول شب پیش آمده بود سود جسته و به سرعت از میدان جنگ دور شوند.

علت تعجیل شهربراز این بود که چون به روحیه هراکلیوس آشنائی داشت، می‌تربید که مورد حمله و شیب‌خون سپاهیان تازه نفس رومی قرار بگیرد و در نتیجه به کلی نابود گردد، لذا برای اجتناب از چنین برخوردی، شتاب داشت که هر چه زودتر نیروهایش را از منطقه خطر دور سازد.

سربازان مغلوب و روحیه‌باخته شهربراز، در تمام طول شب، به راهپیمائی خود ادامه دادند و تا زمانی که هوا روشن نشده بود، شهربراز نه خود استراحت نمود و نه اینکه به احدی از افرادش اجازه آرمیدن داد و فقط موقعی که هوا کاملاً روشن گردید و او دانست که بین خود و رومیان فاصله زمانی زیادی به وجود آورده، آن هم به خاطر از پا افتادگی و ناتوانی نیروهای تحت فرماندهیش که دیگر قادر به حرکت نبودند، فرمان توقف و استراحت را صادر کرد.

در این جا سربازان خسته ایرانی، بی‌آنکه از گرسنگی و تشنگی خود کمترین شکایتی داشته

باشند، بلافاصله بر روی زمین های لخت پخش شده و تا نزدیک ظهر به استراحت پرداختند و سپس به معالجه مجروحین مشغول شدند و بعد از اینکه مجروحین خود را، با آن امکانات ناچیزی که در اختیار داشتند، مورد مداوا قرار دادند، به دستور شهربراز دوباره به حرکت در آمدند.

شهربراز، وقتی به حدود «ارس» رسید و دانست که از خطر رستماند، ابتدا تصمیم گرفت به ایران برود و با یک قشون بزرگ و تازه نفس دوباره به آلبانی بازگردد، ولی بعداً تصمیم خود را عوض کرده و قصد ارمنستان نمود.

شهربراز، نقشه خود را با دیگر سرداران در میان گذاشت و وقتی آنها را با خود هم عقیده دید، تصمیم گرفت بی درنگ از رود بگذرد، اما گذشتن از رود پر تلاطم «ارس»، در آن موقع که نزدیک به یک ماه از آغاز بهار می گذشت، بدون ساختن پل اندکی دشوار به نظر می رسید. از سوی دیگر، در آنجا که شهربراز می خواست از آب بگذرد، زورق وجود نداشت تا افراد بتوانند با پیوستن آنها به هم پل ایجاکنند و بعد، بدون خطر غرق شدن، از روی آن بگذرند. در آن موقع، نبود زورق، برای ساختن پل موقت، برای ارتشی که می خواست به آن سوی رودخانه برود، دشواری بزرگی ایجاد نمی کرد زیرا، در جلگه نزدیک رود ارس، درختان زیادی وجود داشت که با چوب آنها، ظرف چند روز، می شد صدها قایق ساخت و به آب انداخت، اما اشکال کار در این بود که شهربراز نمی توانست مدت زیادی معطل بماند تا برای عبور سربازانش زورق و پل بسازد، چون هنوز هم بیم داشت که هراکلیوس در پی او آمده باشد.

فرخ هرمز، وقتی دید شهربراز مصمم به عبور از رود می باشد، خطر این کار را به او گوشزد کرد و گفت: سردار، با توجه به بالا آمدن آب «ارس» و تلاطم بودن آن، تصور می کنم سواران، بدون هیچ گونه خطری و با کمک اسب های خود که به خوبی شنا خواهند کرد، بتوانند خودشان را به ساحل مقابل برسانند، اما عبور دادن سربازان پیاده به این آسانی امکان ندارد، چون امواج خروشان ارس آنان را خواهد برد.

شهربراز شانه هایش را بالا انداخته و با آهنگی که تصمیم و اراده از آن پیدا بود گفت: چاره ای نیست، باید هر چه زودتر از آن بگذریم.

فرخ هرمز حیرت زده چهره درهم کشید و گفت: سخنان سردار صحیح است، اما گذشتن از

رود نباید به از دست رفتن تمام پیاده‌ها بیانجامد!

شهربراز پس از اینکه اندکی اندیشید، رو به فرخ هرمز کرد و گفت: بسیار خوب، فکری به نظرم رسیده که برای عبور دادن پیاده‌ها مناسب و کم‌خطر است و آن اینکه سربازان پیاده بدنبال سواران وارد آب شوند و برای احتراز از خطر غرق شدن، دم اسبان را بگیرند تا اینکه به سهولت از رود بگذرند.

ساعتی بعد، با فرمان شهربراز، ابتدا سواران و بدنبال آنها پیادگان، در حالیکه دم اسبها را گرفته بودند، خودشان را به آب زدند و بدون هیچ واقعه‌ای از رود گذشته و به ساحل مقابل رسیدند. سرداران و افسران سپاه، که تصور نمی‌کردند بدون دادن حتی یک نفر تلفات بتوانند از «ارس» بگذرند، یکی یکی به گرد شهربراز جمع شده و به او تبریک گفتند.

سرانجام تمام سربازان به انضمام افسران و فرماندهان که بالغ برده هزار سوار و پیاده بودند از ارس گذشته و پس از یک روز استراحت، بار دیگر به راه افتادند و بعد از هفته‌ها که سربازان خسته را خسته‌تر نمود به دشت «نصیبین» رسیدند.

شاپور گشنب و فرخ هرمز که در کنار شهربراز اسب می‌رانند، با مشاهده دشت وسیع و سبز و خرم نصیبین^۱، ندای حیرت سردادند.

شهربراز وقتی متوجه حیرت آنان شد تبسمی کرد و گفت: دشت نصیبین در بهار و به ویژه در ماه اول تابستان بسیار زیبا می‌شود بطوریکه دل هر بیننده‌ای را مسخر می‌کند.

شاپور گشنب و فرخ هرمز در حالیکه چشم از دشت بر نمی‌داشتند با تکان دادن سرشان سخنان شهربراز را تأیید کردند. سربازان مدت یک ساعت دیگر در آن دشت وسیع و سرسبز به راهپیمایی خود ادامه دادند تا اینکه شهربراز فرمان توقف داد. وقتی سپاه از حرکت باز ایستاد، شهربراز با قیافه جدی، تا آنجاییکه میدان دیدش اجازه می‌داد، تمام زوایای آن دشت وسیع را از نظر گذرانده، آنگاه خطاب به افسران اظهار داشت!

ما اکنون به جایی رسیده‌ایم که هر آن ممکن است با سپاهی از دشمن مواجه شویم و با آنکه تاکنون اثری از سپاهیان هراکلیوس در این نقطه مشاهده نشده، معهذاً باید از این به بعد با هشیاری و مراقبت کامل پیش برویم، زیرا هر آن ممکن است در این سرزمین که جولانگاه رومیان است، عده زیادی از سربازان هراکلیوس در مقابل ما سبز شوند.

۱- این شهر یکی از قدیمی‌ترین شهرهای بین‌النهرین شمالی است که بنای آن را به نمرود نسبت می‌دهند.

فرخ هرمز و شاپور گئشب در دل خود، حزم و احتیاط شهربراز را ستودند و بعد از اینکه با فرود آوردن سرشان ابراز اطاعت نمودند، یک صدا گفتند: آماده فرمانبرداری از دستورات سردار بزرگ ایران هستیم.

شهربراز هم به نشانه امتنان از آنها سرش را تکان داد و گفت:

ما در این همین جا اطراق می‌کنیم، پس قبل از هر چیز این دستور را به سپاهیان ابلاغ کنید تا هر چه زودتر اردوگاه بوجود بیاورند. چون تصمیم گرفته‌ام چند روزی در این دشت سرسبز و خوش آب و هوا بسر ببرم تا اینکه هم سربازان خسته از جنگ بتوانند بیاسایند و همینکه اسب‌ها، که جنگ و مسافرت طولانی آنها را کاملاً نیمه جان نموده است، اندکی جان بگیرند.

او در ادامه بیاناتش افزود: برای اینکه با سپاهیان مختلف و متفرق روم که در این سرزمین و سرزمین‌های دیگر پراکنده‌اند مصادف نشویم، طلایه‌ای را به جلو به فرستید تا اگر با افراد دشمن مصادف شدند، ما را آگاه نمایند تا اینکه به وسیله خصم غافلگیر نشویم.

لحظه‌ای بعد، سپاهیان از اسب‌ها فرود آمده و بنا به دستور شهربراز در آن دشت وسیع و سبز و خرم که انسان و حیوان از دیدنش سیر نمی‌گشت، به تدارک خیمه و خرگاه پرداختند و در همان موقع نیز طلایه‌ای متشکل از هزار و پانصد سوار با اسلحه و تجهیزات کافی در جهت مقابل اردو به حرکت در آمدند تا مأموریت خود را که شناسائی منطقه بود به انجام برسانند. شهربراز و سربازانش مدت یک هفته در دشت نصیبین به سر بردند تا اینکه طلایه‌ای که برای شناسایی رفته بود در بازگشت خود خبر آورد که در آن مسیر اثری از رومیان دیده نمی‌شود و هیچ خطری متوجه سپاه ایران نیست.

شهربراز، چون اطمینان یافت که در سر راهش هیچ خطری در کمین او نمی‌باشد، دستور برچیدن اردوگاه را صادر کرد و سرانجام، سربازان و حیوانات اردو که پس از یک هفته استراحت و تغذیه خوب جان تازه‌ای گرفته بودند، پس از برچیدن اردوگاه، زمانی که بیش از دو ساعت به ظهر نمانده بود، در جهت مقابل به راه افتادند و در آن موقع همه، از افسر فرمانده گرفته تا سرباز عادی، همه می‌دانستند که مقصد شهر «آمد» است.

اکنون جای آن است که شهربراز و سربازانش را در راه آمده رها کرده و به قشون «سارابلاکاس» که از تیسفون حرکت کرده بود پردازیم.

دو روز از شکست و عقب نشینی ستون تحت فرماندهی شهربراز، که طی آن هزاران نفر از جنگاوران ایران جان باختند، می‌گذشت که ستون تحت فرماندهی «سارابلاکاس» که از تیسفون حرکت کرده بود، آرام آرام و با فراغ بال به آلبانی نزدیک شد تا به خیال خود به ستونهای دیگر ایرانی ملحق گردد.

هنگامیکه برای هراکلیوس خبر آوردند که باز هم ستون دیگری از ایرانیان به آلبانی نزدیک می‌شود، از شنیدن این خبر حیرت نکرد زیرا - همانطور که در صفحات پیشین دیدیم هراکلیوس هر آن انتظار داشت که با سپاه دیگری از ایرانیان مصادف شود. بنابراین از شنیدن این خبر به دل خود هراس راه نداد و فقط از آورنده خبر دربارهٔ تعداد سپاهیان ایران جویا شد که سرباز حامل خبر با پاسخ خود خیال او را از هر نظر آسوده نمود.

هراکلیوس، به محض آنکه از تعداد اندک سپاهی که رفته رفته به او نزدیک می‌شد مطلع گردید، خیلی زود با سرداران خود مجلس مشاوره‌ای تشکیل داده و پس از ساعتها مذاکره و گفتگو، در پایان جله خطاب به سردارانش گفت:

جنگیدن با یک سپاه کوچک و نابود کردن آن برای من هیچ افتخاری ندارد، اما نباید از نظر دور داشت که همین سپاه کوچکی که در حال نزدیک شدن به ماست به اتفاق دو سپاه دیگر که در چند روز اخیر به دست مپاهیان پر توان ما شکست خورده و متواری شدند، مأموریت داشتند که پس از الحاق به یکدیگر و با یک حملهٔ سریع و غافلگیرانه، ما را نابود نمایند، ولی موفق به این کار نشدند و همان طور که همه شاهد بودید، آنها را پیش از آنکه به یکدیگر پیوندند، بطور جداگانه شکست دادیم و اما برای اینکه به شاه ایران بفهمانیم که دیگر دوران پیروزیهای او به سر آمده است. باید این ستون را، که تصور می‌کنم آخرین ستون ایرانیان در این سرزمین باشد، به سرنوشت دو ستونی که به دست سپاهیان ما تار و مار شدند دچار سازیم. امپراطور روم پس از گفتن این جملات آتشین و کینه توزانه که نفرت او را نشان می‌داد، پس از مکث کوتاهی دوباره گفت:

من دیگر حرفی ندارم، شما نیز می‌توانید بروید و سپاهیان خود را برای پیکار آماده نمایید. با این دستور صریح، همهٔ سرداران، یکی پس از دیگری از جای برخاسته و پس از اینکه در

مقابل هراکلیوس تعظیم نمودند از سر پرده او بیرون رفتند تا سربازان ابوابجمعی خود را برای جنگ مهیا سازند.

سربازان رومی، وقتی شنیدند که باید باز هم با سپاهیان ایران بجنگند، برخلاف سالهای پیش که از شنیدن نام ایرانیان دچار بیم و هراس می‌گردیدند، نه تنها از شنیدن این خبر هراسناک نشدند، بلکه با خوشحالی حقیقی از آن استقبال هم کردند.

خوشحالی سربازان رومی به این علت بود که پس از سالیان دراز فرصت مناسبی بدست آمده بود که آنها با نابود کردن سپاهیان ایرانی، انتقام شکست‌هایی را که در سالهای پیش از ایرانیان متحمل شده بودند بگیرند.

هراکلیوس می‌دانست که سربازانش، به مناسبت آنکه در دو جنگ اخیر خود با ایرانیان شاهد فتح و پیروزی رادر آغوش کشیده‌اند، اکنون دارای روحیه‌ای نیرومند و قوی شده‌اند که غلبه بر آنها احتیاج به یک ارتش خیلی قوی و مجهز دارد. لذا بدون آن که از سپاه تحت فرماندهی «سارابلاکاس» که مجموعاً بالغ بر پانزده هزار سوار و پیاده می‌شدترسد، یا ییمناک باشد، به استقبال دشمن شتافت.

هراکلیوس، برای جنگ با سومین ستون ایرانی، با صوابدید «مژه گگ گنونی» صلاح ندید که همه لشکریان خود را برای جنگ بسیج نماید. او برای مضاف دادن با سارابلاکاس، فقط با هشت لژیون به راه افتاد و در منطقه‌ای مسطح و هموار توقف کرد تا اینکه سپاه ایران برسد. هنوز بیش از چند ساعت از توقف لژیونهای رومی در آن منطقه مسطح نگذشته بود که ستون تحت فرماندهی «سارابلاکاس» به آنجا رسید.

سارابلاکاس و سربازانش در برخورد اول از مشاهده سپاه روم، که آماده برای کارزار بود، به سختی تکان خوردند. ولی خیلی زود بر اعصاب ملتهب خود حاکم شده و فوراً آرایش جنگی به خود گرفتند و در مقابل قشون روم، صفوف خود را آراستند.

هراکلیوس که سرداری متهور و مجرب در کار جنگ بود، همینکه سربازان ایرانی را در مقابل دید، سه لژیون از هشت لژیون را در ذخیره نگاه داشته و با بقیه لژیونهای خود به سپاه ایران حمله نمود، چون تصمیم گرفته بود در کوتاه مدت لشکریان خصم را متلاشی نماید.

وقتی جنگ شروع شد، سربازان سارابلاکاس، با اینکه در لحظات نخست جنگ سخت غافلگیر شدند، ولی با این حال، خیلی زود صفوف خود را متشکل نموده و دست به حملات

مقابل زدند.

هر دو سپاه در هم آمیختند و بار دیگر جنگی خونین آغاز گردید که به واسطه آن زمین به رنگ خون در آمد.

اول پیاده‌های رومی که از نوک سر تا نوک پا زرهپوش بودند حملات سختی را علیه ایرانیان آغاز نمودند و در پی آن سواران سنگین اسلحه هم با نیزه‌های بلند و سنگین خود از همه سو روی به جانب سربازان ایرانی نموده و عرصه را بر آنان تنگ کردند. اما با این وصف، با اینکه در حدود دو ساعت از شروع جنگ می‌گذشت، هنوز در صفوف متشکل سربازان ایران رخنه‌ای بوجود نیامده بود.

نبرد رفته رفته وارد سومین ساعت خود می‌شد و هراکلیوس از اینکه توانسته بود تا آن موقع کاری از پیش ببرد، در حالیکه پیوسته دشنام می‌گفت، مرتب به فرماندهان جناحین و قلب خود فرامین تازه‌ای صادر می‌کرد.

یک ساعت دیگر هم گذشت و هراکلیوس وقتی دید هیچ یک از فرامین او نتوانست در صفوف منجم خصم شکافی بوجود آورد، فوراً در تمام جبهه‌ها به تمویض سربازان خود پرداخت و در مدتی کوتاه توانست نیروهای تازه نفسی را که در ذخیره نگاه داشته بود به جای سربازان خسته‌اش به گمارد و با این تاکتیک، هراکلیوس، به یکباره ورق جنگ به نفع لشکریان او برگشت و از طرفی دیگر خستگی سربازان ایران نیز مزید بر علت شده و در پایداری اندکی ست شدند، اما تا لحظه‌ای که سارابلا کاس زنده بود و فرمان می‌داد، سربازان او هم چنان سرسختی نشان می‌دادند. ولی زمانی که جنگ به اوج خود رسیده بود، به محض اینکه فرمانده ایرانی به وسیله پِلا (نیزه رومیان) که در سینه‌اش فرو رفت به قتل رسید و سربازانش از کشته شدن او آگاه شدند، ناگهان روحیه را باخته ابتدا با صفوف متشکل شروع به عقب‌نشینی نمودند، اما لحظه‌ای بعد در اثر فشار سربازان رومی، به خصوص در جناحین، عقب‌نشینی آنها صورت فرار به خود گرفته و با عجله از مقابل سربازان رومی رو به هنریمت نهادند و به این ترتیب صفوف جنگی آنان درهم ریخت.

در اثر به هم ریختگی و فرار سپاهیان ایران از یک طرف و تهاجم نیروهای هراکلیوس که فراریان را تعقیب می‌کردند از سوی دیگر، فضای میدان جنگ در ابر سیاهی از گرد و غبار فرو رفته بود. در این جنگ هم مانند دو جنگ اخیر، گذشته از تعداد زیادی از سربازان که به

اسارت رومیان در آمدند، تمام بنه و ساز و برگ جنگی ایرانیان به دست قشون هراکلیوس افتاد. بعد از این جنگ آخر، که به پیروزی سپاه هراکلیوس انجامید، او برخلاف عقیده سردار خود (مژه گنگونی) که مایل بود به سوی داخله ایران پیشروی کنند، به واسطه صدماتی که در طول سه جنگ متوالی و بی در پی بر ارتش او وارد آمده بود، مصمم شد به آسیای صغیر برود تا اینکه هم سربازانش که در اثر جنگ‌های اخیر خسته و پژمرده شده بودند بیاسایند و همینکه منتظر نیروهای تازه نفسی که قرار بود از «تراس» و دیگر ولایات اروپائی به او ملحق شوند بماند.

هراکلیوس، در اجرای این تصمیم، یک هفته بعد از خاتمه جنگ، به سپاه خود فرمان حرکت داد و خواست که از طریق بین‌النهرین به آسیای صغیر برود و چون ارتش بزرگی زیر فرمان داشت، از روبرو شدن با ایرانیان که در تمام بین‌النهرین متفرق بودند بیم نداشت. باری، هراکلیوس برای رفتن به آسیای صغیر متوجه بین‌النهرین شد، در حالیکه برای رفتن به آسیای صغیر، لازم نبود که به بین‌النهرین برود و راه خود را آنقدر طولانی کند و تنها کافی بود از ارمنستان بگذرد و وارد آسیای صغیر شود.

اکنون وقتی می‌خوانیم و می‌شنویم که هراکلیوس برای رسیدن به آسیای صغیر، عازم بین‌النهرین گردید از کار او حیرت می‌کنیم، اما وقتی از روی قرائن پی به منظور او می‌بریم، تعجب و حیرت ما برطرف می‌شود، چون در واقع متوجه می‌شویم که قصد هراکلیوس از رفتن به بین‌النهرین، همانا دستیابی به آن سرزمین بوده است که البته به دلایلی روشن، پس از تصرف «آمد» به آسیای صغیر می‌رود تا خود را نیرومند ساخته و دوباره به بین‌النهرین باز گردد.

در اینکه سرداران هراکلیوس از مقصود او کاملاً آگاه بودند شک نیست، چون ممکن است هزاران سرباز را که هیچ چیز از موقعیت‌های جغرافیائی نمی‌دانند گول زد، ولی یک عده سردار با تجربه و جنگ دیده را که دانستن موقعیت‌های جغرافیائی جزئی از حرفه آنان محسوب می‌شود، نمی‌توان به آسانی و سهولت فریب داد.

اما منظور ما از بیان این توضیحات، این بود که بدانیم که چون هراکلیوس از شورش و سرپیچی احتمالی سربازانش در صورت رفتن به بین‌النهرین و جنگ با ایرانیان می‌ترسید، اینطور شایع کرد که از طریق بین‌النهرین به آسیای صغیر می‌رود و در این کار موفق هم شد و توانست که سربازانش را بدون آنکه مخالفتی از طرف آنها مشاهده شود به بین‌النهرین برساند.

پس از آنکه لشکریان روم، بدون هیچ گونه حادثه‌ای وارد بین‌النهرین شده و به نزدیکی شهر «آمد» رسیدند، از آنجاییکه هراکلیوس به این شهر بیش از شهرهای دیگر اهمیت می‌داد، پس از کنکاش با سردارانش به لشکریان خود فرمان داد که به طرف شهر «آمد»، که در حدود هجده سال پیش یعنی در اوایل جنگ به تصرف سپاهیان ایران درآمده بود، حرکت کنند غافل از اینکه شهربراز هم پس از شکست از لشکریان او به این شهر آمده است.

هراکلیوس «آمد» را پس گرفت

همانطور که دیدیم، شهربراز بعد از شکست و ناکامی در جنگ آلبانی (آران)، بهتر آن دید که به بین‌النهرین برود و از نیروهایی که در آن سرزمین پراکنده و متفرق بودند کمک بگیرد و یا اینکه، از مرکز تفاضای نیروی کمکی بکند و تا رسیدن آن نیروها، در یکی از شهرهای بین‌النهرین اقامت گزیند.

شهربراز، برای درخواست قوای کمکی از مرکز، می‌توانست شخصاً به مرکز شاهنشاهی ساسانی (تیسفون) برود و از خسرو پرویز بخواهد که برای جنگ با امپراطور روم قوای زیادی در اختیارش بگذارد، ولی از بیم روبرو شدن با پادشاه ایران، این کار را نکرد. شهربراز، با این که می‌دانست گناه شکست سپاهش به گردن او نیست، نمی‌خواست با خسرو پرویز مواجه شود، زیرا از خشم او می‌ترسید.

شهربراز، بدون آنکه بداند هراکلیوس قبل از درگیری با او موفق به انهدام یکی از ستونهای اعزامی شده و بعد از شکست او نیز ستون اعزامی از تیسفون را تار و مار کرده است، با تانی در داخل بین‌النهرین پیش می‌رفت.

تقریباً سه هفته از شکست شهربراز می‌گذشت که او و سربازانش به حدود شهر «آمد» رسیده و از دور سواد آن را مشاهده نمودند. شهربراز با توجه به روحیه متزلزل سربازانش، که پس از شکست از رومیان گریبانگیر تمام افراد او شده بود، تصمیم به ماندن در آن شهر گرفت. در آن موقع شهر «آمد» دارای پادگانی بزرگ بود که این پادگان را ناریس، سردار رومی خسرو پرویز، سالها قبل یعنی در سالهای نخست جنگ، تصرف کرده بود. ناریس، هنگامی که

عازم «ادس» بود، نیرویی مرکب از پانزده هزار نفر در آن پادگان به جای گذاشت تا اگر احیاناً در غیبت او، رومیان در عدد باز پس گیری شهر برآمدند، نتوانند به راحتی به آن دست یابند. شهربراز و سردارانش، وقتی به پشت دیوارهای «آمد» رسیدند، مورد استقبال گرم و شایان افراد پادگان و نیز ایرانیانی که در آن شهر سکونت داشتند قرار گرفتند.

فرمانده پادگان شهر که به نام «آریامنا» خوانده می شد، بنا به قدر و منزلت شهربراز در دستگاه خسرو پرویز و نیز در نزد لشکریان، او و فرماندهان سپاهش را در اقامتگاه خصوصی خود، که زمانی متعلق به فرماندار رومی شهر بود، سکونت داده و از انجام هیچ خدمتی درباره آنها کوتاهی نکرد و تا آنجا که امکانات موجود اجازه می داد از آنان به نحو احسن پذیرائی نمود.

«آریامنا» به این نیز اکتفا نکرد، بلکه شخصاً به وضع خورد و خوراک و سربازان شهربراز هم رسیدگی نمود، بطوریکه همه سربازان روزهای سختی را که گذرانده بودند از یاد بردند. هنوز بیش از چند ساعت از وارد شدن شهربراز به «آمد» نگذشته بود که «آریامنا» از شکست شهربراز مطلع شد ولی، برای اینکه باعث ناراحتی سردار نامدار کشورش نشود، اصلاً به روی خود نیاورد. او نه آن روز و نه روز بعد، هیچ صحبتی از جنگ و شکست شهربراز به میان نیاورد، تا اینکه در سومین روز فرود آمدن مهمانان، شهربراز بنا به مقام و مرتبه آریامنا که فرماندهی پادگان شهر را به عهده داشت یا به عبارتی دیگر فرماندار آن شهر محسوب می شد، لازم دید که او را از جریان جنگ و واقعه شکست خود آگاه سازد و به همین منظور، هنگام صرف ناهار که عده ای از فرماندهان دو طرف نیز در آن شرکت داشتند، تمام وقایع را از زمان محاصره آلبانی (آران) و جنگ با رومیان و سپس شکست و عقب نشینی سپاهش، برای آریامنا تعریف کرده و در حالیکه از یادآوری آن شکست آثار اندوه و درد به وضوح در چهره اش دیده می شد، ساکت شد.

آریامنا، با مشاهده سکوت شهربراز، دیدگانش را به چشمان شهربراز دوخت و در مقام دلداری از او اظهار داشت: سردار، شما به خوبی می دانید که میدان جنگ محل بُرد و باخت است و همواره یک طرف پیروز و فاتح و طرف دیگر بازنده می شود، پس چرا با اندیشیدن به این موضوع، خود را ناراحت و دلگیر می سازید؟

آریامنا پس از مکث کوتاهی دوباره گفت: در واقع همین شکست های کوچک و جزئی

هستند که سرداران بزرگ و نامی را آب دیده تر می‌کنند و آنان را از قتل رفیع غرور فرود می‌آورند. در حقیقت اگر این شکست‌های بی‌اهمیت نباشند، همه ما مرتبه و مقام خود را فراموش می‌کنیم و تصور می‌کنیم که فقط برای فاتح شدن خلق گشته‌ایم!

آریمانا ساعت دیگری نیز با شهربراز و فرماندهان او به صحبت گذرانده، آنوقت برخاسته و آنان را تنها گذاشت تا به استراحت پردازند.

در بیرون از اوک و در سطح شهر هم سربازان شهربراز، که خود را در میان برادران و هم وطنان خود مشاهده می‌کردند، با افراد پادگان گرم گرفته و با آنان در مورد جنگ و شکست خود به صحبت و گفتگو مشغول بودند.

* * *

تقریباً در حدود دو ماه از فرود آمدن شهربراز و قوایش در شهر «آمد» می‌گذشت و در تمام این مدت، سربازان شهربراز سرگرم رفع نواقص اسلحه و تجهیزات جنگی خود بودند، چون می‌دانستند که باز هم باید بجنگند.

شهربراز، یک ماه بعد از اقامت در شهر «آمد»، عده‌ای از افسران و سربازان خود را به سوی شهرها و قلعه‌های دور و نزدیک که در تصرف ایرانیان بودند فرستاد تا بلکه بتواند تعدادی از سربازان ساخلوهای این شهرها و قلعه‌ها را در سپاه خود وارد نماید.

ولی اکنون باگذشت بیش از چند هفته، هنوز هیچ خبری از آنها و نیروهای کمکی به او نرسیده بود و همین موضوع به ظاهر کم اهمیت، او را در اضطراب شدیدی فرو برده بود.

در یکی از همین روزها، که ناراحتی و نگرانی شهربراز به اوج خود رسیده بود و با بی‌صبری تمام انتظار فرستادگانش را می‌کشید، آریمانا فرمانده پادگان شهر با چهره‌ای رنگ پریده بر شهربراز وارد شد و گفت: سردار! دشمن به ما نزدیک می‌شود و بیش از دو یا سه روز با شهر فاصله ندارد.

شهربراز از شنیدن این خبر، با همه دلیری و بی‌پروائی، بی‌اختیار بر خود لرزید و با آهنگی که نگرانی او را آشکار می‌کرد گفت: اگر اشتباه نکنم، فکر می‌کنم سپاهی که به این سو می‌آید از آن هراکلیوس می‌باشد که در تعقیب ما به سمت «آمد» به راه افتاده است!

آریامنا بی اختیار و با صدائی لرزان گفت: آخر، هراکلیوس در این جا چه می کند؟ مگر نمی داند که نیروهای ایران در این سرزمین پراکنده هستند؟

شهربراز در عین ناراحتی پوزخندی زد و گفت: امپراطور روم این روزها خیلی جسور و با شهامت شده است و تنها دلیل آن هم فقط وجود لشکریان بی شماری است که در زیر فرمان دارد.

آریامنا چند لحظه ای این دست و آن دست کرده و سپس با تردید و نگرانی پرسید: حال می خواهید چه کنید؟

شهربراز، پس از کمی فکر کردن، با آهنگی که تصمیم و اراده از آن پیدا بود به آریامنا پاسخ داد: با دشمن می جنگیم اما، برخلاف انتظار دشمن، که تصور می کند خودمان را در پشت برج و باروی شهر زندانی خواهیم کرد، به پیشواز او می رویم.

آریامنا با تعجب و به صدای بلند پرسید: آخر چگونه؟ ما که نیروی چندانی در اختیار نداریم، از طرفی هنوز نیروهائی که شما از شهرها و قلعه های اطراف خواسته بودید نرسیده اند و اصلاً معلوم نیست فرستادگان شما به چه کاری مشغول هستند؟

شهربراز با لبخندی که آریامنا و دیگر سرداران و فرماندهان را به شگفت واداشت پاسخ داد:

چاره ای نیست، دشمن نزدیک است و باید با همین قوایی که در اختیار داریم با دشمن بجنگیم، هر چند که به خوبی می دانم نفرات خصم تقریباً چندین برابر قوای ماست!

آریامنا با نگرانی و هراس پرسید: با این وجود می خواهید که با دشمن بجنگید؟ شهربراز سرش را تکان داد و در پاسخ اظهار داشت: آری، چون همانطور که گفتم راهی غیر از این نداریم.

آریامنا کمی فکر کرد و گفت: چرا، راه دیگری هم وجود دارد.....

شهربراز حرف او را برید و پرسید: کدام راه؟

آریامنا با لحنی آرام جواب داد: اینکه دروازه ها را ببندیم و از فراز برج و باروی شهر با دشمن بجنگیم و این کار را آنقدر طول بدهیم تا نیروهائی کمکی از راه برسند. در ضمن، از بابت آذوقه، نگران نباشید زیرا، حداقل برای شش ماه، ذخیره غذائی داریم و در صورت طولانی شدن جنگ، از لحاظ آذوقه سربازان، در مضیقه نخواهیم ماند.....

شهربراز با حالتی جدی حرف آریمانا را قطع کرد و با صدائی رسا و بالحن متین و آمرانه گفت: چرا باید خودمان را فریب بدهیم، اصلاً از کجا معلوم است که قوائی به منظور کمک رساندن به ما با سرعت به این جا بیاید؟ علاوه بر این، پناهنده شدن به حصار و برج و باروی شهر، این عیب بزرگ را دارد که در روحیه افراد تأثیر منفی و مستقیم می‌گذارد و آنان را نسبت به جنگ دلسرد می‌کند.

آریمانا وقتی لحن آمرانه شهربراز را دید، بی‌اختیار سر تعظیم فرود آورد و گفت: من و تمام افرادم گوش به فرمان شما هستیم و هر آنچه دستور دهید همان کنیم.

شهربراز لبخندی به نشانه قدردانی بر لب آورد و با روئی گشاده پرسید: قبل از هر چیز بگوئید بیستم چه تعداد سرباز زیر فرمان دارید؟

آریمانا بدون تأمل جواب داد: تقریباً پانزده هزار سوار و پیاده!

شهربراز دوباره پرسید: پس سوار هم در اختیار دارید؟

آریمانا جواب داد: آری، پنج هزار سوار و بقیه نیز پیاده می‌باشند.

شهربراز چند لحظه اندیشید و گفت: با احتساب سواران من، مجموع سواران بالغ برده تا دوازده هزار نفر خواهد شد.

شهربراز با انگشتان دست خود محاسباتی انجام داده دوباره روی به آریمانا کرد و گفت: فکر می‌کنم سوار و پیاده من، در حال حاضر، در حدود هفده هزار نفر باشند که البته اگر ده هزار نفر افراد تحت فرمان شما را نیز به آنها یافزائیم، تقریباً نیروی قابل ملاحظه‌ای خواهد شد.....

آریمانا به میان سخنان شهربراز دویده و در نهایت سادگی و صداقت گفت: سردار، در محاسبات خود اشتباه کردید، زیرا همانطور که چند لحظه پیش معروض داشتم، تعداد دقیق سربازان من در حدود پانزده هزار نفر می‌باشند که از این عده پنج هزار نفر آنها سوار هستند. شهربراز نگاهی پر از تحسین به آریمانا افکند و گفت: می‌دانم دوست خوبم و من از این لحاظ گفتم ده هزار تن، چون پنج هزار نفر از پیاده‌ها باید به فرماندهی شما در شهر بمانند و از آن در مواقع لزوم دفاع نمایند.

آریمانا از شنیدن این تکلیف چهره درهم کشیده و با افسردگی گفت: ولی من خیلی مایل هستم که در کنار شما با رومیان بجنگم!

شهربراز دست بر شانه او گذاشته و بالحن دوستانه‌ای گفت: نه دوست من، همانطور که گفتم تو و پنج هزار نفر از افرادت موظف هستید که در شهر بمانید، زیرانمی شود شهر را به حال خود رها کرد، در ثانی مراقبت و دفاع از شهر، آن هم در برابر خیل دشمنان، خیلی مهتر از آن است که شما فکر می‌کنید، نباید به آسانی شهر را تسلیم دشمن کنیم چون، همانطور که می‌دانید، برای تصرف این شهر، خون عده زیادی از جوانان دلیر و شجاع کشورمان بر زمین ریخته شده است، پس نباید آسان آن را از دست بدهیم.

* * *

هنگامیکه سپاه روم به دو فرسنگی «آمد» رسید، هرا کلیوس طلایه‌ای را به جلو فرستاد تا از وضع راه و قشون‌های ایرانی که ممکن بود در آن حوالی باشند اطلاعاتی کب کنند.

هرا کلیوس، پس از فرستادن طلایه، بطور موقت به اردو راحت باش داد (هرا کلیوس اطلاع نداشت که شهربراز پس از شکستی که به او تحمیل شد، به «آمده آمده است و طلایه را نیز فقط از روی احتیاط به جلو فرستاد). هنوز بیش از چند ساعت از رفتن طلایه نگذشته بود که سردسته آن گروه گزارش کوتاه ولی دقیقی برای هرا کلیوس فرستاد.

فرمانده طلایه در گزارش خود گفته بود که در یک فرسنگی شهر اردوئی به چشم می‌خورد که چندان هم بزرگ نیست و بطور تخمین نفرات آن بین بیست و پنج تا سی هزار سوار و پیاده می‌باشند.

هرا کلیوس، به محض دریافت گزارش فرمانده طلایه، به سرداران خود دستور داد که در همان نقطه اردوگاه به وجود بیاورند، زیرا ترسید ایرانیان برای او و نیروهایش دامی گسترده باشند، بنابراین ترجیح داد تا موقعی که اطلاعات دقیقی و کاملی از موقعیت خصم کب نکرده جلوتر نرود. همه سربازان در برپائی اردوگاه شرکت کردند و عده‌ای نیز مشغول به وجود آوردن استحکامات احتیاطی به دور اردوگاه شدند- و همانطور که پیش از این یاد آور شدیم- رومیان به این موضوع (بوجود آوردن استحکامات)، خیلی اهمیت می‌دادند حتی اگر آن اردوگاه را برای یک شب به وجود می‌آوردند.

شهربراز هم به وسیله گشتی‌ها و دیده‌بانهای خود از نزدیک شدن قوای روم و برپائی

اردوگاه آنان مطلع گردید و برای احتیاط دسته‌هایی را مأمور نمود که مراقب رومیان باشند و به طور مرتب او را از وضعیت دشمن آگاه سازند.

در حالیکه طلابه‌های هر دو طرف در صدد کسب اطلاعات از وضعیت یکدیگر بودند، آفتاب غروب کرده و در پی آن شب از راه رسید و آن شب را دو حریف بدون هیچ حادثه‌ای سپری کردند.

روز بعد، هنگامیکه آفتاب بالا آمد و موجودات جهان هشی سر از خواب شبانه برداشتن، اردوی ایران نیز مانند موجود زنده واحدی کم کم به حرکت درآمد. شهربراز صفوف خود را آراست و مهیای پیکار شد. او پنج هزار تن از پیادگان خود را در جناح راست و همین تعداد را نیز در جناح چپ قرار داده، ده هزار پیاده را نیز که اکثرشان سربازان نیزه‌دار و کماندار بودند در قلب جبهه مستقر ساخت، اما سواران خود را تقسیم نکرد و همه را در ذخیره نگاه داشت. او جناح راست را به شاپور گنشب و جناح چپ را به فرخ هرمز سپرد و خود نیز فرماندهی قلب را به عهده گرفت. شهربراز از شب قبل تصمیم گرفته بود، همینکه آفتاب سر زد، مبادرت به حمله کند. زیرا سردار ایرانی خوب می‌دانست که نیروی دشمن از نظر تعداد نفرات، خیلی برتر از قوای اوست و به همین علت می‌خواست در حمله پیش قدم شود تا هم سربازانش را به شجاعت وادارد و همینکه سرعت عمل و اندیشیدن را از دشمن بگیرند.

شهربراز به روش جنگی خود که شخصاً اتخاذ کرده بود خیلی امید داشت. او تیراندازان قشون خود را در قلب و در سه ردیف قرار داده بود و پس از توضیحات مفصل دربارهٔ عملکرد تیراندازان، به آنها تأکید کرده بود که وقتی به چند قدمی خصم رسیدند، ردیف اول باید بلافاصله تیرهای خود را به طرف دشمن پرتاب کنند و ردیف دوم بعد از ردیف اول و بالاخره ردیف سوم که برخلاف دو ردیف قبلی که در حالت نشسته تیراندازی می‌کردند، وظیفه داشتند بطور ایستاده تیراندازی کنند.

روشی که شهربراز برای تیراندازی سربازان خود در نظر گرفت، بسیار عالی می‌نمود، زیرا تا هنگامیکه تیرهای سربازان به اتمام نمی‌رسید تیراندازی بدون وقفه ادامه می‌داشت.

دستور دیگری که از طرف شهربراز به افسران داده شد، این بود که سربازان نیزه‌دار را در عقب تیراندازان قرار بدهند تا اگر دشمن در صدد برآمد با سواران خود حمله کند، سربازان نیزه‌دار کنار یکدیگر قرار گرفته و نیزه‌های خود را مقابل اسب‌های سواران قرار بدهند و مانع

از نفوذ آنان به صفوف ایرانیان گردند.

در این موقع که اردوی ایران به تکاپو افتاده بود و سربازان ایرانی خود را برای جنگی سخت آماده می‌کردند، هراکلیوس هم بی‌کار ننشسته بود. او نیز، با روشن شدن هوا، صفوف خود را متشکل کرده و پس از آراستن آن، دستور حرکت را صادر نمود و لحظه‌ای بعد، سواران و پیادگان رومی به سوی لشکریان ایران به حرکت درآمدند.

دیده‌بانهای شهربراز، که تمام ساعات شب گذشته را به مراقبت از اردوی رومیان پرداخته بودند، همینکه آن سپاه پس از متشکل نمودن صفوف خود به حرکت در آمد، فوراً شهربراز را در جریان امر قرار دادند و بعد از آن، لحظه به لحظه، نزدیک شدن سپاه هراکلیوس را به آگاهی سردار ایران رسانیده و او را از چند و چون سپاه خصم مطلع می‌ساختند.

سرانجام، پس از چندین ساعت انتظار کشنده، همینکه صفوف آراسته لشکریان هراکلیوس که با دو جناح و یک قلب حرکت می‌کردند به ششصد متری ایرانیان رسیدند، شهربراز فرمان حمله را صادر نمود و جناحین و قلب سپاه ایران به طرف رومیان به راه افتادند.

پنج یا شش ساعت از بالا آمدن آفتاب گذشته بود که بالاخره سربازان ایران به تیررس رومیان رسیدند. سربازان ایرانی، به محض اینکه به تیررس رسیدند، طبق دستوری که به آنها داده شده بود به یکباره شروع به تیراندازی کردند و هر ردیف از سربازان تیرانداز، بعد از پرتاب تیرهای خود، همانطور که زانو بر زمین زده و یا ایستاده بودند، کمانهای خود را به سرعت مسلح می‌کردند.

تیراندازی کمانداران ایرانی، بیش از آنکه شهربراز تصور می‌نمود، به قشون هراکلیوس تلفات وارد کرد اما، با تمام این احوال، بالاخره جناحین و قلب دو حریف به هم رسیده و جنگ تن به تن وحشتناک و خونینی شروع شد.

سواران رومی، که در جلوی پیادگان حرکت می‌کردند، وقتی دیدند تیراندازان ایرانی مانع از پیشروی آنان شده‌اند و هر لحظه که می‌گذرد چندین نفر از سواران و پیادگان رومی بر زمین می‌غلتند، برای اینکه مانع از تلفات بیشتر سپاه گردند، مبادرت به حمله نمودند. ولی پیاده‌های ایرانی با نیزه‌های بلند به جلوی سواران شافت می‌کشیدند که سواران را از اسب‌هایشان پیاده کنند.

سواران رومی، که کاملاً زرهپوش بودند، بدون پروا از کشته شدن، سربازان پیاده ایران را

از پای در می آوردند و یا اینکه خودشان به دست آنان کشته و یا اسیر می شدند و با این که شماره پیادگان ایرانی در قلب جبهه زیاد بود، ولی حملات پی در پی سواران رومی بالاخره به نتیجه رسیده و بین پیاده های قلب شکاف ایجاد شد.

شهربراز که از بالای تپه کوچکی چشم به میدان نبرد دوخته و حتی برای یک لحظه نظر از آن بر نمی گرفت، وقتی دید سواران رومی کار پیاده نظام را در قلب دشوار کرده اند، برای فرمانده نیروی ذخیره پیغام فرستاد که چهار دسته هزار نفری از سواران را از دو جناح مأمور کمک رساندن به پیاده های قلب کند.

شهربراز، با صدور این دستور، می خواست نیروی قلب را قوت ببخشد و سواران رومی را که پیادگان او را در تنگنا قرار داده بودند وادار به هزیمت کند.

هنوز بیش از یک ساعت از صدور فرمان شهربراز نگذشته بود که چهار دسته هزار نفری سوار، پس از دور زدن جناحین از دو طرف، به سواران رومی که با پیاده های قلب ایران در آویخته بودند یورش آوردند.

سواران رومی، که انتظار چنین حمله ای را از جناحین نداشتند، در همان لحظات اولیه حمله کشته و مجروح بسیاری داده و وقتی فهمیدند که نمی توانند هم با سواران و هم با پیاده های نیزه دار، که بدون انقطاع اسبهای آنان را هدف می ساختند، بجنگند با جنگ و گریز عقب نشستند ولی، در جناحین و قلب، جنگ با همان شدت اولیه همچنان ادامه داشت و برتری سپاهیان روم در جناحین کاملاً محسوس بود. اما در مقابل، دلاوران از جان گذشته ایرانی هم دلیرانه می جنگیدند و به هیچ قیمتی حاضر نبودند که پای پس بگذارند.

در این موقع، که جنگ رفته رفته به اوج خود نزدیک می شد، شهربراز برای اینکه روحیه سربازانش را بالا ببرد، دست از جان شسته و مانند سربازان خود مردانه شمشیر می زد و سپاهیان را که به او تاسی جسته بودند به پایداری در برابر سیل سربازان دشمن تشویق می نمود.

نزدیکی های غروب بود که به دستور هراکلیوس مجموع قوای ذخیره، که متشکل از هزاران سوار و پیاده بودند، به جناحین و قلب سپاه روم پیوستند و هراکلیوس با وارد کردن این عده به معرکه جنگ بر حملات خود افزود. دلاور مردان ایرانی که تا آن لحظه توانسته بودند با فداکاری و جانبازی تمام جلوی سیل بنیان کن سربازان هراکلیوس را بگیرند، چون دیدند

هزاران جنگجوی تازه نفس وارد صفوف سربازان دشمن شدند، نسبت به ادامه جنگ دل‌سرد شده و روحیه آنان متزلزل گشت و هراکلیوس، که سرداری با تجربه بود، از فرصت استفاده کرده و ضربات سنگینی را بر جناحین سپاه ایران که تا آن ساعت به خوبی پایداری نموده بودند وارد ساخت.

شاپور گنسب و فرخ هرمز، که در زیر فشار رومی‌ها تاب پایداری را از دست داده بودند، چون وضع را خطرناک دیدند، فوراً جریان را به شهربراز خبر داده و تقاضای کمک فوری کردند.

شهربراز، به محض آگاهی از وضعیت مخاطره آمیز جناحین خود، ابتدا خواست که با وارد کردن تمام سواران ذخیره در جنگ به جناحین خود قوت ببخشد، ولی خیلی زود فهمید که وارد کردن سواران ذخیره در جنگ بی‌فایده است و از دست آنها نیز کاری برنخواهد آمد، چون دشمن با وارد کردن تمام نیروی ذخیره خود به میدان قصد داشت پیروزی را در آغوش بکشد. بنابراین شهربراز، برای اینکه باعث کشتار بیهوده سربازانش نشود، فرمان عقب نشینی جناحین خود را صادر کرد.

هراکلیوس که بر بالای بلندی ایستاده و میدان نبرد را زیر نظر داشت، وقتی عقب‌نشینی جناحین حریف را دید، دستور داد مانع از فرار و عقب‌نشینی جناحین شوند و حتی الامکان سعی کنند هر دو جناح را محاصره کرده و نابود سازند.

در همین زمان، جنگجویان قلب نیز به دستور شهربراز تماسشان را با رومیان قطع کرده و آرام آرام شروع به عقب‌نشینی نمودند.

سربازان رومی، که از عقب‌نشینی دشمن به وجد آمده بودند، در حالیکه شمشیرهای خود را به دور سر می‌چرخانیدند و غریو شادی می‌کشیدند، به تعقیب ایرانیان پرداختند.

شهربراز چون دید سپاهیان رومی به تعقیب و کشتار سربازان او پرداخته و به هیچ قیمتی حاضر نیستند دست از سر آنها بردارند، ناگهان سر اسبش را برگردانده و در حالیکه به طرف صفوف رومیان می‌رفت خطاب به سربازان خود فریاد زد:

دلاوران ایران، اکنون که دشمن به خاطر ازدیاد سربازانش دست از سر ما برنمی‌دارد و قصد نابودی ما را کرده است، ما نیز تا آخرین نفس می‌جنگیم و کشته می‌شویم، اما هر سرباز ایرانی وظیفه دارد قبل از اینکه کشته شود یکی از سربازان دشمن را به هلاکت برساند.

شهربراز، پس از ایراد این سخنان آتش برانگیز و هیجان آور، خیلی زود به صفوف سربازان رومی رسیده و خود را به میان آنها انداخت و در حالیکه شمشیرش را از چپ و راست حرکت می داد و هر یک از سربازان دشمن را که به او نزدیک می شد از پای در می آورد، همچنان به پیش می رفت.

در این موقع جنگجویان ایرانی نیز که به سردار و فرمانده خود تاسی جسته بودند، جان بر کف نهاده و در حالیکه بدنبان شهربراز از شکاف پدید آمده وارد صفوف سربازان رومی می شدند، بی باکانه شمشیر می زدند و دیگر بیم و هراسی از کشته شدن به دل راه نمی دادند و همین موضوع، یعنی واهمه نداشتن از مرگ، همه آنها را به موجودات غیر قابل مهار مبدل کرده بود بطوریکه سربازان رومی با وحشت و حیرت از مقابل آنان می گریختند.

هراکلیوس، که تا لحظاتی پیش خود را فاتح و جنگ را پایان یافته می دانست، وقتی حملات ناگهانی و بی باکانه سربازان ایران را دید، به شدت دچار وحشت شده و خود را سرزنش نمود که چرا بعد از آغاز عقب نشینی ایرانیان در صدد ادامه جنگ و محاصره آنان بر آمد.

سربازان جناحین و قلب سپاه روم که خود را فاتح جنگ می دانستند و انتظار حمله تازه ای را از سوی ایرانیان نداشتند و همه چیز را تمام شده می دانستند، در نتیجه این حمله غیر متظره به کلی غافلگیر شده و پس از به جا گذاشتن کشته و مجروح بیار دست از تعاقب سربازان ایرانی کشیدند.

وقتی تماس بین سربازان ایرانی و سپاهیان هراکلیوس کاملاً قطع شد و میان آنان فاصله افتاد. شهربراز که حالا توانسته بود با رشادت خود و سربازانش ضرب شستی به رومیان نشان بدهد، در حالیکه از اقدام خود خوشحال به نظر می رسید، بعد از مشورت کوتاهی با فرماندهانش قرار گذاشتند که عده ای در حدود پنج هزار نفر از سربازان را برای مساعدت به آریامنا در شهر به جای بگذارند و بقیه را به همراه خود ببرند.

شهربراز نمی خواست خود را در پناه دیوارهای «آمد» قرار بدهد همانطور که قبل از جنگ پیشنهاد آریامنا را در این مورد رد کرد. زیرا عقل سلیم به او می گفت که اگر به دیوارهای شهر پناه ببرد راه به جایی نخواهد برد و در آخر بعد از مدتی تمام سربازانش تا آخرین نفر طعمه تیغ بی دریغ رومیان خواهند شد. بنابراین چون شب در پیش بود، دیگر نه خود به شهر داخل شد و

نه اینکه به سربازانش اجازه ورود به شهر را داد، چون بیم داشت رومیان شهر را محاصره کنند و او دیگر نتواند از آن خارج گردد، لذا در همان جلوی دروازه با آریامنا و افرانش وداع نموده و پس از به جای گذاردن پنج هزار نفر از سربازان پیاده خود، با بقیه افرادش در جهت مخالف اردوی رومیان، که اکنون به واسطه رسیدن شب و ترس از شیبحخون ایرانیان دور تا دور اردوی خود را با مشعل‌های بسیاری که افروخته بودند مانند روز روشن ساخته بودند، به راه افتادند.

سربازان و افران شهربراز، در حالیکه از آخرین ساعت جنگ خاطرۀ خوشی داشتند و راضی به نظر می‌رسیدند، در تاریکی مطلق شب بی‌آنکه مشعل بیافروزند، آرام آرام از شهر «آمد» و نیز اردوی هراکلیوس که مشعل‌های آن از مسافت دور هم قابل رؤیت بود، دور می‌شدند.

گشتی‌های رومی که دورا دور مرانب شهربراز و سربازانش بودند، وقتی دیدند سپاهیان ایران بی‌آنکه داخل شهر گردند از کنار آن گذشته و در جهت مخالف اردوی روم از شهر دور شدند، بلافاصله این خبر را به اطلاع هراکلیوس رسانیدند و او بعد از اینکه دانست شهربراز و سپاهانش شهر را به حال خود رها نموده و رفته‌اند، دو دست را بر هم زده و با خوشحالی گفت: حالا می‌توانم به یاران وفادار خود برید بدهم که تا چند روز دیگر قدم به شهر «آمد» که سالها در دست دشمن بوده است خواهیم گذاشت.

عده‌ای از سرداران هراکلیوس با استماع این خبر در دم از جای برخاسته و گفتند: اکنون موقع حمله به شهر است و باید پیش از آنکه نیروئی به کمک محاصره‌شدگان از راه برسد، آن را به تصرف خود در آوریم و.....

هراکلیوس یا شادی فاتحانه‌ای سخن سردارانش را قطع کرده و خطاب به آنان گفت: دوستان شجاع من، عجله نکنید زیر شهر از هم اکنون در چنگال ماست و اکنون باید به شکرانه پیروزیهای اخیر جشن بگیریم. هر چه زودتر این دستور را به تمام سربازان ابلاغ کنید تا امشب را بدون هیچ دغدغه‌ای به شادی و استراحت بپردازند. اما ننگهبانان و گشتی‌های اردو از این دستور مستثنی هستند و نباید وظیفه خود را فراموش کنند، چون ممکن است ایرانیان حیلۀ ای به کار برده باشند و غفلتاً بر ما بتازند.....

روز بعد، همینکه هراکلیوس به نزدیکی «آمد» رسید و تمام دروازه‌ها را به روی خود و

سربازانش بسته دید، دانست که ایرانیان تدارک بسیار دیده‌اند و آماده جنگ و دفاع هستند. از این رو به سرداران خود که حیرت زده به دروازه‌های بسته شهر خیره شده بودند گفت:

حال که سربازان و مردم شهر تصمیم به جنگیدن گرفته‌اند، چرابی جهت و بیهوده عده‌ای از سربازان خود را به کشتن دهیم، در حالیکه می‌دانیم مدافعین ایرانی شهر مصمم هستند که بکشند یا کشته شوند. پس، برای اینکه بتوانیم رقم تلفات را به حداقل برسانیم، بهترین راه ممکن این است که ابتدا به وسیله متجیق، شهر و مدافعینش را در هم بکوبیم و بعد سربازان خود را وارد عمل کنیم.

مژه گنگونی، که چشم به دهان هراکلیوس دوخته بود تابیند چه می‌گوید، به محض شنیدن این حرف حیرت زده گفت: مثل این است که سرورم فراموش کرده‌اند که ما در اردوی خود متجیق نداریم؟

هراکلیوس به مژه گنگونی نگرست و با نهایت اطمینان و خونردی گفت: ساختن متجیق کار زیاد دشواری نیست و مهندسین ما می‌توانند در مدت کوتاهی تعدادی متجیق برای ما بسازند. هراکلیوس، بعد از گفتن این سخنان، مهندسین سپاه را خواسته و به آنها دستور داد که برای او تعدادی متجیق‌های بزرگ بسازند و در همان حال، عده‌ای از سربازان خود را مأمور نمود تا مراقب راههای ورود و خروج شهر باشند و به این ترتیب شهر را به محاصره خود در آورند.^۱

بعد از پانزده روز کار ساختن متجیق‌ها به پایان رسید و تعدادی متجیق بزرگ آماده بهره‌برداری شد.

روز بعد، به دستور هراکلیوس، آنها را کنار یکدیگر کار گذاشتند و ساعتی بعد با حضور شخص هراکلیوس سنگباران شهر آغاز گردید. متصدیان و خدمه متجیق‌ها سنگهای بزرگی را پرتاب می‌کردند، اما هیچ یک از آن سنگها در حصار ضخیم شهر اثر نداشت و در تمام مدت سنگ باران، دیوار شهر حتی برای یک دفعه به لرزه نیافتاد، از آن گذشته بُرد متجیق‌ها نیز به اندازه‌ای نبود که بتوانند بارهای سنگین خود را به نقاط مسکونی و بر سر ساکنین آن فرو بریزند.

۱- محاصره یک شهر به آن معنی نیست که دورتادور آن را بطور کامل درمیان بگیرند. برای محاصره یک شهر کافی است که راههای تدارکاتی و ارتباطی شهر موصوف را به تصرف خود درآورند و اجازه ندهند آذوقه و یا کسی وارد و خارج شود. با این کار می‌توان گفت که شهر به محاصره درآمده است.

سنگ باران شهر چندین روز بطول انجامید و چون هراکلیوس از این کار نتیجه مطلوب را نگرفت به سرداران خود گفت: منجیق‌ها هم نتوانستند کارساز باشند باید چاره دیگری اندیشید و من فکر می‌کنم برای دستیابی به شهر باید از طریق دروازه شرقی و غربی که نسبت به نقاط دیگر محافظین کمتری دارند، وارد عمل شویم. باید هر طور شده این دو دروازه را ویران کنیم تا بتوانیم از آن راه وارد شهر شویم و چون همانطور که گفتیم منجیق‌ها نتوانستند کاری از پیش ببرند، بناچار باید سربازان پیاده را وارد عمل نمائیم. پس تمام افراد ابروای جمعی خود را، البته به غیر از سواران، برای حمله به دروازه‌های مزبور آماده کنید و گوش به فرمان باشید.

ساعتی بعد، به فرمان هراکلیوس، حمله با یورش پیاده‌های رومی شروع شد و آنها به محض رسیدن به دروازه‌های شرقی و غربی با تیر و کلنگ و غیره به جان دروازه‌ها افتادند، اما دروازه‌ها که از آهن ساخته شده بودند در اثر ضربات وارده حتی خم به ابرو نیاموردند. علاوه بر این، هراکلیوس و سردارانش نمی‌دانستند که بر فرض اگر از عهده شکستن دروازه‌ها برآیند باز هم نخواهند توانست راهی برای ورود به شهر بیابند، زیرا بعد از اینکه شهربراز در آلبانی (آران) از سپاه هراکلیوس شکست خورده و به شهر «آمد» وارد شد، به دستور او، پشت تمام دروازه‌ها را، البته به غیر از دروازه شمالی، یک دیوار ضخیم کشیده بودند و آریمانا که فرماندهی دفاع از شهر را عهده‌دار بود با توجه به همین موضوع با خاطری آسوده سربازان خود را رهبری می‌کرد، زیرا می‌دانست که رومی‌ها نخواهند توانست از طریق دروازه‌ها چشم زخمی به او وارد آورند.

اگر سربازان رومی، با راحتی خیال، می‌خواستند دروازه و دیوار پشت آن را ویران کنند شاید در مدتی طولانی از عهده این کار بر می‌آمدند، ولی با وجود سربازان دلاور و از جان گذشته ایرانی، که از بالای دیوار بر سر رومیان که مشغول ویران کردن دروازه‌ها بودند سنگ و آتش می‌باریدند، امکان موفقیت خیلی کم بود.

آریمانا وقتی مشاهده کرد که سربازان هراکلیوس به دو دروازه شرقی و غربی حمله آورده و مشغول در هم شکستن و ویران نمودن آن هستند، با اینکه به استحکام دروازه‌های شهر اطمینان داشت با این حال، فوراً عده‌ای از مدافعین را به طرف آن دو دروازه فرستاد و آنها، از بالای حصار، بر سر سربازان رومی تیر و سنگ فرو ریختند، بطوریکه آنها نتوانستند به کار تخریب دروازه‌ها ادامه دهند و به ناچار با به جای گذاشتن کشته و زخمی بسیار مجبور شدند از

دروازه‌ها دور شوند.

هراکلیوس، که از دور ناظر عکس العمل ایرانیان بود، وقتی دید مدافعین ایرانی با تیراندازی و سنگباران مداوم مانع کار سربازان او هستند، مانند هر فرمانده‌ای عده‌ای از کمانداران و تیراندازان متخصص و نخبه خود را در اطراف دروازه‌ها گمارده و آنها را مأمور نمود که بطور مرتب به سوی مدافعین که از بالای حصار سنگ و تیر بر سر سربازان او می‌ریختند، تیراندازی کنند تا آنها نتوانند با فرو ریختن سنگ بر سر سربازان رومی مانع از ویران کردن دروازه‌ها شوند، ولی با تمام این فرامین، سربازان رومی باز هم نتوانستند از عهده ویران کردن دروازه‌ها برآیند و هراکلیوس، به اجبار، برای دستیابی به شهر به روش ابتدائی و قدیمی شهرگیری متوسل شد، یعنی سربازان به وسیله نردبانهای بی‌شمار و متعدد از دیوار بالا بروند.

یک بار دیگر سربازان رومی، مانند سیل عظیمی به حرکت در آمده و به دیوار شهر یورش بردند، در حالیکه عده زیادی از آنان نردبانهای بلندی را با خود حمل می‌کردند. تعداد نردبانها و نیز مهاجمین به قدری زیاد بود که مدافعین ایرانی، با تمام شجاعتی که به خرج دادند، نتوانستند مانع از فرود سربازان رومی بر بالای حصار گردند. زیرا سربازان مدافع وقتی موفق می‌شدند که نردبانی را سرنگون کنند درست در همان لحظه چندین نردبان دیگر به دیوار تکیه داده و سربازان رومی به سرعت از آنها بالا می‌رفتند.

سربازان مدافع خوب جنگیدند ولی نتوانستند کاری از پیش ببرند، چون مهاجمین با نردبانهای بیشتری به حمله پرداختند و سرانجام موفق شدند، در چندین نقطه حصار، جای پا و پایگاه بوجود بیاورند.

سربازان رومی، از طریق پایگاههای ایجاد شده، زنجیروار خود را به بالای حصار رسانده و با سربازان ایرانی درگیر نبرد تن به تن شدند.

هنوز مدت زیادی از آغاز حمله نگذشته بود که جنگ کم‌کم از بالای حصار به درون شهر کشیده می‌شد و مدافعین ایرانی به قسمت‌های داخل شهر عقب می‌نشستند.

آریامنا، با وجود آنکه می‌دید سربازان دشمن مانند مور و ملخ وارد شهر می‌شوند، با این حال به همه جا سر می‌کشید و سربازانش را به ادامه نبرد و پایداری تشویق می‌کرد.

رومیانی که به شهر داخل شده بودند، بعد از پس راندن مدافعین و قتل عام نگهبانان

دروازه‌ها، در مدتی کمتر از دو ساعت توانستند دیوارهای پشت دروازه‌ها را تخریب کرده و آنها را بگشایند و پس از گشوده شدن دروازه‌ها، به ویژه دروازه‌های شرقی و غربی، سربازان هراکلیوس بطور عادی وارد شهر گردیدند.

هنگامیکه جنگ در داخل شهر جریان داشت، سربازان هراکلیوس هر مرد را که می‌دیدند از پای درمی‌آوردند، زیرا تصور می‌کردند مردان شهر هم در جنگ و دفاع، سربازان ایرانی را یاری می‌کردند، لذا بین مردان عادی و سربازان مدافع شهر تفاوتی قائل نمی‌شدند، به طوری وقتی جنگ به پایان رسید و شهر «آمد» به دست هراکلیوس افتاد، اکثر مردان جوان و میان سال شهر کشته شده بودند.

باری، شهر «آمد» که سالها توسط ایرانیان اداره می‌شد، سرانجام بعد از یک جنگ خونین دوباره به تصرف رومیان در آمد و به این ترتیب خون جوانانی که در اوایل شروع جنگ برای تصرف این شهر بر زمین ریخته شده بود به هدر رفت.

هراکلیوس، دو ماه در «آمد» به سر برده و پس از اینکه یک پادگان قوی در آن شهر مستقر نمود، با عده‌ای از سربازان ایرانی از جمله آریامنا که در حین نبرد به اسارت سربازان او در آمده بود، به طرف کیلیکیه رفت تا در آنجا منتظر نیروهای تازه نفسی که فرار بود از تراس و کشورهای اروپای غربی به او ملحق شوند بمانند. و اما آریامنا و آن عده از سربازانش که به اسارت رومیان در آمدند، تا بعد از جنگ، یعنی تا زمان سلطنت کوتاه مدت «شهربراز» که پس از مرگ شیرویه بر تخت شاهی نشست و خود را پادشاه ایران نامید، در اسارت رومیان باقی ماندند و فقط پس از آن بود که هنگام مبادله اسرا با افتخار و سرافرازی به وطن خویش بازگشتند.

پیکار در ساحل «ساراس»

شهر براز، بعد از اینکه در «آمد» از نیروهای هراکلیوس شکست خورد و شبانه از آن حدود دور شد، از آنجائیکه فکر نمی‌کرد هراکلیوس بتواند در مدت کوتاهی بر شهر «آمد» دست یابد و احتمال می‌داد مدت زیادی از اوقات او در پشت دروازه‌های شهر به هدر خواهد رفت، با فراغ بال راه کاره (حران) را در پیش گرفت تا نیروهای خود را تقویت کند. او، در طول مسیر خود به هر شهر و یا قلعه و روستایی که می‌رسید، با صرف مبالغ زیادی طلا، عده‌ای از مردان و جوانان آن مناطق را که اکثراً از خارجی‌ان^۱ تشکیل می‌شدند، به سپاه خود وارد می‌کرد.

سرانجام شهر براز و سپاهانش، که حالا رفته رفته به تعداد آنها افزوده می‌شد، پس از هفته‌ها به شهر کاره رسیدند. فرماندار ایرانی کاره وقتی شهر براز را شناخت و دانست که او به چه منظوری به کاره آمده است با رویی گشاده به او گفت من و تمام افراد ساخلوی این شهر در اختیار شما هستیم!

اما شهر براز بیش از چند روز در کاره نماند و بعد از اینکه عده زیاد دیگری از مردان آن نواحی به علاوه دو هزار نفر از افراد زبیده و جنگجوی شهر را به سپاه خود وارد نمود، مجدداً به سمت «آمد» حرکت کرد.

۱- منظور از سربازان خارجی، که در ایران به نام سپاهی خوانده می‌شدند، به معنی سربازان مزدور دول دیگر نیست، بلکه خارجی به آنهایی اطلاق می‌شده که تبعیت ایران را داشتند، یعنی در سرزمین‌های «انیران» که تحت حمایت پادشاه ایران بود می‌زیستند.

شهربراز با سپاه جدیدش، که نیمی از آن را مردان خارجی تشکیل می دادند، به جانب «آمد» به راه افتاده و وقتی به یک فرسنگی شهر رسید، دستور توقف داد.

همینکه اردو متوقف شد، شهربراز فوراً طلایه‌ای را به جلو فرستاد تا از وضعیت شهر و نیز سپاهیان رومی که آن را در محاصره داشتند خبر بگیرند.

طلایه به سرعت اما با احتیاط کامل به طرف شهر به راه افتاد و در بازگشت خبر آورد که «آمد» به دست رومیان سقوط کرده اما هراکلیوس، پس از تصرف شهر و گماردن یک ساخلوی قوی در آن، به سوی کیلیکیه رفته است.

شهربراز، همینکه فهمید که برخلاف انتظارش شهر «آمد» سقوط کرده و او به آسانی به آن دست نخواهد یافت، پس از یک مشورت جنگی با سرداران خود، تصمیم گرفت به جای آنکه اوقات گرانبهای خود را با محاصره شهر تلف نماید، بدنبال هراکلیوس به کیلیکیه برود و در یک فرصت مناسب ضربه جبران‌ناپذیری را بر نیروهای او وارد سازد و به همین منظور به سپاه خود دستور حرکت داده و پس از اینکه یک نیم دایره به دور شهر زد به طرف غرب متوجه شد. شهربراز وقتی فهمید که هراکلیوس در جلوی او به سمت غرب می‌رود، برخلاف همیشه که در اینطور مواقع فوراً خود را به دشمن می‌رساند و با او وارد جنگ می‌گردید، در کار خود شتاب نورزید، زیرا تجاربی که در آخرین جنگهای خود به ویژه دو جنگ اخیر به دست آورده بود او را از شتاب در جنگ باز می‌داشت و نمی‌خواست تنگ شکست دیگری را تحمل کند، علاوه بر این، چون از ارزش جنگی سربازان هراکلیوس آگاه بود، نمی‌خواست به طور مستقیم با آنان وارد جنگ شود و با تعقیب دشمن، قصد داشت در یک فرصت مقتضی ضربه سهمناک خود را بر او وارد آورد.

سردار ایرانی، همچنانکه به تعقیب سپاه روم می‌پرداخت، سعی در اختفای خود و سپاهش نمی‌کرد زیرا، خوب می‌دانست که دیر یا زود دشمن از تعاقب او آگاه خواهد شد و برای اینکه طلایه و دیده بانان سپاه هراکلیوس را به اشتباه بیاندازد و آنان به تعداد دقیق نیروهای او پی نبرند، قوای خود را، که اینک بالغ بر سی هزار سوار و پیاده بودند، به پنج دسته شش هزار نفری تقسیم کرده بود و هر کدام از دسته‌ها را با فاصله نیم ساعت از یکدیگر قرار داده و خود با جلوترین دسته که همگی سوار بودند به تعقیب هراکلیوس پرداخت.

فاصله بین قوای شهربراز و هراکلیوس رفته‌رفته تقلیل می‌یافت و علت اینکه شهربراز

توانسته بود به این زودی خود را به اردوی هراکلیوس برساند سرعت زیاد او نبود، بلکه امپراطور روم فقط یک شبانه روز جلوتر از شهربراز «آمد» را ترک گفته بود.

در چهارمین روز تعاقب، طلایه کوچک و یک صد نفری شهربراز خیر فرستاد که اردوی روم را مشاهده کرده است که کماکان به سمت غرب در حرکت می‌باشد. شهربراز، به محض وصول این خبر، احتیاط را بیشتر نمود و سوارانش را واداشت تا با آرایش جنگی حرکت کنند، چون بیم داشت ناگهان از طرف رومیان مورد حمله واقع شده و محاصره و نابود گردد.

هراکلیوس هم، در همان روز، زمانی که فاصله دو سپاه به حداقل خود رسیده بود، از تعقیب یک دسته سوار مطلع شد و همان طوری که شهربراز پیش‌بینی کرده بود، دیده بانان رومی که در فضای سپاه حرکت می‌کردند خیلی زود به وجود او و سپاهش پی برده و خبر آن را به آگاهی هراکلیوس رسانیدند.

هراکلیوس وقتی از تعداد کم افراد دسته‌ای که سپاه او را تعقیب می‌کردند مطلع شد برای آن زیاد قائل به اهمیت نشد و همچنان به پیشروی خود ادامه داد تا اینکه وارد خاک کیلیکیه شد. هراکلیوس اطمینان داشت که به محض رسیدن سپاه او به کیلیکیه، سواران تعاقب کننده ایرانی از ادامه تعقیب دست خواهند کشید اما، بعد از آنکه مسافت زیادی در خاک کیلیکیه پیش رفت، دیده بانانی که در عقب سپاه حرکت می‌کردند، خبر دادند که سواران ایرانی همچنان بدنیاال آنها هستند. ولی هراکلیوس باز هم اهمیت نداده و در خاک کیلیکیه به پیشروی پرداخت تا اینکه به کنار رود «ساراس» رسیده و دستور افزایش اردو را صادر کرد. سپاهیان طبق دستور هراکلیوس در کنار رودخانه اطراق کرده و مشغول برپا ساختن اردوگاه شدند.

هوا در آن فصل، آن هم در آن منطقه، برخلاف انتظار زیاد هم گرم نبود و سربازان که یک روز راهپیمایی سخت را پشت سر گذاشته بودند، گروه گروه، به گرد یکدیگر جمع شده و مشغول فروختن آتش و آماده کردن غذا شدند.

خورشید کم‌کم در افق گم می‌شد و چون فصل زمستان بود، تاریکی خیلی زود فرود آمده و چادر سپاه و ظلمانی خود را گسترده.

هراکلیوس، به مناسبت اینکه سربازانش خسته بودند و نیز از طرف یک دسته سوار ایرانی

۱- این ایالت در جنوب آسیای صغیر و در کنار دریای مدیترانه واقع بوده است و داریوش سوم آخرین پادشاه سلسله هخامنشی در «ایوس» که از شهرهای کیلیکیه بود، از اسکندر مقدونی شکست خورد.

احساس خطر نمی‌کرد، از به وجود آوردن دژ به دور اردوگاه منصرف شد و فقط در اطراف اردوگاه نگهبانان زیادی را به مراقبت گماشت.

طلایه سپاه کوچک شهربراز (دسته سواران) وقتی خبر داد که سپاه دشمن متوقف شده و در کنار رودخانه سرگرم برپائی اردو است، تصمیم گرفت از موقعیتی که شانس در اختیارش گذاشته استفاده کند و به سپاه هراکلیوس حمله نماید.

سردار ایرانی می‌اندیشید که فرصتی مناسبتر از این پیش نخواهد آمد و از آنجائیکه هراکلیوس از تعداد سواران او آگاه است، برای یک دسته سوار پنج یا شش هزار نفری، زیاد هم قائل به اهمیت نخواهد شد و این موضوع برای او امتیاز بزرگی بود. شهربراز، قبل از اینکه اقدام به حمله کند، ابتدا جوانب کار را خوب سنجید، سپس برای فرماندهان دیگر دسته‌ها پیغام فرستاده و نقشه خود را با آنان در میان گذاشت. او به فرماندهان دسته‌ها پیغام فرستاد که باید فاصله‌های خود را با دسته اول به نصف برسانند و در ثانی آماده کمک رساندن به دسته اول که قصد جنگ و شیخون را دارد باشند.

او، در پیغامش به فرماندهان دسته‌ها، گفت که دسته اول تحت فرماندهی خود من و به طور ناگهانی اردوی دشمن را مورد هجوم قرر خواهد داد و بدیهی است رومیان، که انتظار چنین حمله‌ای را ندارند، به مقابله با سواران شتافته و سرگرم جنگ خواهند شد که در این فاصله یک دفعه دسته دوم و پس از چند دقیقه دسته سوم و بعد دسته‌های دیگر نیز حمله را آغاز خواهند کرد.

شهربراز آنگاه با سواران خود به سوی اردوگاه رومیان به راه افتاد و پس از طی مسافتی، چون دانست که با اردوی خصم فاصله زیادی ندارد، سواران خود را به سه دسته دو هزار نفری تقسیم کرد. یک قسمت را خود برداشته و دو قسمت دیگر را به دو تن از افسران خود سپرده و به آنها گفت: ما از سه جهت باید به دشمن حمله کنیم: دو قسمت از شرق و غرب و یک قسمت که فرماندهی آن به عهده خود من خواهد بود از روبرو حمله را شروع می‌کند.

شهربراز، پس از این دستورات، به سمت دسته خود رفته و خطاب به سواران آن گفت: آماده حمله شوید. ابتدا با تیرهای مشتعل چادرهای خصم را به آتش بکشید تا سربازان دشمن بیشتر به هراس و وحشت بیافتند.

شهربراز، بعد از دادن این فرامین، رکاب به اسبش کشید و در رأس دو هزار سوار دسته

خود به سوی خصم رفت و وقتی به هزار قدمی لشکرگاه رومیان رسید، کمان خود را بر سر دست آورده و به ناگهان بنای تاختن را نهاد و سواران نیز از پی او و با حدّ اعلاّی سرعت به تاخت در آمدند و چون به صد قدمی اردوگاه، جایی که نگهبانان زیادی به پاسداری از اردو مشغول بودند، رسیدند با اشاره شهربراز، ناگهان صدها تیر مشتعل به طرف چادرهای رومیان پرتاب شد.

هنوز انعکاس صفیر تیرها باقی بود که یکدفعه صدای فریاد و شیون از اردو برخاست. سربازان هراکلیوس وحشت زده از جای پریدند. چادرهای آنان، یکی پس از دیگری، طعمه حریق می گشت و سربازان خواب آلود هراسناک، به چپ و راست می دویدند و در این میان دو هزار سوار ایرانی، پی در پی تیراندازی می کردند و چون کاملاً به سربازان آشفته رومی نزدیک شده بودند، آنها را نیز به راحتی مورد هدف قرار می دادند.

هنوز بیش از چند دقیقه از حمله سواران ایرانی نگذشته بود و هنوز سربازان وحشت زده و خواب آلود رومی خونسردی خود را باز نیافته بودند که دو دسته دیگر از سواران ایرانی از دو طرف اردو حمله کردند.

شهربراز، وقتی اوضاع نابسامان و آشفته دشمن را دید، شمشر از نیام کشیده و پیشاپیش سوارانش وارد محوطه اردوی رومیان شد.

او، بدون واهمه از مرگ در جنو سواران خود، شمشر زنان پیش می رفت و چون بیشتر سربازان خصم خسته و خواب آلود و بدون سلاح بودند، به سرعت از مقابل سواران شهربراز می گریختند و شهربراز و سوارانش هم که فرصتی برای انتقام گرفتن یافته بودند، به چپ و راست حمله می بردند و سربازان هراکلیوس را روی هم می ریختند.

هراکلیوس، در سرابردّه خود که درست در وسط اردو قرار داشت، به خواب عمیقی فرو رفته بود که ناگهان یکی از افسران سرآسیمه وارد شده خبر داد که از طرف ایرانیان مورد شیخون واقع شده اند.

هراکلیوس، که انتظار حمله از سوی عده ای سوار را نداشت، ابتدا از شنیدن خبر حمله ایرانیان، دهانش از تعجب باز ماند. اما پس از چند لحظه به خود آمده و برای مقابله با مهاجمین شخصاً عازم گردید و به محض رسیدن به نقطه ای که آتش جنگ در آنجا افروخته شده بود، دسته های مجهز و آماده ای را برای مقابله با مهاجمین فرستاد.

با اینکه سپاهیان رومی، از لحاظ تعداد نفرات، چندین برابر دسته شهربراز بودند، معهذا سواران شهربراز، که روحیه‌ای قوی داشتند و علاوه بر این می‌دانستند که دسته‌های دیگر تا چند دقیقه دیگر به کمک آنان خواهند آمد، به وجد آمده و چنان شهامتی از خودشان نشان می‌دادند و بی‌پروا می‌جنگیدند که حدی بر آن متصور نبود.

کینه‌ای که مدتها بود در قلب‌های تک‌تک سربازان ایران به سبب شکست‌های اخیر از رومیان بوجود آمده بود، موجب گردید که در حمله و پیکار آن شب بیداد کنند. به دستور هراکلیوس مشعلهای زیادی را افراشتند تا جنگجویان رومی به اشتباه به روی یکدیگر تیغ نکشند و در آن موقع شب، که هوا کاملاً تاریک بود، میدان جنگ پس از افروخته شدن مشعلها مانند روز روشن شده بود.

شهربراز و سربازانش، بعد از رسیدن هراکلیوس و دسته‌های مجهز سربازان رومی، با مقابله شدید رومیان مصادف شده و جنگی خونین درگیر شد. اما سربازان از جان گذشته ایرانی، با وجود دفاع سرسختانه سربازان رومی، مانند لحظات اولیه حمله، بی‌آنکه وحشت و هراسی از کشته شدن داشته باشند، با شمشیرهای بران خود، سربازان حریف را یکی پس از دیگری ساقط کرده و راه را باز می‌کردند.

هنوز بیش از نیم ساعت از درگیری دو طرف نگذشته بود که ناگهان شاپور گنشب با دسته خود از راه رسیده و حمله سخت و شکننده‌ای را به صفوف رومیان آغاز نمود و نیم ساعت بعد، با حمله دسته سوم که تحت فرماندهی فرخ هرمز بود و پس از آن دسته‌های دیگر، گرونی طوفانی سهمگین بر آن قسمت از ساحل رود «ساراس» نازل شده بود، بطوری که در مدت خیلی کوتاهی ساحل ساکت و آرام «ساراس» مبدل به دریای خون گردید.

زمین زیر پای سربازان دو طرف می‌لرزید، صدای چکاچک شمشیرها و سلاحهای دیگر و ناله‌های مداوم و درد آلود مجروحین و زخمی شدگان و فرامین نظامی که پی در پی از طرف فرماندهان و افسران صادر می‌شد، غوغائی کم‌نظیر به وجود آورده بود. سربازان دو دشمن خونین، به هم ریخته و پی در پی اجساد پاره پاره‌شان به خاک و خون می‌غلتید و لحظه‌ای بعد در زیر دست و پای ستوران لگدمال می‌شد. اگر کسی در آن موقع و از دور به میدان جنگ می‌نگریست، به خوبی مشاهده می‌کرد که در یک لحظه هزاران بازوی مسلح به انواع و اقسام سلاحها از قبیل شمشیر، تبر و نیزه بالا می‌رفت و پایین می‌آمد.

شعنه‌های کشیده و مرگ آور جنگ به اندازه‌ای بلند بود که هنوز یک ساعت از آن نگذشته بود که از هر طرف جوئی از خون به راه افتاده و عده کثیری از افراد و سپاه در خون خویش غلتیده بودند. پیکرهای سوراخ سوراخ شده و سرهای شکافته و بازوان قطع شده در آن قسمت از ساحل ساراس که به میدان جنگ تبدیل شده بود موج می‌زد.

شهربراز چنان به هیجان آمده بود که به جای اینکه سربازان دست خود را نظارت کند، از فرط خشم و عصبانیت، شمشیر به دست گرفته و در پیشاپیش سربازانش دیوانه وار می‌جنگید و با اینکه چندین زخم به تن داشت، باز هم راضی نبود به عقب جبهه برگردد، تا اینکه عده‌ای از افسران که از عواقب کار فرمانده خود می‌ترسیدند او را، همانطور که شعارهای مهیج و تحریک کننده می‌داد، از جبهه جنگ خارج نموده و به عقب بردند تا اینکه هم مورد مذاوا قرار بگیرد و همینکه از خطرات میدان جنگ دور باشد.

باگذشت در حدود سه ساعت از شروع جنگ، هنوز از شدت آن چیزی کاسته نشده بود و شمشیرها همچنان بالا و پائین می‌رفتند و جنگجویان طرفین، پس از اینکه زخم بر می‌داشتند، بدن‌بال فریادهای جگر خراش به خاک و خون می‌غلطیدند. جنگ به اوج خود رسیده بود و هر لحظه که می‌گذشت هولناک تر از پیش می‌گردید. چون در این موقع که دیگر تمام سربازان هراکلیوس به جنگ کشیده شده بودند، هر سرباز ایرانی تقریباً با سه نفر سرباز رومی درگیر بود. جنگجویان ایرانی و رومی چنان سرگرم پیکار بودند که ایداً توجهی به اطراف خود نداشتند. لحظه به لحظه بر تعداد مشعلها افزوده می‌شد، چون دامنه میدان جنگ بیش از پیش وسعت پیدا می‌کرد.

شاپورگنشب، با اینکه جای زخم دهها شمشیر و نیزه در اندامش مشاهده می‌شد، دست از حملات مرگ آفرین خود بر نمی‌داشت و همچنان شمشیرش از چپ و راست بالا و پائین می‌رفت و در هر رفت و برگشت یکی دو تن از سربازان هراکلیوس را بر زمین می‌انداخت.

شاپورگنشب چنان از دست هراکلیوس و سربازان رومی عصبانی و خشمگین بود که قصد داشت جنگ را تا آخرین نفس ادامه دهد و به همین خاطر اهمیتی به جراحات خود نمی‌داد، زیرا هیچ باکی از کشته شدن نداشت. در آن موقع که درست بحیو حه جنگ بود، شاید اگر خبر مجروح شدن شهربراز به او نمی‌رسید، هیچ کس نمی‌توانست او را از میدان کارزار خارج نماید.

شاپور گنشب در گرم‌گرم نبرد بود که در همین موقع یکی از افسران همراه شهربراز خود را به او رسانده و پس از اینکه وی را در جریان زخمی شدن شهربراز قرار داد، افزود: سردار فرماندهی تمام دسته‌ها را به شما واگذار کرده است و شما از همین لحظه به جای او انجام وظیفه خواهید کرد.

افسر سوار بعد از اینکه پیغام شهربراز را رساند، بدون توجه به جنگجویانی که در اطرافش سعی در کشتن یکدیگر داشتند، سر اسبش را برگردانده و به سرعت از آنجا دور شد و تازه در این موقع بود که شاپور گنشب به خود آمده و نگاهی به پیرامون خود انداخت و وقتی مشاهده کرد که تمام نیروهای حاضر رومی وارد در جنگی نابرابر شده‌اند، وظایف خود را که شهربراز به او محول نموده بود به خاطر آورده و در حالیکه اسب خود را که از ناحیهٔ ران مجروح شده بود به بیرون از میدان جنگ هدایت می‌کرد، به آن دسته از افسران که در رکاب او حرکت می‌کردند گفت:

خیلی زود خودتان را به فرماندهان گروه‌های دیگر رسانده و به آنها بگوئید که باید هر چه زودتر تماس خود را با دشمن قطع کرده و با نظم و انضباط و بدون آشفتگی عقب نشینی کنند. نیم ساعت بطول انجامید تا فرماندهان دسته‌های پنجگانه به فرمان شاپور گنشب که حالا به جای شهربراز عهده‌دار فرماندهی سپاه بود، گردن نهاده و ابواب جمعی خود را با رعایت نظم و ترتیب جنگی که از ویژگی‌های یک سپاه مجرب و آزموده می‌باشد عقب کشیدند.

سربازان رومی، که بعد از حملهٔ ایرانیان از خواب برخاسته و چندین ساعت جنگیده بودند، بی‌نهایت خسته شده بودند و به علاوه کشتار مهیب سربازان ایرانی، در آن چند ساعت، چنان وحشتی در دل آنان ایجاد کرده بود که به دستور فرماندهان خود که اصرار در ادامهٔ جنگ و تعقیب دشمن داشتند، گردن نمی‌نهادند بطوریکه کسی جرأت نمی‌کرد به صفوف در حال عقب‌نشینی ایرانیان نزدیک شود. ایرانیان هم از همین وحشت سربازان رومی استفاده نموده و بدون برخورد با کوچکترین مشکلی در امتداد ساراس عقب نشستند.

جنگ آنشب، که با عنوان جنگ رودخانهٔ ساراس در تواریخ معتبر و معروف ثبت شده است، بدون نتیجهٔ قطعی و با عقب‌نشینی ایرانیان به پایان رسید. اما همین جنگ بی‌نتیجه برای ایران موقعیت خوب و مناسبی پیش آورد. به این معنی که هراکلیوس قصد داشت بعد از یک استراحت کوتاه مدت در کیلیکیه، به داخلهٔ ایران پیشروی کند، ولی وقتی در مدتی کمتر از دو

ماه، دو بار با نیروهای شهربراز مجبور به جنگ شد، بالطبع از نیروهایش به نسبت زیادی کاسته شد و همین علت باعث شد تا هراکلیوس برای تشکیل و تجهیز نیرویی بزرگتر به ناچار عازم قطنطیه گردد.

شهربراز هم پس از مداوای جراحات خود، با بیست و شش هزار جنگجویی که برای او باقی مانده بود، عازم تیفون گردید تا همینکه شخصاً گزارش عملیات و جنگهایش را به سمع خسرو پرویز برساند و همینکه با نیروی تازه نفسی که خسرو پرویز در اختیارش می‌گذارد مجدداً به سرزمینهای امپراطوری روم حمله کند.



ایرانیان تا قسطنطنیه پیش رفتند

سال ۶۲۶ تازه سپری شده بود و خسرو پرویز از دست «شهر براز» بسیار خشمگین و عصبانی بود، زیرا در سال گذشته از هراکلیوس شکست سختی خورده و از آن بالاتر نتوانسته بود «آمد» را که با آن تلفات و مشکلات بسیار به تصرف ایران درآمده بود، حفظ کند و در نتیجه شهر سقوط کرده و به دست نیروهای هراکلیوس افتاده بود.

خسرو پرویز به قدری از پیشرفت‌های هراکلیوس وحشترده شده بود، که در آن موقع، که بیش از ده روز از آغاز تابستان نمی‌گذشت، تصمیم داشت دست به اقدامات جدی تری بزند. از این رو با سرداران ارتش و بزرگان دربار مجلس مشاوره‌ای ترتیب داده و جهت جلوگیری و مقابله با امپراطور روم، که با سرعت دور از انتظاری شهرها و سرزمینهای متصرفی را یکی پس از دیگری از چنگ نیروهای ایرانی در می‌آورد، به شور نشست و پس از ساعتها بحث و جدل، بالاخره به این نتیجه رسید که باید با حمله و نیرنگ مانع از پیشروی هراکلیوس گردد.

به همین منظور، دو روز بعد از جلسه مزبور، به دستور خسرو پرویز دو فرمان شبیه به هم را آماده کردند و خسرو پرویز پس از اینکه آنها را به مهر خود مهور نمود، دو اردوی سی هزار نفری تشکیل داده و بعد هر یک از فرمانها را، که یکی به عنوان شاهین بهمن‌زادگان و دیگری به عنوان شهربراز بود، به فرماندهان اردوهای دوگانه سپرد تا به محض ملحق شدن به نیروهای تحت فرمان شاهین و شهربراز که هر کدام از آنها در سرزمینهای دور از هم به انجام وظیفه مشغول بودند، فرامین را به آنها تسلیم نمایند.

خسرو پرویز، برای اینکه ضرب‌شصت خود را به رومیان نشان دهد، طی فرمانی که به

شاهین نوشته بود به او تکلیف کرده بود که به قسطنطنیه حمله کند و آن را تصرف نماید و در این راه با بذل سیم و زر طوایف وحشی را با خود همراه سازد. او همچنین طی فرمان دیگری به شهر براز، که از دو ماه قبل به ارمنستان رفته و در آنجا به سر می برد، دستور داده بود که با شخص هراکلیوس بجنگد و حتماً بر لشکریان روم پیروز شود که در غیر این صورت گناه شکستهای اخیر او را نخواهد بخشید.

شکستهای پی در پی از سپاهیان روم، خسرو پرویز را به اندازه ای بیچاره نموده بود که اصلاً فکر نکرد که ممکن است با این سخنان خود، سرداری را که از لحظه شروع جنگ در راه او جان فشانیها نموده از خود برنجاند.

به محض اینکه فرامین و نیروهای تازه نفس به سپاهیان شاهین و شهربراز ملحق شدند، آنها بدون فوت وقت بدنبال مأموریتهای خود، که خسرو پرویز به ایشان محول کرده بود، شتافتند. شاهین به سمت قسطنطنیه رفت و شهربراز هم وارد آسیای صغیر گردید تا هر جا که با نیروهای رومی مصادف می شود به آنها تاخته و نابودشان نماید. هراکلیوس در قسطنطنیه بود که به وسیله جاسوسانش از حرکت دو اردوی ایران با خبر شد و در همان ابتدا به نقشه خسرو پرویز پی برد. او دانست که شاه ایران قصد دارد به این ترتیب وی را از پیشروی به سوی شهرهای ایران باز دارد و جنگ را به پایتخت روم بکشانند، لذا فوراً قوای تحت فرمان خود را به دو قسمت تقسیم کرده و قسمت بزرگتر را به فرماندهی برادرش «تئودور» مأمور مقابله با شاهین و دفاع از قسطنطنیه نمود و قسمت دیگر به فرماندهی شخص هراکلیوس به سوی «لازیکا»^۱ رفت تا از آنجا به ارمنستان حمله کند.

شهربراز که تازه وارد آسیای صغیر شده بود، وقتی اطلاع یافت که هراکلیوس قصد حمله به ارمنستان را دارد، بلافاصله به «تفلیس» رفته و در همانجا به انتظار او ماند.

اکنون با اجازه خوانندگان گرامی، شهربراز را در تفلیس به حال خود گذاشته، ما نیز به همراه شاهین بهمن زادگان و سپاهیان تحت فرمانش به سوی قسطنطنیه می رویم.

به محض اینکه فرمان خسرو پرویز همچنین نیروی کمکی به شاهین که در «کالدون» به سر می برد رسید، او پس از رسیدگی به وضع سربازان خویش و مطالعه برای لشکرکشی به پایتخت

۱- شامل قسمت کوهستانی و لایت «کلخید» بین رود فاز در شمال و ارمنستان در جنوب بود که در ساحل شرقی دریای سیاه قرار داشت.

امپراطوران روم شرقی و نیز ملاقات با رهبران قبایل آوار که در همه وقت آماده قتل و غارت بودند و متحد کردن این قبایل با خویش، بیدرنگ به جانب قسطنطنیه شتافت. سرانجام لشکریان ایران و متحدین تازه‌اش، بعد از اینکه در سر راه خود شهرهای «انکیرا» و «رودس» را فتح کرده و به باد غارت دادند، بدون اتلاف وقت و با سرعت به سوی قسطنطنیه رفتند.

هنگامیکه این قوای متشکل به چند فرسخی قسطنطنیه رسید، تئودور (برادر هراکلیوس) که از طرف امپراطور روم مأمور مقابله با شاهین و متحدینش شده بود، خود را برای پیکاری سخت و طولانی آماده نمود، بطوریکه یک هفته بعد موقعی که سپاهیان ایران و قبائل آوار به پشت دیوارهای بلند و رفیع قسطنطنیه رسیده و آن را از همه طرف در محاصره خود می‌گرفتند، تئودور و سربازانش مهیای جنگ بودند.

شاهین، برای اینکه از توانائی و قدرت دفاعی مدافعین آگاهی پیدا کند، همان روز و در نخستین ساعات محاصره که هنوز عده زیادی از سربازان ایرانی و جنگجویان آوار در پست‌های خود متمرکز نشده بودند، فرمان حمله را صادر نمود و ساعتی بعد نیروهای متفق به سوی حصار غربی که در امتداد خشکی بر پا شده بود حمله ور شدند. (درباره حصار مزبور و دو حصار دیگری که قسطنطنیه را در میان گرفته بودند در فصلهای پیش بطور کامل توضیح دادیم).

قبل از اینکه لشکریان ایران و آوار به شهر برسند و آن را از همه طرف محاصره کنند، به دستور «تئودور»، خندق آن سوی حصار غربی را با آب پر نموده بودند تا مهاجمین نتوانند به آسانی به حصار نزدیک شوند، همچنین تنها پُل متحرک را که شهر را با دنیای خارج مربوط می‌ساخت، بلند کرده بودند.

خندق مزبور، در حدود سی پا عمق داشت و عرض آن، شصت تا هشتاد پا بود و دیوارهای آن را، از سنگهای صاف و لغزنده ساخته بودند تا اگر کسی خواست با شنا کردن خود را به آن طرف خندق برساند، به علت لغزنده بودن دیوارهای خندق به راحتی نتواند از آن بالا برود. جنگجویان ایرانی و آوار، برای رسیدن به شهر، می‌بایست از این مانعها می‌گذشتند و اگر بر فرض، با اشکالات فراوان، می‌توانستند از خندق بگذرند تازه با دیوارهای مرتفع و سطر شهر مواجه می‌شدند که مانند غولهای افسانه‌ای در برابر آنها قد علم کرده بود.

همانطور که دیدیم، با صدور فرمان حمله از طرف شاهین، پیاده‌های ایرانی به طرف خندق هجوم بردند و در پی آنها نیز جنگجویان آوار، به محض بلند شدن چوب دستی شاه و رهبرشان که در کنار شاهین ایستاده و «بای‌یان» نام داشت، به سمت خندق حمله‌ور شدند. شاهین، به علت نداشتن نیروی دریائی و دارا بودن از مزایای آن، کوشید تا بلکه از راه خشکی مقاومت شهر را در هم بشکند و به همین منظور، تمام نیروی خود را وارد عملیات نمود. جنگجویان آوار، که مردمی جنگجو و نترس بودند، به امید غارت شهر پیشاپیش سربازان، ایرانی دست به حملات سختی زدند، اما باروهای قسطنطنیه در مقابل حملات آنان استوار ایستاده بود.

فرماندهان و حشیان، با وجودی که در همان مدت کوتاه تلفات زیادی بر نیروهایشان وارد شده بود، نمی‌خواستند دست از حملات خود بکشند و مرتب با فریادهای خشمگین خود، جنگجویان آوار را به حمله و پایداری تشویق و تشجیع می‌کردند. عده زیادی از جنگجویان آوار در خندق افتاده و چون نمی‌توانستند از آن بالا بیایند به مدت چند لحظه دست و پا زده و بعد غرق می‌شدند.

سربازان ایرانی نیز ساکت نمانده بودند. آنها نیز در حملات شرکت می‌کردند ولی، مانند متحدین خود، کاری از پیش نمی‌بردند، یعنی نمی‌توانستند از خندق بگذرند و در این میان، اگر تعداد کمی هم موفق به گذشتن از خندق می‌شدند، به وسیله کمانداران رومی که در کار خود بسیار مهارت داشتند هدف قرار گرفته و جان می‌باختند.

حمله آن روز چند ساعت دیگر بطول انجامید و سرانجام با رسیدن شب و فرود آمدن تاریکی، سرداران ایران و سرکرده‌های اوار ناامید و شکست خورده دست از تعرض بی‌فایده خود برداشته و در اولین روز جنگ طعم تلخ شکست و ناکامی را مزه‌مزه کردند. جنگجویان آوار، که به هر کجا روی می‌آوردند در پشت سر خود جز کشته‌های بسیار و شهری غارت زده و ویران نمی‌گذاشتند، از پای برج و باروی شهر عقب رفتند. شاهین هم به قوای خود فرمان بازگشت داده، سپس سران آوار را به چادر خود فراخواند تا درباره عدم موفقیت آن روز و جنگهای آتی با آنان مشورت و گفتگو نماید.

همینکه سران آوار وارد چادر فرماندهی شدند، شاهین با مشاهده چهره دژم و عصبانی آنان فهمید که خیلی خشمگین هستند. لذا برای اینکه آنها را از قلعه خشم و عصبانیت فرود

آورد، در حالیکه به مخده‌های نزدیک خود اشاره می‌کرد، با چهره‌ای متبسم آنان را دعوت به نشستن نمود و در همان حال گفت: دوستان من، هنوز ابتدای کار ماست، کمی تحمل داشته باشید و خشم خود را فرو ببرید.

در اینوقت «بای یان»، در حالیکه صورتش از فرط خشم به رنگ خون در آمده بود، رو به شاهین کرد و گفت:

سردار، مگر قرار بر این نبود که سپاهیان ایران نیز به صورت گسترده در حمله شرکت کنند و به اتفاق نیروهای ما به شهر حمله‌ور شوند؟ پس چه علتی باعث شد سربازان شما، آنطور که باید جدیت نکردند و در حمله امروز، جنگجویان ما را تنها گذاشتند؟

شاهین، که انتظار شنیدن چنین پرسشی را نداشت، خیلی زود احساس خطر کرد، زیرا اگر طوایف آوار اتحادشان را با او می‌گفتند و در آن وضعیت سرنوشت‌ساز اردوی ایران را ترک می‌کردند، آنوقت شاهین با قوای اندک خود تنها می‌ماند و حتی امکان داشت به وسیله مدافعین شهر، که تعدادشان برای او معلوم نبود، نابود گردد.

بنابراین سردار ایران، برای اینکه اینگونه افکار را از مخیله «بای یان» و دیگر رهبران «آوار» دور سازد، با چهره‌ای به ظاهر بشاش و لبانی متبسم روی به آنان کرده گفت: بنشینید دوستان عزیز، چرا نمی‌نشینید، تمنا می‌کنم بنشینید تا برای شما توضیح بدهم! بای یان و دیگر سران آوار با اکراه تمام در پیرامون شاهین نشستند.

شاهین، پس از آنکه یک بار دیگر چهره‌های برافروخته و مقبض سران آوار را از نظر گذراند، با آهنگی ملایم و دلنشین گفت: اینها چه تصوراتی هستند که شما می‌کنید؟ چه چیزی باعث شده تا چنین تصورات باطلی را به ذهن خود راه دهید؟ همه شما خوب می‌دانید که سربازان ایران نیز در کنار جنگجویان شجاع آوار و دوش به دوش آنها به شهر حمله‌ور شده و جنگیدند، ولی از آنجائیکه طول جبهه محدود بود و عده جنگجویان آوار بسیار، من به فرماندهان خود دستور دادم حتی الامکان مزاحم شجاعان «آوار» نشوند و به سربازان خود تا کید کنند که جلوی دست و پای مردان شما را نگیرند. چون وقتی این همه نیرو در یک نقطه تجمع می‌کردند، جز اینکه برای یکدیگر مزاحمت ایجاد کنند و جلوی دست و پای یکدیگر را بگیرند نتیجه‌ای در بر نخواهد داشت.

شاهین چند لحظه سکوت کرد تا تأثیر گفته‌هایش را در چهره یکایک آنان مشاهده کند و

وقتی دید چهره پر از خشم آنها کم کم از هم باز می‌شود، با اشتیاق بیشتر، شروع به سخن گفتن نمود و در دنباله حرفهایش افزود:

علاوه بر این موضوع، از آنجاییکه طبق قرارداد منعقد شده بین ما و شما، تمام غنائم موجود در شهر اعم از طلا و جواهرات و زنان زیبای آن، که شهره آفاق هستند در صورت سقوط شهر به شما تعلق خواهند داشت، مرا مجبور نمود تاحتی الامکان دست سربازان خود را بسته و به همان نسبت دست شما و سربازانتان را باز بگذارم تا اینکه به خواسته خود برسید، چون اگر شهر به دست سربازان من فتح می‌شد، من نمی‌توانستم مانع از تصرف غنائم به وسیله آنان گردم، آنوقت بطور یقین بین سربازان من و جنگجویان شما، که تمامی ثروت و دیگر غنائم شهر را از آن خود می‌دانند، جنگ در می‌گرفت و این پیشامد فقط به سود رومی‌ها که دشمنان مشترک ما محسوب می‌شوند خاتمه پیدا می‌کرد. لذا شما نباید مرا به خاطر عملی که در حقیقت فقط به منظور مساعدت به شما انجام داده‌ام مورد افتراء و بازخواست قرار دهید.

سران آوار که فریب سخنان اغواکننده شاهین را خورده بودند چشم به «بای یان» دوختند. بای یان نیز بعد از سکوت کوتاهی، در حالیکه هیجان زیادی از لحن او درک می‌شد، روی به شاهین کرد و گفت: دوست عزیز، شما راست می‌گوئید و من از شما می‌خواهم که ما را عفو نمائید، زیرا ما در تصمیم‌گیری خود عجله کرده و دچار اشتباه محض شدیم. اکنون عذر ما را پذیرید و به موضوع مهمتر پردازید، ما نباید اوقات با ارزش خود را با این گونه صحبتها تلف کنیم.

شاهین به محض شنیدن این سخنان با خوشحالی گفت: آری در حال حاضر مهمترین کار آن است که به دشمن مشترک خود پردازیم. شاهین پس از گفتن این حرف، صحبت کوتاهی در مورد آن روز که به ناکامی و شکست انجامید، کرد و در خاتمه سخانش گفت: اکنون عقیده من این است که اولاً شهر را طوری در محاصره بگیریم که از ورود هرگونه کمکی، حتی از رسیدن آذوقه به محصورین در صورت طولانی شدن جنگ، جداً ممانعت به عمل آوریم، ثانیاً با جمع آوری کشتی‌ها و قایق‌های بسیار، همزمان از خشکی و دریا شهر را به مخاطره اندازیم.... در این موقع یکی از سران آوار که نقشه جنگی شاهین او را شدیداً به هیجان در آورده بود حرف شاهین را قطع کرده گفت:

درحقیقت مشکل بزرگ ما گذشتن از خندق می‌باشد که هیچ وسیله‌ای برای عبور از آن در

اختیار نداریم و به همین خاطر تلفات بسیاری را متحمل شده‌ایم، علاوه بر این، اگر وسیله عبور از دریا موجود باشد، جنگجویان آوار به سهولت می‌توانند از طریق دریا شهر را به مخاطره بیاندازند. او پس از این سخنان روی به بای‌یان و دیگر سران آوار کرده و بطور آهسته گفت: می‌گذاریم سربازان ایرانی از طریق خشکی به شهر حمله کنند، چون اگر بخواهیم بار دیگر به خندق و دیوارهای رفیع شهر هجوم ببریم، جز نابودی و انهدام کامل نیروهایمان، هیچ سودی عایدمان نخواهد شد. ولی در عوض از راه دریا می‌توانیم با حداقل تلفات و آسیب کمتری به شهر که در آن قسمت فاقد حصار می‌باشد دست پیدا کنیم.

دیگر سران «آوار» وقتی توضیحات و نقشه دوست خود را شنیدند، در تأیید سخنان او، خطاب به شاهین گفتند: اگر وسیله عبور از آب مهیا شود آنان با جان و دل حاضر خواهند بود تا از طرف دریا به شهر یورش ببرند.

وقتی رؤسای آوار ساکت شدند شاهین، پس از کمی فکر کردن، در حالیکه از جای بر می‌خاست خطاب به سران آوار گفت:

بسیار خوب، کوشش خود را خواهم کرد و قول می‌دهم حداقل امکان وسیله عبور از دریا را برای جنگجویان دلیر آوار فراهم کنم، ولی در مقابل شما نیز باید قول بدهید که در همکاری خود با نیروهای من، هیچ وقته‌ای ایجاد نکنید و تاموقعی که سفاین مورد نیاز فراهم نشده‌اند در تمام حملات و جنگها مشارکت کنید.

سران آوار، در حالیکه از تحمیل خواسته‌های خودشان خوشحال به نظر می‌رسیدند، باتکان دادن سرشان موافقت خود را با بیانات شاهین اعلام کردند. چند دقیقه بعد، شاهین در حالیکه آنها را به بیرون از چادر هدایت می‌کرد، خطاب به ایشان گفت: حتماً افراد شما از عدم موفقیت امروز عصبانی و شاید هم دل‌سرد شده‌اند، پس هر چه زودتر به نزد سربازان خود باز گردید و آنها را برای حملات آینده آماده سازید.

لحظه‌ای بعد رؤسای آوار، خشنود از مذاکره آن شب، از چادر فرماندهی بیرون آمده و به طرفی که آوارها چادرهای خود را بر افراشته بودند رفتند.

هنوز مدت زیادی از رفتن رؤسای آوار نگذشته بود که شاهین به یکی از چند نگهبانی که در مقابل سرپرده او کشیک می‌دادند گفت: خیلی زود رازاتس را یافته و بگوئید به نزد من بیاید! (رازاتس پس از تحمل شکست سنگین از هرا کلیوس به شاهین ملحق شده بود). شاهین

پس از دادن این دستور دوباره به داخل سراپرده رفته و در فکر فرورفت، زیرا بعد از ناکامی در نخستین روز جنگ، دریافته بود که گشودن شهر از طریق خشکی آن هم با وجود حصار مستحکم و تسخیر ناشدنی، غیر ممکن است. چون حتی بزرگترین منجنیق‌ها نیز نمی‌توانستند خدش‌های بر آن حصار محکم وارد سازند. با این وجود سردار ایران نمی‌خواست در برابر آن دژ کوه مانند تسلیم محض باشد. اینبار نقشه او این بود که پایتخت رومیان را از راه دریا مورد هجوم قرار دهد و این نقشه او به آن معنی نبود که حملاتش را از طرف خشکی کاملاً متوقف سازد، بلکه قصد داشت حمله اصلی خود را از سمت دریا شروع کند.

سردار ایران با این افکار دست به گریبان بود که رازاتس با تک سرفه‌ای ورود خود را اعلام داشت. شاهین همینکه سر برگرداند از مشاهده رازاتس لبخندی بر لب آورده و با صدائی آشفته گفت: دوست من بیا و در کنار من بنشین، خوب شد که به سرعت آمدی!

شاهین آتقدر صبر کرد تا رازاتس در کنارش بر روی زمین نشست، آنگاه پس از بازگو نمودن مذاکراتش با رؤسای آوار، تصمیم خود دال بر حمله از راه دریا را برای او توضیح داده و در آخر سخانش گفت: اکنون مهمترین و دشوارترین کار جنگ را که جمع آوری سفاین بزرگ و کوچک است به عهده تو می‌گذارم و بنا به ضیق وقت از تو می‌خواهم که از همین ساعت اقدام به این کار با اهمیت بنمائی.

رازاتس، که در خلال توضیحات شاهین پی به اهمیت نقشه او برده بود، بدون اینکه توضیح بیشتری در این باره بخواهد با لحنی آرام اما مغرورانه گفت: ناراحت این مسئله نباشید، هم اکنون عده‌ای را جهت یافتن سفاین مورد احتیاج به اطراف شهر خواهم فرستاد تا هر چیز شناوری را که می‌بینند به اینجا بیاورند. رازاتس پس از این جواب دیگر معطل نشده و بلافاصله از سراپرده شاهین بیرون آمد و برای اجرای دستورات او به میان سپاهیان رفت تا شخصاً ترتیب کار را بدهد.

گفتیم هراکلیوس برادر خویش «تئودور» را برای دفاع از قسطنطنیه مأمور کرد. تئودور سرداری با استعداد و مدیری تیزهوش بود و خوب می‌دانست که شهر در محاصره دراز مدت

خواهد افتاد.

او در طول هفته‌هایی که قوای ایران در راه پایتخت امپراطوری روم شرقی بود، به فراهم آوردن و انداختن آذوقه پرداخت و چون می‌توانست در صورت طولانی شدن محاصره، ایرانیان از طریق دریا اقدام به حمله کنند، در تقویت کشتی‌های خود کوشید ولی، به دلیل محدود بودن سفاین، نمی‌توانست در مقام تعرض به دشمن بر بیاید و برای اینکه آسیبی به سفاین اندک و انگشت شمارش وارد نشود، تصمیم گرفت با زنجیر سطر و عظیمی که در دهانه بندرگاه نصب شده بود، آنها را حمایت کند.

بالاخره با رسیدن نیروهای متحد ایران و آوار به پشت دیوارهای قسطنطنیه، تئودور با جنگجویان برگزیده خود و نیز عده زیادی از شهروندان جوان، در پناه باروهای استوار و استحکامات نظامی که گرداگرد شهر را فرا گرفته بود، به علاوه چندین کشتی بزرگ و کوچک که از ساحل حمایت می‌شد، آماده دفاع از شهر شد و چند روز بعد همانگونه که شاهد بودیم شاهین و قبایل متحد آوار از راه رسیده و در همان ابتدای امر، یعنی در نخستین روز فرود آمدن، حمله سختی را علیه شهر آغاز کردند. ولی با وجود رشادت سربازان ایرانی و جنگجویان آوار در این راه توفیقی به دست نیاوردند تا اینکه شاهین به فکر حمله از راه دریا افتاده و به فراهم آوردن مقدمات کار پرداخت.

تقریباً دو ماه طول کشید تا رازاتس توانست سفاین مورد نیاز قشون را، که تماماً از قایقهای بزرگ و کوچک تشکیل یافته بودند، فراهم کند.

سرانجام، دو روز پس از رسیدن سفاین، شاهین پس از یک سخنرانی آتشین و تشجیع کننده برای دومین بار در طول محاصره شهر، فرمان حمله سراسری را صادر نمود و هنوز ساعتی از صدور فرمان حمله نگذشته بود که جنگجویان آوار و همچنین عده کمی از سپاهیان ایران به سوی قایقها رفته و بعد از اینکه در آن جای گرفتند، با فشار پاروها که به وسیله مردان قوی هیکل و پرتوان به حرکت در می‌آمدند، سینه آب را شکافته و به طرفی که به شهر منتهی می‌شد و به وسیله چندین زنجیر قطور و محکم حفاظت می‌گردید حرکت کردند.

همزمان با حرکت قایقها، دسته‌های متعدد سواره و پیاده نظام ایرانی نیز از سمت خشکی به طرف خندقی که قسمت غربی شهر را محافظت می‌نمود یورش بردند.

شاهین امید فراوانی به این حمله بسته بود، چون با حمله نخست تفاوت بسیار داشت، به این

ترتیب که این دفعه عملیات از دو ناحیه خشکی و دریا شروع شده بود و با وجود اینکه تعداد سفاین گردآوری شده تا به آن حد نبود که تمام لشکریان آوار را از آب بگذرانند ولی با این وجود شاهین امیدوار بود.

رؤسای آوار به تعهدی که داده بودند عمل کردند و با قایق‌هایی که فقط نیمی از جنگجویان آوار را می‌توانست حمل کند از راه دریا اقدام به حمله کردند. نیمی از آوارها نیز به علت نبودن وسیله عبور از دریا در ساحل ماندند.

«بای یان»، شاه آوارها، وقتی دید نیمی از افرادش به علت موجود نبودن وسیله عبور در ساحل مانده‌اند، در مقام اعتراض برآمده و به شاهین گفت: بنا به تعهدی که کرده‌اید هر چه زودتر باید وسیله عبور را برای حمل باقیمانده افراد من فراهم کنید، در غیر اینصورت به هر نحوی که شده است جنگجویان خود را از حمله به شهر باز خواهم داشت، چون تعداد آنها برای حمله به چنین شهری بسیار کم می‌باشد و اگر به آنها کمک نرسد، در مدت کوتاهی، همه نابود خواهند شد.

وقتی سخنان «بای یان» به اینجا رسید، شاهین بار دیگر دچار موهومات شده و از ترس اینکه مبادا «بای یان» مانع از جنگیدن افرادش شود، به دروغ گفت: نگران جنگجویان خود نباشید زیرا تا چند ساعت دیگر تعداد زیادی قایق به اینجا خواهد رسید.

بای یان که سخنان شاهین را باور کرده بود، بعد از اینکه چند تن از سربازان خود را مأمور نمود تا مرتب اخبار جنگ را به او گزارش کنند، به طرف نقطه بلندی که از آنجا بتواند شهر را زیر نظر بگیرد رفت.

اما با اوج گرفتن شعله‌های جنگ، شاهین نتوانست به قولی که به «بای یان» و دیگر رؤسای آوار داده بود عمل کند، هر چند در مورد عمل نکردن به آن وعده او هم مقصر نبود، چون دیگر در آن نواحی چیز شناوری که بتواند برای حمل بقیه آوارها از آن استفاده کند پیدا نمی‌شد.

عملیات آبی - خاکی نیروهای مشترک ایران و آوار در یکی از روزهای اوایل پائیز و پیش از ظهر شروع گردید و در همان دقائق نخست عملیات، جنگجویان آوار که اصلاً با جنگ دریائی آشنائی نداشتند، دچار بدبختی شدند. زیرا بادهای سهمگین پائیزی و امواج خروشان «بفر» که بطرز وحشتناکی اوج می‌گرفت و یک دفعه مانند یک کوه عظیم فرود می‌آمد

قایقهای آنان را از عمل و حرکت بازداشته و لحظه‌ای بعد در هم می‌شکست. تلفات آوارها که دچار خشم طبیعت گشته بودند بسیار سنگین بود، چنانکه در طی آن عده زیادی از لشکریان آوار، بی آنکه حتی با دشمنان روبرو شوند و شمشیرهای برّان خود را علیه سربازان خصم به کار ببرند، غرق شده و از بین رفتند. ولی بقیه قایقها، آنهایی که از خشم دریا به دور ماندند، سرانجام با مشکلات بسیار توانستند خود را به نزدیک بندرگاه برسانند. «تودور» که در این موقع بر فراز یکی از برجهای نزدیک بندرگاه شاهد نزدیک شدن دشمن بود، خیلی زود پی به اوضاع آشفته دشمن برده و زمان را برای ضربت زدن مناسب دید. در این هنگام، بندرگاه که توسط یک زنجیر قطور و پولادین و چند زنجیر کم قطرتر مدود شده بود، به دستور «تودور» گشوده شد، زیرا او می‌خواست با استفاده از نیرنگ، دشمن قدرتمند خود را به دام انداخته و نابود سازد.

همینکه قایقهای حامل جنگجویان آوار، البته به غیر از آنهایی که در هم شکسته و به اعماق آبهای بفر رفته بودند، به نزدیک بندرگاه، جایی که زنجیرها را برای مسانعت از ورود کشتی‌های بیگانه می‌بستند، رسیدند. ناگهان کشتی‌های بزرگ رومی که در نوع خود بسیار تنومند و در سرعت کم نظیر بودند و در آنوقت تعدادشان به پنج فروند می‌رسید، لنگر کشیده و با سرعت به سوی قایقهای حامل آوارها و ایرانیان یورش بردند و به محض اینکه به چند متری قایقها رسیدند، آنها را زیر آتش مخوف خود که به آتش یونانی معروف بود، گرفتند.^۱ همینکه کشتی‌های رومی آتش مرگبار خود را بر روی قایقها و سرنشینان آنها گشودند، قایقهای حامل سربازان آوار و ایرانی، که با سلاح نوظهوری روبرو گشته بودند، با وحشت و

۱- «آتش یونانی»، آتشی بود که به صورت گلوله‌های سنگی با تیر یا نیزه پرتاب می‌شد و یا از درون لوله‌های بلند فلزی که برای همین منظور بر دماغه کشتی‌ها تعبیه می‌گردید، به طرف دشمن انداخته می‌شد. راز ساخت «آتش یونانی» فقط مخصوص قسطنطنیه بود.

هنگامیکه این آتش بر عرشه کشتی می‌افتاد، نخست دود سیاهی از آن متصاعد می‌شد و بعد، با صدایی شبیه به انفجار بمب‌های امروزی متفجر می‌گردید و شعله‌های آن، به اطراف پراکنده می‌گشت آتش یونانی با هیچ وسیله، حتی آب هم خاموش نمی‌شد، تنها به کمک خاک می‌شد از انتشار آن جلوگیری کرد که آنهم در وسط آب پیدا نمی‌شد.

امروزه اکثر دانشمندان عقیده دارند که این آتش مخلوطی از نفت و گوگرد و قیر بوده است، اما در رابطه با میزان ترکیب آنها یا یکدیگر هیچگونه اظهار نظری نکرده‌اند و بنابراین می‌توان اظهار داشت که پس از گذشت قرنهای متمادی، هنوز هم راز ساختن «آتش یونانی» بر همگان مکتوم مانده است.

سرآسیمگی از مقابل کشتی‌های رومی می‌گریختند تا شاید از نابودی حتمی نجات پیدا کنند. ولی همین موضوع باعث ایجاد آشفتنگی در صفوف قایقها شده و آنها خیلی زود با یکدیگر تصادف کرده و در هم می‌شکستند و بلافاصله سرنشینان آنها به دریا ریخته و در میان امواج خروشان «بفر» غرق می‌شدند.

وقتی چند تن از سربازان آوار، که مأور بودند اخبار جنگ دریائی را به «بای یان» گزارش دهند، خبر آوردند که کشتی‌های رومی مشغول نابود کردن قایقهای حامل جنگجویان آوار می‌باشند، رهبر آوارها، از آنجائیکه نمی‌خواست شاهد از بین رفتن تمام نیروهایش باشد، به محض شنیدن این اخبار و بی‌آنکه با شاهین بهمن‌زادگان مشورت نماید، فوراً فرمان عقب‌نشینی داد.

با این فرمان، باقیمانده قایقهایی که از آسیب طوفان و نیز آتش یونانی محفوظ مانده بودند، بدون احساس ذره‌ای شرم پشت به کشتی‌های رومی نموده و بطور پراکنده فرار اختیار کردند. در پیشاپیش قایقهای متواری، قایق بزرگی که حامل سران آوار و عده‌ای از افسران ایرانی بود، با سرعت بسیار زیادی فرار می‌کرد. اثناکشتی‌های رومی، تا موقعی که مهاجمین از آبهای بفر خارج نشده بودند، به تعقیب آنها پرداخته و در هر فاصله یکی دیگر از سفین دشمن را در هم شکسته و به قعر آبهای بفر (بوسفور) می‌فرستادند.

در پایان این جنگ، که بیش از چند ساعت بطول نیانجامید، تقریباً نیمی دیگر از سفین مهاجمین که با مشکلات بسیار گرد آورده شده بود از بین رفتند و مهاجمین ایرانی و آوار، با تحمل تلفات بسیار و با جنگ و گریز، از چنگ کشتی‌های رومی فرار کردند و به این ترتیب «تئودور» باهوش سرشار خود توانست یکی دیگر از حمله‌های قوای ایران را عقیم بگذارد و شاهین را که به تصرف شهر از راه دریا امید فراوان بسته بود کاملاً نومید سازد.

اما جنگ آن روز فقط مختص به دریا نبود، بلکه - همانطور که در صفحات قبل شرح گذشت - زمانی که آوارها از طریق دریا اقدام به حمله نمودند، عده قوای ایران نیز از قسمت خشکی دست به کار حمله شد. ابتدا منجنیق‌های ارتش ایران به مدت یک ساعت بر سر مدافعیین و شهر آتش بازیدند و آنوقت، با فرمان شاهین، حمله سربازان ایرانی آغاز گردید.

سربازان سوار و پیاده ایرانی با فریاد و غوغا در تمام طول حصار قسمت خشکی اقدام به حمله کرده و مدافعیین آن حصار طولانی را که طول آن بالغ بر نه کیلومتر و نیم بود مجبور به

جنگیدن در تمام طول بارو نمودند.

سربازان حامل نردبانهای بزرگ، که پیشاپیش بقیه سربازان حرکت می‌کردند، وقتی که به کنار خندق رسیدند نردبانهای خود را درست در کنار هم بر روی خندق انداختند و به این وسیله توانستند که یک پل موقت بسازند.

چند دقیقه بعد، وقتی بقیه سربازان به کنار خندق رسیدند، فوراً به دو دسته تقسیم شدند. یک دسته به محض رسیدن به خندق، در پناه سپرهای بزرگ و گرد خود، به تیراندازی به سوی مدافعین پرداختند و در همین حال سربازان دسته دیگر، در حالیکه سپرهای بزرگشان را به روی سر کشیده بودند، از روی نردبانهایی که به روی خندق افتاده بود عبور کرده و به سرعت به آن سوی خندق می‌رفتند و این کار چنان با نظم و ترتیب خاصی انجام می‌شد که برای بیننده هیچ تردیدی باقی نمی‌گذاشت که حملات ایرانیان مبتنی بر نقشه دقیق نظامی است.

هنوز بیش از یک ساعت از حمله سربازان ایرانی نگذشته بود که هزاران نفر از آنان موفق به گذشتن از خندق شدند.

این عده، به محض اینکه خود را در پای حصار شهر مشاهده کردند، نردبانهای بلند خود را به باروی شهر تکیه داده و شروع به بالا رفتن از آنها کردند، اما حتی یک نفر از آنها موفق نشدند قدم بر روی دیوار بگذارند چون رومی‌ها، از فراز حصار، قیر مذاب و آب جوش و تیر بر سر آنها می‌ریختند و سربازان ایرانی با فریادهای جگر خراشی از بالای نردبانها فرو می‌افتادند.

پای حصار و نیز درون خندق از پیکر سربازان ایرانی که به طرز فجیعی سوخته بودند پر شده بود. مدافعان شهر با چنان خشونت و بی‌رحمی بیرون از حدی می‌جنگیدند که باعث حیرت سرداران ایران شده بودند.

تعرض ایرانیان در خشکی دو ساعت بطول انجامید و درست در زمانی که آوارها در دریا شکست خورده و از مقابل سفاین رومی می‌گریختند، سربازان ایرانی نیز در خشکی ناکام مانده و آرام آرام عقب می‌کشیدند.

سربازان ایرانی، در طول این دو ساعت نبرد که متحمل تلفات زیادی شده بودند، نتوانستند حتی یک وجب از باروی شهر را تسخیر کنند و سرانجام مجبور به عقب‌نشینی شدند.

* * *

شاهین، پس از دو شکست پی در پی در دریا و خشکی، تا دو هفته در مقام حمله به شهر برنیامد و همین موضوع، ارتش مدافع قسطنطنیه را که در اثر پیروزیهای اخیر جری شده بود، جری تر نمود تا حدی که تودور تصمیم گرفت با یک حمله ناگهانی، اردوی ایران را، که سربازانش در اثر شکستهای متوالی دل‌سرد و خسته به نظر می‌رسیدند، مورد حمله خود قرار دهد.

در حدود سه ماه از محاصره شهر مستحکم قسطنطنیه می‌گذشت که رؤسای آوار، پس از یک مذاکره طولانی و پنهانی، توافق کردند که هر چه زودتر از سپاه ایران جدا شده و به راه خود بروند. بای یان، که از دست شاهین بسیار خشمگین بود، نخستین کسی بود که رأی به رفتن داد. او خطاب به بقیه رؤسای قبایل آوار گفت: اگر هر چه زودتر از اینجا نرویم، معلوم نیست سرنوشت ما و افرادمان به کجا خواهد انجامید.

توقف و متارکه جنگ سومین هفته خود را پشت سر می‌نهاد. که در یکی از همین روزها وقتی شاهین چشم از خواب گشود به او اطلاع دادند که تمام قبایل آوار شبانه اردو را ترک گفته و رفته‌اند.

شاهین، به شنیدن این خبر، چنان دیگ خشمش به جوش آمد که بی آنکه کنترلی بر اعصاب در هم ریخته‌اش داشته باشد، بر سر آورنده خیر فریاد زد:

چه گفتی، آوارها رفته‌اند، آنها رفته‌اند؟ آخر چطور ممکن است؟

شاهین نمی‌توانست باور کند که متحدیش او را در آن وضعیت بحرانی تنها گذاشته و رفته باشند. از این پیشامد ناگوار، که یک باره همه نقشه‌هایش را در هم ریخته بود، چنان خشم و غضب بر او مستولی شده و طوفانی در دل و جانش بر پا شده بود که حدی بر آن متصور نبود. او به آینده می‌اندیشید، آینده‌ای تاریک که خود و سربازانش را تهدید می‌کرد.

چند دقیقه طول کشید تا عاقبت بر اضطراب و تشویش خود غالب شده و با لحنی ملایم به آورنده خیر که با وحشت و تعجب او را می‌نگریست گفت: بسیار خوب، اکنون خیلی زود خود را به رازاتس رسانده و از طرف من به او بگر که تا اطلاع ثانوی تمام افراد اردو را به حال آماده باش نگهدارد.

ساعتی بعد، وقتی بقیه فرماندهان و سرداران سپاه نیز از عزیمت آوارها مطلع شدند، همه با هم به تکاپو افتادند تا شاید آوارها را یافته و راضی به برگشتن نمایند، اما وقتی اثری از آنها به دست نیاوردند، نتیجه کارهای خود را به شاهین گزارش کردند.

با رفتن قبایل آوار، شاهین در دل خود غمی جانکاه احساس می‌کرد. او خود را در خطر نابودی می‌دید و به این می‌اندیشید که اگر رومیان فهمیده باشند که قبایل آوار از سپاه ایران جدا شده و به راه خود رفته‌اند، حتی یک لحظه در حمله به اردوی ایران تردید نمی‌کنند.

شاهین خود را لعنت می‌کرد که چرا یک نیروی دریایی متوسط در اختیار نداشته تا در موقعی که آوارها احتیاج به کمک داشتند به آن طوایف جنگجو یاری برساند. اکنون، با عزیمت این قبایل جنگجو، تمام تقصیرات را از جانب خود می‌دانت. زیرا قبایل آوار، که عادت به جنگهای منظم به ویژه جنگهای دریایی نداشتند، بعد از آن شکست سنگین و مفتضحانه‌ای که در دریا متحمل شدند و در طی آن بسیاری از مردانشان به هلاکت رسیدند، چون دیدند نمی‌توانند بر شهر دست یافته و آن را غارت نمایند، از اردوی ایران جدا شده و شبانه آن را ترک کردند.

طوایف آوار، که از طولانی شدن مدت محاصره و دو شکست پی در پی از رومیان خسته و خشمگین بودند، پس از جدایی از سپاه ایران به مدت دو هفته در آبادی‌ها و شهرهای کوچک اطراف قسطنطنیه به قتل و غارت پرداخته و پس از به چنگ آوردن غنائمی بسیار به محل زندگانی خود بازگشتند.

چند روز بعد از رفتن آوارها، شاهین، به محض اینکه شنید طوایف مزبور هنوز از آن ناحیه کاملاً دور نشده و همچنان به قتل و غارت مشغول هستند، عده‌ای را جهت تطمیع و بازگرداندن آنها گیل داشت. ولی فرستادگان شاهین چند روز بعد بازگشته و برای او خبرهای نومید کننده‌ای را آوردند.

آنان گفتند که رؤسای قبایل آوار، به ویژه «بای یان» از دست او (شاهین) به شدت خشمگین هستند و به هیچ وجه زیر بار حرفهای آنان نرفتند. بای یان با صراحت گفته بود که اگر تمام ثروت قسطنطنیه را هم به او بدهند، حاضر به همکاری با سردار ایران نمی‌شود.

شاهین، پس از آنکه اطمینان یافت دیگر آوارها به سوی او باز نخواهند گشت، از آنجائی که سرداری جنگ دیده و با تجربه بود، فهمید که به تنهایی و با نیروهای اندک خود قادر به

محاصره شهر به آن بزرگی نیست، از آن گذشته، هر لحظه ممکن بود که به محصورین کمک برسد و او در میان دو تیغ قرار بگیرد یا اینکه خود محصورین به اردوی او بتازند، لذا پس از مشورت با فرماندهان خود، تصمیم به ترک محاصره گرفت و قصد نمود که به کالدون برود و در آنجا منتظر رسیدن قوای کمکی باشد.

پانزده روز از رفتن قبایل آوار می‌گذشت که اردوی ایران به جنب و جوش درآمد و فرماندهان و افسران به تکاپو افتادند. دسته‌های مختلف سپاه از تصمیم فرمانده آگاه شده و منتظر شنیدن صدور فرمان بودند.

شاهین در میان اردو می‌گشت و به نظر می‌رسید که آخرین بازدید را به عمل می‌آورد. شاهین نمی‌خواست بدون برنامه ترک محاصره گفته و دست به عقب‌نشینی عاجلانه بزند. او می‌خواست سر فرصت و با خاطری آسوده این کار را به انجام برساند، زیرا هر آن احتمال می‌رفت که مجبور به جنگ شود.

در واقع حدس شاهین درست از آب درآمد، چون هنوز بازدید از سپاهیان تمام نشده و فرمان حرکت را صادر نکرده بود که رازاتس با نگرانی و تشویش بسیار خود را به او رسانده و به طور آهسته گفت: سردار، رومی‌ها ... آنها از شهر بیرون آمده و لحظه به لحظه به ما نزدیک می‌شوند!

شاهین، بعد از وقوف بر این خبر، بدون آنکه تشویشی به دل خود راه دهد، خطاب به رازاتس و فرماندهانی که آنجا بودند گفت:

عجله نکنید، افراد را برای جنگ آماده کنید. باید به دشمن بفهمانیم که بدون وجود قبایل آوار هم می‌توانیم آنها را شکست بدهیم، همانگونه که بارها و به دفعات این کار را کرده‌ایم! فراموش نکنید که حتی بعضی از امپراطوران آنها به دست پدران ما کشته و یا با خفت و خواری اسیر شده‌اند.

۱- اشاره به اسارت «والرین» امپراطور روم که به دست شاپور اول پسر اردشیر بابکان بنیانگذار سلسله ساسانی اسیر شد.

آخرین جنگ تئودور و شاهین

وقتی به تئودور اطلاع دادند که قبایل آوار اردوی ایرانیان را ترک کرده و در آبادی‌ها و شهرهای اطراف به قتل و غارت پرداخته‌اند، از شنیدن این خبر مات و متحیر ماند. زیرا نمی‌توانست باور کند که ایرانیان متحدین قدرتمند و شجاعی چون آوارها را از دست داده و اینکه تنها مانده‌اند.

هنوز بیش از یک ساعت از رسیدن خبر مزبور به دربار نگذشته بود که این خبر در شهر پیچید و باعث خوشحالی بی حد و حصری گردید و در روحیه مردم و جنگجویان شهر اثری مثبت گذاشت.

تئودور، که هنوز هم این پیروزی را باور نداشت (زیرا جدا شدن قبایل آوار از ارتش ایران برای تئودور و مردم شهر یک پیروزی بزرگ محسوب می‌شد)، بعد از دیدن جاهای خالی جنگجویان آوار، فوراً با سرداران و بزرگان ارتش مجلس مشاوره‌ای ترتیب داده و از آنها خواست تا نظرات خود را درباره جنگ با ایرانیان و یا محصور ماندن در شهر ابراز دارند. سرداران رومی، پس از مشورتی کوتاه، با اینکه قلباً به این گفته اعتقاد نداشتند، همه متفق‌القول اظهار داشتند که باید بدون درنگ و لحظه‌ای تردید به سپاه ایران حمله کنند.

پس از این اظهارات، یکی از سرداران روی به تئودور کرد و با لحن چاپلوسانه‌ای گفت: سردار! اکنون که شما از عقیده سربازان فداکار خود آگاه شدید، من و دیگر همقطارانم مایل هستیم بدانیم نظر شما چیست؟

تئودور چهره استخوانی خود را در هم کشیده و پس از اینکه لبخند زهرآگینی بر لبانش

جاری ساخت در جواب سردارانش گفت: من هم عقیده شما را دارم و مایل هستم بدون فوت لحظه‌ای وقت به دشمن بتازیم و آن را نابود نمائیم، زیرا هرگز نباید این فرصت مناسب را که خداوند جهت انتقام در اختیارمان قرار داده است، از دست بدهیم و همانطور که اظهار داشتیم باید بدون اتلاف وقت به دشمن حمله کنیم...

در اینوقت «گیوم دیل» یکی از سرداران حاضر در جلسه حرف تودور را قطع کرد و گفت: سرور من، فکری به مغزم خطور کرده است که تصور می‌کنم ایراز آن ایراد نداشته باشد. گیوم دیل پس از بیان این کلمات چشم به تودور دوخت.

تودور، بی آنکه از دست گیوم دیل عصبانی شود، که چرا سخنان او را قطع کرده است، با سر اشاره کرد که می‌تواند به صحبت خود ادامه دهد.

گیوم دیل با فرود آوردن سر خود تشکر کرده و در ادامه سخنانش چنین اظهار داشت: شکی نیست که باید به دشمن بتازیم، اما من پیشنهاد می‌کنم در جنگ با پارسیان، تا آنجا که امکان دارد طول جبهه را افزایش بدهیم تا نیروی دشمن که هنوز هم بسیار قوی است در طول جبهه پخش گردد، چون در اینصورت از کارآئی صفوف دشمن به نسبت زیادی کاسته می‌شود و دشمن نمی‌تواند تمام نیروهای خود را در یک یا چند نقطه متمرکز نماید.

وقتی گیوم دیل ساکت شد، تودور به مدت چند دقیقه در اطراف پیشنهاد او فکر کرد و گفت: برای پراکنده ساختن نیروهای دشمن نقشه خوبی است، اما تنها اشکال آن این است که نیروهای ما نیز به همان نسبت پراکنده خواهند شد. با اینهمه برای اینکه از ارزش جنگی سربازان خصم بکاهیم، من با این نقشه موافقت می‌کنم.

جلسه آنروز به همینجا خاتمه یافت و فرماندهان حاضر در آن، هر یک بدنیاال مأموریتی که تودور به عهده‌شان گذاشته بود رفتند.

آن روز با فرارسیدن شب سپری شد. روز بعد تودور به نصیحت گیوم دیل عمل کرد. او بعد از اینکه سپاه را از شهر خارج کرده و برای پیکار آراست، پیاده نظام را در قلب اردو قرار داده و صفوف آن را در یک خط و در طول جبهه کش داد تا مسافت بیشتری از طول جبهه را تصرف کند، بعد از آن سواره نظام را دو قسمت کرده و آنها را در جناحین قرار داد و به این ترتیب کاری کرد که محاصره کردن اردو دشوار گردد.

در این نبرد، تودور خود در قلب پیاده‌ها جای گرفت، آنگاه فرماندهی جناح راست را به

«گیوم دیل» و جناح چپ را به معاون خود وا گذاشت.

سپاه روم، با این ترکیب، به سمت ایرانیان حرکت کرد و وقتی به نزدیکی اردوی ایران رسید متوقف شده و منتظر عکس العمل لشکریان ایران ماند.

چند ساعت طول کشید تا قشون ایران در برابر سپاه روم صفوف خود را آراست و هنوز سربازان قلب و جناحین کاملاً در جاهای خود مستقر نشده بودند که ناگهان سواران سبک اسلحه ایران به سوی پیاده‌های رومی که در طول جبهه پخش شده بودند یورش بردند.

ایرانیان، بعد از چندین حمله ناموفق، وقتی دریافته‌اند که بدون دادن تلفات ممکن نیست صفوف رومیان را درهم بریزند، پشت به آنها نموده و به سرعت به محل از پیش تعیین شده خود بازگشتند و اینطور وانمود کردند که پیاده‌های رومی نفوذناپذیر هستند، اما هنگامیکه پیاده نظام رومی به حرکت درآمده و سر در عقب سواران ایرانی گذاشتند، به یکباره عقب گرد کرده و پیاده‌های رومی را که از جناحین خود جدا شده بودند از هر طرف احاطه کرده و تیر بر سرشان باریدند.

تئودور، چون دید عده زیادی از پیاده‌هایش بی آنکه بتوانند از خود دفاع کنند هدف تیرهای جان سوز سواران ایرانی قرار گرفته و نابود شدند، در حالیکه به سواران ایرانی دشنام می‌گفت، به سواران خود فرمان داد که به سواران ایرانی حمله کنند. سواران سبک اسلحه رومی که به نیزه‌های بلند و سبک مسلح بودند بی محابا حمله کردند، اما نتوانستند زیاد پیش بروند، زیرا یکدفعه تگرگ تیر بر سرشان باریدن گرفت.

در همان حله نخست تعداد زیادی از سواران با فریادهای دلخراش نقش زمین شدند و دیگران هم تا خواستند مجدداً حمله کنند باز هم عده‌ای از آنها به خاک و خون غلتیدند.

این حمله و دفاع، بخصوص تیراندازی مداوم که در کمال خونسردی و با موفقیت انجام گرفت، رعبی عجیب در دل سواران رومی پدید آورد و آنهایی که هنوز از گزند تیرهای ایرانیان مصون مانده بودند، برای احتراز از خطر تیرها که چون تگرگ بر سرشان می‌بارید، فوراً به عقب بازگشتند.

سواران ایرانی، همچنانکه تیراندازی می‌کردند، وقتی فرار دشمن را دیدند به هیجان آمده در پی آنان تاختند و به هر کس که رسیدند او را از روی اسب سرنگون کردند و در زیر دست و پای اسبها انداختند.

تعاقب سواران رومی تا وقتی که به صفوف پیاده نظام، که در قلب جبهه متمرکز شده بودند، نرسیده بودند، ادامه داشت و بعد از آن بود که سواران ایرانی دست از تعاقب دشمن کشیده و متوقف شدند، زیرا فرمانده سواران ایرانی، به محض مشاهده تیراندازان رومی که کمانها را در مشت می‌فشرده، پیشروی را خطرناک دیده و در حالیکه خود عنان اسبش را می‌کشید به سواران تحت فرمانش دستور توقف و عقب‌نشینی داد. بقیه سواران رومی که در این مسافت کوتاه عده زیادی کشته و مجروح بر جای گذاشته بودند، بالاخره به صفوف پیاده‌های خودی رسیدند و تازه آنوقت بود که توانستند نفسی به راحتی بکشند.

اما ثودور از شروع جنگ زیاد راضی نبود. او، در حالیکه از خشم به خود می‌پیچید، مرتباً زیر لب دشنام می‌داد و بر سر فرماندهانش فریاد می‌کشید. زیرا می‌دید که هنوز جنگ اصلی شروع نشده تلفات زیادی بر نیروهایش به ویژه سواران وارد شده است و همین موضوع او را از کوره بدر می‌برد و باعث می‌شد که به سرداران و فرماندهانش ناسزا و دشنام بگوید.

در اردوی ایران شاهین بهمن‌زادگان، از اینکه توانسته بود در نخستین ساعت جنگ زهر چشمی از رومیان بگیرد، از شادی و سرور در پوست خود نمی‌گنجید و مدام به نقاط مختلف اردو و صفوف مقدم سر می‌کشید و سربازان را به صبر و پایداری تشجیع می‌کرد.

هنگامیکه سواران سبک اسلحه ایرانی، پس از کشتار عده زیادی از سواران رومی، به محل‌های خود بازگشتند، شاهین به جناح چپ که تحت فرماندهی رازاتس بود و افراد آن را سواران سنگین اسلحه تشکیل می‌دادند رفته با نگرانی زیاد خطاب به رازاتس گفت: دوست من، اکنون نوبت تو و سوارانت است که شجاعت و چالاکی خود را نشان بدهید، چون اگر ما سرعت عمل داشته باشیم، قبل از اینکه دشمن بتواند ما را از پای در بیاورد، سر او را به سنگ خواهیم کوفت.

رازاتس با آهنگی که غرور از آن پیدا بود گفت: این کار را بر عهده من بگذارید، من با سواران زرهپوش خود دمار از روزگار این رومیان مغرور در خواهم آورد و تا وقتی که یک نفر از دشمن در میدان باقی است آرام نخواهم نشست.

شاهین، پس از شنیدن اظهارات وجدآمیز رازاتس، به جناح دیگر که سواران سبک اسلحه در آنجا قرار داشتند رفت و پس از ابراز رضایت از حمله موفقیت آمیز سواران به اشکان و آذر نرسی که سمت فرماندهی سواران را داشتند گفت: وقتی که سواران سنگین اسلحه دست به کار

می‌شوند، شما باید با پشتیبانی پیاده‌نظام سنگین اسلحه و با شدت هر چه تمامتر یک دفعه دیگر به دشمن بتازید و بر سر آنها تیر بیارید.

شاهین، بعد از دادن این دستورات، به عقب اردو، جایی که شش هزار سوار و پیاده ذخیره و بار و بنه لشکر، تحت فرماندهی ایزدنوش بودند رفت.

ایزدنوش، با دیدن شاهین، فوراً پیش آمده و در حالیکه برای احترام به او تعظیم می‌کرد گفت: در خدمتگزاری حاضریم، سردار!

شاهین به فرماندهی نیروی ذخیره گفت: خوب گوش کن و بین چه می‌گویم، وقتی جناح راست ما با دشمن درگیر شده و صفوف آنها را بر هم زد، تو باید با تمام قوای خود به آن سمت حمله کنی و سربازان سرگردان و پراکنده دشمن را اسیر کنی و یا اینکه بکشید.

وقتی شاهین از سخن گفتن باز ایستاد، ایزدنوش تعظیم غرائی کرد و با احترام گفت: او امر سردار را اجرا خواهم کرد و حتی اگر لازم باشد جان خود را نیز در راه اجرای فرامین سردار بزرگ میهنمان فدا می‌نمایم.

شاهین پس از اظهار امتنان و قدردانی از حس وطن‌دوستی ایزدنوش، دوباره به محل فرماندهی خود در قلب مراجعه کرد.

شاهین انتظار داشت که دشمن پس از ضرب‌شستی که از سپاه ایران دریافت داشته بود فوراً حالت دفاعی به خود بگیرد، ولی برخلاف انتظار او هنوز چیزی از ظهر نگذشته بود که سواران رومی مستقر در دو جناح بطور ناگهانی از جای کنده شده و به جناحین و قلب قشون ایران حمله آوردند و جنگی خونین بین آنها و سربازان ایران در گرفت، اما بعد از یکساعت زد خورد سخت، سواران رومی بدون اخذ کوچکترین نتیجه‌ای، با همان سرعت که حمله کرده بودند، مراجعت کردند در حالیکه در پشت سر خود عده زیادی کشته و مجروح بر جای گذاشته بودند. رومیان، که از حمله نخستین خود نتیجه مطلوب را نگرفته بودند، از نو به آرایش سپاه پرداخته و حمله آغاز کردند. ولی این بار برخلاف حمله قبلی، پیاده‌ها در جلوی سواران حرکت می‌کردند.

دو سپاه خشمگین، که هر دو به خون یک دیگر تشنه بودند، برای چندمین بار در مقابل یکدیگر صف‌آرایی نمودند.

جنگ سختی بین دو سپاه در گرفت، جنگی خونین و بی‌رحمانه. در عرض دو سه ساعت به

قدری از طرفین کشته شدند که به آسانی قابل شمارش نبودند. در ابتدای حمله تئودور خیال می کرد حریف به زودی از پای در می آید ولی، پس از چند ساعت جنگ بی وقفه، وقتی پایداری و ثبات سربازان ایرانی را دید، رفته رفته احساس کرد که با حریف سرسخت و نیرومندی روبروست و اگر هر چه زودتر چاره‌ای نیاندیشد شکست سختی نصیبش خواهد شد و آنوقت آبرو و حیثیتی که به تازه گئی کسب کرده از بین می‌رود.

تئودور، به همین جهت، جنگ را تا غروب آفتاب ادامه داد و همینکه هوا تاریک شد و ایرانیان تماشان را با سربازان او قطع کرده و عقب نشستند، فوراً جلسه مشاوره‌ای با سردارانش ترتیب داد و آنها پس از ساعت‌ها مشاوره تصمیم گرفتند روز بعد، برای به زانو درآوردن ایرانیان، ناگهان به یکی از دو جناح خصم حمله برده و آن را نابود سازند.

روز بعد، دو ساعت از طلوع آفتاب گذشته، پس از اینکه دو خصم قدیمی در مقابل یکدیگر لشکر آراستند، جنگ با حمله رومیان شروع شد، زیرا تئودور یک دفعه با تمام سواران و هزاران پیاده زرهپوش به جناح چپ لشکر ایران حمله ور شد و جنگ شدید و خونینی بین سربازان ایرانی و رومیان درگرفت. زمین زیر پای اسب‌های لرزید، شیهه اسبان و صدای چکاچکک اسلحه جنگجویان به هم آمیخته و محشری به پا شده بود.

حمله تئودور، به جناح چپ لشکر ایران، به اندازه‌ای شدید و برق آسا بود که سربازان ایرانی، در تمام جبهه‌ها روحیه را باخته و بدون توجه به فرامین افسران خود، شروع به عقب‌نشینی کردند. جناح چپ سپاه ایران، که مورد هجوم ناگهانی سواران و پیاده‌های رومی قرار گرفته بود، با تحمل تلفات زیاد، زودتر از قلب و جناح راست دست به عقب‌نشینی زد، چون رازاتس و سواران سنگین اسلحه به علت کم بودن نفرات نتوانستند در مقابل سیل سواران و پیادگان دشمن پایداری کنند. جناحین و قلب سپاه ایران چنان آشفته به نظر می‌رسید که هیچ سردار با تجربه‌ای نمی‌توانست به راحتی آن را جمع و جور کند.

سپاه ایران در ورطه هولناکی افتاده و در حال نابودی بود و هر مرد جنگ دیده‌ای می‌توانست بفهمد که آن سپاه پراکنده، بیش از چند قدم با تار و مار شدن فاصله ندارد. اما شاهین بعد از یک ساعت جدیت و با تدبیر مخصوص به خودش توانست که سپاه ایران را از اضمحلال کامل نجات دهد و به طرف «کالدون» که در تصرف ایرانیان بود ببرد. وقتی نیروهای ایرانی در تمام جبهه شروع به عقب‌نشینی کردند، تئودور، با اینکه می‌توانست ضربت سختی بر

نیروهای ایران وارد کند، از این کار پرهیز نمود. او به تصور اینکه دشمن قصد فریب او را دارد در صدد تعقیب شاهین بر نیامد. زیرانی توانست به خود بقبولاند که سپاه نیرومندی چون سپاه ایران با یک حمله قافیه را باخته و عقب‌نشینی کند.

شاهین، با اینکه توانسته بود تقریباً سپاه خود را صحیح و سالم به کالدون برساند ولی، خوشحال به نظر نمی‌رسید. او در طی روز گاهگاه قیافه‌اش در هم می‌شد و به یک نقطه خیره می‌گردید. مثل این بود که شکستهای بی‌درپی از رومیان، قلبش را به شدت جریحه‌دار کرده و اعصابش را در هم کوفته بود و هر روز که می‌گذشت از بنیه او می‌کاست.

شاهین، بعد از شکست خوردن از تئودور، پیکمی به جانب تیفون فرستاد. او بعد از تهیه گزارش مفصلی درباره شکست و عدم موفقیت خود، از خسرو پرویز درخواست کمک فوری کرده بود و اکنون با گذشت چند ماه از واقعه شکست خود، انتظار رسیدن نیروهای کمکی را می‌کشید که خبر نزدیک شدن سپاه روم به فرماندهی تئودور در شهر شایع شد و بلافاصله افسران و سربازان ایرانی برای رویارویی و مقابله با دشمن به تکاپو افتادند.

شاهین و رازاتس سوار بر اسب، در حالیکه با روحی سرشار از فداکاری با یکدیگر مشغول صحبت بودند، به دسته‌های مختلف سربازان که خود را برای نبرد آتی حاضر می‌کردند سرکشی می‌نمودند. شاهین از اینکه می‌دید شکست اخیر در روحیه این رادمردان دلاور تأثیری نگذاشته و آنان، همچنان با حرارت اولیه، برای هر نوع فداکاری حاضر می‌باشند در خود غرور بی‌حدی حس می‌کرد.

او با خود می‌گفت که با وجود چنین مردان از جان گذشته‌ای باز هم می‌تواند دست به اعمال بزرگی بزند. اما باز هم گاهگاهی نیز در خیالات عمیقی غوطه‌ور می‌شد و پیشانی و سیمش را چینهائی فرا می‌گرفت که تا آن زمان هیچ وقت دیده نشده بود و به این ترتیب به هر سرباز یا افسری که می‌رسید برای چند لحظه با او صحبت نموده و رد می‌شد. زیرا در نظر او همکاری و اتحاد تمام افرادش و اعتماد آنها به یکدیگر از اسباب مهم پیشرفت و ترقی بود.

او می‌خواست شکست‌هایش را جبران کند و به وسیله همین مردان و جوانان رشید و فداکار، ایران را در دنیا سربلند نگاه دارد و اکنون که می‌دید جنگجویانش با یکدیگر با نهایت صمیمیت رفتار می‌کنند، فرحی در دل می‌یافت و بدون آنکه از شکست اخیر مأیوس شود، نور امید بیشتری قلبش را متور می‌نمود و به جنگی که در پیش داشت امیدوار می‌گردید.

شاهین، وقتی فهمید که سپاه روم بیش از چند روز با کالدون فاصله ندارد، تصمیم گرفت به جای ماندن در شهر، به پیشباز دشمن برود و او را در خارج از دیوارهای شهر شکست دهد. بنابراین، پس از چند روز استراحت که در روحیه سربازان تأثیری به سزاگذاشته بود، به سپاه فرمان حرکت داد و سپاه با نظم و ترتیب از شهر بیرون آمده و به سوی دشمن روان گردید.

* * *

تئودور، پس از شکست دادن شاهین، بدون برخورد با هیچ مانعی، به سوی کالدون پیش می‌رفت. او می‌خواست این شهر را که در نزدیکی قسطنطنیه واقع شده و در دست ایرانیان بود متصرف شود تا بلکه وسیله تهدید قسطنطنیه را از بین ببرد. زیرا این شهر، از زمانی که به دست ایرانیان افتاده بود، بنا به موقعیت استراتژیکی خاص خود همواره پایتخت روم را تهدید می‌کرد.

وقتی به تئودور خبر دادند که بیش از سه فرسخ با شهر فاصله ندارند، فوراً فرمان توقف سپاه را صادر کرده و طلایه قدرتمندی را به جلو فرستاد.

از آنطرف هم سپاه ایران هنوز بیش از دو فرسخ از شهر دور نشده بود که طلایه سپاه خبر فرستاد که سپاه روم در یک فرسخی آنها اردو زده است.

شاهین به محض وقوف از این خبر، فوراً به طلایه پیغام فرستاد که دورادور مواظب دشمن باشد سپس، بلافاصله با فرماندهان خود شورای جنگی تشکیل داد. اندکی بعد، شاهین با فرماندهان خود، در چادر فرماندهی که چند لحظه پیش آنرا برپا کرده بودند نشسته بود.

همه فرماندهان، به تکه پوستی که پیش روی خود داشتند و توسط شاهین خطوطی در آن رسم شده بود، نظر دوخته بودند و شاهین، از روی آن تکه پوست که نقشه جنگی بشمار می‌رفت، جناحهای دفاعی را به یارانش نشان می‌داد و پس از اینکه توضیحات لازم را در رابطه با آن تشریح می‌کرد، دستورهای مؤکد را نیز یادآور می‌شد و تمام سرداران حاضر در آن جمع به حالت نیم خیز، در حالیکه چشم به نقشه داشتند، به توضیحات شاهین گوش می‌دادند.

شاهین پس از توضیحات و دستورات مؤکدی که در خلال توضیحات خود صادر می‌کرد، نظرات یک یک سردارانش را جویا می‌شد و آنان، در خلال صحبت‌ها، عقاید خود را ابراز

می داشتند.

فرمانده سپاه ایران، به تمام پیشنهادات، خوب گوش می داد و درست ترین آنها را می پذیرفت و هرگاه که پیشنهادی را رد می کرد، بطور مفصل درباره محنات و مضرات آن توضیح می داد تا اینکه برای پیشنهاد دهنده سوء تفاهمی پیش نیاید.

سرانجام، پس از ساعت ها مشاوره و بحث و جدل، همه به اتفاق قبول کردند که باید با حيله با دشمن روبرو شوند، یعنی قشون دشمن را به دامی که قبلاً تدارک دیده اند بکشاند و سپس کارش را بسازند.

رازاتس، در پی این نقشه، پیشنهاد کرد که به وسیله عده ای از سواران به دشمن یورش ببرد و پس از جنگی کوتاه به ناگهان و عمدتاً عقب نشینی کند و هنگامیکه سواران و پیاده های رومی به تعقیب سواران ایرانی می پردازند، تیراندازان ایرانی که از قبل خودشان را در پشت تل ها و تپه های بزرگ و کوچکی که در آن نواحی زیاد بودند پنهان نموده اند، از پشت به دشمن حمله کنند و زمانی که سربازان رومی به عقب برگشته و با دشمن تازه رسیده درگیر می شوند، او و سواران همراهش باز گردند و دوباره به حمله پردازند.

بالاخره شورای جنگی این نقشه را با کمی تغییرات تصویب نموده و جلسه در همین جا به پایان رسید. روز بعد، کمی از ظهر گذشته، سپاه روم به اردوی ایران رسید و در هزار متری آن به صف آرائی مشغول شد.

شاهین، که از یک ساعت پیش صفوف لشکریانش را آراسته بود، وقتی جناحین و قلب سپاه خود را آماده و مهیای پیکار دید، دستش را به طرف رازاتس که چشم به او داشت گرفت و سپس سرش را تکان داد. فرمان حمله صادر شد.

در اینوقت قسمتی از سواران جناح راست به جنب و جوش درآمدند و سواران سبک اسلحه ایرانی، که بر اسبان خوش ترکیب و راهواری سوار بودند، در حالیکه رازاتس در پیشاپیش آنان اسب می تاخت، شمشیر آخته در دست از جناح راست جدا شده و به طرف قلب اردوی دشمن پیش تاختند.

لحظه ای بعد جنگ آغاز شد، جنگی که آماده بود مردان زیادی را به کام مرگ بکشاند. در این پیکار، شاهین در قلب و مرکز اردو قرار داشت، آذرنوسی در جناح چپ و رازاتس در جناح راست و اشکان نیز در رأس قوای ذخیره قرار گرفته بود.

رازاتس و سوارانش به سرعت فاصله فی مابین را طی کرده و به قلب سپاه روم حمله کردند و پس از نیم ساعت جنگ تن به تن و فشرده، وقتی فشار حملات دشمن رو به تزیاید نهاد، رازاتس بنا به نقشه قبلی، یکباره عنان اسبش را کشیده و به صدای بلند فرمان عقب نشینی داد. سواران، که گوش به فرمان رازاتس بودند، ناگهان سر اسبهایشان را برگرداندند و با همان سرعت که پیش تاخته بودند، روی به گریز نهادند.

سواران رومی، که بر خلاف جنگهای پیشین در قلب متمرکز شده بودند، از حرکت دور از انتظار سواران ایرانی به شوق آمده و سر در پی آنها گذاشتند.

سواران ایرانی به سرعت از جلوی تپه‌ها گذشتند، اما همینکه سواران رومی خواستند از تپه‌ها بگذرند، تیراندازان سپاه ایران که تا این لحظه خودشان را از چشمان سربازان رومی مخفی نگاه داشته بودند، از نهانگاههای خود بیرون آمده و سواران رومی را زیر باران تیرهای مرگبار خود گرفتند و عده زیادی از آنان نیز راه بازگشت را به روی سواران دشمن مسدود کردند.

در پی حمله تیراندازان ایرانی، سواران رازاتس که متظر این لحظه بودند، یک دفعه عنان اسبهایشان را برگرداندند و یک بار دیگر به صحنه نبرد بازگشتند.

تثودور، که از زمان شروع جنگ چشم از میدان نبرد بر نگرفته بود، وقتی مشاهده نمود سوارانش در چنان تنگنایی گیر افتاده‌اند که خلاصی از آن بسیار دشوار است، برای پایان دادن به آن کشتار هولناک، که هر لحظه عده‌ای از سوارانش را در کام خود فرو می‌برد، بیدرنگ فرمان حمله عمومی را صادر کرد.

در نخستین ساعت جنگ، همه چیز طبق نقشه پیش‌بینی شده سردار و فرمانده قوای ایران (شاهین) پیش می‌رفت، اما با وارد شدن پیاده‌های نیزه‌دار به صفوف سواران، ناگهان در قلب سپاه ایران آشفتگی و آثار شکست نمودار گردید.

جبهه میانی ایران شکاف برداشته و لحظه بلحظه بر وسعت آن افزوده می‌شد و سپاهیان روم سیل آسا در آن رخته می‌کردند.

رازاتس، که توانسته بود جناح چپ رومیان را تحت کنترل خویش درآورد، وقتی ناتوانی سربازان قلب را دید، بدون فوت لحظه‌ای وقت، با سواران خود جلو تاخته و تا اندازه زیادی توانست که جلوی پیشروی سریع رومیان را در قلب گرفته و شکاف ایجاد شده را مسدود نماید.

جنگ مغلوبه گشت. در تمام طول جبهه، افزونی سپاهیان روم به آسانی محسوس بود. شاهین سوار بر اسب و بر بالای تپه کوتاهی صحنه جنگ را نظاره می کرد و از همان جا دستوراتش را صادر می نمود.

اوضاع در قلب سپاه ایران رو به وخامت گذاشته بود، زیرا سربازان رومی، که یک بار توانسته بودند صفوف قلب ایران را در هم بریزند و در آن شکافهایی به وجود بیاورند، باز هم در صدد تکرار آن بودند. سربازان ایرانی، وقتی کار خود را سخت دیدند، در صدد عقب نشینی برآمدند، اما پیش از اینکه دست به کار عقب نشینی شوند، شاهین سربازان تیرانداز را به صفوف مقدم فرستاد. به محض اینکه تیراندازان به صفوف مقدم رسیدند، سربازان نیزه دار و شمشیرزن فوراً به کناری رفته و جای خود را به آنان دادند.

بلافاصله، پس از اینکه تیراندازان در صفوف مقدم مستقر شدند، شاهین فرمان حمله داد و با این فرمان، تیراندازان بیدرنگ و در یک لحظه، شروع به تیرباران سربازان رومی کردند و در یک لحظه، هزاران تیر سینه آسمان را شکافته و پس از پیمودن مسافت کوتاهی، به سربازان تئودور اصابت کردند.

صدها تن از سربازان رومی، در حالیکه از نقاط مختلف بدن مورد اصابت تیر واقع شده بودند، در خون خویش غلتیدند. ولی این تلفات باعث توقف و عقب نشینی بقیه سربازان نگردید، بلکه آنان را در رسیدن به اهداف خود راسختر نمود و با سرسختی پافشاری کرده و همچنان در قلب سپاه ایران پیش آمده و دست به کشتار زدند.

شاهین که از فراز تپه شاهد کشته شدن سربازانش بود، بیش از این نتوانست طاقب بیاورد و ناگهان اسبش را به حرکت درآورد و همینکه خواست از تپه فرود آمده و خود را به صفوف مقدم در قلب برساند، عده ای افسران جوان، از جمله اشکان، او را در میان گرفتند و گفتند که صلاح نیست که او خود را به خطر بیاندازد، زیرا اگر چشم زخمی به او وارد آید، شکست و نابودی سپاه ایران حتمی است.

شاهین دهانه اسب را کشیده خطاب به افسران خود گفت:

دوستان من، دیگر نمی بایستم و نابودی یاران خود را بینم.

اشکان که فرماندهی نیروی ذخیره را به عهده داشت حرف شاهین را قطع کرد و گفت:

نیروی ذخیره را به کار بگیرید، زیرا آن نیروی چند هزار نفری هنوز دست نخورده باقی مانده

است.

شاهین سرش را تکان داد و گفت: هنوز برای استفاده از قوای ذخیره خیلی زود است و ممکن است جنگ ساعتها بطول انجامد. او پس از گفتن این سخنان عنان اسبش را رها نمود تا از تپه پائین برود که درست در همین موقع رازاتس به تاخت پیش آمد و وقتی به جلوی تپه‌ای که شاهین بر فراز آن ایستاده بود رسید، بدون آنکه از اسب پیاده شود گفت: سردار، قوای مادر قلب، مقاومت خود را از دست داده و اکنون در حال از هم پاشیدگی است، آیا بهتر نیست عقب‌نشینی کنیم؟

شاهین خشمگینانه غرید: به هیچ روی نباید عقب‌نشینی کرد، این آخرین نبرد ماست، یا باید بر دشمن پیروز شویم و یا اینکه همه در همین میدان کشته شویم. اکنون بروید و فرمان مرا به افسران و سربازان برسانید.

رازاتس، بدون درنگ و بدون گفتن کلمه‌ای حرف، سر اسبش را برگرداند و به سرعت به طرف قلب اردوی ایران تاخت. در قلب دو لشکر، جنگ هولناک‌تر گشته بود. چکاچکک شمشیرها و زوزه تیرها شعاع خیلی بزرگی را فرا گرفته بود. بوی خون و ناله زخمیان همه جا را انباشته بود. قلب سپاه ایران دیگر غیر قابل کنترل گشته و شکاف جدیدی در آن به وجود آمده بود که لحظه به لحظه رو به گسترش بود. به هم ریختگی قلب سپاه ایران کم‌کم به جناحین نیز سرایت می‌کرد و سواران رومی، که از این موضوع کاملاً آگاه بودند، با هیاهو و هلهله حمله می‌کردند.

شاهین، وقتی برای آخرین بار نگاهش را به قلب سپاه انداخت، آن را در هم شکسته و سربازانش را پراکنده و متواری دید، با حالتی خشمگین که کمتر در او دیده می‌شد، فرمان داد طبل‌ها و سنج‌ها را به صدا درآورند و افراد پراکنده را دوباره در قلب گرد آورند. اما شیرازه سپاه در قلب چنان از هم گسیخته بود که گردآوری مجدد سربازان، در حالیکه رومیان به میان آنان نفوذ کرده بودند، غیر ممکن می‌نمود.

شاهین وقتی وضعیت مخاطره‌آمیز سپاهانش را دید، برخلاف ساعتی پیش، دیگر بیش از آن اصرار در ماندن و جنگیدن ننمود و چون ادامه جنگ را به نفع خود نمی‌دید، بلافاصله فرمان عقب‌نشینی را صادر کرد.

قوای ایران، در جناحین و قلب، به محض وصول فرمان عقب‌نشینی با نابامانی عقب‌نشست

ولی بخشی از سربازان قلب، در حین عقب‌نشینی، به محاصره رومیان درآمده و تا آخرین نفر کشته شدند. در این موقع قشون ایران نظم و انضباط یک سپاه در حال عقب‌نشینی را از دست داده بود و حرکت آن بیشتر به هزیمت شباهت داشت تا عقب‌نشینی. پرچمهای سپاه ایران در زیر دست و پای اسبان افتاده بود و شمار کشته شدگان، که بیشتر آنان را جنگجویان ایران تشکیل می‌دادند، به قدری زیاد بود که حتی بر آن متصور نبود.

کم‌کم آفتاب غروب می‌کرد و می‌رفت تا تاریکی بر عالم حکم فرما شود. شاهین غمگین و مغموم سرش را بر روی زین نهاده و از چهره‌اش رنج و الم هویدا بود. این جنگ که می‌رفت به شکست بیانجامد، او را چنان درهم شکسته و ناتوان ساخته بود که به سختی می‌توانست بر روی خانه زین بنشیند. او، جنگ را باخته بود. سربازان ایرانی، گروه گروه و دسته دسته، پشت به میدان به سوی کالسدون می‌آمدند. شاهین و سردارانش نیز، در حالیکه پی در پی فرامین نظامی صادر می‌کردند، همراه بقیه افراد میدان جنگ را ترک می‌کردند. آنها وقتی حال رقت‌بار سربازان را می‌دیدند بیشتر ناراحت می‌شدند.

این جنگ برای شاهین خیلی گران تمام شد، زیرا بیش از نیمی از افراد سپاه به شهر بازنگشتند، بقیه کشته و یا به شدت مجروح شده و در میدان جنگ افتاده بودند. شاهین، از ساعتی که به شهر وارد شد، در بستر بیماری افتاد و حالش روز به روز خراب‌تر شد، بطوریکه طبیبان سپاه و آنهایی که در شهر کالسدون طبابت می‌کردند از او قطع امید کردند. در واقع طبیبان درست حدس می‌زدند، زیرا شاهین در مدت دو روزی که به شهر کالسدون بازگشته بود حتی قطره‌ای آب نیاشامیده بود و همین موضوع باعث شده بود که قوایش لحظه به لحظه تحلیل برود.

بزرگترین طبیب سپاه، وقتی از لاعلاج بودن بیماری شاهین مطمئن گردید، بنا به مقام رازاتس در سپاه ایران، او را در جریان امر قرار داد.

او به رازاتس گفت: متأسفانه به احتمال خیلی زیاد شاهین خواهد مرد، زیرا ناراحتی روحی او که در اثر شکستهای پی در پی وی از رومیان به وجود آمده و مثل خوره جسم و روحش را ذره ذره می‌خورد، خیلی زود او را خواهد گشت، یا به عبارتی دیگر شاهین دارد دق مرگ می‌شود و در عرض همین چند روز زندگی را وداع خواهد گفت.

رازاتس با نگرانی پرسید: یعنی امکان ندارد که او دوباره سلامتی خود را بازیابد؟ آیا از

دست شماکاری ساخته نیست؟ طیب به نشانه تأسف سرش را تکان داد و گفت: آری: از دست من نیز کاری ساخته نیست.

رازاتس برای چند لحظه چشمانش را فرو بست و سپس با صدائی خشم آلود بانگ زد: پس تو چگونه طیبی هستی که از معالجه او عاجز می باشی؟

طیب، که پس از سالها خدمت، انتظار شنیدن چنین سخنانی را مخصوصاً از دهان سردار بزرگی چون رازاتس نداشت، با لحنی که رنجش از آن کاملاً نمایان بود گفت: اکنون که سردار، حقیر را به بی کفایتی محکوم می کند، خود را ناچار می بینم که پرده از راز بیماری شاهین بردارم. رازی که یقین دارم از شنیدن آن خون در عروق سردار منجمد خواهد شد.

رازاتس نگاهی حاکی از حیرت و تعجب به صورت طیب انداخت و پرسید، چه رازی؟ چه می خواهی بگوئی؟

طیب صدای خود را پایین آورد و گفت: راز مرگ مرموز شاهین!

رازاتس وقتی لحن اسرارآمیز طیب را دید از کوره در رفته و به صدای بلند فریاد زد: چه می گوئی مرد، شاهین هنوز زنده است و نفس می کشد، آنوقت تو از مرگ او حرف می زنی؟ آن هم مرگ مرموز؟

طیب پوزخندی زد و گفت: عصبانی نشوید سردار، صبر داشته باشید، او بطور قطع خواهد مرد، زیرا.....

رازاتس همچنانکه چشم به دهان طیب دوخته بود گفت: زیرا چه؟ چرا حرف خود را تمام نکردی؟

طیب با خونسردی جواب داد: زیرا او را با نوعی سم مهلک مسموم نموده اند که هیچ پادزهری برای آن شناخته نشده است.

رازاتس، در حالیکه لحظه به لحظه بر حیرت و خشمش افزوده می شد، اظهار داشت: شاهین را مسموم کرده اند، باور نمی کنم! آخر چه کسی می تواند با شاهین دشمنی داشته باشد؟ از این گذشته، به فرض اینکه او را مسموم کرده باشند، تو به عوض اینکه او را معالجه کنی و از مرگ برهانی، سعی در کتمان آن داری، آخر چرا؟

طیب، پس از اینکه نظری سریع به اطراف انداخت، با لحن ملتزمانه ای گفت: سردار! خواهش می کنم صدای خود را پایین بیاورید و اندکی آهسته تر صحبت کنید.

رازاتس وقتی بیم و هراس را در دیدگان طیب مشاهده کرد با کمی تعجب پرسید: از چه وحشت دارید؟ چرا با صراحت با من سخن نمی‌گوئید؟ آیا از آن ناجوانمردی که مرتکب این عمل رذیلاته شده یمناک هستید؟ آیا او را می‌شناسید؟

طیب یک بار دیگر اینطرف و آنطرف سالن را از نظر گذرانده در جواب گفت: سردار، برای اینکه مطلب را خلاصه کرده باشم، بطور محرمانه به شما می‌گویم که این سم مهلک و کشنده فقط در دربار موجود است و بس! چون تهیه آن مستوجب هزینه کلانی است و به همین خاطر است که مردم عادی به آن دسترسی ندارند.

رازاتس دهان بار کرد تا چیزی پرسد، ولی طیب در حالیکه به سرعت از او دور می‌شد گفت: چیزی نپرسید، چون بیش از این نمی‌دانم و بعد در برابر نگاههای متحیر رازاتس از در بیرون رفت.

رازاتس تا مدتی چشم به در دوخته و بی‌آنکه پلک برهم زند در فکر دور و درازی فرو رفته بود. او پس از اینکه به خود آمد و به یاد آورد که طیب رفته است، در حالیکه زیر لب نام شاهین را زمزمه می‌کرد با خود گفت: بیچاره شاهین، اطمینان دارم که نمی‌داند در دربار دشمنانی هولناک و ناجوانمرد دارد و به دست همین دشمنان است که می‌رود از زندگی ساقط شود.

وقتی افکار رازاتس به اینجا رسید، مثل اینکه در مغزش جرقه‌ای ایجاد شد، زیرا لحظه‌ای بعد، در حالیکه چهره‌اش را در هم می‌فشرد با خود گفت: یعنی ممکن است، ممکن است که به دستور خسرو پرویز او را مسموم کرده باشند؟ آخر چگونه ممکن است که فرمان قتل سرداری چون شاهین را صادر کرده باشد؟ آیا به خاطر شکست‌های اخیر شاهین، او را مسموم کرده است؟ از سخنان طیب چنین فهمیدم که دستور قتل شاهین از طرف خسرو پرویز صادر شده و به احتمال زیاد، او به وسیله جاسوسان و مأمورین مخفی خود که به همه جاحتی در بین سربازان و افسران نیز نفوذ کرده‌اند، شاهین را زهر خورانده و مسموم کرده است! اما لحظه‌ای بعد وقتی خدمات گراتبهای شاهین را به یاد آورد، خیلی زود این فکر را از سر بیرون کرد و تا آخرین لحظه عمرش نتوانست راز مرگ شاهین را دریابد.

هنوز رازاتس از افکار دور و دراز خود خارج نشده بود که سرباز ورزیده و بلند قامتی به تالار وارد شده و پس از ادای احترام گفت:

فرمانده، عجله کنید، طلا به هم اینک پیام فرستاده که رومیان به سوی شهر می‌آیند.

رازاتس پرسید: کدام طلایه، ماکه طلایه‌ای را نفرستاده‌ایم؟
 سرباز جواب داد: معذرت می‌خواهم، منظور من گروه شناسائی است که روزی یک بار به
 اطراف و اکناف سرکشی می‌کند تا اگر دشمن خواست بطور غافلگیرانه به شهر حمله‌ور شود
 نتواند که به مقصود برسد.

رازاتس پس از جواب سرباز برای چند لحظه در فکر غوطه‌ور شد. او وقتی خبر نزدیک
 شدن رومی‌ها را به شهر شنید زیاد تعجب نکرد، زیرا پس از شکست اخیری که از رومیان
 متحمل شده بودند، می‌دانست که قدم بعدی دشمن حمله به کالدون می‌باشد و برای همین
 منظور، از لحظه‌ای که وارد شهر شده بود، خود را برای جنگ و دفاع از شهر آماده ساخته بود.
 بعد از چند لحظه رازاتس، وقتی به خود آمد و سرباز را همچنان منتظر دید، سکوت را
 شکسته خطاب به او گفت: هر چه زودتر اشکان و آذرترسی را یافته و به نزد من بیاورید. سرباز
 تعظیم دیگری کرده و با شتاب در پی اجرای فرمان از تالار بیرون رفت و چند دقیقه بعد از
 رفتن سرباز اشکان و آذرترسی سرآیجه وارد شدند.

با وارد شدن آن دو رازاتس دو سه قدم به طرف آنها رفت و گفت: دوستان، بطور قطع به
 موقعیت خطیرمان پی برده و تاکنون فهمیده‌اید که دشمن ساعت به ساعت به شهر نزدیک
 می‌شود و ما در این موقع خطیر نمی‌توانیم به شاهین امید داشته باشیم، زیرا او به سختی بیمار
 است و هم اکنون در آتش تبی شدید می‌سوزد.

آذرترسی که واژه‌های شدید در چهره‌اش مشاهده می‌شد، پرسید: رازاتس، عقیده تو
 چیست؟ آیا باید در کالدون بمانیم و مقاومت کنیم یا اینکه بار دیگر در بیرون از شهر با دشمن
 مصاف دهیم؟

قبل از اینکه رازاتس پاسخ بدهد، اشکان پیش دستی کرد و گفت: من عقیده دارم که ما باید
 در بیرون از شهر به دشمن حمله کنیم و او را در پشت دیوارهای شهر نابود سازیم یا اینکه وادار
 به هزیمت نمائیم؛ زیرا من به نوبه خود این را بر محصور شدن ترجیح می‌دهم و
 آذرترسی سخنان اشکان را قطع کرد و گفت: با نفراتی که برای ما باقی مانده، حمله به دشمن
 یعنی به جان خریدن شکست و نابودی تمام افراد. آذرترسی بعد از گفتن این سخنان چشم به
 دهان رازاتس دوخت تا عقیده او را بداند.

رازاتس پس از سکوت کوتاهی، فرماندهان دوگانه را از نظر گذرانده گفت: من با عقیده

اشکان موافق نیستم، چون همانطور که آذر نرسی متذکر شد این عمل خطرات احتمالی فراوانی را برای سپاه ماکه افراش در اثر چندین شکست پی در پی روحیه خود را باخته‌اند در بردارد. به نظر من، ما پیش از دوراه در پیش نداریم: یکی اینکه در شهر بمانیم و مقاومت کنیم و دیگر اینکه شهر را پیش از رسیدن دشمن تخلیه کرده و عقب‌نشینی کنیم.

اشکان حیرت زده به میان حرف او دویده گفت: یعنی شهری را که با آن همه محنت و بافدا کردن جان عده بسیاری از بهترین سربازان به دست آورده‌ایم، دودستی تسلیم دشمن نمائیم؟ رازاتس از حرفهای اشکان به شدت تکان خورده و در حالیکه ناراحتی از چهره‌اش هویدا بود گفت: اشکان، من منکر شجاعت تو نیستم بلکه همواره شجاعت ترا تحسین کرده‌ام و در وطن خواهی و بی‌باکی تو هیچگونه تردیدی ندارم، ولی اکنون که خود را مسئول جان تمامی افراد می‌دانم، هیچ وقت به خود اجازه نمی‌دهم که فقط به خاطر غرور نا به جای خویش، خون عده زیادی از جوانان وطنم را بر زمین بریزم و آنها را به دم تیغ بی‌دریغ رومیان که با کسب چند پیروزی جری تر شده‌اند و نیز از نظر کمیت افراد بر ما مزیت دارند بپارم.....

سخنان رازاتس تمام نشد، زیرا درست موقعی که آنها به مرحله تصمیم‌گیری رسیده بودند سربازی وارد شد و گفت: شاهین بهمن‌زادگان از شما خواسته است که خیلی فوری به نزد او بروید. رازاتس همان لحظه از جای برخاست و در حالیکه شمیرش را به کمر می‌بست به اشکان و آذر نرسی گفت: برویم، مثل اینکه ما فراموش کرده‌ایم که فرماندهی نیز داریم! و در وهله نخست نظر او شرط است.

آنها از تالار بیرون آمده و پس از پیمودن چندین راهرو و سالن به مسکن شاهین رسیده و بلافاصله داخل شدند.

شاهین، به شنیدن صدای در، سرش را بلند کرد و وقتی سردارانش را مشاهده کرد، دوباره سرش را بر روی بالشت نهاده و با صدائی که گوئی از ته چاهی عمیق به گوش می‌رسید، گفت: آه، دوستان! نزدیکتر بیائید، زیرا احساس می‌کنم که عمرم به آخر رسیده است. شاهین مکث کوتاهی کرده و بعد، در حالیکه به سختی نفس می‌کشید، در دنباله سخنان قبلی‌اش گفت:

یزدان را شکر می‌گویم که در این وضعیت بحرانی، شما سرداران وفادار و شجاعم را در بالین خود می‌بینم و می‌توانم سرنوشت جنگجویان فداکار وطنم را به دست شما افسران میهن دوست بپارم.

رازاتس، بی آنکه سعی در پنهان نمودن اشکی که بر چشمانش نشسته بود بنماید، گفت: ولی بیماری سردار ضربهٔ سختی به روحیهٔ تمام افراد وارد ساخته است. شاهین به شنیدن این حرف به طرف رازاتس برگشت و گفت: نه اینطور نیست، شما باید این افکار دل سردکننده را از سرتان بیرون کنید، در همین موقع مثل اینکه درد شدیدی را در امعاء و احشاء خود احساس نمود، زیرا در حالیکه عضلات صورتش منقبض می‌شد در همان حال گفت:

آخ که آخرین لحظات زندگی خود را می‌گذرانم بی آنکه شاهد پیروزی کشورم باشم، ولی خوشحالم که بالاخره جان خود را در راه وطنم فدا کردم و تا آخرین لحظه با دشمنان آن جنگیدم.

شاهین بعد از اینکه نفس خود را تازه نمود، بار دیگر روی به رازاتس کرد و گفت: از تو می‌خواهم عملاً فرماندهی سپاه را به عهده بگیری و مبارزه با رومیان عهدشکن و مغرور را تا آخرین نفس ادامه دهی و نگذاری که چند شکست کوچک و ناچیز، خودت و نیز بقیهٔ افراد را مأیوس کند.

بعد از این سخنان، شاهین شدیداً به نفس نفس افتاد و از وجناتش معلوم بود که آخرین دقیق عمرش را می‌گذراند. سرداران سه گانه به روی او خم شده و با نگرانی مراقب او بودند، اما این حالت شاهین بیش از چند دقیقه نپائید و او وقتی چشم باز کرد و فرماندهانش را نگران حال خود دید، با صدائی لرزان گفت: نگران من نباشید، مرگ من نباید شما را از کاری که در پیش دارید باز بدارد. من خوشبختم که جان خود را در راه وطنم باختم و تنها تأسف من برای این است که پیش از آنکه بتوانم کاری بزرگ صورت دهم، در بستر مرگ افتادم! اما شما دوستان عزیزم، شما باید سوگند یاد کنید که تا آخرین لحظه از این شهر دفاع نمائید و آن را به رایگان از دست ندهید، زیرا اگر رومیان به این شهر دست یابند، گذشته از اینکه پایگاه مهمی را از چنگال ما بیرون آورده‌اند، خیلی آسان خواهند توانست ایالت کاپادوکیه و سایر ایالت‌های همجوار را مجدداً از آن خود کنند.....

شاهین توانست سخنان خود را خاتمه دهد، چون در همین موقع به شدت به نفس نفس افتاد و لحظه‌ای بعد، در برابر دیدگان حیرت‌زدهٔ فرماندهانش، در حالیکه چشمانش به نقطه‌ای خیره مانده بود، برای همیشه خاموش شد.

رازاتس صورت خود را جلوی دهان و بینی شاهین گرفت و وقتی هیچ حرارتی را روی

صورت خود حس نکرد، با چشمانی اشکبار روی به اشکان و آذر نرسی کرد و گفت: تمام کرد، آنگاه در کنار بستر شاهین زانو زد. اندوه آن چنان قلبش را می فشرد که گوئی می خواست از سینه اش بیرون آید. بی اختیار با صدای بلند شروع به گریستن کرد. سرش را بر روی سینه شاهین نهاد و همچنانکه با صدای بلند می گریست گفت:

سردار! به روح پاکت سوگند می خورم که تا آخرین نفس به نبرد ادامه دهم، هر چند که دیگر خود را مدیون خسرو پرویز نمی بینم، چون او، در عیش و نوش و شهوترانی و احتکار ثروت که متعلق به عموم مردم است، چنان اسراف می کند که غیر قابل تحمل است، در حالیکه در همین زمان بهترین سرداران و سربازانش در راه استوار نمودن پایه های حکومت او جان می بازند. اشکان، که او نیز بر مرگ شاهین اشک می ریخت، آرام آرام به رازاتس نزدیک شده و پس از اینکه دستش را بر شانه او گذاشت، همچنانکه بغض راه گلویش را می فشرد گفت:

دوست من، این قدر بی تابی نکنید، زیرا هنوز اول راه است و آنچه گفتم تنها بخشی از مشکلات و بدبختی مردم ماست. اما تحمل این مشکلات و بدبختی ها زیاد دشوار نیست، بلکه از همه تحمل ناپذیرتر آن است که برای بقای این پادشاه خودخواه و هوسباز باید عده بسیار دیگری نیز جان خود را از دست بدهند.

آذر نرسی که یک قدم دورتر از آن دو ایستاده و با چشمانی اشکبار به جسد شاهین خیره شده بود، به تبعیت از اشکان به طرف رازاتس رفته و در کنار او و مقابل بستر شاهین زانو زد و پس از اینکه دعائی را در زیر لب زمزمه کرد، روی به رازاتس نمود و گفت:

ما اکنون از وطنمان دفاع می کنیم و موضوع شاه در درجه دوم اهمیت قرار دارد و ما باید پیش از آنکه به فکر شاه باشیم به ایران فکر کنیم، چون برای سربلندی کشورمان ایران است که این همه رنج و ناملایمات را تحمل می کنیم! ما باید رومیان را بر جای خودشان بنشانیم، زیرا آنان از قدیم الایام دشمنان عهدشکن و سرسخت ما هستند.

رازاتس برای چند لحظه مرگ شاهین را از یاد برده در جواب بیانات اشکان و آذر نرسی گفت: همین کار را خواهیم کرد و دشمن را بر جای خود خواهیم نشاند، اما باید تارسیدن قرای کمکی از شهر خارج شویم، زیرا با نیروئی که دشمن در اختیار دارد به راحتی می تواند ما را محاصره کرده و نابود کند. پس قبل از هر کاری باید نامه ای به خسرو پرویز نوشته و از او طلب کمک فوری بکنیم.

* * *

مدتی بود که شهر کالسدون به محاصره سپاه روم در آمده و سربازان آن از هر طرف چون حلقه انگشتر شهر را احاطه کرده بودند.

چند ماه از مرگ شاهین و محاصره شهر می گذشت، اما رازاتس و دلاور مردان ایران به هیچ روی به دشمن اجازه خودنمایی و ورود به شهر را ندادند، ولی هر روز که می گذشت وضع محصورین از حیث آذوقه بدتر می شد.

رازاتس سعی داشت تا فصل سرما مقاومت کرده و مانع از سقوط شهر گردد تا شاید سپاهیان دشمن، در نتیجه سرما و کمبود آذوقه، ناچار به ترک محاصره شوند. رازاتس با اینکه با آغاز محاصره از طرف رومیان، پیک تندروئی را به تیغون فرستاده و تقاضای کمک فوری کرده بود، ولی انتظار او برای رسیدن کمک از پایتخت مبدل به یأس شده بود. زیرا بیش از سه ماه از رفتن پیک می گذشت، اما هنوز خبری که دال بر رسیدن قوای کمکی باشد به گوش نمی رسید.

رازاتس شخصاً هر روز بر اسب خود سوار شده و در اطراف شهر جوانان مصمم و مسلحی را که با کمال قوت و قدرت به مدافعه مشغول بودند به پایداری و مقاومت تشویق می کرد و جوانان ایرانی نیز در پاسخ او مردانه جان فشانی می کردند.

کالسدون می رفت تا چهارمین ماه محاصره را پشت سر بگذارد که قوای روم، برای چندمین بار در طول این مدت، دست به حمله شدید و همه جانبه ای زده و از همه طرف حصار شهر را مورد هجوم قرار داد.

رازاتس، پس از اینکه این حمله را نیز دفع کرده و مهاجمین رومی را وادار به هزیمت نمود، تمام فرماندهان و افسران را به عمارت حکومتی، محلی که خود و بعضی فرماندهان سپاه در آن اقامت گزیده بودند، دعوت کرد تا درباره آینده جنگ به مذاکره بپردازند. سردار ایران (رازاتس)، بعد از آمدن تمام فرماندهان سپاه، ابتدا خود شروع به صحبت کرده و خطاب به آنان گفت:

دشمن از طرف ما کاملاً خاطر جمع است و می داند که ما هرگز از شهر خارج نخواهیم شد، لذا با خاطری آسوده شهر را از همه سو در محاصره گرفته و هر چند وقت یکبار نیز دست به

حمله زده و تلفاتی به نیروهای ما وارد می‌سازد. اکنون با این همه تفصیل، من عقیده دارم که ما نیز گاه گاهی به دشمن شیخون بزنیم و اجازه ندهیم که با خاطری آسوده به محاصره شهر پردازد.

پس از این بیانات حاضران، که قیافه‌ای گرفته و خسته داشتند، شروع به زمزمه کردند و لحظه‌ای بعد، آذرنرسی به زمزمه حاضرین خاتمه داده و خطاب به رازاتس گفت: سردار، پیشنهاد شما بسیار به جا و مناسب است. و من هیچ علتی نمی‌بینم که جنگجویان ما چون زنان و پیرمردان سالخورده در پشت دیوارها مخفی شوند و روی از دشمن پوشیده بدارند. پس همان بهتر که در عرصه پیکار با دشمنان ظاهر شده و به آنان بنمایانیم که ایرانی هستیم.

اشکان و عده‌ای از افسران جوان هم، که ذاتاً جسور و حادثه‌جو بودند، از پیشنهاد رازاتس استقبال کردند و سرانجام قرار شد که در اوقات مناسب، هر از چندگاهی، از شهر خارج شوند و دست به عملیات ایذائی بزنند تا دشمن احساس آسودگی خاطر نکند.

رازاتس چون دید اشتیاق اشکان به این نوع عملیات بیش از دیگران است، و چون از جسارت و شهامت او خبر داشت به وی گفت: اگر اولین مأموریت را به تو محوّل کنم خوشحال می‌شوی؟

اشکان با آهنگی از شوق لرزان جواب داد: البته که خوشنود خواهم شد.

رازاتس وقتی هیجان او را به این کار دید دوباره گفت: در اینصورت نخستین مأموریت را به عهده تو می‌گذارم، پس هم اکنون برخیز و بعد از اینکه دسته‌ای از سواران زبده و شمشیرزن را انتخاب کردی، با تاریک شدن هوا مانند بلا بر سر رومیان فرود بیا و به آنها ثابت کن که ایرانی مانند پلنگ از کتاف خود به شدت دفاع می‌کند، مگر اینکه مصلحتی در کار باشد.

اشکان، فوراً از جای برخاست و بعد از اینکه سرش را به نشانه اطاعت فرود آورد، با عجله از تالار بیرون آمد و بر اسب خود سوار شده و به سرعت به طرف پادگان شهر، که جایگاه سواران زبده سبک اسلحه بود، رفت و پس از اینکه مأموریت خود را با عده‌ای از افسران جزء در میان گذاشت، سه هزار نفر را از میان آنان انتخاب کرده و منتظر فرار رسیدن شب شد.

اشکان، از آنجائی که یقین داشت بطور قطع چند تن از مردان شهر که به مدافعین پیوسته‌اند طالب رومیان می‌باشند و برای آنها جاسوسی می‌کنند، در مغز خود نقشه‌ای را طراحی نموده و تصمیم گرفت برای گمراه کردن رومی‌ها از وجود آن چند تن استفاده بکند و به همین منظور

بالای سکوی بلندی رفته و خطاب به افراد پادگان گفت:

مأموریت خطیری در پیش داریم که برای موفق شدن باید سرعت عمل زیادی به خرج دهید، به ویژه آنهایی که برای این مأموریت انتخاب شده‌اند. چون به دستور فرمانده (رازاتس) مأموریت داریم تا از دروازه شرقی ناگهان به دشمن حمله کنیم، پس تا دو ساعت دیگر که هوا کاملاً تاریک می‌شود خود را آماده و مهیای جنگ نمائید و در ضمن سر دسته‌ها نیز مکلف هستند که به کم و کاست سلاحهای افراد دسته خود رسیدگی کنند.

هنوز یک ساعت از این فرمان نگذشته بود که نقل و انتقالاتی در سپاه روم که شهر را در میان گرفته بود مشاهده شد و سربازان آن گروه گروه و به آرامی و بدون اینکه حتی یک مشعل یا فروزند به سمت قسمت شرقی حصار حرکت کردند.

ثو دور سعی بسیار مبذول می‌داشت تا مدافعین متوجه نقل و انتقالات آنان نباشند، ولی این حرکت رومیان از دیدگان تیزبین اشکان که بر بالای حصار تمام حرکات آنان را زیر نظر گرفته بود پوشیده نماند.

ساعتی بعد اشکان، که از موفقیت نقشه‌اش خوشحال به نظر می‌رسید، از بالای بارو پائین آمده، آنگاه در معیت سه هزار سوار زبده و جنگجو به طرف دروازه جنوبی حرکت نمود. صدای همهمه مردان جنگی و برخورد اسلحه پولادین آنان با زره‌هایی که به تن داشتند بسیار بلند بود.

رازاتس به اتفاق عده‌ای از فرماندهان ارشد سپاه بر بالای حصار آمدند تا نبرد اشکان و سواران ایرانی را نظاره گر باشند. رومیان با راحتی خیال و با فراغ بال به کارهای خود مشغول بودند، عده‌ای نیز به استراحت می‌پرداختند و تنها در مقابل دروازه شرقی شهر بود که صفوف خود را آراسته و منتظر خروج ایرانیان از آن دروازه بودند.

ثو دور با سرداران خود در چادر فرماندهی سرگرم مذاکره و گفتگو بود که ناگهان بر خلاف انتظار آنان، به جای دروازه شرقی، دروازه جنوبی گشوده شد و سپس اشکان، مانند شیر درنده‌ای که یک دفعه از قفس بیرون بجهد، اسبش را از دروازه بیرون راند و در قفای او سواران قوی هیکل و چابک ایرانی چون صاعقه‌ای که یک باره نازل شود، از پل معلق که دفعتاً بر روی خندق کشیده بودند عبور کردند و شمشیر در میان رومیان از همه جا بی‌خبر نهادند.

با این حمله، بی‌نظمی و اختلال شدیدی در میان سربازان روم که انتظار حمله از طرف دروازه جنوبی را نداشتند حکمفرما گردید. در این فاصله تودور نیز از خدعه و حمله ایرانیان مطلع شده فوراً خود را به آن قسمت از میدان جنگ رساند. اشکان، سوار بر اسب و پیشاپیش بقیه افراد، در میان پیاده‌های روم که به مقابله او و سوارانش شتافته بودند، افتاده و هر کس که به دم تیغ او می‌آمد با سر و بدنی شکافته بر زمین می‌غلتید و جنگجویانی که در پشت سرش شمشیر می‌زدند، مردانه و بدون توجه به ازدیاد نفرت دشمن، همچنان به پیش می‌رفتند و با اینکه مدت چندان زیادی از حمله آنان نمی‌گذشت، عده زیادی از سربازان روم را به هلاکت رسانده بودند. ولی از طرفی به تدریج وضع آنها خطرناک می‌شد زیرا، اکنون که تمام قسمت‌های اردوی روم از حمله ایرانیان آگاه شده بودند، بلافاصله خود را مسلح نموده و از هر طرف روی به میدان جنگی که در ضلع جنوبی شهر به وجود آمده بود نهاده بودند.

اشکان و سوارانش، بدون توجه به دسته‌هایی که پشت سرهم از راه می‌رسیدند، همچنان مشغول نبرد بودند و مثل این بود که خیال بازگشت ندارند. رازاتس، که در این موقع از بالای حصار پیکار جانانه و خونین سوارانش را مشاهده می‌کرد، پی در پی فریاد می‌زد که زد و خورد را قطع کنند و به شهر بازگردند، ولی صدای او در میان چکاچک سلاح‌ها و فریاد و هیاهوی سربازان طرفین درگیر خیلی زود محو می‌شد.

اشکان، بدون توجه به اطراف خود، در حالیکه خون جلوی چشمانش را گرفته بود، مدام حمله می‌کرد و سربازان رومی را یکی پس از دیگری بر خاک هلاکت می‌افکند که درست در همین موقع، تودور که تازه به آنجا رسیده بود، با مشاهده کشتار سربازانش به دست او، فوراً به مقابله با اشکان شتافت و راه را بر او بست.

اشکان، با مشاهده حریف تازه نفس، به طرف او حمله برده می‌خواست مانند دیگران او را نیز با یک ضربت شمشیر از کار بیاندازد، ولی تودور ماهرانه از خود دفاع نمود و اولین ضربت اشکان را به راحتی دفع کرده ناگهان به سوی او حمله برد.

دو حریف مدتی با یکدیگر به شمشیر زدن پرداختند و این در حالی بود که عده‌ای از جنگجویان طرفین به گرد آن دو حلقه زده و نبرد تن به تن دو سردار را نظاره می‌کردند. زمانی اشکان حمله می‌کرد و سردار رومی به دفاع می‌پرداخت و لحظه‌ای بعد او به حمله پرداخته، اشکان مجبور می‌شد که حملات او را خنثی کند.

پیکار دو سردار به قدری تماشائی بود که عده زیادی از سربازان طرفین، که در نزدیک آنها زد و خورد می کردند، دست از مبارزه کشیده و چشم به آن پیکار دیدنی دوخته بودند و با هلهله و شادی سرداران خود را به حمله تشویق می کردند و شمشیرهای آن دو چون دو افعی چابک به یکدیگر اصابت می کرد و جرقه های آتش از برخورد تیغه های آن به هوا می جست. مدتی بدین طریق گذشت بدون اینکه از حرارت نبرد کاسته شود و یا اینکه یکی از دو حریف به پیروزی نسبی نائل آید.

تثودور، که از رویارویی با سردار ایرانی به کلی خسته شده بود، در افکار خود دنبال راهی می گشت که هر چه سریعتر بتواند حریف سرسخت خود را از پای در آورد که یک دفعه اشکان سربش را برگرداند و از مقابل سردار رومی دور شد.

اشکان به محض اینکه به اندازه ده متر از حریف دور شد شمشیرش را در غلاف کرده بلافاصله و در یک چشم بر هم زدن زوبینی را به طرف حریف انداخت. اما تثودور، که سرداری با تجربه و سربازی جنگ دیده بود، به مشاهده حرکت اشکان به چابکی تمام جا خالی کرد و زوبین به فاصله خیلی کمی از او گذشته و بر سینه یکی از سربازان او که به تماشای نبرد آن ها ایستاده بود نشست.

سردار رومی، که از این حرکت و خدعه اشکان به خشم آمده بود، بلافاصله دست به زوبین برده و آن را با شدت هر چه تمامتر به طرف اشکان پرتاب نمود ولی اشکان، بدون اینکه اشش را برانگیزد، به روی گردن حیوان خم شد و زوبین هوا را شکافته از بالای سر او گذشت. تثودور که از شجاعت و خونسردی سردار ایرانی مبهور شده بود، لب به دندان گزید و مجدداً با خشم بسیار دست به شمشیر برد.

اشکان نیز کم کم احساس می کرد که بازوانش آن قدرت اولیه را ندارند، ولی با اینحال به حمله و دفاع مشغول بود، اما پس از اینکه خوب جوانب را از نظر گذراند و به موقعیت خطرناک خود و سوارانش پی برد، به افسر جوانی که در کنارش شمشیر می زد گفت: هر چه زودتر به افراد خیر بده که بدون فوت وقت عقب نشینی کنند.

نیم ساعت بعد اشکان و سواران، البته آنهایی که زنده مانده بودند، جنگ و گریزکنان خود را به نزدیک خندق و پلی که بر روی آن افتاده بود رساندند و همینکه آخرین سوار ایرانی از پل گذشت، اشکان ناگهان به خروش در آمد و حمله سختی به طرف سردار رومی برد، به

طوری که او ناچار شد سر اسبش را برگردانیده و چند قدم به قهقرا برود. همینکه تنودور چند قدم به عقب برگشت تا از آسیب شمشیر اشکان در امان باشد، اشکان از فرصت استفاده نموده و به سرعت از پل عبور کرد و هنوز کاملاً به آن سوی پل نرسیده بود که مشحفظین ایرانی پل را بالا کشیدند.

لحظه‌ای بعد اشکان و سواران در میان شادی و تحنن سربازان و افسران ایرانی وارد شهر شدند.

رازاتس، سوار بر اسب به طرف اشکان شتافت و او را، در حالیکه بر روی خانه زین نشسته و غرق در خاک و خون بود، در آغوش کشید و گفت:

آفرین دوست من، آفرین بر تو و سواران شجاعی که روی ملت ایران را سفید کردید. اشکان هم که از موفقیت خود سرور به نظر می‌رسید، سری به احترام خم نموده و از اظهار لطف رازاتس تشکر کرده آنگاه در معیت او به سوی مقر رازاتس رفتند.

* * *

صبح روز بعد، چیزی به مدین آفتاب نمانده بود که رازاتس سر از بستر خواب برداشت و پس از اینکه نیایش یزدان را به اتمام رسانید، از ارگ حکومتی خارج شده و در حالیکه اشکان و دیگر سرداران همراهش بودند، به گردش در شهر پرداخته و برای چندمین بار، از استحکامات دفاعی شهر بازدید به عمل آورد.

در این موقع شیپور بیدار باش را در اردو زده بودند و سربازان و افسران که همگی ملح و آماده جنگ بودند، در جاهائی که برای استقرار آنها آماده شده بود سنگر گرفته و مشغول صف آرائی و جابجائی بودند.

یک ساعت بطول انجامید تا تمام افسران و سربازان در سنگرهای خود مستقر شده و منتظر فرمان رازاتس شدند. در اینوقت رازاتس و اشکان و بقیه سرداران که از سر تا پا لباس کارزار به تن کرده بودند به حصار شهر رسیدند.

رازاتس سنگرها و افراد موجود در آنها را از نظر گذراند و چون از هر جهت آنها را آماده رزم و دفاع از شهر دید، نطق مهیجی درباره پایداری و استقامت سربازان ایران بیان نموده و به

این ترتیب شور مقاومت را در دل آنها زنده کرد.

پس از اینکه مدافعین ایرانی برای دفع حملات احتمالی رومیان آماده شدند، رازاتس به اتفاق اشکان و آذر نرسی و چند تن از فرماندهان سپاه که همراهش بودند به بالای حصار آمدند تا اردوی دشمن را ببینند و وضع آنها را از لحاظ تاکتیک نظامی و جنگی بسنجند و بدانند آیا آن روز از طرف دشمن حمله خواهد شد یا نه؟ و در صورت حمله از کدام طرف و به چه طریق حمله خواهند نمود؟

رازاتس دست راستش را بالای ابروانش سایبان کرده و نگاهی به سرتاسر اردوی رومیان افکند. تا چشم کار می کرد چادر بود که بر افراشته بودند.

رازاتس انتظار داشت که سپاه روم را، با توجه به شیبحون شب گذشته سواران ایرانی، آماده جنگ ببیند در صورتی که در میان سپاه مزبور سکوت محض حکمفرما بود و هیچ جنب و جوش و فعالیتی که معلوم کند رومی ها سر جنگ دارند دیده نمی شد.

رازاتس بعد از اینکه اردوی دشمن را از نظر گذراند و آنها را خاموش و بدون فعالیت دید، رو به طرف افسران خود کرد و گفت:

شب گذشته صدای هیاهوی رومیان، که مورد شیبحون واقع شده بودند، گوش فلک را کر می کرد و من حتم داشتم که هنوز آفتاب نروده حمله انتقام جویانه ای را شروع می کند ولی اکنون، با کمال تعجب می بینم که بیش از حد انتظار ساکت هستند، گوئی دیگر با ما سر جنگ ندارند. اکنون نمی دانم از جنگ با ما و ادامه آن صرف نظر نموده اند یا اینکه حیل و خدعه ای در کارشان است؟ به هر حال همه موظفید که سربازان تحت فرمان خود را آماده هرگونه حمله احتمالی دشمن نگاهدارید تا مبادا غافلگیر شویم.

فرماندهان حاضر سرشان را به نشانه اطاعت فرود آورده آنگاه هر یک به سر پستهای خود بازگشتند تا اگر دشمن در صدد حمله برآمد، بتوانند افراد خود را رهبری کنند.

* * *

شودور و چند تن از فرماندهان بزرگ اردوی روم، شب گذشته، پس از حمله و بازگشت موفقیت آمیز سواران ایرانی به دور هم جمع شده و ساعتها به بحث و گفتگو پرداختند و

بالاخره به این نتیجه رسیدند که با وجود مدافعین جنگجو و از جان گذشته ایرانی، تصرف شهر ممکن نیست و باید با استفاده از نیرنگ به شهر دست پیدا کنند!

در این میان یکی از سرداران روم، که بارها با ایرانیان روبرو شده بود، پیشنهاد کرد که به ایرانیان اجازه بدهند تا شهر را ترک کنند بلکه به این ترتیب و به آسانی بتوانند به شهر دست پیدا کنند.

سردار مزبور در ادامه سخنانش گفت: در غیر اینصورت دست یافتن به شهر مشکل خواهد بود و در این راه تلفات سنگینی به سپاه ما وارد خواهد شد.

در اینوقت تئودور، که به تمام سخنان سردار خویش گوش داده بود، با حالت متفکری پرسید: پس به نظر شما برای دست یابی به شهر، مجبوریم با سپاه ایران صلح کنیم؟

سردار رومی در جواب تئودور گفت: آری، چون در اینصورت است که می توانیم امیدوار باشیم که دوباره شهر را بدست خواهیم آورد، زیرا همانطور که سرورم آگاه هستید، ما ماههاست که شهر را در محاصره داریم، اما تاکنون کمترین پیشرفتی حاصل ننموده ایم. از این گذشته هر آن ممکن است قوای بزرگی از ایرانیان به کمک محصورین بشتابند و آنوقت ما در میان دو تیغ گرفتار گردیم و بناچار وارد در جنگی شویم که جز شکست نتیجه ای برای ما نداشته باشد.

تئودور و دیگران در مقابل سخنان مؤثر سردار مزبور حرفی برای گفتن نداشتند، آنها کاملاً با گفته های او موافق بودند و لحظه ای بعد بدون اینکه مخالفتی ابراز دارند، پیشنهاد او را به تصویب رسانده در فکر شدند تا راهی برای مذاکره با ایرانیان بیابند.

لحظه ای بعد سکوت بر آن جمع حاکم شد و همه حاضرین در افکار خویش غوطه ور شدند. سکوت چندان طولانی نشد، زیرا ناگهان تئودور چهره اش را از هم گشود و جرعه امید در دیدگانش جسته و گریخته درخشیدن گرفت، سپس خطاب به حاضرین گفت: در اینصورت هر چه زودتر نامه ای به فرمانده سپاه ایران بنویسید و به او متذکر شوید که اگر شهر را به ما تسلیم کند، ما اجازه می دهیم قوای خود را صحیح و سالم از شهر بیرون ببرد.

ساعتی بعد، با مشارکت همه سرداران، نامه کوتاهی و مختصری تهیه شد و دو نفر از آنان مأمور شدند تا نامه را برای فرمانده ایرانی ببرند.

از صبح آن روز، رازاتس به اتفاق اشکان و آذر نرسی و چند تن دیگر از فرماندهان سپاه،

در سالن بزرگ ارگ سلطنتی، که اینک اقامتگاه رازاتس و بقیه سرداران شده بود، نشسته و دربارهٔ عدم حملهٔ رومیان تبادل نظر می‌کردند.

در این موقع رازاتس، که بسیار خسته به نظر می‌رسید، دستی به سر و گوش خود کشید و گفت: همه می‌دانید که آذوقه رو به اتمام است و ما نمی‌توانیم بدون آذوقه بیش از این مقاومت کنیم. نظر من این است که چند روز دیگر نیز متظر شویم و هرگاه در طول این چند روز کمکی برای ما نرسید، با یک حمله، محاصره را شکافته و به کاپادوکیه برویم. در هر صورت باید تکلیف خود را معین کنیم.

رازاتس و دیگر فرماندهان سپاه ایران در این گفتگوها بودند که ناگهان افسری وارد شده و پس از به جای آوردن مراسم احترام روی به رازاتس کرد و گفت:

سردار، دو تن از افسران رومی پشت دروازهٔ شهر هستند و اصرار دارند که داخل شهر شوند، آنها ادعا می‌کنند که از طرف تودور فرماندهٔ سپاه روم حامل نامه‌ای برای شما هستند. رازاتس، به محض شنیدن این خبر، به حالت نیم‌خیز برخاست و گفت: مطمئن هستید که حيله‌ای در کارشان نیست؟

افسر ایرانی سرش را تکانی داد و گفت: آری سردار، مطمئن هستم، زیرا اولاً آنها بیش از دو نفر نیستند، ثانیاً قیافه‌های آنان نشان می‌دهد که باید از افراد بلند مرتبهٔ سپاه خصم باشند. رازاتس چند لحظه فکر کرده آنگاه برای اطلاع بیشتر اشکان را فرستاد تا برود و شخصاً از نزدیک در این مورد تحقیق کند.

اشکان، به محض دریافت این مأموریت فوراً ارگ را ترک گفته و به سرعت به سوی دروازه رفت و پس از اینکه همه چیز را از نزدیک مشاهده کرد و از مأموریت افسران رومی مطلع شد، خیلی زود خود را به رازاتس رسانده و مشاهدات خود را برای او شرح داد و در آخر افزود: هیچ نیرنگی در کار نیست و من تصور نمی‌کنم آن مردان در صدد فریب ما باشند. از این گذشته قیافه‌های جدی آنان نشان می‌دهد که حامل پیام مهمی هستند.

پس از توضیحات اشکان، وقتی رازاتس یقین کرد که خدعه‌ای در کار نیست، او و آذرنسی را فرستاد تا بروند و فرستاده‌های سپاه روم را به نزد وی بیاورند.

اشکان و آذرنسی به اتفاق تنی چند از افسران و چند دسته از سربازان زرهپوش به طرف دروازه رفتند و پس از اینکه سلاحهای آنان را گرفتند، بنا به دستور رازاتس و با کمال احترام،

آنها را وارد شهر نموده سپس به سمت ارگ حرکت کردند.

رازاتس، در حالیکه در صدر تالار مخصوص بارعام بر روی تختی که به اندازه یک و جب از کف تالار بالاتر بود نشسته و شمیر خود را بر روی زانوانش گذاشته بود، با فرماندهان و افسرانی که گرداگردش را فرا گرفته بودند بطور آهسته سرگرم صحبت و گفتگو بود که ناگهان فریاد دربان مخصوص بلند شد و ورود فرستادگان اردوی روم را اطلاع داد. رازاتس که با بی تابی انتظار فرستاده‌های رومی را می‌کشید، کمی خودش را جابجا نموده سپس خطاب به دربان گفت که وارد شوند.

افسران رومی، به محض اینکه وارد شدند، تعظیمی در برابر رازاتس نموده و مراسم احترام را به جای آوردند.

رازاتس که از قبل می‌دانست آنها حامل پیامی از تئودور هستند، بی آنکه به روی خود بیاورد خطاب به آنها گفت: مسلماً مطلب مهمی باعث شده که به اینجا بیایید، اینطور نیست؟ یکی از فرستاده‌ها مجدداً تعظیمی کرد و گفت: سردار گرامی! محترماً به استحضار می‌رسانم که از طرف فرمانده سپاه روم حامل نامه‌ای کبی هتم که بایستی به حضور سردار ایران تقدیم شود.

افسر رومی، پس از بیان این سخنان، نامه‌ای از پاپیروس را از بغل خود درآورده و با احترام هرچه تمامتر آن را به دست رازاتس داد. رازاتس دست دراز کرد و نامه را از افسر رومی گرفت و پس از اینکه مهر از آن برداشت با صدای بلند مشغول قرائت نامه شد:

«پس از حمد و ستایش خداوند بی‌آلایش و پیامبرش عیسی مسیح که رهاننده بندگان از ظلم و ستم بود، از سردار دلیر و نامی ایران استدعا می‌کنم تا در مورد تقاضای من کمی بیشتر بیاندیشند.»

«پیشنهاد می‌کنم برای اجتناب از جاری شدن خون هزاران نفر دیگر، شهر را به ما تسلیم نمائید و من نیز به نوبه خود موافقت می‌کنم که سپاه محصور ایران به هر کجا که مایل است برود و قول می‌دهم که هیچگونه تعرضی نسبت به سپاه ایران نداشته باشم. البته متذکر می‌شوم که این به معنای صلح بین دو کشور نیست، چون من در مرتبه‌ای نیستم که بتوانم با شما قرارداد صلح امضاء نمایم. علاوه بر این امیدوار هستم تصور نمائید که تقاضای من برای صلح از روی ترس است و یا اینکه از تصرف شهر مأیوس شده‌ام! هر چند من، چنین تصورات باطلی را از سوی

شما بعید می‌دانم، زیرا شما خوب می‌دانید سپاه روم به اندازه‌ای است که بتوان با آن شهری را تسخیر کرد اگرچه مدافعین آن شهر، مردان از جان گذشته و دلیری چون جنگجویان ایران باشند.»

«شما باید در نظر داشته باشید که تا ابد نمی‌توانید به مقاومت خود ادامه دهید، چون اولاً آذوقه شما رو به اتمام است و سرانجام تمام خواهد شد، در ثانی افراد من پس از هر حمله‌ای که به شهر می‌کنند تعداد زیادی از سربازان شما کشته و یا مجروح می‌شوند که این مسئله برای سپاه ایران ضایعه جبران‌ناپذیری است، هر چند که تعداد تلفات شما در هر حمله بسیار اندک باشد، زیرا شما آن اندازه نیرو ندارید که مرتب جایگزین کشته شدگان و مجروحین نمایید. پس در درجه نخست، این پیمان در صورت موافقت طرفین به نفع شما و سپاهتان خواهد بود تا سپاه امپراطوری روم!»

«من، برای اینکه به شما اطمینان بدهم که در قول خود صادق می‌باشم، حاضرم بنا به خواسته شما رفتار کنم تا هیچگونه تردیدی برای شما باقی نماند. در پایان امیدوار هستم که با قبول پیشنهاد من، بتوانیم از خون‌ریزی بیشتر ممانعت به عمل آوریم.»

فرمانده سپاه امپراطوری روم: تئودور

رازاتس، بعد از قرائت نامه که به خط رومی تحریر شده بود، تمام حاضرین را از نظر گذرانده آنگاه خطاب به دو افسر رومی گفت: شما امروز و امشب را میهمان ما باشید، ما نیز در طلوع آفتاب فردا پاسخ نامه را خواهیم داد. سپس به آذر نرسی دستور داد تا پذیرایی گرم و مفصلی از افسران رومی به عمل آورد.

بعد از اینکه آذر نرسی به اتفاق افسران رومی از تالار بیرون رفتند، رازاتس از جای برخاست و به همراه اشکان و چند تن دیگر از هم‌قطاران خود به سألن دیگری رفت تا درباره پیشنهاد تئودور با هم مشورت کنند.

مشاوره آنها خیلی بطول انجامید، زیرا اشکان جداً و به شدت با پیشنهاد فرمانده رومی مخالفت می‌کرد و در مقابل اصرار رازاتس و دیگران که با پیشنهاد تئودور موافق بودند، در حالیکه از سادگی رازاتس و بقیه دچار خشم بی‌حدی شده بود، اظهار داشت:

شما نباید به رومیان اطمینان کنید، آنها خیال خدعه و نیرنگ دارند، چون رومیان پس از آن همه خسارت که به وسیله سپاهیان ایران بر آنها وارد شده بعید است که چنین پیشنهادی بکنند. ایزد نوش وقتی خشم اشکان را دید، او را مخاطب ساخت و گفت: مگر همین تو نبودی که لحظه‌ای پیش با جدیت تمام می‌گفتی که آنها اشخاص محترمی هستند و در صدد خدعه نمی‌باشند؟

اشکان نگاهی خشم آلود به جانب او افکند و گفت: اولاً من از محتویات نامه تنودور خیر نداشتم و نمی‌دانستم که از ما خواسته است تا شهر را بدون جنگ به سپاه روم تحویل بدهیم، در ثانی من درباره دو افسر رومی حامل نامه صحبت می‌کردم!

رازاتس، وقتی متوجه لحن خصمانه هم قطارانش شد، نگاه عتاب آلودی به اشکان کرد و گفت: ما مجبور هستیم که با پیشنهاد آنها موافقت کنیم، چون سرانجام باید شهر را رها کنیم و خودمان را به کاپادوکیه برسانیم، تازه معلوم نیست که بتوانیم از محاصره رومیان بگذریم، پس با توجه به موقعیت خطیرمان، تصور نمی‌کنم موافقت با پیشنهاد فرمانده رومی برای ما زیان آور باشد.

اشکان از اینکه نتوانسته بود به خیال خود ماهیت رومیان را به رازاتس و دیگران بشناساند، متأثر شده و به فکر فرو رفت و بالاخره با ناراحتی گفت: حال که همگی تصمیم گرفته‌اید شهر را تسلیم کنید، ناگزیر من هم موافقت می‌کنم، اما یک شرط دارم و آن اینکه از فرمانده لشکر روم بخواهید که به فاصله دو یا سه روز از شهر دور شوند و تنها در اینصورت است که شهر را به آنها تسلیم می‌کنید، زیرا نمی‌توان تنها به قول آنها اطمینان کرد. رازاتس که رفته رفته از لجاجت اشکان کلافه می‌شد با شنیدن کلمات آخرین او، لب به تبسم گشود و در حالیکه از پیشنهاد اشکان استقبال می‌کرد، با لبانی متبسم خطاب به او گفت:

آفرین دوست من، من فکر تو را تحسین می‌کنم و طبق نظر تو، در پاسخ به فرمانده سپاه خصم، این شرط را با او خواهم کرد و برای اطمینان خاطر وی از او خواهم خواست که دیده‌بان و پیک‌های سریع‌السیری در اطراف شهر بگمارد تا به وسیله آنها از خارج شدن و رفتن ما مطمئن شود. البته ما نیز می‌توانیم دسته‌هایی از سربازان را مأمور مراقبت از سپاه روم بکنیم تا در صورت پذیرفته شدن شرایط ما و دور شدن آنها از شهر، مبادا از قول خود عدول کنند و از نیمه راه بازگشته و از پشت سر به ما حمله کنند.

مضمون نامه همان روز آماده شد و رازاتس پس از گنجاندن شرایط خود در آن، صبح زود نامه را لاک و مهر کرده و تحویل افسران رومی داد تا آن را برای فرمانده خود ببرند. ساعتی بعد، افسران رومی در حالیکه نامه رازاتس را حمل می‌کردند از شهر بیرون ناخستند. تئودور، پس از اینکه از شرایط فرمانده سپاه ایران مستحضر شد، ساعتی را در تنهایی به فکر کردن پرداخت، سپس در جلسه‌ای که در همان روز تشکیل داده بود موضوع نامه و نیز شرایط ایرانیان را در مورد تسلیم نمودن شهر، برای سرداران خود شرح داده و از آنها خواست که نظریه خود را ابراز دارند.

به جز «گیوم دیل» که با شرایط ایرانیان مخالفت کرد، بقیه سرداران وقتی تمایل تئودور را به این کار دیدند هرگونه مخالفتی را کنار گذاشتند. ولی گیوم دیل که سردار با تجربه و کار کشته‌ای بود با این امر مخالف بود و عقیده داشت که همچنان بماند و جنگ کنند. او به تئودور و بقیه سرداران اطمینان می‌داد که شهر در آستانه سقوط است و بطور حتم در طول چند روز آینده سقوط خواهد کرد و رومیان فاتح این جنگ خواهند شد، ولی تئودور که تصمیم خود را گرفته بود بدون توجه به مخالفت‌های گیوم دیل گفت:

نه، ادامه جنگ دیگر ممکن نیست و من به هیچ وجه با دنبال کردن آن موافق نیستم، زیرا وقتی می‌توانم بدون خونریزی و تلفات شهر را متصرف شوم، چرا خون عده زیادی از بهترین سربازانم را که به وجود تک‌تک آنها نیازمندم بیهوده و بطور رایگان بر زمین بریزم؟ تئودور پس از بیان این سخنان ساکت شده و چشم به سردارانش دوخت. گیوم دیل وقتی دید سکوت طولانی شد و تئودور دیگر قصد سخن گفتن ندارد، در حالیکه از خشم به خود می‌لرزید روی به تئودور کرد و گفت: ولی همگی خوب می‌دانید که قصد ایرانیان فقط دور نمودن لشکریان ما از شهر است و بطور یقین حمله‌ای اندیشیده‌اند!

تئودور با بی‌حوصلگی تمام در جواب گیوم دیل گفت: اگر به فرض آنها قصد فریب هم داشته باشند کاری از پیش نمی‌برند و ما می‌توانیم دوباره با لشکریان خود برگردیم و مانند دفعه پیش شهر را محاصره کنیم. علاوه بر این، به شما اطمینان می‌دهم که در این نزدیکی‌ها هیچ سپاهی وجود ندارد که ایرانیان بتوانند از آن یاری بطلبند. گیوم دیل باز هم می‌خواست حرف بزند و به مخالفت خود ادامه بدهد که ناگهان تئودور نگاه خشم‌آلودی به او افکنده و به تندی گفت:

صحبت و بحث در این باره کافی است، دیگر نمی‌خواهم کوچکترین حرفی زده شود، چون من که فرمانده این سپاه هستم، بنا به اکثریت آراء، تصمیم گرفته‌ام طبق خواسته ایرانیان عمل کنم. پس زود باشید و به میان افراد خود بروید، چون باید همین امروز دست از محاصره شهر بکشیم و به اتفاق سربازان خود اطراف شهر و حصار آن را ترک نمایم. همین حالا قاصدی به شهر بفرستید و به فرمانده سپاه ایران اطلاع بدهید که شرایط او را پذیرفته‌ایم و تا ساعتی دیگر اطراف شهر را تخلیه خواهیم نمود.

تا ساعتی که پیک تنودور وارد شهر شد، رازاتس و بقیه باور نمی‌کردند که تنودور بنا درخواست آنها موافقت کرده و دست از محاصره شهر بردارد. اما همینکه قاصد تنودور وارد شده و خبر داد که فرمانده سپاه روم شرایط ایرانیان را پذیرفته است، دانستند که منظور فرمانده رومی تنها دستیابی به شهر است و هیچ خدعه و حيله‌ای در کارش نیست.

هنوز پیک رومی از شهر خارج نشده بود که عقب‌نشینی لشکریان از همه طرف شهر شروع شد. رازاتس که شخصاً شاهد عقب‌نشینی رومیان بود، بلافاصله به مقر فرماندهی خود بازگشت و به فرماندهان و افسران سپاه دستور داد که افراد ابوابجمعی خود را برای عقب‌نشینی فردا آماده سازند. می‌دانیم که رازاتس تصمیم داشت از آنجا به ایالت کاپادوکیه برود و به نیروی ایرانی مستقر در آن ایالت ملحق شود تا اینکه فرمانی از طرف خسرو پرویز برسد.

روز بعد، دو ساعت از ظهر می‌گذشت که ستون نیروهای ایران، مانند رودخانه‌ای مواج، از شهر خارج شده و به طرف کاپادوکیه روان شدند. در رأس این ستون عظیم که به علت نبودن آذوقه مجبور به ترک شهر شده بود، رازاتس سوار بر اسب و پشت سر او چند تن از فرماندهان سپاه حرکت می‌کردند.

در این هنگام که ارتش ایران به طرف کاپادوکیه عقب می‌نشست، هزاران سرباز ایرانی با فواصل کوتاه تا نزدیک اردوی رومیان آمده و آن را تحت نظر داشتند تا اگر نیروهای رومی خواستند برخلاف عهد و پیمان خویش رفتار نموده و درصدد حمله به سپاه برآیند، به موقع بتوانند نیروهای ایران را مطلع سازند.

باری سپاه ایران، پس از خروج از شهر، بدون هیچگونه حادثه قابل ذکر و با تحمل مشکلات فراوان، سرانجام به کاپادوکیه رسید و هنوز چند ماه از ورود رازاتس و سپاه تحت فرمانش نگذشته بود که پیککی از پایتخت وارد شده و نامه سربسته‌ای از خسرو پرویز برای

رازاتس آورد.

خسرو پرویز در نامه خود از رازاتس خواسته بود به محض رؤیت نامه فوراً با قوای تحت فرمان خویش به سوی تیسفون حرکت کند، زیرا در پایتخت احتیاج مبرمی به او و سپاهش است.

شکست هراکلیوس در تفلیس

هراکلیوس در قسطنطنیه بود که فهمید خسرو پرویز دو اردوی بزرگ و مجهز تدارک دیده و یکی از اردوها را جهت محاصره قسطنطنیه و دیگری را برای حمله به ارمنستان و سپس مرزهای امپراطوری روم گیل داشته است.

او به محض اطلاع از این خبر - همانطور که قبلاً شرحش آمد - تودور را با سپاهی بسیار مأمور دفاع از پایتخت نموده و او را در قسطنطنیه به جای نهاد - که شرح جنگهای وی با شاهی در فصلهای پیشین از نظر خوانندگان گرامی گذشت.

هراکلیوس، بعد از این اقدامات و اطمینان یافتن از جانب پایتخت، در رأس سپاه دیگری شخصاً برای مقابله با شهربراز به طرف ارمنستان رفت زیرا از پیشروی سریع سپاه ایران بیم داشت، بنابراین میخواست سپاه ایران را قبل از اینکه دست به اقدامات جدیتری بزند نابود کند.

یک هفته از فرود آمدن قوای ایران در تفلیس میگذشت و شهربراز خود را آماده حمله بزرگی می نمود و در تمام این مدت سپاهیان ایرانی خود را برای نبرد با دشمن مهیأ می ساختند، زیرا شهربراز طی یک نطق آتشین به تمام آنان گفته بود که اگر این بار نیز از رومیان شکست بخورند، دشمن خاک ایران را به توپره خواهد کشید.

شهربراز، از نخستین ساعتی که وارد خاک ارمنستان شد، قصد نمود به پادگانهای ارمنی و همچنین ساخلوهای رومی مستقر در ارمنستان حمله ببرد، ولی آرایش و فرخ هرمز تا زمانی که به تفلیس نرسیدند او را از حمله به پادگانهای ارمنی و رومی باز داشتند. در این میان پادگانهای

ارمنی و رومی، که از ورود سپاه ایران به خاک ارمنستان با خبر شده بودند، از آنجاییکه قدرت مقابله و مصاف با سپاه ایران را نداشتند، برج و باروها را تحکیم کرده و آماده دفاع می شدند و از آنوقت به بعد هر بار که شهربراز قصد حمله به پادگانی را می کرد، آرایش برای آرام کردن او می گفت:

سردار، می دانم که تو نیز مانند بقیه افراد تشنه خون دشمنان ایران به ویژه رومیان هستی، اما باید اندکی صبور باشی و صبر را پیشه خود سازی تا سربازان که راه زیادی را تا اینجا پیموده اند کمی بیاسایند. از این گذشته هنوز نیروئی از دشمن که بتواند به مقابله با سپاه ایران بشتابد مشاهده نمی شود. ما نباید با حمله به پادگانهای کوچک و بی ارزش انرژی خود را به هدر بدهیم و به عقیده من اگر این رویه را دنبال نمائیم به یاری یزدان تمام دشمنان را نیست و نابود خواهیم کرد.

باری، سرانجام انتظار به پایان رسید و در دهمین روز، نزدیک غروب بود که به شهربراز خبر دادند سپاهی از رومیان، که تصور می رود فرمانده آن هراکلیوس باشد، برای جنگ با ایرانیان نزدیک می شود.

شهربراز وقتی فهمید سپاه دشمن بیش از یک فرسنگ با اردوی او فاصله ندارد به لشکریان فرمان آماده باش داد.

چند ساعت از تاریک شدن هوا گذشته بود. هنوز بیش از چند ساعت از صدور فرمان شهربراز نگذشته بود که سربازان در پی شنیده شدن صدای شیپورها که در تمام اردو منعکس شد، از خواب برخاسته و جامه جنگ در بر کردند و با تیر و کمان و شمشیر و نیزه و سپر بلندی که سراپایشان را پنهان می ساخت منتظر رسیدن دشمن و شروع جنگ شدند.

منظره سپاهیان که با نظم و ترتیب خاصی در برابر شعله های نارنجی رنگ مشعلها دسته دسته در صفوف متعدد قرار داشتند، عظمت و شکوهی بسیار داشت. در این هنگام که تمام اردو آماده جنگ بود، آرایش و فرخ هرمز و چند تن دیگر از فرماندهان و افسران درجه دوم که تمام شب را نخوابیده و درباره پیکار روز بعد صحبت می کردند، از سرپرده شهربراز خارج شدند.

شهربراز در حالیکه جامه جنگ در بر کرده بود، عملاً فرماندهی سپاه را به عهده گرفته و به اتفاق بقیه به طرف سربازان آماده کارزار پیش می رفت. شهربراز، در روشنائی لرزان نور

مشعلها، چهره تک تک سربازان را می‌نگریت و در روحیه آنها دقیق می‌شد. او، پس از اینکه چندین صف را مورد بازدید قرار داد، روی به بقیه فرماندهان کرد و گفت: بسیار عالی است، می‌بینم تمام افراد با روحیه‌ای بالا و مصمم آماده نبرد با دشمن هستند. آراش که جلوتر از دیگران و نزدیک شهربراز ایستاده بود، تبسمی کرد و گفت: آری، همه آنان از روحیه‌ای قوی برخوردار می‌باشند.

شهربراز پس از اینکه نظری به سربازان مصمم ایرانی انداخت، به آراش گفت: ما فردا به احتمال زیاد با رومیان درگیر خواهیم شد، اما من تصمیم دارم همان بلائی را که هراکلیوس بر سر من و نیروهای ایران آورد، بر سر او و سربازان روم بیاورم. آراش از شنیدن این سخنان، در حالیکه به شدت یکه خورده بود، با تعجب پرسید: سردار، ممکن است بدانم چه نقشه‌ای در سر دارید؟

شهربراز نگاهش را به تپه‌هایی که کمی دورتر از اردوی آنها قد علم کرده بودند افکند و گفت: بیش از چند ساعت به طلوع آفتاب نمانده، تو باید تمام سواران سنگین اسلحه به اضافه نیمی از سواران سبک اسلحه را به چندین دسته تقسیم کنی و هر یک از دسته‌ها را در پشت یکی از آن تپه‌ها پنهان سازی، بطوری که به هیچ صورت از طرف دشمن مکشوف نشوند، چون من قصد دارم سپاه روم را محاصره و سپس نابود کنم. در ضمن، از آنجاییکه سرنوشت جنگ فردا بسته به این سواران می‌باشد، بهتر است فرماندهی آنها را شخصاً به عهده بگیری! بعد از اینکه دستورات و تأکیدات شهربراز به پایان رسید، آراش شمشیر از نیام بیرون کشید و آن را به علامت احترام در برابر صورت گرفت و سپس به جانب سواران که آماده کارزار بودند رفت.

در مدتی خیلی کوتاه تمام سواران سنگین اسلحه و نیمی از سواران سبک اسلحه به هشت دسته تقسیم شده و به سرعت، ولی با احتیاط، به جانب تپه‌ها روان شدند. سرانجام دو ساعت از بالا آمدن آفتاب گذشته بود که لشکریان روم، به فرماندهی شخص هراکلیوس، قدم بر سرزمین تفلیس نهادند و با راهنمایی طلائی رومی، که پیشاپیش سپاه حرکت می‌کرد، در نزدیکی ایرانیان اردو زدند.

هراکلیوس، به محض اینکه دانست ایرانیان در فاصله نزدیکی از اردوی روم و درست در مقابل آنها قرار دارند، نخست دشتی را که بین دو اردو واقع شده بود و می‌بایست در چند

ساعت آینده به میدان جنگ تبدیل شود از نظر گذرانده سپس تمام کارهای احتیاطی را از قبیل متحکم نمودن اردوگاه به جای آورد و بعد متظر حملهٔ ایرانیان شد. زیرا هنوز از چند و چون و تعداد نفرات سپاه ایران بطور دقیق اطلاع نداشت.

آفتاب، آرام آرام، بالا می آمد و در دشت وسیعی که به وسیلهٔ تعداد زیادی تپه کوچک و بزرگ احاطه شده بود، رومی ها برای بیکار و خون ریزی آماده می شدند.

برخورد اشعهٔ آفتاب با سلاح جنگاوران و زرههای پولادین، چشم را خیره می ساخت و شیبهٔ اسبان جنگی گوش فلک را کر می کرد.

هنگامیکه پرتو درخشان آفتاب دشت را گرم می کرد، هراکلیوس، که اکنون پس از ساعتها تحقیق از تعداد نفرات سپاه ایران اطلاع یافته بود، پس از گفتگوی کوتاهی با سردارانش، نگاه نافذی به صفوف لشکریان ایران انداخته ناگهان خطاب به سربازان رومی گفت: دیگر از ایرانیان واهمه نداشته باشید، چون آنها در تمام جنگهای اخیر از نیروهای ما به سختی شکست خورده اند و علاوه بر این، همین اردوئی که در مقابل دارید یک بار دیگر نیز با قدرت بازوهای توانای شما تلاشی شده است. پس هر چه زودتر کار آنها را بازید، زیرا من تصمیم دارم شما را به تیسفون ببرم و دروازهٔ تمام خزائن سلطنتی را به روی شما باز کنم تا خوب سیراب شوید. هراکلیوس بعد از ایراد این بیانات آتشین، که سربازان رومی را به یک پارچه آتش تبدیل کرد، فرمان حملهٔ عمومی را برای سپاهیان خود صادر نمود.

سپاهیان روم، به شنیدن فرمان حمله، ناگهان خروشی از شادی برآورده و یک باره چون دریائی خروشان به حرکت درآمدند. شهربراز هم وقتی حرکت رومیان را دید، برای اینکه نیروهای ایرانی دچار تزلزل روحیه نگردند، به پیاده نظام دستور حرکت و مقابله داد. جنگاوران ایرانی همگی با دلهایی که آتش خشم و کینه از آن زبانه می کشید به جانب رومیان شافتند. آنها بیش از هر چیز به فکر انتقام بودند.

پیش از اینکه نبرد آغاز گردد، شهربراز، برای اینکه بتواند میدان جنگ را همواره تحت نظر داشته باشد، بر فراز نزدیکترین تپه رفته و سپس دشت وسیعی را که می رفت رنگ خون بگیرد از نظر گذراند.

هراکلیوس، با اینکه سرداری با تجربه و جنگ دیده بود، به سادگی فریب شهربراز را خورده و از اندک بودن شمارهٔ سواران ایرانی دچار حیرت نشد. او از این وضع چنان به وجد

آمده بود که این تصور را که ممکن است ایرانیان خدعه‌ای به کار برده باشند، به مغز خود راه نداد.

هراکلیوس، در حالیکه به پیروزی خود اطمینان داشت، نگاه دیگری به صفوف پیاده‌های ایرانی که با قدمهای استوار به سربازان رومی نزدیک می‌شدند انداخته، سپس خطاب به فرماندهانی که گرداگردش را فرا گرفته بودند گفت: این جنگ نیز مانند جنگهای گذشته به نفع ما تمام خواهد شد، زیرا ایرانیان با نداشتن سواره نظام کافی که برای آنها یک برگ برنده است، در واقع پیروزی را دو دستی تقدیم ما می‌کنند.

در این موقع سوار نظام و پیاده نظام رومی به صفوف پیاده‌های ایران رسیده و بی‌محابا به حمله پرداختند. شهربراز که قبلاً چنین حمله‌ای را پیش‌بینی کرده بود، دسته‌های تیرانداز را در صفوف مقدم قرار داده بود تا سربازان رومی را به هنگام حمله به تیر بینند. همینکه سربازان رومی به ده قدمی صفوف پیاده‌های ایرانی رسیدند، ناگهان باران تیر بر سرشان باریدن گرفت. شدت حمله متقابل تیراندازان ایرانی به اندازه‌ای بود که در همان لحظات اول حمله، عده زیادی از رومیان به خاک هلاکت افتادند. سربازان سوار و پیاده رومی که راه پیشروی را مدود می‌دیدند، با به جا گذاشتن کشته و مجروح زیاد، با دست پاچگی عقب نشستند.

سربازان رومی، پس از حمله نخست، چندین بار دست به حمله زده و قصد نزدیک شدن به صفوف ایرانیان را نمودند، اما هر بار، همینکه به چند قدمی پیاده‌های ایرانی رسیدند، تیرهای دلدوز تیراندازان ایرانی بر تن و جان آنان فرورفته و مانند حملات قبلی پس از به جای گذاشتن کشته و مجروح بیاری مجبور به عقب‌نشینی شدند.

هراکلیوس و فرماندهانش مات و مبهوت مانده و با خشم به صحنه‌ای که به کشته و مجروح شدن سربازان رومی می‌انجامید می‌نگریستند. آنها می‌دیدند پیشروی در برابر حملات تیراندازان ایرانی به جز تحمل تلفات زیاد فایده‌ای دربر نخواهد داشت.

هراکلیوس، همچنانکه چشم به میدان جنگ دوخته بود، بدون توجه به اطراف خود خطاب به «مژه‌گ گنونی» که در کنارش ایستاده بود گفت: مثل این است که پیاده نظام ما از حملات مکرر و بی‌باکانه خود نتیجه‌ای نمی‌گیرد و خیلی کشته می‌دهد، البته دلیل آن هم وجود تیراندازان ایرانی است که در کار خود ماهر هستند و به عقیده من پیشروی در برابر دیواری که آنها از تیرهای خود بوجود آورده‌اند دشوار و تقریباً غیر ممکن است. باید چاره‌ای بیابیم!

وقتی صحبت هراکلیوس به اینجا رسید، مژه گنگونی گفت: شاه من! حال که چنین است، پیشنهاد می‌کنم از وجود سواران سنگین اسلحه سود جویم، عقیده شما چیست؟
 هراکلیوس سرش را به نشانه پاسخ مثبت تکان داد و گفت: چاره‌ای نداریم باید همین کار را بکنیم، چون لااقل سواران زرهپوش ما از گزند تیرهای کمانداران ایرانی در امانند و علاوه بر این می‌توانند راه پیشروی را به روی سربازان پیاده نظام باز کنند.

هراکلیوس بعد از اینکه فهمید بدون استفاده از سواران سنگین اسلحه راه به جایی نخواهد برد، فوراً یکی از فرماندهان را پیش خوانده به او امر کرد که باید سواران زرهپوش با حدّ اعلاّی سرعت به حمله پردازند و پیاده نظام نیز در پس آنها پیش بروند. این دستور امپراطور، بلادرنگ، به مرحله عمل در آمد و نیروی سوار نظام سنگین اسلحه رومی به حرکت در آمد و لحظه‌ای بعد حمله آغاز شد.

سواران رومی، بدون توجه به تیرهای سربازان ایرانی، به سرعت فاصله فی مابین را طی کرده و خود را به صفوف آنها رساندند و در همان وهله نخست، صفوف اول و دوم سپاه ایران را متلاشی نمودند و بدنبال آنها پیاده‌های رومی که اینک از گزند تیرهای سربازان دشمن در امان بودند، خودشان را به پیاده‌های ایرانی که در اثر حملات سواران زرهپوش در هم ریخته بودند رسانده و به حمله پرداختند.

جنگ سختی بین طرفین آغاز شد. هر دو حریف با متهای رشادت با یکدیگر دست و پنجه نرم می‌کردند.

صدای برخورد اسلحه، غریو جنگجویان، شیهه اسبان جنگی، آوای کوس و کرنا و ناله جنگجویان مجروح، غوغا و همهمه عجیبی براه انداخته بود بطوری که قوی‌ترین قلبها را به لرزه درمی‌آورد. در آن ساعت، که سربازان طرفین تشنه خون یکدیگر بودند، هیچ کس در اندیشه دیگری نبود، تنها عفریت جنگ بود که در آنجا حکومت می‌کرد و شمشیر بود که فرقها را می‌شکافت و نیزه بود که سینه‌ها را چاک می‌داد.

در آن صحنه پرغوغا و خونین از مهر و محبت، وجدان و انسانیت و رحم و شفقت اثری دیده نمی‌شد. پیرمردان به دست جوانان و جوانان به دست پیرمردان به قتل می‌رسیدند، زیرا تاریکی و ظلمت تمام آن قلبها را مسخر کرده بود و فروغی از عاطفه و انسانیت بر آن قلبها نمی‌تابید.

سوار نظام سنگین اسلحه رومی چنان با شدت حمله می‌کرد که مجال هرگونه دفاع را از پیاده‌های ایرانی گرفته بود. آنان با حملات پی در پی خود، مردان دلیر ایرانی را به خاک و خون می‌افکندند.

شهربراز که تا آن موقع حتی لحظه‌ای چشم از میدان جنگ برنداشته بود، وقتی دید کار بر پیاده‌های ایرانی سخت شده و هر آن احتمال شکست آنان می‌رود، بلافاصله به عده‌ای سرباز شیورچی که برای چنین مواقعی در نزدیکی او قرار گرفته بودند اشاره نمود.

سربازان شیورچی یک دفعه شیورهای شاخ‌گاو خود را بر لب نزدیک ساخته و با تمام نیرو در آن دیدند. صدای شیورها به اندازه‌ای بلند بود که حتی هراکلیوس و فرماندهانش نیز آن را شنیدند.

هراکلیوس که در این موقع از پیشروی و حملات مداوم سپاهیان خوشحال به نظر می‌رسید، وقتی صدای ناهنجار تعداد زیادی شیور را شنید رو به اطرافیان کرد و پرسید: این دیگر چیست؟ آیا صدای این شیورها نشانه عقب‌نشینی است یا اینکه هنوز حرف خود را به پایان نبرده بود که هماندم سواران ایرانی، که در پشت تپه‌ها پنهان شده بودند، از عقب به جانب رومی‌ها حمله‌ور گردیدند.

* * *

آراش و سوار نظام ایران، بدون آنکه از اسب‌های خود پیاده شوند، منتظر علامت حمله بودند و با اینکه بیش از سه ساعت از شروع نبرد می‌گذشت، هنوز علامت موصوف (شنیده شدن صدای شیورها) به گوش سواران نرسیده بود.

کم‌کم حوصله آراش داشت به آخر می‌رسید که ناگهان صدای گوشخراش شیورهای زیادی به گوش او و بقیه سواران رسید.

آراش به محض شنیدن صدای شیورها، که نشانه حمله بود، به سرعت خود را به صفوف سواران رساند و پس از اینکه شمشیرش را از نیام کشید، خطاب به آنان گفت: سواران رشید ایران، امروز سرنوشت این جنگ در میان بازوان پر قدرت شماست، به دشمن رحم نکنید، آنان را نابود کنید. او پس از این سخنان کوتاه شمشیرش را دور سر چرخانیده و اسب را به

تاختن واداشت.

سوارانی که در عقب او بودند معنی اشاره‌ی وی را فهمیدند و همه در یک زمان شمشیر از نیام خارج ساخته و بدنبال «آراش» روی به میدان جنگ اسب تاختند. ناگهان نزدیک به بیست هزار سوار، چون رعد و برق، به جلو تاختند. فاصله آنها تا رومیان بیش از هزار و پانصد متر نبود.

سواران ایرانی به سرعت و در یک صف پیش می‌رفتند. پیاده نظام و سوار نظام رومی چنان با پیاده‌های ایرانی در آویخته بودند که به هیچ وجه متوجه نزدیک شدن سواران ایرانی نگردیدند و موقعی متوجه آنان شدند که دیگر خیلی دیر شده بود و سواران ایرانی مانند عقاب بر سرشان فرود آمده بودند.

هراکلیوس که انتظار چنین خدعه‌ای را از ایرانیان نداشت، بی در پی فرمان می‌داد، ولی معلوم بود که فرامین صادره از طرف او هیچ مشکلی را حل نمی‌کرد.

حمله سواران ایرانی به قدری سریع و دور از انتظار بود که سربازان رومی دست و پای خود را گم کردند و سواران ایرانی نیز این فرصت را مغتنم شمرده و در نخستین حمله خود صدها نفر از آنها را از پای درآوردند.

سربازان رومی، که با خریف تازه نفسی آن هم از پشت سر مواجه شده بودند، به دستور فرماندهان خود، به ناچار عده‌ای به طرف سواران برگشته متوجه آنان شدند. رومیان در چنان مهلکه‌ای گرفتار شده بودند که گریز از آن میسر نبود. از یک طرف، شمشیر و تیرهای پیاده نظام ایران سرشان را می‌شکافت و قلبشان را سوراخ می‌نمود و از طرف دیگر، نیزه‌های بلند و شمشیرهای دو دم سواران ایرانی سینه‌هایشان را می‌درید.

سرانجام، بعد از یک ساعت، مژه‌گگ گتونی با ابتکار و سعی و کوشش بیار توانست پیاده‌های رومی را سر و سامان داده و آنها را فشرده‌تر نماید، ولی سواران ایرانی بدون ترس و بی‌محابا به میان این صفوف فشرده یورش بوده و در عرض چند دقیقه آنها را در هم ریختند. آراش دائم به اینطرف و آنطرف سر می‌کشید و از پهلوی هر سرباز رومی که می‌گذشت، با یک ضربت، او را از پای در می‌آورد و سواری جوان، که دوش به دوش آراش می‌جنگید، تبرزین سنگین خود را با سینه و بازوی خصم آشنا می‌ساخت و در این میان پیاده‌های ایرانی، که به مدت یک ساعت تمام فشار سختی را تحمل کرده بودند، پس از چند دقیقه استراحت به جان

سربازان دشمن افتاده و آنان را در میان دو تیغ گرفتار کرده بودند. سربازان رومی، در آن موقع، واقعاً گیج شده بودند و نمی‌دانستند که به کدام طرف بپردازند، زیرا به هر طرف که بر می‌گشتند از سمت دیگر مورد حمله سربازان ایرانی قرار می‌گرفتند. آراش، در همان حال که شمشیر می‌زد، پی در پی دستور می‌داد و سعی داشت که حالت تهجمی سوارانش را حفظ کند. سربازان پیاده ایرانی که خسته به نظر می‌رسیدند کم‌کم تماس خود را با دشمن قطع نموده و در عقب سواران قرار گرفتند. هراکلیوس که شاهد از بین رفتن لشکریان خود بود، از ساعتی که کفه جنگ را به نفع ایرانیان دید، هر کاری که می‌توانست انجام داد تا بلکه بتواند جان سربازانش را نجات دهد. ولی خیلی زود متوجه شد که تمام راهها به روی سربازانش بسته است و آنها محکوم به فنا هستند.

از ساعتی که سواران ایرانی وارد جنگ شده بودند، تقریباً یک سوم، بلکه بیشتر پیاده نظام رومی کشته و یا مجروح شده بودند.

هراکلیوس وقتی تمام راهها را به روی خود بسته دید، نگاه دیگری به سربازان گرفتارش افکنده آنگاه خطاب به یکی از افسران گفت: به مژه گگ گنونی بگوئید تا آنجاییکه می‌تواند افراد را در یک جاگرد آورد و یک دفعه به سواران ایرانی حمله کند، شاید به این طریق بتوانیم قلب سپاه دشمن را شکافته و راهی برای گریز پیدا کنیم.

یک ساعت بعد، دستور هراکلیوس به مرحله اجرا گذاشته شد و مژه گگ گنونی توانست با پیاده‌های خود و سوارانی که برایش باقی مانده بودند، با یک یورش شجاعانه صفوف سواران ایرانی را بشکافد و با پیاده نظام ایرانی مخلوط شود.

لحظه‌ای بعد، دو پیاده نظام ایرانی و رومی، برای چندمین بار، چنان در هم پیچیدند که دیگر کاری از دست سواران ایرانی ساخته نبود. زیرا پیاده‌های رومی توانسته بودند با یک نقشه عالی، خودشان را از دسترس سواران ایرانی دور سازند و پیاده نظام ایران را در مقابل خود قرار دهند.

شهریراز، که از همان ابتدای شروع جنگ بر روی تپه‌ای ایستاده و چشم به صحنه نبرد دوخته بود، خیلی زود متوجه حرکت تاکتیکی پیاده نظام رومی شده و به مقصود آنها پی برد. لذا برای اینکه ابتکار عمل همچنان در دست سپاهیان ایرانی باشد، فوراً به فرخ هرمزد که در

کنارش ایستاده و از هیجان دسته شمشیرش را در مشت می فشرد گفت: فوراً با تمام سواران ذخیره به میدان بتازید و همراه با سوارانی که به همراه آراش هستند از میان پیاده‌های خودی بگذرید آنوقت به پیاده نظام رومی که با پیاده‌های سپاه ما در هم آمیخته‌اند حمله کنید.

هنوز نیم ساعت از فرمان شهربراز نگذشته بود که تمام سواران ذخیره که تعدادشان به سه هزار نفر می‌رسید به فرماندهی فرخ هرمزد به سرعت به سوی میدان کارزار تاختند.

فرخ هرمز به محض رسیدن به پیاده‌های خودی پی در پی فریاد می‌زد: راه را باز کنید، از سربازان دشمن دور شوید

سربازان پیاده ایرانی، که با پیاده نظام رومی سخت در آمیخته بودند، به شنیدن این فرمان، ناگهان دست از جنگ کشیده و در یک چشم بر هم زدن برای فرخ هرمز و سواران ذخیره راه باز کردند. آراش که در آن موقع هنوز هم تحت تأثیر تاکتیک رومی‌ها قرار داشت، وقتی حمله فرخ هرمز و سواران ذخیره را دید، با یک فریاد بلند و رسا به سوارانش دستور داد به دنبال سواران ذخیره حمله نمایند.

وقتی فرخ هرمز به صف اول پیاده‌های رومی رسید، تبریزش را که در کنار زین آویخته بود به دست گرفته فریاد زد: حمله کنید حمله کنید

مژه گگ گوننی سردار ارمنی هرا کلیوس، که در این موقع عهده‌دار فرماندهی پیاده نظام بود، وقتی دید دوباره گرفتار سواران ایرانی شده، فوراً فرمان تشکیل فالانژ داد و لحظه‌ای بعد پیاده نظام رومی مربعی در کنار هم تشکیل دادند که روی همه سربازان به طرف خارج مربع و پشتشان به سمت داخل مربع بود. با این وضعیت مهاجمین از هر طرف که حمله می‌کردند باروی سربازان که به سوی خارج مربع بود مواجه می‌شدند و برای مقابله جدی با این سواران، که از همه طرف حمله می‌آوردند، مؤثرترین راه همان قرار دادن نیزه‌داران در صفوف مقدم بود که می‌توانستند با نیزه‌های بلندشان مانع از عبور سواران شوند، لذا مژه گگ گوننی نیز، برای مقابله با سواران ایران، همین روش را در پیش گرفت و پس از تشکیل دادن «فالانژ» نیزه‌داران را با نیزه‌های بلندشان در صفوف مقدم قرار داد و پس از آنها کمانداران را گمارد تا از عقب نیزه‌داوان، سواران ایرانی را به تیر ببندند. این روش تا حدودی مانع از پیشروی و حملات بیشمار سواران ایرانی گردید.

آراش بعد از حملات متعدد، وقتی راهی برای در هم شکستن فالانژهای رومی نیافت، به

فرخ هرمز که حالا خودش را به کنار او رسانده بود گفت: تصور نمی‌کنم با این روش بتوانیم کاری از پیش ببریم. توصیه می‌کنم آنها را از همه طرف محاصره کنیم. آراش بعد از اینکه نظری دیگر به فالانژهای رومی که به خوبی از خود دفاع می‌کردند افکند، در دنباله سخنان قبلی خود گفت: اما نقشه‌ای که من کشیده‌ام از این قرار است که تو با سواران خود باید نخست به سمت شرق بروی و سپس به هر طریقی که می‌توانی و ممکن است خود را به پشت سر آنان برسانی، آنوقت من و سوارانم نیز از سمت غرب حرکت می‌کنیم. در اینوقت شهربراز، که از پیروزی نیروهایش و نیز محاصره رومیان، که از همه طرف در احاطه سواران و پیاده‌گان ایرانی قرار داشتند، به وجد آمده بود، به اتفاق عده‌ای سوار زرهپوش، که مانند حلقه‌ای بزرگ گرداگردش را فراگرفته بودند، به میدان جنگ نزدیکتر شده و وقتی از نقشه سردارانش که در حال دور شدن بودند مطلع گشت، روی به سوارانی که در اطرافش حلقه زده بودند کرد و گفت: ما نیز در غیبت آنها به اتفاق سربازان پیاده نظام مانع از حرکت و فرار دشمن می‌شویم. شهربراز بعد از ابراد این سخنان به طرف سربازان پیاده نظام که سعی در رخنه به فالانژ رومی‌ها را داشتند رفت.

* * *

آراش، به محض اینکه از فرخ هرمز جدا شد، فوراً سر اسبش را برگردانده آنگاه رو به ستونهای متعدد سواران همراهش فریاد زد: بدنبال من بیائید، باید خصم را نابود کنیم..... آراش، پس از این فرمان، رکاب بر اسبش کشید و مقداری به سوی غرب رفت و سپس به طرف شمال پیچید. سواران سنگین و سبک اسلحه نیز، در حالیکه دست تیرها و گرزها و شمشیرها را در مشت‌ها می‌فشردند، در عقب او اسب می‌تاختند. آنگاه همینکه به پشت سر رومیان رسیدند، آراش لگام اسبش را کشیده و خطاب به فرماندهان ستونها گفت: هنگام حمله نباید به سربازان رومی مجال بدهید تا دوباره وضعیت خود را مستحکم کنند، برای محکم کاری بهتر است نزدیک به یکدیگر و شانه به شانه هم بجنگید. بهتر است پیش از اینکه با صفوف مقدم فالانژها برخورد نمائید نخست به سوی آنها تیر ببارید. وقتی توضیحات آراش تمام شد، کمان بزرگ و بلندش را از پشت خود جدا کرده و تیری

در آن نهاد، سواران دیگر نیز به او تاسی جسته فوراً همین کار را انجام دادند و لحظه‌ای بعد، ناگهان، هزاران تیر صفیرزنان بر سر رومی‌ها باریدن گرفت.

درست در همین موقع فرخ هرمز و سوارانش نیز از سمت شرق رسیده و به تیرباران نمودن رومی‌ها پرداختند و بار دیگر از شدت پرتاب تیرها فضای میدان جنگ تیره شد.

آرایش برای اینکه هرگونه فرصتی را از رومی‌ها بگیرد، رکاب به اسبش کشیده و در حالیکه بی در پی تیر می‌انداخت، به سرعت به طرف سربازان وحشت‌زده دشمن تاخت و هنگامیکه به پنجاه متری آنان رسید، کمان را به پشت خود آویخته و تبرزین سنگین و برنده‌اش را از قرپوس زین جدا ساخت و سپس نعره‌ای از دل برکشیده فریاد زد:

شجاعان ایران، به خصم مغرور و پیمان شکن خود امان ندهید.....

سواران یک دفعه چنان نعره‌ای کشیدند که دشت زیر پایشان به لرزه درآمد و وقتی فرمانده خود را مشاهده کردند که به سرعت به سوی خصم می‌تازد، همچنانکه نعره جنگی از سینه بر می‌کشیدند، بدنبال او به صفوف دشمن هجوم بردند.

صدای سم اسبان سکوت دشت را به هم زد و از سوی دیگر سربازان رومی، بی آنکه حالت جنگی (فالانژ) خویش را تغییر دهند، در صدد دفاع برآمدند و لحظه‌ای دیگر، سواران ایرانی و پیاده‌های رومی، برای چندمین بار به هم برخوردند.

سواران سنگین اسلحه، در همان ابتدای حمله، مانند طوفانی سهمگین، صفوف به هم نزدیک و مربع شکل دشمن را در هم ریخته و با شمشیر و تبرهای سنگین خود، سربازان دشمن را به روی هم ریختند. ولی سربازان رومی هم به توبه خود پافشاری می‌کردند مخصوصاً که سرداری با نجره و جنگ دیده چون مژه گگ گنونی بر آنان فرمان می‌راند. هراکلیوس با دیدگانی مضطرب به میدان نبرد خیره شده بود.

جنگ وحشتناکی بین سواران ایرانی از یک طرف و پیاده‌های رومی از طرف دیگر در گرفته بود و در این میان، عده‌ای از سواران ایرانی، در حدود دویست متر دورتر از جایی که جنگ تن به تن و خونین ادامه داشت، کمان به دست گرفته و سربازانی از دشمن را که در صدد فرار بر می‌آمدند شکار می‌کردند.

هنوز جنگ با همان گرمی و حرارت اولیه ادامه داشت و هوا کم‌کم رو به تاریکی می‌رفت. یک ساعت نیز بدین منوال گذشت و تاریکی فرود آمد. رفته رفته از شدت جنگ نیز کاسته

شده بود و شراره‌های جنگ بین دو خصم کم‌کم خاموش می‌شد. زیرا سوار نظام ایرانی سرانجام کار خود را کرده و ضربت قاطع را بر پیکر رومیان وارد ساخته بود. ماه آرام آرام به وسط آسمان نزدیک می‌شد، کفتارها دسته دسته در رقت و آمد بودند تا به محض ساکت شدن میدان جنگ به اجساد کشته شدگان حمله نمایند.

نیم ساعت بعد دو سپاه، به مناسبت تاریکی شب، دست از کشتار کشیدند و شراره‌های جنگ خونین نیز خاموش گردید، زیرا ایرانیان که به پیروزی خود امیدوار بودند به دستور فرماندهان خود میدان نبرد را ترک می‌کردند تا آن شب را به استراحت پرداخته و روز بعد ضربت پایانی را وارد آورند.

هراکلیوس و سردارانش، که می‌دانستند دیگر قادر نیستند از شکست و انهدام سپاه روم جلوگیری کنند، پس از چندین ساعت رایزنی تصمیم گرفتند قبل از اینکه هوا روشن شود و بار دیگر مواجه با حملات ایرانیان گردند، میدان جنگ را ترک کنند و عقب‌نشینی نمایند. در آن موقع از شب، دیگر از صدای چکاچک شمشیرها و فریاد جنگجویان خبری نبود، فقط گاهگاهی ناله مجروحان به گوش می‌رسید که از درد می‌نالیدند.

سراسر دشت از اجساد کشته شدگان پوشیده شده و از پیکرهای پاره پاره و خون‌آلود زمین گلگون شده بود. چهره‌های خون‌آلود، پیکرهای قطعه قطعه شده، سینه‌های غرق به خون، بدن‌های بی‌دست و سرهای شکافته، مناظر هولناکی را به وجود آورده بود.

شمشیرها و نیزه‌ها در گلوگاهها، تهی‌گاه و قلبهای کشته شدگان فرو رفته بود، در این حال اسبهایی که سواران خود را از دست داده بودند همچنانکه از شنیدن زوزه کفتارها وحشت کرده و به اینطرف و آنطرف می‌رفتند به صدای بلند شیبه می‌کشیدند. از سلاح جنگجویان طرفین، در دشت نبرد، فرشی از آهن و پولاد گسترده شده و چشمان از حدقه در آمده و چهره‌های خاک‌آلود و غرقه به خون مقتولین منظره مخوفی را ایجاد نموده بود.

هراکلیوس، برای اینکه ایرانیان را متوجه فرار خود نکند، به سردارانش دستور داد تا سپاهیان را به چند قسمت تقسیم کنند و هر دسته به فرماندهی یکی از سرداران و با دو ساعت فاصله، بطور پنهانی و مخفیانه، اردو و میدان جنگ را ترک نمایند.

نقشه هراکلیوس خیلی زود به موقع اجرا درآمد و خود او شخصاً با اولین دسته سپاهیان، که

مجموعاً بالغ بر هشت هزار سوار و پیاده بودند، به طرف ارمنستان روم حرکت کرد. دو ساعت پس از حرکت هراکلیوس، دسته دیگری از سپاهیان که همگی پیاده بودند، چادرها و تجهیزات سنگین خود را به جای گذاشته و آرام آرام، اردو را ترک نمودند و دو ساعت بعد دسته دیگر و بالاخره آخرین کسی که میدان جنگ را پشت سر نهاد، مژه گگ گنونی بود که با سه هزار سوار و پیاده باقی مانده خودش را به هراکلیوس و دسته‌های دیگر رساند. هراکلیوس، به محض رسیدن به ارمنستان روم، قصد داشت سپاهی از جنگجویان ارمنی تشکیل داده و به اتفاق نیروهای خود مجدداً به مقابله با شهربراز بشتابد، اما - همانطور که در فصلهای پیشین از نظرتان گذشت - مردم ارمنستان به ویژه جوانان ارمن، که به استقلال کشورشان علاقمند بودند و دل خوشی از هراکلیوس و رومی‌ها نداشتند، از خواسته هراکلیوس استقبال نکردند و او ناچار شد برای تجدید قوا راه روم را در پیش بگیرد.

روز بعد، هنوز، سپیده نزده بود که آراش خبر فرار رومیان را برای شهربراز آورد و شهربراز، در حالیکه در صحت این خبر دچار شک و تردید شده و نمی‌توانست آن را باور کند، از آراش پرسید: آیا مطمئن هستی که چه می‌گوئی؟

آراش پس از اینکه لیخندی بر لب جاری ساخت در جواب شهربراز گفت: آری سردار! سخنان مرا باور کنید، زیرا به محض مطلع شدن از موضوع فرار رومیان، شخصاً به اردوی آنان رفته و به تفحص و تحقیق پرداختم و در آخر از روی قرائن اینطور فهمیدم که آنها شبانه اردوی خود را ترک گفته‌اند.

وقتی توضیحات آراش تمام شد و او سکوت کرد، شهربراز ناگهان به سمت او رفته و بعد از اینکه او را در آغوش کشیده و گونه‌هایش را بوسید، با خوشحالی بی حد و حصری گفت: دوست عزیز ممنونم، خبر خوشحال کننده‌ای بود. البته این پیروزی را مدیون تو و بقیه جنگجویان وطن می‌باشم. پس هر چه زودتر مراتب قدردانی و سپاس مرا به یکایک افسران و سربازان ابلاغ کن، سپس به اتفاق دسته‌ای از سربازان و با احتیاط بیشتر به اردوی دشمن رفته و تمام غنائمی را که از آنان برجای مانده ضبط کن. شهربراز در اینجا مکث کوتاهی کرده و در ادامه صحبت‌هایش افزود: البته منظور من از ضبط غنائم این نیست که هر چه در اردوی دشمن یافتید آن را به نفع من یا کسی دیگر ثبت کنید، زیرا تمام این غنائم به شما جنگجویان تعلق دارد، چون این شما و سربازاتان بودید که با رشادت و از جان گذشتگی که از خود به منصفه

ظهور رساندید، توانستید تلفات سنگینی را به دشمن تحمیل کنید و آنان را وادارید تا شبانه بهزیمت نمایند. پس انصاف نیست چیزی را که سربازان با فدا کردن جان خود به دست آورده‌اند، من به نفع خود یا شاه مملکت ضبط کنم!

اکنون برخیز و همانطور که گفتم به اتفاق عده‌ای از سربازان و البته با احتیاط کامل به اردوی دشمن نزدیک شو، زیرا بعید نیست که دشمن نیرنگ باز حيله‌ای اندیشیده باشد و بخواهد ما را غافلگیر نماید. اما وقتی از خالی بودن اردو اطمینان یافتی، سربازان را در تاراج اردوی خصم آزاد بگذار!

وقتی دستورات شهربراز تمام شد، آراش از جای برخاسته و پس از اینکه سری به نشانه احترام فرود آورد برای انجام فرامین محوله از سراپرده فرماندهی بیرون رفت. شهربراز نیز خیر پیروزی چشمگیر خود و سپاهیان را بر هراکلیوس، به وسیله پیک تند و تیزی برای خسرو پرویز فرستاده و منتظر فرامین جدیدی از طرف او شد.

هراکلیوس به دستگرد حمله کرد

سال ۶۲۷ برای پادشاه ایران سال بدیاری بود. خسرو پرویز از چهار - پنجسال پیش به این طرف، مرتب بد می آورد و چنین می نمود که در این دوران، همای بخت که سالها سایه خود را بر سر او افکنده بود، از وی روی بر تافته است.

در این سالها، در کارنامه زندگی خسرو پرویز، به عنوان یک فرمانروای بزرگ، دیگر از آنهمه فتوحات و پیروزی های درخشان سالهای اولیه، نشانی دیده نمی شد، چون متصرفاتی را که در زمانی قریب به یک ربع قرن جنگ و با تحمل هزینه های سنگین و کمرشکن و با فدا کردن جان دهها هزار تن از بهترین جوانان کشور به دست آورده بود، یکی پس از دیگری از دست می داد.

اکنون، او افسوس می خورد که چرا در آن ایام، که تقریباً تمام متصرفات روم را تسخیر کرده و امنیت آن امپراطوری بزرگ و گسترده را به مخاطره انداخته بود، به درخواست صلح هراکلیوس امپراطور روم پاسخ مثبت نداد.

او دیگر آن جوان شیدایی نبود که عنان اختیار خود را به دست احساساتش می سپرد، بنده وار در پی هوسهای کودکانه خود می شتافت و سر بر سودای «شیرین» و «شیرین» هایی سپرد و هر روز بر مجموعه «عروس» ها و «عروسک» هایش می افزود. بیست و هفت سال جنگ بی وقفه و در این اواخر پیروزیها و فتوحات پی در پی هراکلیوس، او را سخت به هراس انداخته و اینک، یکتوح یا س و سرخوردگی بر وجودش حکمفرما شده بود.

هرج و مرج و اختلالاتی که در نتیجه جنگ های طولانی در کشور پدید آمده بود، چنان

روح او را می آزرده که در مدتی کوتاه، روحیه خود را به کلی از دست داده بود. دهها سال جنگ و تصرف سرزمینهای دیگر و غارت آنها، هر چند خزانه کشور را انباشته از زر و سیم کرده بود، ولی از این ثروت عظیم، که در خزانه سلطنتی نگهداری می شد، جز عده ای قلیل که از وابستگان دربار شاهی و خاندانهای ثروتمند، موبدان و پسران سپاه بودند، کمترین بهره ای نصیب مردم ایران نشد. در واقع هر چه ثروت کشور افزایش یافت، سطح زندگی عمومی پائینتر رفت و فقر و بینوایی و پریشانی بر زندگی عامه مردم سایه افکن شد. باری، خسرو پرویز با اغتشاشات مردم گرمسره کشور، که کمرشان در زیر مالیاتهای سنگین خم شده و در گوشه و کنار ایران سر به تورش برداشته بودند، دست به گریبان بود که به او خبر رسید هراکلیوس، با شتابی هر چه تمامتر، به سوی دستگرد می آید و به این ترتیب، موانع و مشکلات او بیشتر شد. هر چه می کوشید از یک طرف کارها را اصلاح کرده سر و سامان بدهد، از طرف دیگر به مشکلات و موانع تازه ای برخورد می کرد و در میان این طوفان حوادث، خاطره بر باد رفتن فتوحات و پیروزیهای درخشانش در طول سالها جنگ از یکسو و نزدیک شدن دشمن دیرین از سوی دیگر، بر اضطراب روحی و اغتشاش فکری او می افزود. در یک شب مهتابی که هزاران هزار ستاره چشمک زن در آسمان لایتهای به نظاره زمین نشسته بودند، او، تنها و به دور از درباریان متملق و حسود خود که دائم با یکدیگر در حال نزاع بودند، در ایوان اطاق خوابش نشسته و در حالیکه به اشعه سیم گون ماه می نگریست به فکر فرو رفته بود.

نسیم ملایم و خنکی می وزید که در مسیر خود سر و صورت او را نیز نوازش می داد، اما او بدون توجه به آن در فکر آشفته اش به خطری که لحظه به لحظه نزدیکتر می شد می اندیشید. سلطنت و تاج و تخت او به شدت تهدید می شد و او که طعم و مزه فرمانروایی بر میلیونها نفوس را چشیده بود، به هیچ قیمت حاضر نبود از آن موقعیت چشم پوشد و در نهایت مقام خود را از دست بدهد، آن هم به دست یک بیگانه! نه! او نمی خواست بلائی که بر سر داریوش سوم هخامنشی آمده بود، بر او نازل گردد.

خسرو چنان در افکار خود غرق شده بود که متوجه گذشت زمان نشد و بالاخره پس از چندین ساعت تفکر و تنهائی، حاجب مخصوص خود را صدا زد و وقتی او را دست به سینه در مقابل خود دید گفت: فوراً گنسب اسپاد و رازاتس را احضار کنید! (رازاتس چندی پیش پس

از شکست در برابر تئودور و تسلیم شهر کالدون به رومیان، بنا به فرمان صریح خسرو پرویز و با عجله به تیسفون بازگشته بود.

این دو نفر که اولی سپهسالار و دیگری از فرماندهان نامی ایران آن زمان بودند، از برجسته‌ترین و رشیدترین سرداران ایران (بعد از شهر براز، ناریس رومی و شاهین بهمن‌زادگان) به شمار می‌آمدند، به ویژه رازاتس که با ابتکار و دوراندیشی خود توانسته بود سپاهیان را از انهدام کامل و مرگ حتمی نجات دهد و برای قدردانی از این اقدام بود که خسرو پرویز، پس از بازگشت رازاتس به ایران، مقام شاهین بهمن‌زادگان را رسماً به او تفویض کرد.

باری، همینکه حاجب سر فرود آورده و برای اجرای دستور دور شد، خسرو مجدداً به یاد سالهای عظمت و اقتدار خود افتاد و برای چند لحظه کوتاه، نزدیکی خطر هراکلیوس و ارتش روم را از خاطر برد ولی خیلی زود از دنیای تخیلات خود بیرون آمد، چون در همین لحظه رازاتس و گنئب اسپاذ وارد شدند و پس از ادای احترام در برابر او ایستادند.

خسرو پرویز، همچنانکه چشم به آنها داشت، با تکان دادن سرش به احترامات آنها پاسخ داده آنگاه روی به گنئب اسپاذ کرد و گفت:

همانطور که آگاهید سپاه جرار روم به فرماندهی شخص هراکلیوس، پس از شکست دادن چندین لشکر ما و فتح و تصرف بسیاری از شهرهای ایران و ایران، هم اکنون با حدّ اعلای سرعت به تیسفون نزدیک می‌شود و افراد ما پیشروی لحظه به لحظه خصم را دائماً به اطلاع من می‌رسانند.

سرداران من! ما وقت زیادی نداریم و باید هر چه زودتر دست به کار شویم و راهی پیدا کنیم که ابتکار عمل را از او که از سه سال پیش، یعنی بعد از شکست ما در گنزک، به دست آورده و با هیچ اقدام جدی‌ای از طرف ما روبرو نگشته بگیریم!

ما، بعد از شکست در گنزک (شیز)، پاسخ درشتی‌های دشمن را به نحو احسن نداده‌ایم یا خواسته‌ایم بدهیم و همین موضوع باعث جری شدن او گشته است، اما اکنون دیگر زمان تأمل و دست روی دست نهادن نیست، باید با دشمن قاطعانه برخورد کنیم، در غیر اینصورت تمامیت ارضی کشورمان در خطر است و با کمترین غفلت، باید دو دستی آن را تقدیم دشمن نماییم. گنئب اسپاذ، در حالیکه چین بر پیشانی می‌انداخت، در مقابل بیانات خسرو پرویز اظهار

داشت: سرور من! از دست دادن سردار بزرگی چون شاهین بهمن زادگان برای ما ضایعه بزرگی بود و من مطمئنم که شاهنشاه اکنون به وضوح فقدان او را احساس می‌کنند. به عقیده جان نثار، تمام مطالبی که اعلیحضرت عنوان فرمودند صحیح و بجاست و امروز وظیفه ما فرزندان ایران که پرورش یافتگان مکتب آن سرداریم این است که جوابی دندان شکن به دشمن بدهیم.

اعلیحضرت! فرمان شاهنشاهی برای جنگ با آنان باید هر چه زودتر صادر گردد تا ما سپاهیان و فرزندان حقیقی ایران با جان و دل در اجرای آن بکوشیم و چنان درسی به رومیان متجاوز بدهیم که دیگر هرگز هوس تاختن به ایران را به مخیله خود راه ندهند!

خسرو پرویز، که برای استوار نمودن پایه‌های متزلزل و لرزان حکومتش، خود را مجبور به مقابله با هراکلیوس می‌دید، پس از سکوت کوتاهی گفت: بسیار خوب، بروید و سپاهیان را برای جنگی بزرگ و سرنوشت‌ساز آماده کنید، ولی از یاد نبرید که باید شتاب ننمائید، چون دشمن با سرعت به سوی ما در حرکت است، پس بشتایید.....

رازاتس و گشنب اسپاذ با این فرمان، ادامه صحبت را زائد دیده و پس از تعظیم دیگری با عجله از تالار خارج شدند و لحظه‌ای بعد، کاخ سلطنتی تیفون را ترک کردند، آنگاه برای مشورت با یکدیگر به مقر فرماندهی ارتش رفتند و همینکه تنها شدند گشنب اسپاذ رو به رازاتس کود و گفت:

سپاه روم قابل مقایسه با قومهای وحشی و چپاولگر نیست، زیرا جنگهای رومیان، برخلاف وحشیان، روی اصول صحیح نظامی است و ما در طول تمام جنگهای خود بارها با آنان مصادف شده‌ایم و به این جهت، به نظر من مشکل بتوان آنها را مغلوب ساخت.....

رازاتس که از این سخن به خشم آمده بود، کلام او را قطع کرده و با غرور تمام گفت: اما لشکریان ما همین ارتش منظم و اصولی را بارها و در جنگهای بسیاری به سختی شکست داده‌اند!

گشنب اسپاذ، در حالیکه با مهربانی به چهره خشمگین رازاتس می‌نگریست اظهار داشت: درست است، ولی جنگها و پیروزیهای گذشته نباید ما را مغرور کند و من تصور می‌کنم همین غرور بیش از حد و حقیر شمردن دشمن، ما را به این فلاکت افکنده است، باید خیلی احتیاط کرد.

رازاتس که آرام شده بود و به شرایط دشوار کنونی می‌اندیشید، پس از لحظه‌ای تفکر گفت:

از طرفی نباید تمام قوای خود را برای مقابله با رومیان بسیج کنیم، زیرا اگر تمام ارتش را تجهیز کرده و برای مقابله با دشمن حرکت دهیم و بر فرض، مانند جنگ گنزک به ما لطمه وارد شود، آنوقت رشته امور از هم خواهد گشت. چون آنها، در نتیجه پیروزی خود، جسور شده و به داخل ایران یورش خواهند آورد. در آن صورت بر سر شهرهای بی دفاع و مردم بیگناهی که به حال خود رها شده اند چه خواهد آمد؟

گنشب اسپاذ، وقتی این سخنان را از رازاتس شنید، تسمی بر لب راند و گفت: ولی این را نیز در نظر داشته باشید که اکنون دشمن به فتوحاتی بزرگ نائل آمده و سر مست باده فتح و غرور است و بهترین و مناسبترین موقعیت برای چنین دشمن خطرناکی این است که نه یکباره و با تمام قدرت، بلکه به تدریج با نیروهای معدود و محدود ما برخورد کرده و آنان را مغلوب سازد. اگر ما به دست خویش قوایمان را تجزیه کنیم و شرایطی را که دشمن خواهانش است فراهم نمائیم، بهترین موقعیت را برای او پیش آورده و بزرگترین خیانت و دشمنی را در حق خود و میهنمان کرده ایم.

رازاتس خاموش شد و پس از آنکه درباره نظرات گنشب اسپاذ قدری فکر کرد، نتیجه گرفت که حق با اوست، از اینروی گنشب اسپاذ را مخاطب ساخته گفت:

حرفهای شما را قبول دارم، اما باید قدری بیشتر در اطراف این دو عقیده متفاوت فکر کنیم و حتی آنرا با بقیه سرداران و فرماندهان در میان بگذاریم و سپس تصمیم قطعی بگیریم که چه باید کرد؟

مشاوره دو سردار نامی ایران چندین ساعت ادامه یافت و از آنجاییکه هر دو خسته و کامل بودند و به استراحت احتیاج داشتند، با اسکورت عده‌ای سرباز، هر کدام به طرف خانه خود رفتند تا به استراحت بپردازند.

صبح روز بعد، وقتی آفتاب کاملاً بالا آمد، رازاتس در جلوی باغ بسیار بزرگی که کاخ گنشب اسپاذ در آن واقع بود از اسب خود پیاده شد. یکی از نگهبانان به محض دیدن او به سرعت به داخل عمارت دویده و سپهسالار خسرو پرویز را از آمدن رازاتس مطلع ساخت.

طولی نکشید که نگهبان مزبور، به اتفاق رئیس نگهبانان برگشت و رئیس نگهبانان، که مردی میان سال اما چهار شانه بود و در عین حال سرپرست کلیه خدمه کاخ محسوب می شد، تا مسافت زیادی از ساختمان اصلی به استقبال رازاتس شتافت و با احترام زیادی او را به سرسرای کاخ که

سپهالار میهمانان خود را در آنجا می‌پذیرفت راهنمایی کرد.
 رازاتس، به محض ورود به آن تالار که چیزی از قصر شاهان کم نداشت، به تماشای اشیاء موجود در آنجا که نشانه ذوق و سلیقه صاحبش بود، پرداخت و هنوز تماشای خود را تمام نکرده بود که گنشب اسپاز با ظاهری خسته و چهره‌ای رنگ پریده، داخل شد.
 رازاتس، همینکه او را به آن حال مشاهده کرد، در حالیکه به طرف او می‌رفت، بانگ زد:
 سردار، شما را چه می‌شود؟ اگر از جانب رومیان تشویشی دارید، سوگند به یزدان که آنها را در همین نقطه و در پشت دیوارهای تیفون شکست خواهیم داد.

گنشب اسپاز خنده تلخی کرده گفت: دوست عزیز، این امر چنان که تصور می‌کنی آتقدرها هم ساده و آسان نیست. ممکن است که توندانی اکنون ما برای بسیج و تجهیز حتی پنج هزار نفر هم در خزانه دولتی پول نداریم، زیرا با به غارت رفتن خزانه سلطنتی گنزک، چنان شیرازه کشور از هم گسیخته شده است که حدی بر آن متصور نیست.

حال با وضعیت موجود، چگونه ما خواهیم توانست ارتشی مهیا کرده و آن را برای مقابله با رومیان بفرستیم؟ البته سربازانی که به همراه تو آمده‌اند، از سربازان ورزیده و جنگ دیده ارتش ایران محسوب می‌شوند، اما از آنها که در برابر سیل لشکریان روم، چون قطره‌ای در برابر دریا هستند چه کاری ساخته است؟

تو خود آگاه هستی که بیشتر سرداران جنگ دیده و مردان ورزیده ما، همه در جنگهایی که با رومیان داشتیم، کشته شده‌اند. اکنون برای اینکه سپاهی نه چندان بزرگ تشکیل بدهیم، آن هم به فرض اینکه پول برای اجیر نمودن سپاهیان در اختیار داشته باشیم، باید تمام افرادی را که می‌بایست با رومیان جنگ آزموده وارد نبرد شوند از میان مردم عادی مثل صنعتگر و پیشه‌ور و کشاورز، که از فنون جنگ هیچ گونه اطلاع درستی ندارند، انتخاب و بسیج کنیم.

اکنون، با توجه به این مسائل، آیا باز هم امیدوار هستی که با این چنین لشکریانی بتوانی جلوی هجوم سیل آسا و همه جانبه رومیان را بگیری؟

رازاتس که با اشتیاق پایان ناپذیری به سخنان سپهالار گوش می‌داد، پس از اینکه گنشب اسپاز با خستگی تمام از سخن گفتن باز ایستاد، با لحن ملایمی گفت:

مطالبی که سردار گرانمایه ابراز داشتند عین حقیقت است که بسیاری از مردم هم کم و بیش از آن آگاهند. با اینهمه نمی‌توان دست روی دست گذاشت و به شکست و نابودی تن در داد. به

عقیده من، ما برای سرکوبی دشمن، بی آنکه به کمک خزانه دولت محتاج باشیم، می توانیم از دارایی شخص خود سپاهی را تجهیز و بسیج کنیم و من به نوبه خود حاضریم تمام ثروت و اندوخته خود را مصروف این کار مهم و حیاتی نمایم، زیرا ثروت موقعی به کار من می آید که حدود کشورم محفوظ باشد. اگر ما نتوانیم مانع از هجوم دشمنان و بیگانگان به میهن خود شویم، دیگر ثروت و دارائی به چه دردمان می خورد؟

گناب اسپاذ به شنیدن سخنان پراحاس رازاتس، آهی از سر درد از سینه بر کشید و آنگاه، در حالیکه سر خود را تکان می داد، گفت: افسوس که امثال تو در دربار بسیار نادرانند و اگر تعداد اندکی چون تو وجود داشتند، کار مملکت ما به اینجا نمی کشید. آیا تو فکر می کنی وقتی من از خالی بودن خزانه دولت حرف می زنم، به این معنی است که شاه ایران مفلس و بیچاره شده است؟ اگر چنین تصویری داری، بدان که اشتباه است!

اگر خزانه دولت تهی است، در عوض خزانه شخصی خسرو پرویز انباشته از سکه های طلا و سنگهای گرانبهات، اما او فقط در اندیشه افزودن به آن است و بس و به تنها چیزی که اصلاً فکر نمی کند ایران و مردم آن است. او می داند که خزانه مملکت خالی است، اما قدمی در راه رفع آن بر نمی دارد و در هر مناسبتی که پیش آید بایستی شرمی ناله سرداده و ادعا می کند که تمام دارائی شخصی و موجودی خزائن کشور را صرف جنگ نموده است و دیگر چیزی ندارد! در این میان کسی پیدانی شود تا از آن ستمگر سؤال کند پس این مالیاتهای سنگین و کمر شکن را که از مردم فقیر و بیچاره می ستانی به چه مصرفی می رسانی؟

سپهالار پس از مکث کوتاهی از رازاتس شوال کرد: بگو بینم وقتی شاه مملکتی تمام ثروت کشورش را که به همه مردم آن تعلق دارد، فقط به خود اختصاص می دهد و در مواقع بحرانی از خرج کردن آن امتناع می ورزد، آیا افراد چاپلوس و خیانت پیشه ای که در اطراف وی هستند حاضر می شوند به راحتی از ثروت باد آورده خود چشم پوشند و قسمتی از آن را صرف نجات کشور خود کنند؟

گناب اسپاذ می خواست باز هم صحبت کند اما در همین وقت در باز شد و رئیس نگهبانان به درون آمده و پس از ادای احترام گفت: سرور من! شاهشاه شما و سردار رازاتس را احضار فرموده اند.

گناب اسپاذ بی آنکه حرفی بزند فوراً به اتاق دیگری رفته و با عجله سر و وضع خود را

مرتب کرد و به اتفاق رازاتس از عمارت خارج شد. لحظه‌ای بعد، آندو سوار بر اسب از باغ بیرون رفتند و پیشاپیش جمعی از سواران ملح که قبل از آنها آماده شده بودند، به سوی قصر خسرو پرویز به راه افتادند.

آن روز خسرو پرویز، در یکی از تالارهای وسیع کاخ سلطنتی تیسفون، با وزیر جدید خود بنام «فیروز» که بتازگی به وزارت منصوب شده بود و جمعی دیگر از رجال و بزرگان کشور مجلس مشاوره‌ای تشکیل داده بود. همینکه گنشب اسپاز و رازاتس با اعلام رئیس تشریفات به تالار داخل شدند، لبخندی بر گوشه لبان خسرو پرویز نقش بست و در حالیکه چند قدم به طرف آنها بر می‌داشت گفت:

سرداران شجاع ایران، خوب شد که زود آمدید. بگوئید بینم برای جلوگیری از این دشمن خونریز و غارتگر که ساعت به ساعت به تیسفون نزدیکتر می‌شود و در میر خود همچنان بر فتوحات خود می‌افزاید، چه نقشه‌ای دارید؟ آیا راهی به نظر تان نرسیده است؟

«فیروز» وزیر تازه پای خسرو پرویز، سری به نشانه احترام فرود آورد و گفت: رومیان لیاقت آن را ندارند که تا این اندازه خاطر شاهنشاه را به خود مشغول دارند، زیرا همین روزهاست که شهربراز و سپاهیان رشید و جنگ دیده او از راه برسد و به کمک سربازان رازاتس، همه رومیان را از دم تیغ بگذرانند.

خسرو پرویز زهرخندی زده خطاب به فیروز گفت: اتفاقاً من بر عکس گفته‌های تو فکر می‌کنم، چون پی در پی خبر نزدیک شده سپاه روم به ما می‌رسد و آخرین خبر حاکی از این است که سپاه دشمن بیش از ده روز با ما فاصله ندارد، پس سعی نکنید که خودتان را فریب بدهید. خسرو پرویز بعد از این بیانات مجدداً روی به رازاتس و گنشب اسپاز کرد و گفت: اکنون می‌خواهم بدانم نظر سرداران ما چیست؟

گنشب اسپاز دهان گشود تا حرف بزند، ولی همینکه رازاتس را مهیای سخن گفتن دید لب فرو بسته منتظر ماند. رازاتس، وقتی متوجه حرکت مؤدبانه سپهسالار شد، نگاه تشکر آمیزی به طرف او افکنده آنگاه روی به خسرو پرویز کرده گفت:

شاه من! همانطور که اطلاع دارید فتوحات پی در پی رومیان، وحشت بزرگی در دل جنگجویان ما ایجاد کرده است که هراکلیوس با استفاده از همین وحشت، شکست‌های بعدی سپاهیان ما را یکی بعد از دیگری فراهم می‌آورد. اکنون با توجه به وحشتی که دشمن ایجاد

نموده تقاضا می‌کنم اجازه دهید در جنگ آتی درفش کاویانی^۱ را با خود حمل کنیم، زیرا در اینصورت، جنگاوران ما، با پشت‌گرمی بیشتری به میدان رفته و خواهند توانست دشمن را خیلی زود از پای در آورند.

از شنیدن این پیشنهاد و تقاضا رنگ از چهره خسرو پرویز پرید و پس از مدتی سکوت بالاخره لب به سخن گشوده گفت: این پرچم، از زمانهای بسیار قدیم، همیشه در سخت‌ترین جنگها که ایرانیان با بزرگترین دشمنان خود مواجه می‌شدند به کار می‌رفته است، به طوریکه جنگجویان ایران، در سایه معنوی آن، بر دشمنان خود فائق می‌آمدند. اکنون، با این تفصیل، چگونه آن را به جلوی تعدادی رومی که هنوز با نیروی اصلی ما مواجه نشده‌اند بفرستیم؟ به نظر من، این جنگ آنقدرها هم که شما تصور می‌کنید بزرگ و سخت نیست که بخواهیم از درفش کاویانی استفاده نمائیم!

رازاتس، در حالیکه ابرو در هم می‌کشید اظهار داشت: به عقیده من، اکنون زمان آن است که از این پرچم استفاده کنیم زیرا، همانطور که معروف داشتم، رومیان چنان وحشی در دل سربازان ما پدید آورده‌اند که آنان، به سادگی و با کوچکترین فشار، روی از میدان جنگ بر می‌تابند به خصوص که درصد بیشتری از سپاهیان را افراد عادی و جنگ ندیده تشکیل خواهد داد.

وقتی رازاتس از سخن گفتن باز ماند، گنشب اسپاذ و سرداران و بزرگان حاضر در جلسه به صدای بلند تقاضای رازاتس را در مورد حمل درفش کاویانی تأیید کرده و از خسرو پرویز خواستند که تقاضای رازاتس را، که ضامن پیروزی آتی سپاهیان ایران، است بپذیرد.

خسرو پرویز، وقتی درخواست مصرا نه سهالار و بقیه حاضران را دید، برخلاف میل باطنی خود و به ناچار، با پیشنهاد رازاتس موافقت کرد و سپس از گنشب اسپاذ پرسید: شما چه کسی را برای فرماندهی این سپاه پیشنهاد می‌کنید؟

گنشب اسپاذ بی تأمل پاسخ داد: در اینکه همه سرداران و سربازان ما دلیر و جنگاور هستند شکی نیست، اما من رازاتس را پیشنهاد می‌کنم، چون او گذشته از شجاعت فطری خود، لیاقت خویش را در جنگ با رومی‌ها نشان داده است.

۱- درفش کاویانی مظهر آزادی ایرانیان باستان بود که در جنگهای بزرگ آن را به همراه خود می‌بردند و لشکریان ایران با پشوانه این پرچم در طول قرن‌های متمادی پیروزبهای چشمگیری را به دست آوردند.

خسرو پرویز نگاهی به رازاتس که همچنان با احترام به او می‌نگریست افکنده گفت: اکنون که رازاتس لیاقت و کاردانی خود را نشان داده است، من نیز حرفی ندارم، ولی باید عجله کنید، چون وقت زیادی نداریم و دشمن بدون برخورد با مانعی همچنان پیش می‌آید.

رازاتس، خوشحال از اینکه بالاخره تقاضایش مورد قبول قرار گرفته، سر را به نشانه احترام و تشکر فرود آورده و سپس از خسرو خواست که به او اجازه دهد تا برای جمع آوری و تجهیز سپاه برود.

خسرو پرویز، وقتی اشتیاق رازاتس را به رفتن دید، با سر اشاره کرد که می‌تواند برود. رازاتس بی آنکه اندکی از خوشحالی‌اش کاسه شود، در مقابل خسرو پرویز و دیگران تعظیم دیگری نموده و برای اینکه وقت را به بطالت نگذراند، به سرعت از تالار و سپس قصر شاهی بیرون رفت.

خبر پیشرفت رومیان، هر روز با شاخ و برگ بیشتر، در پایتخت ساسانیان متشر می‌شد و نگرانی و وحشت وصف‌ناپذیری در اذهان مردم تولید می‌کرد.

در این میان گنشب اسپاد و رازاتس نیز بیکار نشسته و برای مقابله با رومیان به جمع آوری مردان جنگاور مشغول بودند، ولی خبر پیشرفت سریع دشمن، رازاتس را که فرماندهی سپاه را به عهده داشت سخت نگران و دلواپس ساخته بود.

جوانان ایران، که وطن را در خطر می‌دیدند، بطور داوطلبانه ثبت نام می‌کردند و حاضر به جانبازی می‌شدند و به این ترتیب رازاتس، با توجه به احساسات جوانان، توانست در اندک مدتی چهل هزار مرد جنگی گرد آورد و آنها را مسلح کند.

رازاتس، وقتی از هر نظر سپاه را مجهز و آماده دید، گزارش کار خود را به اطلاع سپهسالار رساند و نیز خبر آمادگی سپاه را برای حرکت به سوی دشمن به خسرو پرویز معروض داشت، اما خسرو پرویز حرکت سپاه را به بعد از بازدید خود موکول کرد.

خسرو پرویز، همینکه از آمادگی ارتش خود برای حمله به دشمن آگاه شد، جان تازه‌ای گرفت و برای اینکه کاملاً از کار آئی و سلامت نیروهای خود اطمینان پیدا کند، ترجیح داد

شخصاً از سپاه بازدید به عمل آورد و از نزدیک استعداد جنگی سربازان را بستجد. صبح روزی که سپاه ایران قرار بود پایتخت را ترک کند و به مقابله با رومیان بشتابد، در تیفون جنبش و غوغای غریبی بر پا شده بود. غریوکوس و صدای به هم خوردن اسلحه با شیئه اسبان در هم آمیخته و خیر از یک واقعه تازه می داد. اولین اشعه زین آفتاب بر کلاهخود و زره دلاوران ایران تابیده و انعکاس آن چشمها را خیره می ساخت.

میدان بزرگ نزدیک دروازه بر از مردان جنگی بود که در صفوف منظم و به هم فشرده سوار و پیاده ایستاده بودند. در میان انبوه سواران و پیادگان، رازاتس دیده می شد که بر اسب قهوه‌ای متمایل به زردی نشسته و برای انتظام صفوف سپاهیان فرامین لازم را صادر می کرد. بازوان ستر و سینه گشاده و هیکل درشت و ورزیده رازاتس، در میان هزاران مرد جنگی که در آنجا بودند، به خوبی تشخیص داده می شد و در کنار او، سردارانی چون «سمبات باگراتونی» که به تازه گی به تیفون آمده بود و اشکان، آذر نرسی و ایزد نوش دیده می شدند. همه سپاهیان همچنان ادامه داشت که ناگاه صدای چندین شیور شنیده شد و در پی آن ورود خسرو پرویز را به رازاتس خیر دادند او نیز بلافاصله با گوشه چشم به اشکان که اندکی دورتر از او بر روی اسبش نشسته بود اشاره کرد.

اشکان، که در تمام این مدت حتی لحظه‌ای چشم از رازاتس بر نمی داشت، به محض اشاره وی، با صدای بلند و رسای خود به تمام سپاهیان اطلاع داد که پادشاه برای دیدنشان به آنجا می آید.

با ظاهر شدن خسرو پرویز، در یک لحظه، تمام آن صداها و همه‌ها یکدفعه فرو نشست چنانکه پنداشتی تمام آن ارتش عظیم تبدیل به سنگهای بی جان و بی صدا شدند.

خسرو پرویز سوار بر اسب معروف خود «شیدیز» (که زمانی به شیرین تعلق داشت) بود و در طرفین او سپهسالار و پسر بزرگش «شیرویه» که از مریم دختر موریس امپراطور قبلی روم متولد شده بود و نیز «مردانشاه» پسر بزرگ شیرین اسب می راندند.

در آن موقع، مردانشاه، بیش از هفده یا هیجده سال نداشت و بسیار زیبا می نمود، به طوری که بیننده در همان لحظه نخست دیدار متوجه این نعمت خدادادی می شد. خسرو پرویز، همچنانکه اطرافش را زیر نظر داشت، لحظه‌ای چشم از او بر نمی داشت و گویا با مشاهده فرزند

رشید و زیبایی خود، جوانی اش و دورانی را که پشت سر نهاده بود به یاد می آورد. از نگاههای پی در پی او به این جوان، چنین بنظر می رسید که وی را بیش از شیرویه، که حاصل ازدواجش با «مریم» بود، دوست می دارد و حتی ممکن است برخلاف انتظار درباریان، او را به ولایتمهدی خود برگزیند.

در پشت سر خسرو پرویز جمع زیادی از حکام و سرداران نامی آن زمان، که به هیچ وجه قابل مقایسه با شاهی زبون چون او نبودند، دیده می شدند.

خسرو پرویز با هیمنه و غروری بیش از حد در کنار میدان و در جایی که برای او و همراهانش تخصیص یافته بود قرار گرفت. جایگاه ویژه خسرو پرویز کاملاً بر میدان و دروازه اصلی شهر که از دور خودنمایی می کرد مسلط بود، بطوریکه سربازان هنگام خروج از دروازه بالطبع از مقابل او می گذشتند.

چند دقیقه پس از آنکه خسرو پرویز در جایگاه مخصوص خود قرار گرفت، با اشاره رازاتس که پرچم کوچکی را به دست داشت، سبک سپاهیان سوار و پیاده به طرف دروازه شهر که از دور پیدا بود سرازیر شدند.

نخست پیشخانه سپاه که عبارت از چهارپایان حامل آذوقه و مهمات نظامی ارتش بود با خدمه صدها نفری آن از مقابل خسرو پرویز گذشتند و بعد نوبت به پیاده های تیرانداز که اکثراً جوان بودند و سپس شمشیرزنان و نیزه داران رسید. آنگاه سواران سنگین اسلحه، که رازاتس و سمبات با گراتونی در مرکز آنها دیده می شدند و پرچم کاویانی در بالای سرشان در اهتزاز بود، عبور کردند و پشت سر آنها سواران سبک اسلحه که عقب دار قشون محسوب می شدند به حرکت درآمدند.

عبور تمام واحدهای سپاه در حدود سه ساعت بطول انجامید و همینکه آخرین دسته سواران سبک اسلحه از برابر شاه گذشت او، در حالیکه نمی توانست نگرانی خود را مخفی کند، به اتفاق همراهانش به سمت قصر بازگشت.

رازاتس برای آنکه سپاهیان خسته و فرسوده نشوند به آرامی حرکت می کرد و در هر روز بیش از سه یا چهار فرسنگ راهپیمائی نمی کرد. اما هر ا کلیوس، بر خلاف او، شتاب آلود پیش می آمد.

امپراطور روم، تا قبل از رسیدن به «مدی» قصد داشت که به تلافی محاصره قسطنطنیه به

دستگرد، دومین پایتخت خسرو پرویز و ساسانیان، حمله کند ولی، موقعی که به حدود مدی رسید و خواست به طرف جنوب برود، متحدین خزری او بطور ناگهانی از همراهیش سرباز زده و از راهی که آمده بودند بازگشتند و هراکلیوس به ناچار به «آدیابن» رفت تا از طریق بین‌النهرین به تیسفون حمله کند.

رازاتس در دهمین روز حرکت خود به حدود «مدی» رسید و وقتی از تغییر مسیر هراکلیوس مطلع شد با کمال شتاب به تعاقب او پرداخت. هراکلیوس پنج روز جلوتر از رازاتس به «نینوا»^۱ رسید و چون از وجود قشون رازاتس بی‌اطلاع بود و نمی‌دانست که سپاه ایران در تعاقب او می‌باشد، یک هفته به قوای خود استراحت داد.

چهار روز از استراحت سپاه روم می‌گذشت که هراکلیوس از وجود سپاه ایران و نزدیکی آن باخبر شد. هراکلیوس به محض وصول این خبر، فوراً تلایه‌ای را برای کسب اطلاعات بیشتر به طرف اردوی ایرانیان فرستاد. سرانجام ساعتی از نیمه شب گذشته، عده‌ای از افراد تلایه بازگشته و خبر آوردند که تعداد نفرات سپاه ایران در حدود چهل هزار سوار و پیاده می‌باشد و بیش از چند فرسنگ با لشکرگاه روم فاصله ندارد.

هراکلیوس، وقتی از تعداد نفرات اردوی ایران مطلع شد، تصمیم گرفت بدون فوت وقت با سپاهیان ایران بجنگد، زیرا از آن بیم داشت، که اگر تأخیر کند، قوای دیگری به کمک ایرانیان برسند و چون در آن موقع در خاک ایران بود، این احتمال، بیش از پیش در او قوت می‌گرفت. سرانجام دو سپاه متخاصم یک روز بعد، یعنی در روز ۱۲ «سامبر» ۶۲۷، در جلگه شمالی نینوا و زمانی که فقط سه ساعت از طلوع آفتاب می‌گذشت، با هم مواجه شدند.

رازاتس خود فرماندهی سواران سنگین اسلحه را که در جناح چپ جای گرفته بودند به عهده داشت و آذر نرسی در رأس سواران سبک اسلحه و در جناح راست می‌جنگید، سمبات باگراتونی و اشکان نیز در مرکز جبهه ایرانیان و در رأس سربازان پیاده نظام قرار داشتند.

ترکیب سپاه روم درست عکس سپاه ایران بود، یعنی کلیه سواران اعم از سنگین و سبک اسلحه در قلب لشکر و به فرماندهی شخص هراکلیوس مترصد انجام وظیفه بودند، در هر یک از جناحین نیز در حدود بیست هزار سرباز پیاده قرار گرفته بود.

دو دشمن قدیمی و قدرتمند، با حدود نیم کیلومتر فاصله، منتظر حمله و شروع جنگ

بودند.

جنگجویان طرفین به جنب و جوش افتاده بودند، شیبهٔ اسبان و غریو مردان جنگی با غرش کوس در هم آمیخته و آن جلگه وسیع را به لرزه در آورده بود. رازاتس غرق در آهن و پولاد، در حالیکه بر اسب قهوه‌ای کم رنگ خود سوار بود، در میان اردو به تاخت و تاز پرداخت.

جنگجویان ایرانی که از دیدن بازوان ستبر و اندام ورزیدهٔ رازاتس قوت قلب یافته بودند، هر کدام در حالیکه سلاح خود را در دست می‌فشرده آمادهٔ رویارویی با دشمن بودند. هراکلیوس وقتی دید ایرانیان در مقام حمله بر نیامدند، پس از کنکاش با سردارانش، به سپاهیان خود فرمان حمله داد و بالاخره، چهار ساعت از طلوع آفتاب گذشته، جنگاوران رومی مانند سیل به طرف ایرانیان هجوم آوردند، ولی تیراندازان ایرانی با کمال دقت آنها را هدف تیرهای خود قرار دادند به گونه‌ای که با صدای صفیر هر تیری که از چلهٔ کمان رها می‌شد، نالهٔ یک سرباز رومی بر می‌خاست و بر زمین می‌افتاد.

سربازان رومی، برای اینکه از خطر تیراندازان ایرانی آسوده شوند، بر شدت حملات خود افزوده و به سرعت می‌خواستند خودشان را به ایرانیان برسانند و با آنها به جنگ تن به تن و نزدیک پردازند.

هراکلیوس بی‌آنکه رعبی به دل راه دهد، مانند یک سرباز و در حالیکه عدهٔ زیادی سوار زرهپوش از همه طرف احاطه‌اش کرده بودند، به طرف صفوف ایرانیان اسب تاخت. او در حالیکه پیشاپیش سواران خود اسب می‌تاخت، با چالاکی تمام، خود را به پیاده‌هایی که در قلب جبهه متمرکز شده بودند زد، همزمان با او بقیهٔ سواران نیز به پیاده‌های ایرانی رسیده و با آنان سخت درگیر شدند.

در وسط میدان پیاده‌های ایرانی با شجاعت بسیار به نبرد ادامه می‌دادند. آنان همهٔ حملات رومیان را دفع کرده و به هر صورتی که بود، توانستند جلوی سواران دشمن را نیز بگیرند. آنها با نیزه‌های بلند و خونریز خود، را کب و مرکوب را چنان با زیردستی از پای در می‌آوردند که در همان ساعت نخست حملهٔ سواران، تلفات سنگینی بر آنان وارد آوردند، به طوری که هراکلیوس بناچار و وحشت‌زده فرمان عقب‌نشینی داد. ولی با عقب‌نشینی سواران جنگ متوقف نشد، چون جناحین دو خصم همچنان در ستیز بودند و مثل این بود که قصد دارند نبرد

را تا به آخر ادامه بدهند، اما آنها نیز با تمام جدیتی که به خرج دادند، موفق نشدند در آن روز سرنوشت جنگ را تغییر بدهند.

سرانجام، موقعی که آفتاب غروب کرده و تاریکی شب آرام آرام جانشین روز می‌گردید، سربازان جناحین دو خصم، پس از ساعتها شمشیرزدن، با تن‌هائی خسته و مجروح دست از مبارزه برداشتند و هنوز بیش از نیم ساعت از متارکه موقت جنگ نمی‌گذشت که هوا کاملاً تاریک شد و سربازان طرفین بلافاصله آتشها را برافروختند، سپس از هر دو طرف عده‌ای مأمور جمع‌آوری کشته‌ها و مجروحین شدند، بقیه نیز در دسته‌های کوچک و بزرگ به دور یکدیگر نشستند تا به این ترتیب خستگی یک جنگ چندین ساعته را از تنهای خسته خود بیرون کنند.

خسرو پرویز که از فتوحات هراکلیوس در اضطراب افتاده و در شرف دیوانه شدن بود، پس از رفتن رازاتس و سپاه تحت فرمان او، فوراً مجلس مشاوره‌ای با بزرگان و دیگر سرداران خود که در آن موقع در پایتخت حاضر بودند ترتیب داد و سرانجام، پس از ساعتها بحث و گفتگو، تصمیمی که گرفته شد این بود که هر چه زودتر سپاه دیگری تشکیل داده و به یاری رازاتس بفرستند. زیرا خسرو می‌ترسید که هراکلیوس با لشکریان بی‌شمار خود رازاتس و سربازانش را در میان گرفته و کاملاً نابودشان سازد. لذا بدون فوت وقت دستور داد فوراً سپاه دیگری هر چند کوچک تشکیل بدهند.

گنئب اسپاد با این فرمان به تکاپو افتاد و بالاخره پس از یک هفته جدیت و کوشش شبانه روزی و خواستن نیروهائی که در قلعه‌های دور و نزدیک به پاسداری مشغول بودند، توانست یک سپاه تقریباً سی هزار نفری تشکیل بدهد.

به مجرد آماده شدن سپاه جدید، خسرو پرویز خود شخصاً فرماندهی آن را به عهده گرفت و درست ده روز پس از حرکت سپاه تحت فرمان رازاتس، به سوی «مدی» حرکت کرد. خسرو پرویز و سپاهانش وقتی به مدی رسیدند و از خط سیر رازاتس آگاهی یافتند، بدون درنگ به سمت جلگه نینوا حرکت کردند.

خسرو برای اینکه مانع از حرکت سریع سپاه نشود (چون او بدون توجه به موقعیت بحرانی به هر شهر یا روستائی که می‌رسید ساعات زیادی از اوقات گرانبهای سپاهیان را فقط به خاطر دل‌هوسباز خویش تلف می‌کرد، درست عکس آن چیزی که در ابتدای کار از خود نشان می‌داد)، گشنب اسپاز را با دوازده هزار سوار زبده جلوتر فرستاد تا هر چه زودتر خود را به رازاتس برساند.

گشنب اسپاز بعد از این فرمان، بدون لحظه‌ای تأمل، چون به وخامت اوضاع آگاهی داشت به سرعت به سوی موصل تاخت و بلافاصله دوازده هزار سوار چابک در پی او اسپاهیشان را به تاخت واداشتند.

مرگ دلیرانه یک سردار

صبح زود، با روشن شدن هوا، رازاتس در برابر سپاه ایران و در جناح چپ، بی پروا و بی آنکه از مرگ بهراسد قرار گرفت، در حالیکه خود و اسب قهوه‌ای رنگش هدف خوبی برای دشمن بودند.

او بعد از اینکه تمام افراد را از هر نظر مجهز و مرتب دید، دستور داد که دسته‌های سپاه یکی پس از دیگری برای حمله و دفاع آماده باشند.

رومیان نیز همزمان با ایرانیان، صفوف خود را آراسته و منتظر شروع نبرد بودند. در دومین روز جنگ، رازاتس بر خلاف نخستین روز تصمیم گرفت در کار حمله پیشقدم شود، زیرا می‌ترسید در غیر اینصورت باعث تضعیف روحیه سپاهیانش گردد. لذا وقتی صفوف آراسته رومیان را مهیای پیکار دید، ناگهان به سپاهیان ایران فرمان حمله داد.

جناحین و قلب سپاه ایران، با این فرمان، یک دفعه و در یک زمان به حرکت در آمدند. با به حرکت در آمدن سپاه ایران، اردوی روم نیز به فرمان هراکلیوس از جای خود تکان خورده و با قدمهایی آهسته به سمت ایرانیان آغاز به حرکت کرد و سرانجام، با رسیدن دو سپاه به یکدیگر، جنگ با متهای خشونت و بیرحمی آغاز گردید.

جنگجویان ایرانی، از همان دقایق اولیه جنگ، هنر خویش را به عرصه نمایش گذاردند بطوریکه مایه وحشت و هراس هراکلیوس و فرماندهانش شد. در اکثر نقاط جبهه، برتری با ایرانیان بود، اما در طرفی که سواران سبک اسلحه ایرانی می‌جنگیدند، یعنی در جناح راست، سپاهیان رومی حاکم بر جنگ بودند و سواران نمی‌توانستند مانع از پیشروی آنان گردند.

آذرنرسی که فرماندهی این جناح را به عهده داشت، وقتی دید اگر چاره‌ای نیاندیشد موجودیت سپاه ایران به خطر خواهد افتاد، در حالیکه سعی می‌کرد صدایش نلرزد، روی دو رکاب بلند شده و خطاب به سواران خود فریاد زد: شیران ایران حمله کنید. از مرگ نهراسید و به سربازان دشمن ثابت کنید که ما باکی از شمشیرهای بلند و زره‌های محکم و سنگین آنها نداریم.

با فریاد و خطابه کوتاه اما آتشین آذرنرسی، مثل این بود که نیروی تازه‌ای وارد کالبد سواران شده است، زیرا ناگهان حمله غیرمنتظره و بسیار شدیدی را بر علیه پیاده‌های رومی که نيزه‌های بلندی را به دست داشتند، آغاز کردند و پس از اندکی اظهار رشادت، توانستند که آنها را تا حدودی عقب برانند.

عقب‌نشینی رومیان، در جناح راست ایرانیان، دیری نپایید زیرا، زمانی که آنها می‌رفتند به حمله خودشان امیدوار گردند، پیاده‌های سنگین اسلحه بیاری که در پشت سر پیاده‌های عادی حرکت می‌کردند خود را به صفوف مقدم رسانده و مانند سدی محکم جلوی حملات سواران ایرانی را گرفتند.

پیاده‌های رومی، بی آنکه هراسی از کشته شدن در زیر تنه سنگین اسب داشته باشند، به محض رویارویی با سواران ایرانی، شمشیرهای راست و سنگین خود را حواله دستهای اسبان می‌نمودند و با یک حرکت، یک یا هر دو دست حیوان نگون بخت را قطع می‌کردند و وقتی سوار خصم به اجبار از اسب خود پیاده می‌شد، ارزش جنگی خود را از دست می‌داد، چون در تمام دنیا و ارتشهای آن موقع، تمرین‌ها و آموزشهای جنگی یک جنگجوی سوار با یک پیاده کاملاً متفاوت بود. از اینرو، سواران ایرانی، موقعی که مجبور می‌شدند مانند یک سرباز پیاده بجنگند، به راحتی از پای درمی‌آمدند.

رازاتس، که در جناح چپ سپاه ایران توانسته بود نیروهای رومی را تحت کنترل خویش درآورد، وقتی خبردار شد که جناح راست ایران در تنگنا قرار گرفته و اگر هر چه زودتر مساعدتی به آن نشود تمام افراد آن نابود خواهند شد، فوراً یکی از سربازان امربر را به سوی سمبات باگراتونی که در قلب می‌جنگید فرستاده و از او خواست که فرماندهی قلب را به اشکان سپرده و خود بی‌درنگ به جناح چپ برود.

وقتی پیغام رازاتس به سمبات باگراتونی رسید، چون از متن پیغام چیزی دستگیرش نشده

بود، لازم دید هر چه زودتر رازاتس را ببیند، پس فوراً اسب خود را که در صفوف عقب‌تر نگهداری می‌شد خواست و همینکه اسب او را حاضر کردند، با یک جهش بر روی آن قرار گرفته و لحظه‌ای بعد به تاخت به پیش راند.

بیش از چند دقیقه طول نکشید که او، غرق در گرد و خاک و خون، در جلوی رازاتس از اسب پائین آمد.

رازاتس با مشاهده باگراتونی، بی‌آنکه بگذرد نفس تازه کند، وضعیت خطرناک جناح راست را برای او شرح داده و از وی خواست که به جای او در جناح چپ انجام وظیفه نماید، زیرا خود قصد داشت به جناح راست رفته و وضع آشفته آن را سر و سامان دهد.

سمبات باگراتونی همینکه دهان باز کرد تا چیزی بپرسد، رازاتس با نزدیک کردن انگشت اشاره خود به لبش، او را دعوت به سکوت کرده و در همان حال گفت: سردار، اگر اتفاقی برای من افتاد، شخصاً فرماندهی نیروهای ایرانی را به دست بگیرید، دیگر توصیه اضافی نمی‌کنم، شما هم لطفاً با پرستهای خود وقت مرا نگیرید!

رازاتس، بعد از صدور این فرمان، به پانصد سواری که کمی دورتر از او منتظر فرمانش بودند اشاره کرده فریاد زد: بدنبال من! و آنگاه به طرف جناح راست نیروهای خود تاخت.

رازاتس بی‌آنکه به پشت سر خود بنگرد، در حالیکه بیش از پانزده متر با سواران خود فاصله داشت، در طول چند دقیقه توانست از میان سواران سبک اسلحه ایرانی که آرام آرام عقب می‌نشستند، گذشته و خود را به صفوف مقدم برساند.

فرمانده رشید سپاه ایران، به محض اینکه خود را به صفوف مقدم رساند، فریاد رعد آسمانی کشیده و آنگاه به پیاده‌های زرهپوش رومی حمله برد. او برای اینکه دچار بیم نشود، بهترین وسیله را در تهور دید و بی‌آنکه از پشت سر خود خبر داشته باشد، با شمشیر آخته به صف پیاده‌های دشمن زد و بلافاصله آن را در میان جماعت رومی به گردش انداخت. در این فاصله دو سرباز رومی برای مقابله با او که همچنان پس از تکه و پاره کردن سربازان دشمن پیش می‌آمد شتافتند، ولی با ضربات پی در پی شمشیر رازاتس در خاک و خون غلتیدند.

رازاتس، که از شدت خشم آتش از چشمانش می‌بارید، باز هم پیش رفت، ولی این دفعه، قبل از اینکه بتواند برای چندمین بار شمشیر مرگبار خود را برای از پا در آوردن حریفان به کار بیاورد، یک سرباز رومی با سرعت بسیار زیادی به او نزدیک شده و با یک ضربه شمشیر

دست اسب او را قطع کرد و اسب که درد هولناک آن زخم را نمی توانست تحمل کند، بعد از شیهه بلندی بر زمین افتاده، ولی رازاتس با چالاکی و پیش از اینکه اسب روی نیم تنه او سقوط کند، خود را از اسب دور کرد. اما به محض اینکه بر روی دو پای خود قرار گرفت، دو سرباز آهن پوش رومی را در برابر خود آماده حمله دید.

سربازها از اینکه چنان سوار جنگجو و متهوری را مجبور کرده بودند تا پیاده بجنگد خوشحال به نظر می رسیدند.

سربازان طرفین چنان با یکدیگر در آویخته و درگیر شده بودند که کوچکترین توجهی به آن سه تن نداشتند.

دو سرباز رومی، بعد از اینکه حریف را خوب از نظر گذرانده و برانداز کردند، نگاهی با یکدیگر رد و بدل نموده و ناگهان به طرف رازاتس یورش بردند. آنها برای اینکه رازاتس را سریعتر از پا در آورند، به اتفاق شمشیر می انداختند، ولی از همان ابتدای پیکار، رجحان رازاتس نسبت به آن دو کاملاً محسوس بود. او با آن قامت درشت و ورزیده خود، یک سر و گردن بالاتر از سربازان مهاجم بود و همین امر باعث می شد تا به راحتی بتواند با شمشیر خود ضربه های آن دو را دفع کند و نیز به حمله متقابل پردازد.

سربازان رومی، لحظه به لحظه، بر شدت حملات خود می افزودند و سعی در خسته نمودن رازاتس داشتند، زیرا خوب می دانستند که اگر وضع بدین منوال ادامه پیدا کند رازاتس، با تمام مزیتی که نسبت به آنها داشت، بالاخره مغلوب آنها خواهد شد. کما اینکه بعد از چند دقیقه صحت این استتاج ثابت شد و کار بر رازاتس که شدیداً خسته به نظر می رسید دشوار گردید. چون سربازان رومی، با اینکه همزمان شمشیر می انداختند، ولی هدف آنها یکی نبود، بلکه در یک لحظه، یکی به طرف راست و دیگری به طرف چپ رازاتس شمشیر می انداخت و همین امر موجب شده بود که رازاتس با کمال هشیاری به دفاع و گاهی به حمله پردازد. او مجبور بود از چپ و راست شمشیر بیندازد تا بتواند حملات دو سرباز خصم را دفع کند.

سمبات با گراتونی، که اکنون به جای رازاتس در رأس جناح چپ قرار گرفته بود، از روی علاقه ای که به او داشت در جایی ایستاده بود که به خوبی رازاتس را می دید، اما وقتی برای دادن چند دستور به افران سرگرم شد، برای چند لحظه نتوانست او را ببیند و بعد از صدور فرامین و راهی نمودن افران، وقتی به جایی که رازاتس می جنگید نظر انداخت او را ندید.

آنوقت، در حالیکه خود را باخته بود، به عده‌ای در حدود پنجاه نفر سوار زرهبوش دستور داد تا به آن نقطه‌ای که رازاتس می‌جنگید رفته و او را بیابند.

هنوز دستور سمبات باگراتونی تمام نشده بود که سواران به اسبها رکاب کشیدند، زیرا در خلال دستورات سمبات باگراتونی اهمیت موضوع را دریافته و می‌دانستند فرصت زیادی ندارند، چون احتمال کشته شدن رازاتس می‌رفت.

سمبات باگراتونی، از آنجاییکه رازاتس را نمی‌دید، حدس می‌زد که اسب رازاتس را پی کرده و او را مجبور به پیاده جنگیدن نموده باشند و از این فکر بیش از پیش بیمناک می‌شد. رازاتس، بی آنکه فرصت اندیشیدن داشته باشد و یا اینکه از سرنوشت سواران اندکی که به همراه او دچار مصیبت مشابه شده بودند خیر داشته باشد، می‌کوشید تا از گزند شمشیرهای دو سرباز رومی در امان بماند که ناگهان سربازان رومی نحوه حمله خود را تغییر داده و لحظه‌ای بعد، هر دو با هم و در یک زمان، به رازاتس حمله بردند و رازاتس که چنین حمله‌ای را پیش‌بینی نکرده بود، ناگهان درد شدیدی را در شانه راست خود احساس نمود و از آنجاییکه عمری را در میدانهای جنگ گذرانده بود، فوراً فهمید که شمشیر یکی از سربازان به شانه راست او اصابت کرده است.

ضربه‌ای که بر شانه راست رازاتس وارد آمد طوری شدید بود که استخوان شانه را در هم شکسته و کتف راست را به کلی از کار انداخت، ولی رازاتس با اینکه درد کشنده و فوق‌العاده‌ای را تحمل می‌کرد، برای حفظ جان، فوراً شمشیرش را به دست چپ داده و برای اینکه بتواند جلوی حملات بعدی سربازان را که اینک خود را مهبای حمله دیگری می‌کردند بگیرد، سعی نمود در همان حال که به دفاع می‌پردازد، خود را به سربازان ایرانی برساند. لذا، بدون اینکه چشم از حرکات سربازان رومی بردارد، با قدمهایی که در اثر خونریزی لوزان شده بود، توانست خود را به طرفی که سواران ایرانی با دشمن درگیر بودند بکشد.

رازاتس با دست چپ نیز به خوبی دست راستش شمشیر می‌زد، اما از ظاهرش معلوم بود که نیروی لحظات اولیه جنگ را ندارد و هر لحظه که می‌گذرد از دفاع کردن عاجز می‌ماند.

سردار ایرانی با خود اندیشید که به این ترتیب حداکثر بیش از چند دقیقه دیگر نمی‌تواند به مقاومت ادامه دهد، پس باید به هر ترتیب که شده جان خویش را از مرگ حتمی برهاند. زمانی که افکار سردار ایرانی به اینجا رسید، در نتیجه ضعف حاصل از خونریزی زخم شانه‌اش، برای

چند لحظه قراموش کرد که در کجاست و چشمان خود را به روی هم نهاد.

رازاتس، رختی دلپذیر در تمام وجود خود احساس می نمود بطوریکه درد شانه اش را از یاد برده بود. چشمانش همچنان به روی هم افتاده و کم کم احساس برودت می کرد که ناگاه ضربت شدید شمشیری که بر فرقش وارد آمد باعث شد تا برای لحظاتی چند چشمانش را بگشاید. ضربه وارده به قدری پرتوان وارد شده بود که جمجمه را مانند پنیر از وسط به دو نیم کرده بود.

رازاتس که با دریافت این ضربه به کلی از پای در آمده بود، همه جا را مانند شب در ظلمت دید و لحظه ای بعد، با سری شکافته، به روی زمینی که خاک و خون به هم آغشته شده بود در غلغله و به این ترتیب، پرونده زندگی یکی از بزرگترین و لایق ترین سرداران ایران در زمان پادشاهی خسرو دوم معروف به خسرو پرویز بسته شد.

با افتادن رازاتس، سوارانی که از طرف سمبات با گراتونی مأمور یافتن او شده بودند از راه رسیدند. آنان زمانی رازاتس را پیدا کردند که او در خاک و خون افتاده بود.

افسری که فرماندهی آن عده را به عهده داشت، با مشاهده حالت دردناک رازاتس، در حالیکه بغض راه گلویش را می فشرد با صدائی لرزان گفت:

عجله کنید، جنازه سردار را بردارید. کسی نباید او را بشناسد. او پس از این حرف شل خود را از دوش کنده و به طرف یکی از سواران نزدیک انداخت و در همان حال گفت: این را به روی جنازه بکشید تا سربازان خودی متوجه مرگ فرمانده نشوند.

بلافاصله پنج نفر از سواران، از اسبهایشان پیاده شدند و با کمک یکدیگر، تن غرق به خون رازاتس را بلند کرده و روی زین یکی از سواران قرار دادند، آنگاه سواری که جسد رازاتس را روی اسبش نهاده بودند با یک خیز به پشت اسب پریده و در حالیکه چهار سوار دیگر احاطه اش کرده بودند به اتفاق به سمت پشت جبهه ایرانیان حرکت کردند و چند دقیقه طول کشید تا از میدان جنگ خارج شدند، بقیه سواران نیز با جنگ و گریز، رازاتس و حاملین او را محافظت و همراهی می کردند.

سمبات با گراتونی وقتی از مرگ رازاتس آگاه شد، در حالیکه از شدت خشم و ناراحتی از چشمانش آتش می بارید، بی آنکه موضوع کشته شدن او را با فرماندهان قلب و جناح راست در میان گذارد، برای آنها پیغام فرستاد که از حالت دفاعی بیرون بیایند و از آن ساعت به بعد حالت

تهاجمی به خود بگیرند. سپس برای اینکه سربازان و افسران سپاه را به جدیت وادارد، در اردو اینطور شایع کرد که رازتس مجروح شده است و او را جهت مداوا به عقب جبهه انتقال داده‌اند.

فرمانده جدید سپاه ایران، پس از این اطلاعیه، تمام نیروی ذخیره را که در حدود چهار هزار سوار و پیاده بودند به جناح راست فرستاد تا به این ترتیب جلوی پیشروی سریع رومیان را از آنطرف سدّ نماید.

هوز یک ساعت از فرمان سمبات باگراتونی و دفاع دلاوران ایران نگذشته بود که دستور حمله به مرحله اجرا گذاشته شد و بلافاصله سربازان ایران، در جناحین و قلب، مانند سیل به حرکت در آمده و موفق شدند در تمام مواضع قوای روم را عقب بزنند.

در آن روز سپاه ایران، بدون داشتن نیروی ذخیره، دست به حمله همه جانبه‌ای زده بود و جناح راست که تا ساعتی پیش وجب به وجب عقب نشسته بود، حالا به سرعت دشمن را عقب زده و پیش می‌رفت، زیرا با ملحق شدن نیروی ذخیره، کار آئی جناح راست بیشتر شده بود.

سمبات باگراتونی، در همان نخستین دقایق حمله، برای اینکه مانع از نفوذ رومیان به صفوف سپاهیان ایران گردد، به فرماندهان قسمت‌های مختلف جناحین و قلب پیغام فرستاد که به آهستگی پیشروی کنند، بطوریکه جناحین و قلب هماهنگ عمل نمایند.

جنگ با شدت بیشتری تا نزدیکی غروب ادامه یافت و ایرانیان توانستند که ارتش روم را در تمام جبهه‌ها وادار به عقب‌نشینی کنند.

شب رفته رفته از راه می‌رسید و از آنجاییکه سمبات باگراتونی از ادامه جنگ و پیروزی نسبی نیروهایش نتیجه مطلوب را نگرفته بود، بالاچار فرمان توقف جنگ را برای نیروهایش صادر نموده و از فرماندهان سپاه خواست که به مواضع اصلی خود بازگردند تا اینکه فردا دوباره جنگ را ادامه دهند.

سپاه ایران با اینکه فرمانده خود را از دست داده بود، می‌رفت تا دومین روز جنگ را با سربلندی پشت سر بگذارد.

هراکلیوس که شاهد عقب‌نشینی سپاه ایران بود توانست از تحسین آنها خودداری نماید، زیرا کمتر ارتشی در جنگ می‌توانست با آن نظم و ترتیب، درست زمانی که می‌رفت تا شاهد موفقیت را در آغوش بکشد به علت فرار سیدن شب، جنگ را متوقف نموده و عقب‌نشینی کند

و هر ا کلیوس از همینجا فهمید که ارتش ایران تا چه اندازه دارای انضباط جنگی می باشد. تقریباً یک ساعت بطول انجامید تا سمبات با گراتونی با تدبیر و ابتکار خود توانست تمام نیروهای خود را به مواضع و سنگرهای قبلی برگرداند.

با حاکم شدن شب، دو اردوی متخاصم آتش افروخته و به جمع آوری مجروحین و دفن کشته شدگان پرداختند.

سمبات با گراتونی، برای اینکه روز بعد نیز بتواند جنگ را از سر بگیرد، گذشته از نگهبانان اردو به کلیه افراد دستور داد تا به استراحت بپردازند.

تلفات ایرانیان در طول یک روز جنگ که از طلوع آفتاب تا به شامگاه انجامیده بود در حدود شش هزار تن بود. سمبات با گراتونی پس از دانستن رقم تلفات برای آینده سپاه ایران یمناک گردید.

سراسر شب، بدون هیچ حادثه‌ای، سپری شد و سرانجام با میدن سپیده سحری، دو سپاه بار دیگر در مقابل یکدیگر به صف شدند، اما پیش از اینکه جنگ شروع شود، سمبات با گراتونی با سایر فرماندهان و افسران، چاره جوئی و کنکاشی ترتیب دادند و از این مشورت نتیجه‌ای جز این به دست نیاوردند که به دفاع بپردازند و در همان حال یک قاصد تیز تک نیز به سوی تیفون روانه سازند و از خسرو پرویز درخواست کمک فوری نمایند.

وقتی قاصد برای حرکت آماده شد، سمبات با گراتونی شخصاً وضعیت بحرانی و بغرنج سپاه ایران را برای او توضیح داده و سفارش نمود که با حداً اعلائی سرعت خودش را به تیفون برساند و شاه را در جریان امر قرار دهد.

با گراتونی بعد از این توضیحات و سفارشات لازم، با اشاره سر به قاصد فهماند که می تواند برود. اما هنوز قاصد مزبور سوار اسبش نشده بود که افسری نفس زنان رسید و گفت: سردار، مژده بدهید، مژده بدهید!

سمبات با گراتونی نگاهی استفهام آمیز به افسر انداخته و منتظر توضیح بیشتر شد. افسر مزبور، چون نگاه پرشگرانه با گراتونی را دید، دوباره به حرف آمده گفت: قربان، پوزش مرا بپذیرید از اینکه شما را در انتظار گذاشتم، ولی در عوض خبر خوشحال کننده‌ای برای شما دارم!

افسر ایرانی پس از مکث کوتاهی، برای اینکه فرمانده سپاه را عصبانی نکرده باشد، فوری

ادامه داد که: دقایقی پیش، در فاصله بسیار دوری از ما، چیزی نمایان گردید که من وعده دیگری از افسران و سربازان ایرانی ابتدا تصور نمودیم که گرد و خاک حاصل از طوفان و باد است، ولی پس از چند دقیقه بر همه ما معلوم گشت که آن گرد و خاک در نتیجه حرکت عده زیادی سوار می باشد که مرتباً به ما نزدیک می شوند!

سربازانی که در پیرامون باگراتونی ایستاده بودند، به محض وقوف از این خبر، همگی فریاد شادی برآوردند گفتند: شاه، شاه آمد، نیروهای شاه آمد..... این فریادها به طوری قوت گرفت که چند لحظه بعد حتی به گوش هراکلیوس نیز رسید. همزمان با این فریادها یکی از فرماندهان رومی خود را به هراکلیوس، که همچنان حاج و واج ایستاده و به فریاد سربازان ایرانی گوش می داد، رسانده و خیر نزدیک شدن یک سپاه نسبتاً بزرگ را به او داد.

این خبر، همان اندازه که در اردوی ایرانیان تولید شادمانی نمود، در اردوی روم ایجاد وحشت کرد. در این فاصله طولی نکشید که عده ای از سربازان عقب جبهه که مأمور نگهبانی از سیور و سات سپاه بودند به همراه چندین سوار به مقابل سمبات باگراتونی رسیدند. فرمانده جدید سپاه ایران، وقتی نگاهش به آن سواران که از سواران خاصه شاهی محسوب می شدند افتاد، در حالیکه نمی توانست خشنودی خود را پنهان دارد، رو به سواران کرده پرسید: از کجا می آئید؟ از شاهنشاه چه خبر دارید؟

یکی از سواران که تصور می شد سمت ریاست آن عده را دارد، پس از اینکه از اسب پیاده شده و احترامات معموله را به جای آورد، در جواب باگراتونی گفت: ما از طرف سپهبد گئیب اسپاز فرمانده پشازان شاهنشاه می آئیم تا به شما مؤذنه دهیم که شاهنشاه با سپاهی زبده به این سوی در حرکت است.

سمبات باگراتونی درود بر شاه فرستاده آنگاه پرسید: پس سهالار جلوتر از شاهنشاه در حرکت است؟ در اینصورت چه تعداد سرباز با گئیب اسپاز می باشد؟

سوار گارد شاهی پاسخ داد: دوازده هزار سوار که پیشقراول سپاه شاهنشاهی محسوب می شود.

در اینوقت اشکان، که نزدیک سمبات باگراتونی ایستاده بود، با خوشحالی اظهار کرد: آه! در اینصورت می توانیم قوای روم را درهم شکسته و تا قسطنطنیه پیش بتازیم.... روز به نیمه رسید، اما رومیان بی آنکه صفوف خود را برهم بزنند و یا اینکه در صدد حمله و

شروع جنگ برآیند، همچنان بر جای خود ایستاده بودند و این در حالی بود که نگرانی سرتاپای وجود آنها حتی هراکلیوس را فرا گرفته بود، با این تفاوت که هراکلیوس بیش از دیگران بیمناک به نظر می‌رسید، زیرا با ورود قوای تازه نفس ایرانی، کار خود و سپاهانش را مشکل و شاق می‌دید. با اینهمه، برای چند لحظه با خود اندیشید که شاید ایرانیان برای متزلزل کردن سربازان او، دست به این خدعه یازیده باشند، یعنی اینکه شاید اصلاً قوای در کار نباشد. وقتی افکار خسته هراکلیوس به اینجا رسید، ناگهان نور امیدی در دلش تأییدن گرفت اما، درست در همین زمان صدای شیور و کوس و کرنا همراه با فریاد هلهله و شادی سربازان ایرانی برخاسته و تمام آن منطقه را در بر گرفت.

در واقع در همان موقع سپهد گنبد اسپاز پیشاپیش دوازده هزار سوار به اردوی ایران وارد شده و مورد استقبال گرم سمبات باگراتونی، اشکان، آذر نرسی و بقیه افسران و سربازان قرار گرفت.

سمبات باگراتونی، در حالیکه از دیدار سپهالار و به ویژه سوارانی که به همراه او مشاهده می‌شدند شدیداً به وجد آمده بود، با صدائی که از شوق می‌لرزید، خطاب به گنبد اسپاز گفت: از دیدار سپهالار گرامی و سوارانی که به اتفاق او آمده‌اند چنان خوشحالم که گوئی فرمانروائی تمام دنیا را به من داده‌اند. براستی مشاهده سپهالار گرامی و سوارانش، آن هم درست در چنین لحظات حساسی که از نظر نیرو کاملاً در مضیقه بودیم، بیشتر به یک معجزه شابهت دارد.

سمبات باگراتونی، پس از ایراد این سخنان، نگاهی به چهره خسته گنبد اسپاز افکنده و در حالیکه به طرف سرایرده خود اشاره می‌کرد افزود: یقین دارم این مسافت طولانی سردار را خسته کرده است بنابراین، اگر سرایرده حقیر را قابل بدانید، پیشنهاد می‌کنم که اندکی به استراحت پردازید!

اما گنبد اسپاز با وجود خستگی بسیار گفت: نه، استراحت بماند برای بعد، چون فعلاً کارهای مهمتری در پیش داریم.

گنبد اسپاز، بعد از این جواب، تازه به یاد رازاتس افتاده و از سمبات باگراتونی پرسید: راستی رازاتس کجاست؟ پس چرا او را نمی‌بینم؟

سمبات باگراتونی که با رسیدن گنبد اسپاز و نیروی کمکی، برای مدتی مرگ فجع و

جانگداز رازاتس را از یاد برده بود، از این سوال چهره در هم کشیده و هر قدر که خواست مانع از ریزش اشک از چشمانش شود نتوانست و در آخر، در حالیکه گونه‌هایش از اشک خیس شده بود، سربلند کرده در جواب او گفت: رازاتس شجاعانه جنگید و شجاعانه کشته شد!

سپهسالار ایران، از شنیدن خبر مرگ رازاتس، به مدت چند لحظه بهت زده به سمبات باگراتونی خیره شد، زیرا نمی‌توانست باور کند که رازاتس، آن سردار رشید و وطن‌پرست کشته شده باشد. حالت بهت زدگی او زیاد بطول نیانجامید و خیلی زود خون‌سردی خود را باز یافته و برای اینکه سمبات باگراتونی و بقیه را از ناراحتی بیرون آورد، در حالیکه خشم سراسر وجودش را فرا گرفته و کینه‌ای شدید نسبت به رومیان در دلش احساس می‌کرد گفت:

ما انتقام سردار رشید و دلاورمان و نیز دیگر جنگجویان شجاعمان را که در این میدان به خاک و خون غلتیده‌اند، از رومیان خونریز باز خواهیم گرفت، زیرا مرگ رازاتس بر من گران می‌آید و در واقع مرگ او برای سپاه ایران ضایعه جبران ناپذیری است.

سمبات باگراتونی چون ناراحتی و خشم گشنب اسپاز را دید دوباره گفت: سردار، شما خسته هستید و باید به استراحت بپردازید!

گشنب اسپاز در جواب تقاضای سمبات باگراتونی اظهار داشت: راست می‌گوئی، مرگ رازاتس چنان مرا پریشان خاطر نموده که فراموش کرده‌ام سواران من تازه از راه رسیده و خسته هستند. آنها مسافت زیادی را بدون اینکه اندکی بیاسایند بر روی اسب بوده‌اند، پس دستور بدهید به آنها آب و غذا و نیز برای اسبهایشان علوفه بدهند. ولی من قبل از اینکه جای اردو و میدان جنگ را بنیم استراحت نخواهم کرد. پس وضع میدان جنگ و وضعیت اردوی رومیان را از باگراتونی پرسید و پس از آگاهی از موقعیت اردوی ایرانیان و رومیان دستور داد سرپرده او را در طرف چپ اردوی ایرانیان و در جلگه پائین تپه‌ای که سپاه ایران آن را سنگر قرار داده بود برپا کنند.

لژیون‌های رومی از هياهو و رفت و آمدی که در اردوی ایرانیان به وجود آمده بود به هراس افتاده بودند و این، از لژیون‌های اصیل رومی که از جمله ورزیده‌ترین جنگجویان جهان به شمار می‌آمدند، مایه تعجب و حیرت بود. با رسیدن قوای کمکی برای ایرانیان، روحیه آنها چنان تضعیف شده بود که مدام در بیم و هراس به سر می‌بردند و گمان می‌کردند که هر لحظه ممکن است ایرانیان دست به حمله بزنند و به همین خاطر هرا کلیوس برای مقابله با هر نوع

خطری دستور داد همه به حال آماده باش در آیند.

دو لشکر متخاصم، بی آنکه در صدد تعرض به یکدیگر برآیند، فقط دورادور مراقب حرکات یکدیگر بودند و تمام شب بدین منوال و بدون هیچ حادثه مهمی سپری گردید. روز بعد هراکلیوس، زودتر از همه، از خواب برخاست تا از چند و چون نیروهای ایران و قوایی که به یاری آن شتافته بود کسب خبر نماید. او به همین منظور عده‌ای از سربازان تربیت شده و تعلیم دیده خود را، که در کار جاسوسی و نفوذ به اردوی دشمن افرادی متخصص به شمار می‌آمدند، به طرف ایرانیان فرستاد تا پس از کسب اطلاعات، گزارش کار خود را به وی بدهند.

بعد از حرکت جاسوسان، هراکلیوس به بالای تپه‌ای که در نزدیکی سراپرده‌اش واقع شده بود رفت و چشم به لشکرگاه خصم دوخت.

او بعد از مشاهده اردوگاه ایران، که سپاهیان آن تازه به حرکت و جنب و جوش درآمده بودند، تصمیم گرفت ناگهان، با تمام لژیونهای موجود خود، حمله شدید و همه جانبه‌ای را علیه ایرانیان آغاز کند و حتی فرصت آراستن صفوف را به دشمن ندهد. زیرا او که فرماندهی کاردان و مجرب محبوب می‌شد، خوب می‌دانست که اگر جنگ یک روز دیگر به حال نیمه متارکه باقی بماند، روحیه لژیونرهای رومی بیش از آنکه تصورش می‌رود تضعیف خواهد شد. اما وقتی جاسوسانش برگشته و اطلاعات موثقی از تعداد دقیق نیروهای ایرانی آوردند، موقع را برای حمله مناسب ندید، لذا از تصمیم خود منصرف گردید و به انتظار عکس العمل خصم ماند.

* * *

سمبات باگراتونی نیز مانند هر فرماندهی زودتر از بقیه از خواب برخاست و به امورات جاری سپاه پرداخت و از آنجائیکه گشنب اسپاذ بسیار خسته می‌نمود، مزاحم او نشد تا خوب استراحت کند.

در تمام مدتی که اردو در خواب بود، البته به غیر از نگهبانان و گشتی‌ها که دور تا دور اردو را محافظت می‌کردند، باگراتونی به گشت و گذار و بازدید از قسمت‌های مختلف اردو پرداخت و همینکه اردو به جنب و جوش درآمد و صدای شیپور به گوش رسید، به چادر خود

بازگشته و دستور داد همه افراد پس از صرف صبحانه در محل وسیعی اجتماع کنند.
در پی فرمان باگراتونی، طولی نکشید که سربازان از چادرهای خود بیرون آمده و در محل
وسیعی از اردو اجتماع کردند.

باگراتونی چون دانست اکثر افسران و سربازان در محل مذکور گرد آمده و منتظر او
می‌باشند، سوار بر اسب شده به میان آنان رفت و طی سخنرانی جامعی جریان رسیدن قوای
کمکی را به اطلاع همه، که پیش و کم درباره آن می‌دانستند، رسانیده و از این واقعه اظهار
خوشوقتی کرد و گفت که آن نیرو، درست موقعی به میدان جنگ رسیده است که آنان سخت
در مضیقه قرار داشته‌اند.

سمات باگراتونی برای اینکه سربازانش را بیش از پیش به هیجان بیاورد، پس از لختی
سکوت افزود: لازم است بدانید که این نیرویی که به ما پیوسته، در حقیقت پیشقراول سپاه
اصلی است که به فرماندهی پادشاه به اینسو می‌آید و تصور می‌شود تا یکی دو روز آینده به ما
ملحق شود.....

سربازانی که در آنجا جمع شده بودند، با شنیدن این خبر، فریاد شادی برآوردند و
شمشیرهای خویش را از غلاف خارج کرده و در فضا به حرکت در آوردند و همین فریادها بود
که در آن سوی میدان به گوش هراکلیوس رسید.

صدای فریاد سربازان ایرانی، که تحت تأثیر سخنان سمیات باگراتونی به هیجان آمده و
اظهار شادمانی می‌کردند، چنان رسا بود که گنشب اسپاز را نیز از خواب خوش پراند و او،
هیکنه از ماقع مطلع شد، به وسیله یکی از گماشتگان خود، به باگراتونی و دیگر سرداران
سپاه پیغام فرستاد که هر چه زودتر در سراپرده او حضور به هم رسانند.

سرداران ایران به محض دریافت پیغام، به سرعت خودشان را به چادر فرماندهی رساندند.
در چادر فرماندهی، گنشب اسپاز، در حالیکه نشانه تعجیل به خوبی در چهره‌اش خوانده
می‌شد، در صدر چادر نشسته بود و فرماندهان و سران سپاه از جمله سمیات باگراتونی،
آذرنرسی و اشکان نیز به گرد او حلقه زده و با دقت چشم به دهان وی دوخته بودند.

گنشب اسپاز، وقتی همه را مشتاق شنیدن دید، با لحنی آرام و در عین حال قاطع که در
وجود تمامی حاضرین نفوذ کرد گفت: امروز همه ما باید جدیت کرده و کار جنگ را یکسره
نمائیم، زیرا امروز ما غیر از دیروز هستیم و این به آن معنی است که به نسبت زیادی قوی

شده‌ایم.

اگر شما در نبرد روز گذشته موفقیتی بدست نیاورده‌اید، به این معنی نیست که در کار جنگ کوتاه‌های کرده‌اید، بلکه شما کاری را انجام داده‌اید که از کمتر کسی یا سپاهی ساخته است و من به نوبه خود تک تک شما را تحسین می‌کنم، زیرا شما با لشکری مصاف داده‌اید که اولاً تعداد نفرات آن بیش از سربازان ما بوده و در ثانی، مانند شما فرمانده خود را از دست نداده بوده است. با اینهمه، شما سربازان دلیر ایران، به جنگ ادامه دادید و اگر چه موفقیتی به دست نیاوردید، اما پایداری شما در برابر خیل دشمنان قابل تحسین می‌باشد.

شما سرداران سپاه، تا دیروز مجبور بودید که محتاطانه عمل کنید تا بلکه بتوانید مانع از شکست و انهدام سپاه گردید، ولی امروز وضع ما تغییر کرده و نمی‌توانیم دست روی دست بگذاریم و ابتکار عمل را چون روزهای گذشته به دشمن واگذاریم.

ما امروز قوی‌تر از دیروز هستیم و در یکی - دو روز آینده، باز هم قوی‌تر خواهیم شد، چون شاهنشاه عظیم‌الشأن ایران، بازنده سپاهیان خود، هر لحظه به ما نزدیکتر می‌شود. ولی من مایل هستم که قبل از رسیدن شخص شاه، کار رومیان را یکسره سازیم.

همینکه گشنسب اسپاذ ساکت شد، سمبات با گراتونی در جواب بیانات او اظهار داشت: سردار، من پیشنهاد می‌کنم ادامه جنگ را به بعد از رسیدن شاهنشاه و لشکریانش موکول کنیم! در این موقع آذر نرسی با کمال حیرت پرسید: یعنی با بودن این همه سپاهی، جنگ را به تعویق بیاوریم؟

سمبات با گراتونی در جواب او گفت: آری، چون در اینصورت به صلاح ما خواهد بود. گشنسب اسپاذ همچنانکه به مبارزه‌ای که در پیش داشت می‌اندیشید، روی به آذر نرسی کرد و گفت: حق با گراتونی است، متها یک اشکال دارد و آن اشکال این است که ابتکار عمل را از ما می‌گیرد، زیرا اگر حمله و جنگ را موکول به بعد نماییم، دشمن کهنه کار خواهد فهمید که ما منتظر نیروی دیگری هستیم، بنابراین ممکن است با یک حمله ناگهانی نیروهای ما را غافلگیر کرده و متلاشی نماید. بنابراین صلاح در این است که برخلاف پیشنهاد سمبات با گراتونی و بدون فوت وقت، نقشه حمله را ترسیم نموده و همین امروز آن را به موقع اجرا بگذاریم.

سمبات با گراتونی، با تمام توضیحات گشنسب اسپاذ، باز هم مایل به جنگ نبود اما، از

آنجائی که می‌دانست مخالفت او تأثیری در تصمیم گنشب اسپاز نخواهد داشت، دیگر در مقام مخالفت برنیامد.

آذرنرسی و اشکان و بقیه سردارانی هم که در آن جلسه حاضر بودند چون می‌دانستند که باید تحت فرماندهی سپهالار انجام وظیفه نمایند، از باگراتونی تبعیت نموده و به ناچار به فرمان گنشب اسپاز گردن نهادند.

گنشب اسپاز چون دید همه سکوت کرده و او را می‌نگرند، با ملایمت پرسید: آیا حرفی برای گفتن ندارید؟

سرداران یک صدا جواب دادند: امر، امر سپهالار است.

گنشب اسپاز یک بار دیگر نگاهش را متوجه سران سپاه کرد و همینکه نگاهش با نگاه باگراتونی مصادف شد، او را مخاطب ساخته پرسید: دوست من، تو چطور؟ آیا تو نیز حرفی برای گفتن نداری؟

باگراتونی متواضعانه پاسخ داد: خیر قربان، من نیز مانند دوستانم تابع دستورات سپهالار می‌باشم.

گنشب اسپاز وقتی دید دوباره همه ساکت شدند، برای اینکه حالت رسمی و سردی را که حاکم بر آن جمع شده بود از بین ببرد، صحبت را به آرایش جنگی سپاه و نیز پیکاری که در پیش داشتند کشانده و وظایف تک‌تک سرداران را به آنها گوشزد کرد و از آنان خواست که برای حفظ شرف خود و آبروی ایران، در این مبارزه اساسی که سرنوشت طرفین درگیر در پایان آن معلوم می‌شود، از هیچ گونه فداکاری وجد و جهد دریغ ننمایند.

سرانجام جلسه جنگی آن روز با تصویب پیشنهاد گنشب اسپاز از طرف همه سرداران به پایان رسید و در پایان مذاکرات، آنان به سپهالار خود قول دادند همچنانکه تاکنون با دلاوریها و از جان گذشتگی‌های خود و سربازانشان، آبرو و اعتبار ایران را حفظ کرده‌اند، این بار نیز افتخاری نوین بر افتخارات گذشته بیافزایند.

هوا گرم شده بود و آفتاب رفته رفته به میانه آسمان نزدیک می‌شد که سپاهیان ایران به دستور گنشب اسپاز صفوف خود را آراستند.

آرایش جنگی سپاه ایران کامل بود. در ردیف جلو و در سرتاسر طول جبهه، تیراندازان زبردست موضع گرفته بودند تا اگر احياناً رومیان در حمله پیشقدم شدند، بتوانند آنان را از

پشروی به سوی صفوف ایرانیان باز دارند.

در سمت چپ (جناح چپ) سواران سبک اسلحه مستقر شده بودند که اینان به فرمان اشکان انجام وظیفه می‌کردند. در سمت راست، سواران سنگین اسلحه قرار داشتند که در پشت سر آنها نیز عده زیادی تیرانداز به چشم می‌خورد و این عده، به علاوه سربازان، تحت فرمان آذر نرسی بودند.

سمات باگراتونی هم در رأس پیاده نظام و در قلب اردو جای گرفته بود و چندتن از افسران جوان و ورزیده، که به همراه سپهسالار آمده بودند، در اطراف او دیده می‌شدند که می‌بایست او را یاری می‌نمودند.

در این فاصله هراکلیوس هم صفوف خود را آراسته و آماده جنگ شده بود. امپراطور روم شخصاً و به اتفاق عده‌ای از سرداران خود در قلب و در صف مقدم قرار گرفته بود و چون فاصله فی مابین دو سپاه متجاوز از سیصد و یا چهار صد متر نبود، به همین جهت جزئیات سپاه و آرایش جنگی طرفین از دور به خوبی نمودار بود.

بالاخره حمله به فرمان گشنسب اسپاذ آغاز شد و در یک چشم به هم زدن سربازان ایرانی فریاد زنان و هلهله‌کنان به سمت جلو حرکت کردند. موجی از گرد و خاک در فضا متشر شد و جنجال و غوغای عجیبی بر پا گردید.

تیراندازان رومی که در سنگرهای خود آماده پیکار بودند، به محض اینکه سواران ایرانی نزدیک شدند، شروع به تیراندازی کردند. آنها چنان دقیق تیر می‌انداختند که در همان لحظات نخست، سربازان ایرانی را به وحشت افکندند.

جنگاوران ایرانی هنوز از شوک حملات تیراندازان رومی بیرون نیامده بودند که ناگهان با حمله متقابل سواران خصم مواجه شدند که با هیاکل عظیم خود به سوی سربازان ایرانی می‌آمدند.

در یک لحظه وضعیت میدان جنگ تغییر پیدا کرده و به کلی عوض شد، زیرا سپاه ایران که آغازگر حمله بود، وقتی با حملات متقابل تیراندازان و سواران دشمن روبرو شد، ناگهان به دستور گشنسب اسپاذ عقب کشید. در حالیکه سواران رومی به تعاقب نیروهای ایرانی پرداخته و آنان را یکی پس از دیگری به هلاکت می‌رساندند، جنگ در جناحین سپاه ایران از شدت بیشتری برخوردار بود، زیرا جنگجویان این دو جناح، با اینکه متحمل تلفات زیادی شده

بودند، بی محابا حمله می کردند و این برای تیراندازان رومی که در سنگرهای خود پناه گرفته بودند بهترین فرصت بود تا اینکه آنها را هدف تیرهای مرگبار خود قرار بدهند.

گنئب اسپاذ قصد داشت باز هم جنگ را دنبال کند، زیرا برای او دشوار بود قبول کند که در ساعات اولیه جنگ دچار چنین مصیبتی بشود، از این رو از خشم به خود می پیچید. اما سببات با گراتونی نظری غیر از نظر سپهسالار داشت. او وقتی خشم و عصبانیت گنئب اسپاذ را دید، برای اینکه رأی او را بزند اظهار داشت: ادامه نبرد برای سپاه ما زیانبار خواهد بود، پس ناگزیر باید روش جنگی خود را تغییر داده و به دفاع بپردازیم، چون دشمن چنان که ما تصور می کردیم نبوده و به مراتب قوی تر از ما می باشد و من برای مقابله با آن، جز دفع الوقت راهی نمی بینم. ما باید دشمن را آنقدر سرگرم نمائیم تا اینکه قوای پادشاه به ما بپیوندند و تنها در این صورت است که می توانیم به آینده جنگ امیدوار باشیم!

سخنان سببات با گراتونی مانند آبی که روی آتش بریزند، تا حدود زیادی توانست از خشم گنئب اسپاذ بکاهد و او را وادارد تا بیشتر بیاندیشد، لذا بعد از چند دقیقه فکر کردن بنا به توصیه سردار ارمنی ایران، در صدد برآمد تا آمدن خسرو پرویز جنگ را به دفع الوقت بگذرانند و این تصمیم خود را از همان ساعت و با صدور فرمان آتش بس به تمام نیروهای ایران به موقع اجرا گذاشت.

هنوز آفتاب غروب نکرده بود که جنگ آن روز به نفع رومیان خاتمه یافت و بعد از آن دو حریف پذیرفتند که دنباله جنگ را موکول به روز بعد نمایند.

شب خیلی زود از راه رسید و سربازان ایرانی، که از جنگ چند ساعته خسته شده بودند، در گوشه و کنار اردو پراکنده شده و به استراحت پرداختند. نگهبانان و گشتی ها که در تمام ساعات جنگ به استراحت مشغول بودند، بلافاصله به مراقبت از اردو پرداختند. عده ای از سربازان با تجربه نیز که از طبابت سررشته داشتند مشغول بستن زخمهای مجروحین شدند.

اما گنئب اسپاذ به اتفاق سران سپاه از جمله سببات با گراتونی، آذرنرسی و اشکان و بقیه فرماندهان سپاه، برخلاف سربازان که بلافاصله مشغول استراحت شدند، یک بار دیگر در چادر گنئب اسپاذ گرد آمدند تا طبق پیشنهاد و نظریه با گراتونی برای پیکار فردا روش دیگری اتخاذ نمایند.

مشورت و گفتگوی فرماندهان سپاه ایران تا نیمه های شب بطول انجامید و بعد از پایان -

جله، آنان نیز مانند بقیه به سمت چادرهای خویش رفتند تا چند ساعت باقیمانده را استراحت کنند.

ماه روشنایی سیمگون خود را بر روی سربازانی که روی زمین سنگلاخ به خواب فرو رفته بودند پخش می‌کرد. باد آرام و نسبتاً خنکی می‌وزید. باگراتونی و اشکان برای رسیدن به چادرهای خود مجبور بودند که از میان سربازان خفته عبور کنند. آندو، همچنان آرام آرام از میان سربازان به خواب رفته می‌گذشتند، که ناگهان اشکان گفت:

هیچ کس نمی‌داند که از این همه سرباز و افسر که اکنون به خواب خوش فرو رفته‌اند، چه کسی در پیکار فردا کشته خواهد شد، همچنانکه در نبردهای گذشته هیچ کس نمی‌دانست.

باگراتونی سرش را به نشانه آندوه تکان داد و گفت: فردا، هزاران هزار تن از آنان برای دفاع از تمامیت ارضی و ظنمان و نیز کسب پیروزی، جان خود را از دست خواهند داد، از کجا معلوم شاید ما هم در میان آنان باشیم؟

اشکان پوزخندی زده گفت: آری، و اگر همه این سربازان هم کشته شوند باز هم هیچ تغییری در اوضاع طبیعت روی نخواهد داد.

باگراتونی، همچنانکه در تاریکی قدم بر می‌داشت، رو به اشکان کرده گفت: افکار من سخت مغشوش و به هم ریخته است، چون هنوز هم نمی‌دانم فردا چه باید بکنیم، حمله کنیم یا اینکه به دفاع بپردازیم؟ اگر دست به حمله بزنیم، بی‌شک در مدت کوتاهی محاصره شده و به مخاطره خواهیم افتاد و از طرفی دفاع کردن به مراتب دشوارتر از حمله می‌باشد.

اشکان گفت: دیدید که سپهسالار بنا به تقاضای شما پذیرفت که به دفاع بپردازیم! اما به عقیده من، چه حمله کنیم و چه به دفاع بپردازیم، باید تا رسیدن شاه و قوای همراهش مقاومت نماییم و تا آنجائی که توان داریم از بروز شکست در سپاه خود معانعت به عمل آوریم، در غیر اینصورت هراکلیوس که در جنگهای اخیر پیروزیهای چشمگیری به دست آورده، جری‌تر شده و به هیچ شهری رحم نخواهد کرد.

اشکان لحظه‌ای خاموش شد و سپس افزود: در حقیقت این سپاه، آخرین سدی است که رومیان در مقابل خود دارند و اگر این سد درهم بشکند، دیگر نیروئی که بتواند از پیشروی جنگجویان رومی که بسیار ورزیده و آزموده هستند جلوگیری کند، وجود نخواهد داشت و آن وقت است که تیفون مورد چپاول و قتل و غارت واقع می‌شود. سرداران دوگانه پس از این

سخنان از هم جدا شده به چادرهای خود رفتند.

طولی نکشید که اندک اندک تاریکی کنار رفت و ابتدا نور خفیف سحرگاهان و بعد نخستین شعاع خورشید تاییدن گرفت و همزمان با آن شیپور بیدار باش بیز به گوش رسید. باگراتونی، اشکان و آذررسی زودتر از بقیه سرداران سراز خواب خوش برداشته و به اتفاق یکدیگر به بازدید از اردو و سربازان پرداختند.

جنگاوران ایران مشغول آراستن صفوف خود بودند که گنئب اسپاذ، در حالیکه غرق در آهن و فولاد بود، از چادر خویش بیرون آمد. سپاه ایران، که سپاهی منضبط بود، خیلی زود صفوف خود را آراسته و آرایش جنگی به خود گرفت. همینکه خورشید سر از پشت کوههای بلند بیرون آورد، صفوف به هم فشرده لشکریان روم پدیدار شدند. اشکان، همچنانکه به سوی جناح تحت فرمان خود می‌رفت، روی به گنئب اسپاذ کرد و گفت:

سردار! اگر امروز بخت با ما یاری کند، می‌توانیم تا پیش از رسیدن نیروی شاه شکست سختی بر رومیان وارد کنیم. گنئب اسپاذ از روی تأثر سرش را تکان داد و گفت: شکست دادن سپاهی که از نظر کثرت بیش از نیروهای ما است و اینکه فرماندهی لایق و کاردان چون هراکلیوس دارد، بدون داشتن یک نقشه کامل خیلی هم آسان نیست، البته اگر همه جدیت کنند بدون تردید ما موفق خواهیم شد.

گنئب اسپاذ در حالیکه چشم به سپاه روم دوخته و نزدیک شدن آن را تماشا می‌کرد، از باگراتونی پرسید: آیا برای مقابله با دشمن اندیشه تازه‌ای به مغزت خطور نکرده است؟

سببات باگراتونی نگاهش را به تپه‌های چندی که اندکی دورتر و درست در سمت راست اردوی ایران خودنشانی می‌کرد دوخت، آنگاه بی‌آنکه سرش را به طرف سهالار ایران برگرداند گفت: به عقیده من، اگر شما با تمام سوارانی که به همراه آورده‌اید و چند دسته از سربازان پیاده نظام در میان این دشت توقف کنید، وضعیت اردوی ما به مراتب بهتر خواهد بود، زیرا بعد از اینکه شما در میان دشت و درست در مقابل اردوی دشمن قرار گرفتید، بقیه سپاه را می‌توانیم به چهار بخش تقسیم کنیم، آنگاه دو بخش از لشکریان باقیمانده می‌توانند در دامنه شرقی و غربی تپه‌های جلویی پنهان شوند و دو بخش دیگر نیز در پشت تپه‌هایی که به ما نزدیک تر هستند جای گیرند.

باگراتونی برای چند لحظه از سخن گفتن باز ایستاد تا تأثیر گفته‌هایش را در او ببیند، اما

وقتی چهره گنگ و پرشگر گننب اسپاز را دید، در ادامه توضیحاتش گفت: پرواضح است که وقتی رومیان نزدیک شدند، با تمام قوای خود حمله خواهند کرد، اما چون آن تپه‌ها در سمت راست شما قرار گرفته‌اند، آنها نمی‌توانند از آن جناح برای شما مخاطره‌آمیز باشند و ناچار از روبرو هجوم می‌آورند، آنگاه شما پس از اندک مقاومتی کم‌کم عقب می‌نشینید و به دشمن اجازه می‌دهید که مانند دیروز شما را تعقیب کند تا آنجائی که تپه‌ها در پشت سر آنها قرار بگیرد و آنوقت است که آن چهار بخش که خود را پنهان نموده‌اند، فوراً دست به کار شده و از عقب بر آنان حمله ور می‌شوند و در این هنگام شما و سربازانتان نیز به سوی دشمن باز می‌گردید و ما آنان را در میان دو تیغ قرار می‌دهیم و به این ترتیب در اندک مدتی مقاومت آنان را در هم می‌شکنیم.

این نقشه، که از نظر تاکتیک نظامی عالی به نظر می‌رسید، خیلی زود مورد پسند گننب اسپاز واقع گردید و او موافقت نمود که خود و تمام سوارانی که به همراه آورده بود، به اضافه نیمی از سواران و پیادگان باگراتونی، در دشت مقابل باقی بمانند و بقیه سپاهیان، طبق نقشه باگراتونی، به چهار بخش تقسیم شده و در پشت تپه‌ها پنهان گردند.

ساعتی بعد گننب اسپاز و نیروهایش برای مقابله با رومیان به طرف دشت به راه افتادند، آنوقت باگراتونی نیروهایش را که برایش باقی مانده بود به چهار قسمت تقسیم کرده و در نقاطی که قبلاً تعیین کرده بود قرار داد.

باگراتونی فرماندهی دو بخش از سپه‌ایانی را که می‌بایست پنهان می‌شدند به اشکان سپرده و دو بخش دیگر را خود به عهده گرفت.

سپاهیان روم اندک اندک فاصله بین خود و ارتش ایران را کم کرده و هر لحظه نزدیکتر می‌شدند. بالاخره وقتی سواران ایرانی به اواسط تپه‌هایی که در طرف راست آنها قرار گرفته بود رسیدند، به دستور گننب اسپاز، توقف کردند و کمی دورتر از آنها یعنی در پشت تپه‌ها، باگراتونی و اشکان و بقیه ایرانیان به انتظار شروع نبرد لحظه شماری می‌کردند.

همینکه لشکریان روم به نزدیکی ایرانیان رسیدند، به دستور هرآکلیوس متوقف شدند، آنوقت هرآکلیوس از صف اول جدا شده و پس از اینکه موقعیت تاکتیکی سپاه ایران و میدان جنگ را از نظر گذراند، به طرف سپاهیان خود بازگشت.

از فضا بوی مرگ و تباهی استشمام می‌شد. هرآکلیوس، بعد از اینکه چند کلمه با فرماندهان

خود ردّ و بدل کرد، ناگهان شمشیرش را با حرکت سریعی از غلاف بیرون کشیده و آن را به طور افقی به سمت ایرانیان گرفت.

این حرکت هراکلیوس، که علامت حمله بود، پیاده‌های رومی را به وجد آورد و آنها یک مرتبه غریو رعدآسایی از سینه خارج ساخته و به نیروهای ایرانی حمله‌ور شدند. به محض اینکه پیاده نظام رومی به نیروهای گنّیب اسپاذ حمله‌ور شدند، گنّیب اسپاذ پیاده‌های خود را، که تعدادشان پس از تقسیم نیروها بسیار ناچیز شده بود، به عقب برده و سواران را در صفوف مقدم قرار داد. سواران وقتی پیاده‌های رومی را در نزدیکی خود دیدند، بطور اجتماع، اسبهایشان را به حرکت درآورده و با نیزه‌های سنگین و بلند خودشان به آنها حمله‌ور شدند و لحظه‌ای بعد دولشکر با یکدیگر برخورد کرده و به سختی با هم در آویختند و از برخورد سلاحهای آنان صدائی چون رعد برخاست.

صفوف اول و دوم پیاده‌نظام رومی که در قلب جای گرفته بودند خیلی زود از پای درآمدند، آنوقت سواران ایرانی حملات خود را متوجه صفهای بعدی نمودند و صدای برخورد نیزه‌های آنان با سپرهای فلزی پیاده‌های رومی صفوف سوم و چهارم به گوش رسید، اما بر خلاف انتظار سواران ایرانی، سربازان این صفوف با شجاعت بیار در مقابل تمام حملات آنان پایداری کردند.

نبرد هر لحظه شدت بیشتری می‌یافت و سواران ایرانی رشادت خود را به معرض تماشا گذارده بودند.

هراکلیوس که از دور ناظر بر حمله سواران ایرانی بود، چون دید پیاده‌هایش در قلب جبهه کاری از پیش نمی‌برند، فوراً سواران سنگین اسلحه خود را که سر تا پا آهن پوش بودند از جناح راست به قلب آورده و پیاده‌های قلب را به جناح راست فرستاد، با آمدن سواران به قلب آتش جنگ در آن نقطه شدیدتر شد.

یک ساعت دیگر گذشت و هراکلیوس، که همچنان از دور شاهد رویارویی سوارانش با سواران ایرانی بود، وقتی مشاهده کرد که سوارانش از عهده سواران ایرانی برآمده و راه پیشروی آنان را مسدود ساخته‌اند، با بقیه‌السیف سواران خویش، متوجه جناحین ایرانیان شده و سربازان هر دو جناح را سخت در تنگنا قرار داد.

* * *

سببات با گراتونی، از لحظه‌ای که به اتفاق سربازان تحت فرمانش در پناه تپه‌ها سنگر گرفته و خود را از چشمان سربازان رومی پنهان کرده بود، در میان دو سنگ بزرگ که او را از دید سربازان رومی مخفی می‌داشت ایستاده و چشم از میدان نبرد بر نمی‌گرفت. او مترصد آن بود که سپهسالار ایران به سپاهانش دستور عقب‌نشینی بدهد تا او نیز طبق نقشه وارد علم گردد. اما مثل اینکه گئسب اسپاز این موضوع را فراموش کرده بود، زیرا در سواران و پیادگان گئسب اسپاز، حرکتی که دال بر عقب‌نشینی آنان باشد مشاهده نمی‌شد.

باگراتونی خود را در چنان محصه‌ای گرفتار می‌دید که واقماً نمی‌دانست چه بکند؟ آیا منتظر عقب‌نشینی ایرانیان بماند تا طبق نقشه عمل کند یا اینکه به کمک سپاهیان گرفتار که در حال محاصره شدن بودند بشتابد؟ هنوز باگراتونی با افکار خود در ستیز بود که ناگهان یکی از افسرانش به او نزدیک شده گفت: قربان، یکی از طرف اشکان آمده و خیلی عجله دارد که شما را ببیند!

باگراتونی، بی آنکه به نتیجه‌ای برسد، افکارش را رها نموده پرسید: پیک کجاست؟ افسر جواب داد: همین جا، او پس از این پاسخ به سربازی که قدری دورتر از آنها ایستاده بود، اشاره کرد و سرباز به سرعت و با چند قدم خودش را به آنها رساند و بعد از اینکه سری به نشانه احترام فرود آورد گفت: قربان، سردار اشکان می‌گوید پس چرا کاری نمی‌کنید، نکند منتظر هستید تا رومیان تمام یاران ما را قتل عام کنند؟

باگراتونی که پیش از آمدن قاصد اشکان متوجه خطر شده بود، روی به سرباز کرد و گفت: به فرماندهات بگو که نقشه قبلی خود به خود ملغی شده و او هر چه زودتر افرادی را برای عملیات آماده کند و به محض اینکه من و سربازانم حمله را شروع کردیم، او نیز با افرادی که دشمن بتازد.

باگراتونی، پس از این سخنان با اشاره دست، سرباز را مرخص کرد و سپس به افسری که خبر آمدن پیک را به او داده بود گفت: به تمام فرماندهان دسته‌ها بگوئید که آماده حمله باشند. افسر مزبور پس از تعظیم مختصری فوراً برای اجرای فرمان باگراتونی دور شد و یک ربع بعد با فریاد رسای باگراتونی که بر روی تخته سنگ کوچکی ایستاده بود، ناگهان سیل ایرانیان

از تپه‌ها به سوی میدان جنگ سرازیر گردید و پس از مدت کوتاهی چون موج عظیم و پرتوانی با آنان برخورد کرد و هنوز چند دقیقه از حمله‌ور شدن سربازان باگراتونی نگذشته بود که سربازان تحت فرمان اشکان مانند مور و ملخ از تپه‌ها سرازیر شدند. تیغه‌های شمشیر و نیزه در برابر تشعشع نور خورشید، در حالیکه می‌درخشیدند، پی در پی بالا و پایین رفته و سر و تن را شکافته و جوی خون روان می‌ساختند.

تا قبل از اینکه نیروهای اشکان و باگراتونی وارد صحنه کارزار شوند، حملات سربازان رومی فوق‌العاده شدید بود و هر لحظه که می‌گذشت ضربات مهلکتری بر ایرانیان وارد می‌ساختند، اما با وارد شدن این نیروها به میدان جنگ، جریان پیکار در یک طرفه‌العین به نفع ایرانیان برگشت.

گشنب اسپاز، در حالیکه از نوک شمشیرش خون می‌چکید، در قلب سربازانش که تلفات زیادی را متحمل شده بودند حرکت می‌کرد و پیوسته روحیه آنان را قوت می‌بخشید. او از ساعتی پیش سعی داشت نیروهای خود را طبق نقشه‌ای که قبلاً طرح کرده بودند به عقب بکشد، ولی سواران ایرانی چنان با سواران و پیادگان رومی درآویخته بودند که جدا کردن آنان از یکدیگر بعید به نظر می‌رسید، لذا از روی خشم و غضب شمشیر به دست گرفته مانند همه سربازانش قدم در عرصه نبرد گذاشته بود، اما سربازان رومی خیلی زود و از همه طرف آنان را در میان گرفته و ضربات مهلکی بر ایشان وارد می‌ساختند و درست زمانی که او فکر می‌کرد خود و جنگجویانش تا آخرین نفر طعمه شمشیرهای رومیان خواهند گردید، اشکان و باگراتونی با سربازان خودشان از نهانگاه بیرون آمده و رومیان را مورد حمله قرار داده و حتی بالاتر از آن، آنها را غافلگیر نمودند و پیش از آنکه لشکریان هراکلیوس فرصت نفس کشیدن داشته باشند، سربازان تازه نفس این دو سردار ایرانی بر آنان تاختند و چون رومیان کاملاً غافلگیر شده بودند، در همان ابتدای کار، تلفات سنگینی بر آنان وارد شد.

هراکلیوس که از پشت سر هم مورد حمله واقع شده بود خیلی زود پیاده‌های خود را به مقابله با سواران گشنب اسپاز فرستاد، آنوقت سواران خود را که با سواران ایرانی درگیر شده بودند عقب کشیده و به اتفاق آنان به افراد تازه نفس اشکان هجوم برد.

حمله هراکلیوس و سوارانش، برای ایرانیان، چنان دور از انتظار بود که همه را سخت غافلگیر کرد. ناگهان وضعیت نبرد یک دفعه تغییر کرد و جنگجویان رومی، که تا آن ساعت

خود را در خطر نابودی می‌دیدند، بدون ترس از کشته شدن دست به حملات شدید و گسترده‌ای زدند، بطوریکه سپاهیان ایران، آنهایی که تحت فرمان اشکان و باگراتونی بودند، اندک اندک به طرف تپه‌هایی که قبلاً در پشت آنها پنهان شده بودند عقب رفتند.

* * *

بیش از دو روز از پیوستن گنئب اسپاذ و سوارانش به سپاه رازاتس نگذشته بود که خسروپرویز به دو فرسنگی میدان نبرد رسید و از آنجائی که از سرنوشت سپاهیان رازاتس بی‌خبر بود، بلافاصله طلایه‌ای را جهت اطلاع به جلو فرستاد.

طلایه با احتیاط پیش رفت و درست موقعی به میدان کارزار رسید که سربازان اشکان و باگراتونی عقب‌نشینی به سمت تپه‌ها را آغاز کرده بودند. سربازان خسته ایرانی وقتی مؤده رسیدن شاه و نیروی تازه نفسی را شنیدند جانی تازه گرفتند و دوباره به جنگ روی آوردند. خسروپرویز خیلی زود از موقعیت وخیم سربازانش و همچنین کشته شدن رازاتس مطلع شد و دانست که افرادی نیاز مبرمی به قوای همراهش دارند. او به محض اطلاع از کشته شدن رازاتس فوراً پیکی به جانب «تفلیس» که شهر براز و سربازانش در آنجا مستقر بودند فرستاد و از شهر براز که همچنان منتظر فرمان تازه‌ای از طرف او بود خواست که هر چه زودتر خود را به تیفون برساند، سپس قوای همراه خود را به فرماندهی یکی از سردارانش به جانب میدان جنگ فرستاد و خود نیز به همراه سربازان گارد شخصی‌اش به طرف تیفون رهپار شد.

خسروپرویز، خیلی زود به پایتخت رسیده و پس از برداشتن تمام خزائن سلطنتی و شخصی‌اش به اتفاق شیرین و دو پسرش (پسرانی که از شیرین متولد شدند) از دجله گذشته به سلوکیه^۱ رفت، در حالیکه سربازان گارد شخصی‌اش در همه جا بدنبال او بودند.

سوارانی که به همراه خسروپرویز آمده بودند، بعد از اینکه به قوای اصلی (نیروهای گنئب اسپاذ و باگراتونی) پیوستند، خبر عزیمت شاه را از دو فرسنگی میدان جنگ، در اردو متشر کردند و همین امر روحیه سربازان ایران را که اکنون سپاه قابل توجهی به شمار می‌آمدند

۱- این شهر به دستور سلوکوس نیکاتور سرنسلفه سلوکیان (پادشاهان یونانی تبار ایران که جانشینان سلوکوس سردار اسکندر بودند) در طرف راست رود دجله ساخته شد.

چنان تخریب نمود که گنشب اسپاز و دیگر سرداران با توجه به روحیه ضعیف سربازان، از ادامه جنگ منصرف شده و به ناچار به سوی تیسفون عقب‌نشستند. هراکلیوس وقتی پی به نقشه دشمن برد و فهمید که ایرانیان قصد دارند خود را به تیسفون برسانند، فرمان تعقیب خصم را صادر کرد و سپاهیان روم که سرمست از باده پیروزی بودند، با یک روز فاصله، به تعاقب سپاهیان ایران پرداختند.

سپاه ایران به محض رسیدن به رود نهروان^۱ به سرعت از آن عبور کرد. سربازان ایران برای اینکه مانع از عبور قوای دشمن از رود گردند، به دستور گنشب اسپاز، تمام پل‌هایی را که دو ساحل رود را با هم مرتبط می‌ساخت در پشت سر خود ویران کرده و در آن سوی نهروان خط دفاعی محکمی تشکیل دادند.

به این ترتیب، با عقب‌نشینی قوای ایران، نینوا بطور کلی به تصرف نیروهای هراکلیوس درآمد و او، که هیچ مانع و رادعی در سر راه خود نمی‌دید، از زاب علیا عبور کرده و پس از گذشتن از میان «آدیابن» به ساحل زاب سفلی رسید، اما چون سپاه کاملاً دست نخورده‌ای را در جلوی خود داشت که هنوز هم از توان جنگی زیادی برخوردار بود، جائز ندانست بیش از آن سماجت به خرج دهد، از این رو با سپاه خود در همان حدود استقرار یافت تا از موقعیت سپاه ایران اطلاع پیدا کند.

لژیونهای رومی مدت یک روز در ساحل زاب سفلی اردو زدند تا اینکه جاسوسان هراکلیوس خبر آوردند که سپاه ایران در آن سوی نهروان اردو زده است. هراکلیوس به محض اطلاع از این خبر، احتیاط را کنار گذاشته فوراً دستور برچیدن اردوگاه و حرکت به سوی تیسفون را صادر نمود.

با این فرمان سپاه روم به سرعت زاب سفلی را پشت سر نهاده و تا دوازده کیلومتری «نهروان» جلو راند.

هراکلیوس قصد داشت هر چه زودتر خود را به لشکریان ایران در آن سوی رود برساند و آنها را نابود کند، چه می‌دانست پس از آن سپاه، نیروئی که بتواند برای لژیونهای رومی ایجاد خطر کند وجود ندارد.

هراکلیوس چنان به موفقیت خود اطمینان داشت که حتی در عالم خیال خود را در کاخ

۱- این رود از سه میلی شمال شرقی تیسفون می‌گذشته و شهر وسیعی به همین نام در شمال بغداد بوده است.

سلطنتی خسرو پرویز می‌دید. او برای اینکه هر چه زودتر به آرزوی دیرینه خود، که آرزوی تمامی امپراطوران گذشتهٔ روم نیز بود، جامهٔ عمل بپوشاند، دوباره با لشکریان خود به سوی نهر روان براه افتاد.

سپاه روم دوازده کیلومتر فاصله تا نهر روان را در عرض یک روز پیموده و سرانجام به ساحل نهر روان رسید.

هراکلیوس تا قبل از رسیدن به ساحل نهر روان تصور می‌کرد به آسانی از رود خواهد گذشت و با هیچ مانعی نیز برخورد نخواهد کرد، اما همینکه به ساحل نهر روان رسید و با چشمان خود مشاهده کرد که ایرانیان تمام پلهائی را که دو ساحل را به هم مربوط می‌ساخت خراب کرده و در ساحل مقابل مصمّم و آمادهٔ دفاع می‌باشند، نخواست که بیهوده جان سربازانش را به مخاطره اندازد و از تصمیم خود مبنی بر دستیابی به تیسفون عدول کرده و برای اینکه انتقام سالیان گذشته را از خسرو پرویز گرفته باشد، شهر دستگرد، دومین پایتخت خسرو پرویز به خصوص قصر ییلاقی او را که در شمال غربی تیسفون بنا گردیده بود مورد تهاجم و حشیانه سپاهانش قرار داده و غارت نمود.

در میان غنائمی که رومیان از قصر سبطی دستگرد بدست آوردند، بیرقها و به ویژه صلیب عیسی مسیح (ع) که در هنگام تصرف اورشلیم به غنیمت گرفته شده بود، به چشم می‌خورد. باری، قتل و غارت دستگرد به مدت چندین روز ادامه داشت. هراکلیوس پس از غارت آن شهر و چند روز تاخت و تاز در آن حوالی، چون فهمید لشکر ایران همچنان مصمّم به پایداری و مقاومت است، صلاح ندید که بیش از آن در جوار ایرانیان که پس از شکست در آخرین جنگ هنوز هم قدرتمند بودند، بماند. بنابراین پس از مشورت کوتاهی با سرداران خود، وقتی آنان را نیز با عقیدهٔ خود موافق دید، در یکی از روزهای سال ۶۲۷ میلادی به ارتش خود فرمان حرکت به سوی گنزک (شیز) واقع در آذربایجان را صادر کرد.

پیامبر اسلام (ص) خسرو پرویز را به دین اسلام دعوت کرد

صبح روز آدینه از ماه خرداد ۶۲۸ میلادی بود و با اینکه خسرو پرویز در واپسین جنگهای خود از هراکلیوس شکست خورده و شدیداً خشمیگین می‌نمود، با این حال تیفون را هیجان فرا گرفته و مردم دسته دسته سرکوجه‌ها، خیابانها و معابر عمومی گرد آمده و دربارهٔ هیتی که از عربستان آمده بود سخن می‌گفتند.

در همین موقع از انتهای یکی از خیابان‌های بزرگ، دسته‌ای سوار نمایان شدند که باطمأنینه و وقار خاصی پیش می‌آمدند.

وضع لباس سواران با اهالی تیفون بسیار تفاوت داشت و پوشاک آنان عبارت بود از پیراهنی بلند که تا ساق پا می‌رسید و پارچه سفید و بلندی که به دور سر و گردن پیچیده بودند. کفش و پای پوش آنها از یک قطعه چوب که با تسمه‌های چرمی بر روی پا و ساق‌ها بند می‌گردید تشکیل شده بود.

تعداد سواران عرب به ده تن می‌رسید و همهٔ آنها لباسی متحدالشکل در برداشتند. در میان آنها جوانی با چشمان سیاه و ریشی انبوه و پیشانی پهن، اما گرفته و اندوهگین، یک سر و گردن جلوتر از دیگران اسب نیلی عربی نژاد خود را جلو می‌راند. در پشت سر این عده، پنجاه سوار ایرانی زرهپوش در دسته‌های ده نفری، آنها را همراهی می‌کردند.

اینان اعضای هیئت اعزامی حضرت محمد (ص) بودند که پس از پیروزی اسلام برای

نخستین بار عازم دربار خسرو پرویز می‌شدند تا نامه تاریخی آن حضرت را به پادشاه ایران تقدیم دارند (می‌دانیم که پس از پیروزی دین مبین اسلام به پیامبری حضرت محمد (ص)، آن حضرت سه نامه مشابه برای سه امپراطوری قدرتمند وقت یعنی ایران، روم و حبشه ارسال داشتند).

سواری که جلوتر از بقیه حرکت می‌کرد «عبدانه بن حذاقة السهمی» نامی داشت که ریاست هیئت اعزامی را عهده‌دار بود.

سرانجام سواران عرب به خیابان بزرگ و وسیعی رسیدند که به پلی معروف به «جسر شاپوری» منتهی می‌شد، این پل دجله را مستقیماً به میدان خسرو و پیشگاه قصر شاهنشاهی متصل می‌کرد.

هیئت عرب و سپس پنجاه سوار ایرانی از پل و بعد از میدان خسرو گذشته و بالاخره به «ارگ» که در جلوی قصر واقع شده بود و آن را کهن‌دژ نیز می‌گفتند رسیدند.

قصر شاهی، در آن روز، به نظر خیلی شلوغ می‌آمد. اطراف ارگ (کهن‌دژ) و حتی درون آن نیز از سپاهیان تا دندان مسلح پر شده بود.

شهر تیسفون و «به اردشیر» که اقامتگاه خسرو پرویز بود، درست روبروی هم واقع شده و به وسیله چندین پل با یکدیگر مرتبط بودند.

در میان پلها، دو پل از همه بزرگتر بود. یکی از دو پل از زمان اشکانیان به جای مانده و دیگری را شاپور دوم ساسانی معروف به «ذوالاکاف» ساخته بود تا مردمی را که می‌آمدند و می‌رفتند از یکدیگر جدا سازند. به اینصورت که یکی از پلها فقط مخصوص کسانی بود که می‌خواستند به «به اردشیر» بیایند و دیگری مخصوص کسانی بود که قصد داشتند به تیسفون بروند.

قصر شاهنشاهی و قسمت استحکامات و ارگ آن قدری دورتر از ساحل و تقریباً در مرکز شهرستان قدیم بنا شده بود که به وسیله باروی محکم و مرتفعی احاطه می‌شد و در سه طرف آن، عمارات و باغهای سلطنتی بنا گردیده و تا ساحل دجله امتداد می‌یافت.

در بخشی از قصر سلطنتی، که به ساحل نزدیکتر بود و در درون باغی بزرگ بنا شده بود، قصر کوچک دیگری خودنمایی می‌کرد که مشخصات آن در فصول پیشین از نظر خوانندگان گذشت.

قصر سلطتی از سوی دجله باروی بلندی نداشت، زیرا سازندگان قصر نیازی به آن ندیده بودند، چون در امتداد هر دو شهر تیفون و «به اردشیر»، ساحل رود دجله را از کف رودخانه با سنگ و سرب و آهک بالا آورده و بدین وسیله رودخانه را از طرفین با دو دیوار صاف و صیقلی به ارتفاع بیست گز محصور کرده بودند که در نتیجه آن، از عرض دجله کاسته شده و بر عمق آن افزوده شده بود و به این ترتیب هیچ دشمنی نمی توانست از راه رودخانه به قصر و یا شهر نفوذ کند.

در مرکز بارگاه سلطنت، ایوانی مشاهده می شد که در اصل، آن عمارت را شاپور بزرگ بنیان نهاده بود و انوشیروان فقط همین ایوان و چند بنای کوچک را به آن افزوده بود. کف ایوان کمی پائینتر از سطح عمارت قرار داشت که به وسیله چندین پله عریض و کوتاه با سطح عمارت مربوط می گردید و بسیاری از انجمن های رسمی در همین ایوان تشکیل می شد.

وقتی هیئت اعزامی پیامبر اسلام (ص) به جلوی ارگ رسیدند، افسار اسبهایشان را کشیده و پیاده شدند. آنها پس از گذشتن از یک دالان بزرگ به درگاه وسیعی رسیدند که منتهی به قصر می شد.

عبدالله بن حذافه، بدون آنکه به اطراف خود توجهی بکند، به راهنمای ایرانی خود که افسر رشیدی به نظر می آمد چشم دوخته و منتظر بود که ببیند او چه می کند. اما همراهان عبدالله، برخلاف وی، مجذوب زینت ها و زیبایی های در و دیوار شده و از شدت بهت و حیرت قادر به رفتن نبودند و بیش از همه دروازه بزرگ قصر آنها را مبهوت خود ساخته بود.

در واقع همه صنایع و ظرافت های این دروازه از بزرگترین آثار ذوق و مهارت بشری در آن زمان محسوب می گشت. ریزه کاریها و خطوط طلا کوبی و منبت کاریهایی که در چوب و تخته دروازه به کار رفته بود هر بیننده ای را مبهوت خود نموده و بر جای می خشکانید.

عبدالله و همراهانش، پس از گذشتن از دروازه موصوف، با راهنمایی یکی دیگر از افسران قصر، به راه خود ادامه داده و پس از پشت سر نهادن خیابانهای متعدد باغ، به خیابان بسیار وسیعی رسیدند که به ایوان منتهی می شد.

اطراف ایوان را عده زیادی از فراشان و یساولان و دربانان گرفته بودند، آنها با لباسهای سرخ و رنگین و گرزهای طلا و مرصع در رفت و آمد بودند.

عبداله و همراهانش آن خیابان را نیز طی کرده و وقتی به ایوان رسیدند، در مقابل اولین پله آن ایستادند.

عبداله و بقیه همراهانش به این دلیل ایستادند که از آداب و رسوم ایرانیان هیچ اطلاعی نداشتند و به ویژه که عبداله مراقب بود مأموریت خود را بخوبی انجام دهد. او نمیخواست با نادیده گرفتن نکته‌ای بی‌اهمیت خللی در مأموریت خویش وارد سازد و در نتیجه در نزد حضرت محمد (ص) شرمنده و خجل شود.

افسر راهنما، همینکه دید عبداله و همراهانش ایستادند، آنها را در جلوی ایوان گذاشته، خود از پله‌ها بالا رفت و داخل راهروئی شده از نظر ناپدید گردید.

جلوی ایوانی که عبداله و همراهانش ایستاده بودند، راهرو وسیعی قرار داشت که از سنگ مرمر و سنگ سُناق ساخته شده بود و از دو سو به طاقها و عماراتی چهار طبقه منتهی می‌گشت که در طرف راست و چپ ایوان واقع شده بودند. این عمارات چهار طبقه روی یک دیگر ساخته شده و از هر طبقه، پنجره‌های بزرگ و متعددی به داخل ایوان باز می‌شد.

هنوز بیش از چند دقیقه از رفتن افسر ایرانی نگذشته بود که او برگشت، آنوقت با زبان عربی شکسته بسته‌ای خطاب به عبداله گفت: همراه من بیایید!

عبداله و همراهانش، بدنبال افسر ایرانی، از پله‌ها بالا رفته و پس از گذشتن از راهرو وسیعی به تالار پیشگاه وارد شدند. در همین وقت مردی قوی هیکل با شمشیری بلند که نوک آن بر زمین کشیده می‌شد به آنها نزدیک گردید.

او رئیس دربانان قصر بود و «فرزان» نام داشت.

رئیس دربانان چند کلمه با افسر راهنما صحبت کرده و سپس در بزرگی را نشان داده و در همان حال گفت: شاهنشاه متظر ورود آنها است، می‌توانند وارد شوند. رئیس دربانان قصر، پس از بیان این کلمات، به سمت در رفته و آن را گشود، آنگاه با سر به عبداله و همراهانش اشاره کرد که وارد شوند.

عبداله وقتی فهمید به حساسترین مرحله مأموریتش رسیده است، پیش از آنکه قدم بر ایوان بگذارد، نگاهی به همراهانش انداخته و پس از رد و بدل کردن چند کلمه پیشاپیش بقیه وارد - ایوان گردید.

او، به محض اینکه قدم به داخل ایوان گذاشت، آن را پراز مردانی دید که همه جامه‌الوان به

تن داشتند و هر یک بر روی یک کرسی مزین نشسته و پشت سر هر کدام از آنان، چند سرباز جوان و قوی هیکل ایستاده است.

غیر از سربازانی که در پشت سر بزرگان کشور و ارتش ایستاده بودند، سربازان زیادی نیز به چشم می خوردند که لباس متحدالشکل و زیبای آنان چشمها را خیره می ساخت. این عده از سربازان، دور تا دور تالار و در فاصله های معینی از یکدیگر در حالیکه نیزه های بلندی در دست داشتند، صف کشیده بودند.

چند قدم بالاتر، خسرو پرویز، در حالیکه تاج بر سر و جامه ای از اطلس سرخ به تن داشت، بر روی تخت مشهور به «طاقدیس» نشسته و با نگاهی تحقیر آمیز چشم به اعراب دوخته بود. در طرف راست و زیر دست خسرو پرویز دو کرسی دیگر نیز دیده می شد که مزین به انواع جواهرات کمیاب بود و بر روی یکی از آنها، گنشب اسپاز و بر روی دیگری «شیرویه» نشسته بودند. در سمت چپ نیز دو کرسی مشابه قرار گرفته بود که بر روی یکی از آنها سمبات باگراتونی و بر روی دیگری «یزدان گشنس» نشسته بودند.

چند قدم پایین تر، در دو سمت راست و چپ، کرسی موبدان و هیربدان قرار داده شده بود و کمی جلوتر از آنها، بر روی یک کرسی زرین، موبدان موبد در حالیکه پشت به جمعیت و رویش به طرف خسرو پرویز بود، نشسته بود.

به جز موبدان موبد، همه حتی خسرو پرویز، چشم به نمایندگان حضرت محمد (ص) دوخته و با نگاههای مرده و بدون احساس آنها را می نگریستند. وقتی سکوت طولانی شد، رئیس دربانان که به همراه عبدالله و دیگران وارد شده بود، به اشاره خسرو پرویز به طرف عبدالله رفت و یک بار دیگر با عربی شکسته بته ای گفت: برو جلو و سجده کن!

رئیس دربانان، بعد از گفتن این حرف، عبدالله را از بقیه جدا کرده به جلوی طاقدیس برد و وقتی نگاهش با نگاه خونبار خسرو پرویز مصادف شد، به خود آمده و خطاب به عبدالله گفت: زانو بزن، زود باش سجده کن! چند لحظه گذشت، اما عبدالله هیچ حرکتی نکرد.

رئیس دربانان وقتی عبدالله را بی حرکت دید، با لحنی خشن تر حرف خود را تکرار کرد و گفت: گفتیم زود باش زانو بزن، در مقابل شاهنشاه و خداوند خود زانو بزن! اما عبدالله، بدون توجه به خشم زیاد از حد رئیس دربانان، بی آنکه کوچکترین حرکتی از خود نشان دهد، همچنان خیره به او و دیگران می نگریست.

رئیس دربانان، چون دید عبدالله سخنان او را به هیچ انگاشته و قصد ندارد سجده کند، در حالیکه نزدیک به دیوانه شدن بود، خواست با خشونت او را مجبور کند تا سجده نماید و به این منظور دست بر شانه‌های او نهاده و در حالیکه بر آن‌ها فشار می‌آورد، با صدائی بلند فریاد زد: زود باش، در مقابل شاهنشاه عظیم‌الشان ایران زانو بزین!

عبدالله، که از همان ابتدای امر منظور رئیس دربانان قصر را فهمیده بود، وقتی حرکت ناپسند او را دید، با حرکت تندی شانه‌های خود را از چنگال وی آزاد کرده و این دفعه نگاهی تند به رئیس دربانان و سپس خسرو پرویز که همچنان با حیرت او را می‌نگریست افکنده گفت: من مسلمان هستم و یک مسلمان فقط به خداوند یکتا سجده می‌کند، زیرا سجده مخصوص خدای بی‌همتاست!

از این سخنان ناگهان رنگ از روی رئیس دربانان پرید بطوریکه خسرو پرویز و بقیه حاضرین، رنگ پریدگی صورت او را به وضوح دیدند. بعد از جواب عبدالله سکوت بر تالار سایه گسترده.

خسرو پرویز، وقتی خونردی عبدالله و پریشانی رئیس دربانان را دید، برای اینکه هر چه زودتر از قضیه مطلع شود، رئیس دربانان را مخاطب ساخت و گفت: فرزانه، چه اتفاقی افتاده است؟ تو که پیش و کم به زبان عربی آشنا هستی، بگو ببینم آنمرد به تو چه گفت که این چنین خود را باخته‌ای؟

فرزان (رئیس دربانان)، در حالیکه از خشم خسرو پرویز به خود می‌لرزید، با ترس و بیم جواب داد! شاهشاه! مرا معذور دارید، زیرا نمی‌توانم کلمات گستاخانه‌ای را که این مرد پابرنه بر زبان جاری ساخت برای اعلیحضرت بازگو نمایم!

خسرو پرویز، در حالیکه خشم سراسر وجودش را فرا گرفته بود، با کمی خشونت گفت: هر آن چه که این مرد (اشاره به عبدالله) بر زبان آورد بگو!

فرزان این بار به خود جرأت داده و با صدایی مرتعش که نشانه ترسش بود پاسخ داد: سرور من! این مرد تازی باگتاخی تمام می‌گوید که حاضر نیست در برابر اعلیحضرت سجده کند، چون مسلمان است و یک مسلمان فقط خداوند یکتا را سجده می‌کند. ناگهان خشم بیش از پیش سراپای خسرو پرویز را فرا گرفت.

همه حاضرین منتظر بودند که خسرو پرویز، بی‌درنگ، فرمان قتل مرد عرب را صادر کند

اما او، در برابر دیدگان حیرت زده بزرگان کشور، بسم مرموزی بر لب جاری ساخت و آنگاه خطاب به فرزانش گفت: از او پرس که برای چه آمده است، آیا درست است که از طرف آن مرد که خود را فرستاده خدا می داند پیغام آورده است؟

فرزانش که دیگر ترسش ریخته بود روی به عبدالله کرده و با برافروختگی پرسید: آیا پیغامی از طرف محمد آورده ای؟

عبدالله پاسخ مثبت داده و در همان حال کیهانی چرمی را از زیر لباس بیرون آورده و از میان آن، تکه پوست کوچکی را خارج کرد. عبدالله بعد از اینکه نامه را بوسید و بر چشم گذاشت، آن را باز کرده چنین خواند:

بسم الله الرحمن الرحيم

از محمد رسول و فرستاده خدا به خسرو شاه ایران!

دروید بر کسی که راه راست را پیمود و به خداوند و پیغمبر او ایمان آورد و شهادت داد که جز خداوند یکتا، خدای دیگری نیست و مرا پیغمبر خدا دانست که برای تمام مردم بعثت شده تا هر زنده ای را به راه راست و خداپرستی هدایت کنم.

اسلام را قبول کن تا با سلامت زیست کنی و اگر قبول نکنی، گناه تمام مجوسان به گردن تو خواهد بود.

وقتی قرائت نامه حضرت محمد (ص) تمام شد، فرزانش نامه را کلمه به کلمه برای خسرو پرویز و بقیه حاضرین ترجمه کرد.

خسرو پرویز وقتی از متن نامه مطلع شد، ناگهان مانند کوه آتشفشان به خروش درآمد و در حالیکه از خشم کف بر دهان آورده بود نمره ای کشید و گفت: این مرد چه می گوید، مگر دیوانه شده است؟ این محمد کیت که چنین نامه گستاخانه ای را برای من نوشته و نام خود را بر فراز نام من ذکر کرده است؟! خسرو پرویز بعد از گفتن این سخنان، با عصبانیت و خشم از جای برخاست و به طرف عبدالله رفت و همینکه به او رسید با یکی حرکت سریع نامه را از دست او

گرفته و در مقابل دیدگان متعجب همه حاضرین نامه را تکه تکه کرده^۱ و سپس فریاد کشید:
این تازیان را از اینجا ببرد و به زندان افکند.

خسرو، پس از این فرمان، روی به گنشب اسپاذ که در آن موقع سمت رئیس الوزرائی را نیز به عهده داشت کرد و گفت: هر چه زودتر نامه‌ای به «بازان» شاه یمن که ولایت دار ما است بنویس و از او بخواه که این شخص (یعنی پیامبر اسلام) را دستگیر کرده و به پایتخت ما بفرستد تا عبرت دیگران گردد تا بعد از آن، کیش نوینی را برای من پدید نیاورند!

هنوز سخنان خسرو پرویز تمام نشده بود که با اشاره «فرزان» بیست سرباز مجهز به نیزه بلند به عبدالله و همراهانش نزدیک شده و پس از اینکه آنها را در میان گرفتند از تالار خارج شدند. روز بعد گنشب اسپاذ نامه‌ای به عنوان «بازان» نوشته و به نزد خسرو پرویز رفت تا آن را مهور به مهر خود کند.

خسرو بعد از مشاهده متن نامه، سرش را به نشانه رضایت تکان داده و پس از اینکه نامه را مهر کرد، به گنشب اسپاذ گفت: فوراً چند پیک تندرو سلطنتی را انتخاب کرده و نامه را به آنها بسپارید و تأکید کنید که هر چه زودتر باید نامه را به «بازان» برسانند.

متن نامه‌ای که خسرو پرویز به «بازان» شاه دست‌نشانده یمن نوشت، چنین بود:

از خسرو شاه شاهان به بازان ولایت دار یمن!

از بسیاری مدارائی که ما با بندگان تازی خود می‌کنیم، کار بد اینجا کشیده است که شخصی بنام محمد به بهانه پیامبری برخاسته و آئین خود را به ما پیشنهاد می‌کند و نام خود را مقدمتر از نام ما می‌نویسد. پس تو موظف هستی به محض رؤیت نامه، عده‌ای از سربازان خود را بفرستی تا آن مرد را هر چه زودتر به زنجیر کشیده و به دربار ما بفرستی!

۱- روایت است که حضرت محمد (ص) وقتی شنید خسرو پرویز نامه او را از هم دریده است، دست به سوی آسمان بلند نموده و به صدای بلند گفت: همانطور که او نامه مرا تکه تکه کرد، خداوند ملک او را باره باره کند.

اکنون با پوزش از خوانندگان عزیزی که تا این بخش از داستان ما را همراهی کرده‌اند، به عرض می‌رسانم، برای اینکه از داستان اصلی، که به بخش پایانی آن نزدیک شده‌ایم، دور نگردیم، لازم می‌بینم بقیه ماجرای «بازان» را در همین فصل به پایان برسانیم.

روز بعد دو پیک تندرو و با تجربه برای این مأموریت انتخاب شدند. پیک‌ها، که در کارشان بسیار کار آزموده بودند، به سرعت به طرف «صنعا» پایتخت یمن حرکت کردند. آنها در هیچ کجا توقف نکردند مگر برای تعویض اسبهایشان! سرانجام پیک‌های ایرانی، در هفتمین روز حرکتشان، هنگام عصر از دروازه صنعا گذشته و پس از پیمودن چندین خیابان به میدان وسیعی رسیدند که در یک طرف آن خیابان بزرگی واقع شده بود و قصر بازان در انتهای همین خیابان قرار داشت.

در تمام طول این خیابان و تا آنجائی که چشم می‌دید در دو سمت و به فاصله یک متر درختان بسیاری سر به فلک کشیده بودند که چشم را خیره می‌ساختند.

قصر سلطتی صنعا، که به تقلید از کاخهای شاهان هخامنشی بنا شده بود، از چهار قسمت تشکیل می‌شد. دروازه اصلی قصر، تالار پذیرائی که بسیار بزرگ و حجیم ساخته شده بود، تالار بارو اتاقهای مسکونی که برای ساکنین قصر ساخته شده بود.

پیک‌های ایرانی، وقتی به اواسط خیابان رسیدند، از دور چشم انداز قصری که بازان در آن سکونت داشت در برابرشان پیدا شد. از آنجا به بعد، در هر پنجاه قدم، دو سرباز کاملاً مسلح به پاسداری مشغول بودند و پیکهای ایرانی، هر چه به آخر خیابان نزدیکتر می‌شدند، با صفوف انبوه‌تری از سربازان مسلح مواجه می‌شدند که خصمانه آنها را می‌نگریستند. آنها چون به محوطه جلوی قصر رسیدند، سربازخانه‌ای در آنجا دیدند که پر از سرباز بود.

هنوز چندین متر با دروازه قصر و سربازخانه فاصله داشتند که عده‌ای از سربازان با مشاهده آنان به طرفشان آمدند.

یکی از سربازان مسلح با همان حالت خصمانه از بقیه جدا شده و تا نزدیک آنان پیش آمد، اما همینکه دهان باز کرد تا حرفی بزند، یکی از پیک‌ها، تکه فلز براق و کوچکی را از جیب خود بیرون آورده و به طرف سرباز گرفت.

سرباز بازان، به محض اینکه علامت مربوطه را دید، قدمی به عقب برداشته و در برابر پیک‌ها سر فرود آورد، زیرا علامتی که مشاهده کرده بود، از علائم مخصوص خسرو پرویز بود که پیک‌های سلطنتی در مسافرت‌های مهم و پراهمیت آن علائم را به همراه می‌بردند. بقیه سربازان هم که احساس کرده بودند با افراد معمولی طرف نیستند، همینکه پیک‌ها به حرکت در آمده و به مقابل آنها رسیدند، از دوست خود تبعیت کرده و سر تعظیم فرود آوردند و سپس در حالیکه می‌کوشیدند تا با پیک‌های ایرانی با احترام رفتار کنند، آندو را به پاسگاه جنبی قصر راهنمایی کردند.

فرمانده پاسگاه نیز وقتی علامت مخصوص خسرو پرویز را دید و از مأموریت پیک‌های ایرانی آگاه گردید، بدون فوت لحظه‌ای وقت، شخصاً آنها را به داخل قصر راهنمایی کرد و در همان حال یکی از افسران را برای مطلع ساختن «بازان» فرستاد.

بازان وقتی دریافت که دو پیک ایرانی از طرف خسرو پرویز آمده‌اند و عجله دارند که او را ببینند، فوراً به بارگاه رفت و دستور داد تا پیک‌ها را به آنجا ببرند و در همان حال حاجب مخصوص را فرستاد تا وزیر را خبر کند.

بازان، با اطمینان و وقار خاص فرمانروای مطلق‌العنانی که به قدرت و نفوذ و اهمیت خود در نزد خسرو پرویز وقوف کامل دارد، بر روی تخت فرمانروائی خود نشست. چند دقیقه بعد وزیر اعظم نیز به او ملحق شد.

بازان می‌خواست عقیده و زیرش را درباره علت آمدن پیک‌های ایرانی بپرسد که یک دفعه در تالار باز شد و فرمانده پاسداران قصر به همراه پیک‌های ایرانی داخل شدند.

بازان، که می‌دانست با پیک‌های ویژه خسرو پرویز سروکار دارد، بعد از اینکه با زبان فارسی شکت به‌ای به شاهنشاه ایران درود فرستاد، پیک‌ها را خوشامد گفته پرسید: آیا از طرف شاهنشاه عظیم‌الشان ایران آمده‌اید؟

در این موقع یکی از پیک‌ها قدم پیش گذاشته و پس از تعظیم مختصری در جواب بازان اظهار داشت:

آری! اعلیحضرت خسرو پرویز، شاهنشاه ایران، مکتوبی برای شما فرستاده‌اند که اینک با کمال احترام آن را تقدیم می‌دارم. پیک ایرانی بعد از گفتن این سخنان لوله استوانه‌ای شکلی را که از پوست حیوانات تهیه شده و هنگام ورود آن را به دست گرفته بود، بوسیده و سپس به

طرف بازان دراز کرد.

بازان لوله استوانه‌ای محتوی نامه را گرفت و بعد از اینکه آن را خوب معاینه کرد و مطمئن شد که تصرفی در آن نشده است، مهر از آن گرفته و بعد پاپروس کوچکی را که به صورت لوله پیچیده و در ظرف استوانه‌ای قرار داشت بیرون آورد و پس از اینکه آن را بوسید، شروع به خواندن کرد.

بازان وقتی خواندن نامه را تمام کرد و از فرمان خسرو پرویز آگاه شد، به فکر دور و درازی فرو رفت.

سکوت ممتدی بر تالار حکمفرما شد.

سرانجام چند دقیقه بعد، بازان سر از جیب تفکر بیرون آورده و به صدای بلند گفت: فرمان شاهنشاه ایران لازم الاجراست و من، در اسرع وقت، عده‌ای را برای اجرای دستور اعلیحضرت به عربستان گسیل می‌دارم. آنگاه روی به فرمانده پاسداران قصر کرده گفت:

این ایرانیان شجاع از دوستان ما هستند که از طرف شاهنشاه ایران حامل پیامی برای ما می‌باشند، پس دیگر لازم به تذکر نیست که از دوستان خود چگونه پذیرایی کنید.

بازان بعد از این دستور، دوباره روی به پیک‌های ایرانی کرده و گفت: بروید و خستگی راه را از تتان بیرون کنید، زیرا فردا می‌بایست دوباره به سوی ایران حرکت نمائید تا پاسخ نامه اعلیحضرت را به ایشان برسانید.

روز بعد بازان، در پاسخ خسرو پرویز، نامه‌ای برای او نوشته و همراه با هدایای گرانبها و ارزنده‌ای به دربار ایران فرستاد و چون بیم آن می‌رفت که پیک‌ها نتوانند آن هدایای نفیس ارزشمند را به مقصد برسانند و در بین راه مورد حمله راهزنان واقع گردند، دو بست مرد را مأمور محافظت از پیک‌های ایرانی نمود.

بازان در پاسخ به نامه خسرو پرویز نوشته بود:

از بازان بنده خدمتگزار به خسرو پرویز شاهنشاه عظیم‌الشان ایران.

پس از درود و سپاس بی‌کران به پیشگاه شاهنشاه ایران و ایران،

احتراماً معروض می‌دارم که فرمان آن شاهنشاه، برای همه بندگان

ایشان، لازم الاجراست و به عهده بندگان خدمتگزار می‌باشد که فرامین

سرور خویش را بدون چون و چرا و به نحو احسن به اجرا در آورند.

طبق فرمان صادر از طرف اعلیحضرت، در آینده‌ای نزدیک، شخص خاطی را دستگیر و به ایران خواهم فرستاد. زیرا دستور شاهنشاه ایران برای من و مردم مطاع است و دیگر کاری به زشتی و زیبایی عمل خود ندارم. من به قدری مدیون شاهنشاه و خداوند خویش هستم که اگر امر کند که خودم را به اهریمن بپارم و یا به درون آتش بیاندازم، بی‌درنگ این دستور را انجام خواهم داد، چون همانطور که اشاره نمودم، مرا کاری با بدی و یا خوبی آن عمل نیست. زیرا وقتی شاهی بزرگ و با عظمت چون شاهنشاه ایران فرمانی صادر می‌نماید، بطور قطع تشخیص می‌دهد که آن کار خوب و یا بد است، چه آن کس که فرمان می‌دهد قادر است توفیق خدمت را هم با آن توأم نماید و همین مرا بس است.

بنده خدمتگزار اعلیحضرت: بازان «ولایت دار یمن»

بازان و وزیرش پس از بدرقهٔ پیک‌های مخصوص خسرو پرویز و ارسال هدایای گرانبها، به تالار بار رفتند تا دربارهٔ مأموریت محوله به شور و مشورت بنشینند.

شاه یمن چون با وزیر خود تنها شد، نگاه عمیقی به او نموده گفت: آیا تو هم مانند من به مخاطره‌آمیز بودن این مأموریت می‌اندیشی؟

وزیر با قیافه‌ای متفکر پاسخ داد: در مخاطره‌آمیز بودن مأموریت محوله تردیدی ندارم، اما حیرتم از این است که چرا خسرو پرویز شخصاً وارد عمل نمی‌شود و این مرد را دستگیر نمی‌کند؟

بازان پوزخندی زد و گفت: جواب پرسش تو بسیار ساده است، چون خسرو پرویز خودش را با عظمت‌تر از آن می‌داند که بخواهد برای دستگیری و سرکوب یک مشت عرب فقیر و بی‌سلاح، شخصاً وارد عمل شود. در ثانی برای اینکه به محمد و بزرگان عرب بفهماند که فرامین او در همه جا و حتی عربستان نیز قابل اجرا است. این مأموریت را به ما محول کرده است. اما موضوع مهمی که خسرو پرویز نسبت به آن آگاهی ندارد و یا اینکه اهمیت نمی‌دهد این است که «محمّد» و پیروانش به یکدیگر عشق می‌ورزند و بین یک غلام سیاه با یک شریف

عرب هیچ تفاوتی قائل نمی‌شوند.

وزیر دستی به ریشهای بلند خود کشیده گفت: هر روز اخبار جدید و باور نکردنی از مدینه می‌رسد که شنونده را سخت به تعجب وامی‌دارد!
بازان وقتی این سخنان را از وزیر خود شنید، در حالیکه قیافه متفکری به خود می‌گرفت، گفت:

تمامی اخبار رسیده حقیقت دارند، زیرا عشق خیلی از کارهای شاق و غیر ممکن را جامه عمل می‌پوشاند، وقتی عشق واقعی به میان آمد بسیاری از کارهای ناشدنی آسان می‌گردد و من اکنون معنای سخنان پدرانم را می‌فهمم که می‌گفتند که عشق از جان مشتق می‌گردد و جان راهم دیده نیست، مگر اینکه معتقد گردیم دیده و جان و دل یکی بوده و از یکدیگر جدائی ندارند و به همین جهت است که دیده دل را خبر می‌کند و دل هم جان را مطلع می‌سازد و از آنجائی که این سه از یکدیگر مجزا نیستند، به هر چیزی، اعم از معنوی و یا صوری، که پای بند می‌گردند به تدریج عشق تحقق پیدا می‌کند، آنوقت است که استدلال و فلسفه و منطق و حکمت و تجربه، که همه زائیده فرضیات و اجتهادات عقل بشر است، تحت الشعاع قرار می‌گیرد و به مرور زمان تمام خیالات و اندیشه‌ها رخت بر می‌بندد و برای همیشه محو می‌شوند و در این موقع است که دیگر هیچ عاملی قادر نیست در وجود چنین فردی نفوذ کند و این مهم را در شریعت اسلامی «ایمان» می‌گویند.

وقتی بازان ساکت شد، وزیر یک بار دیگر بادی به غیب انداخته گفت: اینطور که من شنیده‌ام، محمد پس از قرارداد صلح «حدیبیه» که بین او و بزرگان مکه منعقد شده است، کعبه را به عنوان قبله مسلمین انتخاب کرده است و من در شگفتم که چرا محمد جایی را که مرکز بت‌های معروفی چون لات و هبل است به عنوان قبله به پیروان خود معرفی نموده است؟ مگر نمی‌توانست مکانی غیر از کعبه را قبله مسلمین قرار دهد؟

بازان که در نتیجه گفتگوی زیاد به موضوع علاقمند شده بود، اندکی در جای خود حرکت کرده، آنگاه گفت:

حال که صحبت ما بدینجا کشیده شده، من دوست دارم گفتگوی خود را ادامه بدهیم و نتیجه لازم را از آن بگیریم. اما پاسخ سؤال تو را با یک مثال ساده بیان می‌کنم:
اگر چندین شیئی را در یک ظرف بریزی و بعد آن را حرارت بدهی، در اثر فعل و

انفعالاتی که صورت می‌گیرد، مادهٔ مخصوصی به وجود می‌آید که خاصیت آن هیچ‌گونه تشابهی به هیچ‌یک از مواد ترکیب شده ندارد، عشق هم درست به همین صورت است. یعنی عشق در هر جا و به هر صورت که باشد، وقتی نفوذ کند، در اثر تشعشعات غیرمتناهی خداوند شیشی واحدی به ظهور می‌رسد که توجه عاشق صرفاً به همان نقطه معطوف می‌شود که در اثر توجه به نقطه‌ای واحد، سرانجام به مقصود حقیقی خود که خدا باشد متهی می‌گردد و مقصود تمام پیشوایان الهی نیز از «قبله‌ای مخصوص» برای راز و نیاز به درگاه بزدان از همین فکر سرچشمه گرفته که آنها می‌خواستند توجه قوم خویش را به یک نقطهٔ واحد معطوف کنند، والا خداوند را محل و مکان مخصوصی نیست، خدا در همه جا هست، او از ما به مانزدیک‌تر است. برای او چه فرق می‌کند که به طرف شمال یا جنوب و مشرق یا مغرب بایستیم و با او راز و نیاز کنیم! البته ما ناگزیر از اطاعت و اجرای امر پیشوای خود هستیم و هر دستوری که او بدهد باید به آن عمل نماییم و از آن راه مقصد خویش را بجوییم و رایحهٔ عشق را از آن سمت استشمام کنیم.

وقتی توضیحات «بازان» تمام شد، وزیر که در تمام این مدت دیدگان حیرت‌زده‌اش را به او دوخته بود نتوانست از ابراز تعجب خودداری کند و از همین رو گفت:

سرور من، از زمان وزارت من تا کنون، بارها و بارها در مورد شما قضاوت نموده و بالاخره به این نتیجه رسیده‌ام که شما شاهی مطلع و رئوف هستید و به وطن خود عشق می‌ورزید، ولی هرگز تصور نمی‌کردم که سرورم سخنور زبردستی نیز باشد، زیرا شما امروز در مورد ایمان و عشق و پیامبران چیزهایی گفتید که من در سرتاسر عمر خویش، چنین سخنانی را از کسی نشنیده بودم!

بازان از تعریف و تمجید وزیر تشکر کرده گفت: خوب دوست من، اکنون موقع آن است که از این موضوعات بگذریم و به خواستهٔ خسرو پرویز پردازیم!

وزیر همچنانکه نشسته بود کرنشی کرده گفت: اگر سرورم اجازه دهند همین امروز عده‌ای را جهت دستگیری «محمد» به مدینه می‌فرستم تا در این مورد دفع‌الوقت نشده باشد.

بازان وقتی کلمهٔ دفع‌الوقت به گوشش رسید، با لحنی جدی خطاب به وزیرش گفت: من هرگز راه خدعه و فریب را نمی‌پویم و قصد ندارم با دفع‌الوقت از فرمان شاهنشاه ایران طفره بروم، بلکه جدیت خواهم کرد تا مأموریت محوله را به نحو احسن به انجام برسانم، چون من

گذشته از اینکه به خسرو پرویز مدیون هستم، قصد دارم یمن را از خطرات احتمالی حفظ نمایم و این مهم فقط با کمک خسرو پرویز و ارتش ایران صورت پذیر است. ممکن است من بی‌رحم و خودخواه و متکبر و خودپسند باشم، ولی دلی سرشار از محبت وطن دارم و دوست ندارم پای هیچ بیگانه‌ای به خاک این کشور گذاشته شود.....

وزیر برای اینکه از هیجانان بازان بکاهد، صحبت را به مدینه و محمد کشانده گفت: اما همانطور که سرورم آگاه می‌باشند، وظیفه‌ای که خسرو پرویز به عهده ما گذارده خالی از خطر نیست، چه محمد با پروان بسیاری که دارد و می‌دانیم تعداد آنان به دهها هزار نفر می‌رسد، خیلی ساده می‌تواند در قبال خواسته ما مقاومت نماید، مگر اینکه از خسرو پرویز بخواهیم قوای نیرومندی را به همین منظور به یمن بفرستد.

بازان نگاه خیره‌ای به وزیر افکنده گفت: برای به بند کشیدن «محمد» احتیاج به نیروی زیادی نداریم!

وزیر با تعجب و حیرت پرسید: پس چگونه می‌خواهید او را در میان پیروانش دستگیر نموده و به ایران بفرستید؟

بازان با خونسردی در جواب وزیر گفت: عده‌ای در حدود چهل یا پنجاه نفر را می‌فرستم تا او را دستگیر کرده و به اینجا بیاورند.

وزیر با تعجبی بیش از پیش گفت: شاه من، این غیر ممکن است، پروان محمد این عده کم و ناچیز را در صورت درگیری قتل عام می‌کند، وانگهی اگر ما تمام قشون خود را هم بسیج کنیم، باز قادر به این کار نخواهیم بود، آنوقت چگونه شما می‌خواهید به وسیله عده‌ای انگشت‌شمار او را، که رهبر قوم بزرگی محسوب می‌شود و پیروانش به او ایمان کامل دارند، به بند کشیده و به دربار خسرو پرویز بفرستید؟

بازان لبخند مرموزی بر لبانش جاری ساخت و گفت: آن‌طور که من شنیده‌ام، محمد گذشته از اینکه مردی مؤمن و مسلمانان می‌باشد، دارای هوش و فراست نیز هست و هرگز بدون فکر و اندیشه قلبی دست به هیچ کاری نمی‌زند. من اطمینان دارم که وقتی او بفهمد عده‌ای برای دستگیری او آمده‌اند، دست به هیچ‌گونه مخالفتی نخواهد زد، زیرا نیک آگاه است که در پشت این فرمان، شاه و ارتش ایران آماده مقابله با هر نوع پیش‌آمدهی هستند و محمد با هوش سرشار خود به این موضوع پی خواهد برد.

او، برای اینکه بهانه‌ای به دست شاه ایران ندهد و ارتش ایران را به خاک عربستان نکشاند و مهمتر از همه اینکه پیروانش را بیهوده به کشتن ندهد، به فرمان من گردن نهاده و با پای خویش به صنعا خواهد آمد. از طرفی آنطور که من شنیده‌ام، مردم مکه و به ویژه سران آنها با آنکه با محمد صلح کرده و به او و پیروانش اجازه داده‌اند تا هرسال برای اجرای مراسم حج به «مکه» بروند، اما هنوز هم با محمد مخالفت می‌ورزند.

وزیر که از این جانب تا حدودی خاطرش آسوده گشته بود پرسید: چه وقت قصد دارید اقدام کنید؟

بازان در حالیکه از جای برمی‌خاست گفت: همین امروز عده‌ای را جهت دستگیری او به مدینه می‌فرستم، چون نباید کار امروز را به فردا موکول کرد. پس هرچه زودتر نامه‌ای برای محمد نوشته و از او بخواه که به محض رؤیت نامه، بدون دفع‌الوقت به همراه فرستادگان ما به «صنعا» بیاید، در غیر اینصورت منتظر اقدامات جدی ما باشد! در ضمن به فرمانده لشکریان بگویند که پنجاه تن از زبده سپاهیان خود را برای انجام این مأموریت آماده نماید....

* * *

ساعتی بعد، زمانی که چیزی به غروب نمانده بود و از آفتاب، جز اشعه‌های زرین‌رنگ چیزی دیده نمی‌شد، پنجاه سوار غرق در اسلحه، بطور محرمانه، از یکی از دروازه‌های صنعا بیرون رفته و آن شهر سرسبز را به قصد مدینه ترک کردند.^۱ (در آن موقع هنوز مکه فتح نشده بود).

سواران، به مجرد اینکه دروازه شهر را پشت سر نهادند، ابتدا مسافتی را با قدمهای یورتمه اسبهایشان پیموده و سپس در جاده‌ای که در اثر رفت و آمد بسیار هموار شده بود، به تاخت درآمدند. اینها کسانی بودند که می‌رفتند تا رسول خدا را به بند بکشند! سرانجام فرستادگان بازان، پس از نزدیک به دو هفته به مدینه وارد شده و بی‌درنگ راهی سزل آن حضرت گشتند.

۱- یمن یکی از کشورهای شبه جزیره عربستان است که در جنوب غربی آن واقع شده و برخلاف سایر قسمت‌ها که کویری و یا کوهستانی می‌باشند، سرسبزترین نقطه عربستان است.

فرمانده فرستادگان، به اتفاق سه تن از سربازانش، بدون کوچکترین مشکلی وارد منزل رسول خدا شده و نامه «بازان» را به ایشان تسلیم کردند.

محمد (ص) پس از خواندن نامه، وقتی از خواسته بازان که می دانست دست نشانده خسرو پرویز است مطلع شد، بی آنکه خم به ابرو بیاورد، فرستادگان را مخاطب ساخت و گفت: من به همراه شما خواهم آمد، چون دوست ندارم به خاطر شخص من کدورتی پیش بیاید و مردم یمن و عربستان که هم نژاد و برادر می باشند در برابر یکدیگر قرار بگیرند.

پیامبر اسلام پس از گفتن این سخنان، مکشی نموده و نگاه پرمهرش را به دیدگان رئیس فرستادگان دوخت تا تأثیر حرف هایش را در او ببیند.

افسر یمنی، وقتی نگاه مهربان و پر عطف رسول اکرم را دید، از مأوریت خویش خجل شده و سر به زیر افکند. زیرا او تصور میکرد برای دستگیری شخصی آمده که با خدعه و نیرنگ عده ای را به دور خود جمع نموده و ادعای پیغمبری می کند. اما اکنون که در مقابل رسول خدا نسته و او را از نزدیک مشاهده می کرد از تصورات خود شرمند می شد.

محمد (ص)، وقتی توجه افسر یمنی را به خود دید، با خوشرویی در ادامه سخانش گفت: همانطور که اشاره کردم، برای ممانعت از خونریزی به همراه شما خواهم آمد، اما تسلیم محض من، مستلزم یک شرط است؟

افسر یمنی که مخاطب قرار گرفته بود، وقتی کلمه «شرط» را شنید، چشم از زمین برگرفته و با دستپاچگی گفت: چه شرطی؟

رسول اکرم با متانت پاسخ داد: همینطور که ملاحظه می کنید، چیزی به آغاز مراسم حج نمانده و مسلمانان خود را آماده شرکت در آن مراسم می کنند. من هم وظیفه خود می دانم که در این مراسم شرکت نمایم، البته پس از اتمام مراسم حج به همراه شما به صفا خواهم آمد.

فرستاده «بازان» کمی اندیشید و سپس گفت: با شرط شما موافقت می کنم، چون به من دستور نداده اند که به محض رسیدن به «مدینه» شما را دستگیر کرده و فی الفور به صفا ببرم!

مدت ده روز از آمدن سربازان «بازان» به مدینه می گذشت که رسول اکرم و مسلمانان مدینه

و اصحاب نزدیک آن حضرت به سوی «مکه» حرکت نمودند، زیرا کمتر از یک هفته به آغاز مراسم مانده بود.

سربازان یمنی هم بنا به دستور فرمانده خود، در تمام طول راه، به همراه مسلمین مدینه حرکت می‌کردند و گاهی مشاهده می‌شد که عده‌ای از این سربازان با مسلمانان هم صحبت شده و درباره اسلام و پیامبر و عقاید او سؤال می‌کردند.

بعد از جنگ خندق و معاهده «حدیبیه» این دومین سال پی در پی بود که رسول خدا و اصحاب وی برای شرکت در مراسم حج به مکه می‌آمدند.

سرانجام پس از پنج روز، رسول اکرم و مسلمانان مدینه، در حالیکه به شدت از طرف عمّال و مأمورین «ابوسفیان» مراقبت می‌شدند، به مکه وارد شدند.

هر ساعت که می‌گذشت بر تعداد مسلمانانی که برای شرکت در مراسم حج می‌آمدند افزوده می‌شد، زیرا دسته‌های بزرگ و کوچک مسلمانان از اقصی نقاط عربستان خود را به مکه می‌رسانیدند.^۱

فرمانده سربازان یمنی، برای اینکه مسئولیتی دامنگیرش نشود، به محض رسیدن به مکه فوراً نامه‌ای به بازان نوشته و در آن شرح داد که محمد به یک شرط حاضر شده که بدون مقاومت، خودش را به ما تسلیم کند و آن اینکه در مراسم حج شرکت نماید. فرمانده سربازان همچنین افزود که تصور می‌رود مراسم مزبور یک ماه بطول بیانجامد.

بازان، همینکه فهمید محمد (ص)، بدون هیچ مقاومتی و پس از پایان مراسم حج، با پای خود به صفا خواهد آمد، در حالیکه از پیروزی خود سرازیا نمی‌شناخت، به وزیر خود که چشم از نامه برنمی‌داشت گفت:

وه که چقدر خوشحالم، خاطر من از طرف آن مرد آسوده گشت، چون تصور نمی‌کردم که او به این سادگی تسلیم شود. من یقین داشتم که کار دستگیری او به خون‌ریزی خواهد انجامید، ولی چقدر خوشحالم که چنین نشد. اکنون می‌توانم با خیالی آسوده سر بر بالین بگذارم و نفسی به راحتی بکشم!

بازان پس از گفتن این سخنان برای دومین بار وزیر را مغاطب ساخته گفت:

الساعة بیکی به مکه بفرستید تا به اطلاع فرستادگان ما برساند که تا پایان مراسم حج صبر

۱- در آن تاریخ، دین بین اسلام، هنوز آنقدر گسترش نیافته بود که فراتر از مرزهای عربستان برود.

نمایند.....

* * *

روزها از پس يك ديگر می آمدند و می گذشتند و فرستادگان «بازان» متظر پایان مراسم حج بودند.

مراسم حج کم کم به روزهای آخر خود نزدیک می شد و تنها دوشب به اتمام آن مانده بود. فرمانده سربازان بازان هنگام غروب به ملاقات پیامبر اسلام رفت تا مأموریت خود را یادآوری کند. او به محض اینکه به اصرار رسول اکرم در مقابل آن حضرت نشست، مأموریت خویش را یادآوری نموده و در آخر گفت: همان گونه که من به عهد خود عمل کردم، شما نیز باید به قولی که داده اید عمل کنید، چون اینطور که فهمیده ام بیش از دویز به پایان این مراسم نمانده است.

محمد (ص) دیدگان ملکوتی خویش را به چشمان فرستاده بازان دوخته و بالحن پرمحبتی که تا اعماق قلب افسر یمنی اثر کرد در جواب او گفت: فرزندم عجله نکنید، کمی صبور باشید، زیرا آنچه را که من می دانم، شما نمی دانید!

فرستاده بازان وقتی این جواب را از محمد (ص) شنید، به تصور اینکه آن حضرت از تصمیم خود انصراف حاصل نموده، با وحشت و اضطراب اظهار داشت: آه، پس شما قصد دارید دفع الوقت کنید و با این کار خود زندگی مرا تباه نمایید

پیامبر اسلام وقتی وحشت بی اندازه افسر یمنی را دید، با همان لحن قبلی گفت: فرزند، وحشت نکنید، من قصد دفع الوقت ندارم، اما حادثه ای پیش آمده که مأموریت شما کان لم یکن تلقی شده و دیگر متی بر شما نیست. به موطن خود برگردید و به مولای خود بگویید که خداوند محمد، جان خداوند شما را گرفت و اکنون فرزند او «شیرویه» به تخت شاهی ایران تکیه زده است.

فرستاده بازان که از سخنان محمد (ص) چیزی دستگیرش نشده بود، با اندکی برافروختگی گفت: شما قول دادید که پس از پایان مراسم حج یامن به یمن بیاید، اما متأسفانه می بینم که قول خود را زیر پا گذاشته اید و قصد ندارید به همراه من بیاید و بر تخت نشستن شیرویه هم بهانه ای

پیش نیست. چون من خوب می دانم که خسرو پرویز سرحال و سلامت به تخت خود تکیه زده است.

رسول خدا وقتی دید فرستاده بازان در اثر سخنان او سخت برافروخته شده است، با خوش رویی گفت: بر من خشم نگیرید فرزندان، زیرا من حقیقت را بر زبان آوردم، اگر حرفهای مرا باور ندارید عده ای از سربازان خود را برای کسب خبر به صنعا بفرستید، چون تصور میکنم خبر کشته شدن خسرو پرویز تا کنون به اطلاع بازان رسیده است.

افسر یمنی که خود را در محظور عجیبی می دید، وقتی لحن جدی آن حضرت را دید، باردیگر تحت تأثیر چهره نورانی و نگاه مهربان ایشان قرار گرفته، آنگاه بالحنی ملایم تر از پیش گفت: همین امروز عده ای را جهت کسب تکلیف به صنعا می فرستم و تا آمدن این عده و رسیدن دستورات تازه متظر می مانم.

افسر یمنی، پس از گفتن این سخنان، از جای برخاسته و پیامبر اسلام را ترک گفت. او به محض رسیدن به منزلگاه خویش، فوراً دوتن از سربازان را جدا نموده و بعد از اینکه هر دو آنها را در جریان امر قرار داد به آنها گفت: شتاب کنید و در هیچ کجا توقف نکنید، مگر برای تعویض اسبهایتان، در غیر اینصورت سر همه ما برباد خواهد رفت.

سربازان یمنی با سرعت به راه افتادند و بالاخره پس از چهارروز و با سقط کردن چندین اسب خود را به صنعا رسانده و تمام ماجرا را به سمع بازان رسانیدند.

بازان وقتی شنید محمد (ص) با این خدعه (بازان تصور می کرد که این یک خدعه است) از آمدن سرباز زده و به این وسیله او و فرستادگانش را به بازی گرفته است، در حالیکه صورتش از خشم و غضب به شدت برافروخته شده بود، فریاد برآورد: او به شما دروغ گفته و به این وسیله همه شما را فریب داده است. زود بروید و محمد را دست بسته به اینجا بیاورید، در این راه هر کس را که سد راه شما شد بکشید! اگر بدون محمد بازگردید دستور می دهم سراز تن یکایکشان جدا.....

هنوز سخنان بازان تمام نشده بود که وزیرش وارد شده و با دستپاچگی گفت:

قد..... قد..... قد..... قربان، فلاکت به ما روی آورده است!

در اینوقت بازان که از حرفهای وزیر خود چیزی نفهمیده بود، چهره درهم کشیده و با ترش رویی پرسید: چه شده، از چه حرف می زنی، کدام فلاکت به ما روی کرده؟

وزیر با صدایی لرزان جواب داد: هم اکنون، پیک ویزه از تیسفون و از طرف شیرویه وارد صنعا شده که حامل پیام مهمی برای شماست.

به شنیدن این خبر رنگ از رخسار بازان پریده و با صدایی مرتعش پرسید: حامل چه پیامی است؟

وزیر پاسخ داد: اینکه خسرو پرویز، شاهنشاه عظیم‌الشان ساسانی کشته شده و فرزند او «شیرویه» به جای او بر تخت شاهی ایران نشسته است.

بازان، مات و مبهوت در حالیکه باور کردن این موضوع برایش دشوار بود، با صدایی لرزان گفت: چه، خسرو پرویز کشته شده، آخر چگونه؟

وزیر پاسخ داد: اینطور که از سخنان پیک فهمیدم عده‌ای از سرداران نامی ایران بر او شوریده و به اتفاق یکدیگر او را به قتل رسانیده‌اند.

بازان در حالیکه به لکنت افتاده بود زمزمه کنان گفت: پس محمّد راست می‌گفته است، آخر چگونه و به چه وسیله؟ چطور می‌شود که او در حالیکه فرسنگها دورتر از من زندگی می‌کند، پیش از من از خبر کشته شدن خسرو پرویز مطلع می‌گردد؟

بازان لحظه‌ای خاموش شد و آنگاه بی‌اختیار گفت: این باورکردنی نیست، مگر اینکه قبول کنیم و بپذیریم که

وزیر که تمام حرفهای بازان را شنیده بود، قدمی جلو گذاشته پرسید: سرورم، مگر این که چه؟ چرا حرفتان را تمام نکردید؟

بازان دیدگان وحشت زده خود را به نقطه نامعلومی دوخته گفت: مگر اینکه باور کنیم به محمّد وحی شده است که در اینصورت ادعای او مبنی بر پیامبری درست است، زیرا فقط پیغمبران هستند که از طرف خداوند به آنها وحی نازل می‌شود.

بازان پس از بیان این سخنان، روی به وزیر خود کرده پرسید: پیک ویزه حامل خبر دیگری نبود؟

وزیر در حالیکه نامه‌ای را به طرف بازان می‌گرفت، کرنشی کرد و پاسخ داد: پیک ویزه این فرمان سربه مهر را نیز از طرف «شیرویه» برای شما آورده است.

بازان دست دراز کرده فرمان را از دست وزیر گرفت و بلافاصله مهر از آن برداشته چنین خواند:

از شیرویه شاهنشاه ایران به بازان ملک‌دار یمن!
از آنجاییکه از آن مرد عرب (محمد) که دعوی پیغمبری می‌کند،
هیچ‌گونه عمل خلافی نسبت به ما سر نزده و از طرف او زبانی بر ما وارد
نیامده است، فعلاً در مورد دستگیری او که فرمانش از سوی پدرم صادر
شده بود، دست نگاه‌دارید تا فرمان بعدی من به دست شما برسد.

سرانجام خسرو پرویز

هراکلیوس پس از غارت دستگرد، به خصوص قصر سلطنتی خسرو پرویز، بسیار شغوف بود، زیرا بالاخره دشمن قدرتمند خویش را از پای درآورده و از همه مهمتر اینکه صلیب عیسی مسیح (ع) را که ایرانیان در جنگ «اورشلیم» به غنیمت گرفته بودند، دوباره از آنان پس گرفته بود و این موضوع، یعنی بازستاندن صلیب، برای او و سربازانش بزرگترین پیروزی به شمار می‌آمد.

هراکلیوس بیشتر از این جهت به خود می‌بالید که به وسیله آن صلیب می‌توانست به مخالفان و دشمنانش در مجلس سنای روم فخر بفروشد.

امپراطور روم، بعد از غارت دستگرد، به «گنترک» رفت و پس از چندماه به سربردن در آن نواحی و تاخت و تاز بسیار، راهی آسیای صغیر شد تا از آن طریق به قسطنطنیه برود و در آسیای صغیر بود که نامه حضرت محمد (ص) به دست او رسید ولی وی، برخلاف خسرو پرویز، در مقام توهین به پیامبر اسلام برنیامد، بلکه خیلی محترمانه، آن حضرت را پاسخ گفته و درخواست یکی از امیران محلی را که می‌خواست محمد (ص) را مجازات کند نپذیرفت.

از آن سو، خسرو پرویز که هنگام حمله هراکلیوس به سلوکیه پناه برده بود، همینکه از بازگشت هراکلیوس اطمینان یافت و دانست که خطر رومیان بطور موقت از بین رفته است، به همراه خانواده و گارد شخصی‌اش به تیفون آمد.

هنوز بیش از چندماه از بازگشت مجدد خسرو پرویز به تیفون نگذشته بود که هیئت اعزامی

محمد (ص) وارد تیسفون شد تا نامه تاریخی آن حضرت را تسلیم خسرو پرویز نمایند. ولی - همان گونه که دیدیم - خسرو پرویز از سر غرور، نامه پیامبر اسلام را پاره پاره کرده و کلیه اعضاء هیئت رازندانی نمود و تازه به این هم اکتفا نکرده به بازان (شاه یمن) دستور داد که آن حضرت را دستگیر نموده و به ایران بفرستد.

بیش از یک ماه از دستور خسرو پرویز به بازان می گذشت و در این مدت او بایی صبری متظر آن بود که محمد (ص) را دست بسته در تیسفون ببیند. در آن روز خسرو پرویز بیکه و تنها در اتاق خود نشسته و به فکر فرو رفته بود. او در آن ساعت به هرا کلیوس و روم فکر می کرد، به این می اندیشید که چگونه می تواند یک بار دیگر لشکریان روم را به زانو در آورد و به این ترتیب آبرو و افتخار از دست رفته را دوباره به سر منزل خود برگرداند، از طرفی برای آزار و اذیت محمد (ص) نقشه می کشید، زیرا هنوز هم از دست او عصبانی و خشمگین بود.

از اینها گذشته، مسائل دیگری هم در میان بود که افکار او را سخت به خود مشغول می کرد و آن تغییر حالت بزرگان کشور و سرداران او تاش بود که خسرو پرویز احساس می کرد اکثر آنان از او روی بر تافته اند.

خسرو در افکار خود غرق بود که صدای باز شدن و سپس به هم خوردن درب اتاق او را به خود آورد و وقتی سر برگرداند و پشت سرش را نگریست، حاجب مخصوص خود را مشاهده کرد که کرنش کنان به سوی او می آید.

لحظه ای بعد، وقتی به یک قدمی او رسید، تعظیم بلند بالایی نموده و متظر ماند تا خسرو پرویز باب صحبت را بگشاید.

خسرو وقتی دید حاجب متظر است تا او سخن آغاز کند، بیش از این سکوت نکرد و از او پرسید: هان! چه می خواهی؟

حاجب به محض اینکه مخاطب قرار گرفت، یک بار دیگر تعظیم کرده سپس گفت: سرور من، عفو کنید که بی موقع مصدع اوقات اعلیحضرت را فراهم آوردم، اما از این جهت مزاحمت سرورم را باعث شدم تا اطلاع دهم شیرین بانو اجازه شرفیابی می خواهند.

خسرو پرویز، پس از اینکه چند لحظه حاجب مخصوص خود را خیره نگریست، گفت: بگوئید داخل شوند.

لحظه ای بعد شیرین، که با وجود پشت سر گذاشتن دوران جوانی، هنوز هم زیبا و خواستنی

به نظر می‌رسید، با تبسم نمکینی وارد شده و به سوی خسروپرویز رفت و در پهلوی او نشست. شیرین، به محض اینکه در کنار همسر خود جای گرفت، وقتی او را پریشان حال و در فکر غوطه‌ور دید، سرش را بر شانه او نهاد و گفت: با اینکه دلم انباشته از درد و اندوه است و خود را افسرده و بیمار می‌پندارم، ولی با این همه، وظیفه خود دانستم که در چنین موقعی به کمک و مساعدت تو بشتابم تا شاید بتوانم راه نجاتی را برای شما و فرزندانمان بیابم!

خسروپرویز، با اینکه منظور همسرش را از بیان این مطالب خوب فهمیده بود، نگاه تعجب‌آمیزی به طرف شیرین انداخت و گفت: شیرین، عزیزم، چه می‌گویی؟ مقصودت از این حرفها چیست؟ چه عاملی باعث شده تا چنین افکاری به ذهن تو خطور کند؟ مگر چه اتفاقی رخ داده که می‌خواهی راه نجاتی برای خودمان پیدا کنی؟

شیرین، از مشاهده قیافه عبوس و بهت‌زده خسرو که از شنیدن سخنان او تا حدودی نیز خود را باخته بود، با ناراحتی آمیخته به تعجب گفت: شاه من! گویا از خطر بزرگی که در کمین شما می‌باشد بی‌خبر هستید و نمی‌دانید که چگونه بزرگان پایتخت و حتی سرداران و فرماندهان ارتش که همه چیز خود را مدیون شما هستند، در پس پرده با شما دشمنی ورزیده و از روزی که به تیسفون بازگشته‌ایم، شب و روز، در پی آن هستند که به یک وسیله‌ای شما را از سریر قدرت به زیر بکشند و من تمامی این مطالب را از حرکات و رفتار آنان فهمیده‌ام.

سرور من، باور کنید مردم به خون شما تشنه هستند. آنها اعتقاد دارند که در اثر جنگهای طولانی با روم از هستی ساقط شده‌اند و در این میان نزدیکان مورد اعتماد شما هستند که از هر فرصتی استفاده کرده و مردم را بر علیه شما برمی‌انگیزانند.

از شنیدن این سخنان، رنگ چهره خسروپرویز به زردی گراییده و در حالیکه دل در سینه‌اش از خشم و کینه می‌لرزید خطاب به شیرین گفت: آخر چرا، مگر چه شکایتی از من دارند؟

شیرین سربه‌زیر انداخته و در جواب او گفت: همانطور که به استحضار رساندم آنها از بی‌پروایی و شکست شما، در تمام لشکرکشی‌ها و جنگ‌های خونین اخیر که سبب هلاکت بسیاری از آنان گشته است، شکایت دارند. حس دشمنی و کینه‌جویی آنها تابه آن حد رسیده است که آشکارا و در همه جا اظهار می‌دارند که شما به وطن و مردم خود خیانت نموده‌اید و با وارد شدن در جنگی که اصلاً مناسب نداشته این مرز و بوم را به ورطه نابودی

کشانیده‌اید!

وقتی سخنان شیرین تمام شد، خسرو به تندی از جای برخاسته و بعد از اینکه نگاه خشمناکی به روی شیرین انداخت، از او پرسید: آیا تو می‌دانی که چه کسانی مرا به خیانت متهم کرده‌اند؟

شیرین در حینی که از جای برمی‌خاست، پوزخندی بر لب آورد و اظهار داشت: تمام مردم، همه لشکریان و حتی کلیه اطرافیان شما!

خسرو پرویز، درحالی‌که لحظه به لحظه بر شدت خشمش افزوده می‌شد و از فرط عصبانیت به سختی می‌لرزید، گفت:

عزیزم، تو خوب می‌دانی که تمام این اتهامات دروغ محض است و آنها بی‌جهت مرا متهم ساخته‌اند. تو باید حرفهای مرا باور کنی، چون من هرگز به تو دروغ نگفته و هیچ‌گاه به فکر فریب دادن تو نبوده‌ام! من نیک می‌دانم که علت دشمنی و کینه‌جویی امرای لشکر و سربازان برای چیست؟ آنها از این جهت کینه مرا به دل گرفته‌اند که هنگام حملهٔ هراکلیوس و لژیونهای رومی، آنها را تنها گذاشته و به اتفاق خانواده‌ام به سلوکیه رفتم، زیرا تصور می‌کردم که امکانات دفاعی این شهر بیش از تیسفون می‌باشد.

آری، علت خشم و عصبانیت آنان فقط همین مسئله است. اما اگر همین مردم اندکی قوهٔ ادراک داشتند و می‌توانستند فکر کنند، حق را به من می‌دادند، زیرا من وظیفهٔ خود می‌دانم که از جان خویش مراقبت به عمل بیاورم، من باید زنده بمانم! زیرا مرگ من مساوی است با نابودی کامل ایران و از همین رو بود که من برای حفظ و حراست از ایران، مجبور به ترک تیسفون شدم!

خسرو پس از مکث کوتاهی دوباره گفت: اما اکنون که بزرگان کشور از من روی برتافته و حتی نسبت خیانت به من داده‌اند، وظیفهٔ خود می‌دانم که آنان را از اشتباه دریابورم. پس به همین مناسبت جلسه‌ای اضطراری تشکیل می‌دهم و موضوع را با آنان در میان می‌گذارم، زیرا هنوز هم به وجود تکت‌تک آنان احتیاج دارم و باید با کمک و مساعدت آنان و تا اضمحلال کامل روم جنگ را ادامه بدهم.....

خسرو پس از بیان این سخنان که فکر می‌کرد شیرین را قانع ساخته است، با قدمهایی تند به سمت در رفت و همینکه خواست آن را باز کند و بیرون برود، شیرین با چابکی خودش را به او

رسانده گفت: صبر کنید، کجا می خواهید بروید؟ خسرو بی آنکه در چشمان همسرش بنگرد پاسخ داد:

سعادت و استقلال کشور در خطر است. هنوز دشمن در خاک میهنمان به تاخت و تاز مشغول است و من می خواهم با سربازان خود، البته پس از اینکه بی گناهی خویش را به اثبات رساندم، به طرف دشمن رفته و آنان را به سزای خودشان برسانم.

شیرین وقتی این سخنان را از همسر تاجدارش شنید، قیافه انده‌باری به خود گرفت و گفت: سرورم، متأسفانه کار از کار گذشته و زمام امور از دست شما خارج شده است. کم‌کم بر من معلوم می شود که شما نسبت به پیرامون خویش کاملاً بی اهمیت می باشید، چون نمی دانید که همه حتی نزدیکانتان بر علیه شما شوریده‌اند و دیگر از فرامین شما اطاعت نمی کنند!

وقتی سخنان شیرین تمام شد، خسرو مات و مبهوت نگاه خود را به همسرش دوخت، زیرا در صحت سخنان شیرین تردید داشت. او نمی توانست باور کند که در پی یک کودتای ساکت از سریر قدرت به زیر کشیده شده باشد.

خسرو پس از مدت کوتاهی که به همان حالت باقی بود، ناگهان مانند دیوانگان و بدون اینکه به شیرین اعتنایی بکند، با شتاب به طرف پنجره‌ای که به اقامتگاه سربازان گارد باز می شد رفته و با صدای بلند فریاد زد:

سربازان دلیر من! لباس رزم بپوشید و خود را آمادهٔ پیکار کنید تا به دشمنی که به خانه و کاشانهٔ ما تاخته حمله‌ور شویم، باید آنان را نابود سازیم، باید از جان و دل برای دفاع از سرزمین پدران و نیاکانمان به پا خیزیم.....

خسرو همچنان جلوی پنجره ایستاده و چشم به بیرون از آن دوخته بود تا بلکه عده‌ای از سربازانش را ببیند، اما هیچ حرکتی که دال بر وجود سربازان گارد در حیاط قصر باشد به چشم نمی خورد.

چند لحظهٔ دیگر هم گذشت و هنوز خسرو از بهت و حیرت ناشی از ناپدید شدن پاسداران قصر بیرون نیامده بود که درب اتاق با شدت باز شد و فرزندش شیرویه، پیشاپیش گنشب اسپاز، شططای میجی و یزدان گنشب که همه از نزدیکان خسرو پرویز به شمار می آمدند، در حالی که لیختهٔ پیروز مندانه‌ای بر لب داشتند در آستانهٔ در نمایان شدند.

خسرو، بین ناپدید شدن پاسداران قصر و حرفهایی که از شیرین شنیده بود، رابطه‌ای

احساس می‌کرد، اما هرچه می‌اندیشید نمی‌توانست این معما را حل کند تا اینکه شیرویه و همراهانش وارد شدند و او (خسرو پرویز)، وقتی لبخند تمسخر آلود را در سیمای آنان مشاهده کرد، انگار پرده سیاهی که تا آن موقع جلوی چشمانش را گرفته بود يك باره به کناری رفته و کم‌کم همه چیز برایش روشن گردید و در همان لحظه سردمداران کودتا را شناخت.

خسرو پرویز، درحالی‌که از روی نومیدي نزدیک به موت بود، لحظه‌ای چند نگاه شرباراش را به شیرویه و سپس همراهان او افکنده آنگاه به آرامی از پنجره دور شد و به کنار شیرین بازگشت.

شیرین وقتی یأس و نومیدي را در چشمان همسرش خواند، دست او را توی دستهایش گرفت و گفت:

شاه من! آیا باز هم در گفتار من تردید دارید؟

وقتی جوابی از خسرو پرویز نشنید دوباره گفت: در این ساعت شوم و سهمگین که دستخوش مصیبت‌ها شده‌اید و همه از شما روی گردان شده‌اند و دیگر هیچ دوست وفاداری برایتان باقی نمانده، من مانند همیشه در کنار شما خواهم ماند و برخلاف شما، که پس از مدت کوتاهی عشقمان را به فراموشی سپردید، از عشق خود دست نخواهم کشید.

آیا هیچ می‌دانستید که شیرویه، همین فرزند ناخلفی که اکنون در مقابل خود دارید، برای اینکه به جای شما به تخت شاهنشاهی ایران تکیه بزند و تاج شاهی را از آن خود کند، با بزرگان پایتخت و فرماندهان ارتش هم‌آواز شده و شما را خائن به مملکت می‌داند؟

خسرو به شنیدن این حرف، داغ دلش تازه شده و روی به شیرویه کرد و گفت:

اوف بر تو فرزند ناخلف، ای تیره‌روز بدبخت، خوشحالم از اینکه می‌بینم خیانت را از مادرت به ارث برده‌ای! تو برای رسیدن به هدف پلید خود، نزدیکانم را علیه من شورانده‌ای، اما این را بدان که من نیز به نوبه خود تورا رسوا و بدنام خواهم ساخت.

در تمام مدتی که خسرو پرویز لب به دشنام گشوده بود، شیرویه با لبهایی متبسم به دشنامهای پدرگوش می‌داد. لذا وقتی خسرو پرویز از سخن گفتن باز ایستاد، بی‌آنکه خنده از لب‌هایش محو گردد خطاب به خسرو گفت:

پدر، شما بابتی رحمی تمام مرا خائن و آشوبگر و شورشی می‌نامید، در حالی‌که جرایم شما خیلی بیشتر و سنگین‌تر از اینهاست. شما با وارد شدن در جنگی که اصلاً به نفع مملکت نبوده

است، این مرز و بوم را آگاهانه به سوی نابودی کشانید. شما اقتصاد مملکت را به ورطه نیستی کشانده‌اید و اکنون در ازای این گناہانی که مرتکب شده‌اید قصاص می‌شوید!

خسرو در حالیکه از شدت خشم مانند چغندر قرمز شده بود، با صدایی رسا فریاد برآورد: ای ناخلف فرومایه، اتهامات سراسر دروغ تو به من نمی‌چسبند. مردم ایران هیچ‌یک از این اتهامات را باور نخواهند کرد، اما خیانت بی‌شرمانه تو برای هیچ‌کس شک و تردیدی باقی نخواهد گذارد و در تاریخ کشورمان نام تو با خیانت عجین خواهد شد.

همینکه خسرو پرویز ساکت شد، شیرویه دوباره رشته کلام را به دست گرفته گفت: پدر، هنوز خیانت من بر کسی ثابت نشده در حالیکه خیانت‌های شما بر هیچ‌کس پوشیده نیست.

اولین گناه بزرگ و نابخشودنی شما آن است که در حق پدر خود (هرمز) مرتکب شدید، آری شما نسبت به پدر خود که ولیعهد و جانشین او به‌شمار می‌آمدید، بزرگترین خیانت‌ها را مرتکب شدید. شما و خالوهایتان ناجوانمردانه دست به جنایتی زدید که تاج‌جهان باقی است در خاطره‌ها خواهد ماند و برای همیشه در تاریخ ثبت خواهد شد.

دومین گناهی که از شما سرزد نسبت به فرزندانان، به خصوص من که ارشدترین آنان به‌شمار می‌آمد، بود.

شما نسبت به تمام فرزندان خود بدبین بودید و برای اینکه من و دیگر فرزندانان را در حیطه قدرت خود داشته باشید، هرگز اجازه ندادید که از شما دور شویم و ما را در کاخی که بی‌شبهت به زندان نبود، حبس کردید. شما در خزانه خود ثروتی را انباشتید که از راه غیرقانونی و خراج اجباری به‌دست آمده بود. شما با حرص و آز پایان‌ناپذیر خود، شهره خاص و عام شده‌اید و این امر برای یک پادشاه بزرگ که مالک پهن‌اورترین کشور و امپراطوری روی زمین می‌باشد، زینده نیست! در واقع پادشاهان را شایسته است که خزائن خود را از غنیمت‌هایی که از دشمنان به‌دست می‌آورند انباشته نمایند، نه از راه گردآوری خواسته از رعایا!

گناہان شما آنقدر زیاد است که من تمامی آنها را به‌یاد ندارم، ولی این را خوب می‌دانم گناہانی که شما مرتکب شده‌اید به اندازه‌ای است که دست‌اویزی برای هر مزد یکتا شده تا حمایت خود را از شما دریغ دارد.

همینکه شیرویه برای تازه کردن نفش از سخن گفتن باز ایستاد، خسرو پرویز در حالیکه از خشم و غضب می لرزید، ناسزاگویان فریاد زد:

ای کوتاه عمر بیچاره، حرفهایت را گفتمی، اما این را بدان که من هرگز در مقام پوزش بر نخواهم آمد تا اینکه نادانی تو و دستیاران خائنت بر همگان آشکار گردد.

تو بدبخت بی تجربه در مورد پدرم (هرمز) مرا متهم به خیانت و جنایت میکنی، ولی نمی دانی زمانی که شهریاری من استوار شد، هیچ یک از کسانی را که در خلع و قتل او دست داشتند زنده نگذاشتم، حتی به دایی های خود «بندوی» و «بسطام» که در استوار نمودن حکومت من زحمت ها متحمل شده و مرا به پادشاهی رسانده بودند رحم نکردم و هر دوی آنها را به سزای اعمالشان رسانیدم.

تو دربارهٔ ممنوعیتی که برای تو و دیگر فرزندان ذکورم قائل شده بودم حرف می زنی و آن را در زمرهٔ بزرگترین گناهان من می دانی، ولی حرفهای تو از نظر من بی ارزش است، زیرا همگان می دانند که شما را در فرا گرفتن علم آزاد گذاشته بودم و ممنوعیت من فقط برای این بوده که شما را از کارهای بیهوده ای که برایتان هیچ گونه سودی دربر نداشت بازدارم.

تو که خود را مظلوم می پنداری، بگو ببینم آیا در خوراک، جامه و لذت سوارکاری و هزینه های هنگفت، برای تو و دیگر برادرانت محدودیتی قائل شده بودم؟

از طرف دیگر تو برای گردآوری خراج مرا ملامت می کنی و تصور می نمایی که این کار را من بدعت گذاشته ام، در حالیکه گردآوری خراج فقط مختص به من نبوده است و پادشاهان پیش از من نیز آن را از وظایف جدی خود می دانستند، زیرا جمع آوری خراج نیروی دولت و ستون حکومت به شمار می آید.

تو آنقدر نادان هستی که نمیدانی در یک حکومت قوی و قدرتمند همیشه یک سپاه بزرگ و جنگنده مثل یک دیوار سببر و نقدینه ای که در خزانه موجود است مانند یک دروازهٔ استوار و مقاوم هستند. چون اگر یک حکومت دارای سپاه کافی و جنگی باشد، هیچ دولتی به خود اجازه نمی دهد به آن حکومت بتازد، زیرا در همان لحظات نخستین با این دیوار برخورد کرده و درهم می شکند و اما در مورد ثروت خزانه، باید بدانی و آگاه باشی که نقدینهٔ موجود در خزانه مانند «دژ» و تکیه گاه حکومت است. چون با این ثروت هاست که می شود سپاه تشکیل داد و جلوی تجاوزات دشمن را گرفت. اکنون تو، اطرافیان خائنت و حتی تمام مردم ایران باید

از من ممنون و سپاسگزار باشید که خزائن را لبریز از زر و سیم و سنگهای قیمتی نموده‌ام. حال مرا راحت بگذارید و بروید، چون نمی‌خواهم بیش از این قیافهٔ احمقانهٔ تو و دستیارانت را ببینم. تو احمق و نادان هستی، در غیر اینصورت هیچ‌گاه فریب اطرافیان خائن خود را نمی‌خوردی و بر علیه پدرت نمی‌شوریدی!

در تمام مدتی که خسرو پرویز سخن می‌گفت، تمام کسانی که در اتاق حاضر بودند همگی در سکوت فرو رفته بودند و از کسی کوچکترین صدایی شنیده نمی‌شد و از چهره‌های حاضرین اینطور به نظر می‌رسید که خسرو پرویز با سخنان خویش همهٔ آنها را شرمسار و متقلب ساخته است.

لحظه‌ای چند سکوت کامل حکمفرما شد و به راستی چیزی نمانده بود که آتش کینه و دشمنی کم‌کم خاموش گردد، ولی شیرویه با قدمهای تند خود را به نزدیک خسرو پرویز رساند و با صدای رسا که به گوش همه رسید اظهار داشت:

پسر، گناهان و جرایم شما فقط تهمت نیست، بلکه واقعیتی است که بر یکایک ما معلوم گشته است. شیرویه پس از گفتن این سخنان روی به بقیه کرد و گفت، آیا اینطور نیست؟

گنبد اسپاد، یزدان گنبد و شطای میحی که نزدیک شیرویه ایستاده بودند در جواب شیرویه گفتند: آری، این شخص که خود را شاه می‌نامد، به وطن و مردم خود خیانت کرده است، مردان و جوانان ما را بیهوده به کشتن داده و عدهٔ بی‌شماری از زنان میهنمان را بی‌شوهر و کودکان را بی‌پدر نموده است. او باید تقاص این همه گناه را پس بدهد...

در اینوقت خسرو پرویز با فریادی بلند که باعث وحشت سردارانش شد، آنها را از سخن گفتن بازداشته و سپس نگاهی از روی خشونت و سرزنش به آنها نموده گفت:

شما خائنین و خیانت پیشگان می‌گویید که مردان و جوانان کشور را من به کشتن داده‌ام و مرا قاتل می‌پندارید. اما هیچ‌کس یاوه‌های شما را باور نخواهد کرد. همه از کوچک و بزرگ می‌دانند که این مردان، جانشان را در راه حفظ وطن یاخته‌اند و حتی ممکن است رقم کشته‌ها افزون‌تر گردد، چون من میخواهم جنگ را تا آخرین نفس دنبال کنم.

شیرویه پوزخندی زد و گفت: می‌خواهید جنگ را ادامه دهید تا باز هم شکست و مرگ و نابودی را نصیب مردم ایران کنید، همانطور که در چند جنگ پی‌درپی شکست خوردند، در جنگ اخیر هم یا وجود تلاش سرداران دلیری چون «رازاتس» که جان خود را فدای میهن

کردند، عده زیادی از سپاهیان تارومار شدند.

آری، شما هنوز هم از ادامه جنگ و خونریزی صحبت می‌کنید، اما نمی‌دانید که ساز و برگ زیادی از قوای ما نابود شده و عده کشتگان و زخمی‌ها به شمارش نیامده است، آیا با این وجود باز هم می‌خواهید جنگ را ادامه دهید؟

شیرویه نگاه خشمگینانه‌ای به خسرو افکنده و در دنباله صحبت‌هایش گفت: پس از این جنگ‌های طولانی و خانمان برانداز، آیا هیچ در شهر به تفحص پرداخته‌اید؟ هیچ می‌دانید که در بسیاری از خانه‌های شهر، مردم بیچاره به خاطر عزیزان از دست رفته خود سوگواری کرده و از هر گوشه و کنار صدای آه و ناله، شیون و شکایت بلند است؟

خسرو پرویز از استماع این بیانات به خود لرزید. افکارش درهم و برهم شد و در این حالت سردرگمی کم‌کم علت بی‌صبری و بی‌قراری شیرین را دریافت. فهمید که در وضعیت بفرنجی گرفتار شده که رهایی از آن غیرممکن است.

شیرین وقتی خسرو را در مانده دید، برای اینکه او را از آن حالت برهاند، قدمی پیش گذاشته گفت:

آقای من! آسوده خاطر باشید، هیچ یک از این اتهامات به شما کارگر نخواهد افتاد، زیرا شما مردی شجاع و شاهی عادل بوده‌اید و هرگز به وطن خود خیانت نکرده‌اید (شیرین می‌دانست که گفته‌هایش حقیقت ندارد، ولی برای اینکه دل شیرویه و همدستان خائن او را بسوزاند این سخنان را بر زبان آورد).

خسرو دستهای شیرین را در میان دستان خود گرفت و به آرامی گفت: همینطور که می‌بینی همه این خائنین علیه من شوریده‌اند و به من اتهام شده که از دست آنها جان سالم به در نخواهم برد، اما تو باید به من قول بدهی که پس از مرگم دست از تلاش نکشی و در صورتیکه این پسر ناخلف به جای من یرتخت شاهی نشست، همواره با او بجنگی و تا زمانی که فرزندمان «مردانشاه» را به سلطنت نرسانده‌ای، از هیچ‌گونه کوششی دریغ نوری، چون سلطنت حق مسلم مردانشاه است.

شیرین دست خسرو پرویز را نزدیک لب برده و پس از اینکه بوسه‌ای طولانی بر آن زد، با چشمانی گریان گفت: قول می‌دهم تا آنجاییکه نفس دارم دست از تلاش برندارم و همواره... در این موقع صدای فریاد شیرویه برخاست و مانع از این شد که شیرین حرف خود را تمام

کند. زیرا شیرویه وقتی دید آن دو بطور آهسته با یکدیگر نجوا میکنند، از بیم آنکه مبادا نیرنگی به کار برند، با صدایی رسا فرمان داد خسرو را دستگیر کنند. همینکه شیرویه فرمان دستگیری پدر را صادر کرد، گشنسب اسپاذ به سربازانی که بیرون از اطاق گوش به فرمان او بودند؛ دستور داد دست و پای خسرو را ببندند تا اینکه نتواند بگریزد.

لحظه‌ای بعد چهار سرباز قوی هیکل وارد شده و بدون احساس کمترین شرمی دست و پای خسرو پرویز را بسته و فوراً به یکی از سردابهای قصر برده و در آنجا زندانی کردند تا این که فرمان بعدی شیرویه برسد.

در تمام مدتی که دست و پای خسرو را بسته و سپس از اطاق بیرون می‌بردند، شیرین صورتش را در میان دودست خود گرفته و به صدای بلند به حال عاشق دیروز و همسر امروزش می‌گریست.

* * *

خسرو پرویز هرگز از زندان خود زنده بیرون نیامد و سه روز یا به عبارتی پنج روز پس از دستگیری، بنا به دستور شیرویه، در همان جا و به دست چندتن از سرداران نزدیک خود کشته شد و به این ترتیب پس از سی و هفت سال، باط پادشاهی او برچیده شد و درست همان فرجامی را یافت که برای پدر خود هرگز فراهم آورده بود.

پس از کشته شدن خسرو پرویز، شیرویه رسماً و عملاً به تخت شاهی ایران تکیه زد. شیرویه قبل از هر چیز نامه‌ای به بازان نوشته و از او خواست که در مورد دستگیری محمد (ص) که خسرو پرویز فرمان آن را صادر کرده بود، دست نگهدارد، سپس به وسیله گشنسب اسپاذ به هرا کلیوس پیشنهاد صلح داد و با او وارد گفتگو و مذاکره گردید تا هرچه زودتر به آن جنگ طولانی خاتمه دهد.

از آنطرف هرا کلیوس، که به شدت از جنگ طولانی خسته شده بود و کوچکترین امیدی به فتح قطعی نداشت، از پیشنهاد شیرویه استقبال نمود، زیرا با اینکه در آخرین پیکار تقریباً فاتح شده بود، ولی هنوز سرزمین‌های زیادی مانند مصر، فلسطین، سوریه و قسمت زیادی از آسیای صغیر و همچنین بین‌النهرین همچنان در تصرف ارتش‌های ایران بود.

سرانجام معاهده صلح به شرح زیر بین شیرویه و هراکلیوس منعقد گردید:

- ۱- حدود مرزهای ایران و روم به همان وضعیت سابق یعنی قبل از جنگ برگردد و ارتش‌های ایران سرزمین‌های متصرفی را تخلیه کرده و به لشکریان روم واگذار نمایند.
 - ۲- اسرایی که طرفین در طول جنگ بیست و هفت ساله از یکدیگر گرفته‌اند، آزاد شوند.
 - ۳- دولت روم متعهد شود که پس از تحویل سرزمین‌های متصرفی به سپاهیان آن کشور، با لشکریان ایران کمال خوشرفتاری را بنماید.
- در واقع با انعقاد این قرارداد، جنگ‌های بیست و هفت ساله ایران و روم پایان می‌یابد، زیرا در همین موقع نهضت مسلمین شروع می‌شود و این دو قدرت بزرگ آسیا و اروپا گرفتار این نهضت عالمگیر می‌شوند و ایران درست ۲۳ سال پس از آن تاریخ و در زمان خلافت «عمر» به تصرف مسلمانان درمی‌آید.

پایان

